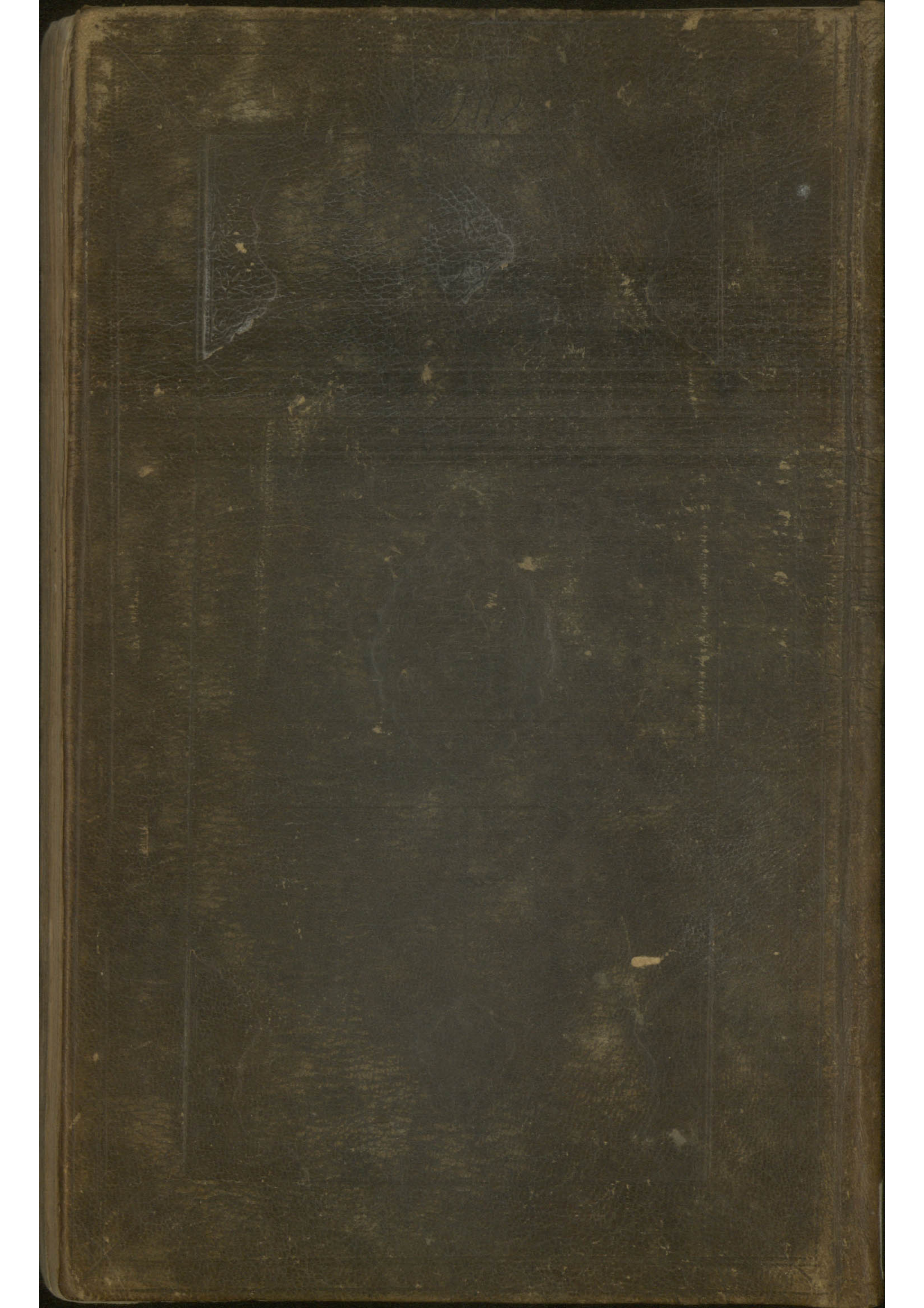
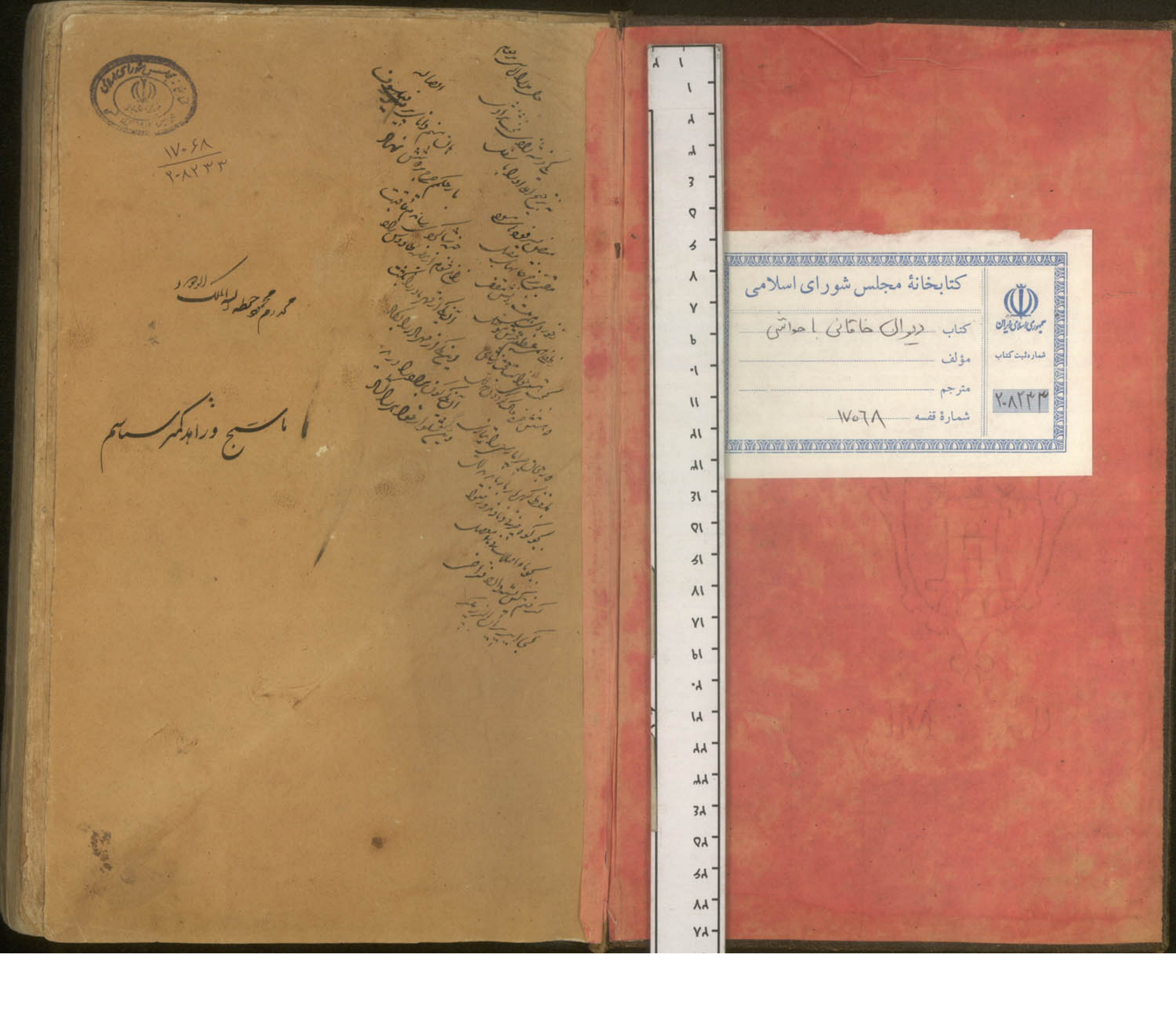
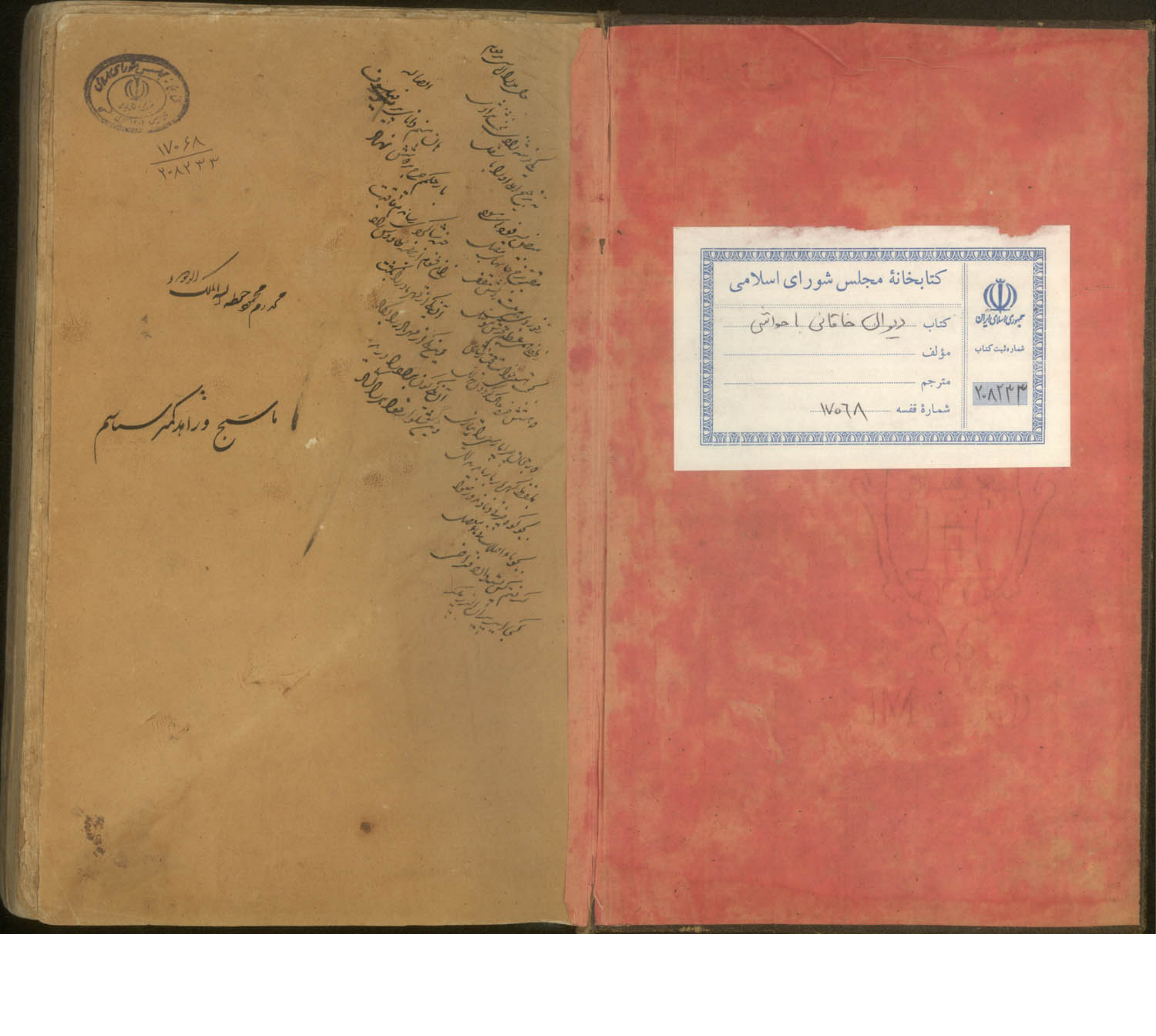




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان خاقانی با حواشی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۶۸
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۲۳۳
۱۷۰۶۸
۲۰۸۲۳۳


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان خاقانی با حواشی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۷۰۶۸
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۲۳۴



۱۷۰۶۸
۲۰۸۲۳۳
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۶۸
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۲۳۳





بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

خیر ما اعتصم المرء بحبال کلمة المجد لقصور باله عن معرفة الغد
وکالاه [illegible] السلام سلام الضب الواله علی محمد المصطفی وآله [illegible]
این تحفه تذکره ایست بل تبصره عقلاء وقت ازین جیحون
الهی که در بهارستان گیتی محبوس آفرینش است در سلاسل
ارکان کشیده چون آسمان در دوار و چون آفتاب در صرع و چون باد
شیفته بلکه از بحر شیفته تر و چون ابر سلسل بلکه از ابر سیل تر
هر روز از درد کهن آهی نو نفس تقه و هر بامداد کشش از تلخ و [illegible]
زمان شربتی ناب و هر دمش از دوال تقدیر زخمی در سوم اگر
در اثنای عبارت عثرتی رود محققان انصاف معذور دارند بلکه
بر دیواره قلم رود دوش لب دجله این تحیت تحریر می افتاد
دیده از سطح عذوبت دجله بقرض میگرفت و نقش بعبارت می شد
عذوبت و نقش بهر طرف میرفت معانی میگشت دل بجدول

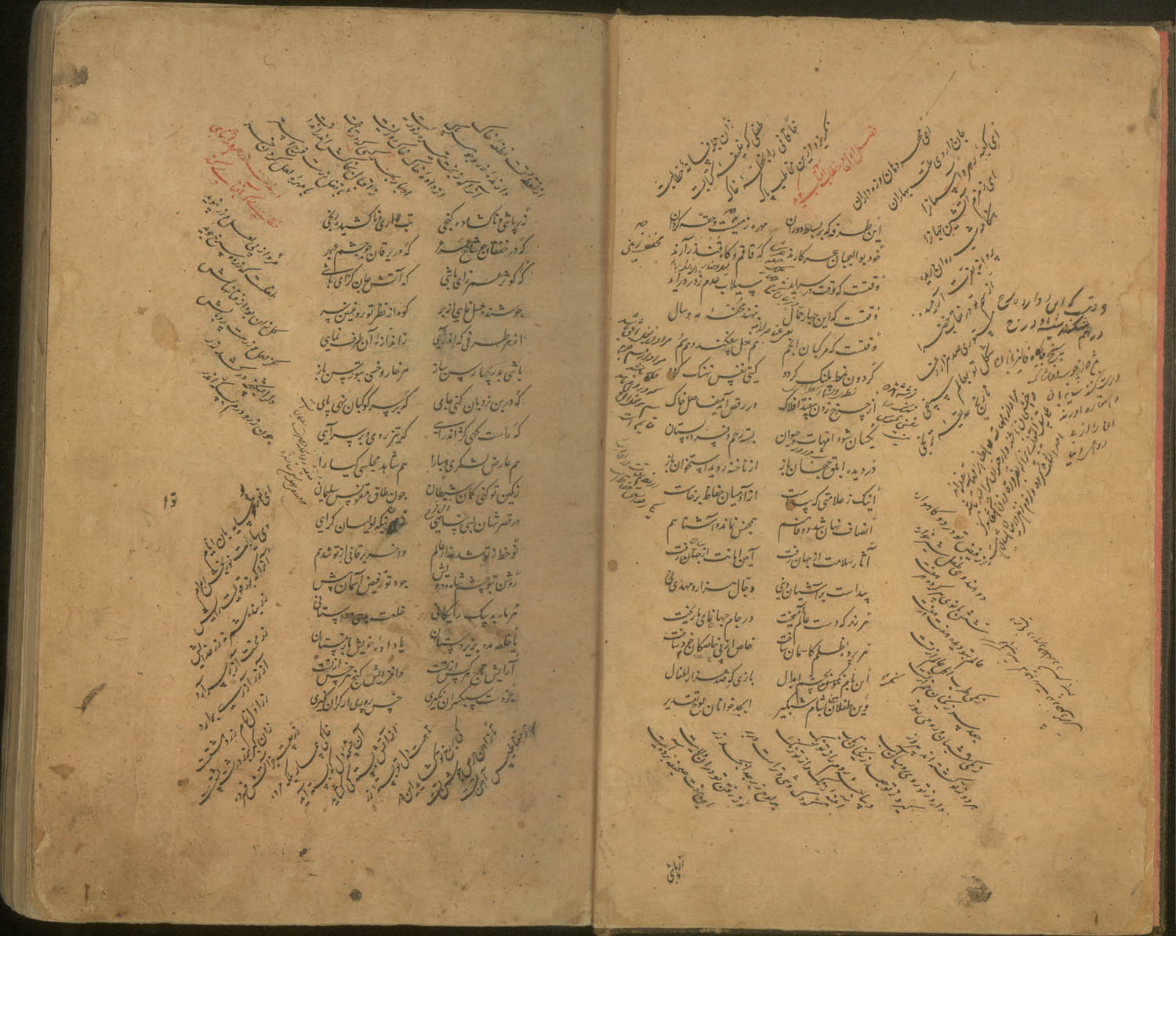
معنی محاوره [illegible] له میان دیده و دجله میرفت و مرکان دجله
اشک حسرات [illegible] و جنات میرنخشد پسینه آتشخانه سودا
نقش خیرمایه حرقت باطبع همه پراکنده کیهان جمع و با خاطر [illegible]
[illegible] دین خمه کردان مرده جان نفت چشمه روان افسرده
حجره کوشش از جلاجل نامه آوران صدق بی نصیب و بعبث
چشم از لعبت بازی آورندگان آسمان بی اثر قالب مختصر
ازین شطرنج که کره خاکست از نظاره و بازی این سیاه و سپید
دو رنگ که صبح و شامست جان افزا نان شطرنج همی نصیب تن یعنی
نخ از آن سیاه همی حاصل دل یعنی آه نی نی غلطم نطع خاک
پست سیاه و سپید صبح و شام کدامست آشنا یا زا باد
آویز پیکانکان چکاره و مرد [illegible] بازیچه کودکان چنار چرخی
که بچرخ پیر زنان ماند که زهره آن دارد که زهره مرد آب کند
صبح و شامی که بدو ریسمان سیه سپید ماند که یارای آن دارد که یاران
صدق را متفرق کرداند شکایت بر جای نیست کمراه نیستی
میگویم بلی پستم که در مجلس سلطان از دست شحنه جام کرفته ام
در دار ملک مقام داده اند آخر ترانه خلقم فرموده اند چه میگویم
چه میشنوی سلطان حقیقت خداست شحنه با انصاف محمد مصطفی و [illegible]





وبر سریر خورسندی نشست و تاج آزادی بر سر نهاد و آوازه
در داد که زمان زمان منست و دوره دوره من پس آنگه زاده اراده
و رهبر ملکوت آن عقل پاکیت از گلشن آسمانی در طارم سر غرفه
دماغ نزول کرده گفت ارک الله ای خاقانی جاک الله ای حقایق
ایدک الله ای چیان النجم اصبت فالزم پایه رسیدی پایدار
دستگاهی یافتی از دست مده همچنین از مصافحه ام الخبایث
و آن صهباست محترز باش و از مناکحه ام الحوادث و آن دنیاست
اجتناب کن دل از جانب این عجوز فارغ دار اگر خواهی که مجروح
سینه نباشی که غبار ذیل المرآت تورث النسل مدبر خواجگان
مال و آمال مرو تا سلطان درخشم نشود با یاوگان آز و نیاز
و آرزو می پیوند تا شحنه نیاز ارد بر رباط نواهد گان آخر الزمان
رخت منه تا از دار الملک سیفتی بیازار دنیا خاک بیزی مکن
تا از دیگر جواهر خانه محروم نمانی و آن جواهر که اول بار از خزانه
بر گرفتی دانم که ضایع نکرده باشی الله الله که هر یک قلاده ناهید
و حمایل جوزا و لعل آفتاب و پیروزه آسمانست همه را فراهم بگیر و
و عقدی بساز و بر گردن ثبات خاطر بند که در چهار حد ملک
شاه مکارم بر سر آمدست که این عروس از ابهای گنج کاویان

در کوچها و بازارها گرد انید این گران حامل صفت برادر باز اعراق
و خراسان طوق می بود پس حضرت شام زفاف افتاد این اتفاق
خادم را از تنگنای شروان بود روزی همان هاتف الهی در آمد و گفت
اگر سرفرازی طلب داری پای افتراری بدست آر و روی براه نه که
یارخ را بکنج جاه رسی تحصیل السعادتین نحوی مجمع البحرین طلب
و قران السعدین جریاب یعنی بکعبه شام برس پس بکعبه عرب بگذر
اول در بادیه خدمت گام در نه میقاتگاه کرام احرام گیر در عرفات
کرم سبحانک ما عرفناک حق معرفتک با صد ادب بگوی در مزدلفه فضل لبیک
ما صاحبک لبیک زن پس مشعر مکارم یا معشر المکارم زبان خشوع
بر گشای بجمره فضایل با جمیع افاضل دنیا که سنگ استنجاست از
صفا آنرا بینداز و بمنای قرب بستی خویش را قربان کن بلکه دولت
راه جوی بر در کعبه جلال که حضرتست بر و حلقه بگیر و همان بگو که آن
ترک گفت ای خانه که من چون تو بسی گر دیده ام و تو چون من نه
باری آن دعوی ترا با این کعبه مسلم است اگر آن ترک صد سر زند نجیب
داشت تو صد هزار سر زند نجیب داری اینک هر یک را حلقه در گوش
نه و نام غلامی بر ایشان و بها هزار دینار بر نه و چو سیل انجاس خانه تمام
کن که هر گز خریداری نخواهی یافت بزرگتر از حضرت صاحب اجل



این طرفه که بر بساط دوران | مهره ز میشت و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند | که قاقم و کاه قند زآرند
وقتست که وقت در سر آید | سیلاب عدم ز ور در آید
وقتست که این چهار حمال | بنهند بحفه مه و سال
وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم
گردون نمط پلنگ گردد | گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن سپید افلاک | در رقص آید مفاصل خاک
یکسان شود امهات حیوان | بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان باز | از ناخنه رویده استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست | از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم | همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت | آیین امانت از جهان رفت
پیداست بر آشیان دینی | دجال سزا و مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت | در جام جهان نمای بارخیت
هر برد که ظلم کاسمان ساخت | خاص از پی خاصگان خود ساخت
این بام نگون به چشم ابدال | بازی که صد هزار اطفال
وین طفلان اشام شبگیر | ابجد خوانان لوح تقدیر

ذره باشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
که در خفقان چو شاخ عرعر | که در یرقان چو چشم عبهر
گه گوش عسر زای باشی | که آتش جان گزای باشی
جوشنده و حل نامی از بر | کوه از نظر تو روغنین سر
از هر طرفی که اندر آیی | زاندازه آن طرف نمایی
باشی بدر بهار پس باز | هر خار و خسی بهور پس باز
گه در بن نردبان کنی جای | گه بر سر کوکبان نهی پای
که راست کهی گژ اندر آیی | گه تیز روی و بر سر آیی
هم عارض لشکری بهارا | هم شاهد مجلسی کیا را
رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان
در قصر شهان لبی پناهی | [illegible] لولیسان گرایی
تو خط ده تو شد عذار عالم | وا خسر برقانی از تو شد هم
روشن تو چشم شاه و درویش | جود تو ز فیض آسمان بیش
هر ماه به یک رایگانی | خلعت [illegible] پستانی
یا خلعه ده بریده پستان | یاد آور خویش بار پستان
آرایش گنج گهر پس از تست | وافزایش گنج گهر پس از تست
جز دوست پیکران نگیری | جز پس روی از کران نگیری



چون جوشن آهنین کبستی | از مغناطیس باز رستی
زر هست یتی دو روی طرار | یکراه بدین و روی پشت آر
لیکن بت اگرت رای و خست | کان بت که شکسته اند ایست
خاقانی را بچشم هستی | دیدار زرست بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آزر آذر پی گسستن
آن شش سری که خلوتخانه اند | جز هفت سپر از و ندانند
زر در نظرش کجی گذر کرد | کو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب آینه بر وجه عتاب

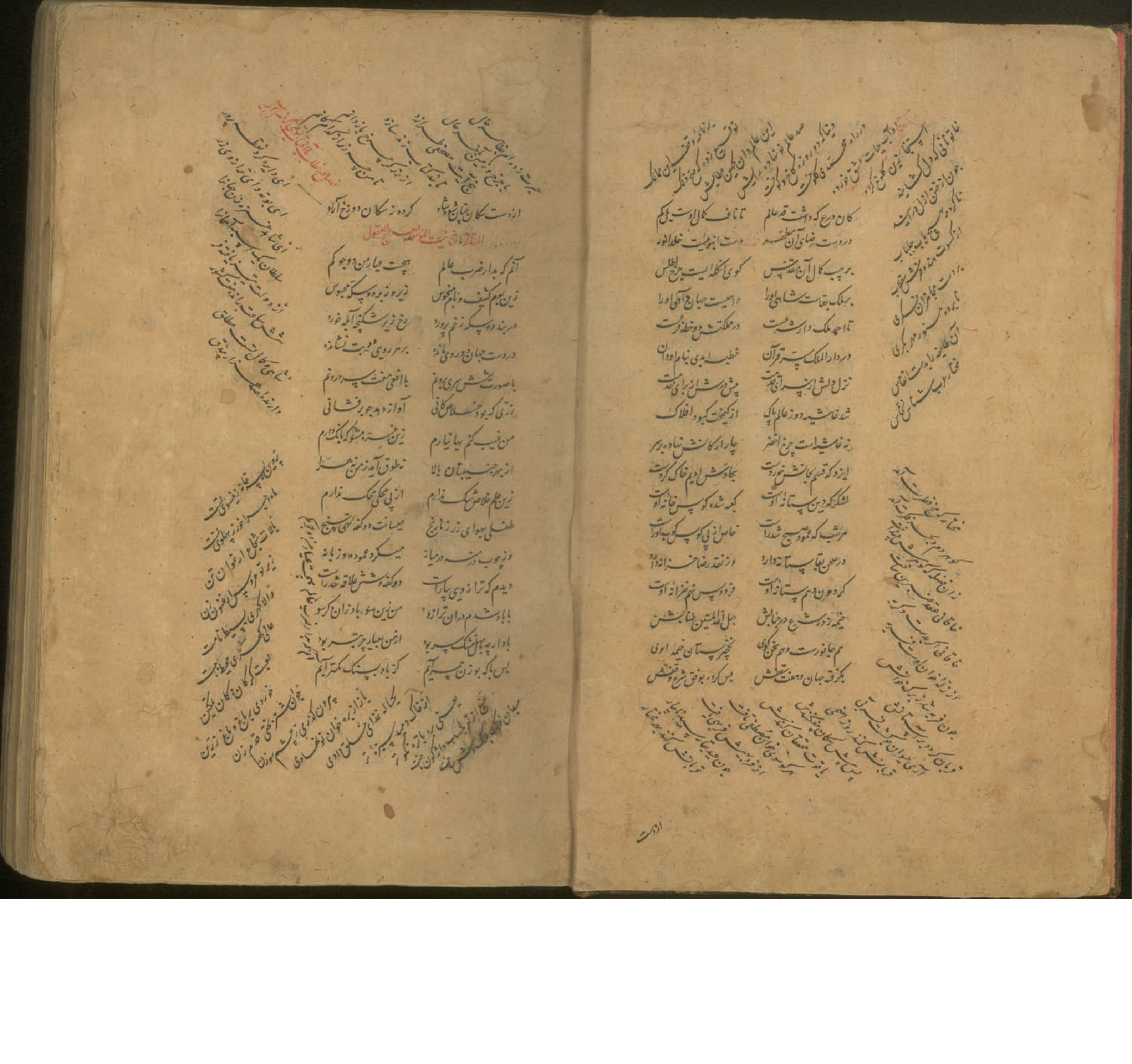
ای زنگ آمیز این گهرها | وی از تو کدورتش صورها
ای دایه مهربان هر کس | معشوقه رایگان هر کس
ای از تو بهر یکی نظرها | ای بر همه کس ترا گذرها
صاحب صوری ولیک خودرای | در صف نعال بر نشست جای
آن نور که بد دریغ باری | از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست | این سنت فعل دشمنانست
شروانی تو کرم و روشن اوقات | من در کو سر و سرد ظلمات
زر ممتنی نفس کشایم | نه خوش سخنی موس زایم
دل ریش بگوشه نشسته | در محنت و غصه پای بسته

آنرا بنهی مراد و رخ پس | کو پیش کسان نهد رخ خویش
صد کاسه چو ماهی انجمن راست | کاندر نو دو شش هزار ور است
امروز نصیبه ناکسان راست | بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم | از عالم چه زر دوستان هم
حالات فلک بنو مقلوب | خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلطم که هر چه گفتم | راه هوس است هر چه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات و عالم عین | ای قره عین و قوة العین
نشناختمت ز روی معنی | چشم بکن الغریب اعمی
آری تو اگر گهر شناسی | زاعمی مطلب هنر شناسی
این تا ز مراد آن علامت | کو نیست هم آفتاب نابست
پیدا شده ام که اوست حاضر | زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاسبانم | کز مردم تا فلک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار | از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افسرده | رخ در خوی و پیره زین اندوه
دل بر سر عذر جانفشانست | جان از پی خورده در میانست
افکنده سرم که جای آنست | پیشش تو بیای دست برده

مرد رخ کرد رحمت کبریا یافت | خاص از نو مصطفی یافت

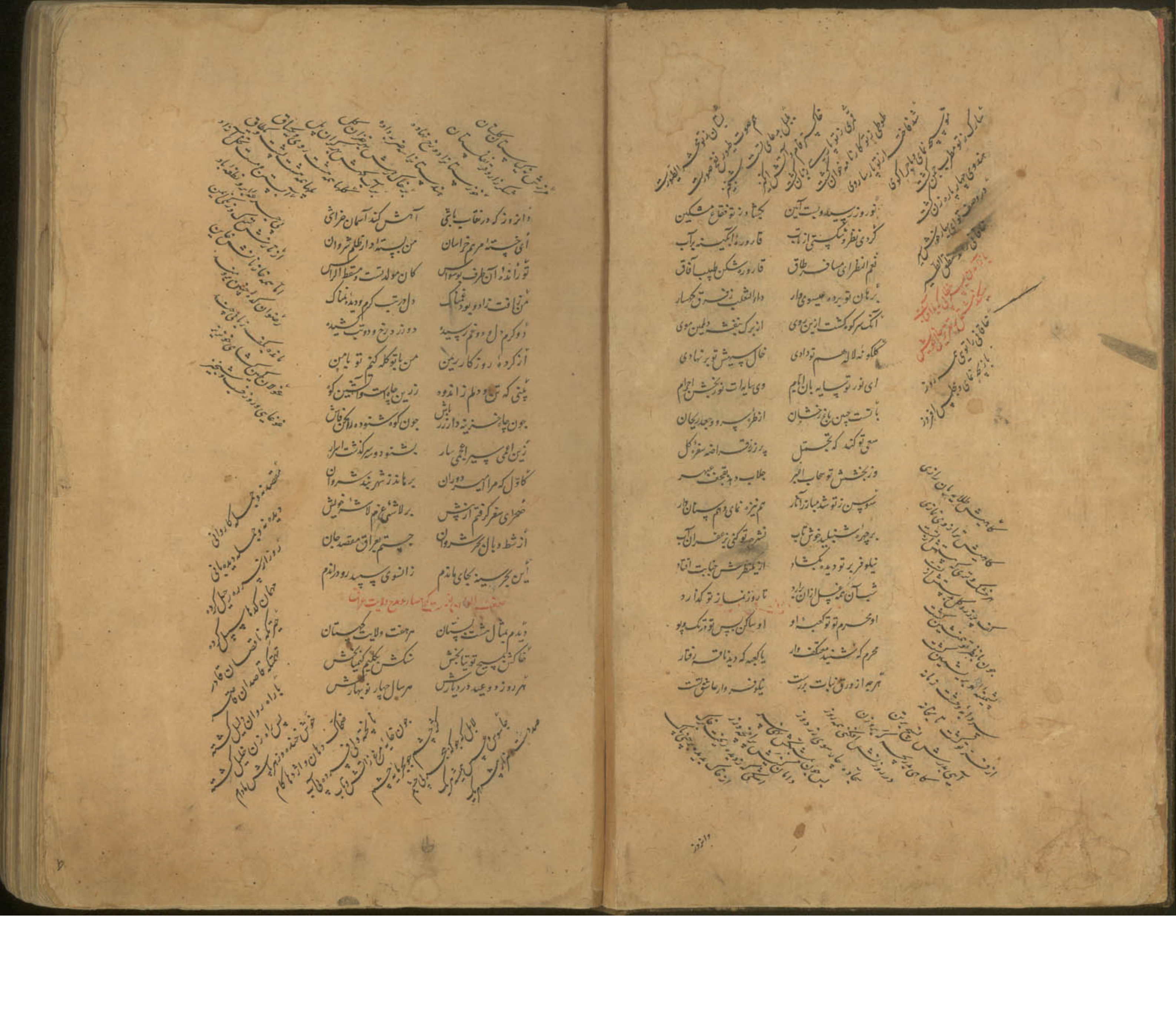


کان درع که داشت قد عالم / تا ناف کمال اوست یک کم
در دست رضای آن مطهر / دست ابوّت خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس / گوی تکمه ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را / در هیچ جهان چه آگهی او را
تاج ملک دار شرعست / در مملکتش دو خطه فرعست
در دار الملک پیر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای حرمت / پیش و پسش از برای خدمت
شد غاشیه دو زعالم پاک / از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه است چرخ اخضر / چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خوردست / سجاده اش ادیم خاک کردست
لشکر که دین پستانه اوست / کعبه شده کوی پس خانه اوست
هر شب که نمود صبح شد راست / حاصل از پی کوب پس کوب او راست
در صحن نقاب پستانه دارد / وز نقد رضا خزانه دارد
گردون دوم پستانه اوست / فردوس نهم خزانه اوست
خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش
هم جا نورست و هم سخن گوی / نخچیر پستان خیمه اوی
بگرفته جهان و صفت نقطش / بس کرده بوفق شرح و قفش

از دست سگان چنان شو شاد / کرده ز سگان دوزخ آزاد

الالتجاء الی ... المعقول

آنم که بدار ضرب عالم / هیچت عیار من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر دو پیکه محبوس
در بند دو پیکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان ز روی مانده / بر هر رویی دو بت نشانده
با صورت نقش بری بودم / با افعی هفت سر درونم
زری که بود خلاص کانی / آواز دهد چو بر فشانی
من غیب کنم بها نیارم / زین غیره مشو که بانگ دارم
از مهر جنیبتان بالا / نه طوق آید ز من نه هرا
زین عالم خلاص شک ندارم / از پی محکی محک ندارم
طفلی بهوای زر زنارنج / میساخت دو کفه تهی ترنج
وز چوب در میانه / میکرد عمود و وزنانه
دیدم که ترا ز وی پیاراست / دو کفه وشش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو / من زین سو باد زان دگر سو
باد ارچه بحیل ... پر بود / از من بعیار ... بود
پس ما که بوزن ... آیم / کز باد به ... کمتر آیم



نوروز رسید و بست آیین / یکباره ز تو نقاع مشکین

کردی نظر و شکست ازو تب / قاروره آبگینه بر آب

نعم النظر ای مسافر طاق / قاروره شکن طبیب آفاق

برهان تو برده عیسوی وار / داء الثعلب ز فرق کهسار

آنگه سر کوه گشت ازین موی / از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه لاله هم تو دادی / خال سیهش تو بر نهادی

ای نور تو پایه بان ایام / وی سایه ات نور بخش اجرام

با تست چمن باغ رخشان / از نظره سپر و وجه ریحان

سعی تو کند که تحت سنبل / پر زرق راخنه سفره گل

وز بخشش تو سحاب اغبر / جلاب ده تحفه عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار / هم نیزه نمای و هم سپان دار

بر چهره شنبلید خوش تاب / نشره تو کنی ز زعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد / از منظر شش جنابت افتاد

شب آن همه چل ازان برد / تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبه او / او ساکن بیس تو ترک پو

محرم که نشیند معتکف وار / یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر جا ز ورق نبات برست / نیلوفر وار عاشق تست

وانروز که در نقاب باشی / آهش کند آسمان خراشی

ای خسته مرهم خراسان / من بسته دار ظلم شروان

تو زاده آن طرف بوسواس / کان مولد تست و مسقط الراس

من زآفت زاد و بود غمناک / دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده / دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گرده روزگار ریمن / من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه / زرین چاه است و آتشین کوه

چون چاه خزینه دار زر باش / چون کوه شنوده راز کن فاش

زین امی پیر اعجمی سار / بشنو دو سیر گذشت اسرار

کاول که مرا اسیر دوران / بر ماند ز شهر بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش / بر لاشه غم ز لاشه خویش

از شط وبال بحر شروان / جستم به عراق مقصد جان

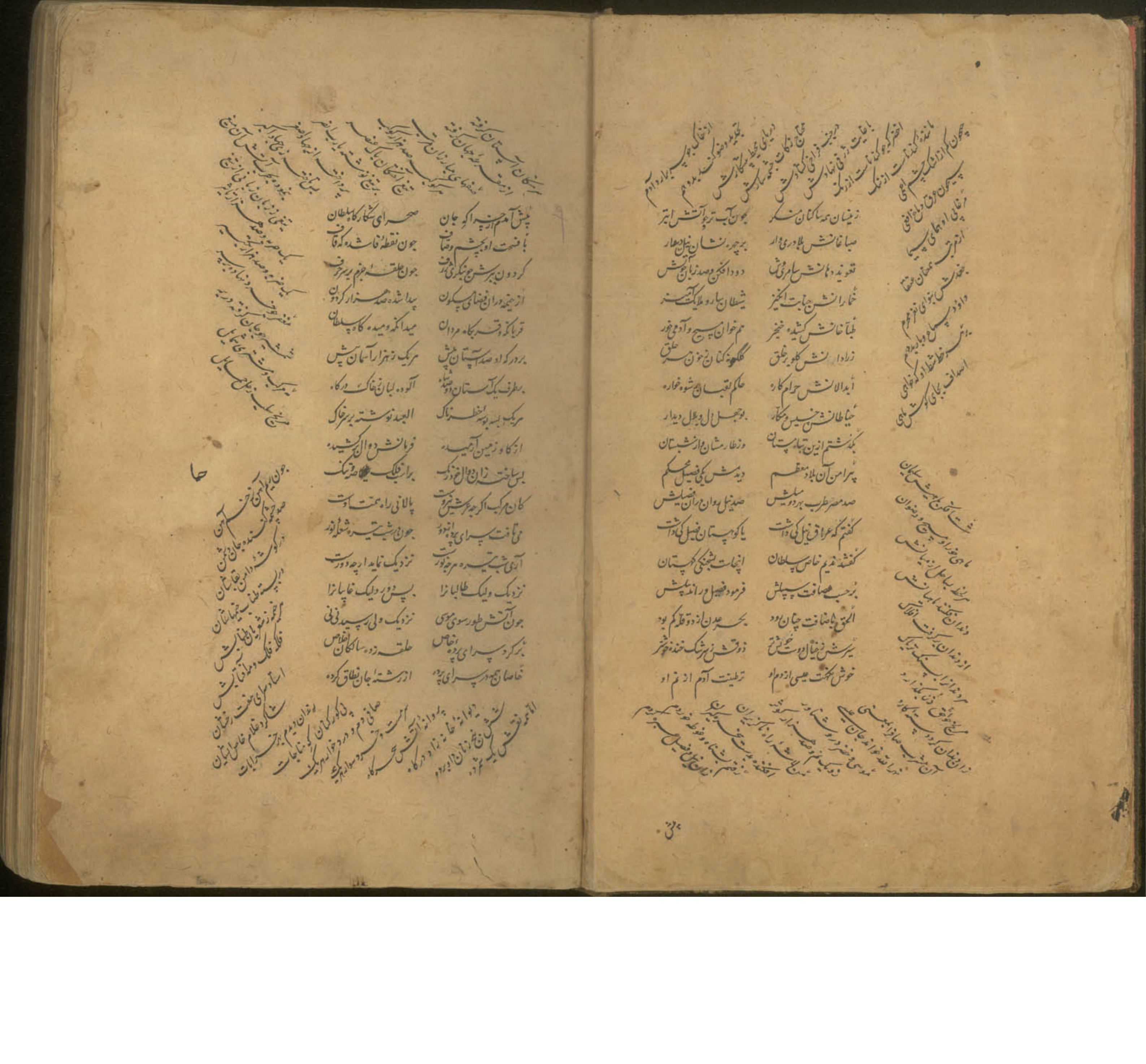
این بحر بسینه بجای ماندم / زانسوی سپید رود راندم

صفت ... [illegible]

دیدم بمثال هشت بستان / هر هفت ولایت کهستان

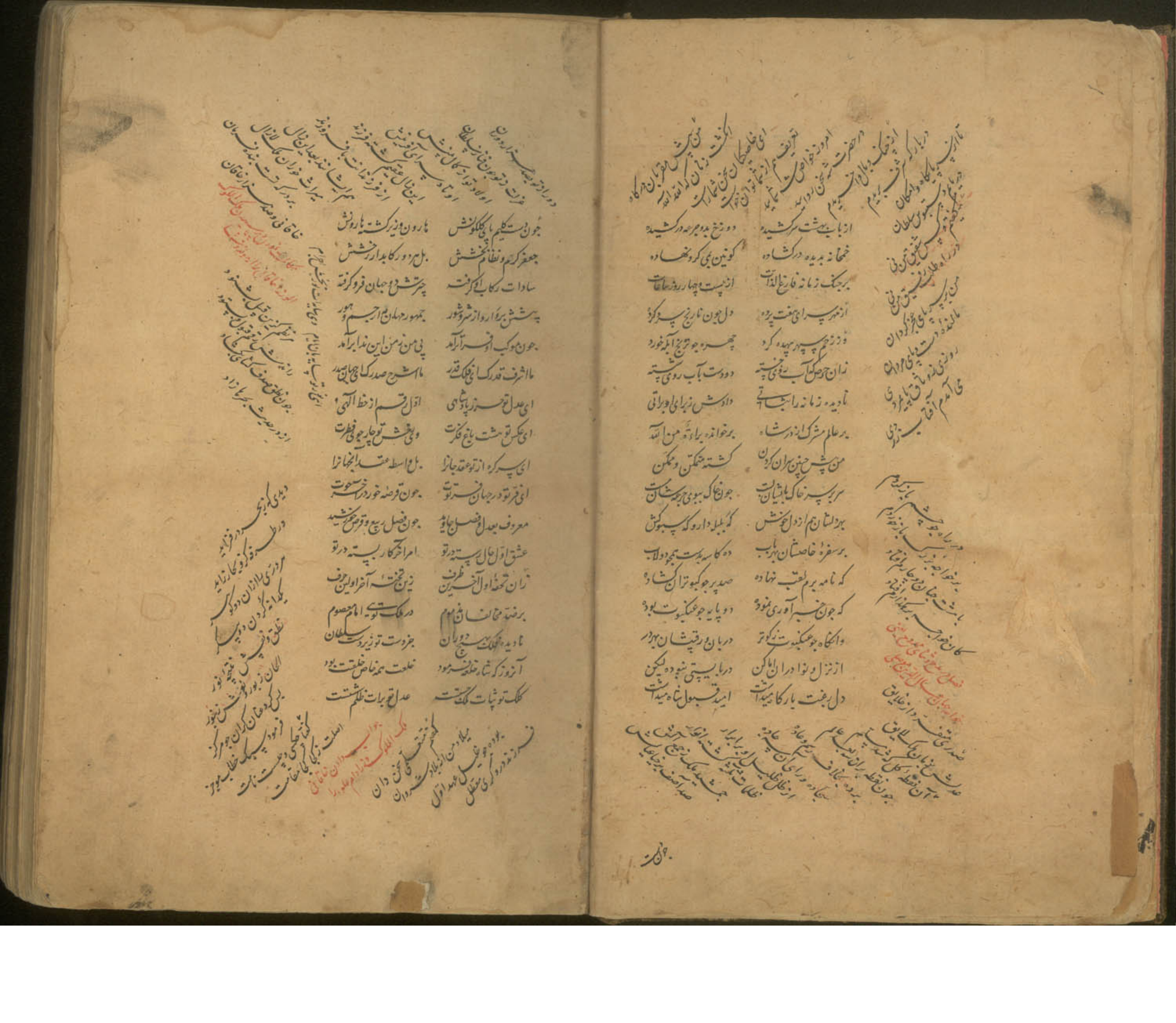
خاکش بمسیح توتیا بخش / سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز ز وعده دیدارش / هر سال چهار نو بهارش



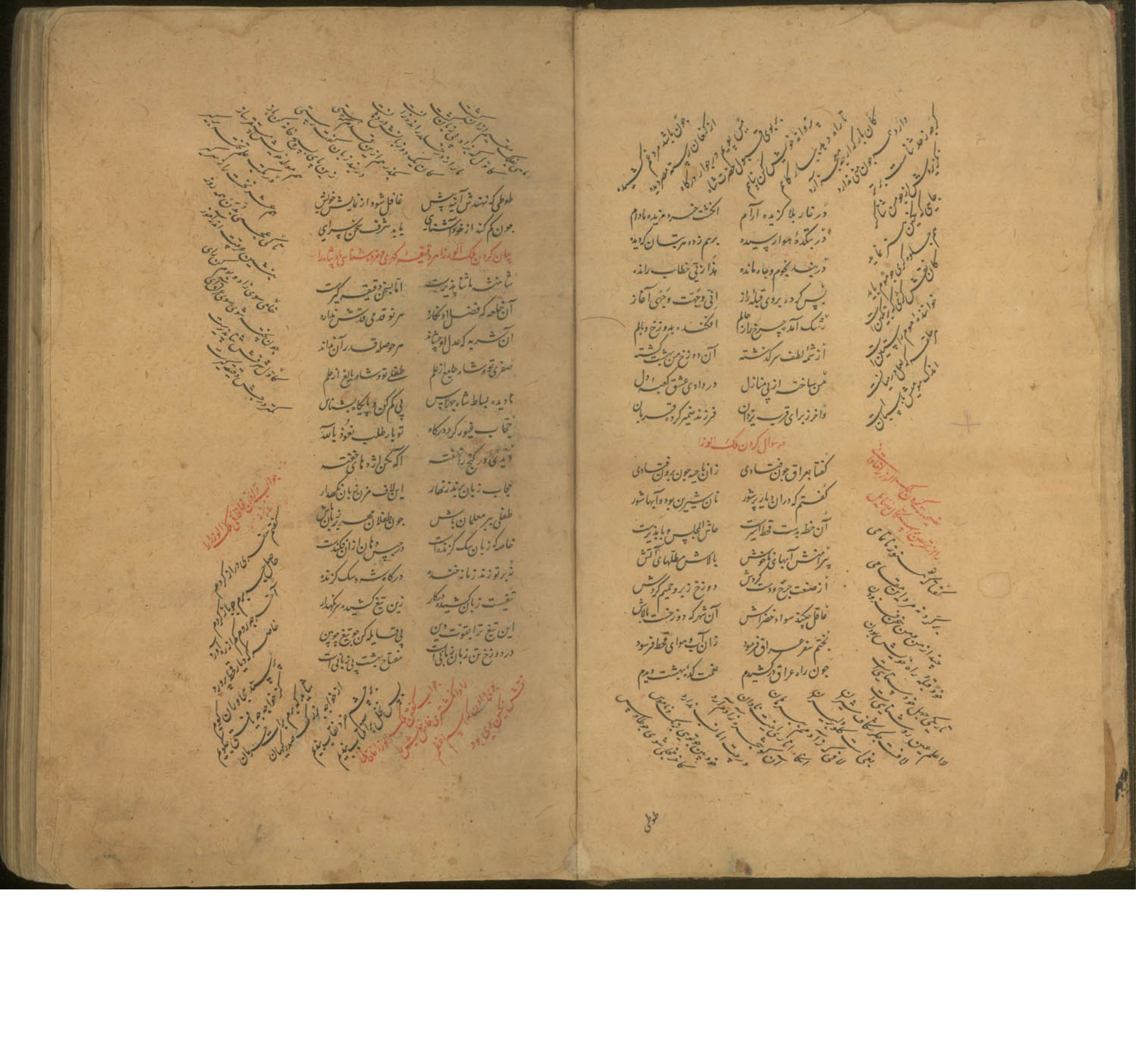
زیشان همه ساکنان منکر | چون آب تر و آتش ابتر
صبا غانش بلا دری وار | بر چهره نشان نیل ادبار
تعویذ دهانش سامری وش | دود افکن و صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز | شیطان بیار و ملایکت آمیز
طباخانش کشیده خنجر | هم خوان مسیح و آدمی خور
زرادانش گلوی خلق | گلگونه کنان ز خون حلق
ابدالانش حرام کاره | حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار | بوجهل دل و بطل دیدار
بگذشتم ازین تباه پستان | و ز طارمشان و از شبستان
پیرامن آن بلاد معظم | دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش | صد نیل روان ز ران فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت | یا کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان | انجاست بشهر کوهستان
بر حسب صفاوت پیلش | فرمود فصیل و راند نیلش
الحق با صفا چنان بود | بحر عدن از دو قطره کم بود
سیرش ز خیال دوست خوشتر | ذوقش ز بهر شکر خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او

پیش آمدم از پی اکو جان | صحرای شکار گاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف | چون نقطه فاشده که قاف
گردون ببرش چو بنگری ژرف | چون حلقه جرم بر سر حرف
از خیمه وران فضای بیکون | پیدا شده صد هزار گردون
قربا گه و قربگاه مردان | میدا گه و میده گاه سلطان
بر در گه او صد آسمان پیش | هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان دو صد باه | آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک به لبه بوسه خطرناک | العبد نوشته بر سر خاک
از کاو زمین آرمیده | فرمانش دو ال کشیده
بس ساخته زان دو ال خر رنگ | بر اسب فلک [illegible] ورنگ
کان مرکب اگرچه عرش سیر است | پالانی راه همت اوست
می تافت سرای پرده انبوه | چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هرچه نور است | نزدیک نماید ارچه دور است
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک خاصیان را
چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیده نی نی
بر گرد سرای پرده خاص | حلقه زده سالکان اخلاص
خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده



از باب بهشت سر کشیده — دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده درگشاده — کونین بمی گرو نهاده
بر چنگ زمانه فارغ اللذات — از بیست و چهار روز ساعات
از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج پر ز درد کرده
وز زخم سپهر بیهده کرد — چهره چو ترنج آبله خورد
زان حرص که آب روی خسته — دو دست ز آب روی شسته
نادیده زمانه را ثباتی — داده ش ز برای او براتی
بر عالم مشترک از در شاه — برخوانده براءة من الله
من پیش چنین سران کردن — گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاک پاکشیان است — چون خاک به بوی جرعه شان است
بهر دلشان هم از دل خویش — که بلبله دار و که سبوکش
بر سفرهٔ خاصگان هر باب — ده کاسه بدست همچو دولاب
که نامه برم لعب نهاده — صد پر چو کبوتران گشاده
که چون خبر آوری نموده — دو پایه چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت زکوتر — دربان و رقیبشان به هر در
از نزل و نوا در آن اماکن — در بایستی نبوده لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت — امید قبول شاه میداشت

چون دست کلیم پاک گلگونش — هارون وزیر گشته با رونش
جعفر کرم و نظام بخشش — بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته — چتر شش دو جهان فرو گرفته
پیشش بره آوازه شر و شور — جمهور جهان ز ام ارجمند و هور
چون موکب او فراز آمد — بی من ز من این ندا برآمد
ما اشرف قدر که ای فلک قدر — ما اشرح صدر کای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی — اول رقم از خط الهی
ای عکس تو هشت باغ فکرت — وی نقش تو چار جوی فطرت
ای پسر کره از تو عقد جاذرا — بل واسطه عقد انجما را
ای فر تو در جهان فسر تو — چون قرصه خور در اسم سحوت
معروف بعدل و فضل جاوید — چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال بسته در تو — امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین ظرف — زین تحفه آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم — در ملک توی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران — جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود — خلعت همه خاص خلعت بود
کلک تو ثبات ملک جست — عدل تو برات ظلم بشکست



در غار بلا گزیده آرام / الحق خرد مزیده مادام

در بتکده هوا رسیده / برهم زده هر بتان که دیده

در بند نجوم و جاه مانده / هذا زنی خطاب رانده

پس کرده بروی قبله راز / انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ را ز عالم / الحمد بدو ز رنج و الم

از شمه لطف سر گذشته / آن دوزخ من بهشت گشته

من ساخته از پی منازل / در وادی عشق کعبه دل

واخر ز برای قرب یزدان / فرزند نه غیر کرده قربان

در سوال کردن ملک الوزرا

گفتا بعراق چون فتادی / زان جا چه چون برون فتادی

گفتم که در آن دیار پرشور / نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیرست / حاش المجلس و با پذیرست

پیرامنش آبهای ناخوش / بالاش مطلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چکند سواد خضراش / آن شهر که دوزخست بالاش

بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم / نعمت کده بهشت دیدم

طوطی که نهندش آینه پیش / غافل شود از نمایش خویش

چون کم کند از خود آشنایی / یابد شرف سخن سرایی

بیان کردن ملک الوزرا مرتبه قیمت گوهری مرد بشناسی پادشاه را

شاهنشه ما تا پذیرست / اما بسخن دقیقه گیرست

آن خلعه که فضل او نگارد / هر تو قدمی قدش ندارد

آن شربه که عدل او چشاند / هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاد جامع از علم / طفلی تو و شاه بالغ از علم

نادیده بساط شاه وی را پس / بی کم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور کرد درگاه / تو بار طلب نعوذ بالله

ویدی در گنج را نهفته / اگه نکنی اژدهای خفته

حجاب زبان ببند زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی بر معلمان باش / چون طفلان مهر بر زبان باش

خامه که زبان بسک گزنده است / در جیب دهان از آن فکندست

نه بر تو زند زمانه خنده / درگاه شه و سگ گزنده

تیغست زبان کشیده درکار / زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ ترا بقوت دین / پی قایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبان زبانی است / مفتاح بهشت بی‌زبانی است



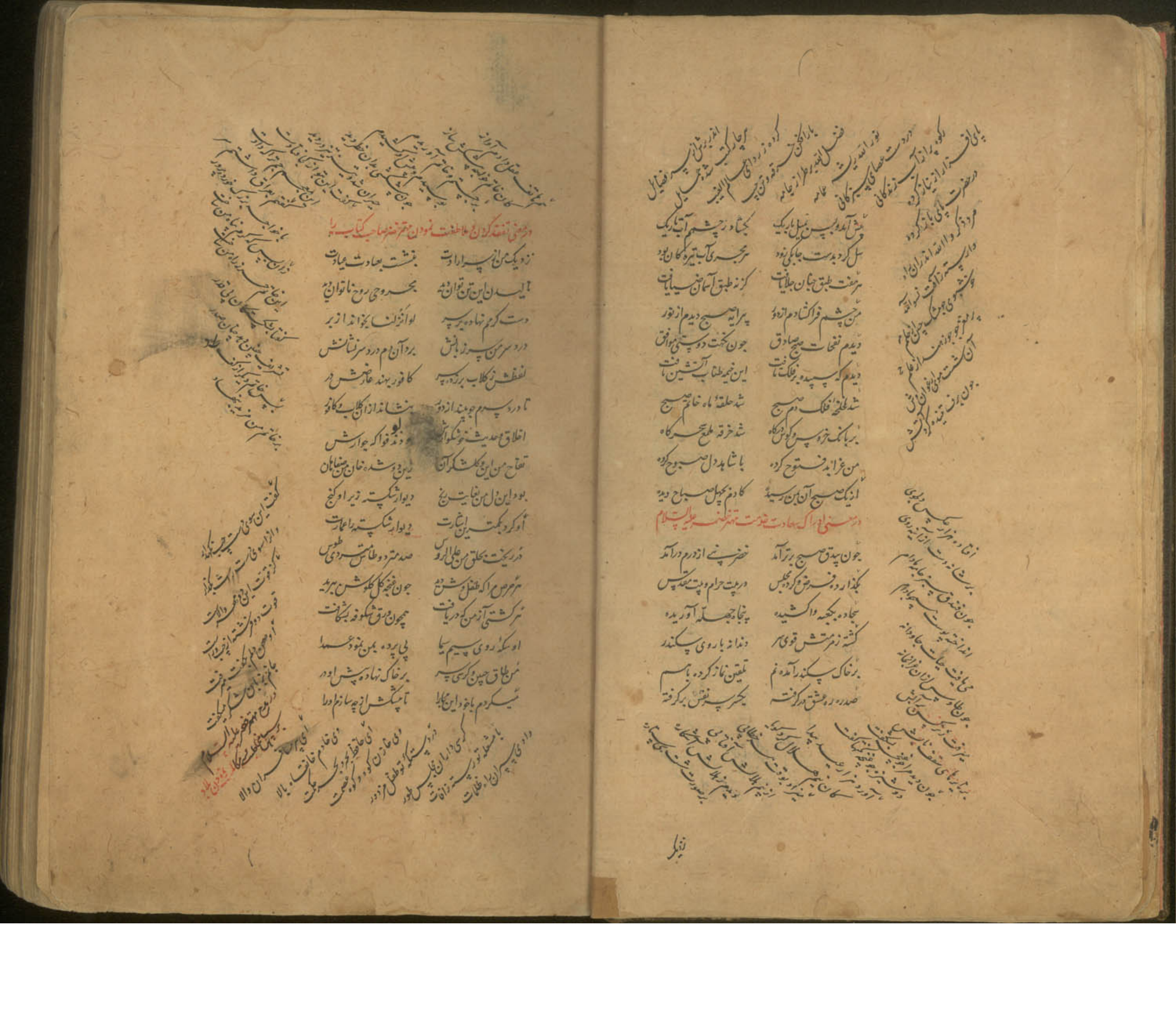
گفت از ره کدیه پای بر سر / تان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست / این خاتم زمردین که پیداست
چون خاص تو گشت خاتم من / چون خاتم چشم شو همه تن
کان چیست ازین نگین جدا بد / کو گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه / از غول ره و سموم جانکاه
کاسماء مهین بر او نوشتست / تریاق نگین در او سرشتست
این مهر برغم دیو رهمن / میراث بمست مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش / زین خاتم کن تو خیره خویش
چون یافتی انچنین نگینم / بر خیز و ز خیره وا مکن کم
جم هفت زمین بدین نگین داشت / تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس مهره نوش / وقف ابدیست بر تو مفروش
بر گوشه او برغم اغیار / لا یوهب و لا یبیع بنگار
ترسم این را از جان گرانی / نه قدر آدمی نه قدر دانی
آخر چو بمن سپرد خاتم / چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش / خواندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور / رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع / بر تافتم از عراق راجع

ازعدل

از عدل گشاده شد بگلزار / خون رگ گل به نشتر خار
از عدل بمانده اند پیوست / این بام بلند و خانه پست

ظلم کردن شروانشاه در طلب خاتم

گفت ای پیمش بهاش جویی / شهریت بها دهم چه گویی
گفتم و تفت چون برآشم / خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی / گر خود همه کیمیا فرستی
گه گاه نهادمی در انگشت / بر پسند ماه کردمی پشت
دریای مهین که خشک دیدی / زانگشت نگین من چکیدی
هر فصل که تا خستم نزادی / چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی / کین خاتم کاش قطب بودی
هاران منی بقوت او / از ضعف دل و زر زردی رو
که داشتمی نهفته در جیب / در عقد عمامه و بن جیب
کامیش ز بیم دیو مردم / در کنج و تاق کردمی گم
مادام که آن نگینه نور / میداشتمی ز خویشتن دور
شد خرد دم شکست می یافت / یاجوج خیال است می یافت
دیو الم بچاه میبرد / غول هوسم ز راه میبرد
حرصم بدر طغان همی خواند / آزم بسوی نگین همی راند



پیش آمد و بس بمیل باریک | بگشاد ز چشم آب تاریک
سیل کرد بدست جابکی زود | سرچشمه‌ی آب تیره گان بود
سر هفت طبق جهان جلا یافت | کز نه طبق آسمان ضیا یافت
من چشم فراگشادم از دور | پیرایه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت دوستی موافق
دیدم که سپیده بر فلک تافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد لجه فلک دم صبح | شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه | شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده
از یک صبح آن من رسیده | کادم بچهل صباح دیده

**در معنی ادراک سعادت خدمت حضرت خضر علیه السلام**

چون بیدق صبح برتر آمد | خضر پی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس | در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بجبه واکشیده | پنجاه چهله آوریده
گشته ز مرمتش قوی سر | دندانه باروی سکندر
بر خاک سکندر آمده نم | تلقین نماز کرده با هم
صد ره ره عشق درگرفته | بحر سپر نفس برگرفته

لیلی

**در معنی تفقد کردن و ملاطفت نمودن حضرت صاحب کتاب را**

نزدیک من از پی ارادت | بنشست بعادت عیادت
آلیدن این تن توان ده | بجروحی روح ناتوان ده
دست کرمم نهاده بر سر | لو انزلنا بخواند از بر
درد سر من ز پیر بالش | برد آن دم درد سر نشانش
نقطش ز گلاب بر زده پر | کافور بهند عارضش در
تا درد سرم چو بند از دو | بنشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوش نکوانش | بو دند فواکه جوارش
تفاح من این و کلشکر آن | زین دو شده خان من صفاهان
بود این دل من بغایت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد بحکمت این اشارت | دیوار شکسته را عمارت
در ریخت بحلق من علی الرو | صد مترد و طاس مترد طوس
هر مرهمی که طفل و شش دید | چون غنچه گل گلوش ببرید
هر کشتی آز من که دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت
او سکه روی سیم سیما | بی پرده بمن نمود عمدا
من طاق جبین و کرسی سر | بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مدارا | تا پیشکش از چه سازم او را



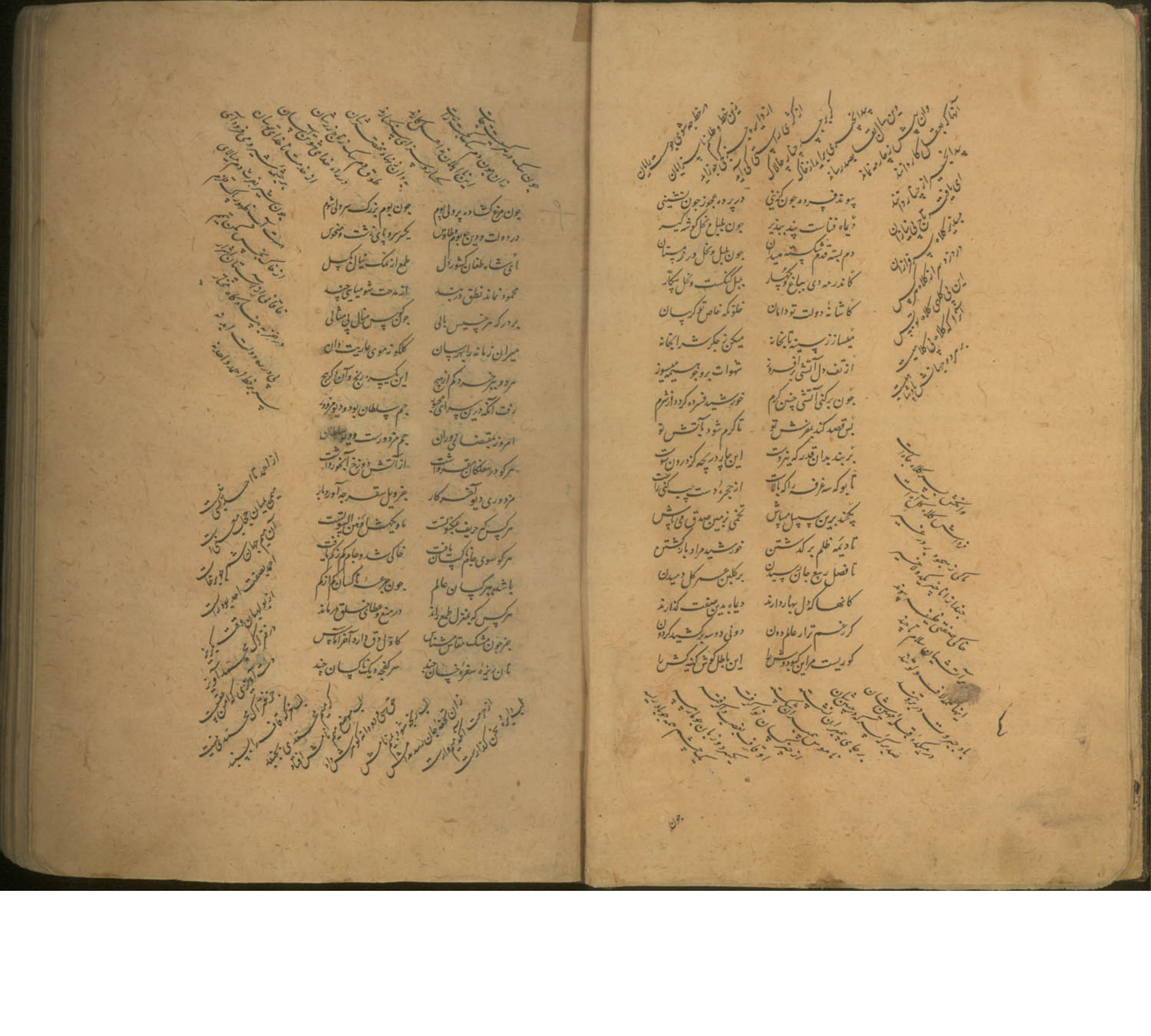
بر کوه قاف محل تست / بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست / آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجهانی است / مقصود جزای جاودانی است
ما را به غرض کشید از تو / در کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهیم / از تو چه قراضه قرض خواهیم
مردان که مجاوران راهند / از ضایع بیستان زکات خواهند
پیران سخن از غرض بر آنند / آزادان آز را ندانند
آزادان را به پیش افضل / از آزادی دو حرف اول
من دوش برای ذله خاص / بودم ز خواص خوان خلاص
در دعوت آن پس هفت مردان / بر زاویهای کوه لبنان
از دو قیان نشسته جمعی / آن پس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مرقد / قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان / تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان مشک انفاس / خالی ز خیال ناس و خناس
از ناس و سپاس خلق رسته / وز شور و شر همه گسسته
بر رسته و رسته از چه آز / بر جسته و جسته از که راز
صد غزو و بروم آز کرده / صد حج بحجاز راز کرده

هر یک به سماع شهرت از راه / مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال / انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخندان / گفتم که بهیزه کاه شروان
خاقانی نعت خوان نشش خوانند / مدحتگر خاندانش دانند
گفتند بجمع کانچنین کس / عیب است اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش / چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش / ای خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع آن شور / نزد تو کشیدم از ره دور
اکنون دلم بسمع یار گردان / آن کوش که دولتت یار گردان
از شه رو کوش هر زمانی / بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کانست / بر چین که نثار فرق جانست
امروز نثار چین همی باش / فردا همه ره نثار می باش
آنجا که بتان دهند بارت / بگریز از چنین نثارت
تا از پی شاهد نهانی / گوی از کله کنی تو آنی
این جو دفشان پرده فکر / پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بجبره کوش / یک یک نبشان بحلیه هوش
کاین هست عروس حور شناس / از ره گیران دیو هراس



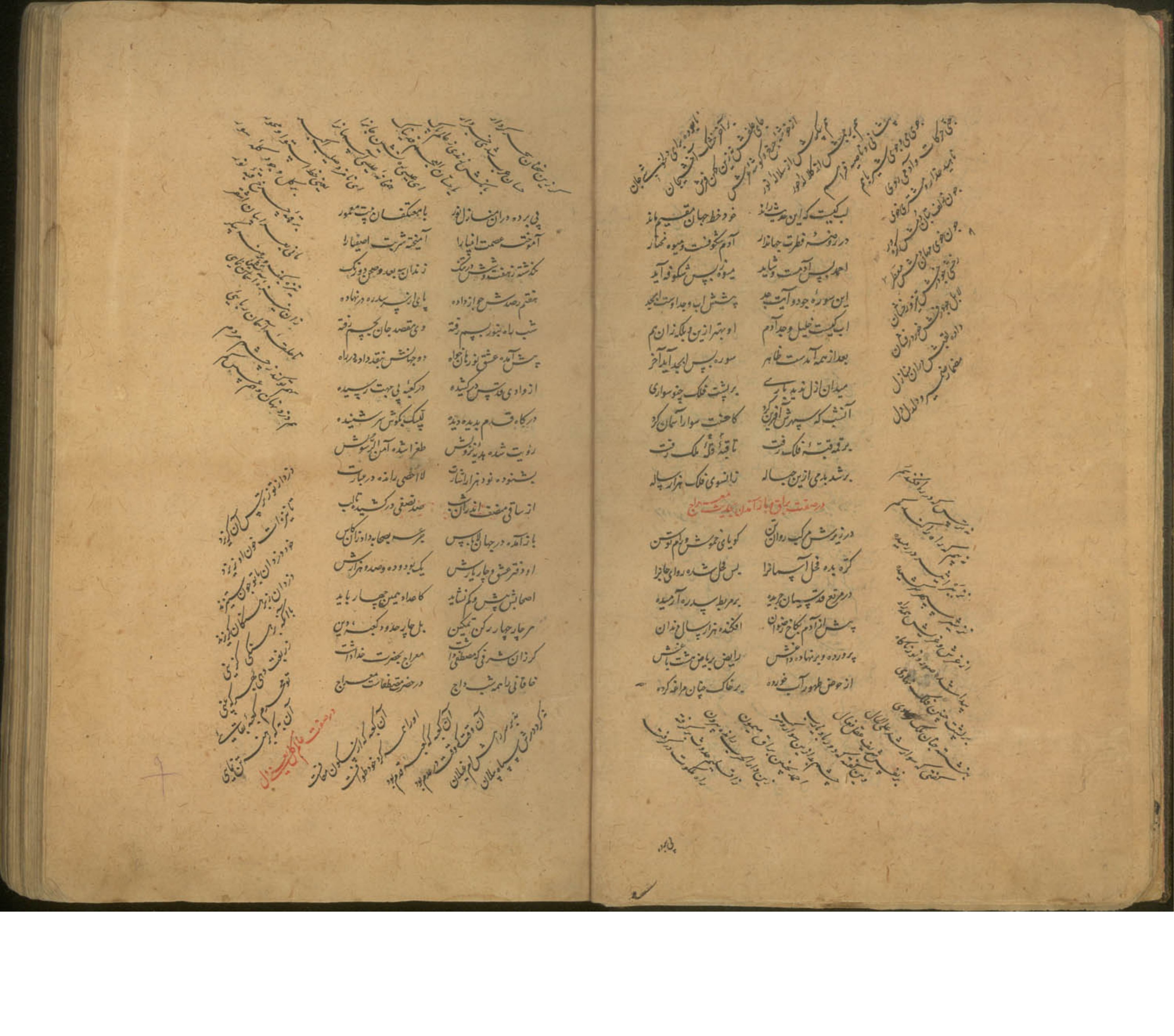
بردار کش از برای دین را | ثعبان سپر برای دین را
بگروی بحکمت بدی دار | شش روی مباش کعبتین وار
مبند به درین کهن خرابات | از نو قدمان هم خرافات
موهوم کلامشان نه مفهوم | خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نوشته بر جای | موهوم هم از پر و هم از پای
چون گنبد، حباب هیچ | شکلش بکمال و معنیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر | زیکمن دو روی بی بن و سر
چون صورت بوسه در تهی | خالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس پس برای دین بدست آر | اقلیدس و رایهاش بگذار
ز اقوال مخوفت چه آید | ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال بعندلیب بگذار | و اشکال بعنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست | کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع واپرس | از رمز و بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع در رس | از پیش نهاد گمرهان ترس
مردان سوی دار ضرب تازند | طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کهی بعقل | زین بحر بر آب آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی

نارنجی و ناری از پی دست | بر چهرهٔ من نقاب بهاست
پس شرم ز پیش بر گرفتم | جستم ره دخل و بر گرفتم
گفتم خبری دوای یک پی | کین شش پی و فرا ز افلاکی
جانها که جواهر قدیمند | در عرصه گه امید و بیمند
ز آنسو تر پل شدن تو نتوانند | تا در پل آتشین بمانند
وین عقل و روان تو از یابند | زین شش جهت و صد جواز یابند
پیوسته شود این جوهر تصویر | از چار زبانی زبون گیر
از شش در این جهت توان رست | از پنجره پنج حس توان رست
این قبه پست بی سکون چیست | وین چنبر بلند بی سکون چیست
این دایره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای
ز آنسو تر خط استوا چیست | وان سواد آن مکان کیست
ز آنسوی نه رحم چار مادر | بهر چه بزاید این سه گوهر
چون شاید عالم یک پی | این نیمه جماد و آن دگر حی
هر نقد که زین عیار بیرون رفت | صراف درون او بپذیرفت
پس گفت که هی چه دیو بودست | کز پرده کج رهت نمودست
هیهات هنوز بندت اینجاست | چون نو قدمان مقامت اینجاست
رو کین نه سؤال عارفانست | این چار ره مخالفانست



پیوند فــرده چون گزینی / در پرده عجوز چون نشینی
دیباه قناعت پند بپذیر / چون بلبل و نخل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میدان / چون بلبل و نخل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و گلزار / بلبل گنگست و نخل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان / خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تابخانه / میکن ز جگر شرابخانه
از تف دل آتشی برافروز / شهوات بروح جسمیه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم / خورشید فسرده گردد از شرم
بس قصد کند بمفرش تو / تا گرم شود بآتش تو
بربند بدان قدر که بیرونست / این جای دریچه کز درونست
تا بو که سه غرفه را کلاهست / از حجره دست چپ کنی راست
بگذر برین سپیل مباش / تخمی ز زمین صدق میپاش
تا دیمهٔ ظلم برگذشتن / خورشید مراد بازگشتن
تا فصل ربیع جان رسیدن / بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند / دیباه بدین صفت گذارند
گر زخم ترا زعالم دون / دونی دوسه برکشید گردون
کو دیست مرا این کبود دو کش را / این باطل گوش کنید کش را

چون مرغ گشاده پر ولی بوم / چون بوم بزرگ سر ولی شوم
در دولت و دین چو بوم و طاوس / یکسر سر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل / طمع از نمک نیال کن پیل
محمود نماند نطق در بند / از مدحت شومیایی چند
بردر که هر خسیس بالی / چون کس پس منال بی مثالی
میران زمانه رابه چپان / گلگونه موی عاریت دان
مردو بیر خرد کم از هیچ / این یک پیره ریخ و آن کریچ
رفت آنکه درین سرای مجبور / جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران / جم مزدورست و دیو سلطان
هر کو در سلخکان قعر دوات / از آتش دوزخ آبخوردست
مزدوری دیو آخره کار / جز ویل سقر چه آورد بار
هر کس که حریف عنکبوتست / ماویکش [illegible]
هر کو سوی جام پاک یافت / خاکی شد و جام کم ز کم یافت
باشیم برکنار ازین عالم / چون جرعه ز کاسگان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند / در منع و عطای خلق در ماند
جز چون مشک مقاس شناس / کاول دق وارد آخر آماس
نان ریزهٔ سفره خسان چند / سر کفچه دیگ ناکسان چند



لب کیست که این حدیث راند / خود خط جهان مقیم ماند
در روضهٔ فطرت جهاندار / آدم شکوفت و میوه مختار
احمد بپس آمدست و شاید / میوه بپس شکوفه آید
این سورهٔ جود و آیت حمد / پیشش اب و جد او ست ابجد
ابکیست خلیل و جد آدم / او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمدست ظاهر / سوره بپس ابجد آید آخر
میدان ازل ندید باری / بر پشت فلک چنو سواری
آنشب که سپهر شش آفرین کرد / کاحسنت سوار آسمان گرد
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت / تا قبهٔ ذروهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین چهاله / تا انسوی فلک هزار ساله

در صفت براق و باز آمدن بحدیث معراج

در زیر ششم مرکب روان تن / گویای خموش و رام توسن
کرده بده نعل آسمان را / پس نعل شده روای جان را
در مرتع قدس پیمان چریده / بر مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان / افکنده هزار سال دندان
پرورده و بر نهاده داغش / رایض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده / بر خاک جنان چراغه کرده

پی برده در آن منازل نور / با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را / آمیخته شربت اصفیا را
بگذشته ز هفت و شش در تنگ / زندان سه بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصد شش جو از داده / پای از سر سدره در نهاده
شب با همه نور بس هم رفته / وی مقصد جان بچشم رفته
پیش آمده عشق نور بار جاه / دو جهانش نقد داده در راه
از وادی تیه پس درکشیده / در کعبهٔ بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده / لبیک بگوش سر شنیده
رؤیت شده هدیه نو روش / طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت / لا احصی رانده در عبارت
از ساقی مصطف اندر آن بزم / صد تصفی درکشیده تا لب
باز آمده در جهان الی پس / جرعه بصحابه داد زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش / یک بود و ده و صد و هزارش
اصحابش پیش و کم نشاید / کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین / بل چار حد و کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت / معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را همه شب داج / در حضر مقطعات معراج



ره هش همه حلهای رباز / بنشسته قریشیان سرباز
زان جود و کرم بعالم حی / طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است / لیک از ره عشق نیم راه است
ره چون کف دست پای بالا / نه پیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها / هم دود سموش آسمانها
هم روضه چرخ و مرتع او / هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش از حال / از زنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او / وز عزت اساس محکم او
رنگ حجرش سواد دلها / خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت نا و دانش / شهرستان ازل مکانش
بیمار انش درست خیزان / مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آب روی خود را / خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش / ارزان ده برج کبوترانش
مانده همه سالکانش مادام / در سعی و قوف طوف احرام
چون ایزد هر کجا روی صمد / هر روز شش عید و هر شبی قدر
چون نقطه یکی بود حدودش / پیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه / کو بخت عشق و بختی راه

از دهر خط امان آری / بس کوشش سعی دهاتم آری
گر زپستی دل نمی توانم / کاواز بتو بلند رانم
چون دریا جوش کم نمایی / چون ماهی شست بر گشایی
از من سخنی و در پذیری / شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب ز بر کنی بپا لم / تا آتش آخ انت خوانم
دست از سفر فلک بداری / یکره سفر زمین بیاری
گرت این سفر اختیار گردد / جاه تو یکی هزار گردد
یکسنیز هزار در سفر شد / گز خانه نه کام بیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه / فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است / روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود گوهر / گوهر بسفر شود بهادر
خاصه سفری که آن بهینست / کان از خلافه بهین است
از حق نظر رضا زمین است / پیرایه اصفیا زمین است
پرکار قدر چو واکشادند / اول نقط زمین نهادند
گردون زمین جلال گیرد / خط هم ز زمین کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکیان است / فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقام ران پاکند / در ششدر تخت نرد خاکند



خود روی نه مباش خوش رای | آن به که زمین سپر کنی پای
پای افزاری کنی ز تسلیم | زین پای بروی بحار اقلیم
بر دست سبق بدولت خاک | چارم کشور ز معنی افلاک
از کشورهای چارمین به | زاهد ادنه آن چارمین به
گردون که ممالک زمین است | دار الملک چهارمین است
چارم کتبست نص قرآن | چارم عرضست کون انسان

باز آمدن بر حدیث و تحریض کردن با عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش عراق

طوبی لک گر کنی تجشم | زین روضه کشور چهارم
مرقعده فلک جنیبه سازی | دو اسپه بسوی عراق تازی
جز فر عراق بر ندارد | آن تاخته کاپرش تو دارد
او برگیرد از پی بهی را | آن تاخته شبانگهی را
خاکش همه خاک آب حیات است | آبش همه آب زندگانی است
سرخ آب رخ تو هست خاکش | جلاب لب تو آب پاکش
آن آب هوا کند علاجت | مادرزادی شود مزاجت
از علت آفتاب زردی | چون علت اصل پاک کردی
آتش همه کوکب مذابت | سیاره مرکز ترابت
روحیست فسرده جرم خاکش | زان پاک بتر شد نهاد پاکش

بر کوه سر تاج او فرشته | ما اعظم حرمتک نوشته
بر چوب سریرش از دل پاک | بنگاشته بخت لا عدمناک
چترش فلک المحیط خوانند | تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دین | همین آیت کرسی ملک مین
طغرائش سپهر نصرت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فزود طغرا | زیرا نوکست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفتست نام والاش | نون و القلم است شکل طغراش
در هیچ کرا سپه دیده اندین | نون و القلمی بشکل یاسین
از نوک قلم بر افسر ماه | بنوشته که اعتصمت بالله
سر لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعوید
خرم دل آسمان کز ینسان | تعوید نویس اوست سلطان
آورد بدست کوثر آن میغ | جنات بزیر سایه تیغ
کوشش چو پناه تیغ بران | شیر بیست زبون گرگ غران
خصم دیدی گزو چکد می | در معرکه چون بلا رگ وی
زان خصم کاصل پادشاهیست | گشنیز سپهر گند نایی است



پینی که چراغ جان‌سپارد / اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق قطع پست بالا / هر بیدق کان خیل اعداست
کردست تیغ هندوی زاد / اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون‌سپر / چون هست بحرب هندوی هم
تا هندوی او ز جمع اشرار / کشتست چو زنگی آدمی‌خوار
از بس که ز شخص کشتگان خورد / شد کرکس چرخ چینه‌پرورد
زان روز همه سنو زمینه‌دار / کان خورد نیش نمی‌گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون / محکانه نیل کشت گردون
زان نیل ز دست رست فرغون / بر بازوی چون نام سلطان
از رایت ور دیش جهان شاد / بر طالع و طایرش ثنا باد
تا طالع او فلک نشین گشت / نحسین فلک عدم گزین گشت
تا طایر او همای سان شد / سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد / جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزه چشم اختر انست / تا طره بام آسمانست
پیکانش ز دشمنان بدوز / چون غمزه دوست باد کین توز
باد از سر خنجرش کشیده / اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی / پیداست چو خوشه صد زبانی

در باز ز دانش برای یزدی / چرخست کمینه خاک پیزی
اجسام نکر شعاع ریزان / چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت ور نسیم خاک خارش / زانست هوا مفرح آسایش
گر بر نکرش در منه کارد / خاکش همه زعفران برآرد
زانست که هر ز رود آور / نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش / آیند هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست / اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دنیاست / اما همدان بهار معنیست
چون در همدان مقر گرفتی / خط همه دان که برگرفتی
هم طالع دین سعید مینی / هم شام و سحر دو عید بینی

صفت درگاه علاء الدین و مجد الدین رئیس همدان

آیی بمواقف سعادات / جنات نجات بخش سادات
آن شارع لطف و جاده جود / آن سدره نمای و سدره محسود
آن اوج جلال و مرکز جاه / مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس کرتبات گردون / زراد که سماک میمون
آن مقصد غیاث انبیا را / آن مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور / سلطان حشم و خلیفه گوهر



مجد الدین کو خلیل معنی است — کز شیره هر کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش — زان عالم پر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود — زین خضر لباس پوسان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

ستایش ملک السادة والمذکرین مجد الدین

سید کو هیئت کمال مکان — حضرت بحریست صافی احسان
کوهی و چه کوه ملجا نوح — بحری و چه بحر مشرب روح
بحری ملکوت بر کرانش — عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان و خانه بروی — هر هفت بحار غرق در وی
کانون صدف فلک بدو در — این زاده بعنبر آن بگوهر
در بحر گشاده روی و پیر زر — ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان و مهان درو شناور — ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی و زبان چو مار افعی — در شست بنان بیان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار — همچون شکم صدف گهروار
آورده ز بحر موج والا — گوهر بکف و حباب بالا
غواصان تا شده بگون پر — زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلب خطاب کرده — بر جودی جود باز خورده

چون آدم خوانده علم الاسما — ناکرده فرواش آدم آسا
هل من داع ز حق شنیده — ما لا عین رأت شنیده
تا آب حیات شرع خورده — بر حرص تمام مرده کرده
افتاده ز طبعشان ز طالع — همچون با عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق بهاشان — چون جذر اصم عقیدهاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست — از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم زبان اشرار — چون تیغ و قلم شده علم‌وار
پیش و پس من کلک بران — کرده جو حروف کلک قرآن
این طایفه کانجم زمینند — در سایه آفتاب دینند
یعنی همه را مرتب و زین — از منصب مفتی عراقین

ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد — مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین — سلطان ائمه کافی الدین
بر کافه خلق امام کافیست — فاروق فرق مدام کافیست
تا بر خلق سروری یافت — فرق فرق افسری یافت
آن حاکم حق بر اهل عالم — بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بروست جاودانی — منشور قضای آسمانی



از بعد شش امام فرقدانت ... کز وی فرو قدر فرقدانت

مع ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بو ابی جعفر ...

مجد الدین ناصر شریعت ... قدسی نفس و ملک طبیعت

بو القاسم و بحر پر جواهر ... بر بو الحکمان کوته ساحر

برکنده به نجم ده دو شاخی ... بیخ سفهای پشنگ لاخی

محمود صفت بگلک فرمان ... ویران کن سومنات خذلان

قزوین زین پس قدر آن داشت ... کاندر خود یک در از جهان داشت

تا مولد این امام گشتست ... آن در که بکیش بود بهشت

خاک درش آسمان لقب یافت ... وز نیم لقبش جهان لقب یافت

مجد الدین قدوة المشایخ ... آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر شحنه هدایت ... سلطان ولایت و کفایت

چون جعفر صادق الکلامست ... صد جعفر بر کشش غلامست

وعظش که حیات مطلق ... آتش سوز آتشست الحق

زان آتش تا گرفت آفاق ... حراقه چرخ گشت حراق

دین از درش بلند نامیست ... در حافظ بو العلا تمامیست

مع قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ ... تلقین ده اصمعی و جاحظ

او خواهد بود تا قیامت ... عنوان جریده کرامت

تا این طبقات داور انند ... اسلام و بقا برادرانند

منشور بقا بنامشان باد ... توقیع خرد کلامشان باد

باز آمدن بسر حدیث و طلب کردن با آفتاب و ستایش حضرت بغداد

ای چتر تو زیر سایه چرخ ... زردی ده نیم خایه چرخ

هر روز ز منظری تهی تخت ... هر ماه بحجره کشی رخت

چون یافتی از عراق مطلب ... بپا زنی ز چهار بادو مرکب

زین افگنی از هلال بر باد ... در زین شوی و شوی ببغداد

از بهر مبارکی منزل ... این وزره نویس پس کر ربت انزل

آیی بر صفر پرده لشکر ... بغداد طلب ز صفر بگذر

بیت الشرف تو هست بغداد ... از صفر فلک چه آوری یاد

بغداد تراست کنج پرویز ... بر کنج نشین ز صفر بگریز

از صفر چه حاصلست باری ... جز چهره گشادن بهاری

بغداد بهار باغ داد است ... پیشانی بخت از و گشاد است

تا کی بر شیر و گاو باشی ... با مرد و بگاو گاو باشی

نه شیر بصید رهبر آمد ... نز گاو امید عنبر آمد

بردار ز گاو و شیر آیت ... بغداد طلب که اوست جانیت



آبش عمل کلاب دانند | زو در دسر پران نشانند
گر شیشه کند کلاب شاید | شیشه ز پی کلاب باید
گر روح ندیده مصور | اینک حرکات دجله بنگر
تا پاکی و باد همت [illegible] | خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد و روند جون مسیحا | در سلسله رفت زاب آسا
بارست برو مروق آثار | که برگ نمای و که گره بار
آن باد بکرد سطح او بر | بر جدول سیم شکل مسطر
بادار نه مهندسی نماید | زو شکل اقلیدس از چه شاید
دیباش آبهاست کمیر | اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه روده | بر چهره نگارها فکنده
آن شعله دلان که گرم تازند | لیکن همه تراب دجله سازند

صفت روزی که بر روی دجله روشنست

زورق تو بر شش روان باکن | جون صورت راهروان باطن
جون کنگره سحاب ابان | بر کوهه آسمان شتابان
جون قوس قزح خمیده کردار | امانه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری | بر اسپ و قنب کند سواری
جون ناقه صالح از بن و پر | ثعبان کلیم زیرش اندر



شعری نظران آسمان ظل | کیوان روشان مشتری دل
جون افریدون مکارم آموز | جون اسکندر مکاتب افروز
در صدر شرف ملک شه آثار | در راه سخا نظام رفتار
هریک کسری بر اهل پیری | هریک معنی نگاه معنی
برده عوی ملک هفت کشور | هریک دو کوه افکنده در بر
یکسو شده جفت و داد و تزیین | زان جفت بگفته سلاطین
هم عرصه جود دامان مطهر | هم خلق جو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر نیرو | بیخ شجره ز شاخ گیسو
وین یافته بیخ و شاخ تمکین | زان بیخ شرف و شاخ تمکین
جون بگذری از جنان آن صف | آیی بدر جناب اشرف

مدح خلیفه روی زمین و ستایش حرم خلافت در سبیل خصوص

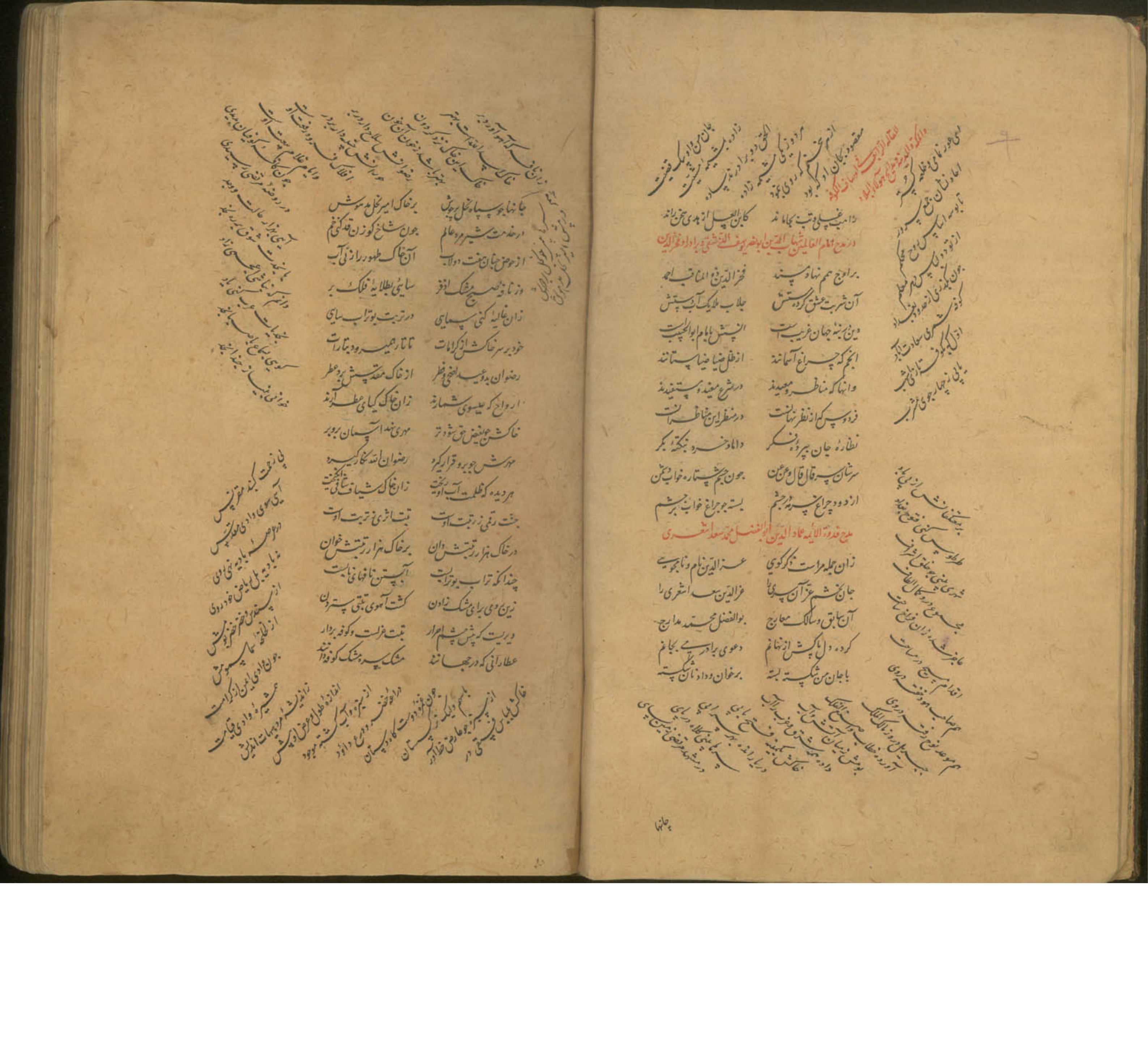
پیمنی حرم خلیفة الحق | دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برایی | در صدر مسیح دین درایی
اینها صور زنده و معنی اینک | اینها شعبده و طوبی اینک
اینها همه پند قند و فرزین | اینک شده جلوه دار دین
پیمنی پس برقع جلالش | ارواح نظاره جمالش
ترسم که جو یافتی حضورش | حراقه صفت شوی ز نورش



جزویست ز دفتر نبوت | رکنیست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست | آن رکن که اساس دین ازو راست
سردار معالم یقین اوست | سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین | ز اولاد عباس و آل یاسین
زهی خاک درش نفوس والا | دادند پیام کانظرونا
گردون ز سعادتی که هستش | طشتی است برای آبدستش
دین دهر گزوست راستکاری | استاده برای طشتداری
در جرم زمین سالکان را | چون خایه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زیج مایه | بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابت | چون قرآن عنبرین نقابت
وانگاه چو کعبه و چو قرآن | مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به | عم زادهٔ مصطفا جهان به
با همتش آفتاب ناچیز | هم دولت مصطفاست این نیز
بخت ازلیش ابد بقا دان | وین هم برکات مصطفا دان
گر نه بشر این هم ندارد | لا بلکه فرشته هم ندارد
زان سکه که نام او برو یافت | پیشانی مشتری رقم یافت

پیامی

وان باد چو باد عیسی انگار | کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد درو مجاور | قربه بکنند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب | یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب ازو چو هشت باغست | هر یک چو نه غرفهٔ دماغست
هم حفظ و خیال و فکر ازانجاست | کین هر سه ازان سه غرفه برخاست
دیناست یگینه چاکرانش | در دار الحکم داورانش
دولت ز محافل خموشش | نو کرده قبالهٔ قبوشش
بازان سپید دست ابرار | اما چو تذرو و طیلسان دار
هر یک صدری ره یقین را | هر یک بدری سپاه دین را
طیار سرای این قطشان | غضبان حصار کفر و شان
آلوده ز سحر عضو ظاهر | پالودهٔ نوش تر خاطر
رگ سوخته دیو را بقوی | خون ریخته نفس را بتقوی
بس خون ز رگ نیاز رانده | خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار مهر دیده | ترتیل ز هفت سپهر دیده
صد چار ده عقدشان گره کش | هفتاد و دو شاخشان تر بخش
اندر کفشان ز بس گرها | زر گشته تراشش قلمها
بس کرده بدان زر نو آیین | زرکاری بر صحیفهٔ دین



زامب غیلی وتب بجاماند — کابن الجبل ازهدی سخن راند

در مدح امام العالمین شهاب الدین ابونصر یوسف الدمشقی برادر فخر الدین

براوج همم نهاد مسند — فخر الدین فرع المناقب احمد

آن شربت عشق کرده مستش — جلاب ملایک آب دستش

دین پرتنه جهان غریب است — انیسش با مام ابو الحبیب است

انجم که چراغ آسمانند — از ظل ضیا ضیا ستانند

وانها که مناظر و معیدند — در شرع معید و مستفیدند

فردوس که از نظر نهانست — در منظر این مناظر انست

نظاره جان ببرد بفکر — داماد خرد بنکته بکر

سرشان سر قال قال و عن عن — چون چشم ستاره خواب دشمن

از دود چراغ چرب در چشم — بسته چو چراغ خواب بر چشم

مدح قدوة الائمه عماد الدین ابو الفضل محمد سعد اشعری

زان جمله مراست ذکر گویی — عز الدین نام و نام جویی

جان بخشم عز آن پری را — عز الدین سعد اشعری را

آن سابق و سالک معارج — بو الفضل محمد مدارج

کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری بجانم

با جان من شکسته بسته — برخوان وداد نان شکسته

جاکه نها چو سپاه نحل پر جوش — برخاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان جنت دولاب — آن خاک طهور راز نی آب

وز نافه صبح مشک اذفر — سایی بطلایه فلک بر

زان غالیه کنی سپاهی — در تربت بوتراب سایی

خود بر سر خاکش از کرامات — تا تار همی رود بتارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر — از خاک معطرش برد عطر

ارواح که گیسوی شمارند — زان خاک گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر — مهری نهد آسمان بر و بر

مهرش چو بره و قرار گیرد — رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت — زان خاک شیاف شاخ انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست — تبت اثری ز تربت اوست

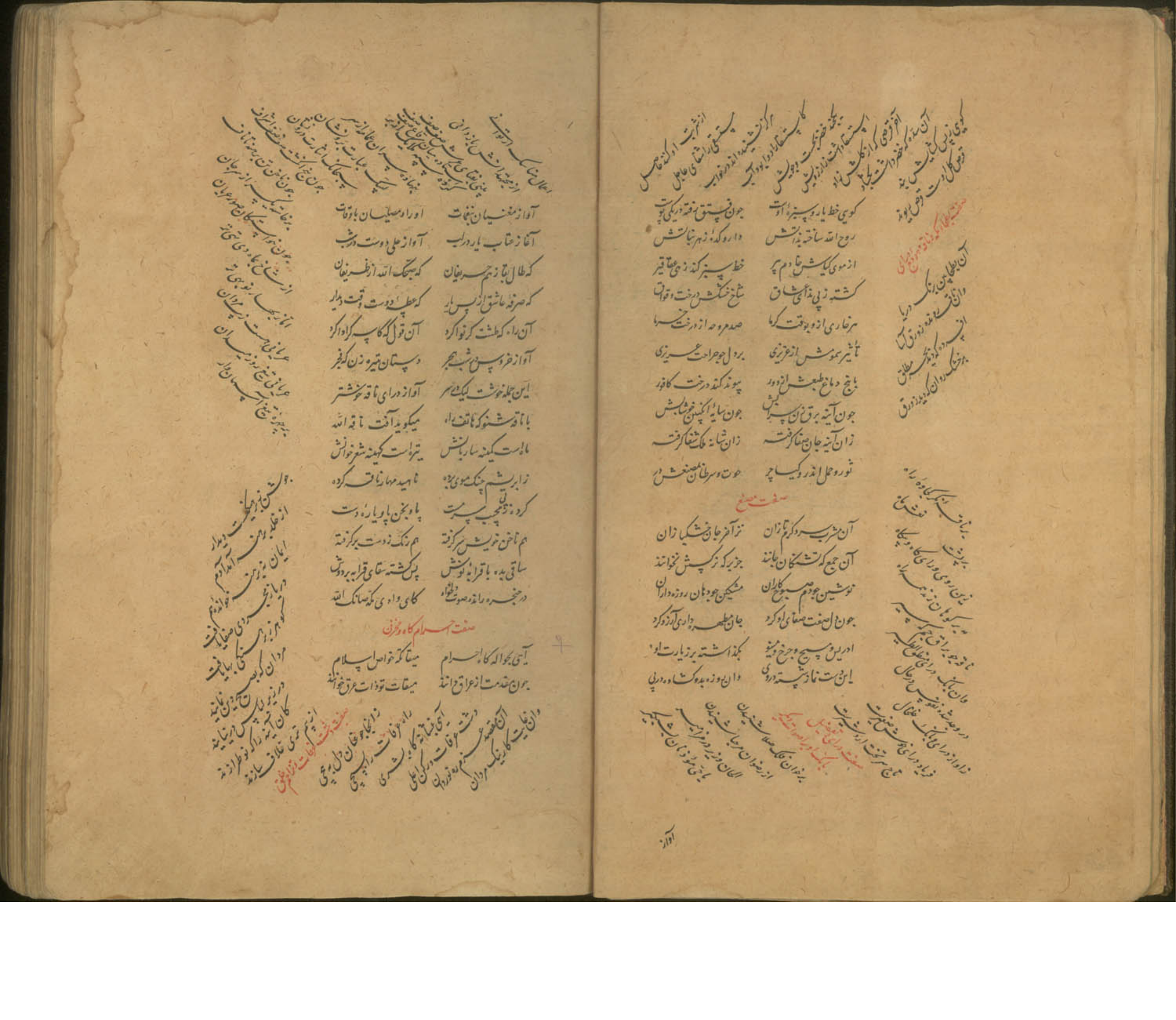
در خاک هزار تبتش دان — برخاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بوترابست — آبستن نافهای نابست

زین روی برای مشک زادن — کشت آهوی تبتی پستر دان

ویریت که پیش چشم احرار — تبت غزلست و کوفه بردار

عطارانی که در جهانند — مشک سیره مشک کوفه دانند







**صفت بنا**

بر پیشکشی که او نهاده — حق کرده و مزید و بازداده
بالست دم کبوتر آسا — قربانش کنی بساحت آنجا
در تو بنوی بذبح راجح — بدهیش بدست معز خواج

**صفت مکه**

زانجا ره مکه پیش گیری — تشریف ز مکه پیش گیری
از ننگ کسوف جان ساخت — هذا البلد الامین امانت
در سایه مکه چون نشستی — از سایه خاک باز رستی
سطر دومین ز حرز عالم — مکه است ز بعد اسم اعظم
چون نام مهین حق شمارش — او خرد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق مکه پویند — بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش — با عطف بیان کنند یادش
رضوان که کشاد زاختراعش — درهای بهشت جز نباشش
زان عرش بلند نام گشتست — کین نام چنین بر او نوشتست
کر فی المثل این نقش طارم — چون کنبد کل مدور از سیم
در سنبله فلک رسد داس — یک قطب فلک شود چو آس
همچون ناخن ببر شود دور — گیرد بن ناخن جهان خور
تازه شود از جمال بغداد — این هفت هزار پاره میعاد

گرد و دعوات صبحگاهی — از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان جمع گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده — بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد — آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش — بر گردی هفت بار گردش
چون چهار رکن گردان — در هفت طواف هفت مردان

**صفت چهار رکن کعبه**

چون حجرش بلال کردار — پیرون سپیده در عین پر انوار
آن سنگ زده خلاصه دین — بر چهره کعبه خال مشکین
نور است در آن سواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور — یا در حدقه حدیقه نور
یا سر قرآن میانه حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر پال خورده — بر خلق خدای مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته — بوسیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
وانگه که ز مادران نزاده — هر چار بخدمت ایستاده
زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد



چون جوزا فرق تیره گشاده — از یک مادر دوگانه زاده
زانجا بمقام عمره تازی — از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست — آن دیو ازا فذالک افنیست
اینجا پسنی مقام محمود — آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی — گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چند از گل — سنگ است بیش سوی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران — خاک حرمش سوی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس — یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه ارکنی لمس — نندیشی از آفت اذا الشمس
سوده نکنی زمینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد — نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی — گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب یار باشش آنجا — یعنی لبش آتشیست گویا
تحمید گذاردن بدانی — این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبهٔ معظمه را

ای قطب مراد نیک مردان — گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلالهٔ مکرم — در ناف زمین ز صلب عالم
بل عرش که چار سو تمامت — هم زین چهار سو بپایت
خاک عرب از تو شد زر خشک — تا ناف زمی از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو بشادی — بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسار است — مرکوب تو در خور عماریست
دارندهٔ هاشمی شعاری — بس جامه ز روی چه داری
بادی که بدامن تو پیوست — از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو بیت خوش نمک ساخت — بس غمزهٔ خادم ملک ساخت
گردون چو ترا زدوی ایستاده — تو چنک زری در او نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم — یکجو نشود ز چنگ تو کم
گردون گل یامت از پی خورد — همچون گل سپید گل پرورد
زان گل خورش سپارکانست — این زردی رویشان از آنست
مهر تبشان بهر دم ارزیست — گلگونهٔ رویشان هم ارزیست
گردت حتی از صواب دیدست — خاقانی را درم خریدست

اندر آمدن پیش کعبه

خاقانی از این کثیف منزل — دارد بتو روی خیمهٔ دل
خواهد که رسد بپارگاهت — با خاک زمین و خاک راهت
از بوی کند ترنج کردار — وز اشک کند چو دانهٔ نار



اسال عزیمت تو میداشت    لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید    بار المش گشاده بدید
الحمد که رضای این و آنش    بر پای دو و کند گرانش
شد دست قضاش میخ دامن    شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش    نه برگ و من استطاع بودش
مانند زمین ز من فرو ماند    در چنبه که عشق فرو ماند
در گریه بخنده می سراید    کرم دو ز من سفر گر آید
سوداش بکعبتین فرو داشت    کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست    کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت    نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از پی ساخت    شبه تو نگین چار سو ساخت
نام تو بر آن نگین عیان کرد    الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتمش چه بر بر    زان بد که نداشت خاتم زر
خاتم چه کمی جهانش بندست    زر چه که هزار جانش بندست
زاقبال تو خاتمی که او ساخت    از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش    زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زنند زار زو دست    بر دیده هر که دید زو دست

تو دست بکار او برآری    تیمار تپیدگان بداری
دانی تر و تازه اندر زنهار    از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دلشکسته مانند    زیرا که جلال ناوکانند
بر نو خلفان ناخلف او    حرزی تو بجز ز خاطر او

مذمت طبیبان و ابنای روزگار

چون قی خرف از پی خرافات    کر فضلا و نصب آفات
جان در تن ربع و ربع پرواز    بد ساز چو کره و کره پیاز
اندر کره گشته سر چو دولاب    تو بر تو فتنه چون صطرلاب
اقلیم گران آسمان کن    غربال زمانه را پس و بن
خود پسرو بن پیان غربال    چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه    چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره و زلف یار بدساز    چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزه یار سحرکاره    همچون لب دوست رشوه خواره
هم عادت عادیان سراسر    در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده پوست    آن باد که درد غشان است
آن شمع چو نور صبغت الله    وان باد کدام عطر جاه
گر عطسه آدمند از خاک    عیسی صفتند آدم پاک



در جمله قرار عالم از تست | اجزای زمین قرار اسم از
گر نقل کنی ز منزل خاک | از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماوات | چاه تو پناه هفت دریاست
سنگ تو ز صد هزار کان به | جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دانم | حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند | روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند | مرغان چه که روشنان ندارند
سکان تو ز اختران فزون باد | ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان | مرغان کنندش سنگ باران
در زلزله و نفخهٔ صور | آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت و زاد حیوان | چار ارکانت چو چار ارکان

الملتزم الی ... فی صفة مدینة الرسول و نعت سید المرسلین

ای صیقل مصر آفرینش | آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب | کز یوسف دیده چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روز دیگر زمان بمانی
تازی بکنار کانه تازی | زی شهر خدایگان تازی

صفت مدینة الرسول صلی الله علیه و آله و سلم

فهرست بلاد عالمش دان | خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم | خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و ادان | اجراکش خدمتش خراسان
رومست ستانه روب جاهش | چینست نثار چین راهش
ترکستان کمینه نوش خادست | قسطنطینش کز ید دادست
هند و خزرش دو حلقه در گوش | این قند ز دار و آن فلک پوش
مصر و یمن از حواشی او | با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت | آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر تجارا | دار الکتب آیت وقارا
دهرش بجهان فرو نهاده | آن روضهٔ جان درو نهاده
جز دیده نشسته حبت مخوانش | آن جوهر نور در میانش
چون نقطهٔ بای بسم ذاتش | سه عالم علم در صفاتش
پهنی حرم محمدی را | دیوان که پتر سرمدی را
او شمس و حظیرهٔ مغرب پاک | نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیش دو خلیفه رخ نهفته | جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه | چون یک الف و دو لام الله


آن کوزه دو کون پر ندارد / کس پای چنین کسی ندارد
دعوی که تست خوابگاهش / جا ندارد روی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گر چنین / پس نشره کنی ز خاک یاسین
بینی چو بجنب نور تا اختر / نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از دور / از مردم دیده بکپلد نور
دیده جهت و او منزه از جهات / لا تدرکه الابصار از اینجات
عطری که ز گیسوانش برخاست / تا مجمره اثیر شد راست
از مرقد او زمین بها یافت / زان الاجرام ازمن این شرف یافت
کز عرش گذشتی ای زمین تو / خاک تو ز خون آسمان به
زان پیش که انقراض عالم / ترکیب زمین برفتی از هم
او زیر زمین برنج بغنود / کاسود کی زمین از آن بود
میخ زمی است جرم کهسار / احمد که چیست رنج بردار
تا در شکم زمین بود اوست / گیمخت زمین چو ناف آهوست
زان عقده موی یاسمین پاک / کافوری گشت عودی خاک
با شمه گیسوانش در بر / کاو ندمی آورید عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار / از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجد / در سینه زمین چگونه گنجد

از خامه چو مدح تو طرازم / خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد / کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کنم از سپهر انجم / از دوده چراغ چرخ دارم
مدح تو بدست جان نویسم / بر ناصیه جهان نویسم
زان نور جهان ز نور فامی / هر صبح چو کاغذیست سامی
گفتم که بزر نویسمت نام / بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد / چون خون ز مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت / پس بر قلم این حروف بنگاشت

ایضاً در نعت حضرت رسالت علیه السلام بر سبیل مسائله و مخاطبه

ای گرده درین نشیمه گون مهد / سلطان قدر ترا وی عهد
خورده رشته پیاده رفته / خود غاشیه تو برگرفته
اول بدو میر بارزدان / آخر شده برده خط سلطان
شاهی نه چو سیه اسیر لشکر / که منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر / جان پرور یکتنه جهان گیر
نه چون شه رقعه است مضطر / بل گرشه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز / نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول / سرهنگ تو انبیای مرسل



در جیب طهارتت که فیض است / رضوان جنیبت است و حور در حیض

وافر پی خدمت تو دارند / کز حوض تو غسلها برارند

خاک در تو که نور ثابت / سیبی بدو کرده آفتابت

بپسند فلک ترنجی از جاه / چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو گر قلم نسودست / مه را چو سپر قلم ربودست

شاهی تو ترا قلم چه بایست / شه را چه شمار با کتابت

باز آنکه قلم زند بواجب / راتب خور پادشاست کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت / چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانه خصم تست هر دم / بو یحیی شوم و ام ملدم

در کاخ ولی تست عمدا / جبریل نکاح بند حورا

تا مادر جان رحم گشادست / بهتر خلفی ز تو نزادست

تاریخ شرف که کاف و نون راست / از روز ولادت تو برخاست

آن روز نوشته اند ما را / این قبه سپر فراز مینا

این قبه کمینه خرگه تست / خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی / از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عادتش رهاندی / در هود به آتشش نشاندی

از شراره فنا برون جست / در چشمه بقا به پیوست

با حی عرب شد ندیم رنگ / کرد نمه سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندد / بر بندد و عقد و عقد بندد

این طایفه خاص پرده تست / خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را / او ختم کند سخنوری را

ختمست بهر چه گفت در تو / اشعار بره چو وحی بر تو

زین شعر چو شعری از یماند / نعت تو زنعش بگذراند

## فصل دیگر هم در نعت و این فصل فضالة العرب خواند

ای قابل وحی و قالب علم / ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطیه داده / زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم / قایم بدم تو ذات عالم

از نقطه نخست حرف الف زاد / تاج سر اسم آدم افتاد

ذات تو نقط خط جهانست / اصل اوست اگرچه بر کرانست

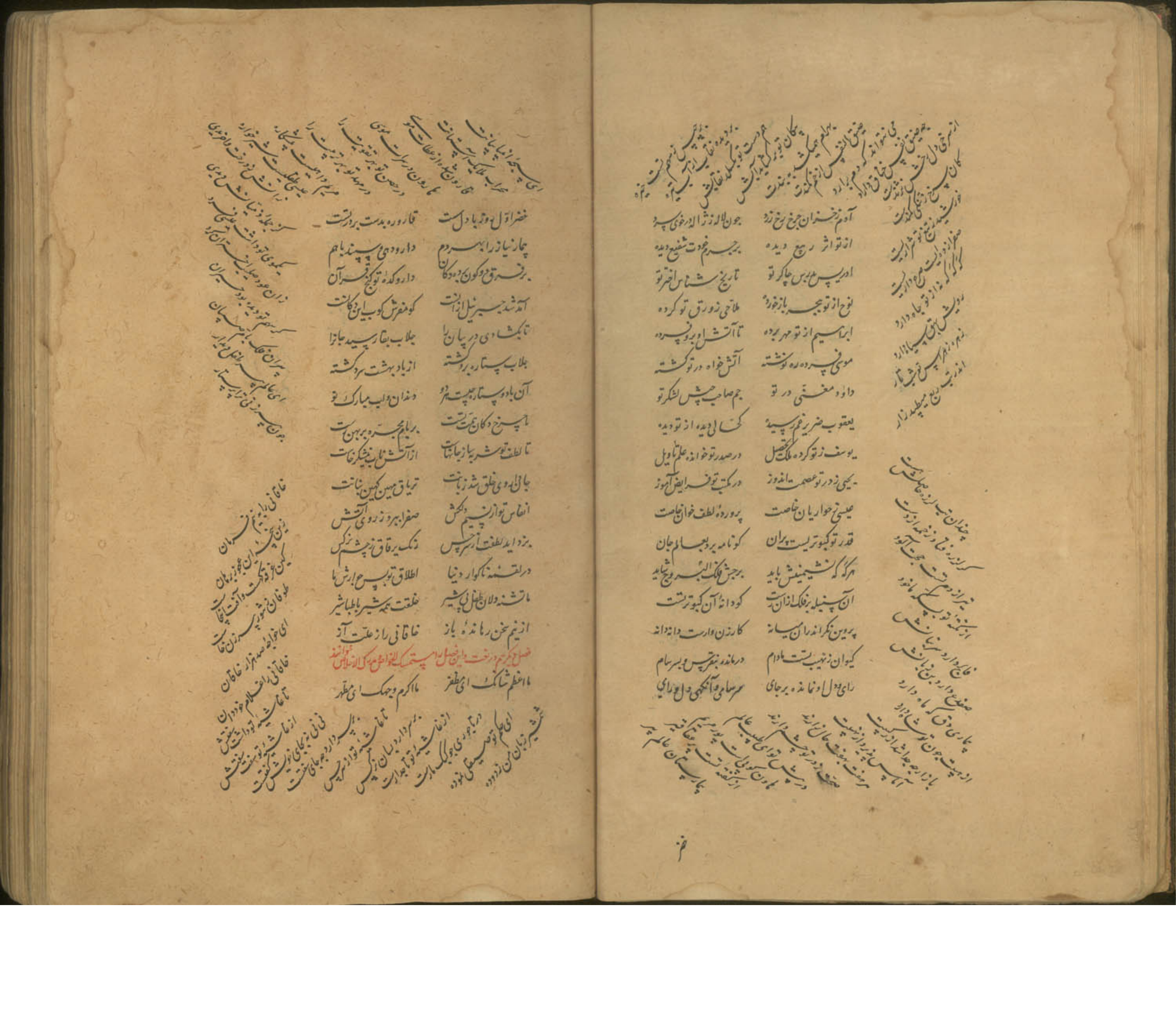
ذات تو کند که جهان راست / چون نقطه که حلقه زره راست

عالی در پیچ کمال پیوند / صفهای رسل دقیقه جند

سین شصت بود ز روی معنی / یاسین خواندت آله یعنی

ای یک دریج از جلالت من / تو شصت پیمبری نه یک تن

آدم که کلاه فطرت افتاد / از خاک ادیم نعل تو زاد

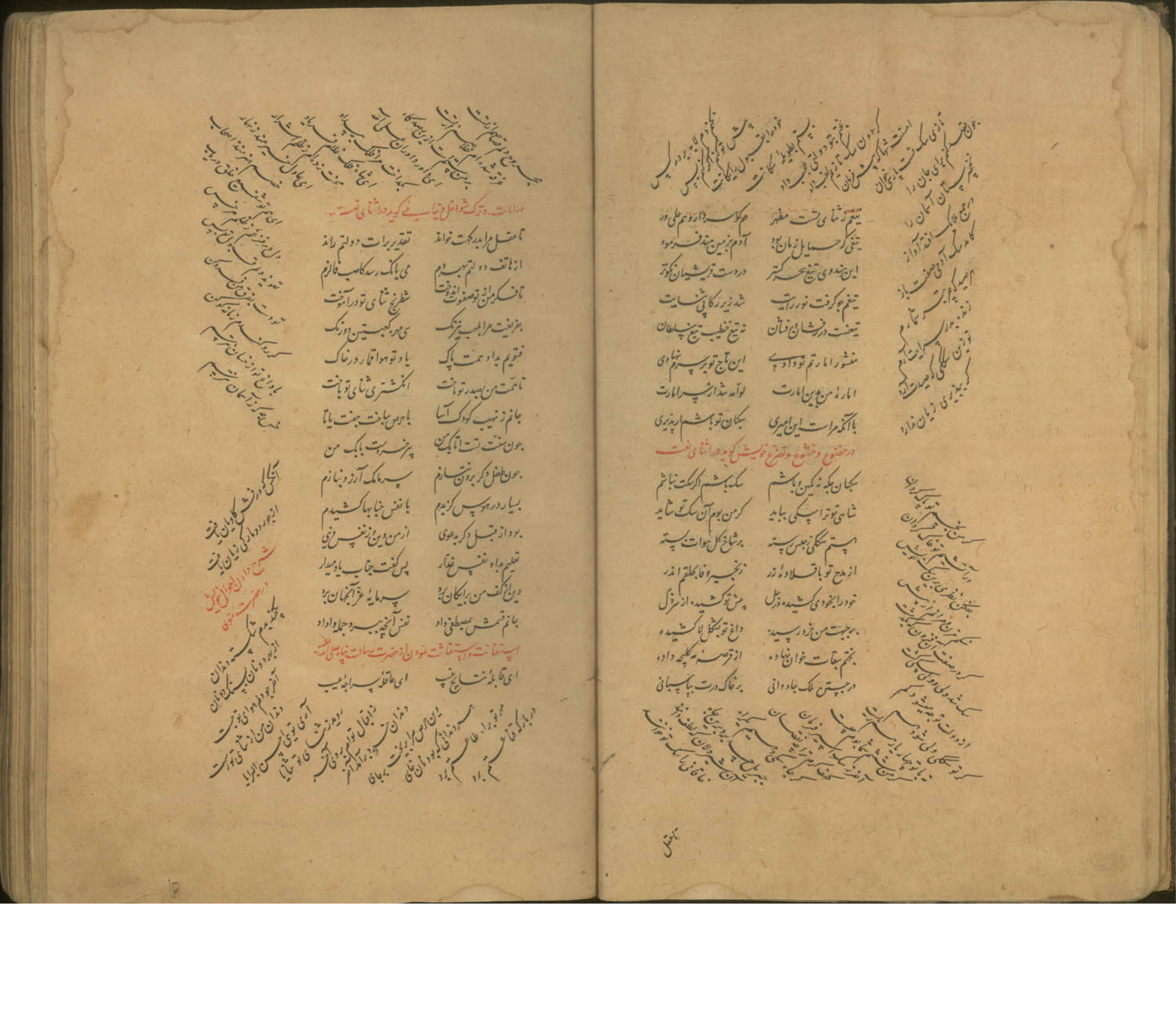


آدم ز خزان چرخ برخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی پرد
از تو اثر رجیع دیده — بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس ز بس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو بجه باز خورده — ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او برو فسرده
موسی فسرده ره نوشته — آتش خواه در تو گشته
داود مغنی در تو — جم صاحب جیش لشکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده — کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل — در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز — در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان خاصت — پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران — کو نامه برد بعالم جان
هرگه که نشیمنش باید — برجش فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آن رست — کو دانه آن کبوتر تست
پروین نگر اندر آن میانه — کارزن وارست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام — درمانده بنقرس و بسرسام
رای و دل او نمانده برجای — سرسامی و آنگهی دل و رای

خضرا اول و زر باد است — قاروره بدست برورست
بیمار نیاز را بهر دم — دارو دهی و پند باهم
بر فرق دو کون دیدگان — داروکده تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل از آنست — کو مفرش کوب این دکانست
تا بکشادی در بیان را — جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره بر گشته — از یاد بهشت سر گشته
آن باد و ستاره چیست هر دو — دندان و لب مبارک تو
با سنج دکان همت تست — بر بام مجره بر بهشت است
تا لطف تو شربیاز جانهاست — از آتش تاب شکرخانهاست
جالینوس خلق شد زبانت — تریاق مهین کهین بنانت
انفاس تو از نسیم دلکش — صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطف تو ز سر پس — زنگ یرقان ز چشم نرگس
در لقمه ناگوار دنیا — اطلاق تو بس جوارشها
ما تشنه دلان طفل بی‌شیر — خلقت همه شیر با طباشیر
از بیم سخن رمانده باز — خاقانی را ز علت آز

فصل در کرم در نعت و این فصل را استمسک الخواص و ملک الاقدس خوانند

ما اعظم شانک ای مظفر — ما اکرم وجهک ای مطهر



تیغم ز ثنای تست مظهر | هم گوهر دار و هم علی ور
تیغی که حمایل زمان بود | آدم بزمین هند فرمود
این هندوی تیغ سحر گستر | در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت | شد زیر رکاب پی ثنایت
تیغست در فشان فشان | نه تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی
امارهٔ من بدین امارت | لوامه شد از سر امارت
با آنکه مراست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع خویش گوید در اثنای نعت

سگبان بکه نه کمین و باشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی تو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگی ز جنس بسته | بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلادهٔ زر | زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل | پیش تو کشیده از سر ذل
بر جبهت من خرد رسیده | داغ تو بشکل لا کشیده
بخشم بعنایت خوان نهاده | از قرصه مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی

در اثبات و تبرک شواغل و نیابت گوید در اثنای نعت

تا عقل مرا بدرگهت خواند | تقدیر برات دولتم راند
از ناتف دولتم بپردم | می بانگ رسد که صبح فالم
تا فکر من از تو صفوت اندوخت | شطرنج ثنای تو در آموخت
بفریفت مرا لعیب نیرنگ | بی مهره کعبتین دو رنگ
فتویم بداد همت پاک | یاد تو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت | انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا | با حرص باخت جفت یا تا
چون سنت تست آنکه من | پر خرسه بت بابک من
چون طفل دگر برون نسازم | سرمایهٔ آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم | با نفس خیابها کشیدم
بود از قبل دگر بدعوی | از من دین و ز نفس دنیی
تعلیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب یاد میدار
دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله واداد

استعانت و استغاثت نمودن از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه

ای قابلهٔ نتایج غیب | ای عاقلهٔ سراچهٔ عیب



آزادی باغ زهستم کرد | خرسندی داغ جبهتم کرد
خرسندی هست ملک تو بند | خرسندی چیست نفس خرسند
جندین بعشو پس دیو مردم | شد پست و دو سال سر من گم
پس جون بدر تو باز خوردم | پیش تو قضای سر کردم
بردم بدر تو بحده سهو | دادم شکست بحده سهو
جون دولت عقبی از در تست | درگاه کیان جه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید | از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی نمک نجوید | در بحر کسی نمک نجوید
صبح از سوی غرب کی بر آید | وز مشرق هلال کی نماید
کار نیست ز عقل دست شستن | در حد جنوب نعش جستن
همچونکه سهم از خط محالست | گفتن که سهیل در شمالست

ایضاً فی تغیر [illegible]

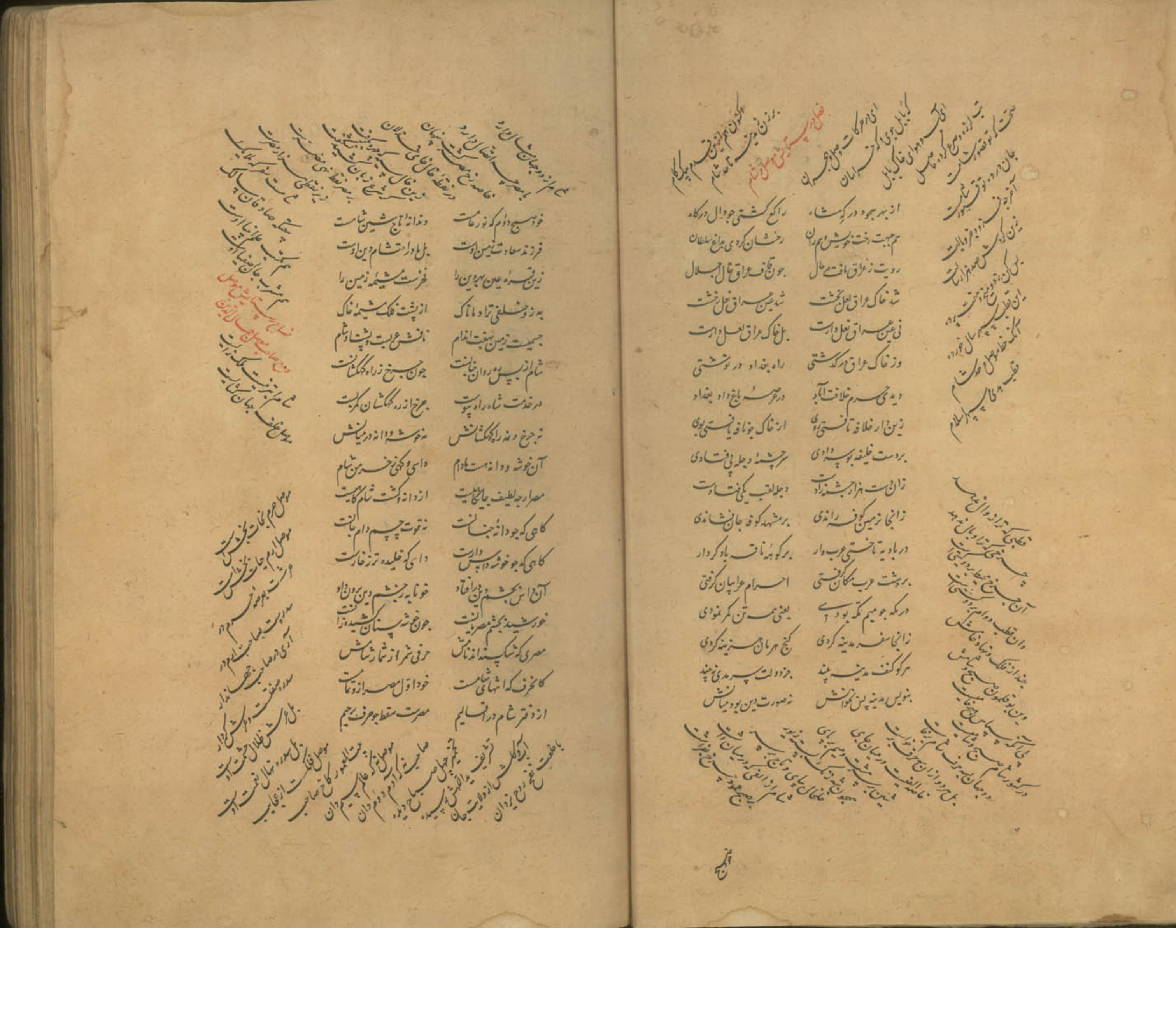
بودم بسواد ناسپاسی | بر دست غرور ناشناسی
جون یاد کیان گرفت ماوا | در حوزه جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز ست | ترک طمع و فرنگ از آنست
بگریختم اندر آستانت | در مهر شبستان رانت
خضرای من بیادم از جنگ | کردم بسواد اعظم آهنگ

طاووس پسم روضه یقین را | سیمرغ کوه قاف دین را
برخوان جو تو بهشت سالار | هستم جو همای استخوان خوار
باسعی تو در بزم تماشیر | کشت آن همه استخوان طباشیر
جانم ز نوال خلق بس کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم نی | زان پاک معاشیم بدعوی
این بچه حلال می‌ستاید | کز طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فرقه دارند | قوتم ز پنیر و پسر که آرند
زان پسر که و آن پنیر طاهر | جوی می شیر زاد خاطر
نشگفت که پسر که از می آید | از شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم | از سرکه می از پنیر شیرم
نخرم نخورم جو کامرانان | خون رز و خون بی‌زبانان
جشمم نرسد بخوان اخوان | نه همچو من لبیع الوان
جون آدم اگر کنم ز تقصیر | عورت بپوشی ز برگ انجیر
بنوم بسبه مهان مغرور | آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم | همخفت عروس بیخ زادم
شرعم بطلاق این قسم داد | کز رجعت آن بیاورم یاد
آن گو ز قریش جفت گیرد | فرزند مجوس کی پذیرد



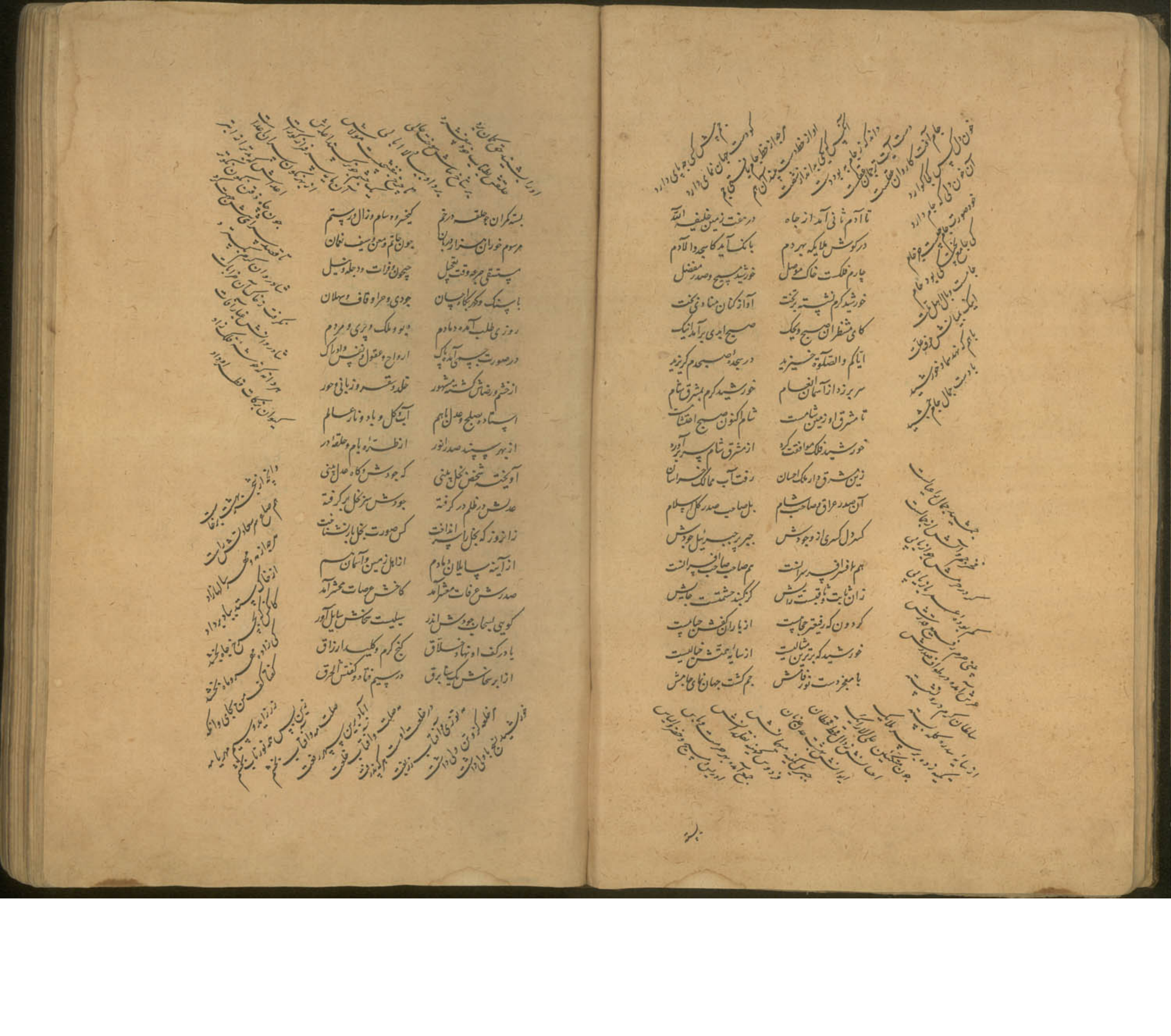
سوکند بکوثر روان بخش | یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوکند بجر آتشین تف | یعنی بضمیرت ای بحر کف
سوکند بماهیء سخنور | یعنی بزبانت ای ملکفر
سوکند بتاج تارک ماه | یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوکند بطوق حلق ابرار | یعنی بکمندت ای جهاندار
سوکند بذات لیلة القدر | یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوکند بعید عالم افروز | یعنی بجبینت ای عدو سوز
سوکند بحرز عمر پیوند | یعنی بمدیحت ای خداوند
کر تا سخن از ضمیر زاید | خاقانی جز ترا سراید
الا بخلافت تو در دین | مسند ملکی ملایک آیین
الا که کند ثنای اصحاب | یا مدحت والدین واجب
کر جز تو بود جهان خدیوم | پس من نه زادم ز دیوم
ور جز در تست سجده جایم | پس من نه بدیل بو العلایم
جون خاصه خدمت تو شایم | ای میر و امیر جون کرایم
دانی ناید بزندکانی | از خادم کعبه پیلبانی
زین سایه خلق جون دم پیش | کاندر فزعم ز سایه خویش
بادل ز زنم نفس نه با تن | ترسم که عدوی من شوم من

ای وصف تو حلیه خاطر من | چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت | دیباجه طبع من ثنایت
زانکه که سرشت فضل ذو المن | با طیب ثبات طینت من
زان طیب کزین ثنا براید | مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم | زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین جو سر برارند | هم اجر و اجر از تو دارند
من کر جه نه اهل پایکاهم | راتب ز مراتب تو خواهم
بر عارضه که از دلم رست | تریاک شفا شفاعت تست
تایید تو باد دستکیرم | تمکین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا ظلل میسام | آیات ترا بدل میسام
بنام لباس کار و بارت | معلم بطراز چار یارت
هرکز مبراد ناصوابی | از خیمه دین تو طنابی
تا خیمه کاز وقت برپای | باد اسپر خیمه تو بر جای
کعبه بتو مصدر بقا باد | قرآن بتو مورد شفا باد
دندانه قصر بارکاهت | دندان شکن عدوی جاهت
لفظ تو کره کشای اسرار | فرمان تو حلق بند اشرار
اجرا کش لشکرت فلک باد | لشکرکش امتت ملک باد



از بهر سجود درگه شاه / راکع گشتی چو دال درگاه
هم جبهت رخت خویش هم زان / رخشان کردی بداغ سلطان
رویت ز عراق یافت حال / چون قاف عراق حال اجلال
شد خاک عراق لعل رخشت / شد عین عراق لعل رخشت
نی عین عراق لعل وارست / بل خاک عراق لعل وارست
وز خاک عراق برگذشتی / راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد / در عرصهٔ باغ داد بغداد
زین دار خلافه یافتی بوی / از خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی / بر چشمهٔ دجله پی فتادی
زان دست هزار چشمه زادست / دجله لقب یکی فتادست
زانجا ز زمین کوفه راندی / بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار / بر کوههٔ ناقه باد کردار
بر پشت عرب مکان گرفتی / احرام عرابیان گرفتی
در مکه چو میم مکه بودی / یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی / گنج هرمان خزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند / جز دولت پیر مدنی نبیند
بنویس مدینه پس بخوانش / نه صورت دین بود میانش

خوش صبح دوم که نور عامست / وندانهٔ تاج شین شامست
فرزند سعادت زمین اوست / بل مادر احتشام دین اوست
زین قسمهٔ عین بهر دین را / فخرست مشیمهٔ زمین را
به زو خلفی نزاد مام خاک / از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جمعیت زمین بهفت اندام / نافش عربست و پشت او شام
شام از پس روان جانست / چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت شاه راه پیوست / چرخ از ره کهکشان کمر بست
نه چرخ و نه راه کهکشانش / نه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست مادام / داسی و کهی ز خرمن شام
مصرا چه لطیف جایگاهیست / از دانه و کشت شام کاهیست
گاهی که چو دانهٔ جنانست / نه قوت چشم دام جانست
گاهی که چو خوشه داس وارست / داسی که خلیده تر ز خارست
آن آب بچشم دیده افتاد / خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بچشم مصر ناشست / چون خوشه چنان کشیده ز انگشت
مصری که شکسته اند نامش / حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شامست / خود اول مصر از و تمامست
از دفتر شام در اقالیم / مصرست منقطع چو حرف میم



تا آدم ثانی آمد از جاه — در حقت زمین خلیفة الله
در گوش ملایکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلکت خاک موصل — خورشید مسیح و صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت — آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح و جگ — صبح ابدی بر آمد اینک
ایاکم والصلوة خیزید — در سجده صبحدم گریزید
سر بر زد از آسمان انعام — خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شامست — شام اکنون صبح احتشامست
خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر بر آورد
زین شرق دار ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام
کسر دل کسری از وجودش — جبر پر جبرئیل جودش
هم افسر افسر انست — هم صاحب صاحب افسرانست
زان ثابت ثاقبست رایش — کز گنبد حشمتست جایش
گردون که رفیع تر حجابست — از بارگاه کفش حجابست
خورشید که برترین مثالست — از سایه همتش خیالست
با معجز دست نور فاش — جم گشت جهان نمای جامش

بسته کمران چو حلقه در خم — کیخسرو و سام و زال و رستم
مرسوم خوران سرای دربانش — چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل — جیحون و فرات و دجله و نیل
با سنگ وقار کار پیشان — جودی و حرا و قاف و سهلان
روزی طلب آمده دمادم — دیو و ملک و پری و مردم
در صورت سپهی آمده پاک — ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور — خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل او هم — آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور — از طره بام و حلقه در
آویخته شخص بخل بینی — که چو دشکاه عدل بینی
عدلش ز ظلم در گرفته — جودش سر بخل برگرفته
زان زور که بخل را سر انداخت — کس صورت بخل باز نشناخت
از آینه پایلان دمادم — از اهل زمین و آسمان هم
صد رشک عرفات محشر آمد — کاخش عرصات محشر آمد
گویی لب جاب جودش اندر — سیلیست سخاش سایل آور
یا در کف او نهاد خلاق — گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق — در سیم فتاد و گفتش الحرق



وانزا که عطای او کشت   ماه از کله قبای او کشت
ای عالم ازین نظام ثانی   زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری   الحق پدری خجسته یاری
ای قرصهٔ آفتاب هین خیز   در ظل جمال وی در آویز
زان خورشید جواهر افروز   خورشیدی و کوکبی در آموز
در بند میان بپاسبانی   بگشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپویی   شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی بصد عبارت   خشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعا گوست   خود کعبه کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز آب و جایش   کعبه بسلام پایگاهش
ایام بخود خجل فرو ماند   اول که نظام ثانیش خواند
آنکس که ملک ثنش غلامست   چون گوید ثانی النظام است
گر جمع کنی با آزمایش   آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواب بیند   صد چو نظام آفریند
در دین چو خلیل چشم باز است   زان بتکده سوز و کعبه ساز است
نامش بطراز آنجهانی   کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از پی قدر   نقش الجنت نام آن صدر

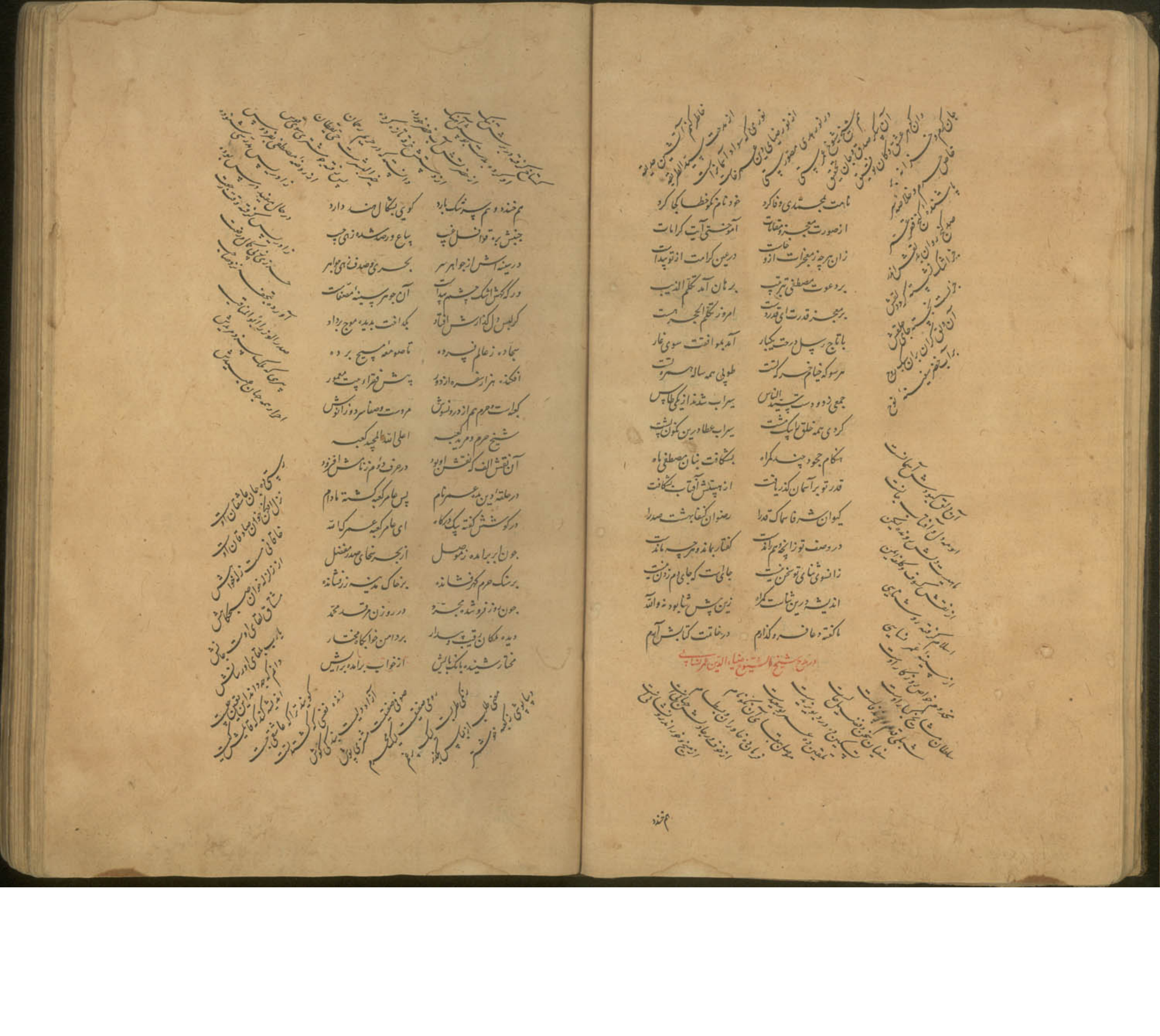
ماناکه بقعر جست گوهر   کاب سیهش سیه کند سر
آبستن هیچ در شکم نی   زایندهٔ لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری   نالند بگاه زادن آری
ای در خط حکم تو خط ناک   پرکار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد چپان   شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو در جهان پدید   کان جز سفرست همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا   در موج زیست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری   در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به بقای تست عالم   ای عالمی از فنا مسلم
گوهر که سلاله ایست از نور   از جام خیال از وست معمور
مشاطه شدست آفتابش   گلگونه شدست نور یابش
گردون شده دایه گاکش   پروردهٔ شش هزار سالست
هر گوهر کانش مثلثست   پروردهٔ شش هزار سالست
تو گوهر کان لایزالی   یعنی که سلالهٔ جلالی
از نطفهٔ آفتاب فرمان   اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم آورد   در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را   این پانصد سال آخرین را


می آید و می جهانجوی | داغ حبشی کشیده بر روی

در بیان سعود و ستاره شعری و تخلص بجمال الدین

در طالع کعبه گاه تاثیر | دیدند منجمان تقدیر
کز جنبش رهروان گردون | در بیت حیات برج مسکون
شعری که بشام بازخوانند | رونق گر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت | سرمایهٔ ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از نگاهش | کردند پرستش اندر سالش
این اختر از آسمان درآید | بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ روئی | در طالع کعبه جون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانت | برهان خود آل توجه انت
گر نام بری بمکه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
خیل تو بزیر پر جبرئیل | گیرند هزار ابر میل
نعل فرس از زحل کنی میخ | زراد و مبارزانت مریخ
زوبین دارد سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور راست گشته همبر | ترس نزد اژدها برابر
عدل تو سیاستی ندانند | کاعرابی مال بار رانند

بر کافهٔ مصریان نهی باج | از فرق عزیز بفکنی تاج
حصر حرمان بمکه آری | هیچ لبسان بمکه کاری
آری بزمین مکه مشهور | از هندوستان درخت کافور
پس گنج روان کنی مزینه | آئی تو زمکه تا مدینه
فرمایی چشمها گشادن | شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و ادریس | کردند درو گروهندیس
گر وقت عمارت سلیمان | بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا | صفهای ملک شوند پیدا
از تار اثیر و آب کوثر | آهک سازند گوه و گوهر
از قلهٔ قاف سنگش آرند | بارهٔ رستاره برگذارند
صد باره برآورند و بهتر | صد باره زبارهٔ سکندر
حوران به پر طیور جنات | آرند در تو قصور جنات
هر جه از طرب و سرور چینی | مقصور در آن قصور بینی
جون خانهٔ نحل یک بیک | نعمت کدها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند | دندانه اش از آفتاب سازند
در یکدم بی سپاس عصری | سازند زکوه اساس قصری
خورشید و مهی که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم کردند



تا هست بمجتهدی وفا کرد ... خود نام نکو خطا کجا کرد
از صورت معجزه و مقامات ... آموختی آیت کرامات
زان هر چه ز معجزات از و خاست ... در عین کرامت از تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب ... برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دوست ... امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار ... آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام خسرو کشت ... طوبی همه ساله همره توست
جمعی ز دو دست تشنه الناس ... سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک مشت ... سیراب عطا درین نکون پشت
هنگام جحود چند گمراه ... بشکافت بنان مصطفی ماه
قدر تو بر آسمان گذر یافت ... از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا ... رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست ... گفتار بماند و هر چه ماندست
زان سوی ثنای تو سخن نیست ... جائیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه ... زین بیش ثنا بود نه والله
ما گفته دعا فسرده کدام ... در خاتمت کتابش آیم

در مدح شیخ الشیوخ ضیاء الدین عمر شابی

هم خنده و هم سپهر تنگ بارد ... گویی بکمال اهتمام دارد
جنبش بره توافل چپ ... پایع و رقص شده زهی چپ
در سینه اش از جواهر سر ... بحری و صدف ز هی جواهر
ور گه کشش اشک چشم پیداست ... آن جوهر سینه مصفاست
گر لعل دل گداز اش افتاد ... یکباخت بدیده موج بر داد
سجاده ز عالم فسرده ... تا صومعه مسیح برده
افکنده هزار نعره از دور ... پیش فقرا و پیت معمور
کعبه است حرم هم از درونش ... مروت و صفا سر دو زانوش
شیخ حرم و مرید کعبه ... اعلی الله المجید کعبه
آن نقش الف که نقش او بود ... در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقه دین مه عمر نام ... پس عامر کعبه گشته مادام
در گوشش گفته پیک درگاه ... ای عامر کعبه عمر کماه
چون ابر بباده ز موصل ... از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده ... بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فرو شده مجرد ... در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار ... بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ بالش ... از خواب برآمده برایش



کان پهان کاسمان سر وشند | خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آسات | آن معنی صوفیانه کل است
گردون کبود جامه راین | ضحاک مزاج واژدها کین
خورشید بنیج پوشش بنگر | جمشید نهاد وعدل پرور
چه نقص کراپ را که برحرف | پیرایه کنند زر وشنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله زرد و سرخ پنهان
برهر که غرور چیره کردد | زین لفظ طیور طیره کردد
ای منکر جان معنی اندیش | کز صورت و جامه نگذری پیش
کی دانی این سخن چه جستست | خاقانی ازین سخن چه جستست
تو خال عروس این معانی | الا نقط مکس بدانی
ای کشته جو آهن آتشین جان | پس درخشی شده جو سوهان
خامی کنی ارشوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم بخور تمام ومخروش | بس جامه زخم خورده می پوش
افکنده چار میخ آزی | بس مرقع هزار میخ سازی
یک میخ هوا رسینه برکن | بس لاف هزار میخ میزن
تا میخ هوات سخت بخت | درع حزد تو پست میخت
زین درع که جهت مشهود | یک میخ و هزار درع داود

شه وقت عری نگار باشد | بیدق همه وقت خوار باشد
هم بیذق باشش زخم خواره | پیش شه خویش بیکاره
طوق شرف از کجا بجوی | تا دست قفا زنان بجوی
صوفی که بذات او رسد نور | چندان صفات خود شود دور
کوماند و خشک جان بیاده | در عرض قفای تر نهاده
تا هرکه قفاش بیشتر زد | بر دوستش بوسه بیشتر زد
هر شیری کز وسر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وان سرکه زسر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون سر تو ازین صفت صفات | لا فند که صوفیم روایت
چون گرد کبود رنگ بودن | وانگه بنهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی از آنست | کز زنگ کهر درونش پیداست
سرفقرای آنجهانی | آن به که زشیخ بازدانی
در مجلس شیخ رخ برافروز | در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم کزو ملک برافروخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت
زان کنج بعجات این وقیعه | از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات اوراست | وین واسطه عقد ذات اوراست
عقل از پی وصف او سخن کشت | چون نقش هو ضمیر من کشت



یکذره بدم زمایهٔ عقل / خورشید آسا بمایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار / وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبت فزودند / سرمایه خود ز من فزودند
پی من همه گر همه نمایند / پیخند همه جوزی من آیند
مه پی خور اگرچه نور باشد / در حضرت او نفور باشد

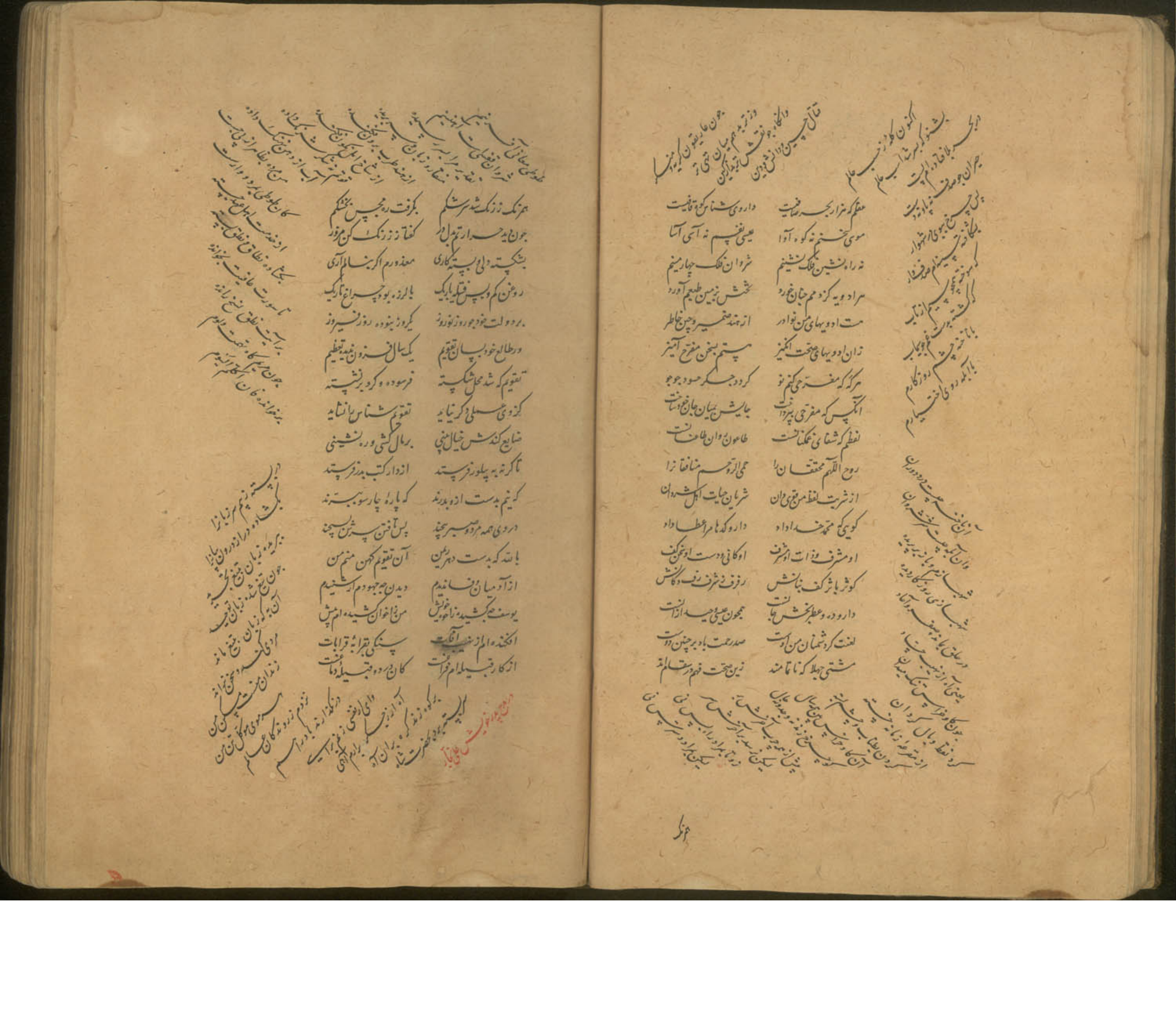
در بیان نسبت از طرف جد که نساج بود

جولاه نژادم از سوی جد / در صنعت من کمال ابجد
هر شب که شود سپهر کناری / اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم / آرند بکارگاه جانم
شاگرد از آن بکلبهٔ من / ماشوره گشت و ریسمان تن
می بافم تار و پود معنی / از بهر عطای خضر و موسی
بافم پی نوح وقت پوشش / دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از پی دین / بطرازمش از طراز یاسین
دوزند مسافران افلاک / دراعه جبت و درع چالاک
از آتش فکر و آب خاطر / بافم همه شعر و شعر فاخر
شاید که ز معجزات لافم / کز آتش و آب جامه بافم
چادر سزد این شعار موزون / بر فرق تو ای خواهران گردون



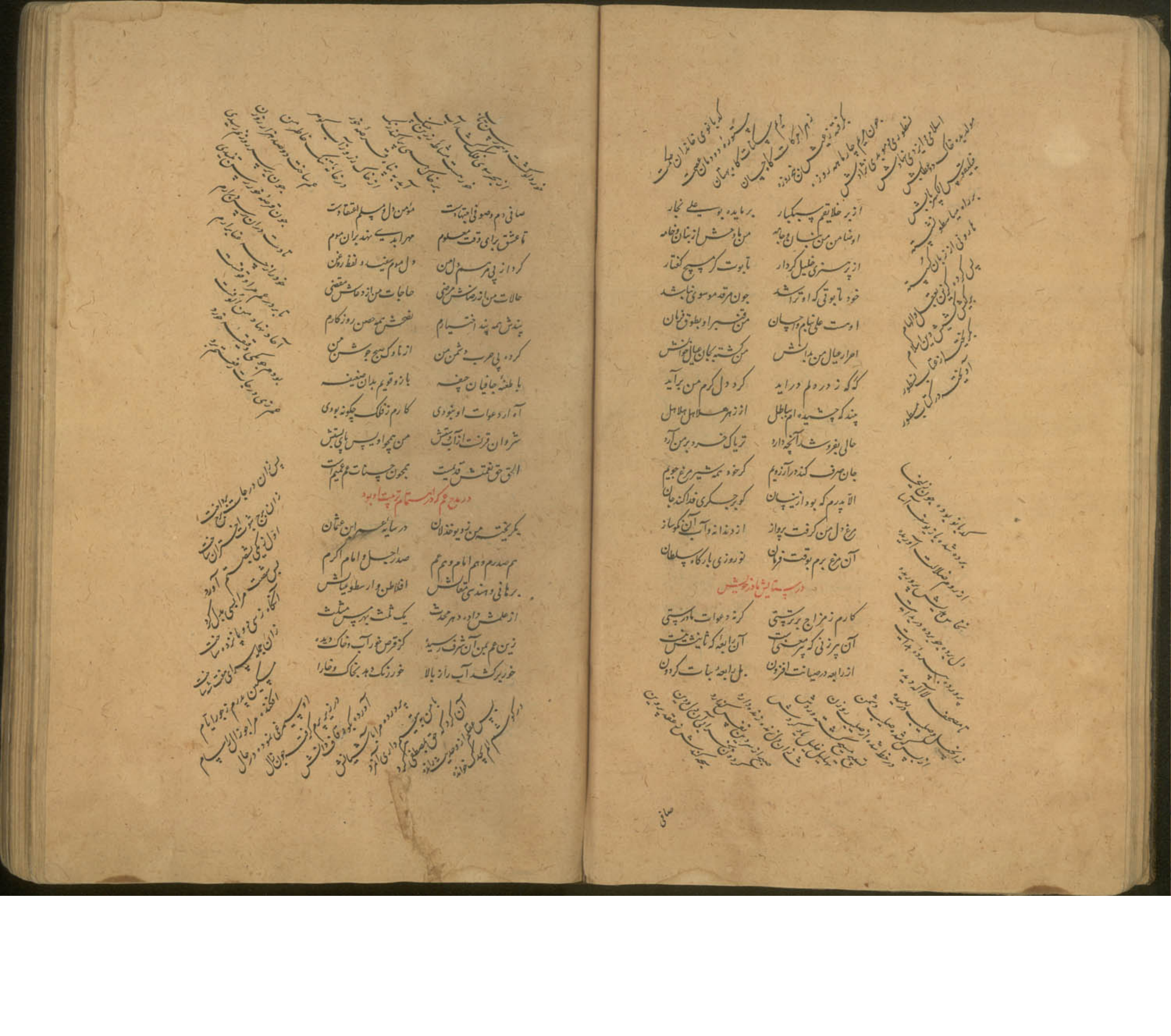
چون ونم بچرخ برکارم / چون گوی بخرطش اندر آرم
از تیشهٔ طبع پیشه کارم / صد طایفه پیش کار دارم
رندی که تراشیده ام براید / بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت طوبیست / تخته همه شاخهای طوبیست
زان چوب دوات عقل سازم / زان تخته سریر جان طرازم
کو هرمس تا کجا حدیثش / تا سازم ربع تخت میلش
کو نوح که سازمش نخستم / یا مسطر کونیاش نخستم
تا کلبهٔ من درین مکانست / شروان همه ساله خیر دانست
غمت برغم چند باشی / بر خاقانی تخن تراشی

هستم ز پی غذای جانور / طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم / زان دیگ پر صدر گشن نانم
چون نخل جبرا بوم بروت دوست / چون مطبخ نعمت از درون سوخت
هر گه که بطبخه کار پویم / آبی بهزار آب شویم
نه کفچهٔ من نشسته چینی / نه کاسهٔ من شکسته چینی
شویند مهان مطبخ من / دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس / خوردی نرم از پی مجالس



نظمم که هزار بحر صنعت / داروی شناس کوه قافیت
موسی سخنم نه کوه آوا / عیسی نفسم نه آسی آسا
نه راه نشین فلک نشینم / شروان فلک چهارمینم
مراد ویه گز دمم جان خورد / بخشش بزمین طبیعت آورد
هست ادویهای من نوادر / از چند ضمیر وچین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز / هستم بسخن مفرح آمیز
هرگه که مفرحی کنم نو / گردد جگر حسود جوجو
آنکس که مفرحی بپرداخت / جایش بمیان جان خوش ساخت
نظمم که شفای عمگنانست / طاعون روان طاعنانست
روح اللهم محققان را / حمی الروحم منافقان را
از شربت لفظ من قوی دان / شریان حیات اهل شروان
گویی که محمد خدا داد / دارو که مرا عطا داد
او مشرف وذات او شرف / او کانی ودست او نمی کف
کوثر با شرکف بنانش / رفرف نه شرف زیف دکانش
دارو ده و عطر بخش جانست / همچون عیسی وحید از آنست
لعنت کرد شمنان من اوست / صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که نا تمامند / زین صحت فهم در سقامند

هر نکته ز رنگ شد سر شکم / بگرفت ره مجس بخشکم
چون تابیده حرارتم دل از / گفتا ز ز رنگ کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری / معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و پس فتیله باریک / بالرزه بود چراغ تاریک
بر دولت خود چو روز نوروز / پیروز نبوده روز فیروز
در طالع خود بپای تقویم / یک سال فزون نبد تعظیم
تقویم که شد محل شکسته / فرسوده وگرد بر نشسته
کز وی عملی دگر نیاید / تقویم شناس را نشاید
ضایع کندش خیال مینی / برمال کشی و ره نشینی
تا گرته به پیلوز فرستند / از دار کتب بدر فرستند
که نیم بدست از و بدرند / که پاره چارسو ببندند
در وی همه مرد و صبر بخند / پس آمدن پیرزن بسپند
بالله که بدست دهر زین / آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم / دیدن چه جهودم ار ستیدم
یوسف چه کشیده زاخویش / من زاخوان کشیده ام بیش
افکنده ام از نسب آفات / سنگی بقرابه قرابات
از کار قبیلهام فراغت / کان دیده و قبیله دماغت



از بر خلایقم به یکبار — بر مایده بوسی علی نجار
او ضامن من که نان و جامه — من یاد وشش از زبان و خامه
از پرسری خلیل کردار — تابوت کریم پیچ گفتار
خود تابوتی که او تراشد — چون مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان — من قنبر او بطوق فرمان
اجرا رعیال من بدانش — من کشته بجان عیال و دانش
گه گه ز درد دلم درآید — گرد دل کرم من برآید
پندی که چشیده ام بباطل — از زهر هلاهل هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد — تریاک خرد برمن آرد
جان صرف کند در آرزویم — گر خود همه شیر مرغ جویم
الا پدرم که بود از نیسان — گو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز — از دندانه و آب آن نگوساز
آن مرغ برم بوقت فرمان — نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بر تر پستی — گر نه دعوات مادر ستی
آن پیرزنی که پر معنی است — آن رابعه که ثانیش نیست
از رابعه در صیانت افزون — بل رابعه بنات گردون

صافی

صافی دم و صوفی اجتهادست — مؤمن دل و مسلم اعتقادست
تا عشق برای وقت معلوم — مهر ابدی نهد بران موم
گرد از پی مرهم دل من — دل موم سفید و نفط روغن
حالات من اندر رضاش مرضی — حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه پند اختیارم — نصحش همه حصن روزگارم
کرده پی حرب دشمن من — از ناوک سیح جوشن من
با طعنهٔ جافیان چو صف — بازو قویم بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی — کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب و آتش — من همچو اویس پای بستش
الحق حق نعمتش قدیمست — همچون حسنات عم عظیمست

در مدح عم که در استمام تربیت او بود

یکرنگی جبهٔ من ز دیو خذلان — در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر عم و هم امام و هم عم — صدر اجل و امام اکرم
ربانی و هندسی تعاشش — افلاطن و ارسطو عیاشش
از علمش زاده دهر محدث — یک ثمث بهر پس مثلث
زین عم بمن آن شرف رسیده — کز قرص خور آب و خاک دیده
خور بر کشد آب راز بالا — خور زنگ ز دهر بخاک و خارا



آن کرده پدر بمن کج و پیش / کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن / آنگه واذا الموؤده برخوان
من چون خفه گلو گرفته / لب بسته و دم فرو گرفته
هم داروی زندگیم داده / بر پستان رضاع درنهاده
خود بوده برفق دایهٔ من / پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من گرفته ز اول / از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آیین / کرده همه حمایل من
حافظ بده از پی کمالم / از آتش و آب هفت سالم

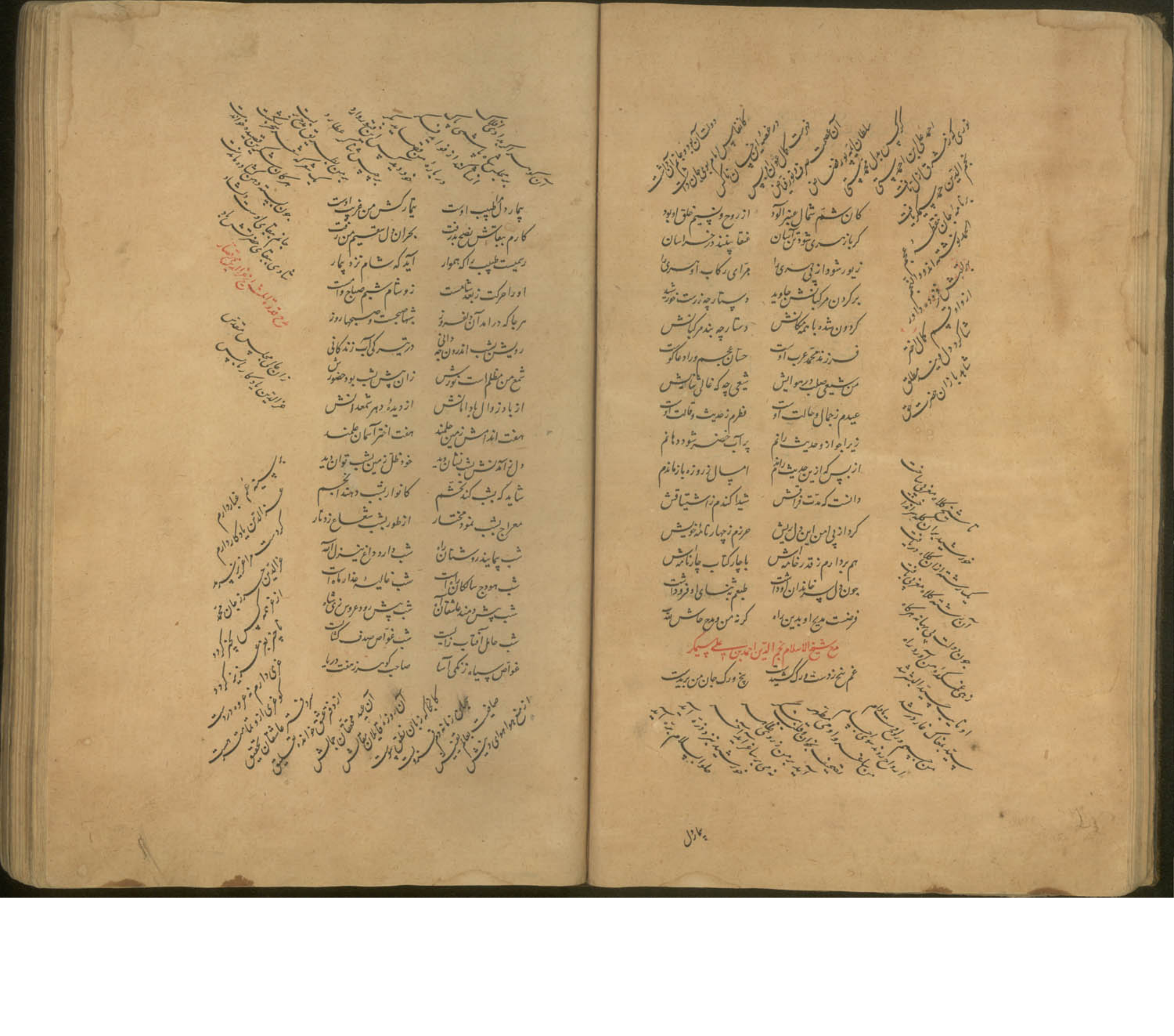
در شرح حقوق عم و بیان تربیت و اشفاق او

چون دید مرا زبان گشاده / لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته / الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته / پس سوره ز پیش سر گرفته
خود کرده بشانه صوابم / خود بوده خلیفه کتابم
چند آنکه مرا بلطف انفاس / آورده بحرف و الناس
پس برده مرا از آشیانه / در صدر گه کتابخانه
اول که کتاب برگشوده / خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح / آموخته سقط زند و اوضاح

باغم همه سبزه بر سر آورد / از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام / نون و القلم نوشت ایام
نون و القلمی چو بنگریدی / یا سین خواندی برو دمیدی
چون دید که در سخن تمامم / حسان عجم نهاد نامم
چون پای دلم بگنج درکوفت / سالم در بست و گنج در روفت
دانست که زاهل نطق چشم / از شادی آن ببرد چشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت / زان عالم بود باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت / صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بسته حورا / چل سال عزب نشسته انجا
آنکس که چنو عروس مینید / بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی نه جای برخاست / خصمش که ضلال داشت بر جاست
خود بوی جهان چنین توان برد / ابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح ملک السادات شیخ شرف الدین محمد بن طاهر العلوی

آن قدر و صفا که خاطرم راست / از خدمت سید اجل خاست
آن مایه که طبع را قوامست / از همت سید امامست
ذو الفضل محمد مطهر / آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفا را / وان وارث صدر مرتضی را



کان شمع شمال عنبرآلود / از روح و نسیم خلق او بود
کرباز سری شود تن آسان / عنقا بنشیند در خراسان
زیور شود از پی سری را / همرای رکاب او سری را
برگردن مرکبانش جاوید / وسپارچه زرست خورشید
گردون شده با همه کیانش / دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست / حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صلب در هوایش / شیعی چه که خاک پایش
عیدم ز جمال و حالت اوست / فطرم ز حدیث و قالت اوست
زیرا چو ازو حدیث رانم / پر آب خضر شود دهانم
از بس که ازین حدیث رانم / امسال ز روزه باز مانم
دانست که مدت فراقش / شیدا کندم ز اشتیاقش
کرد از پی امن این دل ریش / حرزم ز چهار نامهٔ خویش
هم بردارم ز قدر خامه‌اش / با چار کتاب چار نامه‌اش
چون فال پسر خاندان او داشت / طبعم بثنای او فرو داشت
زنهار مریح او بدین راه / کرنه من و مدح حاش لله

مدح شیخ الاسلام نجم الدین احمد بن علی پیکر

غم نیز زدوست رگ کشیدست / رنج و رگ جان من بریدست

بیمار دلم طبیب اوست / تیمارکش من غریب اوست
کارم بعیادتش بصحت رفت / بحران دل سقیم من رفت
رسمیست طبیب را که هموار / آید که شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شامست / زو شام شبم صباح و امست
هرجا که در آمد آن دلفروز / شبها صحبت و صبحها روز
روشن شب اندرون چه دانی / در تیره کی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش / زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال یاد امانش / از دیدهٔ دهر شمع دانش
هفت اندامش زمین حلمند / هفت اختر آسمان علمند
دل زآمدنش شب زمان دید / خود ظل زمین شب توان دید
شاید که بشب کند تجشم / کانوار شب دهند انجم
معراج بشب نمود مختار / از طور بشب شعاع زد نار
شب پایهٔ روشنان راه / شب دارد داغ تنزل الله
شب هودج سالکان راهست / شب غالیهٔ عذار ماهست
شب پیش رو عاشقان آن / شب پیش رو عروس شاه
شب حامل آفتاب زایست / شب غواص صدف کشایست
غواص سیاه زنگی آسا / صاحب گوهر ز هفت دریا



کی منع دران هوا نهد پی | کی روح بود بخار در وی
با منع کسی چکار دارد | کو قصاری شعار دارد
در چشمه صدق شسته زنگار | از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته | از ظلمت آن سینه شسته
در شستن سینه داد داده | قصارش از آن لقب نهاده
گر قصاری کند صوابست | کاشک و رخش آب و آفتابست
جز صورت آن رخ منور | کس دیدست آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش | گشتست معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده | ز آینه سینه باب دیده
این معجز بین که مینماید | آینه با بی میزداید
جویم بمقام او تبرک | دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد | کز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دارد ایام | تاج کرم و سپر اکرام

مدح ملک المذکرین تاج الدین ...

زان تاج و سپر بر سر فرازم | پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر | در تاج نکوترست گوهر
تاج الدین واعظ الخلایق | نور الحق و حافظ الخلایق

باشد که بدین سه بیت فاخر | در هر دو جهانش بو مفاخر
کاندر حق همدم مراعی | بیت الشرفست بیت داعی

مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب بکرم ابهری

عذرست کرم سخن بود بست | کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تب مصایب | از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن جه لافم | مویی شد موی میشکافم
باریک معانیم از بن موی | شک نیست که موی زاید از موی
ای دیده و سر کو سواد | ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق هاکا | الآن قطعت ابهری آه
گفتند که مفتی توان بود | بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول | بودی بزبانش افضل افضل
جون خضر جهان نوشت و بشتافت | تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان | اشعار منست آب حیوان
گرچه جو خضر همه صفا بود | اسکندروار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر | در سی و سه سال جون سکندر
اسکندر دین شهر دارا | سدی بده رخنهای مارا
اکنون المم فرقتش ز سیلاب | هدسا ساخته تیش جشم احباب



در جواب خویش مشتمل بر حکایت اخوان

من بر چه برم از خری چند / قولنجی شوخ آسمان بند
مشتی نجسان نجس زایند / با همت سیر و چهارپایند
ذوق از سخنان من فزایند / پس در سخنم سخن فزایند
چون بحر بجوشد از سخنشان / صد حوض ز حیض در دهنشان
زین بی پسران ست واکن / چون بیوه بیک صفت مرو زن
الحاد خران دین فروشند / کوته چشم و دراز گوشند
بی فهم و چو فحل آتش افزای / بی فضل و چو فحل مادران گای
الا الموت نیستشان باد / هم صورت این چو فشان باد
بشنو سخنی که میشود فوت / نفس الملت حیث المیوت
چون نقش الف بصف دوی / جمله طلبان بهیچشان نی
و آنکه زنی مراد سر دو نان / هم دال شده بچشم و هم نون
کوفی سپر و غلیظ بنیاد / چون با زبان اهل بغداد
چون سوزن زرشک بسته در اول / سپر فی و بمانده بن معطل
تا چون سر و بن شکسته سوزن / بن گشته خراب و سر نه برتن
یا رب که چه ابتر هم و ابکم / این قوم که اخر بند و اخرم
من بر سر عالم از چه سود / دندانه تاج عنبر آلود

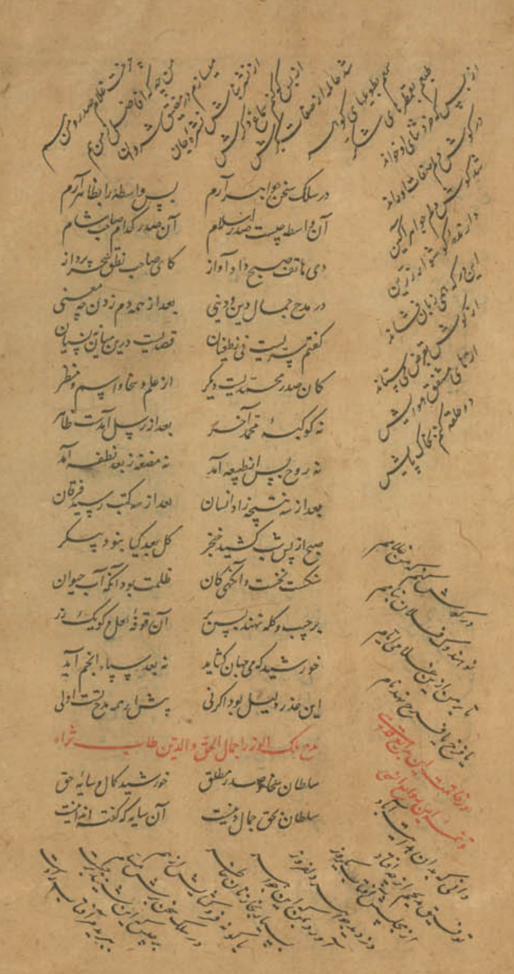
کاویست

کاویست که عنبر آورد بر / کاویست که مست شکل آخر
از یک نی بوریا توان کرد / وز دیگر نیشکر توان خورد

در هجا مسعود ابو العلای گنجه

آن پیرخچی سگ گنجه را در بن کوی / هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن پیر خنه گو مصری خات / سرخی که ز دست مصری خات
آن ملحد ابو علای پاقل / چون جشن بهیمه عقل و عاقل
غر بچه و غر جنه و کوری / غوری غولی ز اصل غوری
چون آن سگ غوری از جهان تاو / همشیره شیخ نجد افتاد
آن حافظ وقت راندی خواه / آن جاحد دین اباد الله
بطریق زمانه باب مطروس / صدره به ازین جهود منحوس
خواهیش جهود ملحد آن خوان / ور خواهی ملحد جهود آن
مانند جهود شد زحل رنگ / لابل چو زحل جهود نیرنگ
او کیست که باره وان رنگ / باشد بثبات هود دیگ
او جنس پی نفی حق نوید / آن از آب و این ز دود گوید
او مشرک و این معطل از دل / هم مشرک بهتر از معطل
از نم شده آفتابش از دست / شمع زبان بدو چون طشت
لابل که چو شمع طشت از آغاز / خو کرده بشعبهای سر کاز





در سلک سخن چو ابر آرم | بی واسطه را بنظم آرم

آن واسطه چیست صدر اسلام | آن صدر کرام صاحب اشام

دی هاتف صبح داد آواز | کای صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جمال دین و دنیی | بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم پی چیست نی ز طغیان | قصدیست درین میان پنهان

کان صدر محمدیست دیگر | از علم و سخا و اسم و منظر

نه کوکبه محمد آخر | بعد از رسل آمدست ظاهر

نه روح پس از طبیعه آمد | نه مضغه ز بعد نطفه آمد

بعد از همه نتیجه زاد انسان | بعد از همه کتب رسید فرقان

صبح از پس شب کشید خنجر | گل بعد گیا نمود پیکر

نکهت بنخست و آنگهی کان | ظلمت بود و آنگه آب حیوان

بر چوب و کله نهند پس تیغ | آن قوقه لعل و کوکب زر

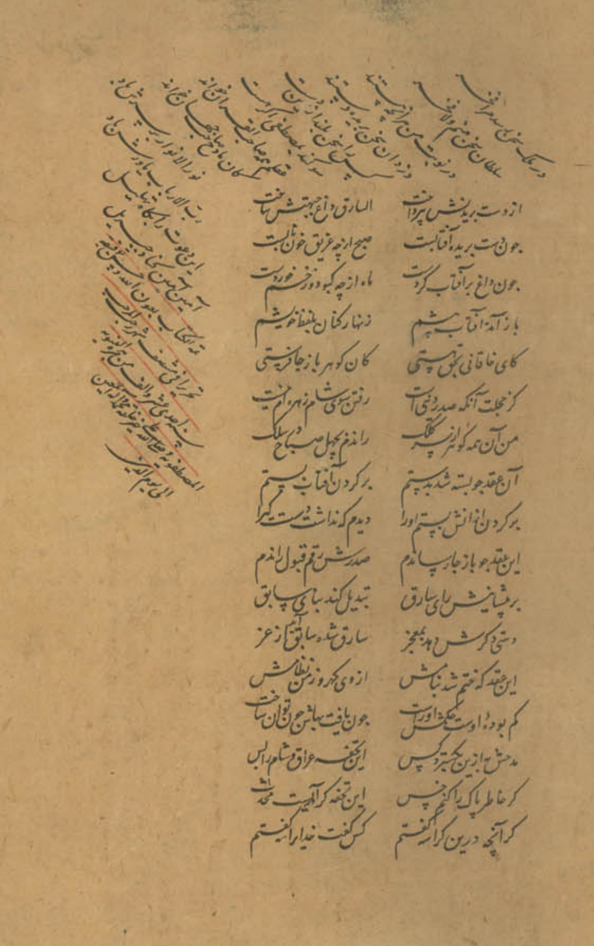
خورشید که می جهان گشاید | نه بعد سپاه انجم آید

این عذر دلیل بود اگر نی | پیش از همه مدحت اولی

مدح ملک الوزرا جمال الحق والدین طاب ثراه

سلطان سخا و صدر مطلق | خورشید کمال و سایه حق

سلطان بحق جمال دنیست | آن سایه که گفته اند اینست



از دست بریدنش بپرداخت | السارق داغ جبهتش ساخت

چون دست بریده آفتابست | صبح از چه عقیق خون نابست

چون داغ بر آفتاب کردست | ماه از چه کبود و زخم خوردست

باز آمد آفتاب پیشم | زنهار کنان بلفظ خویشم

کای خاقانی بحق پستی | کان گوهر باز جای رستی

کز خجلت آنکه صدر دنیی است | رفتن سوی شام زهره ام نیست

من آن همه گوهر از پی کلک | راندم بچهل صباح سلک

آن عقد چو بسته شد ببستم | بر گردن آفتاب بستم

بر گردن افتانش بستم اورا | دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جای ماندم | صدرش ز کرم قبول راندم

بر پیشانیش پای سارق | تبدیل کند بپای سابق

دستی که برشش دهد بمعجز | سارق شده سابق آیم از عز

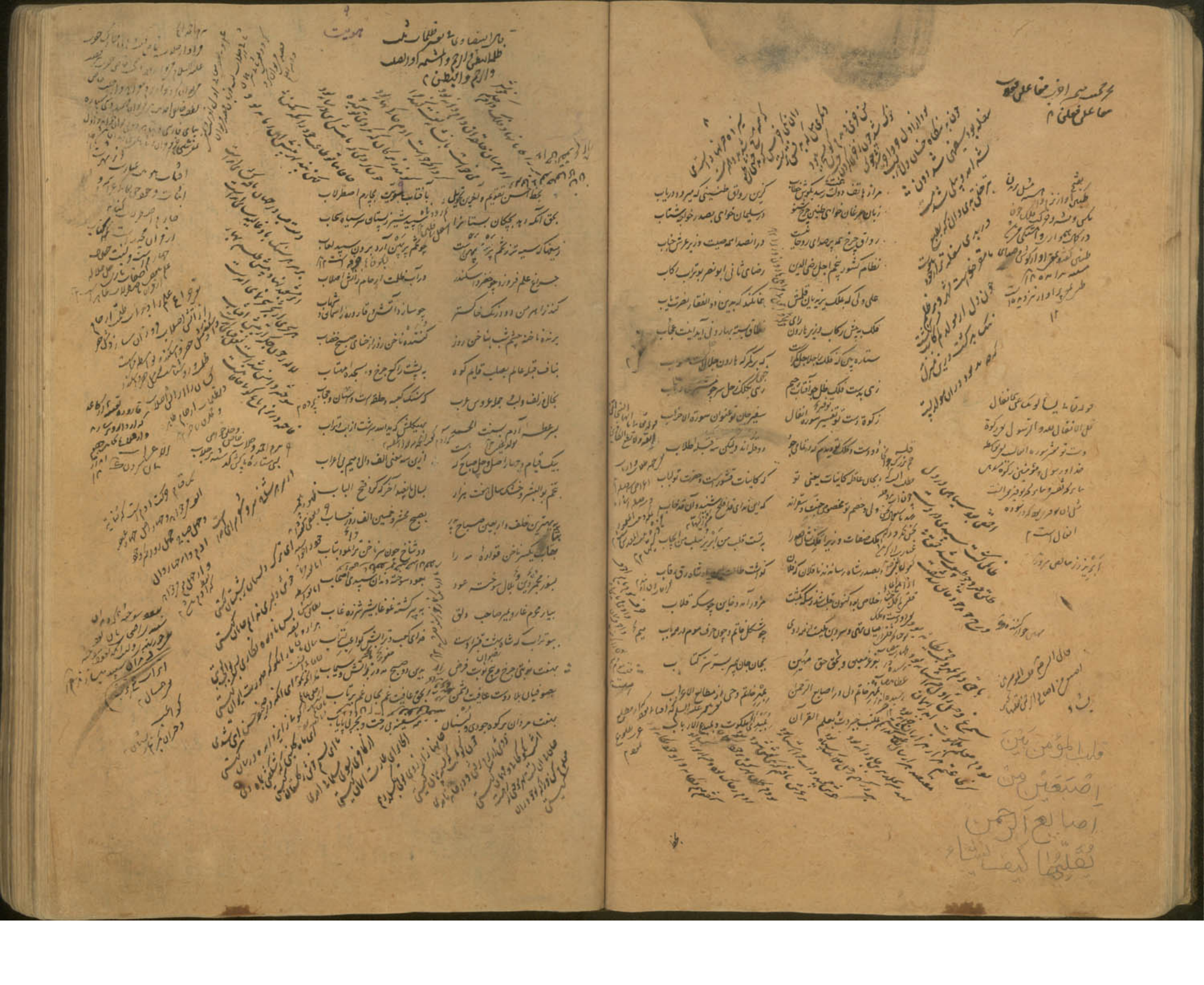
این عقد که ختم شد ثناش | از وی گهر و زمین نظامش

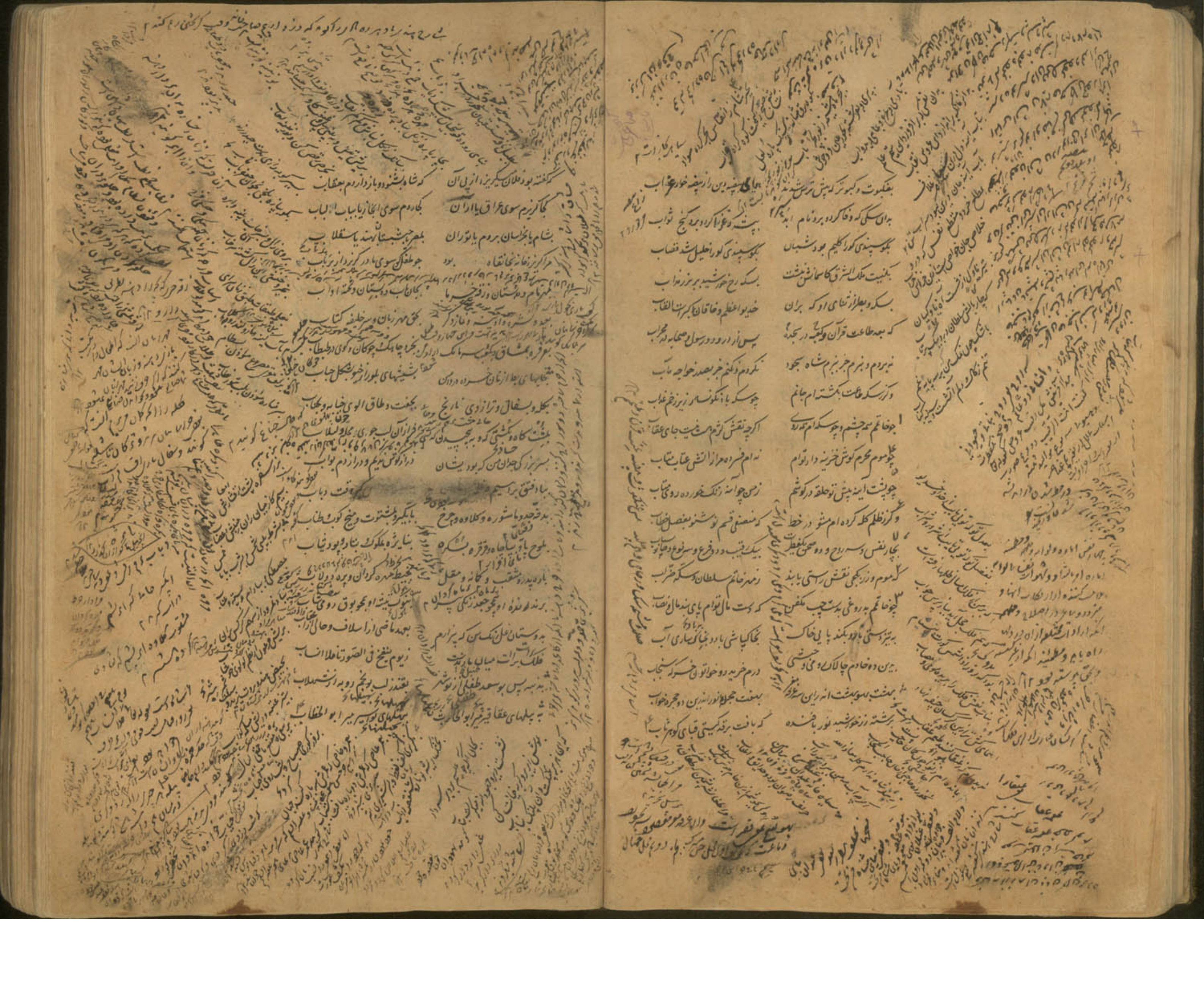
کم بود ز دست تحفه اوست | چون یافت بهاش چون توان ساخت

مدحش ز ازین بحر ترد کس پس | این تحفه عراق و شام را بس

گر خاطر پاک را کنم حبس | این تحفه گر آمدست محدث

گر آنچه درین کرانه گفتم | کس گفت خدای را گفتم


قلب المؤمن بين
اصبعين من
اصابع الرحمن
يقلبها كيف يشاء

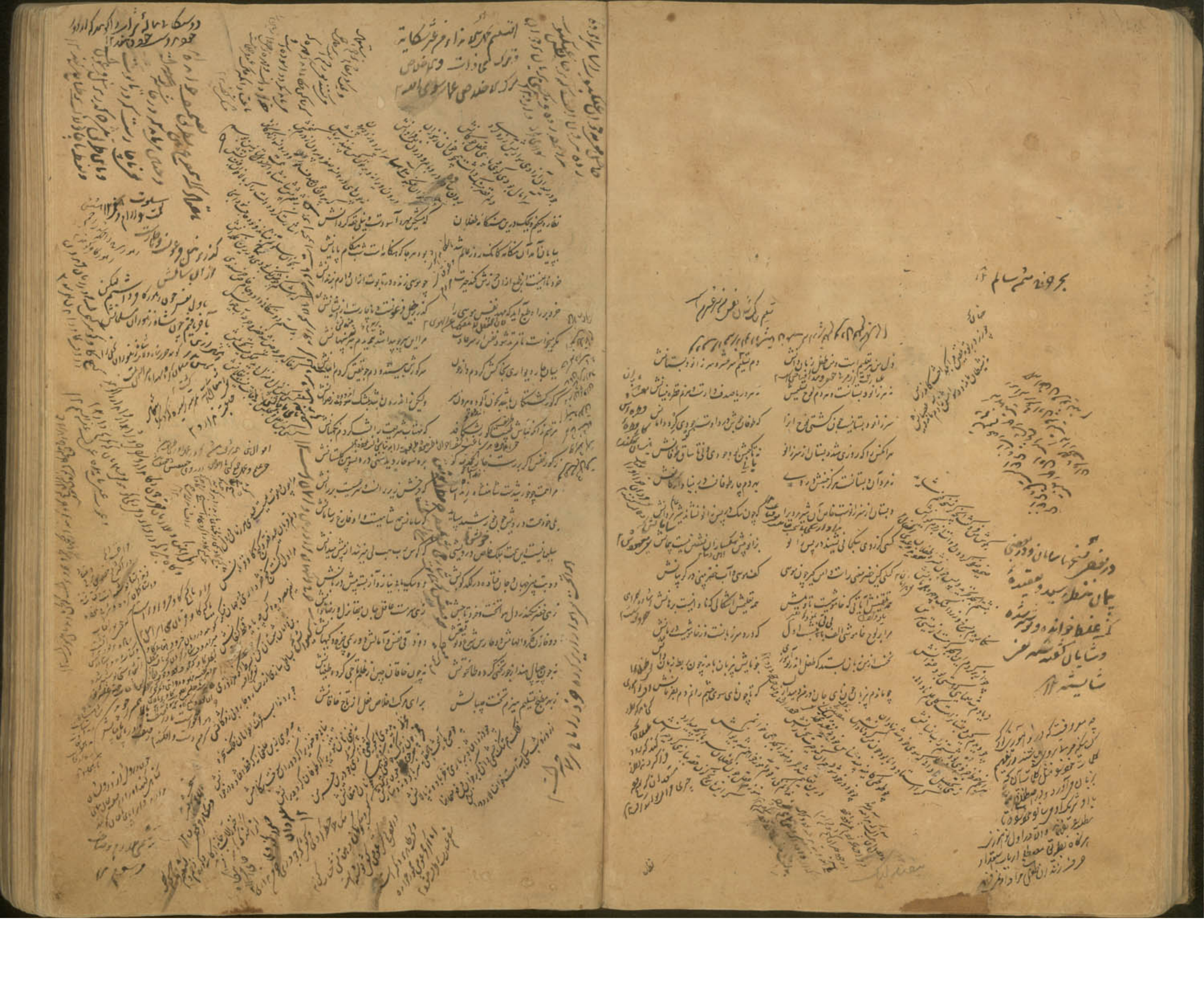


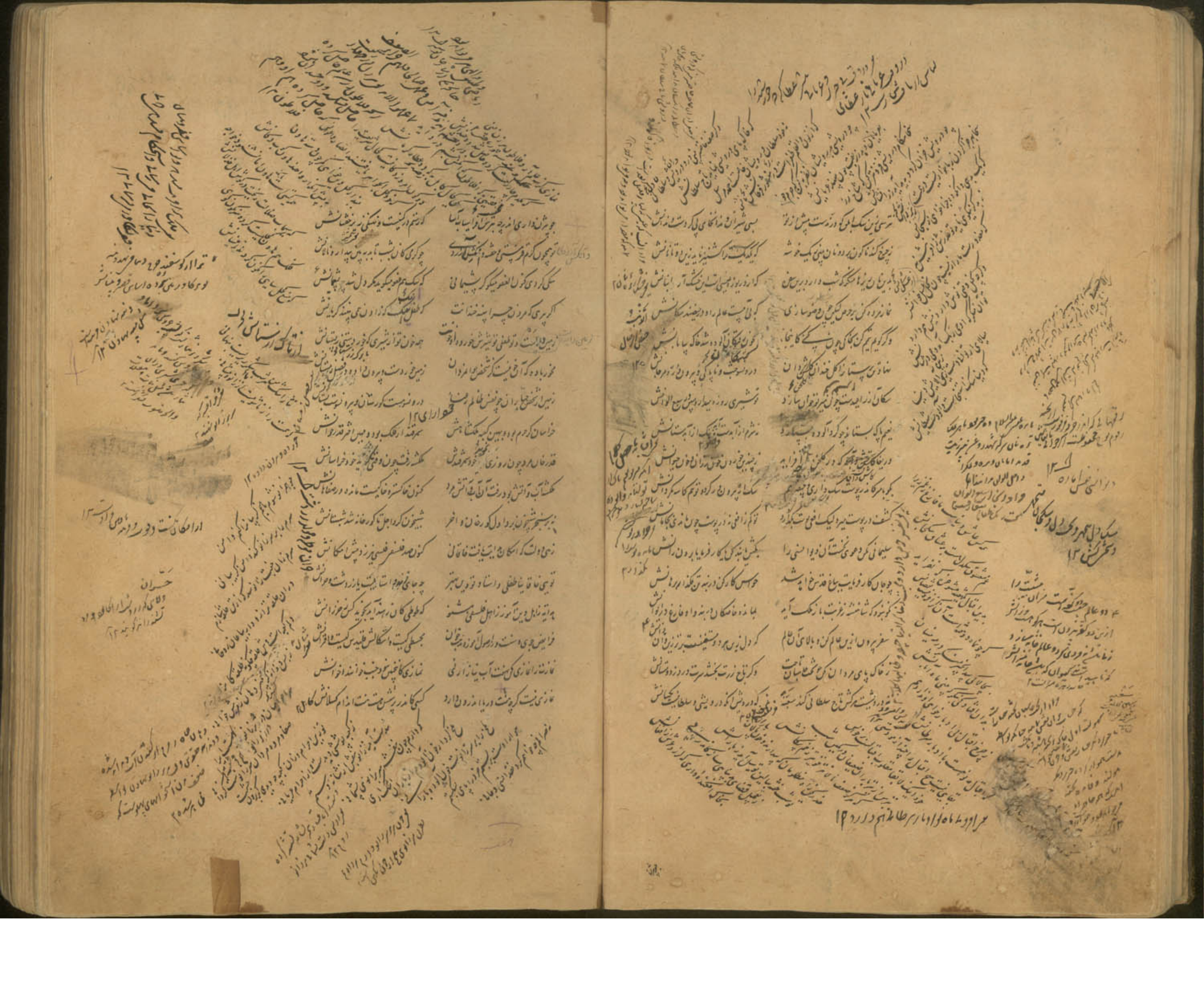


نوای موش کرد سر فلک چون چنگ | بچنگ کرد گردون دست بر سرم چو رباب
بابن صبح که سر بجا کند چو نجوم | بابن عرس که دم لابها کند چو کلاب
بسام ابرص و حربا و خفا و جعل | بجیفه گاه بناوش بمستراح و خلاب
کزین نشیمن احسان و فضل بگریزم | اگر چنانکه عزم شود خراب و یباب
طریق اهل رها کن بجان شاه جهان | که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب
زمن حکیم تو سوگند نامه درخواست | بنام شاه جهان قبلهٔ اولو الالباب
ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان | بجیر شدند از منطق طیور زباب
زهی تیمه حسان ثابت و اعشی | زهی تیمه سحبان و ابل عیاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی | طناب او مرحبل اسر آیه از اطناب
بقای شاه جهان باد تا و چه سایه | زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب
ملک هراینه آمین کند که بخشش را | دعوت قد سمع الله دعوتی واجاب
دعاش گفتم والنون حیدمن الحذاب
الیه ادعو برخواندم والیه ایاب

که اند که ورزه عدلش | جبرکان را هزار افتهاست
کز دل اپیش حدستم دائم | گرچه از زمیان سافتهاست

خاقانی از غرت زمانه زبان بست | کز هرچه هست بر زبان کوتهش هست
گرم روی عقل هنر کیش هست | در کار روزگار جبر ابلهیش هست
هر ز آب ریزی اگر لیک | از و اهر بر فراز زمین آگهیش هست





چو بر شان داری اندر پرده [illegible] | [illegible] کیست و [illegible]

تو همچون کرم [illegible] | چو کرمی کان شب تا به پیش بیدار و نالانش

شکی کردی که کوئی العفو میگو گر پشیمانی | که یک هم العفو میگوید مگر دل شد پشیمانش

اگر پری که مردن چه [illegible] خدا ات | که طفل [illegible] که زادن می [illegible] گریانش

زمین را مادر است و تو طفلی تو شیرش خورده ای | همه خون تو از شیری که خورد [illegible] پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص [illegible] | زمین خوردست و پرورد او [illegible] فصل [illegible]

زمین را [illegible] چو نفس ظالم [illegible] | درو نوبت [illegible] گورستان [illegible]

خراسان کز حرم بود و ببین [illegible] | سمرقند ار فلک بود و ببین [illegible] خوانش

قدرخان مرد چون روزی [illegible] خود سمرقندش | ملکشه رفت چون وقتی [illegible] خود خراسانش

[illegible] آب و آتش بود و رفت آن آب و آتش مرد | کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

[illegible] شیون [illegible] دل گورخان و اخر | شیون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی [illegible] خاقانی | کنون صد [illegible] پیش [illegible] مکانش

تویی خاقانیا [illegible] | چه جای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کسی کاندر [illegible]

ترسی این سنگ [illegible] که در دست پیش [illegible] | بسی شیران [illegible] که [illegible] دشت [illegible]

ز چرخ کند [illegible] | که [illegible] تا [illegible] نانش

[illegible] | که [illegible]

نماز [illegible] | که آن [illegible] عالم [illegible]

و گر [illegible] | [illegible] خاک پا [illegible]

[illegible] | در [illegible]

[illegible] | تو شیری [illegible]

نعیم پاک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | سگ [illegible]

[illegible] | تو گم [illegible]

سلیمانی کن [illegible] | [illegible]

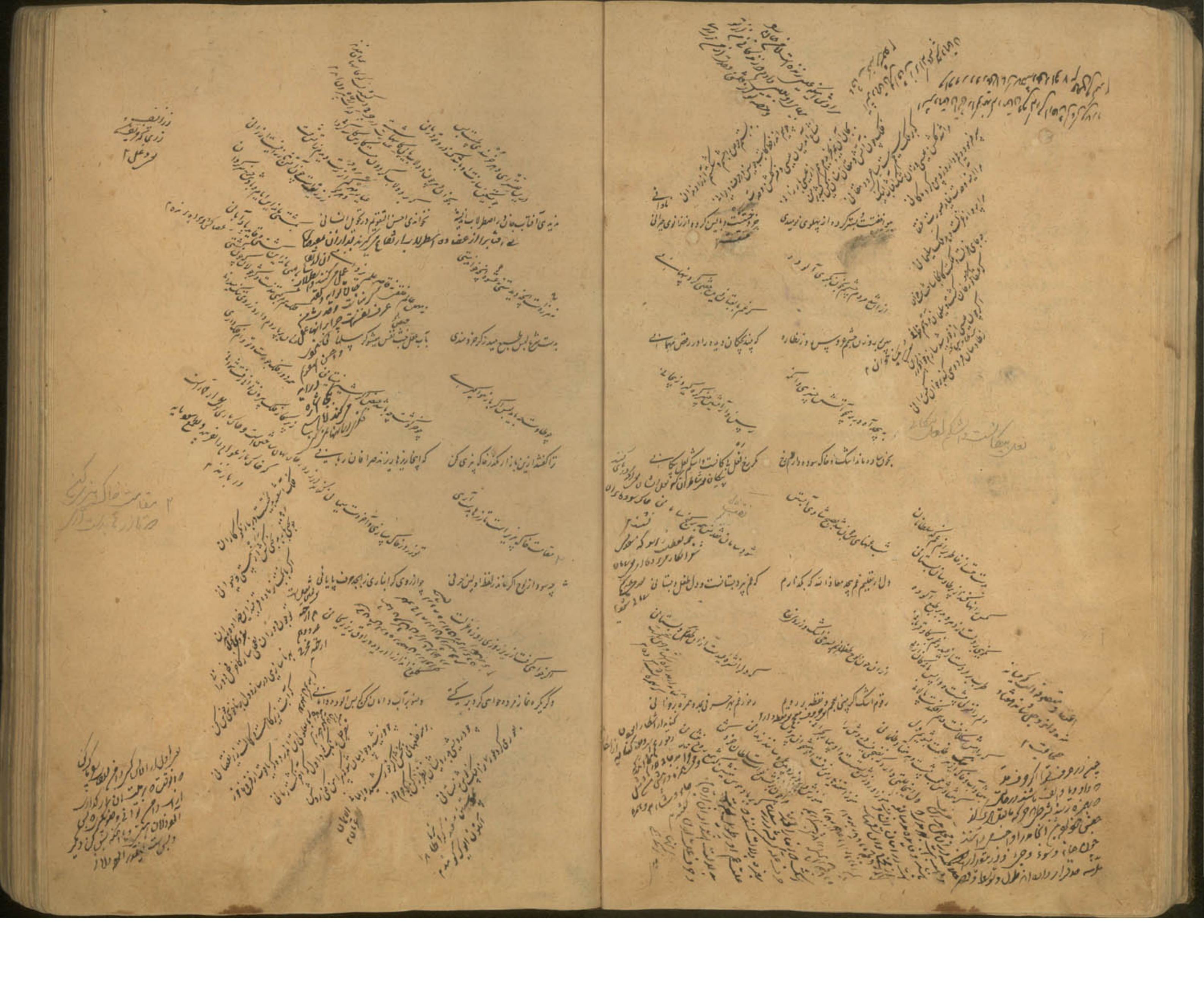
چو جان کار [illegible] | هوس [illegible]

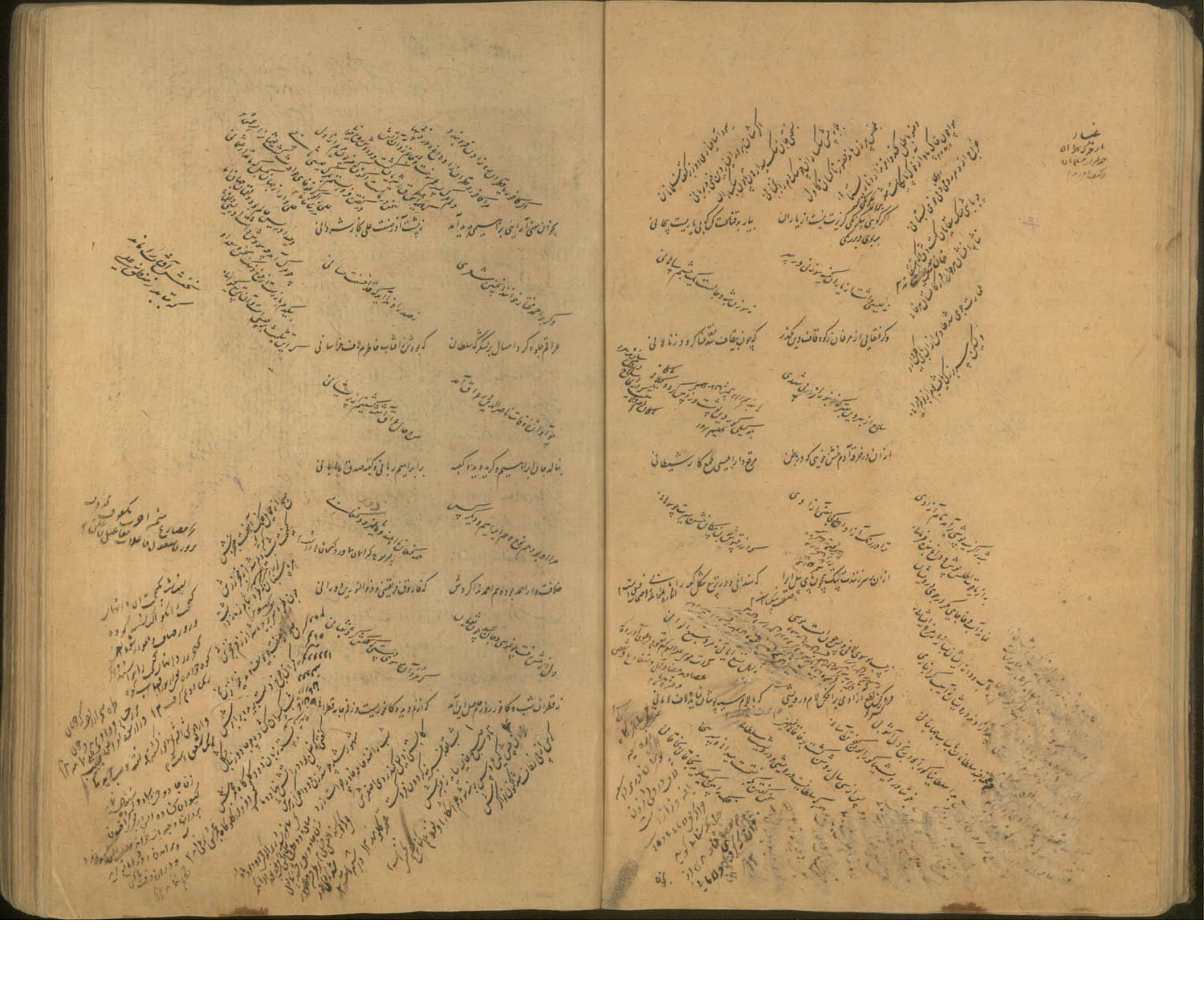
[illegible] | [illegible]

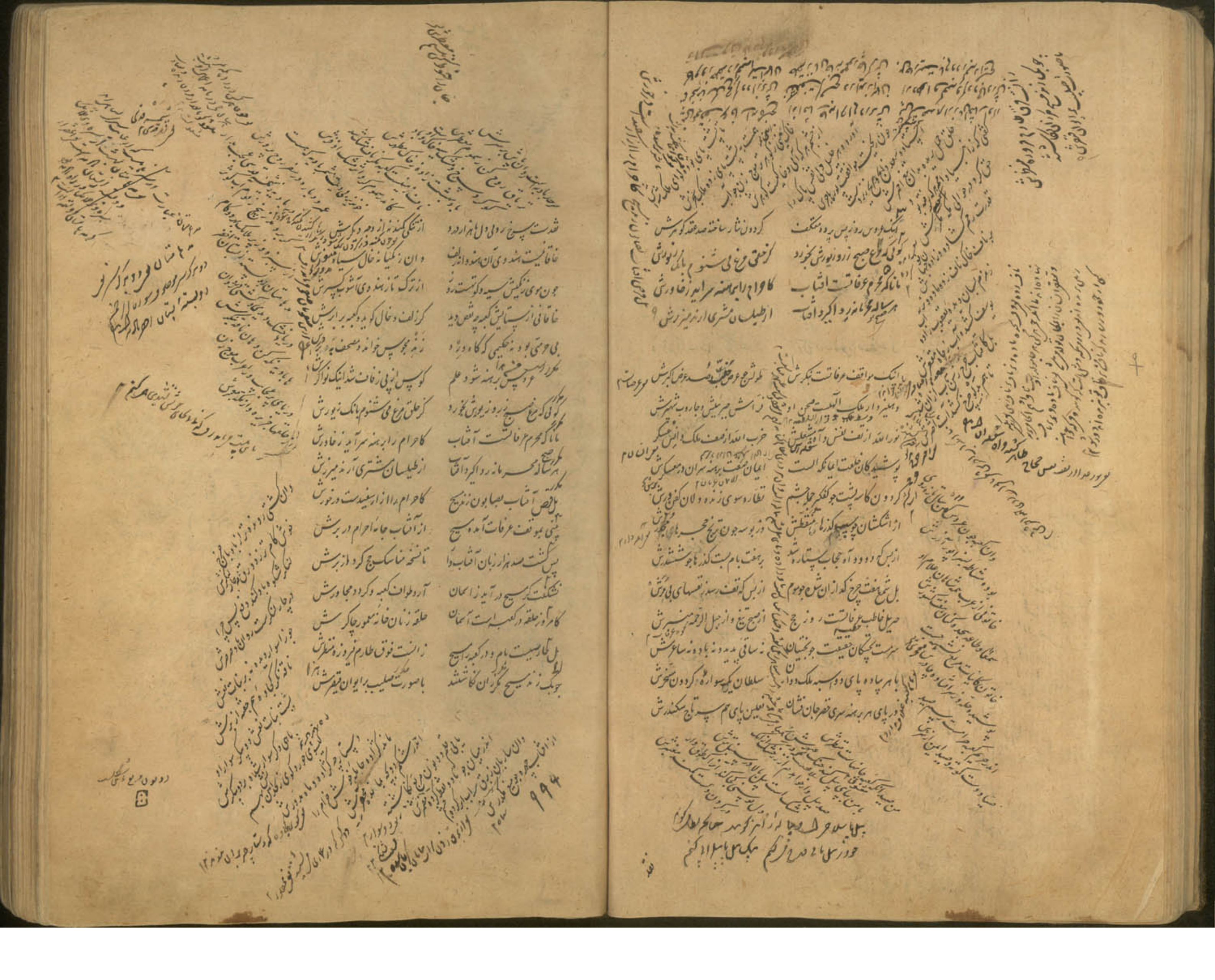
[illegible] | گر دل [illegible]

ز خاک پای مردان [illegible] | و گر تاج [illegible]

[illegible] سلطانی کند [illegible] | که درویش [illegible] درویشی و سلطانی [illegible]







شدّت بسیج رومی دل اهر از درد
از تنگی کمند نه از دهر دگرش

خاقانیست هندوی آن هندو از لف
وان زنگیانه خال سیاه هندوش

چون موی زنگیش سیه و گوشت رو
از ترک تاز هندوی آشوب پیرش

خاقانی از ستایش کعبه چو نقش دید
کز زلف و خال کو دیده و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که کاو و ژد
زنهر مجوس خواند و مصحف به ...

عروس ... برهنه شو و علم
کو پس از پی زفاف شد اینک نوا گرش

گویی که مرغ صبح زبر و زیورش بخورد
کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ماناکه محرم عرفاتست آفتاب
کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش

هر ساله صبح محرم ماه روا گرد آفتاب
از طیلسان مشتری آرند میزرش

بل قرص آفتاب صابون ز ...
کاحرام را ازار سفیدست در خورش

منی به موقف عرفات آمده مسیح
از آفتاب جامه احرام در برش

پس گشت صد هزار زبان آفتاب را
تا نسخه مناسک حج کرد از برش

نشگفت کز مسیح در آید ز آسمان
آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامد به حلقه در کعبه است آسمان
حلقه زبان خانه معمور چاکرش

... بیت بام و در کعبه را مسیح
زانست فوق طارم فیروزه منظرش

چو بک زند مسیح نگران نگاشتند
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

٩٩٧

اینک عروس روز پس پرده منکشف
گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

گویی که مرغ صبح ز رو زیورش بخورد
کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ماناکه محرم عرفاتست آفتاب
کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش

هر ساله محرما نزد اگر د آفتاب
از طیلسان مشتری از نه میزرش

اینک مواقف عرفاتست بنگرش
طوق چرخ عرض ... صد عرض اکبرش

و هبط دار ملک الست صحن او
فرّاش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از تف نفس و آه شعلش
خرب الله از صف ملک و انس عسکرش

پوشیده کان خلعت ایمان که الست
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

گردون گذار پشت چو کفگیر جاه چشم
نظاره سوی زنده دلان کفن ... رش

از اشکشان چو پیسه گذر ماه منقطش
وز بوسه چون ترنج مجرهای محورش

از بس که دود آه حجاب ستاره شد
بر هفت بام بست گذر تا چو شش درش

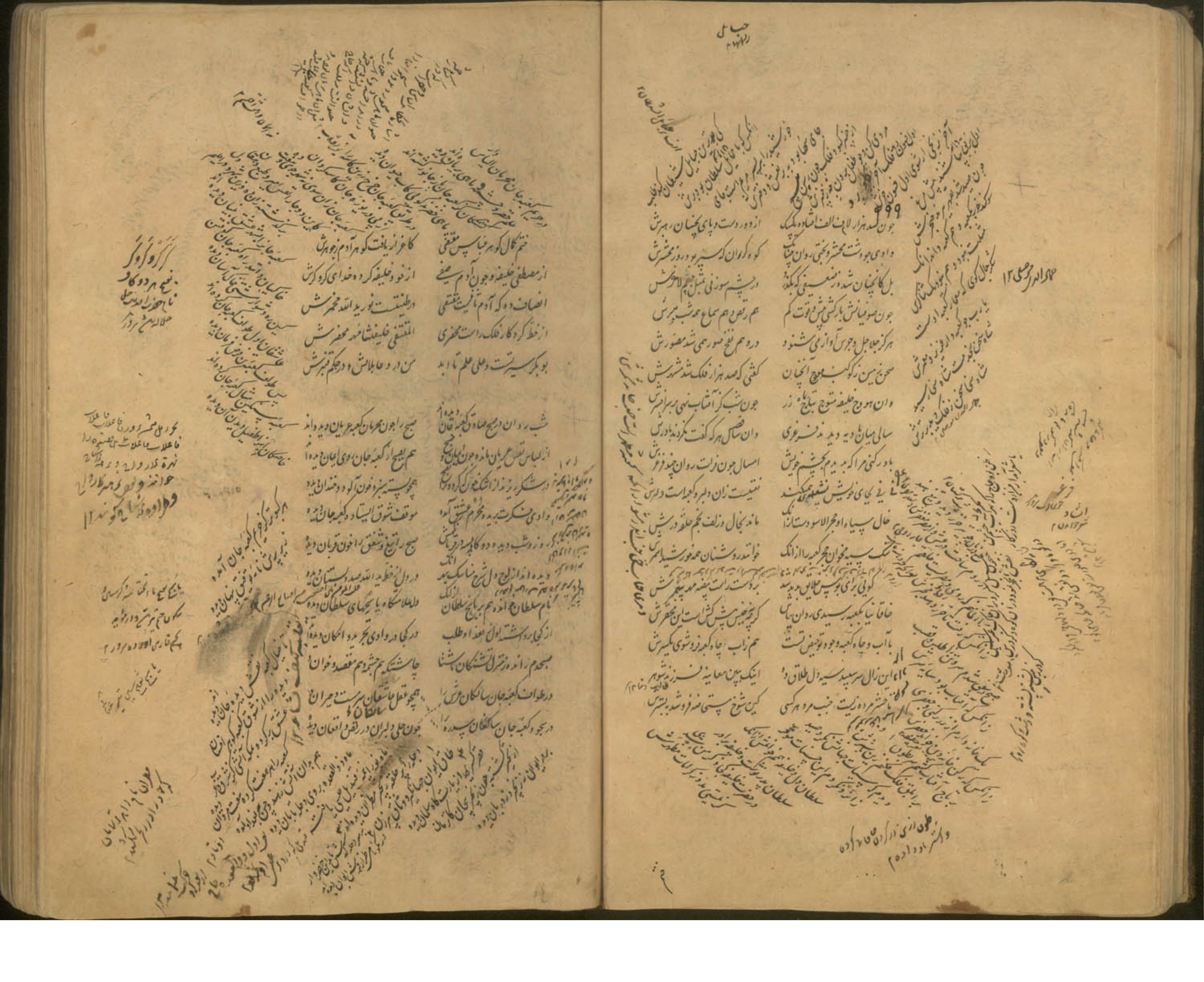
بل شمع هفت چرخ که از آن شش جو موم
از بس که تف رسد ز نفسهای بی‌ترش

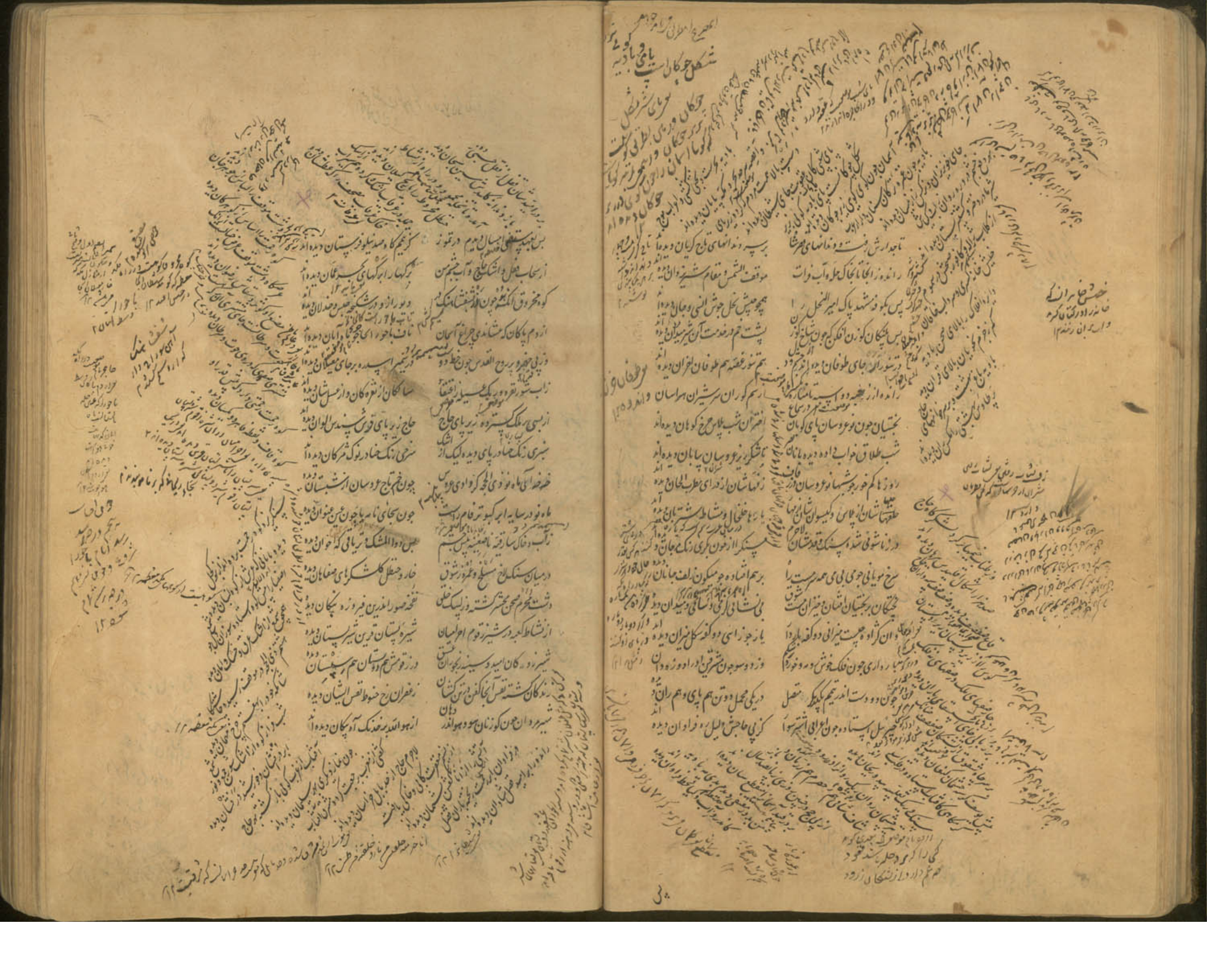
جبریل خاطب عرفاتست روز حج
از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش

سرمست بیکسان حقیقت چو بختیان
نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسبه ملک دوان
سلطان یکه سواره گردون ... ش

در پای هر برهنه سری خضر جان فشان
نعلین پای هم سپر تاج سکندرش





تاجدارش رفته و دندانهای مهرشان [illegible]
برسر دندانهای تاج کریان دیده‌اند

رانده زانجا تا بجاک جله و آب روان [illegible]
موقف الشمس و مقام شیر زدان دیده‌اند

پس بکوه مشهد پاک امیر النحل را
همچو پیش نحل جوش النسی و جان دیده‌اند

پس پلنگان کوزن انگکه کج چون شاخ گوزن
پشت خم در خدمت آن شیر میدان دیده‌اند

در تنور [illegible] جای طوفان دیده [illegible]
هم تنور غصه هم طوفان لغزان دیده‌اند

رانده از [illegible]
از سم کوران سر شیران هراسان دیده‌اند

بختیان چون نوعروسان پای کوبان
اختران شب پلاس چرخ کوبان دیده‌اند

شب طلاق خواب داده دیده تا بانک هم
تا شکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند

روزها کم خور چو شبها نوعروسان [illegible]
زنگهاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند

حلقهاشان از پلاس و گیسوان شان از رسن
یارها خلخال و [illegible] دیده‌اند

در زناشوئی شده [illegible]
[illegible] از خون بکری رنگ [illegible] دیده‌اند

سرخ موئی چون بی بی همه [illegible]
برهم افتاده چو مشکین زلف جانان دیده‌اند

بختیان بر بختیان افشان و خیزان مست شوق
بی نشانی از نشانی و بیدان دیده‌اند

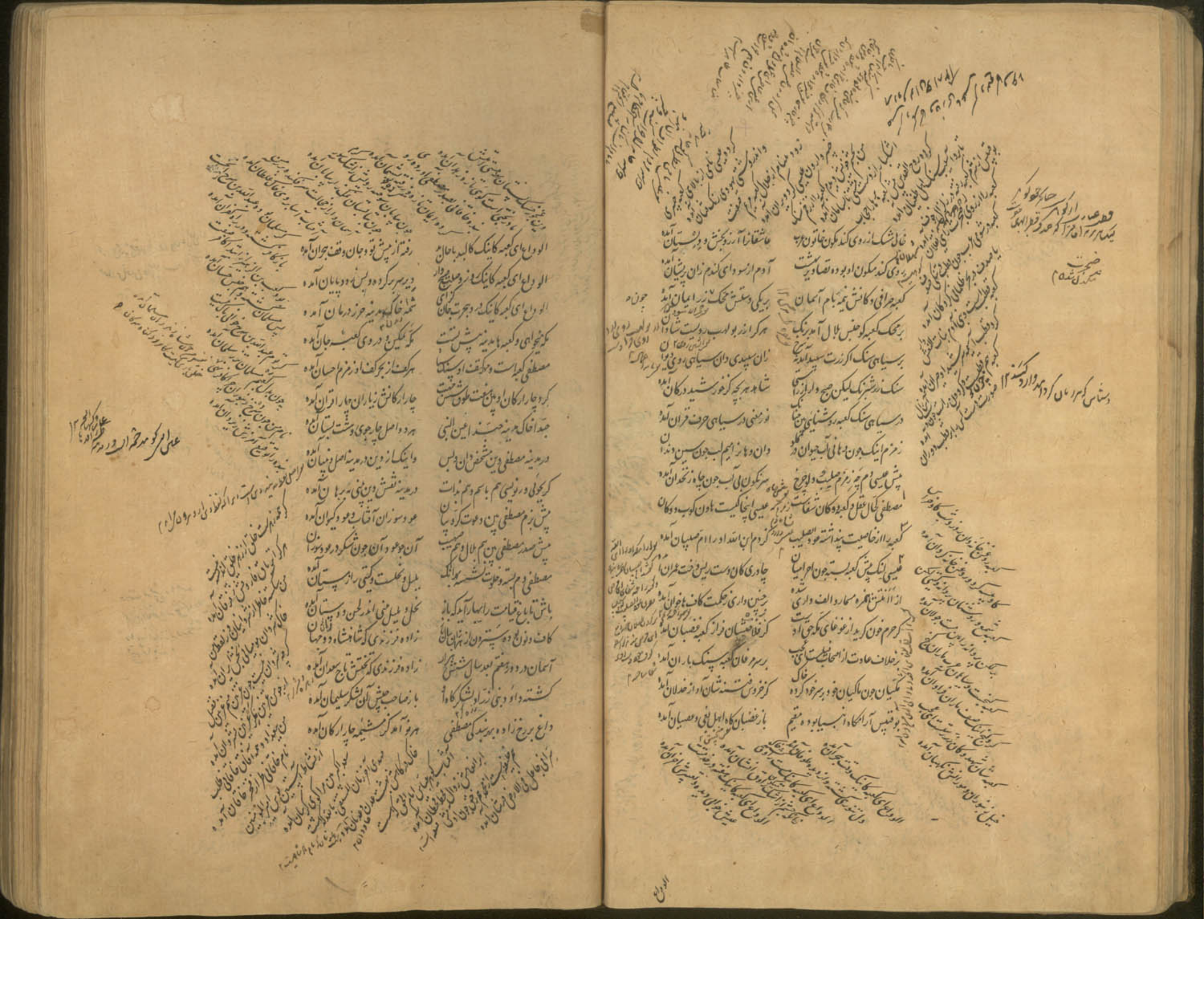
[illegible]
بازجو زاسی دو کوه [illegible] دیده‌اند

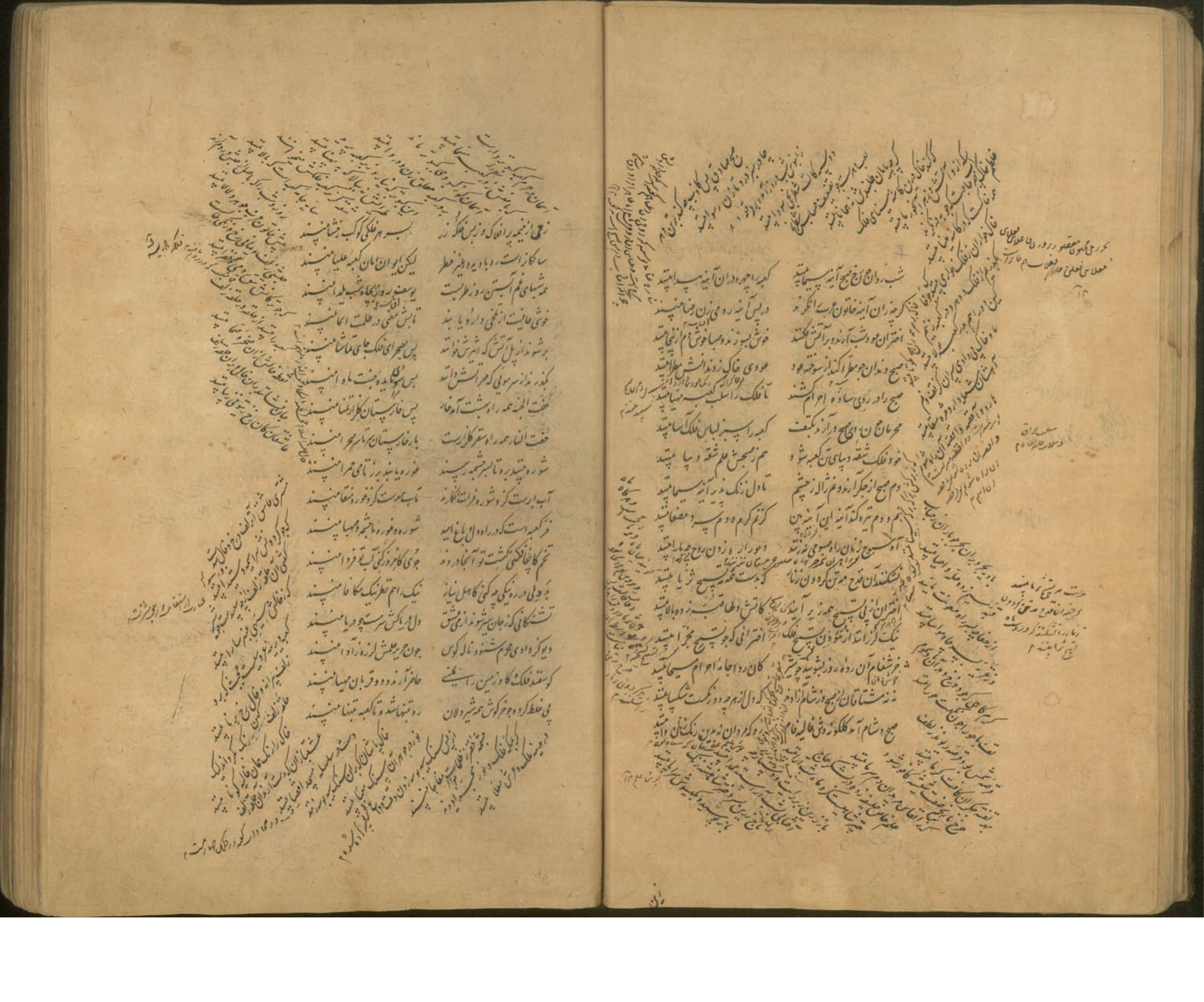
[illegible] چون فلک خوش [illegible]
وز دو سو چون مشرقین [illegible] دیده‌اند

چون دو دست اندر تیمم یکدگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند

[illegible] ایستاده چون اعرابی اشتر سوار
کز پی حاجش [illegible] دیده‌اند







شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب انگیزند / در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند / خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح و ندان چو مطرا کند از سوخته عود / عود خاک زده زدان آتش مطرا بینند

صبح را در روی ساده احرام کشند / تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ره صبح دراز بگیفت / کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود / هم ز مسجش علم شقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم / تا دل زنگ زدا آینه سیما بینند

نم و دم تیره کند آینه این آینه بین / گرنم گرم و دم سرد مصفا بینند

آه مسیح زبان راه صبوحی بزنند / دیو را روزن روح چو بارا بینند

شکنند آن قدح مه تن گردون زنار / که بدست همه در تسبیح ثریا بینند

اختران ازلی تسبیح همه زیر آیند / کاتش وطاقبه زده بالا بینند

تنک گرزانند از تنک دل تسبیح فلک / اختر انی که چو تسبیح مجرا بینند

خوش شام ان روده روز بشوید چو شیر / کان رداجامه احرام مسیحا بینند

نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند / که دل از زهره و زلف شکیبا بینند

صبح و شام آمد کلگونه و شب غالیه فام / زرد که مردان زره زین رنگ تنان وا بینند

زحل از خیمه پر افلاک و زبس فلکه زر / لب هر فلکی کوکب رخشان پسند

سالکان راست ره بادیه و بطن خطر / لیکن ایوان امان کعبه علیا پسند

همه شبهای غم آبستن روز طرب است / یوسف روز بچاه شب یلدا پسند

خوش عافیت از ظلمی دارو یابند / تابش معنی در ظلمت اسما پسند

بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند / پس بصحرای فلک جای تماشا پسند

بگذرند از سر سولی که مراتش دانند / پس سوبالیده جنت ماوا پسند

حفت الجنه همه را و بهشت آمد خار / پس خارستان گلزار تمنا پسند

حفت النار همه را و سقر گلزار است / بار خارستان سرتاسر صحرا پسند

شوره و چشمه ره تا سر چشمه رسند / غور و بانهر یزند تا همه صحرا پسند

آب ابر است گر و شوره فرات انگارند / تا به بهر است گر و غوره مقام پسند

کعبه است که در راه دل باغ امید / شوره و غوره و ما چشمه و مهیا پسند

تخم کانجا فکنی کشت تو آنجا درود / جوی کاندر و رکنی آب تو فردا پسند

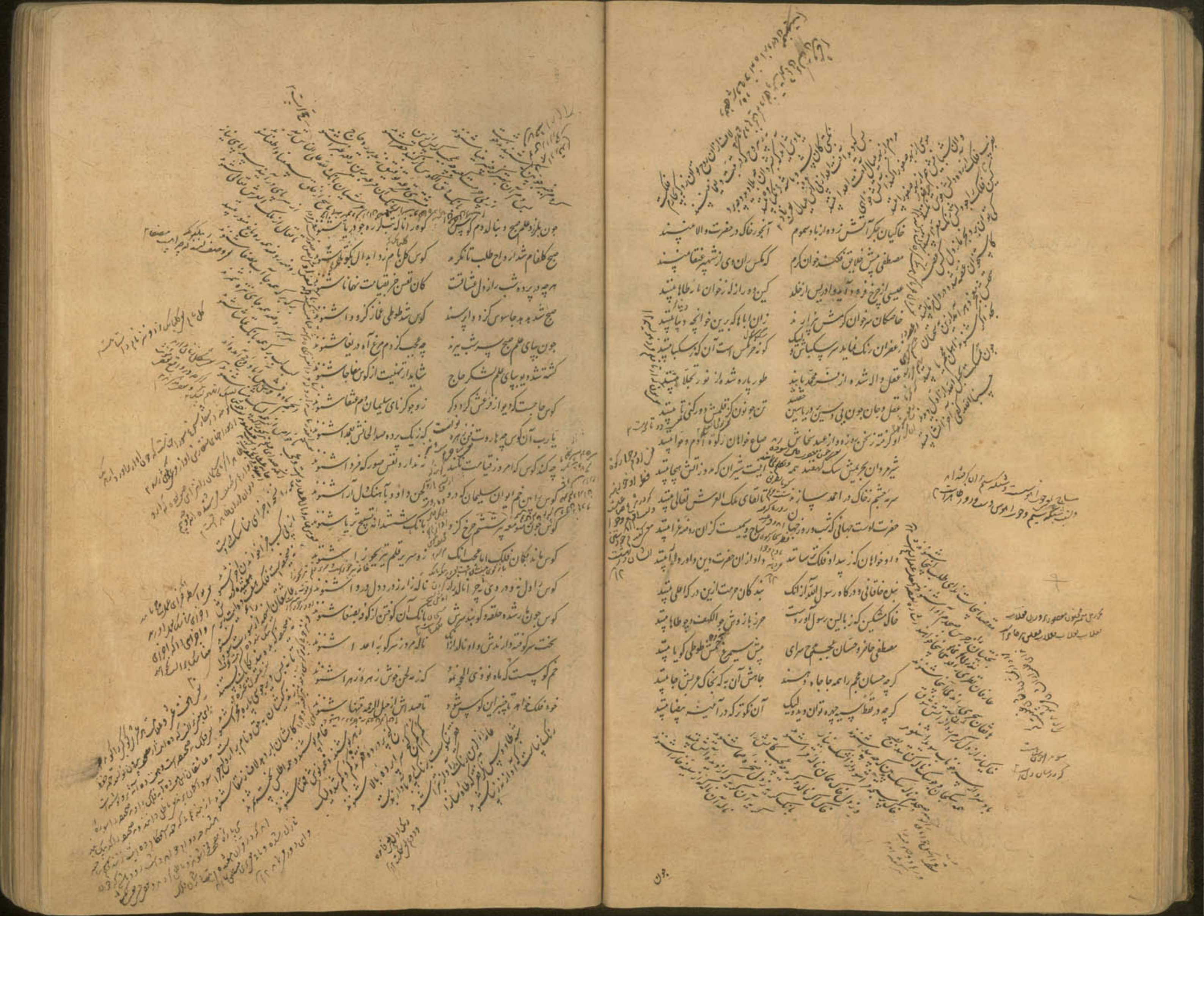
بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز / نیک را هم نظر نیک بکارها پسند

تشنگانی که زجان سیر شوند از می عشق / دل دریاکش سرمست چو دریا پسند

دیو گر وادی جوم شنود ناله کوس / چون جرس بلعش لرزه زآوا پسند

کوسفند فلک گاو زمین را … / حاضر آرند و و قربان مهیا پسند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان / رو تنها شده و تا کعبه تنها پسند



خاکیان جگر آتش زده از باد سموم / آبخور خاک در حضرت والا مپسند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم / که مگس ران وی از شهپر عنقا مپسند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس از خلد / کین دو را از له زخوان ما رطبا مپسند

خاصگان سر خوان کرمش نزاید ز / زان ابا ما که برین خوانچه دنیا مپسند

زعفران رنگ نماید سر سکباش و لیک / کو نه خر مگس است آن که بسکبا مپسند

عقل واله شده و از فر محمد یابند / طور پاره شده از نور تجلا مپسند

عقل و جان چون یس و سین در یاسین / تن چو نون کز قلمش دور کنی تا مپسند

او کرامت ز سخن روز و از عید سخاش / حاجت خواهان زکوة آدم و حوا مپسند

شیر مردان بحریمش سگ کهفند همه / آیت شیران که مرد آتش هیجا مپسند

سرمه چشم ز خاک در احمد سپاز / تا لقای ملک العرش تعالی مپسند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان / باج و یمیت کز آن رومه عزا مپسند

او خواهان که ز سیدا و فلک تر ساتند / داد از آن حضرت دین داور والا مپسند

نبرد خاقانی و درگاه رسول الله از انک / بندگان حرمت از این درگه اعلی مپسند

خاک مشکین که ز بالین رسول آورده است / حرز بازوش چو الکهف و چو طاها مپسند

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای / پیش سیمرغ مخمش طوطی گویا مپسند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه و هست / جاهش آن به که بخاک حرمش جا مپسند

گرچه در نقطه چهره توان دید و لیک / آن نکوتر که در آیینه مصفا مپسند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس / کوه را ناله تبلرزه جو در یا شنوند

صبح کلفام شد ارواح طلب تا نگرد / کوس کل بام زد ابدال بکو طرها شنوند

هرچه در پرده شب راز دل عشاقست / کان نفس خبر قیامت نهانا شنوند

صبح شد پرده جاسوس کز د وا پرسند / کوس شد طوطی غماز کز و واشنوند

چون بپای علم صبح سپه شب بیزد / چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج / شاید ار تهنیت از کوس مجاشا شنوند

کوس حاجست که دیو از فزعش کرد دگر / زو جو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یا رب آن کوس چه هاروت فن نوبت / که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکنند / ز نداره و نفس صور که فردا شنوند

کوس این خم ایوان سلیمان که در و / لحن داود و آهنگ ال ارا شنوند

کوس چون صومعه پر تشنم حرخ کز و / بانگ شسشدانه تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند بکان فلک اما عجب / زو سر بر قلم تیر بجوزا شنوند

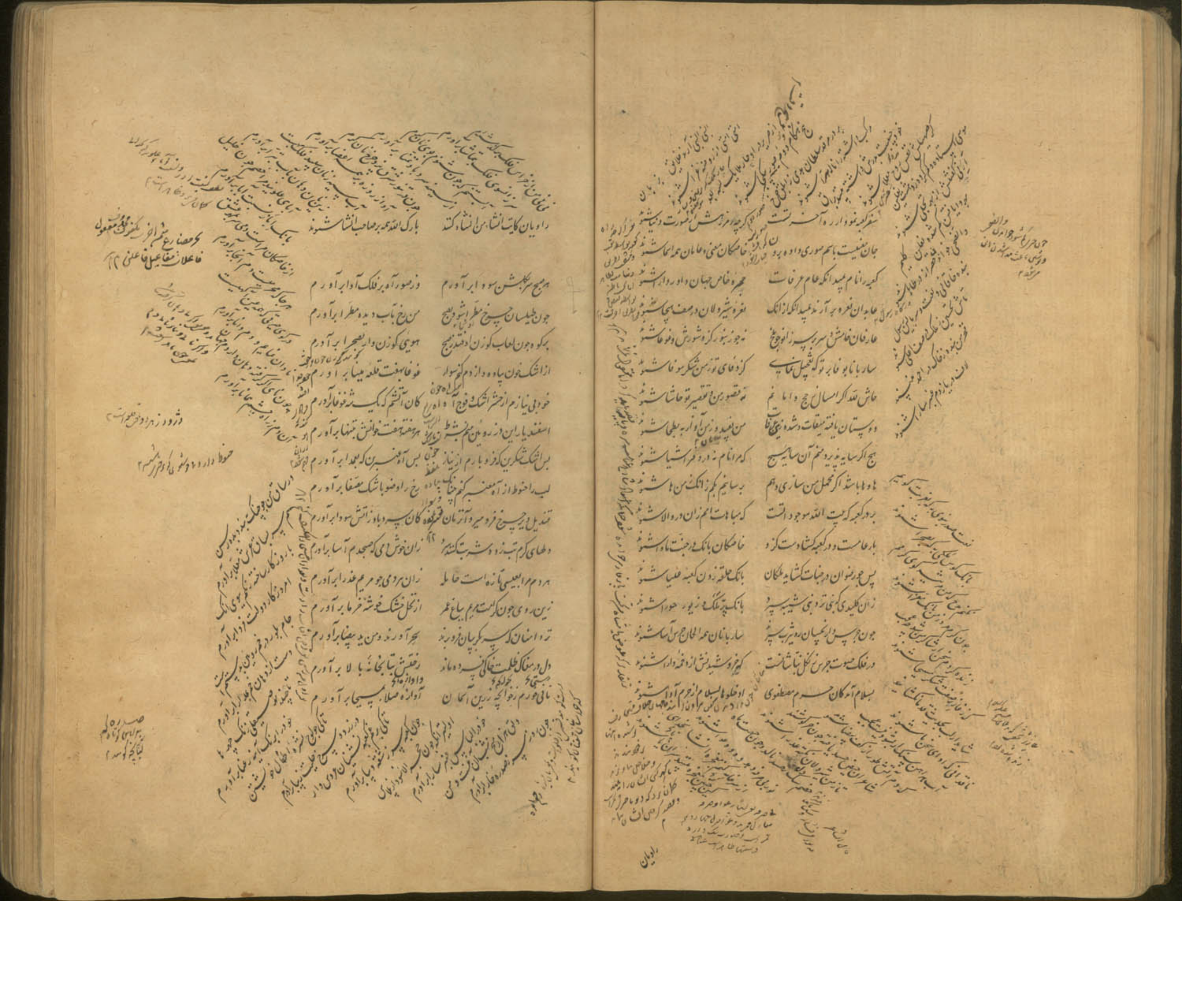
کوس را دل نه و دروی چو اناله زار / ناله زار ز درد دل دروا شنوند

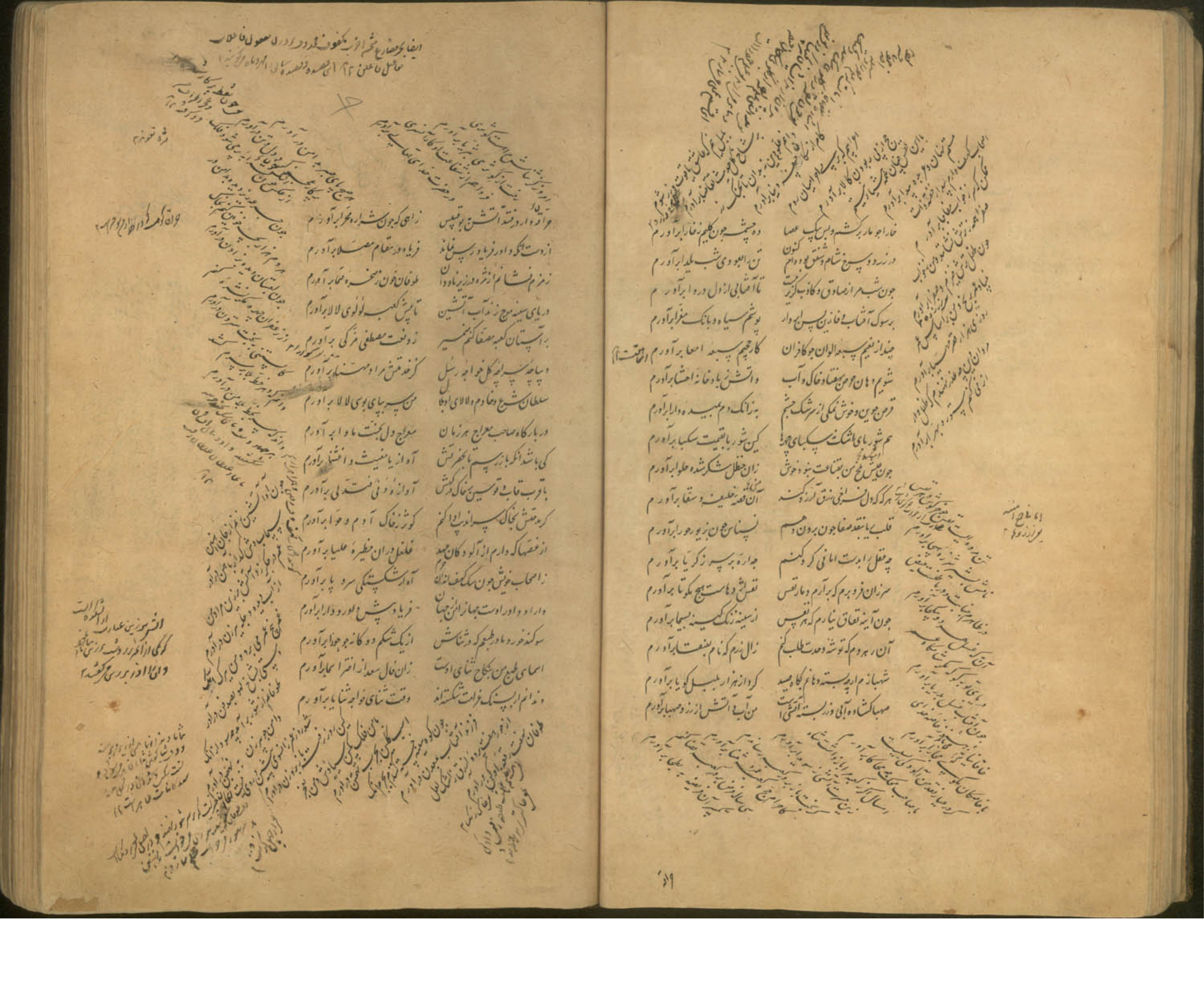
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش / بانگ آن کوفتن از کوه بصعا شنوند

تخت سر کوفته دارندش و او ناله ازانک / ناله مرد ز سر کوبه اعدا شنوند

خم کوسست که ماه نو ذی الحجه نمود / که ز ماه لحن خوش زهره زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا خیر این کوس شود / تا صدااش از جبل الرحمه تنها شنوند

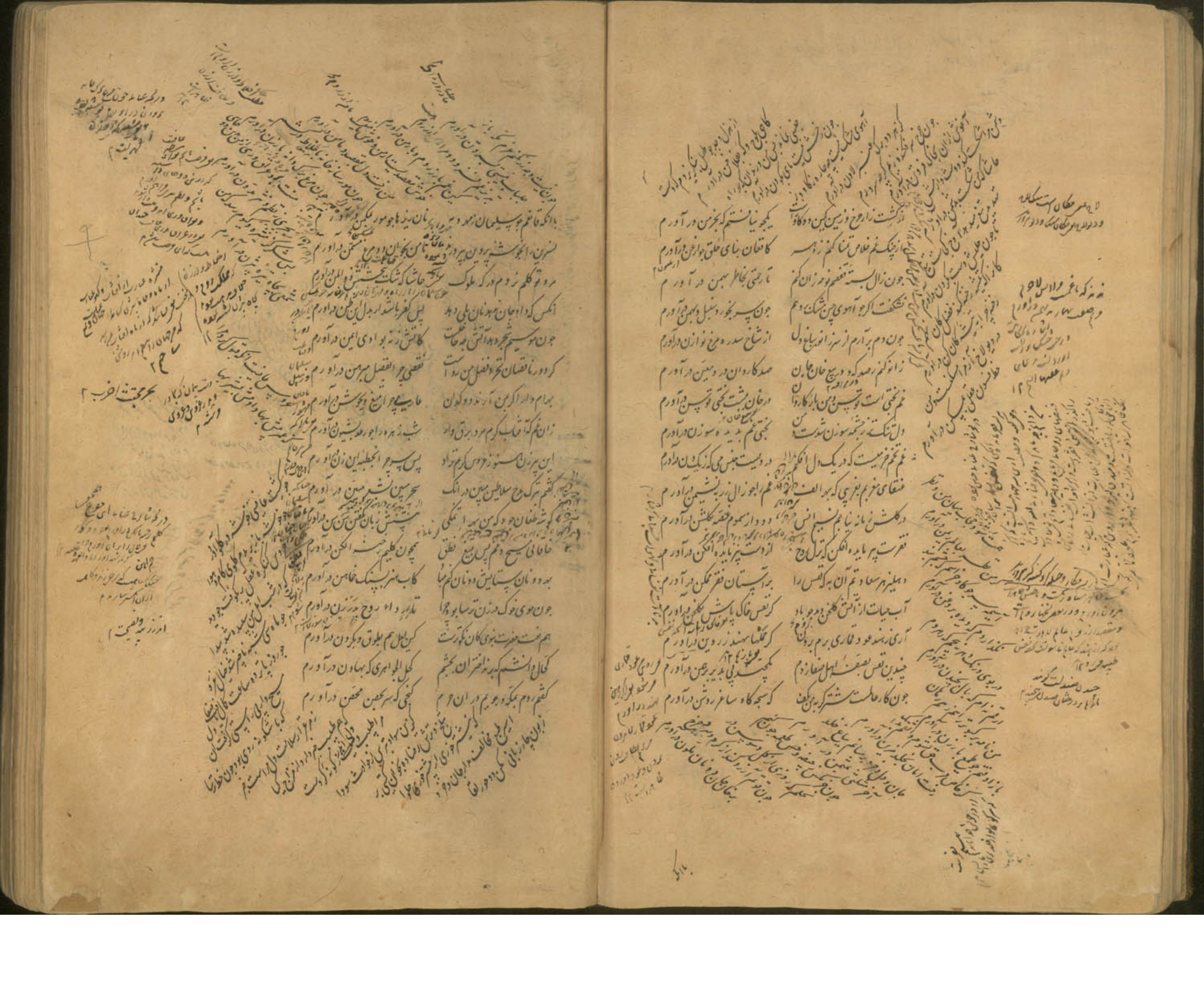


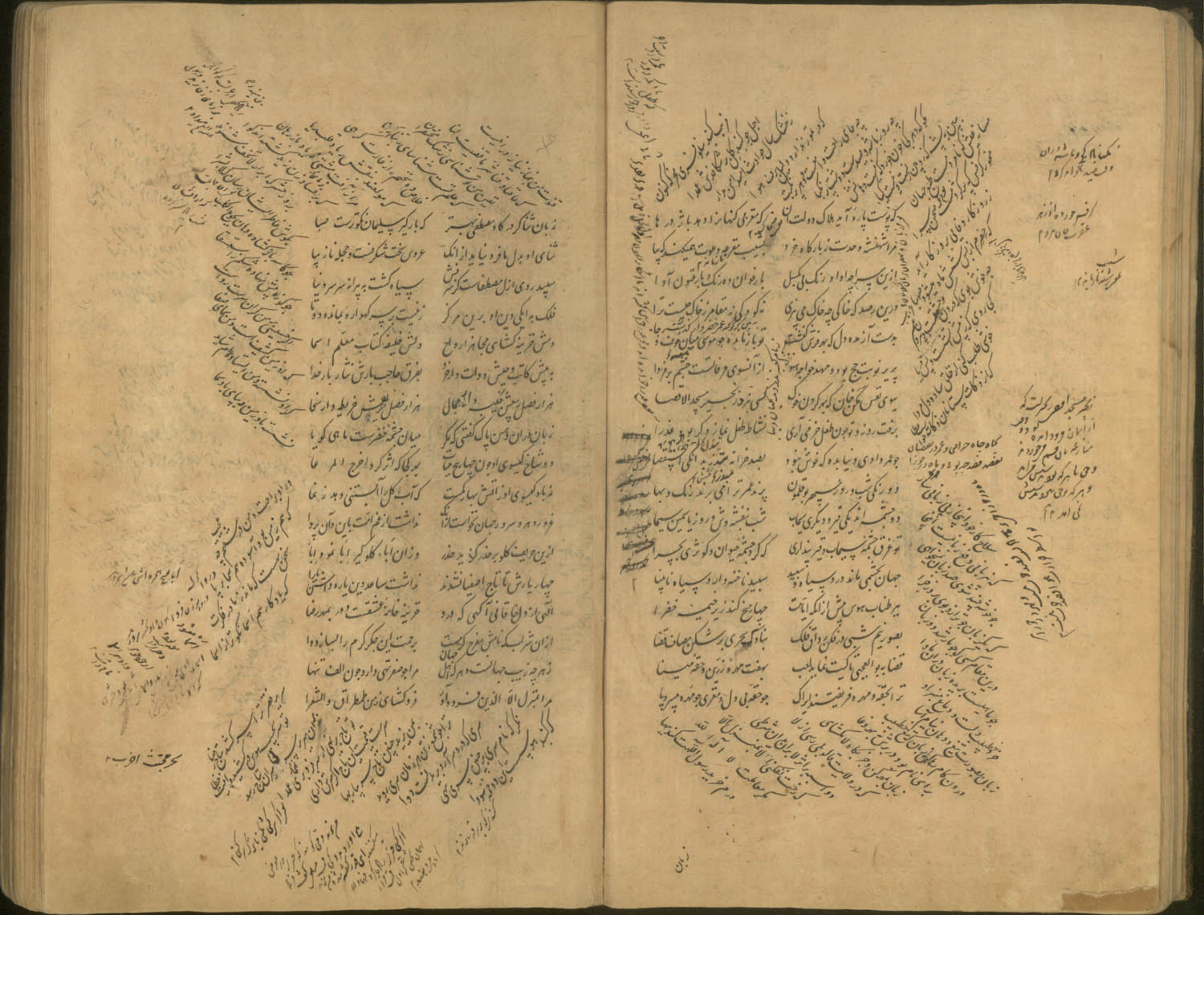


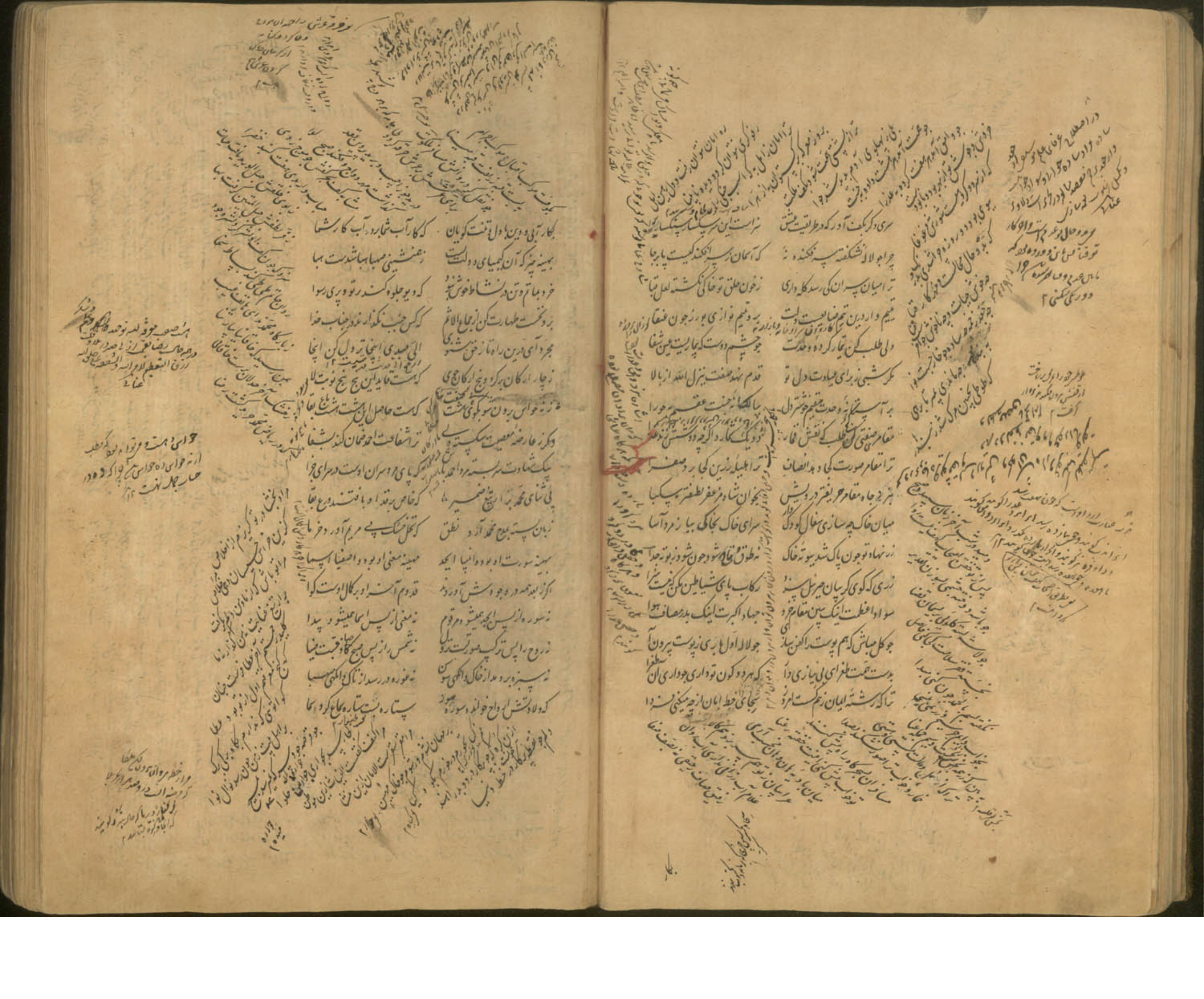
خارا چو مار برکشم و بس یک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا بر آورم
در زر و سیم شام و شفق بوده‌ام کنون — تن را چو روی شب یلدا بر آورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست — تا آفتابی از دل دریا بر آورم
بر سوک آفتاب و فازین پس ای وار — پوشم سیاه و بانگ … بر آورم
چند از نعیم سبعه الوان چو کافران — کار جحیم سبعه امعا بر آورم
شویم دهان چو من بعطا و خاک و آب — وآتش ز باد خانه احشا بر آورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — [illegible] بر آورم
هم شوربای اشک و سکبای چهره‌ها — کین شوربا بقیمت سکبا بر آورم
چون عیش … من بقناعت بود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم
هر که که دل … — آن قصه خلیفه و سقا بر آورم
قلب یا نقد صفا چون برون دهم — [illegible] بر آورم
چه قفل را بدست امانی گرو کنم — چو اره بر سر زکریا بر آورم
سر زان فرو برم که بر آرم دمار نفس — نقش … بر آورم
چون آینه تعلق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه بسیما بر آورم
آن رهروم که توشه وحدت طلب کنم — زال زرم که نام بعنقا بر آورم
شهبازم ار چه بسته دهانم که صد … — کز … بلبل گویا بر آورم
صهبا کشاده آبی و در بسته آتشی است — من آب و آتش از رز و صهبا بر آورم



واقعه وار و فتنه آتش بو قبیس — زاهی که چون شراره محراب آورم
از دست آنکه داور فریاد رس نماند — فریاد در مقام مصلا بر آورم
زمزم فشانم از مژه و در زبانه دان — طوفان خون ز صخره و محراب آورم
دریای سینه موج زند آب آتشین — تا پیش کعبه لؤلؤ لالا بر آورم
بر آستان کعبه صفا کنم ضمیر — زو نعت مصطفی مزکی بر آورم
دیباچه سپهر چو گل خواجه رسل — کز خدمتش مراد مهنا بر آورم
سلطان شرع و خادم والای او بلال — من … پای بوسی لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بجنت ماوا بر آورم
کی باشد آنکه … — آواز یا مغیث و اغثنا بر آورم
با قرب قاب قوسین بخاک درکهش — آواز … بر آورم
گرد قدمش بخاک … — کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
از غصه‌ها که دارم از آلودگان عهد — غلغل دران حظیره علیا بر آورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندران حرم — آوازه شکستگی سر و پا بر آورم
دارا و اوراوست جهاز این جهان — فریاد پیش داور و دارا بر آورم
سوگند خوردم او طبع که در ثنایش — از یک شکم دو گانه چو جوزا بر آورم
اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد از … بر آورم
… شکسته‌اند — وقت ثنای خواجه ثنا یا بر آورم







سری دگر بکف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر ... سنگسار بجا

چراغ لاله شکفته سپهر فکنده
که آسمان ز بر افکند کیست پا برجا

ترا میان پسران کی رسد کله‌داری
ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم وار درین تیم ضایعست ولیت
به در یتیم نوازی بور چون عنقا

ولی طلب کن تیمار کرده و خدمت
چو چشم دوست که بیماریست عین شفا

مگر شبی ز برای عیادت دل تو
قدم نهد صفت نزل الله از بالا

بر آستانه وحدت مقیم خوشتر دل
به پالکانه جنت عقیم هر حورا

مقام صیقعی کن طلب که نقش قمار
دو یک نماید اگرچه دو شش زند عذرا

ترا مقام صورت کجا دهد انصاف
ترا طلیله زرین کجا برد صفرا

بنزد جاه مقام حریف‌تر درویش
بخوان شاه مزعفر لطیف‌تر سکبا

میان خاک چه سازی سفال کودکوار
سرای خاک بجا کی بیار زرد آسا

زر نهاد تو چون پاک شد بپوته خاک
نه طوق ... شود چون شود ز بوته جدا

زری که گوی گریبان جبرئیل شد
رکاب پای شیاطین مکن که نیست روا

سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد
جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست داری کهن سازی
چو لاله اول باری ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی‌نیازی دار
که هر دو کون تو داری چو داری آن طغرا

ترا که رشته ایمان ز هم گسست امروز
بجای خط امان از چه میکنی فردا

بکار آبی و دین باد دل وقت گویان
که کار آب شمارد آب کار شما

بهینه چیز که آن کیمیای دولتست
ز همنشینی مهیا بها شدست بها

خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود
که دیو جلوه کند زتو و پری رسوا

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم
که کس جنب نگذارد در جناب خدا

مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی
الی عبدی اینجا تر و دل کن اینجا

ز چار ارکان بگذر و پنج ارکان جوی
که هست قاید این پنج پنج نوبت لا

ز پنج حواس برون شو بگوی هشت
که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

وگر ز عارضه معصیت شکسته دلی
ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا

سگ شقاوت سر بسته مرد احمد را
که پای جو سران اوست در سرای جزا

پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که خاص بر قد او بافتند درع بقا

زبان پسته بمدح محمد آرد نطق
که نخل خشک پی مریم آورد خرما

بهینه سورت او بود و انبیا ابجد
بهینه معنی او بود و اصفیا اسما

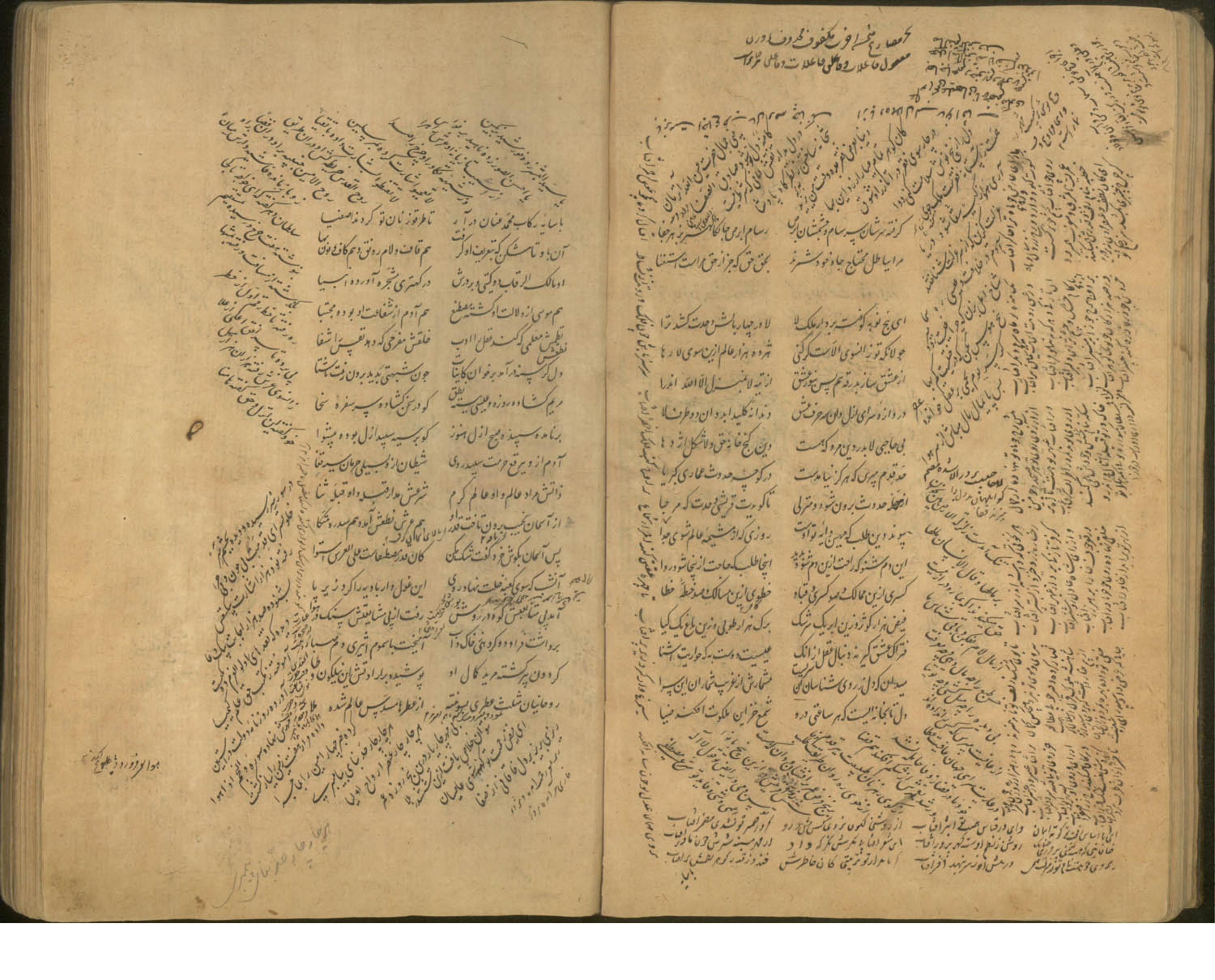
اگر ز بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه سوره را ز پس ابجد همیشود مرقوم
نه معنی از پس اسما همیشود پیدا

نه روح را پس ترکیب صورتست دلیل
نه شمس را ز پس صبح گاه وقت ضیا

نه سبزه بر دمد از خاک و الکهی سوسن
نه غوره در رسد از تاک و الکهی صهبا

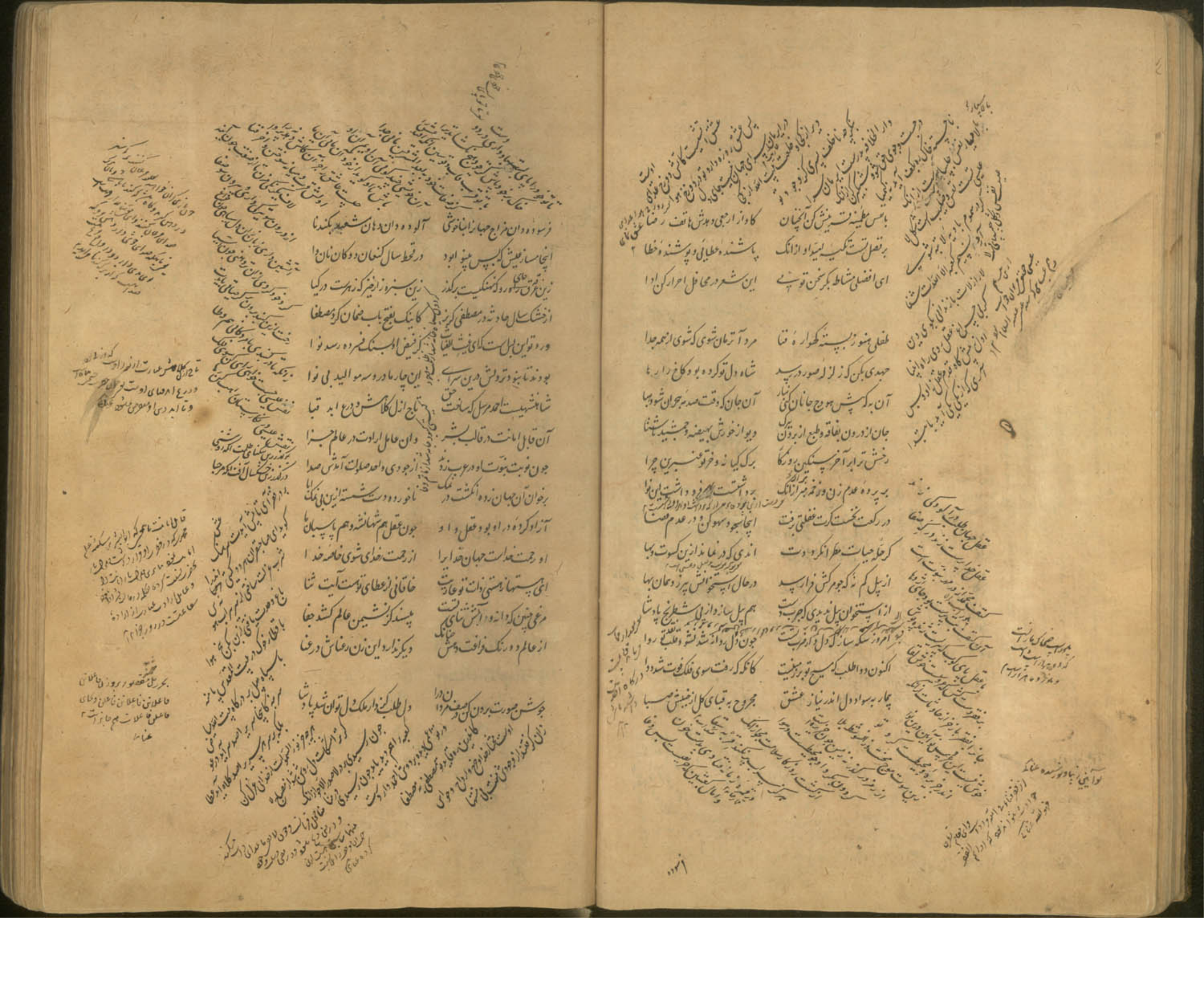
که ولادتش ارواح خوانده سوره حمد
ستاره نیست ستاره ...



گرفته سرشان پس سام و خشمشان از مس | رسام ابرص جاتکان سر به هر جفا
مرا یا طل محتاج جاه خود شر | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

ای پنج نوبه کوفته بر دار ملک لا | لا و چهار باش وحدت کشد ترا
چو لا که تو ز انسوی الّاست گر کنی | هژده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه هم پس بسوز عشق | از تیه لا منزل الّا الله اندرا
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق | دندانه کلید ابد دان دو طرف لا
بی حاجی لابد درین مرو که هست | دین گنج خانه حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نیامدست | در کوچه حدوث عماری کبریا
انجا حدوث برون شو و متری | تا کوه وحدت قرشی و حدت که مرجا
سوی درین طلب که مهین دایه تو اوست | روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود | انجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری ازین ممالک صد کسری قباد | خطوی ازین مسالک صد خطه خطا
فیض هزار کوثر زین ابر یک ترشح | برگ هزار طوبی زین باغ یک گیا
فراک عشق گیر نه دنبال عقل از انک | عیسیست دوست به که حواریت آشنا
میدان که دل ز روی شناسان | مشمارش از غرب شماران این سرا
دل تا بجا ایست که هر ساقی درو | شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

با سایه رکاب محمد عنان درآر | تا طرق زنان تو گردند اصفیا
آن با و تاشکن که بتعریف او کرفت | هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او مالک الرقاب و گیتی پرورش | در کهتری شجره آورده انبیا
هم موسی از ولالت او گشته مصطفی | هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب | خلقش مفرحی که دهد قیس را شفا
دل گرسنه در آمد بر خوان کاینات | چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم گشاده روزه و عیسی به نطق | کو در سخن گشاده و پس سفره سخا
بر نامه سپیده صبح ازل هنوز | کو بر سیه سپید ازل بوده پیشوا
آدم از و بر قع حرمت سپید روی | شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم | شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
از آسمان تخیب برون تاخت قدر او | هم عرش نطعش آمده هم سدره متکا
پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن | کان قدر مصطفاست علی العرش استوا
آنشب که سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول وار بادیه را کرد زیر پا
آمد پی تماشا نقش کوه در روش | رفت از پی تماشا نقش سنگ در هوا
برداشت فراوه دو کردی خاک و آب | آمیخت با سموم اثیری و هم صبا
گردون پیر گشته مرید کال او | پوشیده بر او تش این نیلگون وطا
روحانیان شلث عطری بسوخته | از عطرها سپس عالم شده

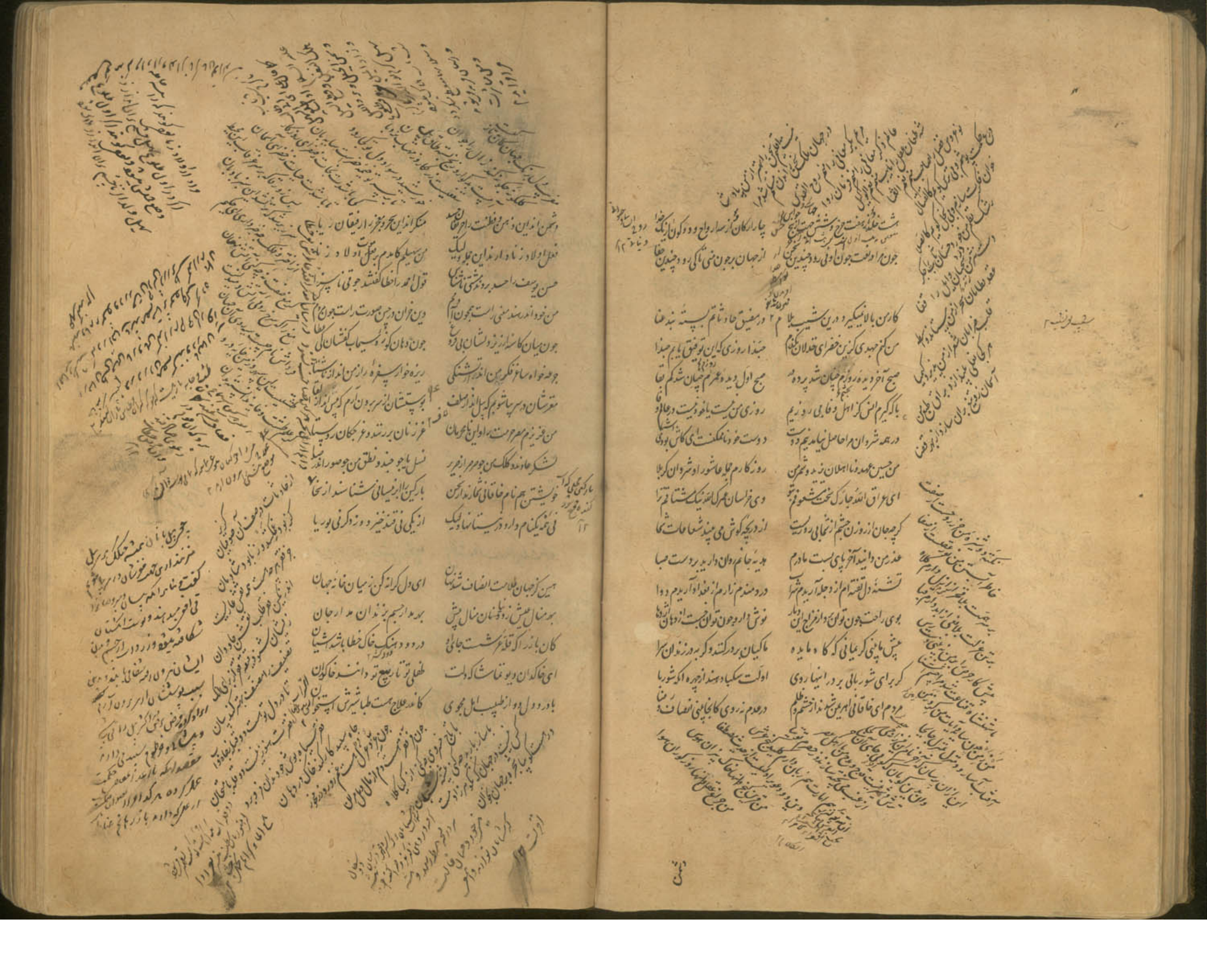


باس مطلبه قته پیش کن آنچنان | کاواز ارجمی وهوش هاتف رضا
بر قفل بست تکیه لبید او ازانک | پاشنده عطای و پوشنده خطا
ای افضلی مشاطه بکر سخن تو چه | این شعر در محافل احرار کن ادا

طفلی هنوز بسته گهواره فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزله صور در رسد | شاه دل تو کرده بود کاخ دارها
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار | آن جان که وقت صدمه هجران شود هبا
جان از درون بفاقه وطبع از برون ببرگ | دیو از خورش بهیضه وجمشید ناشتا
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار | برگ گیاه نه وخر تو عنبرین چرا
بر پرده عدم زن و زخمه بر ازانک | بردا شتست ... و داشت این نوا
در رکعت نخست گرت غفلتی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حله حیات مطرا کرد دوست | اندی که در نماند ازین کسوت وبها
از پیل کم نه که چو مرگش فراز رسید | در حال استخوانش بیرزد و همان بها
از استخوان پیل نبینی که چرب دست | هم پیل سازد از پی اشطرنج پادشا
امروز سنگ سازی که دل واز ... | جون دل دواز شد ... روا
اکنون دوا طلب که مسیح تو بر زمیست | کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبای گل از جنبش صبا

فرسوده وان فراخ جهان را بناخوشی | آلوده وان دهان شعیر بکند با
اینجا سماز عیش که پس پیش تو ابود | در قحط سال کنعان دو کان نان وا
زین غرق جای رکوره که منکیست برگذر | زین سبزه زار خیره که زهرست در گیا
از خشک سال حادثه در مصطفی گریز | کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی
ورد تو این ابل ست کای غیث الغیاث | کز فیض او بسنگ فسرده رسد نوا
بودند نابنود تر ولش درین سرای | این چار مادر و سه موالید بی نوا
شاهنشه بیست احمد مرسل که ساخت حق | تاج ازل کلاهش ودرع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر | وان عامل ارادت در عالم جزا
جون نوبت نبوت او در عرب زدند | از جودی والعد صلوات آمدش صدا
برخوان آن جهان زده انگشت در نمک | ناخورده دست شسته ازین بی نمک ابا
آزاد کرده در او بود عقل و او | جون عقل هم شهانشه وهم پاسبان ما
او رحمت عدالت جهان خدا را | از رحمت خدای شوی خاصه خدا
ای پیشتها هستی ذات تو عادتست | خاقانی از عطای تو مست آیت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست | پسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فرافت ومش خانگ | دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا



کار من بالا نمی‌گیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

من کنم عهدی که زین خضرای خذلان بگذرم — حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا

صبح آخر دیده روزم چنان شد پرده در — صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا

باگ گیرم انس کز اهل وفایی رو زیم — روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست — دوست خود ناممکنست ای کاش بودی آشنا

من حسین عهد و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک نحت شوقم سوی تو — وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا

گر چه جان از روزن چشم از تماشای رخ تست — از دریچه گوش می‌بیند شعاعات شما

عذر من دانید آخر پای بست مادرم — هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

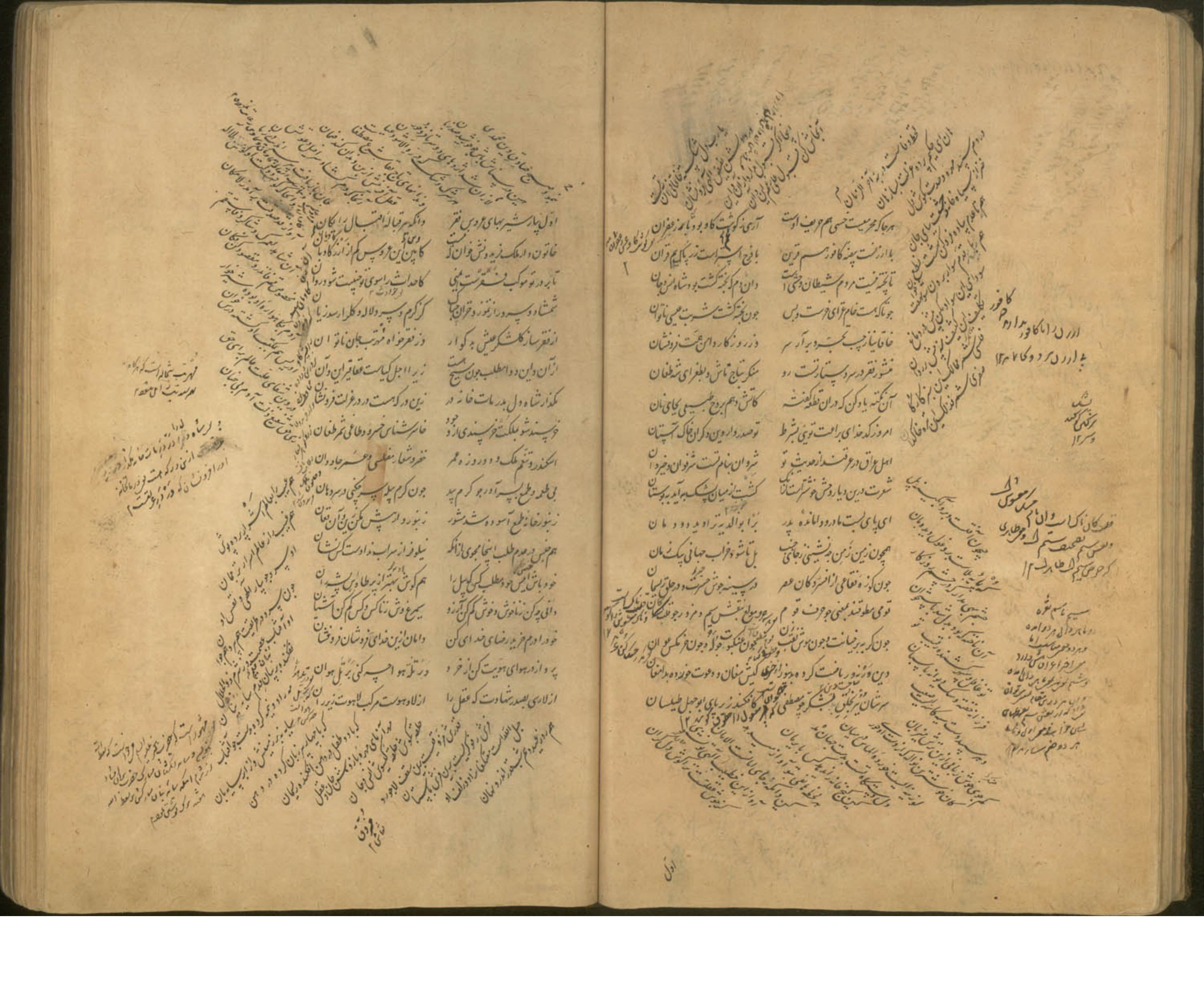
تشنه دل گشته‌ام از دجله آریدم شراب — دردمندم زارم از بغداد آریدم دوا

بوی راحت چون توان داد از فراخ این دیار — نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش مادر ... گه ... — ماکیان بر در کشند و گربه در زندان مرا

گر برای شور ... بر در انبار روی — اولت سکبا دهند از چهره ... شوربا

مردم ای خاقانی اهرمن شدند از خشم و ظلم — در عدم زن روی کانجا نیست انصاف و وفا



هرجا که محرمیت جنسی هم حریف اوست / آری ز گوشت گاو بود تا به زعفران

با ارزنست بیضه کافور هم قرین / با فرج استر است زر پاکیم قران

تا بخته نیست مردم شیطان وحشی است / وان دم که بخته گشت بود شاه انس و جان

جو تا که هست خام غذای خرست و بس / جون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز چوب تحجر برآر سر / در روزگار وای محنت فروشان

منشور فقر در سر دستار تست رو / منکر ستاج تاش و طغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته / کاش دهم بروح طبیبی بجای نان

امروز که خدای براعت توئی بشرط / توصدر وار وین دگران خاک آستان

اهل عراق در عرق‌اند از حدیث تو / شروان بنام تست شروان و خیره ا

شعرت درین دیار دوش جو شتر آستان نیک / کشت از میان چشمه به آید به بوستان

ای پای بست مادر وماندهٔ پدر / برّا بوالدیه ترا اوید ... مان

همچون زمین ز من چه نشینی رجای خشت / بل تا شود خراب جهانی پیک زمان

...

اول بپارسی شیر بهای عروس فقر / وانگه بر قبالهٔ اقبال ... کان

خاتون و الملک زید و نش خوان ... / کابین این عروس پس کم از آنکه ...

تا بر در تو موکب فقر ... / کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان

شمشاد و سرو را ز نمو دختران ... / کز کرم و سپر ولاله و کلرا سود زیان

از فقر ساز کلشکر عیش بد کوار / وز فقر خواه مهر بجان ناتوان

ازآن وزین دو مطلب جون مسیح ... / زیرا اجل کیاست عقاقیر این وآن

بگذار شاه دل بدر مات خانه در / زین در که هست در در غربت فروشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود / خارشناس خسرو و طاعی تمر طغان

اسکندر و تنم ملک دو دو روز و عمر / فخر و شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه و طمع بپر آور جو کرم پیله / جون کرم پیله پر مکنی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشور / زنبور وار پس مکن این وآن تعان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه / نیلوفر از سراب نداوست کس نشان

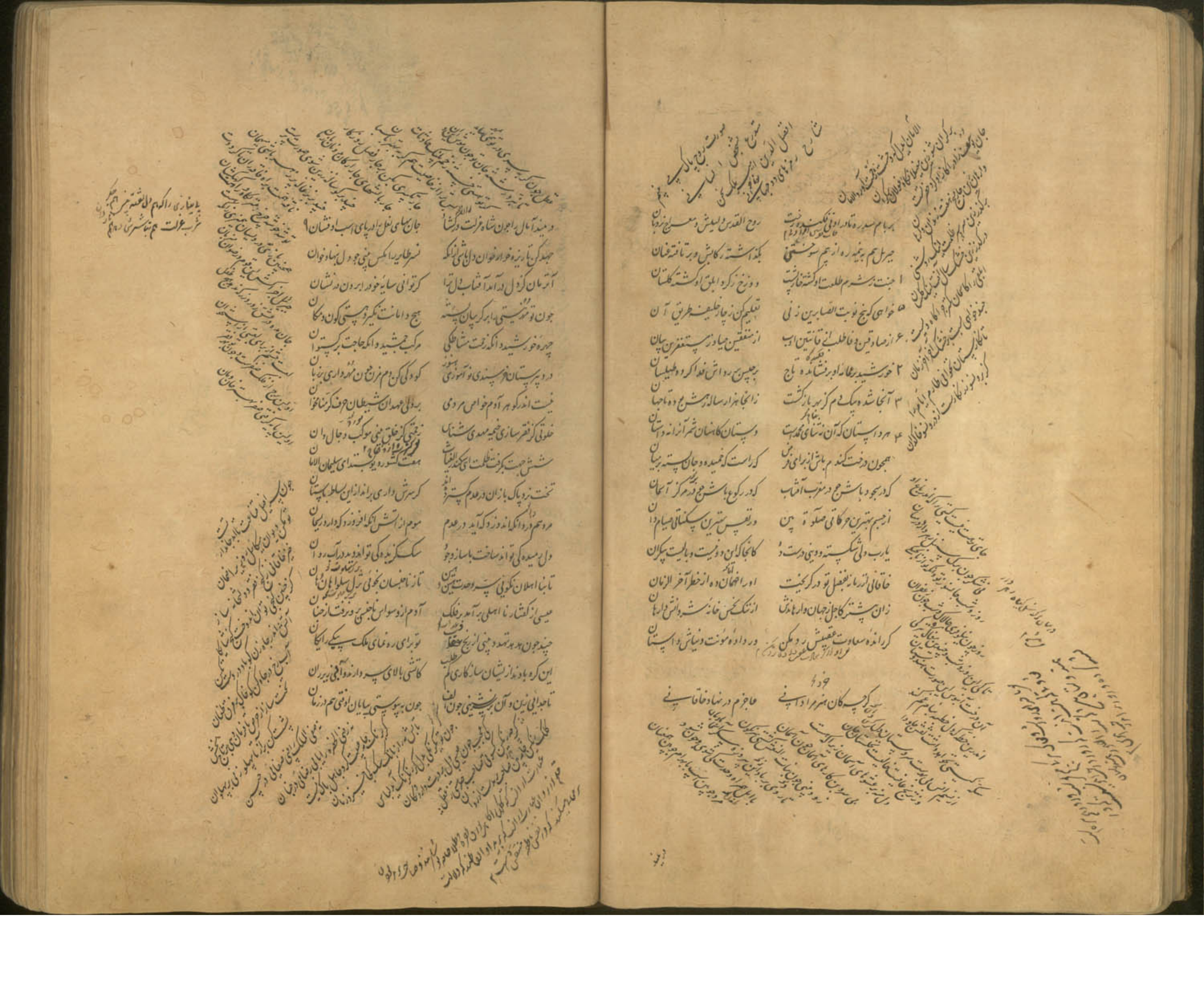
خود باش انس خود و مطلب کس کوپیل را / هم گوش بهتر از پر طاوس بیشه ان

وانگه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو / سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خریده رضای خدای کن / دامان ازین خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد / در تله هوا ... کنی بر تل هوان

از لاری بصدر شهادت که عقل را / از لاهوت مرکب لاهوت زیر ران



بربام سدره تا در او نی نگنجد ... | روح القدس و لیلش و معراج نردبان

جبریل هم به نیمه ره از هم ... | بگذاشته رکابش و برتافته عنان

۱ جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت | وز رخ زرگ و ابلق او گشته گلستان

۵ خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی | تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

۶ از صادقین و قانتین ... | از منفقین بیا و ز مستغفرین بیان

۲ خورشید بر عمامه او بر فشانده تاج | بر جبین ز رداش فدا کرده طیلسان

۳ آنجا شده و یک دم ... باز گشت | زانجا هزار ساله ... تا جهان

۴ هر دو ایستان که آن ز ثنای محمد است | و ایستان ... آستان

همچون درخت کند م باش از برای ... | کز راست که خمیده و جان ... بر بیان

که در سجود باش چو در مغرب آفتاب | که در رکوع باش چو در مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوة ... | ور نفس بهترین ... صیام دان

یارب دلی شکسته و دینی درست ده | کانجا که این دو نیست ... بیکران

خاقانی از ز ما بفضل تو در گریخت | او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر که اجل ز جهان وارهاندش | از تنگ نحس خانه ... وا رهان

گر رانده سعادت عقبیش ره مکن | ور داده دولت دنیاش وا ستان

گرچه کان هنر مرا دادی | عاجزم در نهاد خاقانی

در میده آمال را چون شاه غزلت در گشا | جان بجای نعل در پای اسب او فشان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه | نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آتش عان گر دل در آمد آفتاب دل ترا | گر توانی سایه خود در ابرون در نشان

چون تو مور هستی ... | هیچ و امانت نگیر و هستی کون و مکان

چهره خورشید دانکه زحمت ... | مرکب جمشید دانکه حاجت بر ... ان

در دبیرستان ... نو آموز | کودکی کن هم ... مهره داری بر زبان

نیست اندر کوهر آدم خواص مردمی | بر دلی عهد ان شیطان حرف کژ منا خوان

خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس | ... کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت بگرفت ظلمت ای ... | هفت کشور ... سلیمان الامان

تخت نرد پاک بازان در عدم ... | گر سرش داری برانداز این بساط باستان

مرد هم در دانکه ... در عدم | موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود | سنگ گز بد دل کی تواند بود در آب روان

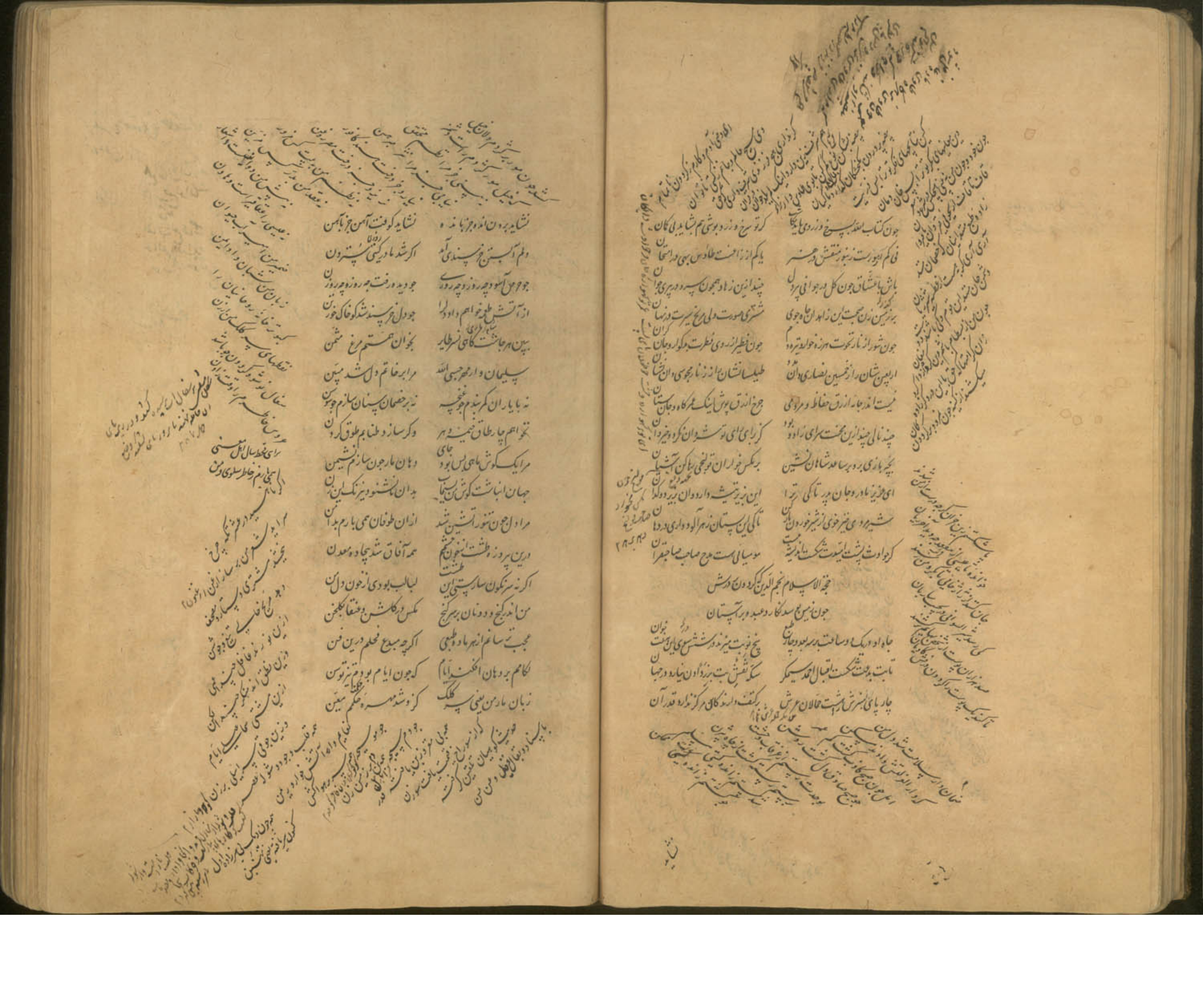
تا بنا اهلان نگویی سر وحدت این ... | تا ز نا جنسان نگوئی ... سلیمان ...

عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک | آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون هدهد ... | تو برای ره نمای ملک ... رایگان

این گره باد ... ساز کاری ... | کاتشی بالای سر دارد ... بر ران

تا جدائی این و آن ... چون ... | چون به پیوستی بپایان او فتی هم در زمان

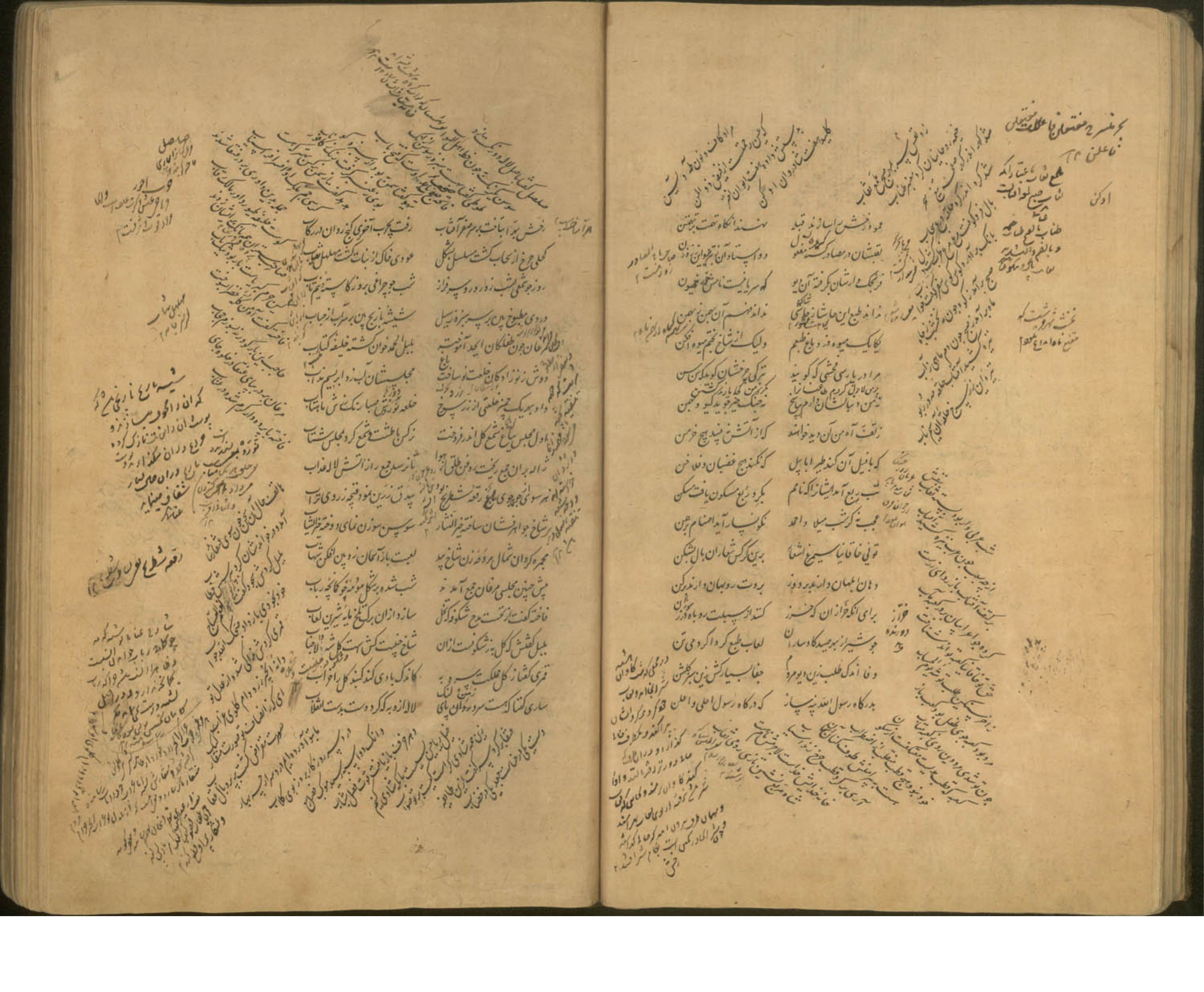


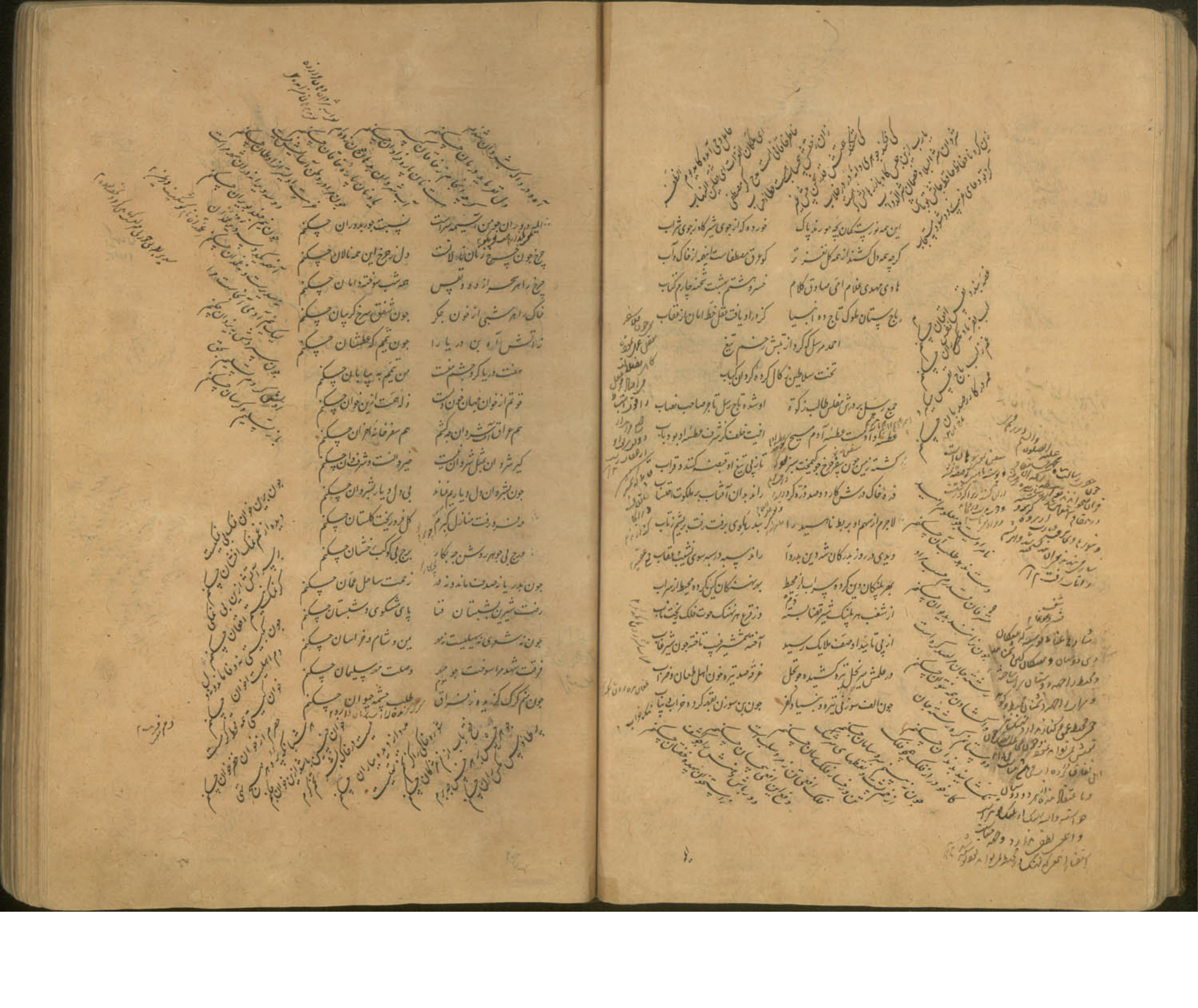
چون کتاب الله بپسیخ وزروی پایگاه — گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید ای کان
فی کم ابورست زنبور منقش در هنر — یا کم از زاغست طاووس بهی در امتحان
باش با عشاق چون گل در هوای پر دل — چند ازین زاد همچون سپرد در پری جوان
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی — شتری صورت ولی ریح سیرت در نهان
چون شور از نار تحوت هرزه خواه تیره دو — چون فطیر از روی فطرت دلکوار و جان
اربعین شان را ز خمسین نصاری دان — طیلسانشان را ز زنار مجوسی دان نشان
نیست اندر جامه ازرق حفاظ و مردمی — چرخ ازرق پوش با ینک هرکاه و جان ستان
چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود — گر رای ای تو شروان کرد و خیر و ان
بچه بازی برو بر ساعد شاهان نشین — بر مکس خواران تو لنجی رها کن آشیان
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا — این زبیر تیشه دارد و آن ببرد و لکدا
شیر بردی خیر خوی از شیر خوردن باز کن — تا کی این پستان زهر آلود داری در دهان
گر دوات پشت ابیورد شکست بیاد نرسیه — مومیایی است هیچ صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون درش
جون زمین بع سدنگار د عبد و بر آستان

جاه او در یک وساقت بر سر بعد و چار طبع — پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان
تابت بد بخت شکست اقبال احمد سیکر — سنگ نقش بت برد آدون نیاید در جهان
چار پای منبرش با پشت حمالان عرش — رکنف دارند کالی مرکز ندارد قدر آن

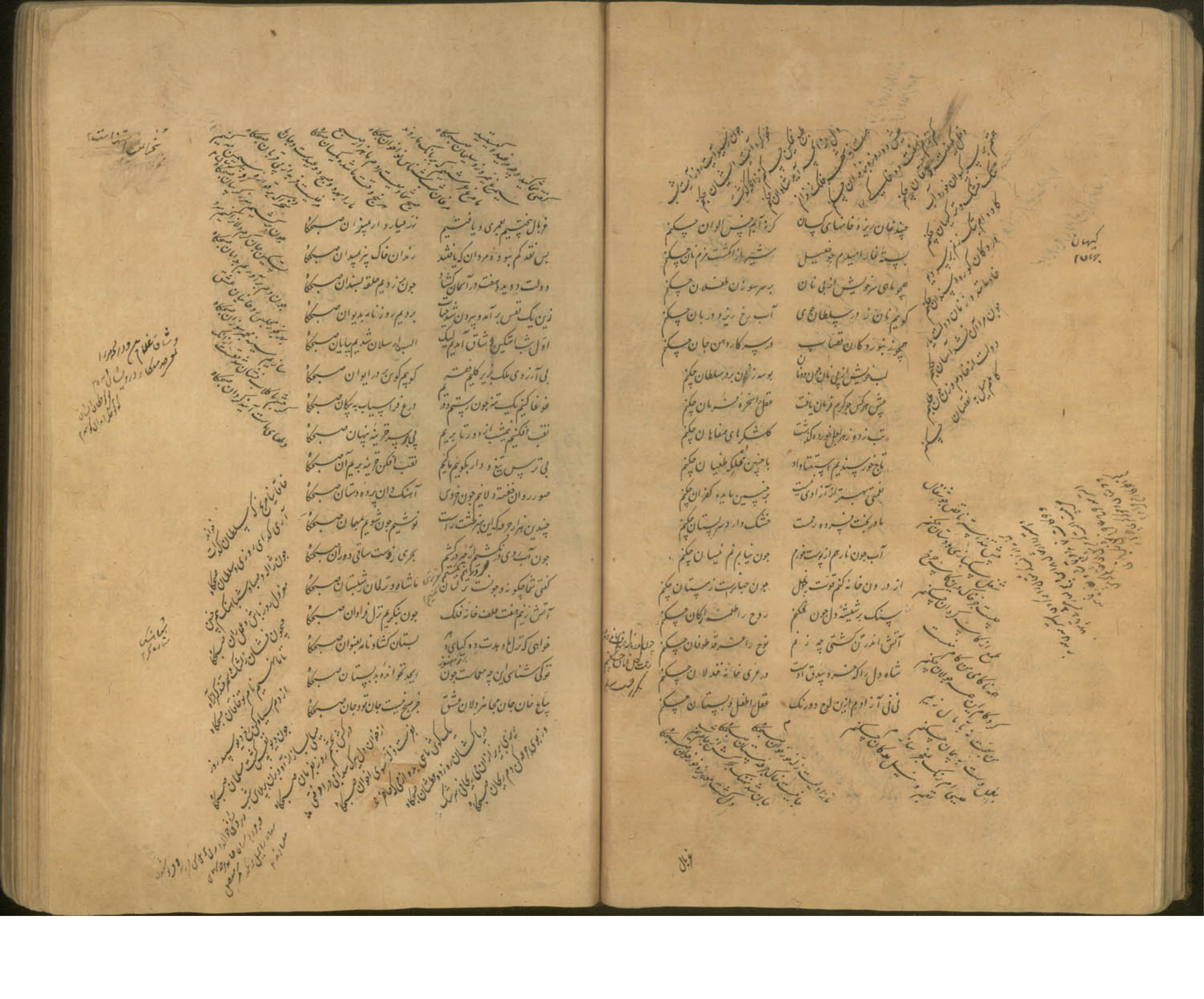
نشاید بردن اندوه جز با نده — نشاید کوفت آهن جز با آهن
ولم آبستن چو پسندی آمد — اگر شد مادر گیتی سترون
چو چرخ آسود چه روز و چه روزی — چو دیده و رفت چه روز و چه روزن
از آتش طلب خواهم داد دل را — چو دل چو سپند شد کو خاک خوردن
ببین هر جانب شاهی نسر طایر — بخوان همستم مرغ مثمن
سلیمان وار مهر حسبی الله — مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو غنچه — نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
تو خواهم چار طاق خیمه دهر — دگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یک گوشه ماهی بس بود جای — دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من سیماب — بدان تا نشنود نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد — از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پرده ظلمت انخون چشم — همه آفاق شد بچاه و معدن
اگر نه سرنگون سارستی این — لبالب بودی از خون دل من
من اندر گنج و دونان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب نه سالم از بهر ماه و طبعی — اگرچه مبدع محکم درین فن
لگام بر دهان انگشت ایام — که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من یعنی سر کلک — گزو شد مهره حکم معین





این همه نوریست کزان پیکه نور زند پاک | خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب
گرچه همه دل کشند از همه گل نغزتر | گوهر مصطفاست اینهمه از خاک و آب
هادی مهدی غلام امی صادق کلام | خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا | کز ره او یافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ | تخت سلاطین زکال کرده کردان کباب
جمع رسل بر درش مفلس طالب زکوة | او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
عطسه او آمدست عطسه آدم مسیح | انیت خلق گر شرف عطسه او بود باب
کشته زمین چون سپهر چرخ چو کیمخت سبز | تا زپی تیغ او قبضه کند از تراب
ذره خاک درش کار دو صد ذره کرد | راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از سهم او بربط ناهید را | بند بیاویخت رفت بریشم ز تاب
دیدی در روز بدر کان شه دین بدروار | راند سپه در سپه سوی نشیب عقاب
بحر پلنگان دین گرد و سپه بار محیط | بهر نهنگان کین گرده محیط از سراب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم | وز فزع هر نهنگ حوت فلک تحت آب
از پی تایید او صف ملایک رسید | آخته شمشیر غیب تافته چون شیر غاب
در علمش مهر نحل تیره کشیده چو نحل | غرقه صد تیره خون اهل طغیان و غراب
چون الف سوزنی تیره و بسیار کفر | چون بن سوزن تبه کرده خواب پیاب

المیز دوران چو من آتش سمه برآتست | نسبت جور بدوران چکنم
چرخ چون چرخ زمان نالان است | دل ز چرخ این همه نالان چکنم
چرخ را هر سحر از دود تپس | همه شب سوخته دامان چکنم
خاک را هر شبی از خون جگر | چون شفق سرخ گریبان چکنم
ز آتش آه و بن دریا را | چون تیمم که عطشان چکنم
هفت دریا گرو چشم منست | من تیمم به بیابان چکنم
تو تم از خوان جهان چون دست | زله همت ازین خوان چکنم
هم عراق است شروان چه کشم | هم سفر خانه اهزان چکنم
کیر شروان بجبل شروان نیست | خیر و الفت و شروان چکنم
چون مرا شروان دل و یار نماند | بی دل و یار شروان چکنم
دل فرو رفت منازل که برم | گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی جوهر روشن چه بکار | برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند و نه در | نهمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین ز شبستان فنا | پای شکوی و شبستان چکنم
چون نه شهری نه سلیت نه مهر | یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم | وصلت مهر سلیمان چکنم
چون تنم کرک کزیده ز فراق | طلب چشمه حیوان چکنم



چند خان ریزه خانهای کپان / کز ز آیم چنین الوان چکنم
بسته خار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت زرم نان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنم
کوئیم نان ز در سلطان جوی / آب رخ ریزه و دربان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب / در پی کار دهن جان چکنم
لب خویش از پی نان چون دونان / بوسه زن بر در سلطان چکنم
پیش هر کس جو کرم فرمان یافت / قفل از حجره فرمان چکنم
تب زده زهر لعل خورده گذشت / گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خور پسندم استغنا داد / با چنین ملک طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست / بر چنین مایده کفران چکنم
مادر بخت فسرده رحمت / خشک وار در پستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خورم / چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو خل / چون جهاز ز پستان چکنم
سنگ بر شیشه دل چون فکنم / روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم / نوح را غرقه طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست / در عری خانه خذلان چکنم
لی لی آموزم ازین لوح دو رنگ / قفل را طفل دبستان چکنم

غربال بخت پیمیم بمری و یافتیم / زر عیار و ارمیزان صبحگاه
بس نقد کم بود و مردان که یافتند / زندان خاک پیز میدان صبحگاه
دولت دو دیده هفت در آسمان گشاد / چون نرد دیم حلقه لبندان صبحگاه
زین یک نفس بر آمد و بیرون شد حیات / بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه
اول شب انکین و شتاق آمدیم لیک / البته سلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون رستم دوم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم همشب از دور تا بریم / بی ابر پر قرینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بکوبیم ما کم / نقب افکن قرینه بریم آن صبحگاه
صور روان فغنه دلانیم چون خروس / آهنگ آن پرده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه کاین سرگذشت راست / نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه
چون آب روی در کشیم از جهره گشیم / بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
کفتی شما چگونه و چون ترک آن / ما شاه و ترکان شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت طبق خانه فلک / چون بنگریم ترک فراوان صبحگاه
خواهی که ترک را بدست ده کیای / بستان کشاده نامه بعنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه مقامست چون / ابجد نخوانده در دبستان صبحگاه
سیاح خان جان مجاهد دلان عشق / فرح صحبت جان تو و جان صبحگاه

بر شاه نیمروز کمین کن که آن تست | هر نیم‌شب که آن کش مردان صبحگاه
چون ماهی ابریده زبانی دلت بجاست | دل در تو بو نسیت زبان وان صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک | بنشان غبار قصه یاران صبحگاه
چون بربطیت زبان چه کارست بهتر آنکه | چون نای بی زبان زنی الحان بگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست | بر گنج بر تو باش نگهبان صبحگاه

عشق ببین کو هر بیت کو هر دل کان او | دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
خاصگی دست راست بر در وحدت | این که بدست چیست داغ گهی زان او
تا نکنی زنگ خورده آینه دل که عشق | هست بیاز از غیب آینه گردان او
هست در ایران دل گنج روان لاجرم | لعل و گهر ریختست بر در ایوان او
معل جگر نقیه ایست هست خشک آخور | جرعه خور جام دل ز آنکه کش خوان او
از خط هستی تحت نقطه دل زاد و بس | لیک نه در دایره است نقطه پنهان او
رهرو دل ایمنیست از فزع دل از آنک | کمتر پروانه ایست و هر زد دیوان او
دل بر صد گاه دهر مرش بها گوهر است | دخل ابد عشر او فیض ازل کان او
لیک ز بیم رصد در گلش آلوده باد | تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل جو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود | دهر لگد کوب گشت از لگ جولان او
نیست ازین آب و خاک ذات هوائیست دل | کاتش بازی کند شیر نیستان او

زین سوی چون توان گشتی پل ساختن | هر دو چو زان سو شدی از همه گم داشتن
عیش بطاوس شدن بس بیابان و تیغ | همچو بیابان دو دهد خوی در دم داشتن
چون بیابان سران لاف شهادت زنی | زشت بود پیش خم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر | وانگهی از بیم گاز زنگ ستم داشتن
تا تو ز هستی هنوز یاد بود گور دین | بتکده را شرط نیست پیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی | رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطات ربی مردان شدن | بی کم جم الهیست خاتم جم داشتن
شاهد دل در حواس خست الفاقت | بر ره او باش طبع مقر ارم داشتن
تشنه مباش از ره سیح شرطه هوا ارمی | لاشه فرو از آب خضر سیر شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایه عزلت گزین | گر سپر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون یکی بار دوست شهد توانی گرفت | نیش چو دردکان گوره دو دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند بگرد ارما خیل و حشم داشتن
دیگ امانی مپز تا نبایدت طبیخ | پیش خسان کفچه وار دست بهم داشتن
از در کم کاستان لاف فزونی زدن | وز دم لاغیلمان گوش نغم داشتن
همت و انکه زغیر برگ و نو زخواستن | عیسی و انکه بوام ایل و بقم داشتن
لاف فرو بردن زدن و انگه گیجی دار | سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
چند بی کار آب بر رو زر دستیار | قفل گه کسری و شست وقف بیستم داشتن

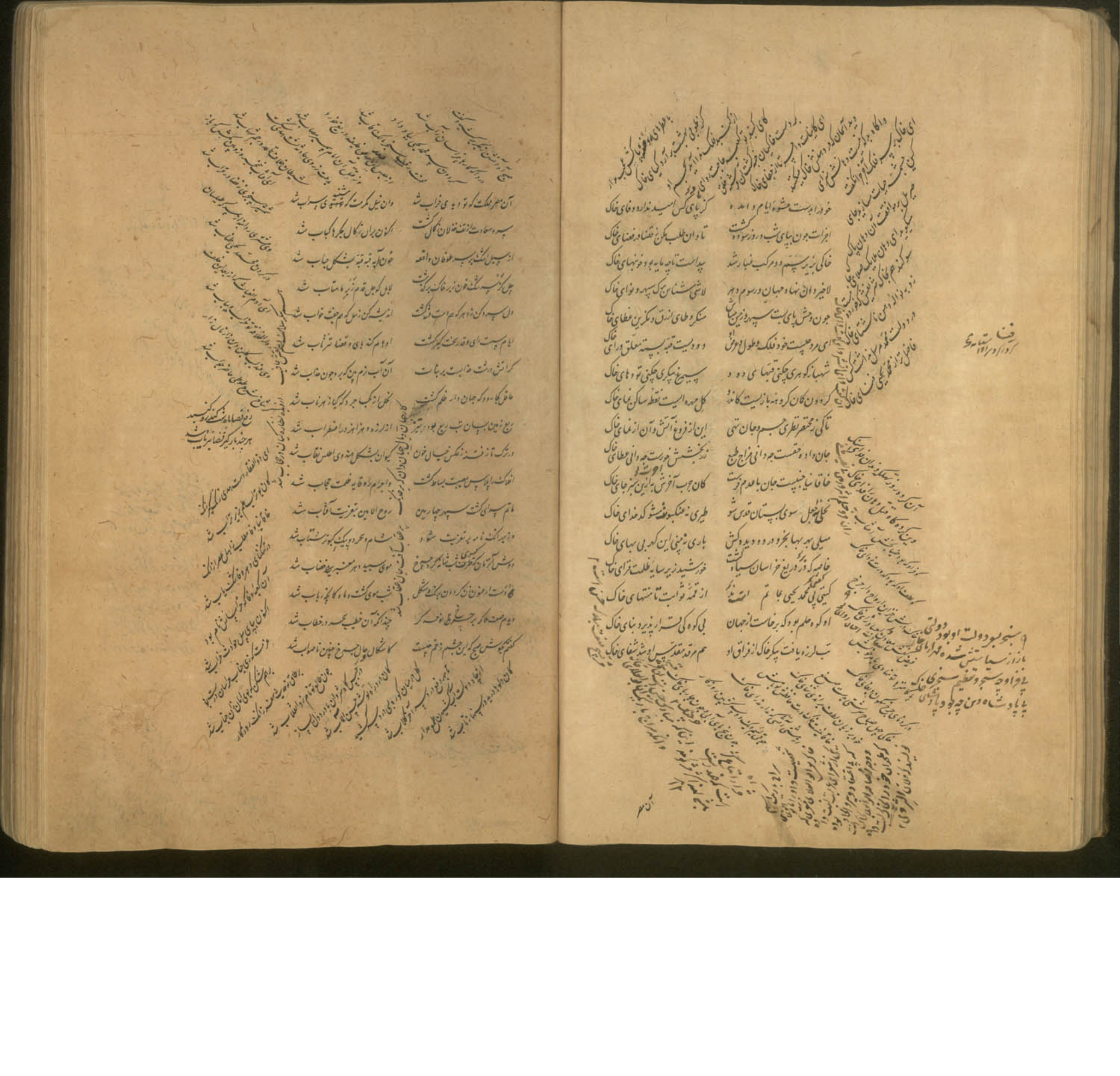
ولی

بر سر خوان جهان چند چو ربط مقیم | سینه و دل از آز جای شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان رستن | چند چو ماهی ز شکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم بس که پسندد خدای | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
هین که در دل شکست لرزه ز تیغ صبور | گوش خرد و شرط نیست چند ز ماتم سا
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا | کز پس این دم توان زاد عدم سا
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود | جز بر ضا روی نیست دفع ستم سا
یوسف دلها تویی کایت تست از سخن | پیش کر سینه دلان خوان کرم سا
چون ز شاخی قضا کرد ترا اشهر | نام تناخی توان مصر عجم ساختن
چون تو طریق نجات از در عم یافتی | شرط بود قبله گاه موقف عم ساختن
عم چو ز جان جبره کرد جبره تو این بس است | نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
چون پدر مصطفی نایب حسان تویی | فرض بود دلنشاد حرز امم ساختن

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه | ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی | با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه دهر و رباط چرخ | عیشی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
گرد دم نهنگ در آیی نفس مزن | در بحر کو محیط در او کشتی گران مخواه
از جو هر زمانه خواص وفا مجوی | وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

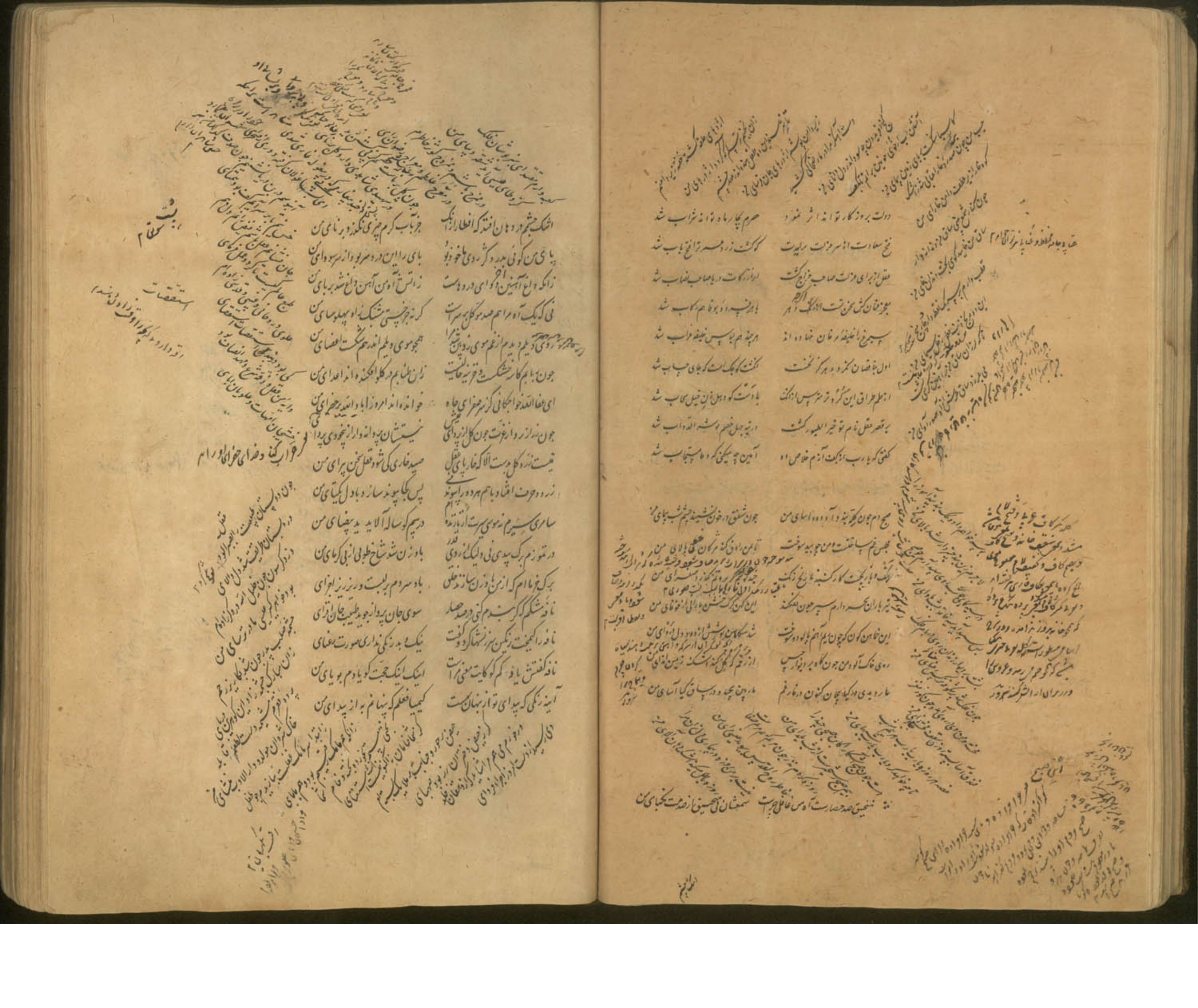
چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید | هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
سرگشتگی زمان نگر و زحمت مکان | آسایش از زمان و فراغ از جهان مخواه
این مرغ عرشی ار طلب دانه کند | این دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت | گر خود دخان عمر بگیرد امان مخواه
در چارسوی کون و مکان حکمت خضر | خلوت سرای انس بر از لامکان مخواه

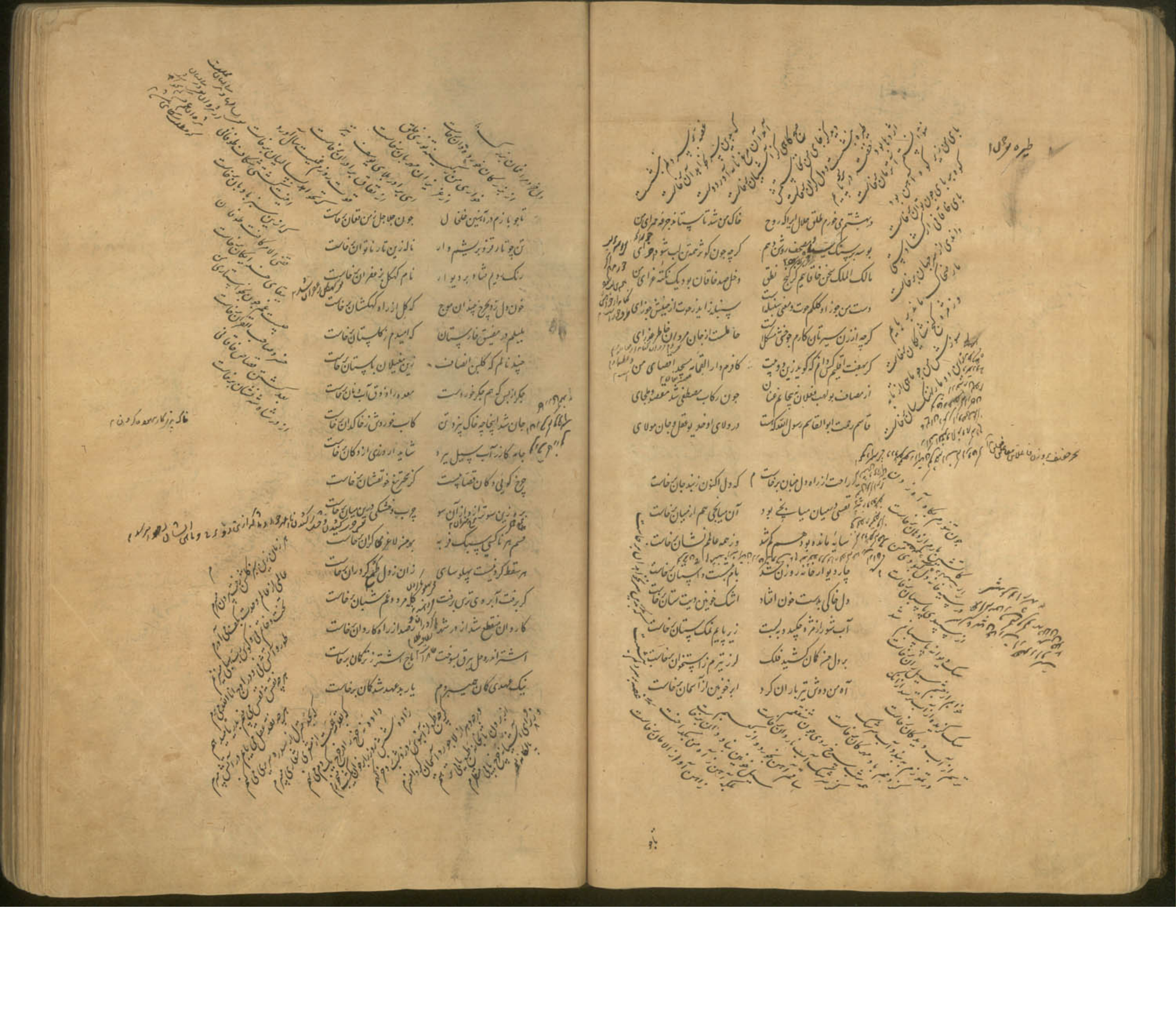
زین پیش آب روی نریزم برای نان | آتش و هم بر روح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان | در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم | گر زین سپس چو سگ دم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم | هرگه که دیده باشود مبتلای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش زیر بش | تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان
گفتم ترک نان سپید سیه دلان | بل تا فنای جان بودم در فنای نان
نانشان چو برف لیک تفتشان چو زمهریر | من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آنرا هسند کرده که او کرده کوه و تیه | من کیمیای دین ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد | گر پیش کس چو نان شوم آسیای نان
از قوت در نمانم کو نان مباش از آنک | قوت است معده حکما را او رای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کاب امید برد امید عطای نان
چون آهوان گیا خورم از صحنهای دشت | اندر یکی بکذرم ببرده گیای نان



خود را بدست عشوهٔ ایام وا مده / گر پای کس امید ندارد وفای خاک
اجزات چون بپای شب و روز سوده گشت / تا وا ان طلب مکن ز قضا و قضای خاک
خاکی بزیر سپهر دو مرکب غبار شد / پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک
لا خیر دان نهاد جهان و رسوم دهر / لا شیء شناس رنگ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش / سنگر وطای ازرق و مکر این غطای خاک
ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او / دو دو بیت قبه بسته معلق ورای خاک
شهباز گوهری چکنی قیمتهای دو دو / سیمرغ پیکری چکنی تودهای خاک
گردون کان گروه بازیست کاندرو / کل مهره ایست نقطه ساکن بنای خاک
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان تهی / این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان را ده حقیقت چه دانی مزاج طبع / زر بخشش خورت چه دانی عطای خاک
خاقانیا جنیبت جان با عدم فرست / کان چوب آخرش به ازین سبز جای خاک
نحلی [illegible] سوی بستان قدس شو / طیری ز عنکبوت مشو که غذای خاک
سیلی بهر بها بخور و دو دیده کش / باری ز منی این که بی بهای خاک
خاصه که در دریغ خراسان سیاه گشت / خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
گیتی پی محمد یحیی بجا تم [illegible] / از تمه ثوابت تا منتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان / بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او / هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سر سعادت از [illegible] زگال گشت / اکنون بران زگال جگرها کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان واقعه / خون آبه قبه قبه بشکل حباب شد
چل [illegible] رنگ خون ز بر خاک برگذشت / بابل که چون قدم زبر ماهتاب شد
[illegible] ز دهر که هم [illegible] گشت / اندیشه کن ز سیل که هم جفت خواب شد
ایام [illegible] وقدر بخت [illegible] گشت / او [illegible] تر تاب شد
[illegible] / آن آب زمزمی که بر او چون عذاب شد
عاقل [illegible] جهان [illegible] گشت / نحل از [illegible] زهر ناب شد
ربع زمین [illegible] تب ربع بود [illegible] / از لرزه [illegible] در اضطراب شد
[illegible] خیال خون / کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
افلاک را [illegible] / واجرام را [illegible] ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح الامین بتعزیت آفتاب شد
[illegible] / [illegible] کبوتر شتاب شد
[illegible] / موی سپید دهر [illegible] خضاب شد
[illegible] / شب موی گشت و ماه [illegible] رباب شد
[illegible] / چندانکه آن خطیب [illegible] در خطاب شد
[illegible] / کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد





در بهشتم بخورم حلق جلال ایراکه روح | خاک من شد تا سپاه ذره فرسای من
بوسه بر سنگ سیه مصحف روشن دهم | گرچه چون کوثر همه تن لب شود جوزای من
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق | دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبلست | سنبله زاید ز حوت از جیش جوزای من
گرچه از زین سیرتان کارم چو خوشه مشکلست | حاملست از جان مردان خاطر عذرای من
گر ز هفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت | کاذم دار القمامه سجده اقصای من
از مصاف بولهب فعلان بپیچانم عنان | چون رکاب مصطفی شد معقد و ملجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله کاست | در ولای او خوید و عقل و جان مولای من

گر راحت از راه دل جهان برخاست | که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود | آن میانجی هم از میان برخاست
سایه مانده بود جسم کم شد | وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد | بام بشکست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد | اشک خونین و بیستان برخاست
آب شور از مژه چکید و بریخت | زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من مژگان کشید فلک | لرز تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد | ابر خونین از آسمان برخاست

تا چو بازم در آشیان فلکی | چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم وار | ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ روی شاه پردیوار | نام کهگل ز زعفران برخاست
خون دل آن ز چرخ چندان موج | که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان | که امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف | زین مغیلان بلستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خورد است | معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چه خاک بر در تن | کاب خوردش ز خاکدان برخاست
جامه کاز آب سیل برد | شاید ار وزنی از دکان برخاست
چرخ گویی دکان قصابیست | کز مجر تیغ خونفشان برخاست
بر و زین سو ترازو از آن سو | چوب و خشکی در این میان برخاست
قسم هر ناکسی پی سبک فربه | بو مز لاغر گران برخاست
هر سقط کردیست پهلو سای | زان زوال گلم گردران برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت | کلهٔ مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از ره شهد | زهد از راه کاروان برخاست
اشتر امر و حل برق بسوخت | آج اشتر ز رهگان برخاست
نیک عهدی کجان همی جویم | یار بد عهد شد کان برخاست

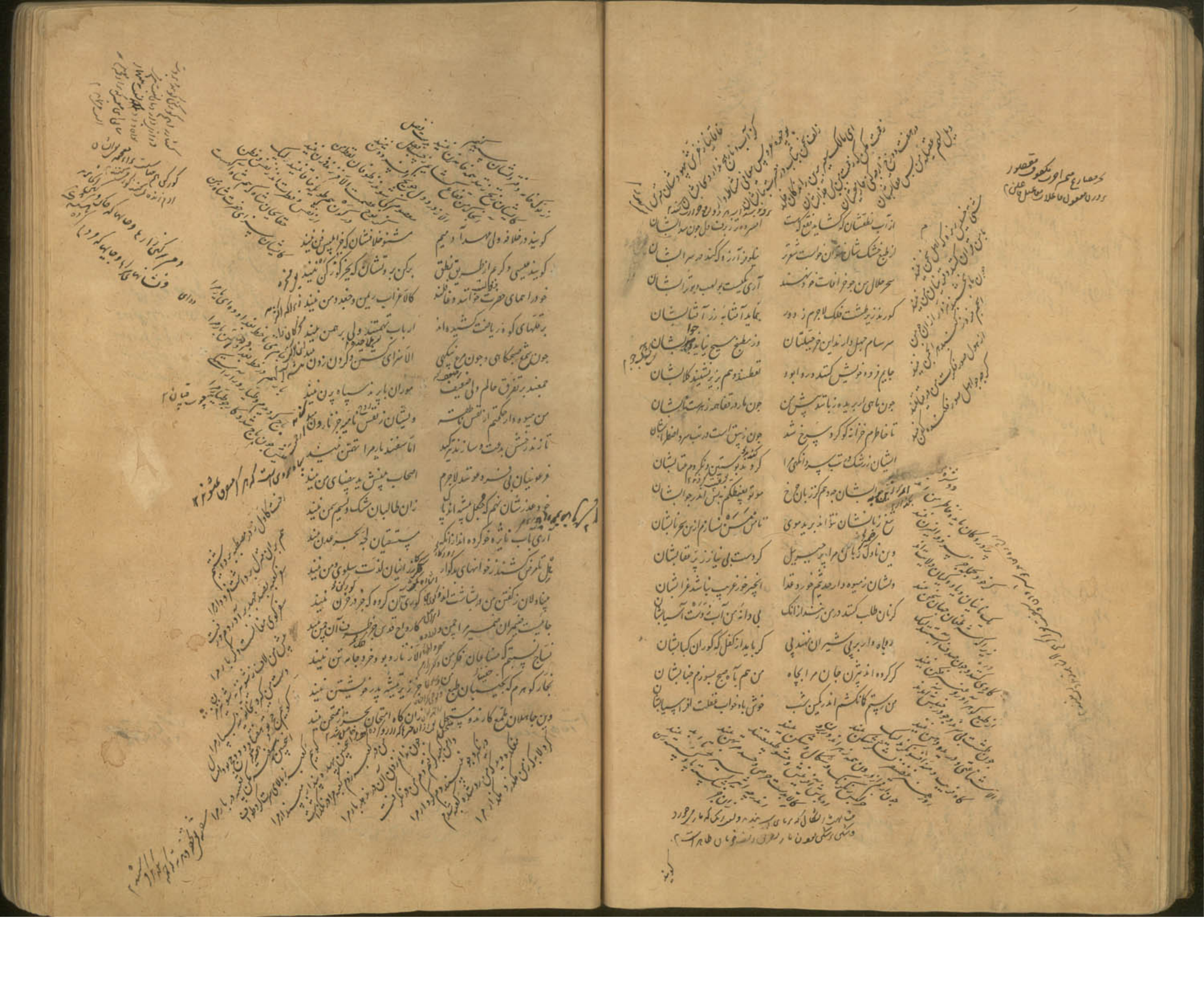
ساختم آمینه دل یافتم آب حیوة | گرچه باور نایدت هم خضر وهم اسکندرم
گر برم بر فلک شاید که میمون طایرم | ور بچرم بر جهان زیبد که موزون گوهرم
باختم با پاک بازان عالم خاکی بخاک | وز پی آن عالم اینک قمار دیگرم
بردم از نراد گیتی یکدو داو اندر بهار | گرچه از چار اسپیچ و پنج حس ششدرم
هاتف همت همی ان پیشک آواز داد | عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
من چو طوطی وجهان در پیش من چون آینست | لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم
هرچه عقلم در پس آینه تلقین میکند | من همان معنی بصورت بر زبان می آورم
پیش من خاکستر و بت نیست آذر و آزرو | من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آذرم
بر زبان ان نعبد الاصنام خواندم تا کنون | دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان عمل | راست گوئی رستم پیکار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از نمادت نطق منست | گرچه شریان دل شروانیان از نشترم
نقد کان همکنند خلقت من در داشتم | زان که کان زر کرد و سالست من می پرورم
در قلاده و سک شداوان گرچه کمتر مهره ام | در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم
عالم از آوازه خاقانی افروزم ولیک | همت از اندازه خاقانی آید برترم
این نظام نقطه دل راست دین دم ان | گر نه من خود در این میدان مردان لشکرم
جاه را بر دار کردم تا فلک گفت ای حکیم | نایب من باش اینک تیغ و اینک منبرم ٩
من کیم باری که گویم زافرینش برترم | کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله | وز حریصی چون نعامم آتش آهن خورم
زاده ام اما برهمن این نه یحیی پیکرم | شاعرم اما لبید این نه حسان مخبرم
گوشت زهر آلوده اما یان خورم زان | تلخ تر باشم اگر شو بی باب گوهرم
خویشتن را موت کرده جانیان خوانم بجز | کمترین دو دانگ هر دو دام چون بنگرم
شعر ایستادگان فرو و رازهای خود دهم | سخت سخت آید مرا اینکه منکرم
مهره خر آنکه بر گردن نه بر گردن بود | به زعقد عنبرین خوانم چو بی معنی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنو | زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند | با انا الاعلی زنان فرعون خدائی گسترم
پیل پستم معترم از آهن پا شو بیدار ایک | گر چپا سایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون قفل و یک چشم چو زرفین لاجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین عرقاب عزلت خوشترم گر قفل وار | هم سبک چون باد و باغم هم گران چون لنگرم
ره خاقانم بجا کم کن که قارون غمم | تنگ شروانم بیابم ده که قانون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
وین چنین بر جون بجمع زنده و پوستان اندرم

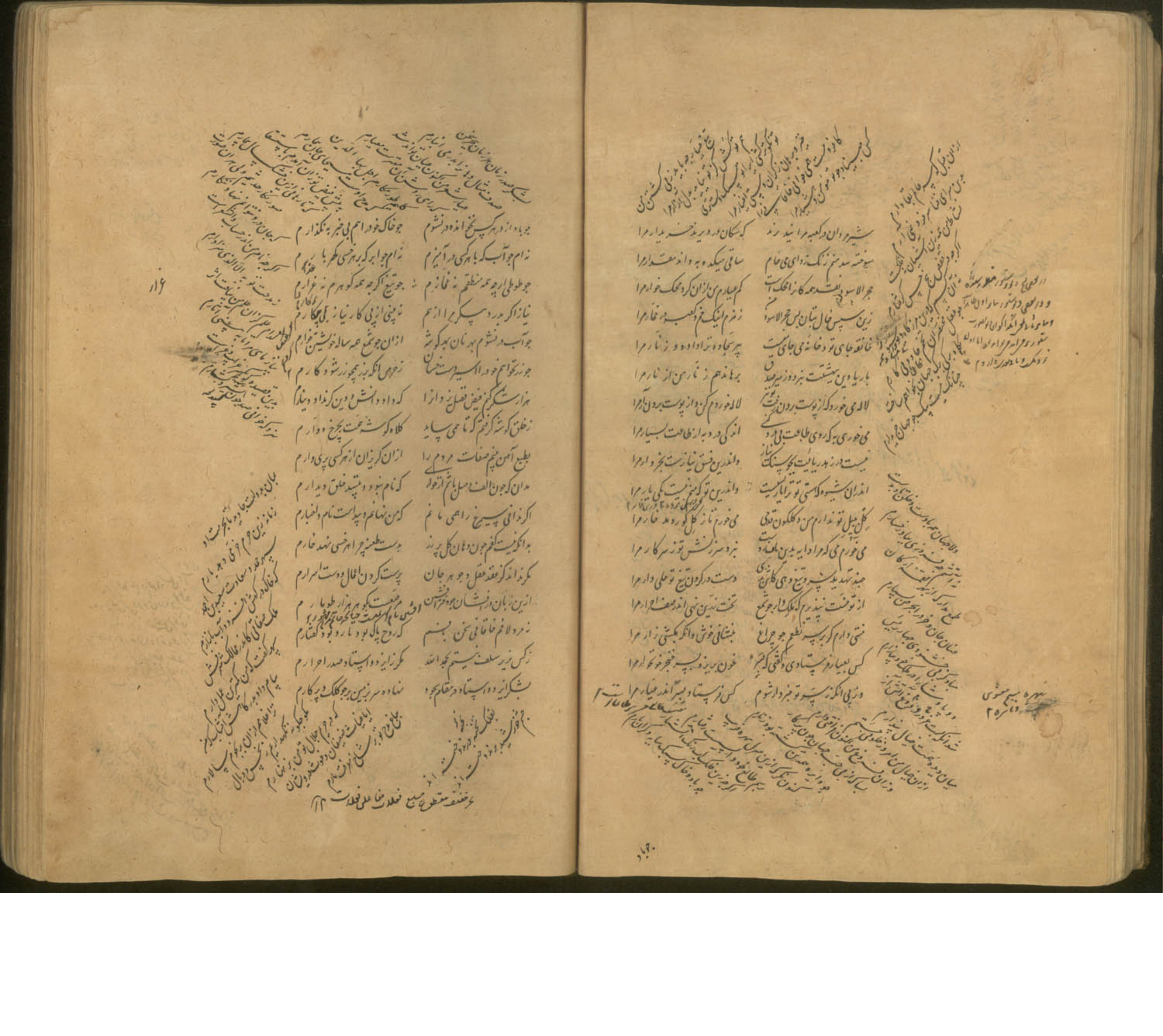
روشنان خاقانی تاریک خواندم ولیک | صافیم چون جون صفای صوفیان از چاکرم

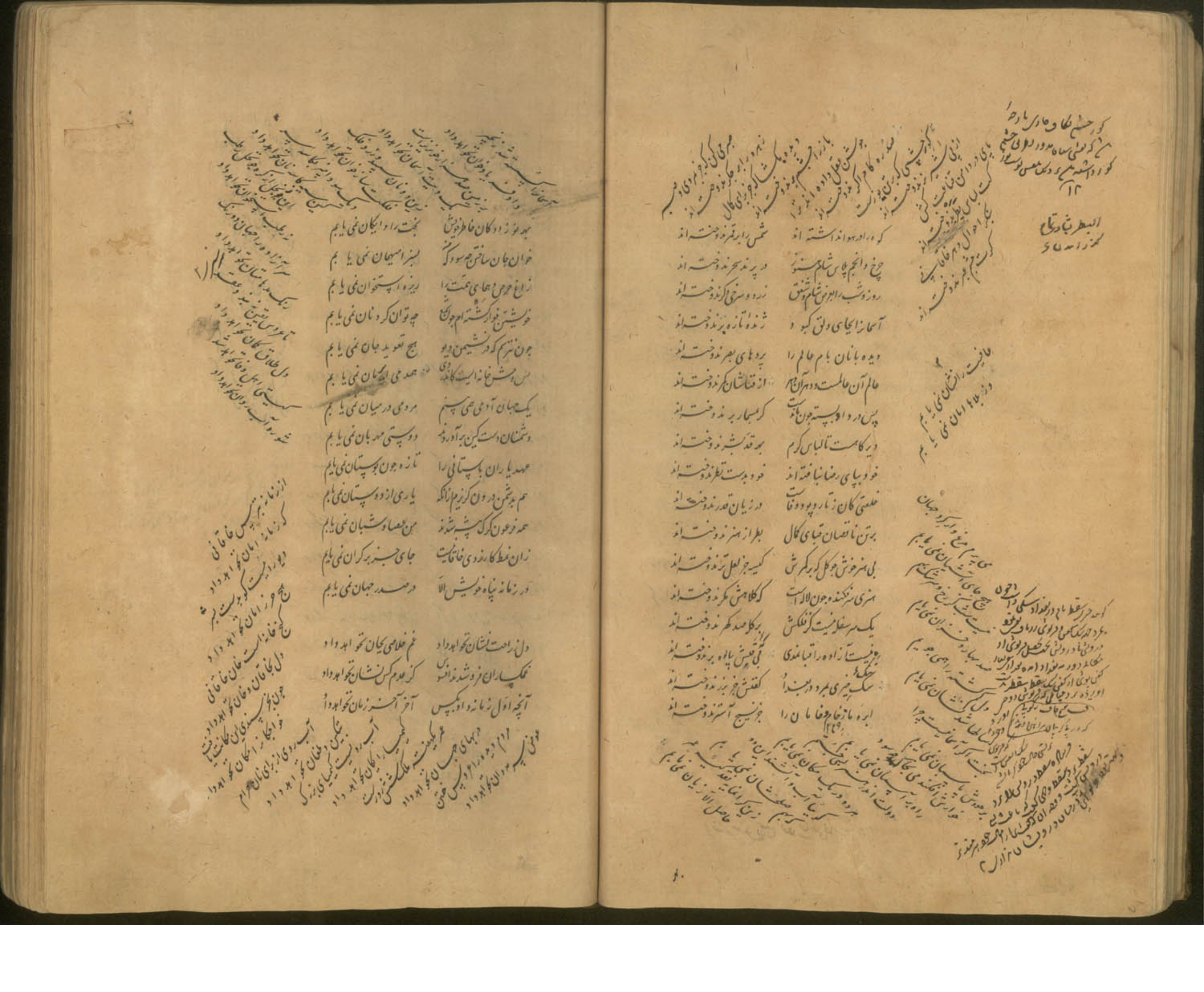
گر خاطرانت عین خطا شد خطاب شان | غرامت اهل حرقه ما لک قالبشان



از آب نطقشان که گشاید فقع کست / افسرده تر ز برف دل چون سفالشان
از طبع خشک شان همه خوان خواست شور تر / بلغور آرزو که کنند در سفالشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند / آری نگیست بو العجب دیو زالشان
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور / بنماید آفتاب به زر آفتابشان
سرسام جهل دارند این خرخیلتان / وز طبع مسیح نباید جوالشان
جایم زده خویش کنند در روا بود / تعطنه وهم بر نشنید کلالشان
چون ماهی ار بریده زبانند پیش من / چون مار در قفا همه زهرست نالشان
تا خاطرم خزانه گوهر و سخن شد / چون زیبق است در تب سرد افعالشان
ایشان ز رشک در تب پرد آنکه مرا / کردند بوستین و نگردم خیالشان
امروز ... الشان چه دهم گر زبان ج خ / مو تو بغیظکم ... اندر جوالشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی / تا من ... نسازم ازین بحر بالشان
وین ناوک زبان مرا چو جبرئیل / کردست بی نیاز زیر قفالشان
ولشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا / انجیر خور غریب نباشد غرابشان
کرنان طلب کنند در من رسند ازانک / بی دانه من آب وزنست آسیابشان
دو باه وار بربی شیران نهند پی / گر باید از کفل که گوران کبابشان
گر کرده اند بتزن جان مرا چاه / من هم تا صبح بسوزم خیابشان
من رستم کانکشم اندرین شب / خوش باد خواب غفلت اندر اسیابشان

گویند در خلافه ولی مهدی آدمیم / مشتی خلافشان که خر ابلیس فن نیند
گویند عیسی و کرم از طریق نطق / بر کن بروتشان که بجز گوز کن نیند
خود را همای حضرت خوانند و خالقند / کالا غراب ز این و خفد و من نیند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند / ارباب تهمتند ولی برهمن نیند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ نیمکی / الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
ممعند بر تفرق عالم ولی ضعیف / موران بار بند سپاه پرن نیند
من میوه دار حکمتم از نقش نافته / ولیشان ز نقش نامیه جز نار ون نیند
تا زند رخش بدعت و سازند ترکیو / اما سغند بار مرا تهمتن نیند
فرعونیان بی فر دعوی شند لاجرم / اصحاب پیش ید بیضای من نیند
خود دعوی شان نهم که مجهل بشه اند یا / زان طالبان شک و تسیم سمن نیند
آری باب نایژه خو کرده اند ازانکه / پستتیان لجه بحر عدن نیند
تل تلمر فی کشند زخوانهای بدگوار / گر زانیان لذت سلوی و من نیند
چناولان ز گفتن من وز بشارتند / کوری آن گروه که جز در حزن نیند
جا میت ضیمران ضمیر من اعین ... / کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
نساج پیستم که متاع جان فکر من / الا ز تار و بو و خرد جامه تن نیند
نجار کوهرم که بجنبان طبع من / جز زیر تیشه پدر خویشتن نیند
وین جاهلان طمع کار ندو پیش / زان کاه امتحان بجز ز ممتحن نیند

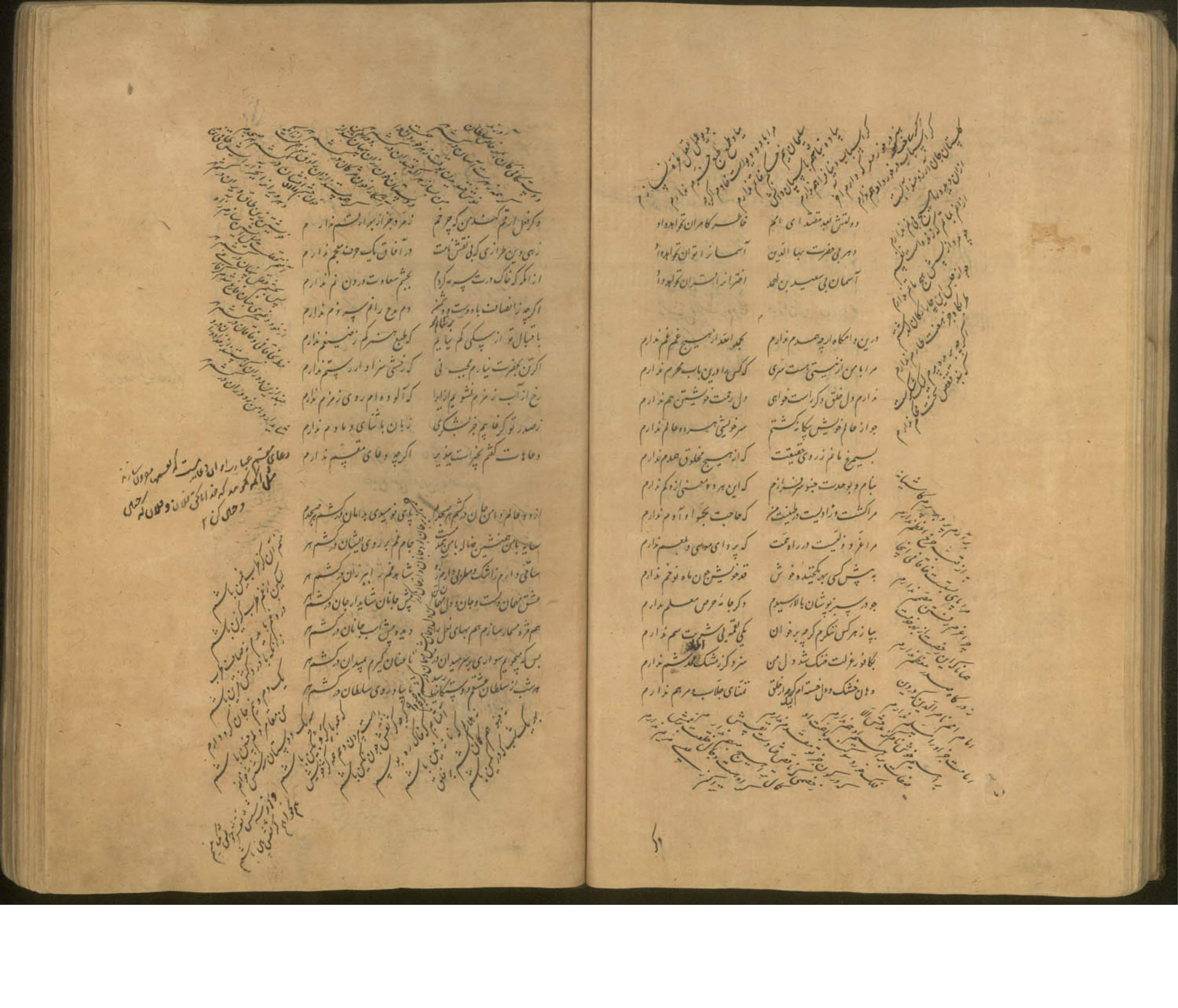




کوه را در هوا نداشته اند | شمس را بر قمر ندوخته اند
چرخ و انجم پلاس شام سیه | در پرند سحر ندوخته اند
روز و شب را ابر من شام و شفق | زرد و سرخ اگر ندوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژنده تازه بر ندوخته اند
دیده بانان بام عالم را | پرده های بصر ندوخته اند
عالم آن عالمست و دهر آن دهر | از قماششان کمر ندوخته اند
پس در او بسته چون نابت | گر بسیار بر ندوخته اند
دیر کاهست تا لباس کرم | بر قد بشر ندوخته اند
خود بپای رضا نیافته اند | خود بدست نظر ندوخته اند
خلعتی کان ز تار و پود وفاست | در زبان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال | بلکه از هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش | کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری سرفکنده چون لاله است | که کلاهش مگر ندوخته اند
یک سر سوزنیست کز فلکش | بر کلاهمند کهر ندوخته اند
روزیست آزاده را قبا مندی | گر قبیش پاره بر ندوخته اند
سگ هنری مرد در بغداد | کفنش جز بزر ندوخته اند
ابره ما ز خام و فا مان را | جز نسیج آستر ندوخته اند

همه نوزادگان خاطر خویش | بخت را وا ایکان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من | لب نزا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزه استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چو گنج | چه توان کرد نان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحشت خانه ایست کاندر وی | همدمی ایمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم | مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آورده | دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را | تازه چون بوستان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم زانکه | یاری از دوستان نمی یابم
همه فرعون گرگ پیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم
زان نمط کار زندگی خاقانیست | جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا | در صدر جهان نمی یابم

دل ز راحت نشان نخواهد داد | غم غلامی بجان نخواهد داد
نمک پاران فرو شد و افسوس | کز عدم کس نشان نخواهد داد
آنچه اول زمانه داد و پس | آخر آخر زمان نخواهد داد

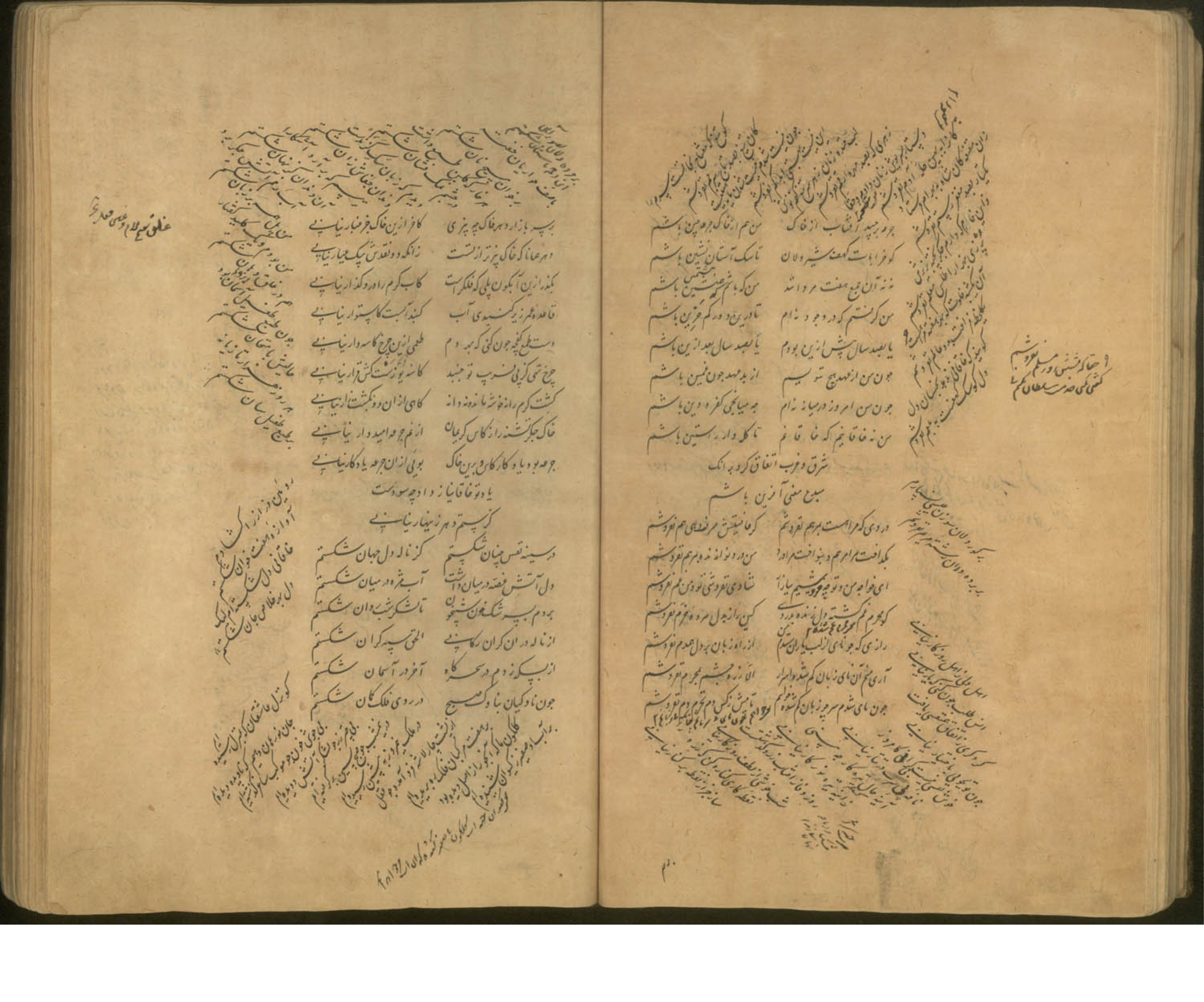


و لقبش بعد مقتدای امم … خاطر کامران تو ابو داو
و هر بی حضرت بها الدین … آسمان ز اتوان تو ابو داو
آسمان بی سعید بن لحد … اختر از اختران تو ابو داو

درین درگاه اگرچه همدم ندارم … بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از هستی هست سری … که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق دگر راست خواهی … دل رحمت خویشتن هم ندارم
جو از عالم خویش بیگانه گشتم … سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت … که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چنو سرفرازم … که این هر دو معنی از و کم ندارم
مرا کشت و زادیست در طینت من … که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و ذلیست در راه همت … که پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کسی بهر بگشیده خوش … قد خویش چون ماه نو خم ندارم
جو در سبزپوشان بالا سیدم … دگر جامه حرص معلم ندارم
بیا زهر کس ننگرم گرچه بر خوان … یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بگاه غزلت خشک شد دل من … سز و گر ز خشک لد چشم نم ندارم
دهان خشک و دل خسته ام گرچه از خلق … تمنای جلاب و مرهم ندارم

و گر نقل از قم گند این که چرخم … ز مهر و خرد از بهر او لشم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت … در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنکه که خاک درت سرمه کردم … بچشم سعادت درون نم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست و دشمن … دم مدح راندم چه دم ندارم
باقبال تو از سپکی کم نیایم … که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نی … که زخمی سزاوار مرهم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از آنرا … که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز بشکر … زبان باثنای دعا دم ندارم
دعا یافت گفتم بخیرات بپذیر … اگرچه دعای مقدم ندارم

از دو عالم دامن جان درکشم هم بیکدم … پای نو میسوی بدامان درکشم هر بیکدم
سایه با من همنشین ضاله با من همنشست … جام غم بر روی ایشان درکشم هر
ساقی دارم ز اشک مطرابی دارم ز … شاه غم بر ابر ژاله ان درکشم هر
عشق مهمان دست و جان و دل … پیش جانان شاید ار جان درکشم هر
هم قرة سمار سازم هم بهای نعل … دیده پیش اسب جانان درکشم هر
بس که پیچویم سواری بر سر میدان در … تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر
هر شب از سلطان عشقم دوستگانی … تا بیاد روی سلطان درکشم هر



چو بر جهید آفتاب از خاک — من هم از خاک بر چو چین باشم
کو خرابات کهنه شیروانان — تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع همت مردانند — من که باشم که همنشین باشم
من کز نیستم که در وجود نه‌ام — تا درین دور کمترین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم — یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ نشنیسم — از بد عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه نه‌ام — چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم — تا کله دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر انک
مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بر هم نگردشم — گر خاقنیش مرغ فدای هم نگردشم
بگداخت مرا برهم و بنواخت مرا دو — من درد و نواله نه و مرهم نگردشم
ای خواجه من و تو چه گروهیم بیا تا — شادی تو گردشی تو و من غم نگردشم
کو محرم غم کشته دل زنده وردی — کین راز بدل مرده و محرم نگردشم
رازی که چو نامی از لب یاران شدم — از راه زبان بر دل همدم نگردشم
آری غم آن نامی زبان کم شد و اسرار — الا زره چشم بمحرم نگردشم
چون نامی شدم سر خود زبان کم شده خواهم — تا مرش نکس دم نجرم دم نگردشم

بر پس بازار دهر خاک چه بیزی — کافر ازین خاک خرمهار نیابی
دهر جهانا که خاک بیزتر از تست — زانکه دو نقد تو یک عیار نیابی
بگذر ازین آبگون پلی که فلک راست — کاب کرم را در او گذار نیابی
قاعده عمر زیر گنبد آب — گنبد آبست کاستوار نیابی
دست طمع گنجه چون کنی که بهر دم — طعمی ازین چرخ کاسه وار نیابی
چرخ تهی کز پی لئیم تو جنبد — کاسه نیز زشت کش قرار نیابی
کشت کرم را نه خوشه ماند و نه دانه — کاهی ازان دو نگشت زار نیابی
خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان — از غم جرعه امیدوار نیابی
جرعه بود یادگار کاس و برین خاک — بویی ازان جرعه یادگار نیابی
یاد تو خاقانیا ز داد چه سود است
گر پسته دهر زینهار نیابی

در سینه نفس چنان شکستم — کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت — آب مژه در میان شکستم
بردم بسیر شک خون شبان — تا لشکر شب دوان شکستم
از ناله در آن کران رکابی — الحق سپه گران شکستم
از بسکه زدم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
چون ناوکیان بناوک صبح — در روی فلک کمان شکستم

در حالتی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور شبیخون رسیده‌ایم

ای دل صلای قرصهٔ زرین آفتاب / در ره بلای آخر سنگین کشیده‌ایم

ای ساقی الغیاث که بس تشنه‌ایم / زان می بده که دی بصبوحی خریده‌ایم

ای میزبان میکده ایثار کن بجا / بیغوله که از پی غولان رسیده‌ایم

هست از آنکه صبح قیامت بروی ما / تا صور آه صبح دمی در دمیده‌ایم

ما یاوگی و پر ما تیر تاوکی / تیری کز و علامت سلطان دریده‌ایم

از صبح و شام هم بزر شام و صبح / سلطان چرخ را ابلق می خریده‌ایم

در خاک کوی ریخته‌ایم آبروی از آنک / ترسیده‌ایم از آب کی سگ گزیده‌ایم

آزاد در بسته از در و در بند حادثات / از سی جو ران باغ رجا آرمیده‌ایم

چون چار هفته مه که بخورشید در خزد / یک هفته زیر خامهٔ خاصان خزیده‌ایم

دل را کبود پوش صفا کرده‌ایم از آنک

خاقانی فلک دل خورشید دیده‌ایم

غصه بر هر دلی که کار کند / آب چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتاد / سایهٔ او از و کنار کند

روزگار رم وفا کند هیهات / روزگار این بروزگار کند

این فلک کعبتین بی‌نقش است / همه بر دست چون قمار کند

پنج یک برگرفت با و فلک / که دو شش را دو یک نثار کند

چون گریزد دل از بلا که جهان / بر دلم تخته پوش می‌بشود

من ز گریه نیم خموش ولیک / مرغ جانم خموش می‌بشود

ساقی غم چو با جام جام دهد / عمر در نوش نوش می‌بشود

بچم آوخ که طفل گرینده است / که بهر لحظه زو خروش می‌بشود

طفل بهر آنکه گریه نکند است / به که در خواب گوش می‌بشود

خواب آشفته دیده بودم دوش / عالم امشب چو دوش می‌بشود

آه کز مردن امیر شهاب / آه من بخت کوش می‌بشود

دلم از راه گوش بیرون رفت / هم آن به که هوش می‌بشود

نه بدل بودم این سخن نه بگوش / که دل از راه گوش می‌بشود

ای دریغ ای دریغ چند این رفت / کاسمان پرخروش می‌بشود

تف آه از دلم سرشته بخون / بچه سوز سرو وش می‌بشود

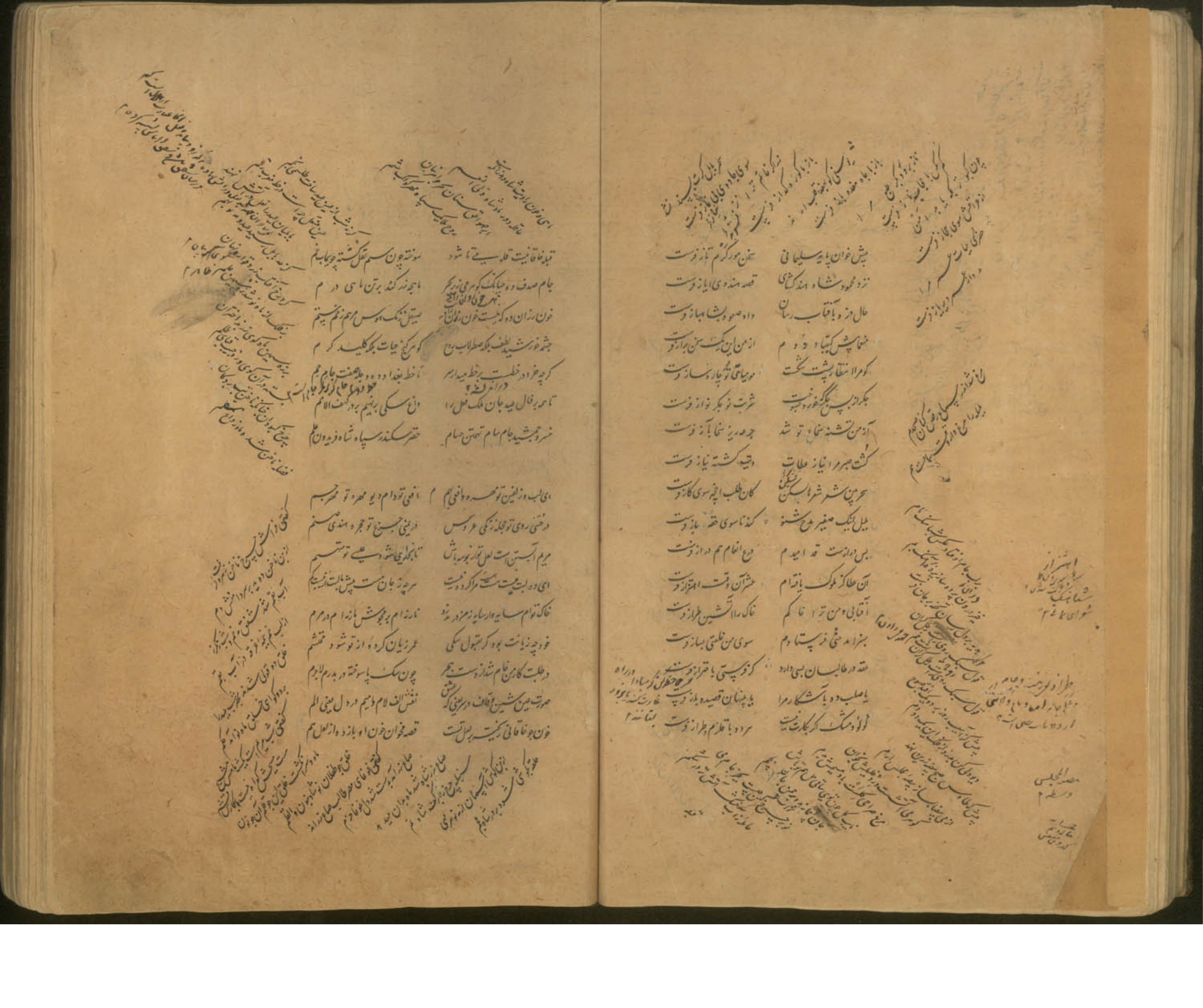
بو فاتش امام انجم را / رد از زرد وش می‌بشود

داغ بر دل نزیباد خاقانی / گر ز دل داغ او وش می‌بشود

رستم و بهرام را بهم چه مصاف است / این دو فلف را بهم چه خشم و خلاف است

مایه سودا درین صداع چه حرف است / سود محاکا درین حدیث چه لاف است

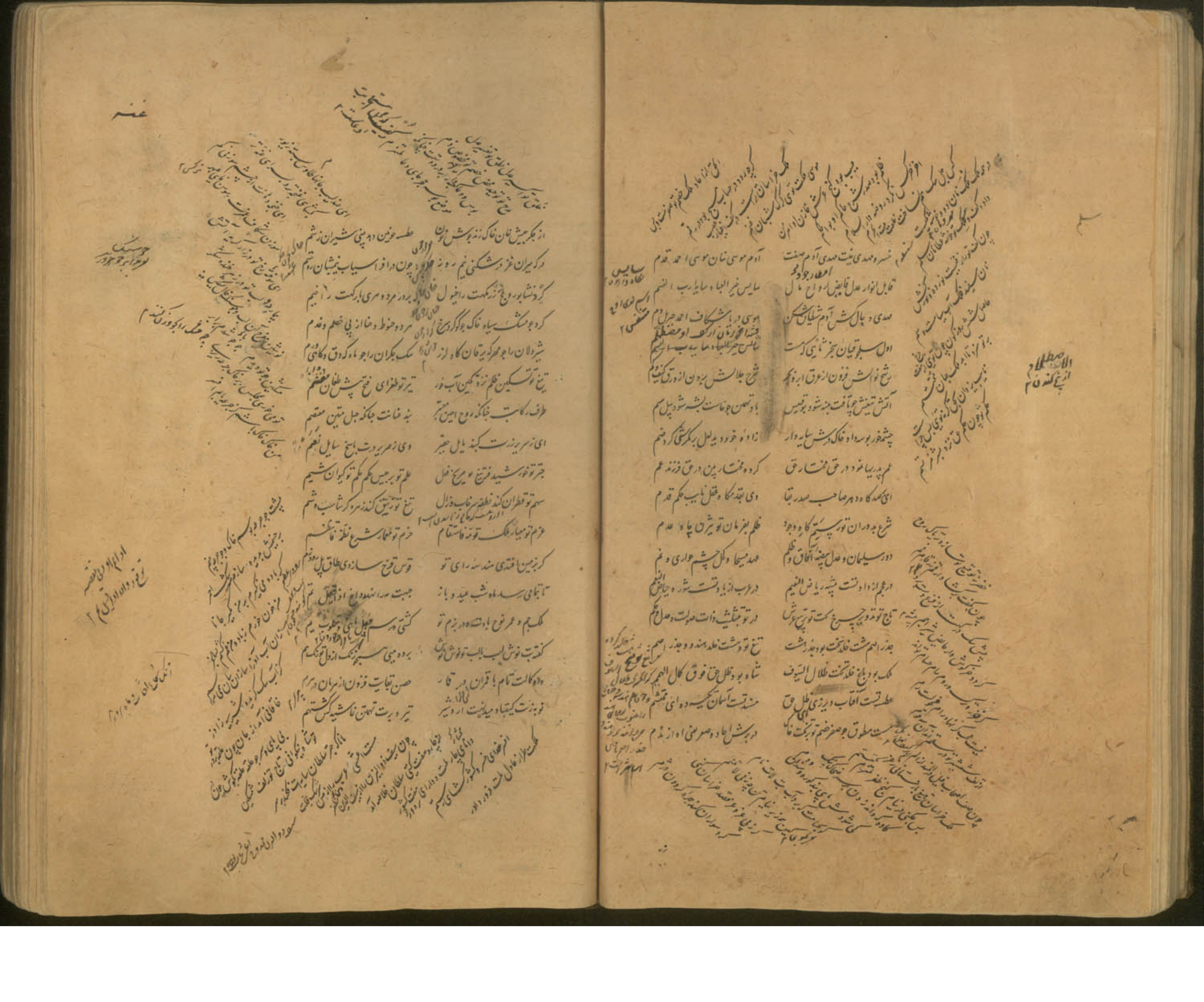
میخ این کز نهنگ بحر فشان است / حجت آن اژدهای کوه شکاف است

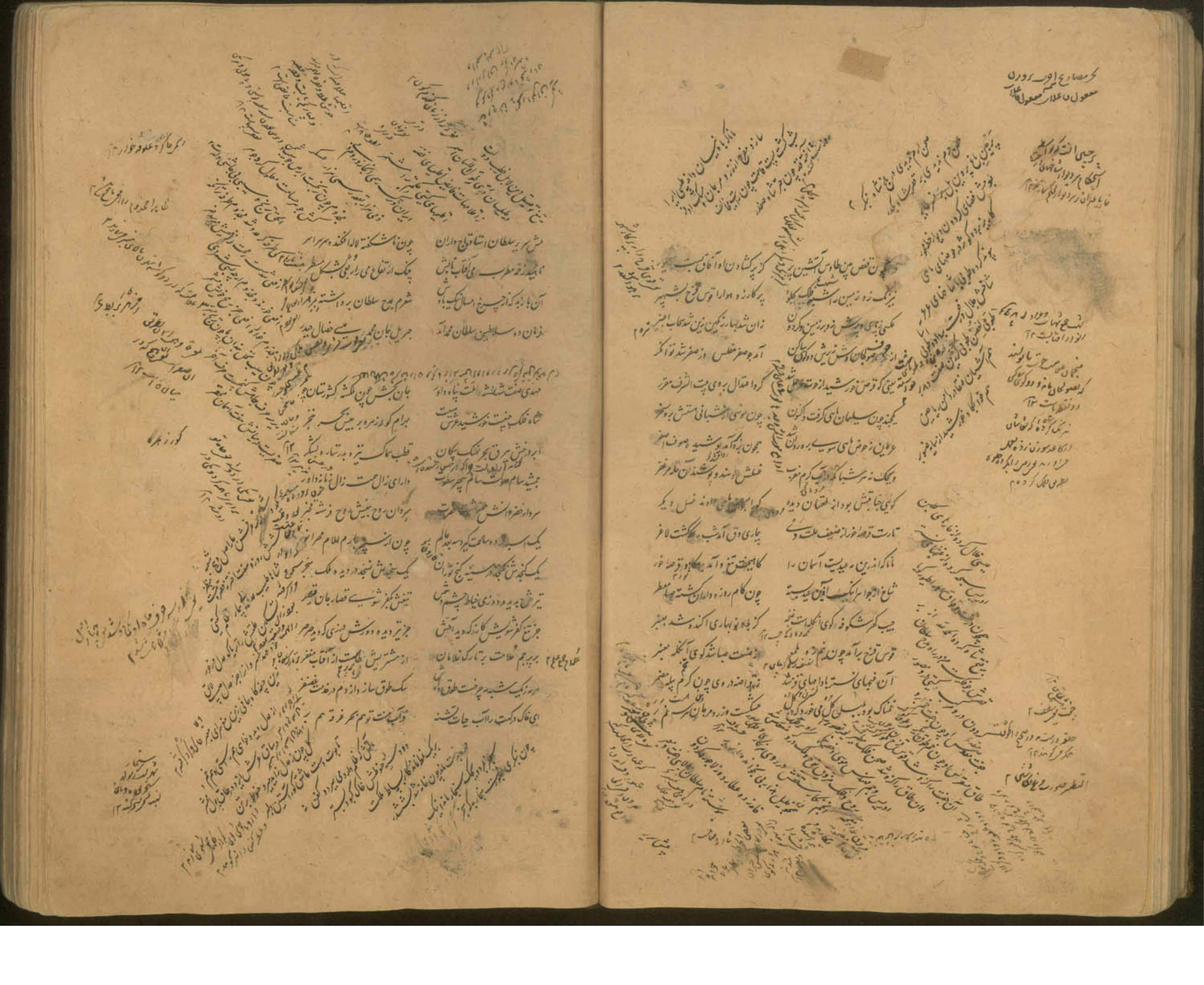


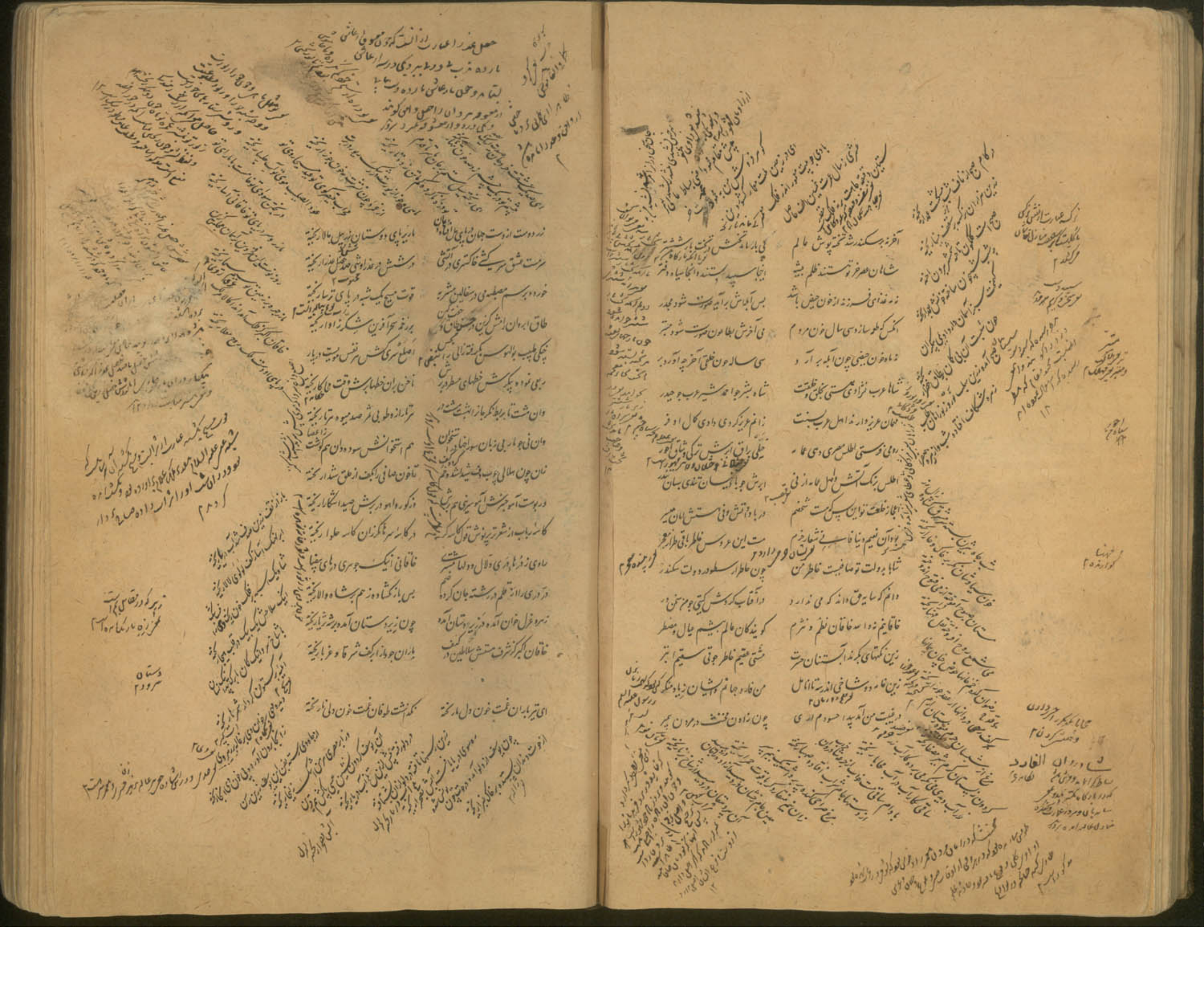
پیش خوان پایه سلیمانی　　سخن مور گر تمام از توست
نزد محمود شاه هندگشای　　قصه هندوی ایاز از توست
حال ذره و بآفتاب رسان　　داد صعوه بشاهباز از توست
منعمانش کیقباد و جم　　از من این یک سخن براز از توست
کو مرا انتظار پشت شکست　　مومیائی تو چاره ساز از توست
جگر از پس جگر خور و بسوخت　　شربت تو جگر نواز از توست
آز من تشنه سخاء تو شد　　جرعه ریز سخا باز از توست
گشت صبر مرا نیاز علامت　　دیده کشته نیاز از توست
سحر من شعر ها سکن بنگی　　کان طلب آنچه سوی کار از توست
بلبل انگیک صفیر مدح شنو　　کند تا سوی حقه باز از توست
بس دراز است قد امیدم　　درع انعام هم دراز از توست
آن عطا کز ملوک باقدام　　عشر آن وقت اهتزاز از توست
آفتابی و من ترا خاکم　　خاک را آتشین طراز از توست
بفرا مدحی فرستادم　　سوی من خلعتی بساز از توست
عقد در طالبان بسی داده　　گر نو پستی با حتراز از توست
یا صلب ده با آسنگار مرا　　یا پنهان قصیده بلاز از توست
لؤلؤ و مشک اگر نگارت نیست　　سر ده با قلم طراز از توست

تیغ خاقانیت قلم سیتا شود　　سوخته چون سم نعل گشته چو جمایم
جام صدف ده چنانک گوهری زربحر　　تا هچه زر کشد بر تن ماهی درم
خون رزان ده که هست خون زنان　　صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
چشمه خورشید لطف بلکه صطرلاب روح　　گوهر کنج حیات بلکه کلید کرم
گرچه خرد در ظلمت بر خط میدار سر　　تا خط بغداد ده دو جام جم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را　　داغ سکی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام　　خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم　　افعی تو دام دیو مهره تو سحر جسم
در ختنی روی تو حجله زنگی عروس　　در زمینی جسم تو حجره هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش　　تا بحکایت شود عیسی تو متهم
ای دو لب عیسیت مست مرا کرده نیست　　هرچه ز جان هست پیش مالت از بیش و کم
خاک توام سایه وار سایه ز من دور مدار　　تا ر ادم برجوشش تا ز ادم در حرم
خود چه زیانت بود گر بقبول سگی　　عمر زیان کرده از تو شوم محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر　　چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم
حیرت عین و شین و قاف در نبی عشق　　نقش الف لام و میم در دل عینی الم
خون چو خاقانی بریخته بر لعل تست　　قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم



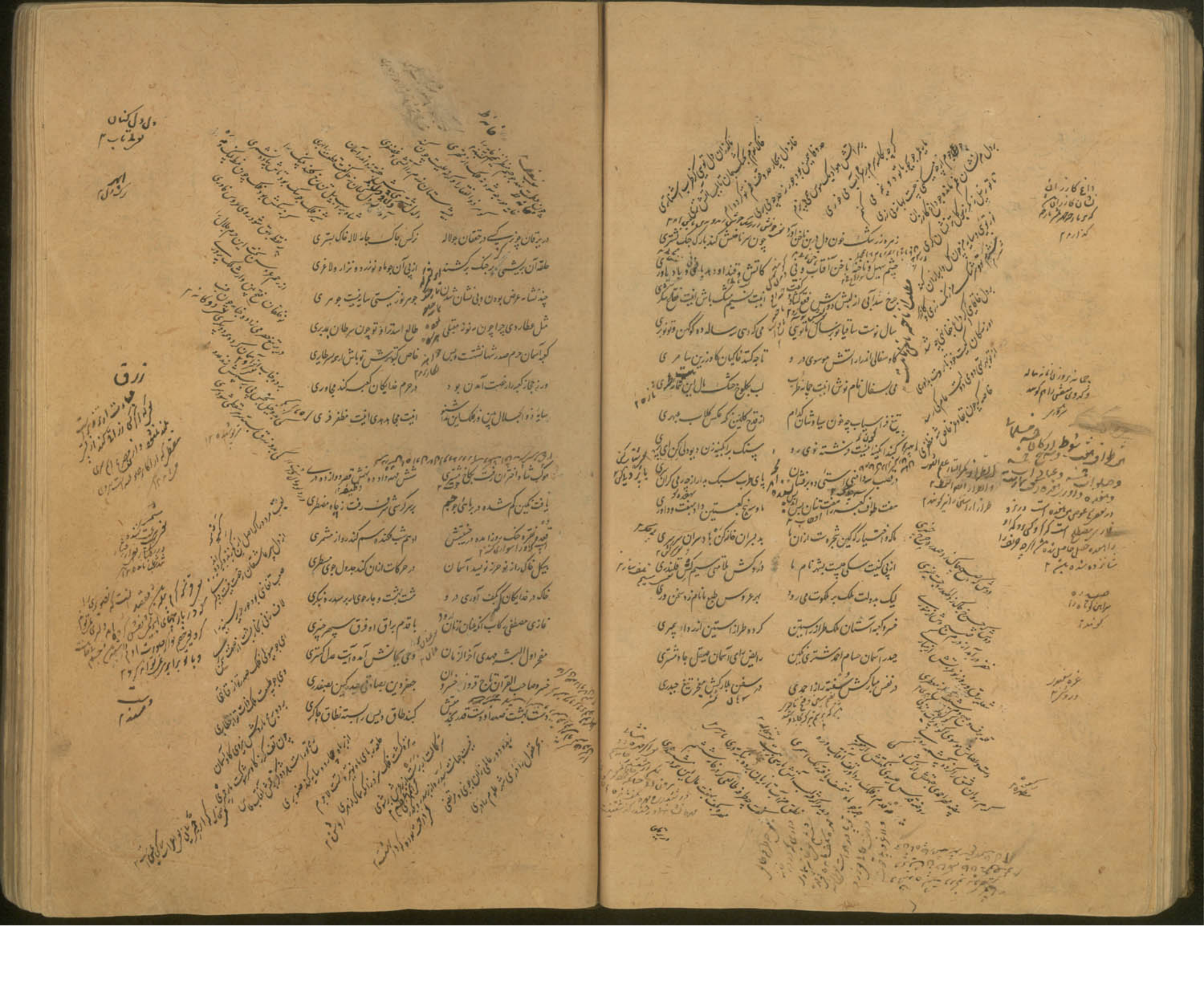


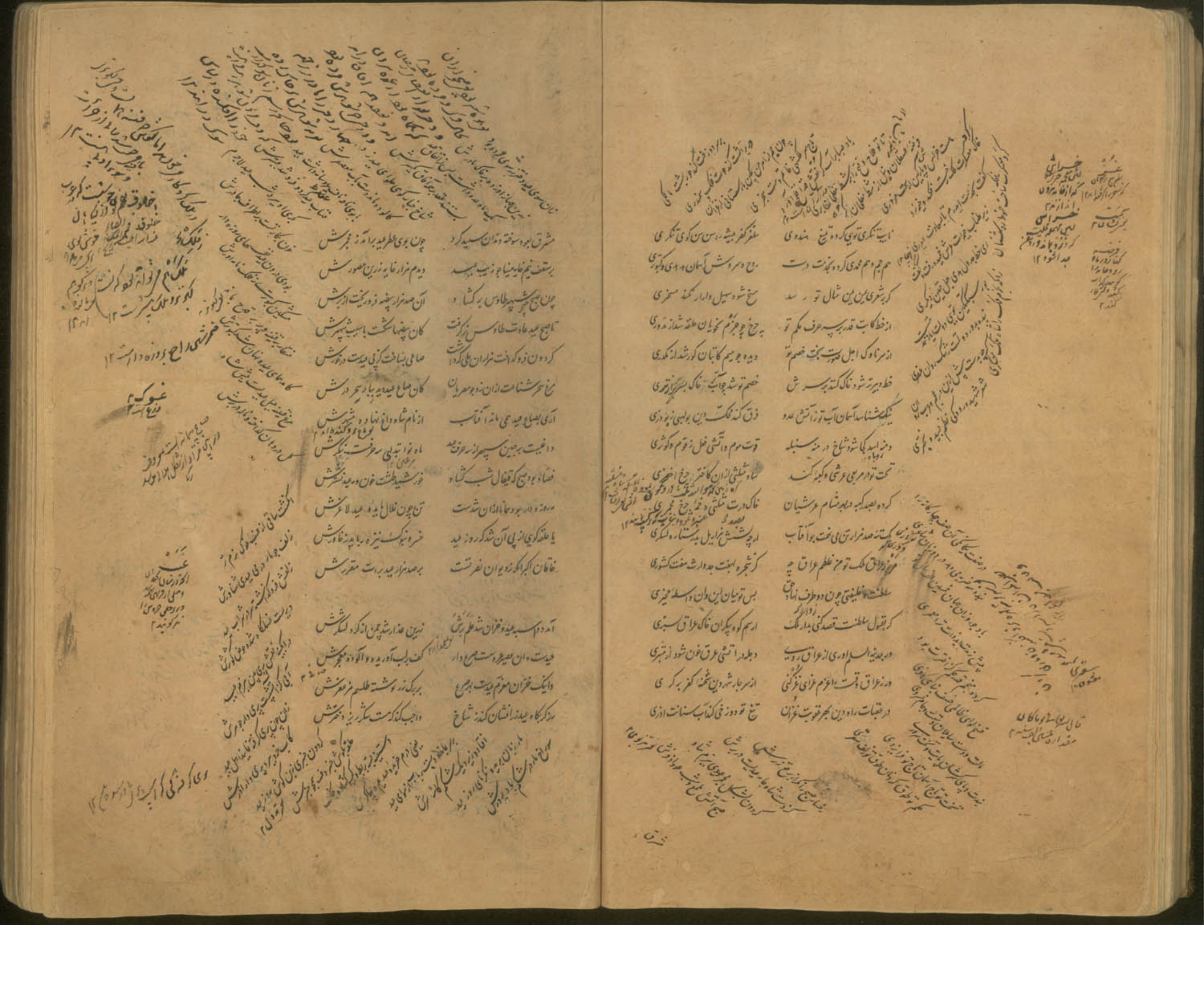




زان رنگ سپیدی بر زمین از سوش ذو ازش ... / سوهان باد بش پیش از این بر سبزه زنگار ریخته
زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد ملک / ابر آنک افشاند نمک وز جره بسیار ریخته
برقست و ابر درفشان آینه و پیل دمان / بر پیل کوس کوش از دمان عاج مطرا ریخته
در فرش عاج اینک نهان سبزه چو پیل بشبان / بر بریان صد کاروان از مشک سارا ریخته
پیلست در سرما زبون پیل ای [illegible] کنون / آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته
کافور پیل اینک بهم پیل دمان کافور دم / کافور هندی از شکم برف گرما ریخته
پیل آمد از هندوستان آورده طوطی بکران / اینک بهجر از این نشان طوطیت ناهار ریخته
خیل سحاب از هر طرف از کمین کان کرده کف / باران چو تیری بر هدف دست توانا ریخته
آن تیر وان از کمین کان طغرای نور و [illegible] / مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته
توقیع خاقان از برش از صبح [illegible] زیورش / گویی ز جود شیر [illegible] کمیت [illegible] ریخته
خاقان اکبر کآسمان بوسد زمینش از زبان / بر فرق قدش فرقدان سعد و موفا ریخته
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری / عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته
عالم با قطاع آن او [illegible] تجار خوان او / فیض مضا بر جان او ایزد تعالی ریخته
تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود / چون ارسلان سلطان بود کو آب بغدا ریخته
ای قبله انصار دین [illegible] سر داد [illegible] / آب از پی کلاز دین از روی دنیا ریخته
ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران / آب نژاد و دیگران یا برده یا ریخته
ای جبر ظلم از تو کون وز آتش عدلت [illegible] / بر تخت جز [illegible] نور [illegible] ریخته

گه خاک دست راه زن نفس سا ز آب حیوان [illegible] / خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
کید حسود بد نسب با چون تو شاهی در طلب / غارت جنت بولهب در راه طاها ریخته
خاک عراقت آن تو خاص از پی فرمان تو / نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته
مکار ملک آرشی در دست مشتی آتشی / خوش نیست گر ناخوشی بر روی زیبا ریخته
ای ارزه عرشت پایگه بر سر کشان سازد ره / در چشم حفرا کرده کحل مسیحا ریخته
تیغت [illegible] شد زبان [illegible] گفته از نهان / کای هم [illegible] در یک زمان خون تو شاهان ریخته
الحق نهنگ هندوی دریا نمای از نیکوی / [illegible] چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم [illegible] در علا آدم [illegible] / آن قطره بر [illegible] چون شیر حوا ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم / بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
چون مریم از عصمت کده رفته [illegible] آمده / نخل کهن رو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رصد کاهن / خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته
باد از رصد سازنجا تقویم عمرت بی فنا / بر طالعت رب السما احسان و آلا ریخته
چتر تو با نصرت قرین چون سعد و اعلام [illegible] / اسمای حق سعد برین [illegible] سعد و اسما ریخته
حرز سیاست پیش و پس آیات [illegible] / بر صدر [illegible] انوار اسما ریخته
بالحق بیاد الفتی خصم تو در مرافقی / از ذو الفقارت ای فتی خونش بخارا ریخته
لشکر گهت بر حاشیت گوگرد سرخ از عافیت / بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت چون [illegible] شروان سرقند [illegible] / خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

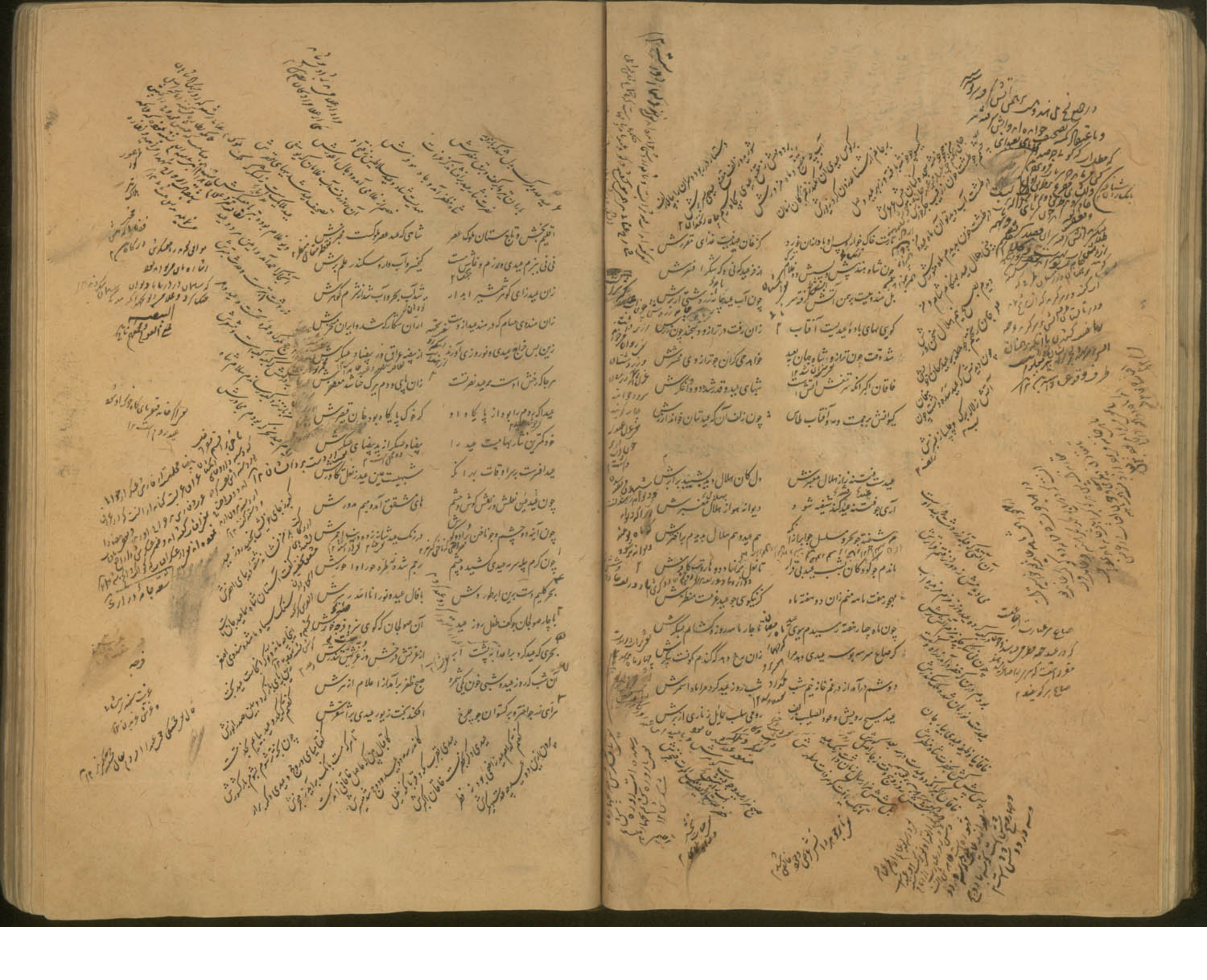


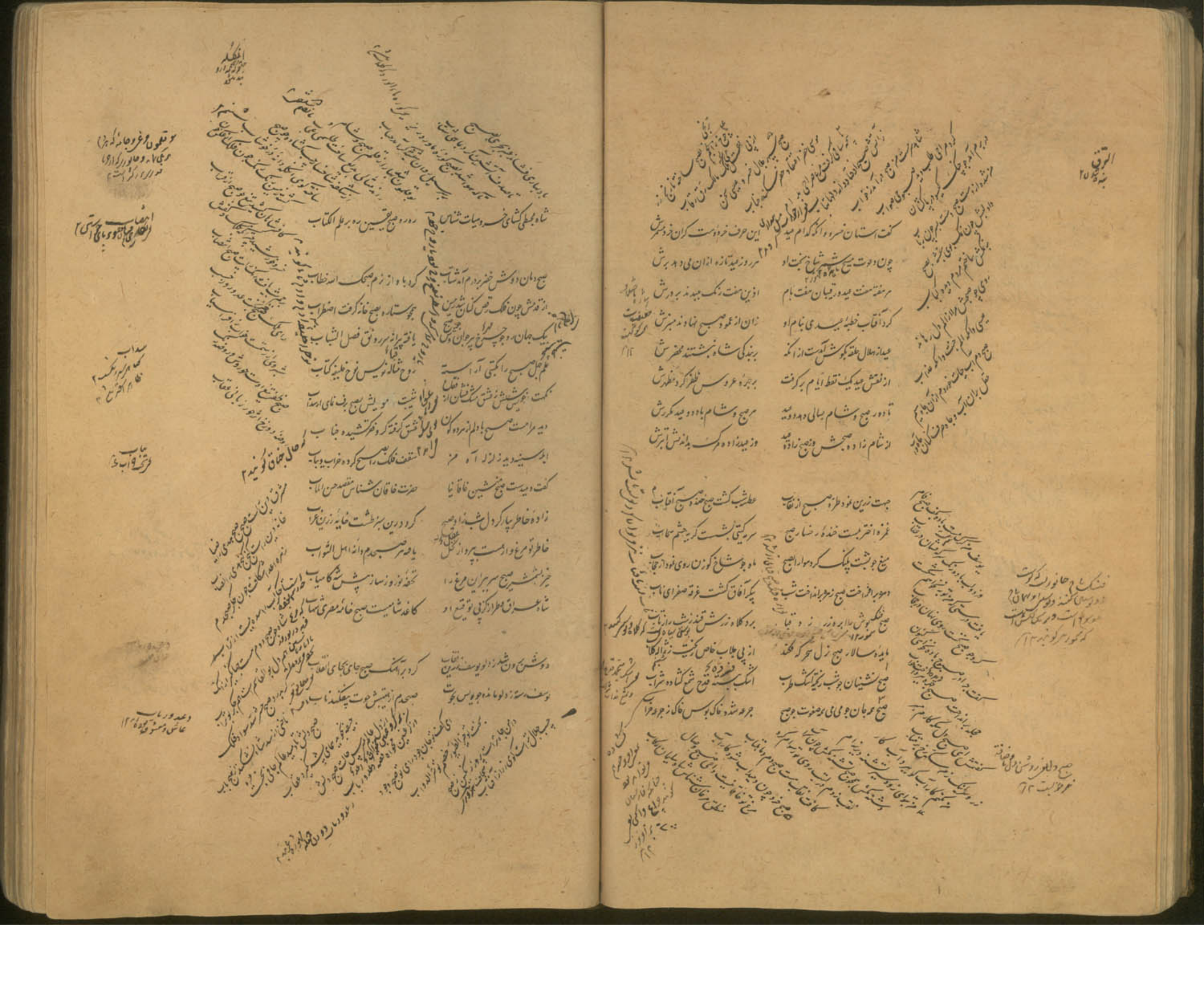


نایب تنگری توی کرده تیغ هندوی | سلغز کفر بیشه را سن سن گوی تنگری
هم جم و هم محمدی کرده بحجت و دست | روح و سروش آسمان داده بدی و کوتری
گر بشمری این یمین شمال تو ... سد | مسخ شود سهیل وار ار کمند مسخری
از خط کاتب قدر بر سه حرف حکم تو | به چرخ چو چرخ نم گویان حلقه شعله مدوری
از سر ناوک اجل صورت بخت خصم تو | دیده چو نیم کاتبان کور شد از مکدری
خط دبیر تر شود ناک کنده بر سرش | خصم تو شد چو آتشی خاک بسر گرا زتری
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو | فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری
دشنه امید کان شود شاخ در منه سنبله | قوت موم و آتشی فعل ز توم و کوثری
تحت تو در مربعی عرشی و کعبه کن | شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری
کرده بعید کعبه در ابر شام و رشیان | خاک در تو مثلثی دخمه چرخ محوری
گشته صد هزار تن ای تخت بود آفتاب | از چه شش هزار ایل بدر ستاره لشکری
مرز عراق ملک تو مرز غلم عراق چه | گر شجره بهشت جد وارث هفت کشوری
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق | بس تو میان این و آن واسطه میخری
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک | از سم کوه پیکران خاک عراق سبزی
در مدینه السلام آوری از عراق روی | دجله در آتشی عرق خون شود از تبری
ور ز عراق وقت اوزم غزای غرگنی | از سر بار شهر دین تحفه کفر بر کری
در عقبات راه دین بحر قوت غزان | تیغ تو دوزخی کذاب سنانت آذری

مشرق ببود سوخته دندان سپید کرد | چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
بر سقف نیم خایه مینا چو زیب عید | دیدم هزار خایه زرین مصورش
چون صبح مجمر شهپر طاوس بر گشاد | آن صد هزار بیضه فرو ریخت از برش
تا صبح عید عادت طاوس در گرفت | کان بیضها بگشت با سبب شهپرش
گردون ز دو گره رفت نزاران علی گرد | حالی بیافت گرنی عیدست در خورش
مرغ سحر شناخت اذان زد بر سر بام | کان صلاح عید دید بیاد سحر درش
آری بصلاح عید همی ماند آفتاب | از نام شاه داغ نهاده تن بهرش
داغیست بر جبین سپهر از سر حرف عید | ماه نو از تبدلی سر حرف بنگرش
فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد | خورشید طشت خون و مه عید نشترش
... روزه دار بود ... از آن شد است | تن چون هلال یافت عید لاغرش
یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید | خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست | بر صد هزار عید براتست مقررش

آمد دم سپیده عید و غزان شد علم برش | نیرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیدست و ان عبیر عرد دست صرع دار | کف بر لب آورید و آلوده مجمرش
وانک غزان معزم عیدست بر صرع | بر برگ زر نوشته طلسم مزعفرش
ز آنکه بگاه عید ز افشان کند ز شاخ | واجب کند که مست شکر ریز دختش





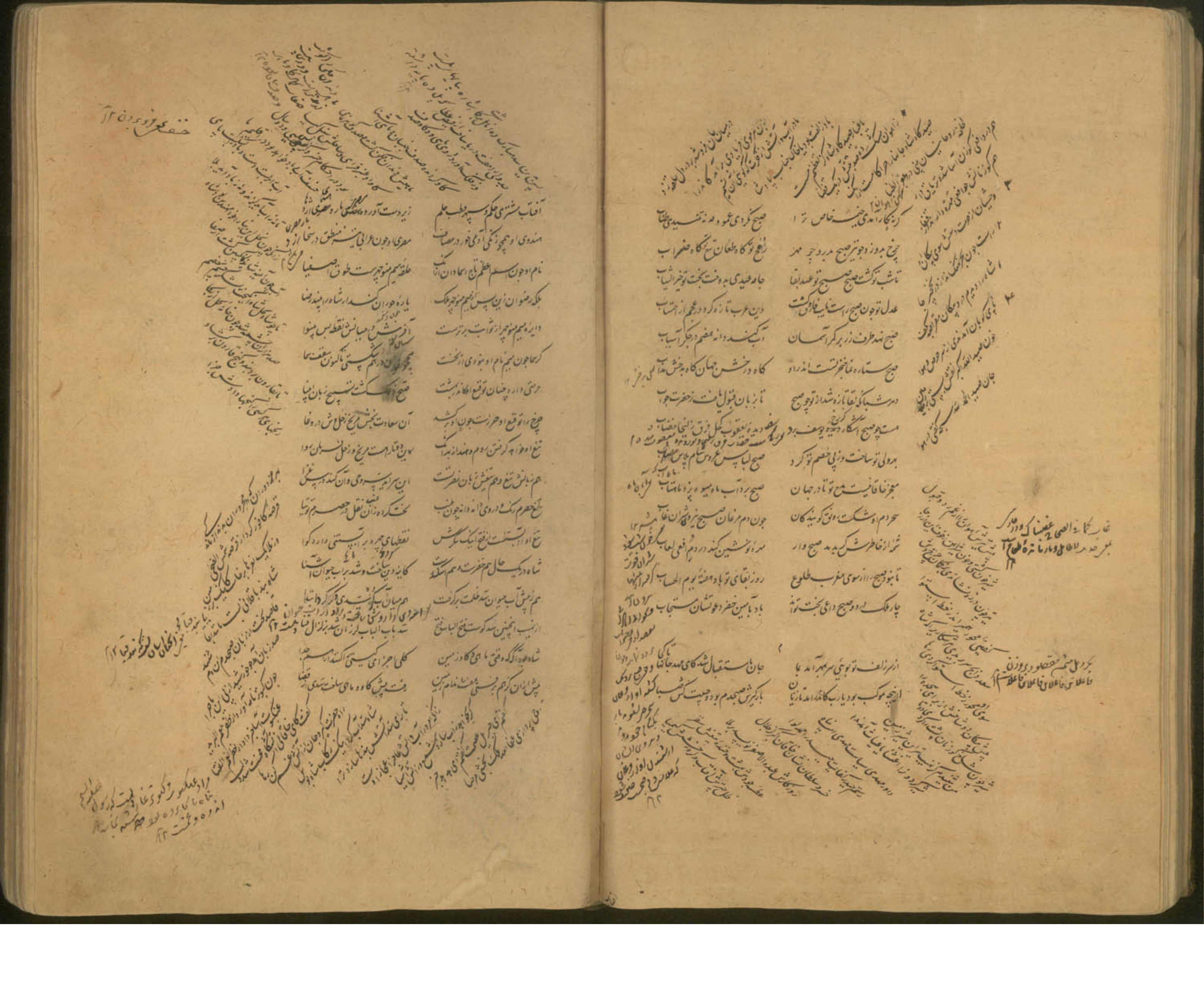
گفت استان خسرو و آنکه کدام عید | این حرف خرده است گران خرده گیرش
چون دوست صبح [illegible] شاخ بخت او | هر روز عید تازه اذان می دهد برش
هر هفته هست عید و رقیبان هفت بام | او زین صفت زرنگ عید ندر بر ورش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او | زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنکه | بر بندگی شاه نبشتند محضرش
از نقش عید یک نقطه ایام برگرفت | بر جبههٔ عروس ظفر کرد مظهرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید | هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و ز صبح زاده عید | وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

جست زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | عطر شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح | سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
تیغ چو بشکست پلنگ کرد هوا [illegible] صبح | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
مهر برافروخت صبح زهره برانداخت شب | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فلک پوش [illegible] | برد کلاه زرش [illegible]
مایدهٔ سالار صبح زل سحر که فکند | از پی جلاب خاص [illegible]
صبح نشینان چو شب [illegible] اشک طرب | اشک ببسته قدح شمع گشاده شراب
صبح همه جان چو می [illegible] صبح | جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب

شاه مجسطی گشای خسرو هیات شناس | روز و صبح یقین ره بر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر بردم آمد شتاب | گو با وا از زمزم صحبت [illegible] خطاب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین | همچو ستاره صبح خانه گرفت اضطراب
یک جهان [illegible] | یافته پیرانه سر رونق فصل الشباب
علم جبل صبح را گیتی آراسته | روح مثاله نویس نوح طلیعه کتاب
نکهت خویش [illegible] مشک فشان [illegible] | مویش صبح برف نمای [illegible]
دیده مرا مست صبح با دلم افسرده کن | [illegible] گرفته گرد [illegible] کشیده و خاب
ابر سینه دیده زلزله آه من | سقف فلک را [illegible] کرده خراب و یباب
گفت و دیدست صبح نشین خاقانیا | حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح | گرد درین بزم طشت خایهٔ زرین عزاب
خاطر تو مرغ و از دست [illegible] | بایضهٔ هر صبحدم داند اهل الثواب
خیز بشارت صبح سر بران مرغ را | تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراق طراز کز پی توقیع او | کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب

دوش [illegible] یوسف [illegible] نقاب | گرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب
یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت | صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب



ز نهار آمدی حنیف خاص ... / صبح گردی عمو ده نه تنسیدی طناب

چرخ بدوز دجوتر صبح مرید چو مهر / زنج تو گاه طعان تیغ گاه ضراب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا / جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست تا بنیاد گشت / دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب

صبح بند طرف زر بر کمر آسمان / آب کشند دانه بمضم در جگر آسیاب

صبح ستاره نما خنجر تست اندر او / گاه درخشش جهان گاه بخش ...

در شب ارکان بقا تازه شد از تو چو صبح / تا زبان قبول یافت ز حضرت جواب

مست چو صبح اشکار دیده یوسف برد / ... دیده یعقوب کحل ... زلیخا خضاب

بدولی تو ساخت ورای خصم تو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس ...

معجز خاقانیست مدح تو تا در جهان / صبح برد آب ماه میوه پزد ماهتاب

سحر دم اوشکست و وی گوینده کان / چون دم مرغان صبح نیز دم شاعران غراب

تیر از خاطرش گر بدمد صبح وار / مهره تو شین کند در دم افعی لعاب

تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع / روز بقای تو باد دهنه یوم الحساب

چار ملک را دو صبح دعای بخت تو / باد با مین خضر دعوتشان مستجاب

از سر زلف تو بویی سر بمهر آمد بما / جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

آنچه موکب بود یارب کامد امد تازیان / بار گیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم / زیر دست آورده ...

هندوی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف / معری او چون عرابی ... منطق در سخا از ...

نام او چون اسم اعظم تاج اسماء ان ... / حلقه میم منوچهر است طوق اصفیا

بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک / یاره حوران کند از شاه را بهر رضا

دایره میم منوچهر از ثوابت برتر است / آفرینش را میانش نقطه بس پنوا

گرچه چون میم نام او بنودی از نخست / همچو نون در هم شکستی نالسون سقف سما

حرمتی دارد چنان توقیع او کاندر بهشت / صبح ... تسبیح زبان ...

چرخ را توقیع او حرز است چون او برشد / آن سعادت بخش مریخ زحل ...

تیغ او خواهد گرفتن روم و هند از بهر آنک / این دو تار است مریخ و زحل ...

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت است / این سر آمد ... وحی وان ... غزا

تیغ چهرم رنگ در روی آمده وانگه چون ... / تخته کرده زان نقل در چهره ...

تیغ او را بسته است از فتح ایک ... / نقطهای چهره بر ... دارد کوا

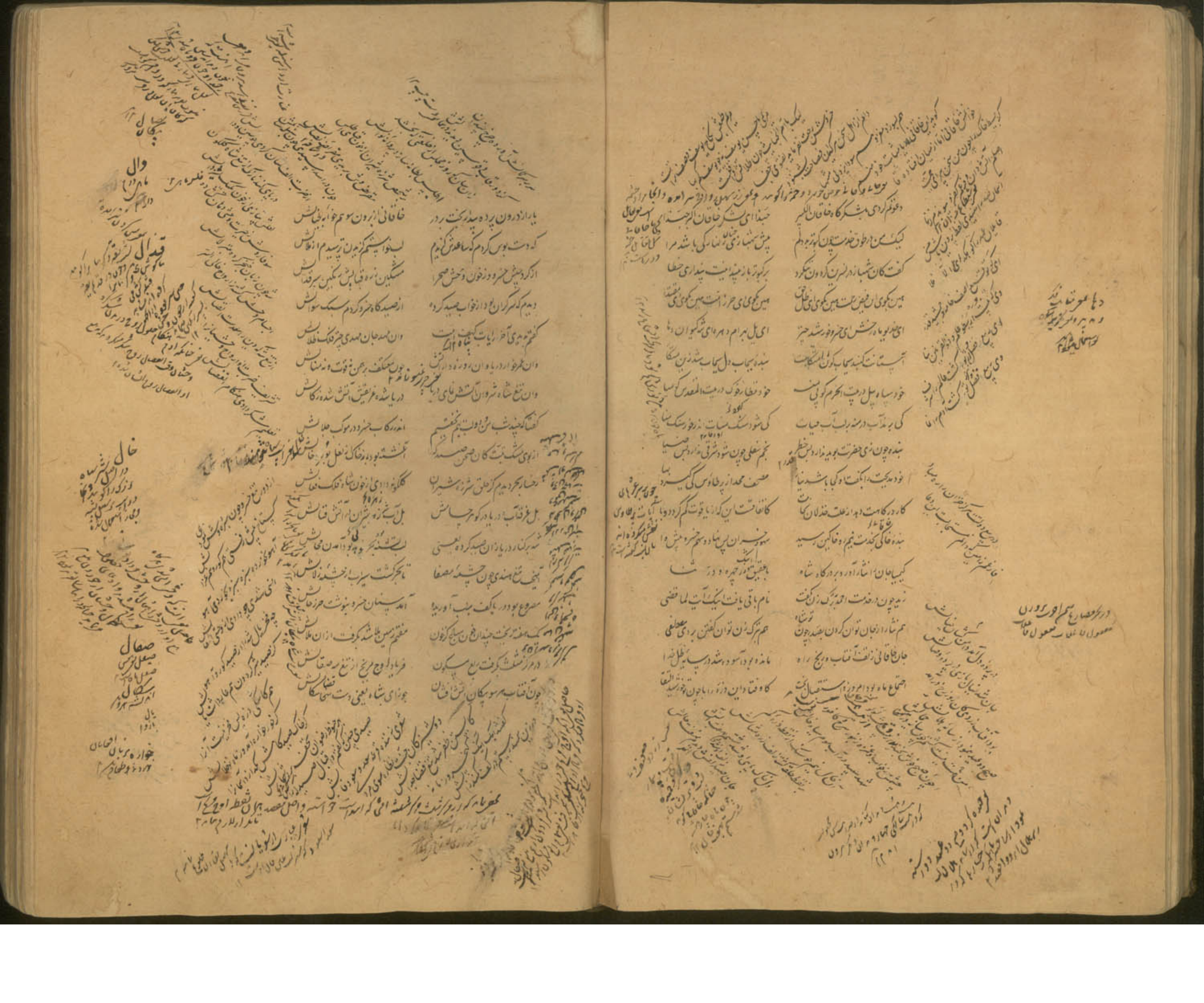
شاه در یک حال هم خضر است و هم اسکندر است / کاینه دین ساخت و شد بر آب حیوان آشنا

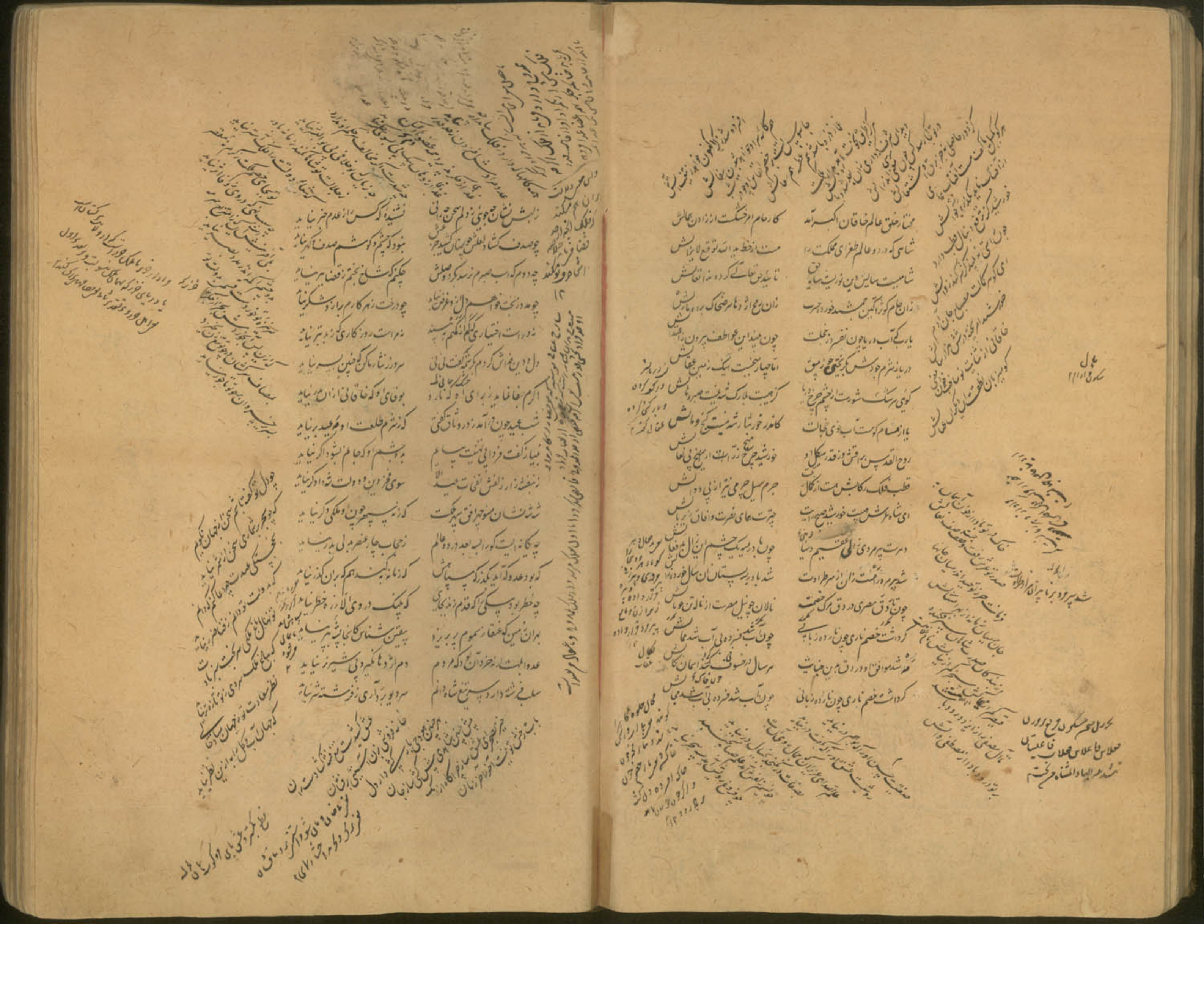
هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت / هم میان ... سدی ...

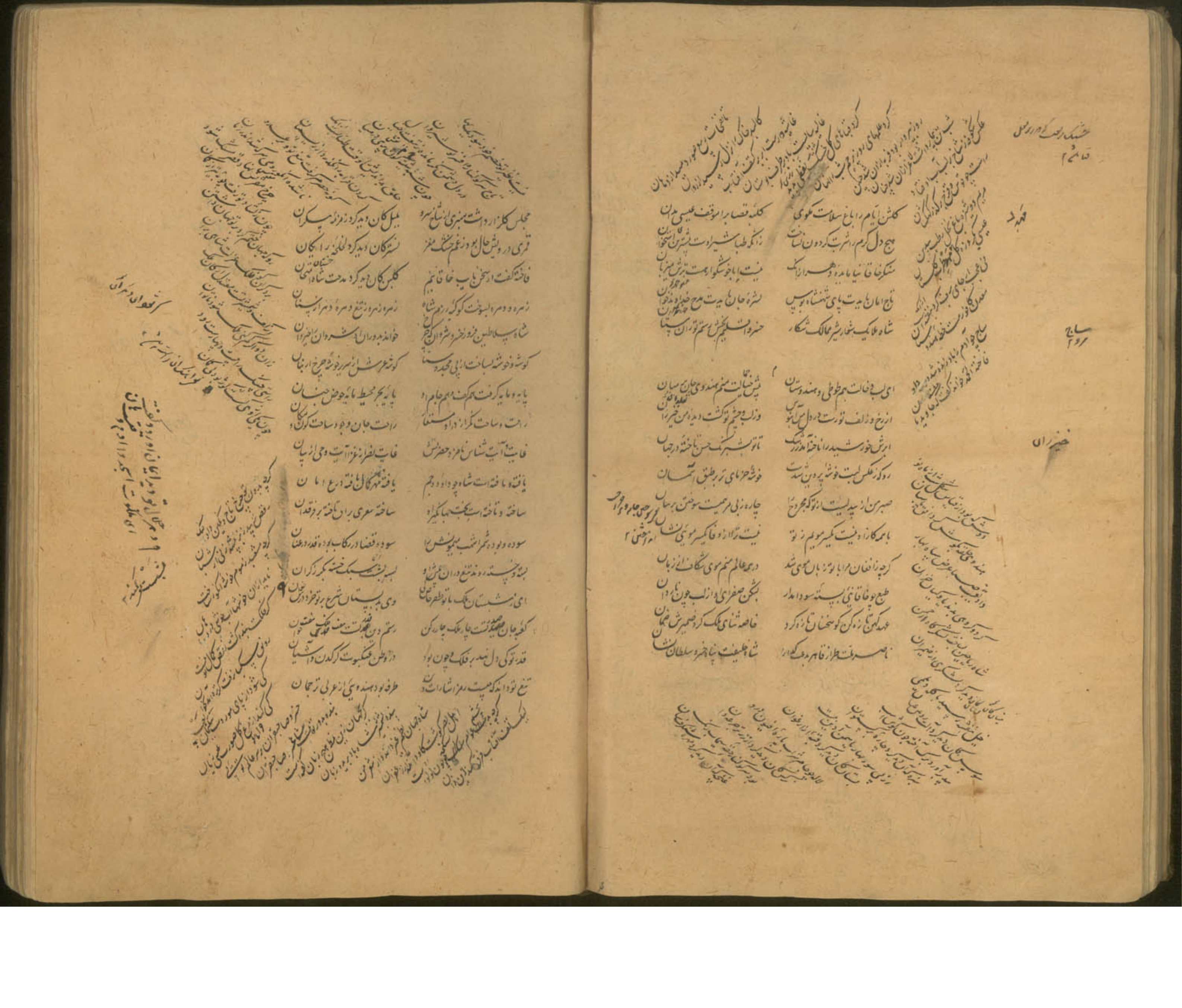
از نهیب انچنین سد کوست فتح الباب فتح / سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا

شاه خود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین / کلی اجزای گیتی ...

پیش از آن کز هم فرستی ... نظام ... / هفت ... پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا



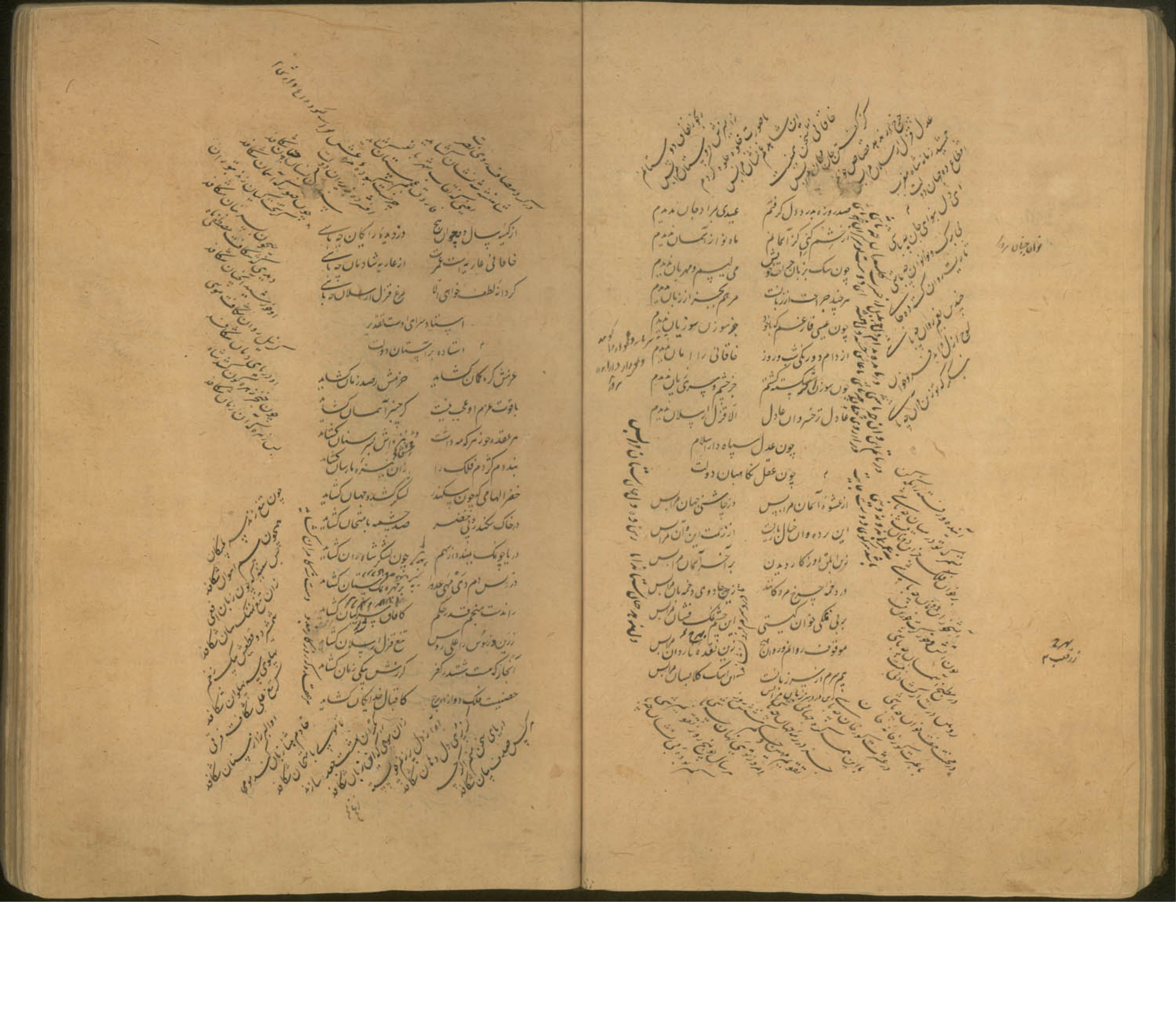




ای قمر پر همای سایهٔ درگاه تو — شهپر جبریل باد در بر تو سایبان
هاتف نور وز باد بر تو دعاگوی خیر — تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان
باد جشنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم — باد بر بنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

عالم جان خاص تست نوبه فروکوب هین — گوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین
شطران تو اند مانده زنجی کهف — رخش برون تا زمان پیاده برانداز هین
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام — کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین
تاجور از لعل طرف نهی بر کمر — شیر دلا از جزع داغ نهی بر سرین
جلوه گرست چرخ و انکه در کوی تو — میدود از شرق و غرب آمده در این
کوی که سیان تو چون نماید فروغ — زرین پر و رشود دامن روح الامین
زآتش دلها صبا سوخته شد سر بسر — تا ببر زلف او گرد گذر چین بچین
از تپش عشق تو در روش مهر شاه — خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین
غارت آل بسکند شرط وفا ... — کار من از سایه شد سایه بر افکن ببین
وصل تو دیده بخواب فرض کنی خوشدلی — بر سر خوان تهی کس بکند آفرین
در غمت ای زود سیر خون جگر می خورم — تشنه بحر من که دید آنکه خورش آتشین
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان — مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

صاحبا مدروحین از تو گشاید فعال — کان گهر چون سحاب برکشی از بحر کین
گنبد نیلوفری گشته بکل شود — پیش سنان ترکوس قصر ممالک نشین
تیغ زبان شکل تو از بر خوانده جواب — ابجد لوح ظفر از خط دست نقین
از پی خون خسان تیغ چو بکشید — چون ملک الموت دست در کف ... رهین
خلق تو از راه لطف جان بباید خصم — چون حرکات فلک در نغمات حزین
از غدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی — زانکه بقول خدای نیست شیاطین
ای همه هستی گواه است از کف تو ستعان — نیست نیازی که نیست بردر تو مستعین
هرکه بدرگاه تو سجده کند روز حشر — آیت لا تقنطوا نقش شده بر جبین
چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم — کی رود اهل هنر بر در تاش و تگین
مرده که فردوس دید کی گرود خاکدان — هرکه بدریا رسید کی طلبد پارگین
بنده رسید ولی نیست بحضرت مقیم — دیو زبی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سنگ بود آب و ... — زیبد اگر در ارم زقوم بود میوه چین
گر ز درت غایبست جسم طبیعت ... — معتکف صدر تست جان طریقت گزین
سیرت یوسف تراست صورت ... — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره مکر گوسپاش ای مردم گزای — نافه طلب گو بپاش آهوی صحرانشین
کی رسد آلوده بر دریا کان گهر حق — نیست در آسمان بر ... چو لعین
گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست از — گرگ گزیده نخواست چشمه ماء معین



صد روزه ره برد دل گرفتم | عیدی بر او جان بدیدم
از خشم کئی گز آنجا رفتم | ماه نو از آسمان ندیدم
چون سنگ بزبان جراحت کوه پیش | می لیسم و مهربان ندیدم
هرچند جراحت از زبانست | مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با او | جز سوزن سوزیان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز | خاقانی را امان ندیدم
چون سوزن اگر چه تیره گشتم | جز چشم و چه پری زیان ندیدم
عادل ز خسروان عادل | الا قزل ارسلان ندیدم

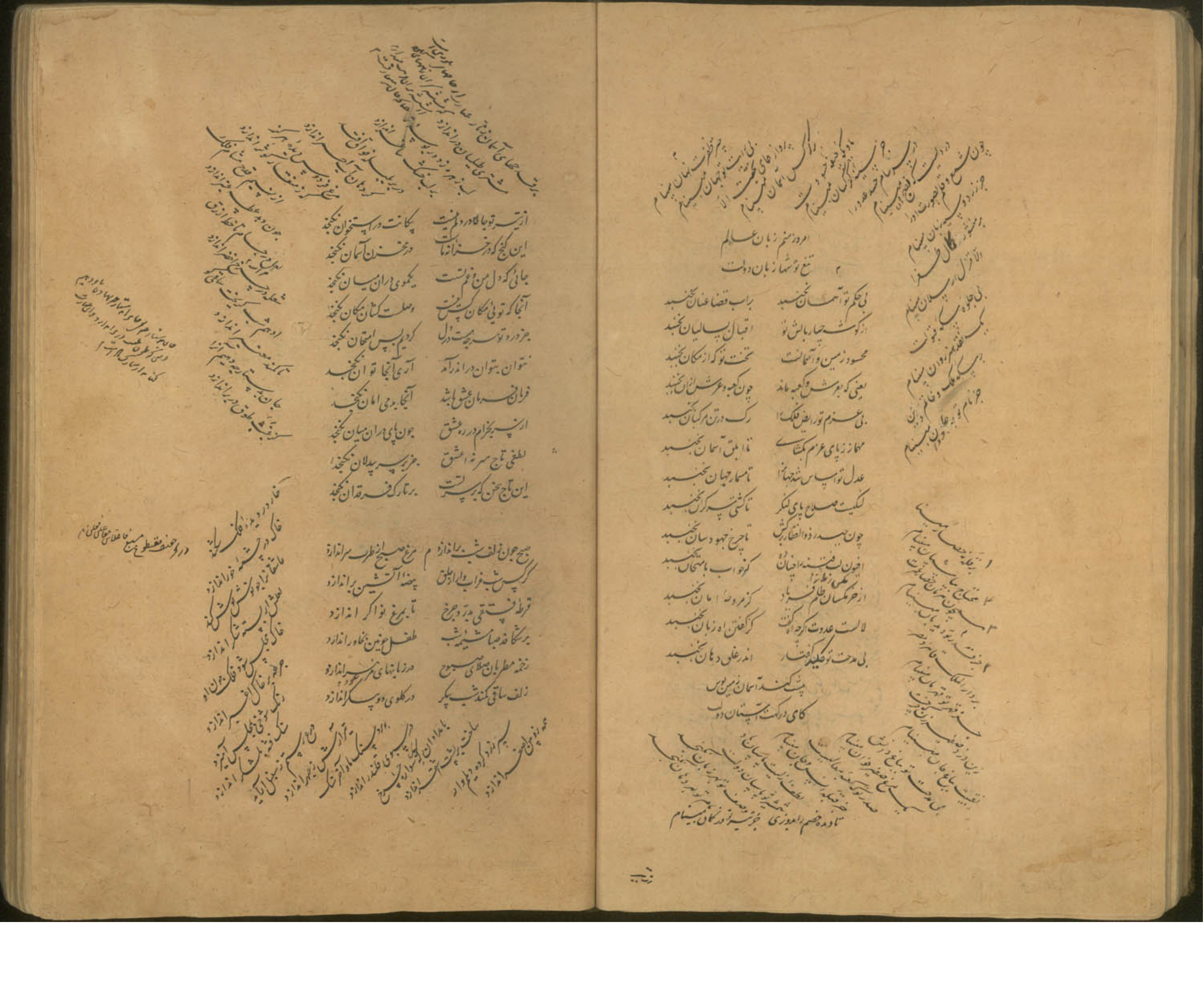
چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس | در چاشنی جهان مرا بس
این رده وان خیال بازیست | از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن | بر آخر آسمان مرا بس
در دمه چرخ مرد کاشند | زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی | این چشم نمک فشان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ | زین نقد روان مرا بس
هم مرهم از سر زبانست | قسم از اشک کالبسان مرا بس

از کیسه پال و پیچوان هیچ | در دیده او رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت | از عاریه شادمان چه باشی
گر دانه لطف خواهی الا | مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاده سرای دست القدر
استاده بر آستان دولت

خرمش گره کمان گشاید | حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست | گر چنبر آسمان گشاید
هر عقده چو زمرگ به داشت | زان نیزه اش از سنان گشاید
بند دم کژدم فلک را | زان نیزه مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر | لشکر شده و جهان گشاید
در خاک بخند زی چو خضر | صد چشمه با متحان گشاید
دریا چو نمک ببند دار سهم | چون لشکر شاه زان گشاید
در پس دم دی مهی عدو را | بر چهره نمک ستان گشاید
راندست منجم قدر حکم | کافاق ... گشاید
زرین دو زنوس دار علی روس | تیغ قزل ارسلان گشاید
آنجا که بهشت شد در کفر | گر دش یکی زمان گشاید
حضیت ملک دو از دوج | کاقبال خدایگان گشاید



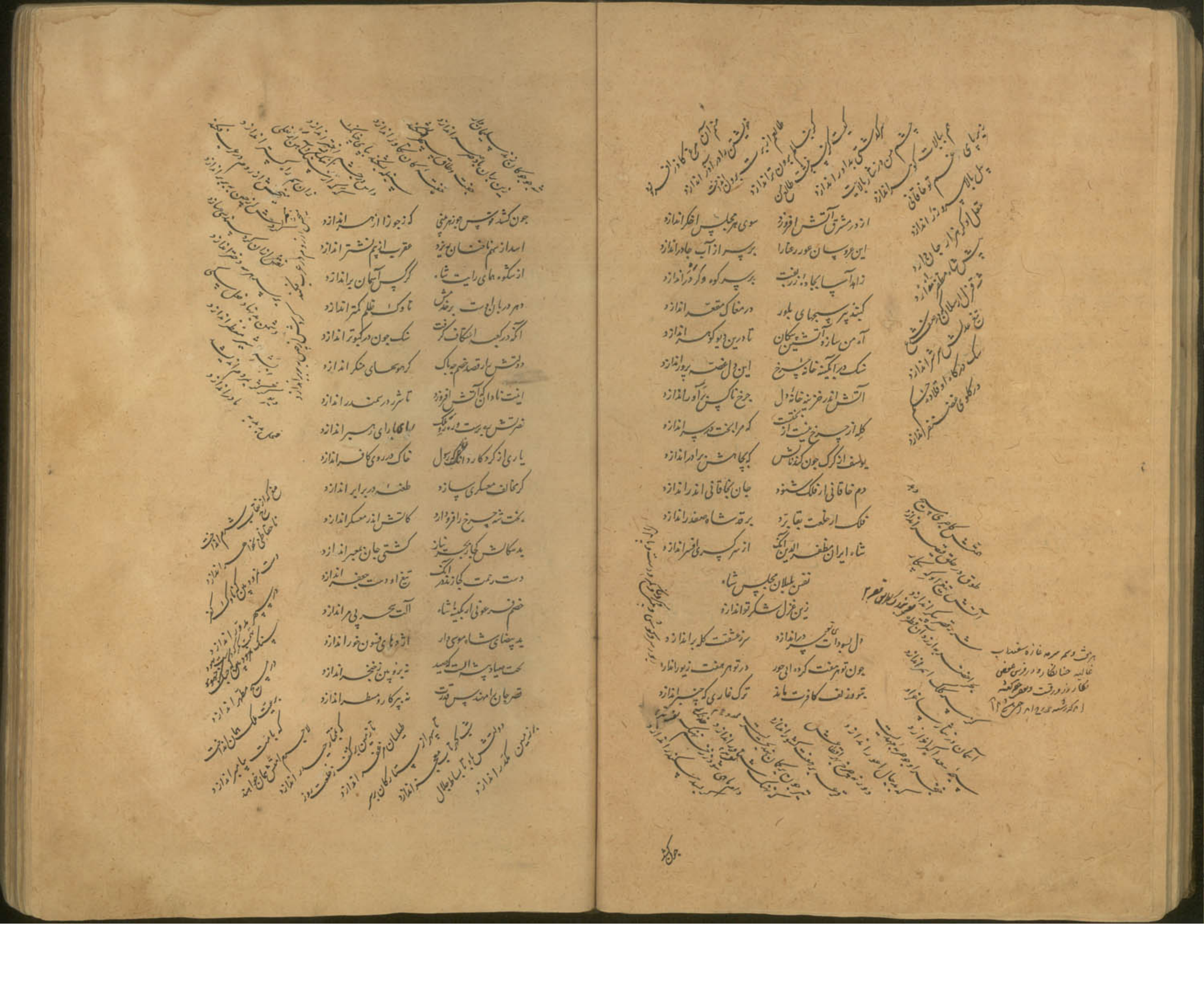
از تیر تو با کلاه در دامنست | پیکانت در استخوان نگنجد
این گنج که در خزانه است | در خزن آسمان نگنجد
جائی که دل من خزانه است | یکموی در آن میان نگنجد
آنجا که تو بی مکان گزینست | وصلت که کشان مکان نگنجد
جز در دو تو [illegible] | گردی [illegible] امتحان نگنجد
نتوان نتوان در اندر آمد | آری آنجا تو آن نگنجد
فرمان [illegible] عشق باشد | آنجا بدمی امان نگنجد
از [illegible] بخرام در ره عشق | چون پای در آن میان نگنجد
لطفی تاج سر [illegible] | جز [illegible] نگنجد
این تاج [illegible] | بر [illegible] نگنجد

صبح چون [illegible] انداخت | مرغ صبح [illegible] بر اندازد
گر گس [illegible] | پنجه آتشین بر اندازد
قرطه [illegible] | تا بمرغ نوا کر اندازد
[illegible] | طفل [illegible] اندازد
رخنه مطربان [illegible] | در زبانهای [illegible] اندازد
زلف ساقی [illegible] | در گلوی [illegible] اندازد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شهار زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد | در باب قضا عنان نجنبد
از گوشه چار بالش تو | اقبال ایلیان نجنبد
محصور زمین و آسمانست | تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بوش و کعبه ماند | چون کعبه و عرش از آن نجنبد
بی عزم تو رخش فلک را | رگ در تن [illegible] نجنبد
مهمیز ز پای عزم کشتی | تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو پاس شه جهان | تا مسمار جهان نجنبد
لنگیست صلاح پای لنگر | تا کشتی [illegible] گران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار کش | تا چرخ جهود سان نجنبد
افیون [illegible] | کز آب [illegible] نجنبد
از هر کمان ظلم فصاد | کز مرده امان نجنبد
لالست عدوت گر چه گفت | گر گفتن او زبان نجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار | اندر علی دهان نجنبد

پیش کند آسمان [illegible]
کامی در کف [illegible]



از در مشرق آتش افروزد / سوی هر مجلس اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را / بر سر از آب چادر اندازد
زاد آسیا بجاده زر بفت / بر سر کوه و کرد در اندازد
گنبد پر سبحهای بلور / در مغاک مقعر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان / تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ / این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل / چرخ تا کس برآور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است / که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش / که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان خاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا برد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آنک / از سر کبر افسر اندازد

نفس بلبلان مجلس شاه
زین غزل شکر تو اندازد

دل ز سودای تعبیه در اندازد / سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر صفت کرده ای حور / در تو هر صفت زیور اندازد
تو و زلف کافرت مانند / ترک غاری که خنجر اندازد

چون کشد توس چو زهره منی / که ز جوزا ز هر اندازد
اسد از سهم ناخنان بیزد / عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه / کرکس آسمان پر اندازد
دهر در بازوی است بر خدمش / ناوک قلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت / سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش بار قصد خصم چه باک / که همای منکر اندازد
اینت نادان که آتش افروزد / تا شرر در سمندر اندازد
ظفر آتش به برت و ره بگیر / راه هارای رهبر اندازد
یاری از گرد کار دانگه رسول / خاک در روی کافر اندازد
گر بخلاف معسکری سازد / طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرو دارد / کآتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا بحر نیاز / کشتی جان معبر اندازد
دست رحمت کجا زند در آنک / تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بکینهٔ شاه / آلت سحر پیکر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار / اژدهای فسون خور اندازد
تحت صیاد پشه الت کمید / نه بر و بین نه خنجر اندازد
قصر جان را مهندس قدرت / نه بپرگار و مسطر اندازد



قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر محقر اندازد

جون صبحدم عید کند نافه گشایی | بگشای رگ خم که کند صبح نمایی

آن جام صدف وه که بخندد جو در صبح | جون صبح نمود از صدف غالیه سایی

در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح | هم نقب زد و مرغ برو داد گوایی

جون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح | خوش کن نفس از مشک می انگار صبایی

مرغ از گلو الحان بر ساخت دم صبح | بر ساز بر تا بانگ زد این پرده نوایی

شو خوانچه کن از زهره دلان بر شکه گیتی | ریستی خورد از خوانچهٔ زرین بجایی

جون خوانچه کرد دون کی نوالش همه زهر | نانت ز نجه شیرین تو جون ...

جون خوانچه کنی مار سر گرسنه چشمی | از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدایی

جون پوست فکند و ز دهان مهره برآورد | این افعی پیجان که کند عمر گزایی

می نوش کن و جرعه برین خیمه فشان زانک | دل مرده بدین خیمهٔ پیروزه وطایی

بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج | گر طفل نه ای سغبهٔ بازیچه جرایی

جامت چو شانگ خوش او همه بزم | مرغان سلیمان و پری روی سبایی

جون او ی پری بینی و آن شیشه ز الف | تعویذ خرد کم کنی و سلسله خایی

بگشت نفس در گلوی بلبله بس گفت | ای عقل چه دردسری ای می جه دوایی

مجلس همه دریا و قدح ها همه ماهیست | دریا کش از آن ماهی گردم صفایی



بربط نگر آبستن و نالنده جو مریم | زاینده روحی که کند معجزه زایی

برکاس رباب آخر خشک خر عیسیست | کز چار زبان میکند انجیل سرایی

جنگست ... آتش آراسته تا ساق | و ز ساق بزیر ست بلاس فیه مرایی

نایست یکی مار که ده ماهی خوردش | پیرامن نه چشم کند مار فسایی

دف حلقه تن و حلقه بگوشیت همه تن | در حلقهٔ سگ تازی و آهوی ختایی

خاقانی و بحر سخن و بار که شاه | لفظش صدف و این غزلش در بهایی

جانی بچکشت سازم اگر پیش من آیی | دل وی نمایت دهم ار روی نمایی

سر نعل بهای ... است کنم آن روز | گاهی بکمین دل من برآن کشایی

خورشید منی من بچراحت طلبم زانک | من در شب هجران تو در ابر جدایی

که گه بسر روز ز چشم گذری تیز | بیچاره دلم باز نه سرای دنیایی

دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی | بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی

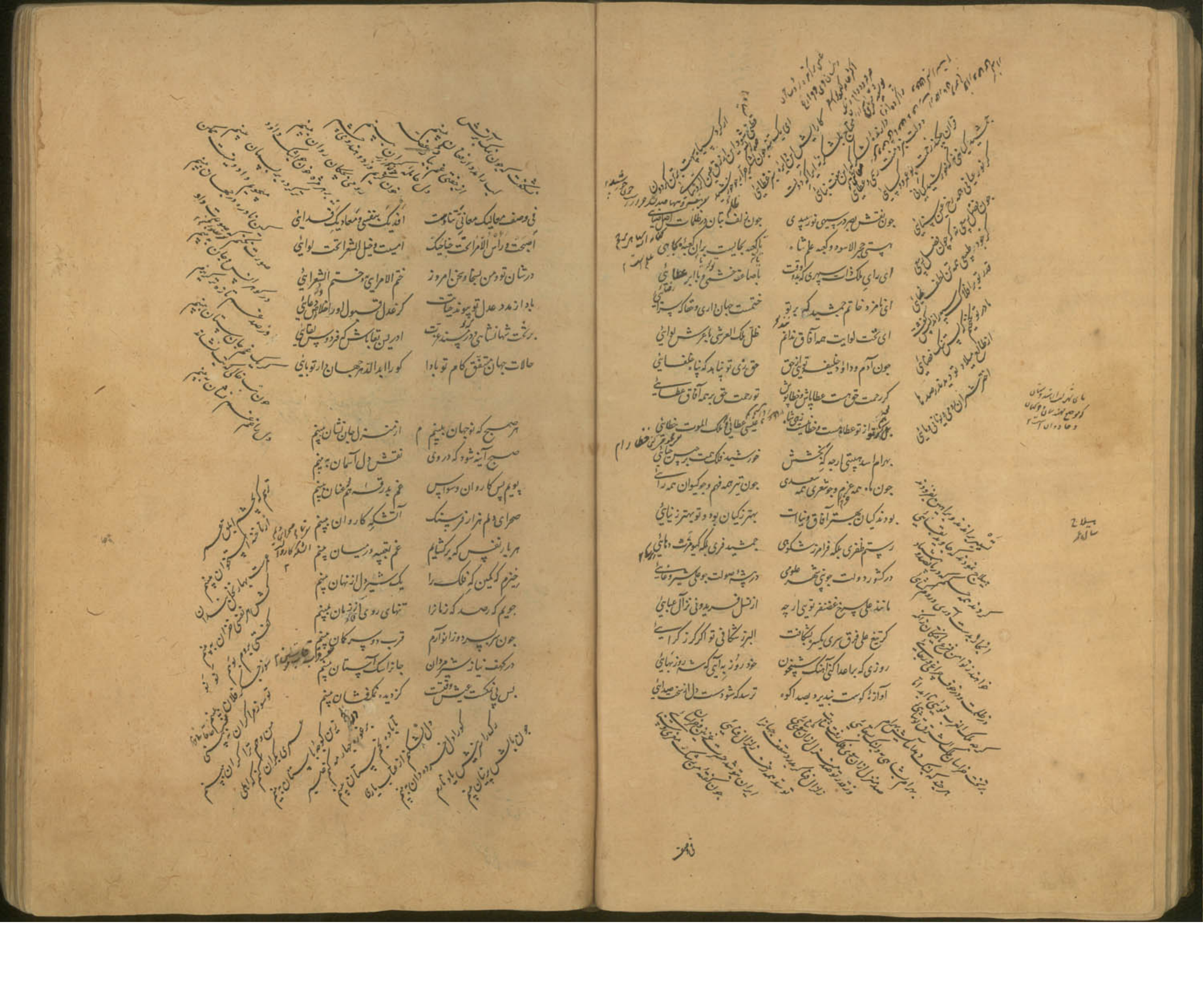
این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست | گرگ آشتی کن بکمن این گرگ ربایی

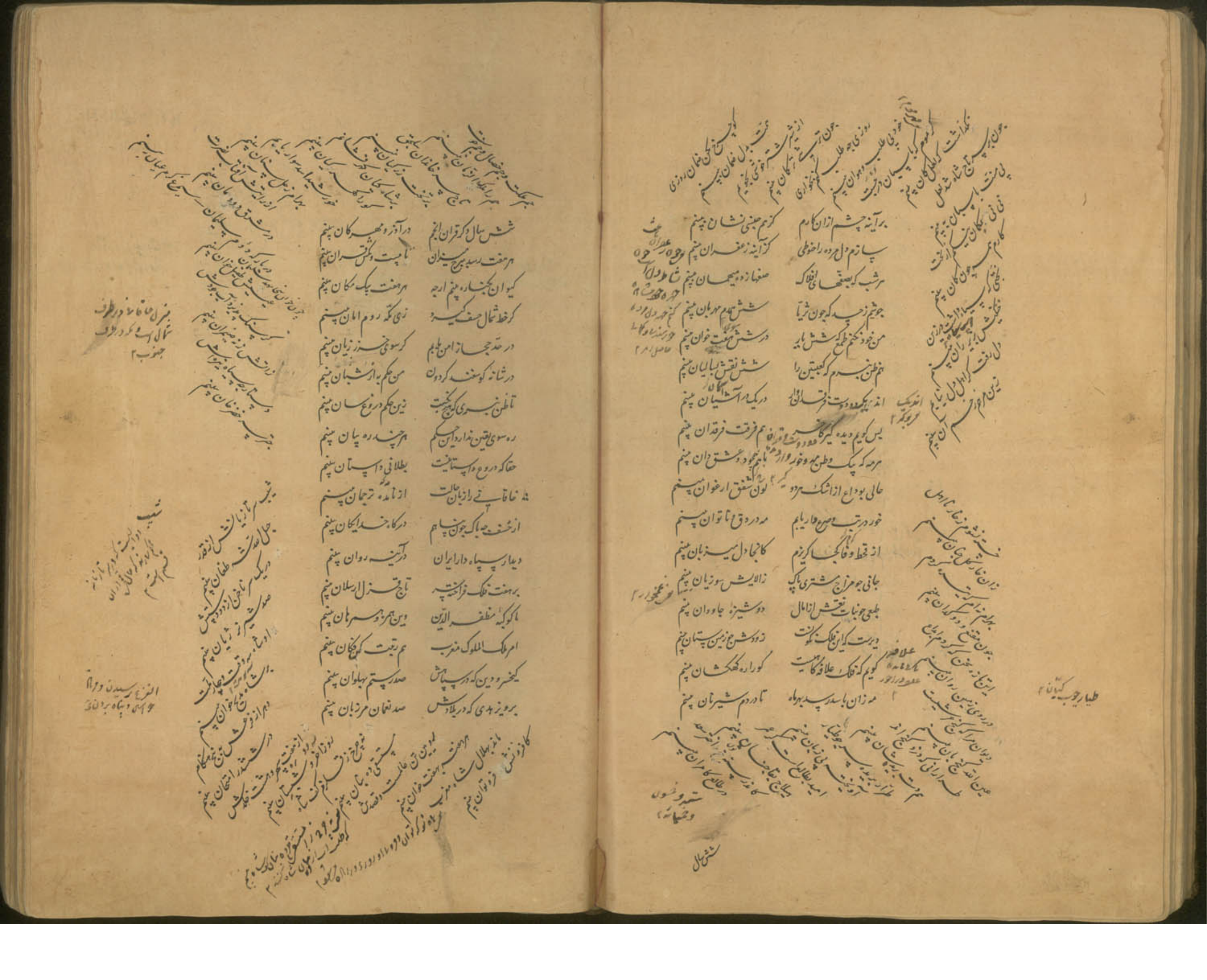
هیچ افتدت امشب که برافتادگی من | رحم آری و در کاهش جانم بفزایی

یا از شکر خویش مرا خوانی مهمان | یا بر جگر ریش مهمان من آیی

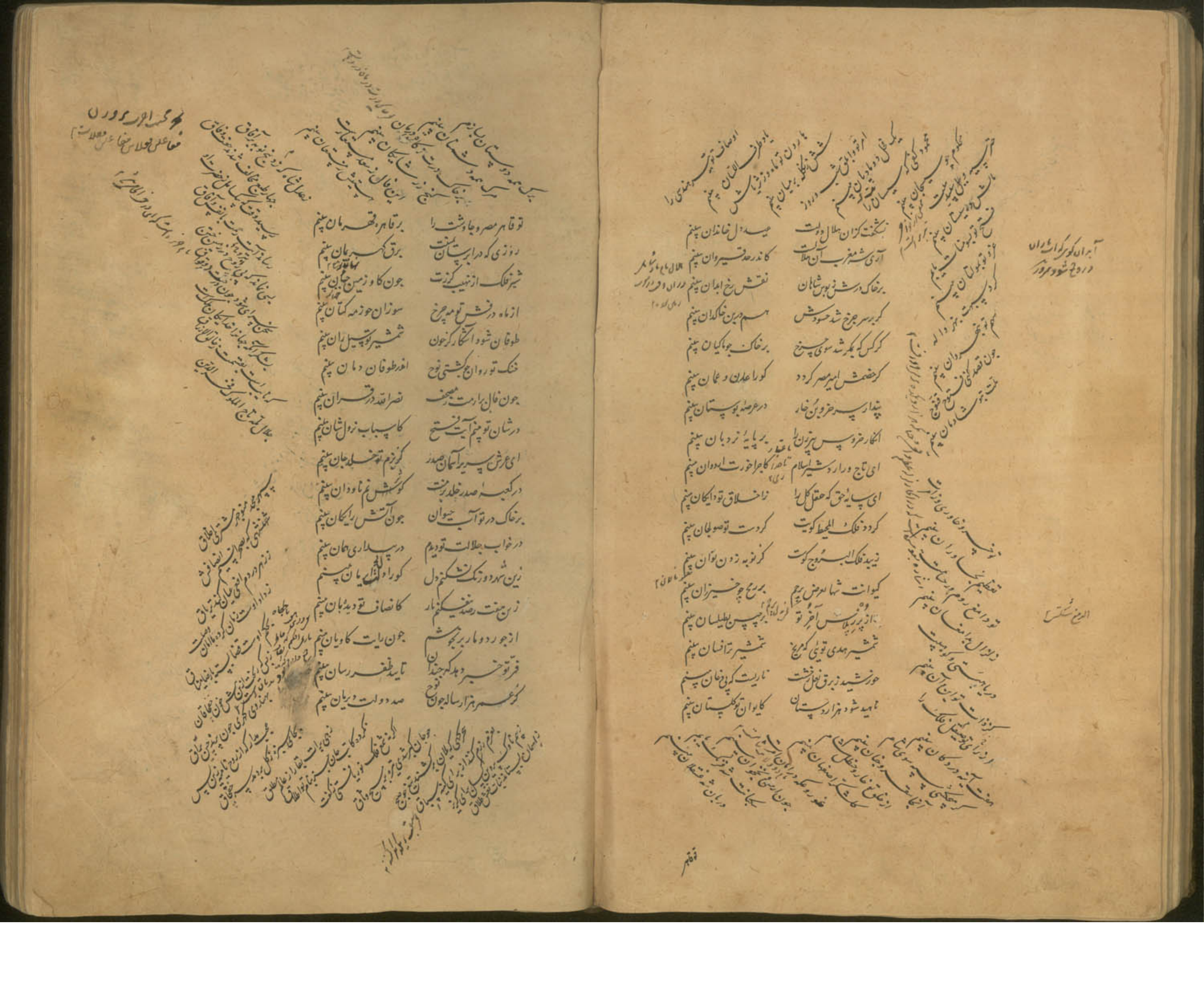
تو بر جگری دست ... و خاک | جز بر جگری نیست مرادت روایی

خستی دل خاقانی و در ریش نه ای | کای خسته پیکان من آخر تو کجایی



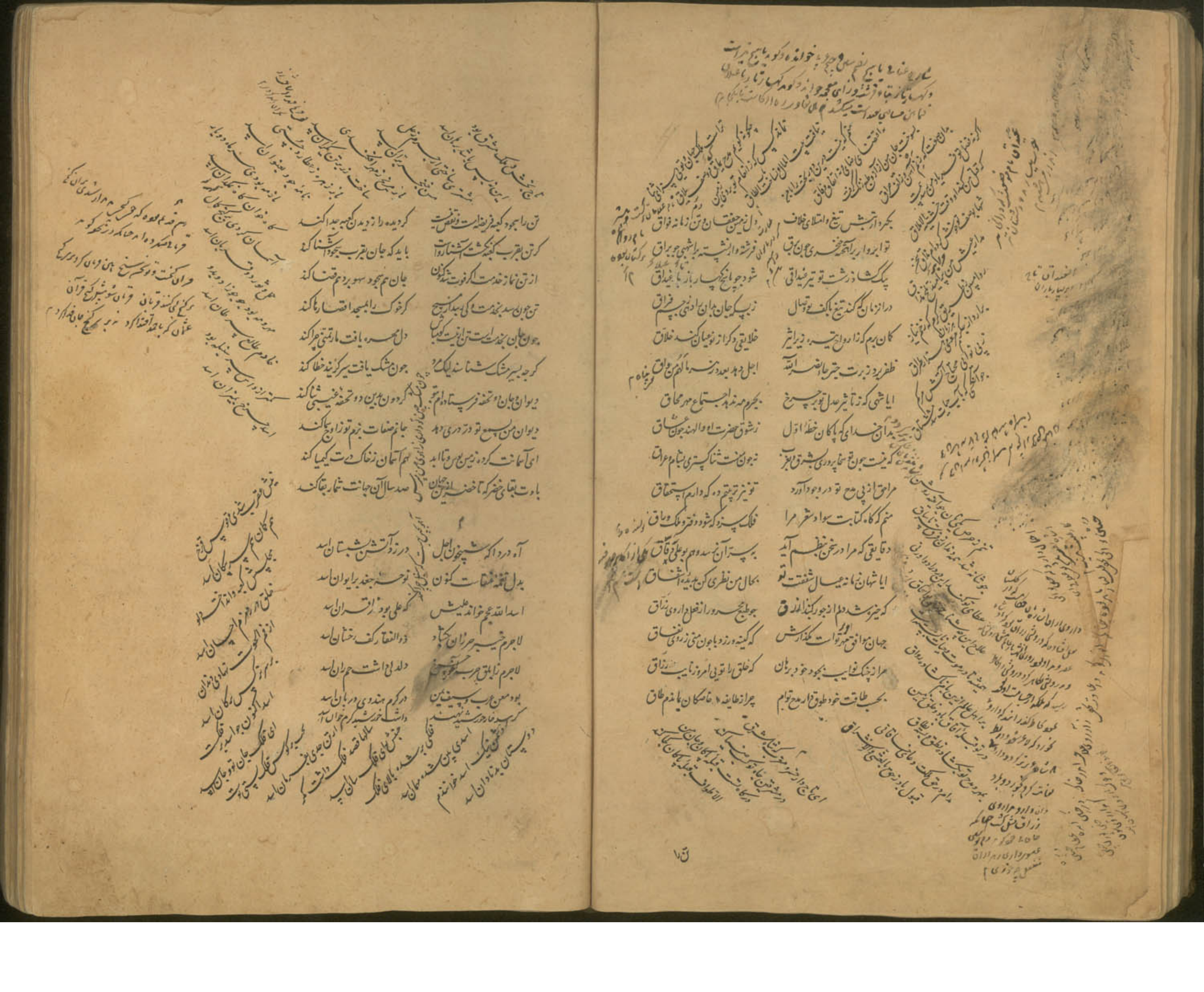

بر آینه چشم از آن کارم / کز هم جبنی نشان ببینم
سپارم دل از پرده راخوطی / کز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفحهای افلاک / صفها زده میهمان ببینم
جوشم زحسد که چون ثریا / شش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار / در شش جهت خوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را / شش نقش بیابان ببینم
اندر یکدو دست فرقدان را / در یک در آشیان ببینم
بس گویم دیده گیر کاخر / هم فرقت فرقدان ببینم
هر مه که بیک وطن مه و خور / باهم بوجود و عشق دان ببینم
حالی بوداع از اشک هر دو / لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب صرع وار یابم / مه در دق ناتوان ببینم
از قحط وفا بجا کرزم / کانجا دل میزبان ببینم
جانی چو مزاج مشتری پاک / ز الایش سوزیان ببینم
طبعی چو نبات نعش از امال / دوشیزه جاودان ببینم
دیر است که این فلک نگونست / زو دوشنی زمین بستان ببینم
گویم که فلک علاقه کاهست / کوراه کهکشان ببینم
مه زان باسد رسید بهراه / تا در دم شیر تان ببینم

شش سال دگر قران انجم / در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت رسید برج میزان / تا چیت و کلش قران ببینم
کیوان بکنار چنم ارجه / هر هفت بیک مکان ببینم
کر خط شمال حیف گیرد / زی نکه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم / کر سوی خزر زیان ببینم
در شانه گوسفند گردون / من حکم باز شبان ببینم
تا ظن نبری که هیچ بخت / زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم / هر چند ره بیان ببینم
حقا که دروغ و اپستا نیست / بطلانی داستان ببینم
خاقانی تی زبان حالت / از نامه ترجمان ببینم
از خشت صباک جون پناهم / در کار خدایگان ببینم
دیدار سپاه دار ایران / در آینه روان ببینم
بر هفت فلک فراخته پر / تاج قزل ارسلان ببینم
ما کو که مظفر الدین / وین همره همسران ببینم
ام ملک الملوک مغرب / هم رتبت کیقبان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش / صد رستم پهلوان ببینم
پرویز بهی که در بلادش / صد نعمان مرزبان ببینم



بشکفت کزان هلال دولت | عید دل خاندان ببینم
آری شه مغرب آن هلالست | کاندر حد قیروان ببینم
برخاک درش ز بوس شاهان | نقش رخ ابدان ببینم
کو بر سر چرخ شد حسودش | هم در بن خاکدان ببینم
کرکس که بکبر شد سوی چرخ | برخاک چو ماکیان ببینم
گر خصمش امیر مصر گردد | کو را عدن و عمان ببینم
پندار پسر خر و بن خار | در عرصهٔ بوستان ببینم
انگار خروس پس بپرّد | بر پایهٔ نردبان ببینم
ای تاج ورا ردشیر اسلام | کاجرا خورت ابدوان ببینم
ای پایهٔ حق که عقل کل را | زاخلاق تو دایگان ببینم
گردون فلک المحیط گویت | گردست تو صولجان ببینم
زیبد فلک البروج گوت | گر نوبه زدن توان ببینم
کیوانت شها بعرض پرچم | بر ریح چو خیزران ببینم
و از پر پلاس آخر تو | بر چپ پس طیلسان ببینم
شمشیر هندی تو تیغ مریخ | شمشیر ترا فسان ببینم
خورشید ز برق نعل رخشت | تا ریست که پی فشان ببینم
ناهید شود هزار دستان | کایوان تو گلستان ببینم

تو قاهر مصر و جاوشت را | بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که در ابر پاسبانست | برق کهرمان ببینم
شیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جبان ببینم
از ماه درفش تو مه چرخ | سوزان چو زمه کتان ببینم
طوفان شود آشکار کر چون | شمشیر تو پیلبان ببینم
خنک تو روان چو کشتی نوح | اندر طوفان دمان ببینم
چون فال برات مصحف | نصر الله در قران ببینم
در شان تو چون آیت فتح | کاسباب نزول شان ببینم
ای عرش سریر آسمان صدر | گر نرم تو خلد جان ببینم
در کعبهٔ صدر خلد برنت | کوثرش نم ناودان ببینم
برخاک در تو آب حیوان | چون آتش رایگان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم | در بیداری همان ببینم
زین شهد و زنگ نشکنم دل | کو را و الغیان ببینم
زین محنت رصد نخستگیم بار | کانصاف تو دیدبان ببینم
از جور دو مار بر دوشم | چون رایت کاویان ببینم
فر تو خبر دهد که چندان | تایید ظفر رسان ببینم
گر عمر هزار ساله چون نوح | صد دولت دیریان ببینم



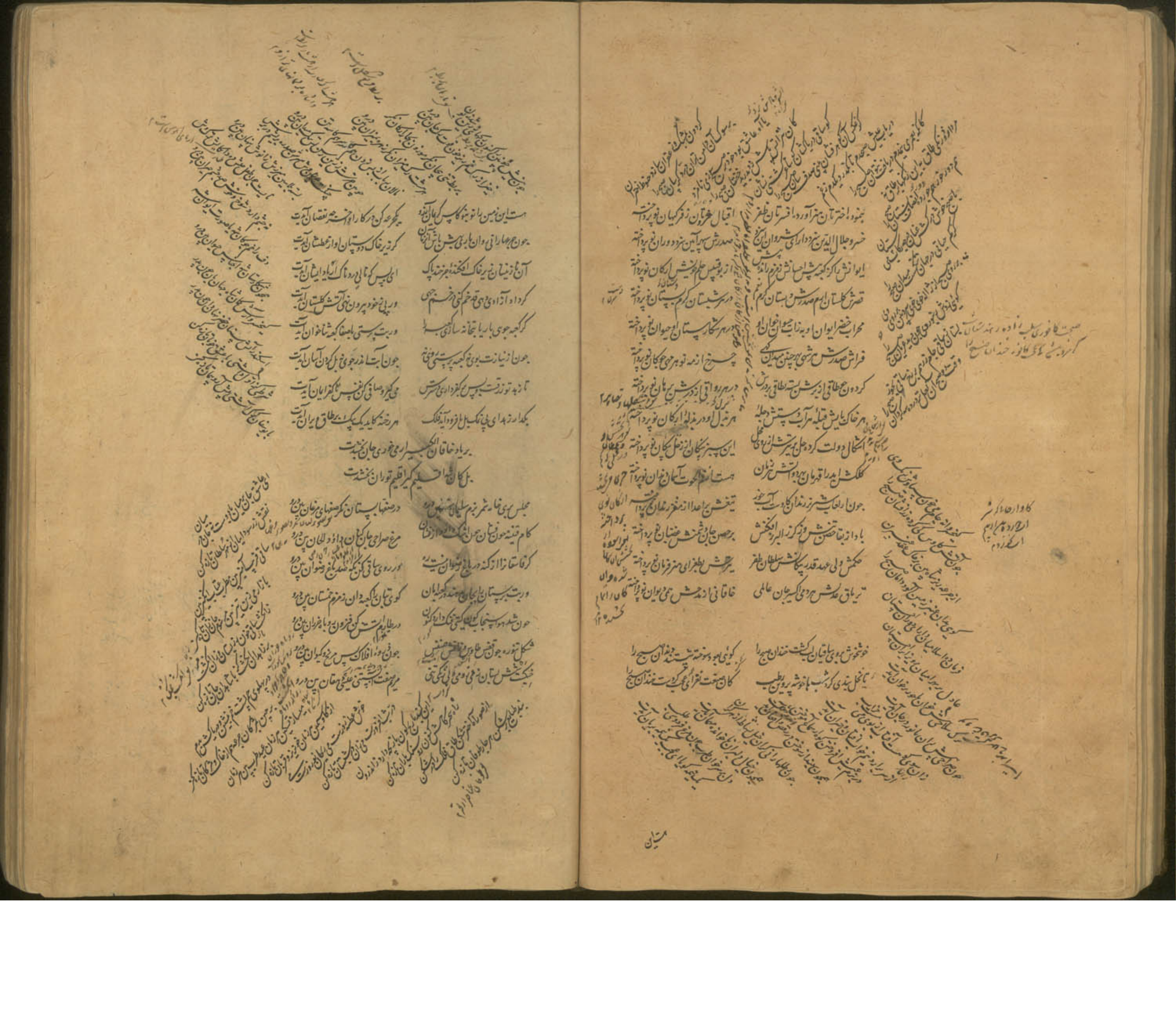


بخدایی که فرستاد ز عرش | آیت عاطفه در شان اسد
بخدایی که رقوم حسنات | کرد توقیع به دیوان اسد
بخدایی که اسد را ز فلک | بگذراند ز امکان اسد
بخدایی که اسد را بهشت | برساند ز ایمان اسد
که پس شروان ز دلم سوخته تر | هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غمزده تر | هیچکس نیست ز اخوان اسد
اشکها راندم و گر خاقانی | تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک | ز ابر دست گهرافشان اسد
حاش لله که سماحت ورزم | چون عراقی همه نیسان اسد
غیرت آید دل ویران مرا | دیدن خانهٔ ویران اسد
گرچه در مدت چل سال مرا | بی نیازی بدم از نان اسد
لیک جز من همه شروان گیتی | که بند ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خوران کس نیست | شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند | نام جاوید ز دوران اسد

م

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
باشد چو مهرهٔ تسبیح من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری رخی | از تو جمال همت و از چاکر آینه
در خدمت تو تر نتوان زانکه | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گو در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز نطق چو اسکندر آینه
طوطی هزار سخن که بگوید ز بر کند | هر که که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خرید مرا پس شگفت نیست | کاهل بصر خرند به سیم و زر آینه
ورنا کسی فروخت مرا هم روا بود | کاعمی و زشت را نبود درخور آینه
گر جز ترا ستودم ازین بگذر از آنکه | هر دم کند ضرورتی از خنجر آینه
نام ترا ز من نگزیرد چرا از آنک | گه گه کنند پاک بخاکستر آینه
از نیم شاعران هنر من مجوی زانک | ناید همی ز آهن بدگوهر آینه
شاید که ناورم دل مجروح بر درت | زیبد که ننگرم به رخ اصفر آینه
گر زیم رجم بر نشود دیو بر فلک | وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
گرنه ردیف شعر مرا آمدی بکار | مانا که خود نساختی اسکندر آینه
این از تفیض آیت که گفتم بر طریق | گر ذره ز نور تو افتد بر آینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان | هر صبحدم برآورد از خاور آینه
خاقانی دولت تو گرفتار آن ... | گر نفس کند برای وی آهنگر آینه

[illegible]

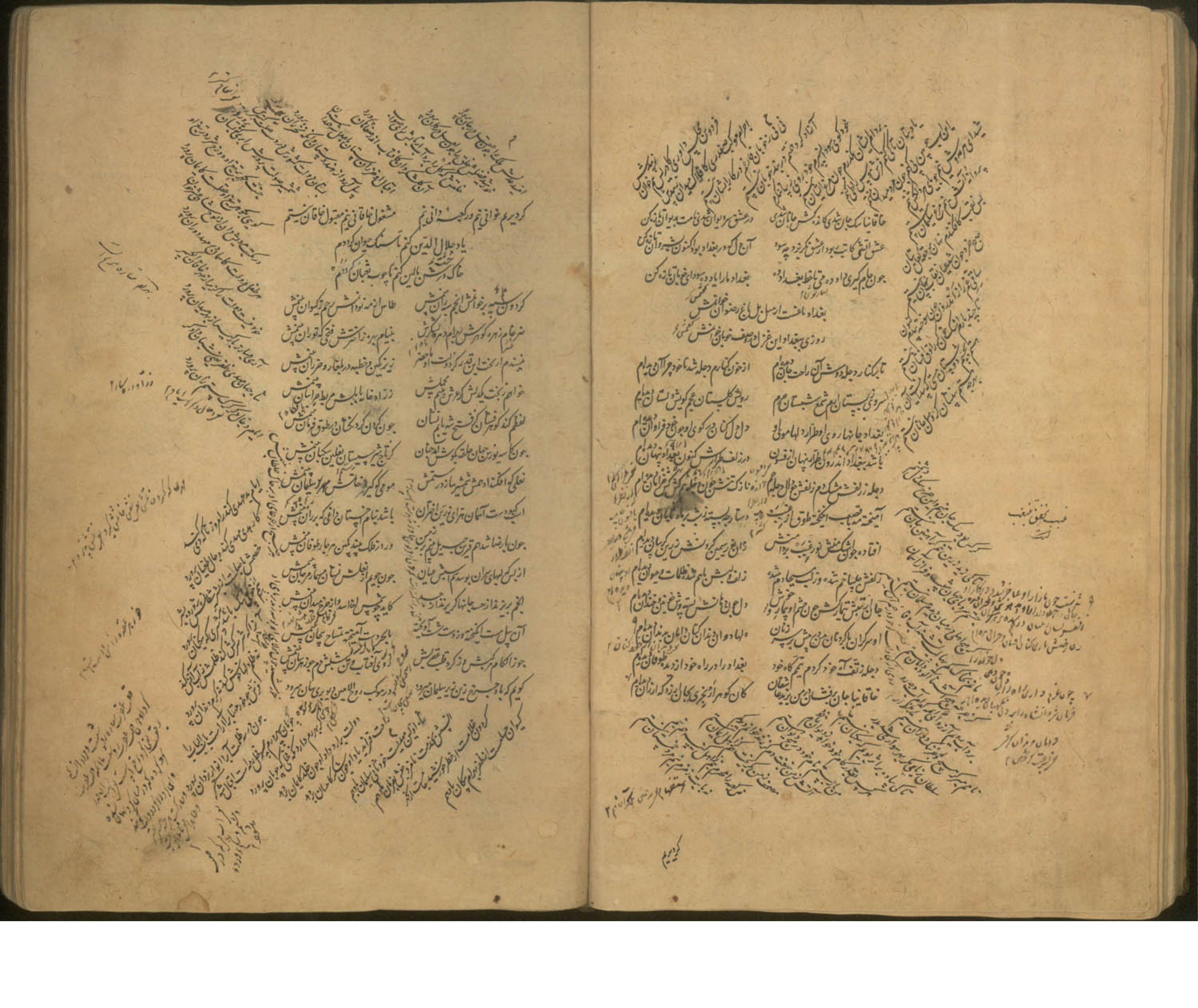


بنمود اختر تان هنر آورد افسر تان ظفر | اقبال غرّتان زفر کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین هنر دارای شروان اینچ | صدرش سپهر آیین هنر دوران نو پرداخته
ایوانش را کز کعبه پیش احسانش زمزم رانده بیش | از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش بهاری گرم نعم | در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او به زاب حیوان خوان او | در هر نگارستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شهی پیچنین میدان کهی | چرخ از نمه تو هر جهی چوگان نو پرداخته
کرده ز جو طاقی ازبرش بسته نطاقی بر درش | در هر رواقی از درش […] نو پرداخته
هر خاک پایش قبله مرآب بستش دجله | هر نیل او در دجله ارکان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل تیرش از روی محل | این پیر زنگان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش ابد را قهرمان […] آتش زبان | هست از […] آسمان دیوان نو پرداخته
چون از لعاب شیر زر زندان کاو […] آب خورد | تیغش ز اعدا از مغز زندان […] پرداخته
باد از بقا حصن تنش وز گرز البرز افکنش | بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته
حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر | […] طغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی | خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

خوشخوش بروی ساقیان بگشت خندان صبح را | گویی به دو سوخته بستند دندان صبح را
تا نخل بندی کرد شب با خوشه پروین رطب | کان صنعت نقرآگین […] خندان صبح

هست این زمین را نو بنو کاپس کجا آید فرو | یکجرعه کن در کار او خرجه نقصان آیدت
چون چرخ هارانی روان بارید بس بارش آرزمان | گر زیر خاک دو پستان او از عطشان آیدت
آنها ز نیسان ریز بر خاک افکنده […] پاک | ای […] که نالی دردناک از یاد ایشان آیدت
گر داد آزادی دهی قد خم کنی در خشم جهی | ور پای خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت
گر کعبه جوی بار یا بتخانه سازی کعبه را | ور بت پرستی باصفا کعبه ثناخوان آیدت
چون از زیارت بوی خم کعبه پرستی بوی خم | چون آب تا مذر جوی خم پل کردن آسان آیدت
تا زهد توز رقت […] کفر داری در سرش | می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت
یکدار زهد ای بی نمک سیل افزود آید فلک | هر رخنه کاید یک بیک بر طاق ایوان آیدت
بر یاد خاقان اکبر ارمی خوری جان بخشدت
بل کان خاقان اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

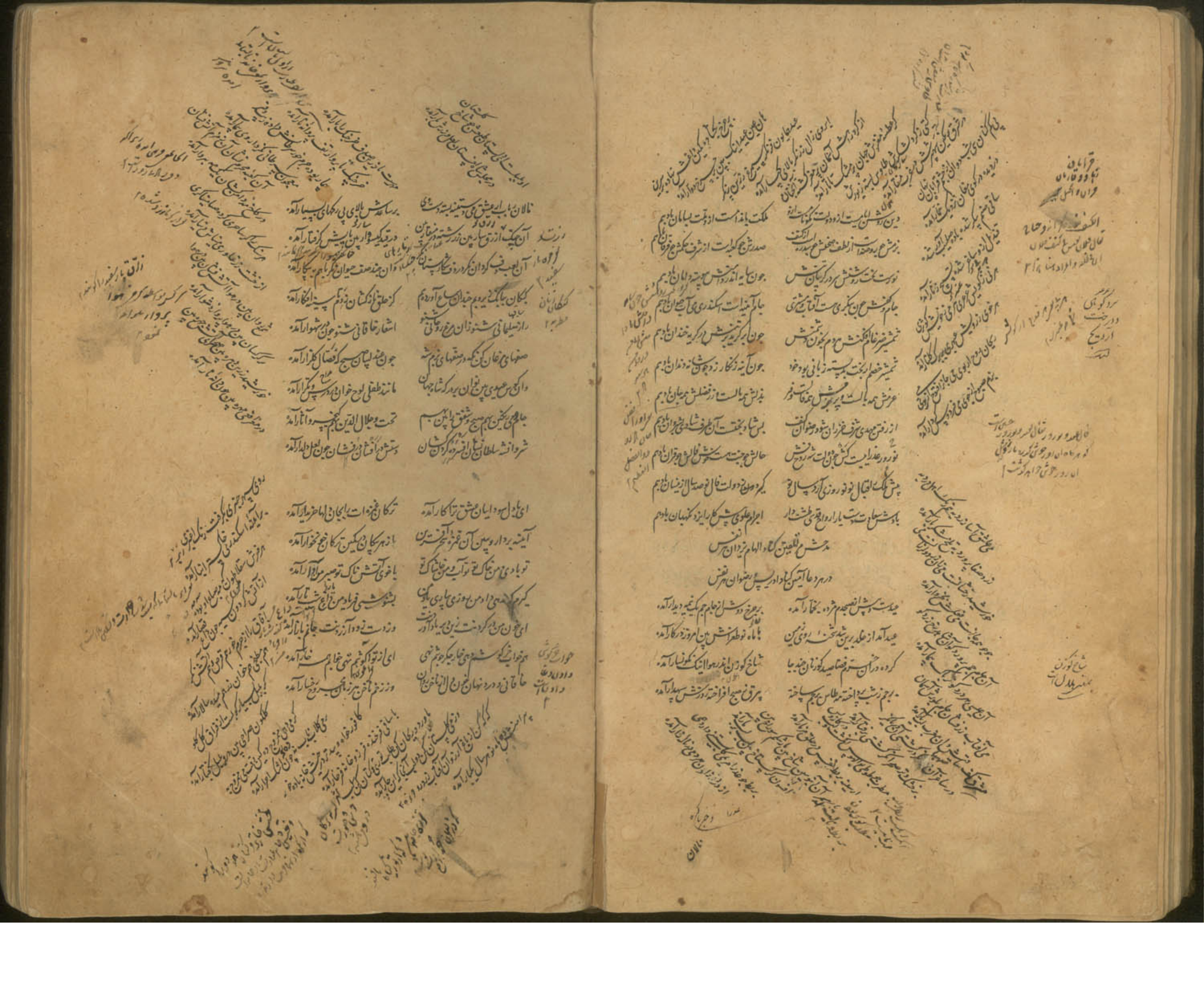
مجلس بری خانه شمر بزم سلیمانی بهین در رو | در صفهای پستان نگر صفهای مرغان بین در رو
کام قنینه چون […] چون اشک داود از دهان | مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین در رو
گر فاسقان از کنه در باغ رضوان […] | ور روی ساقی کن نگه […] باغ رضوان بین در رو
ور بت پرستان را بجای […] کعبه […] | کوی […] کعبه دان زمزم خمستان بین در رو
چون شد هوا اسپیجاب […] | در […] آتش کن فزون […] باخران بین در رو
شکل تنوره چون قفس […] | چون […] افلاک پس مریخ و کیوان بین در رو
[…] بستان […] | […] صنعت […] بین در رو

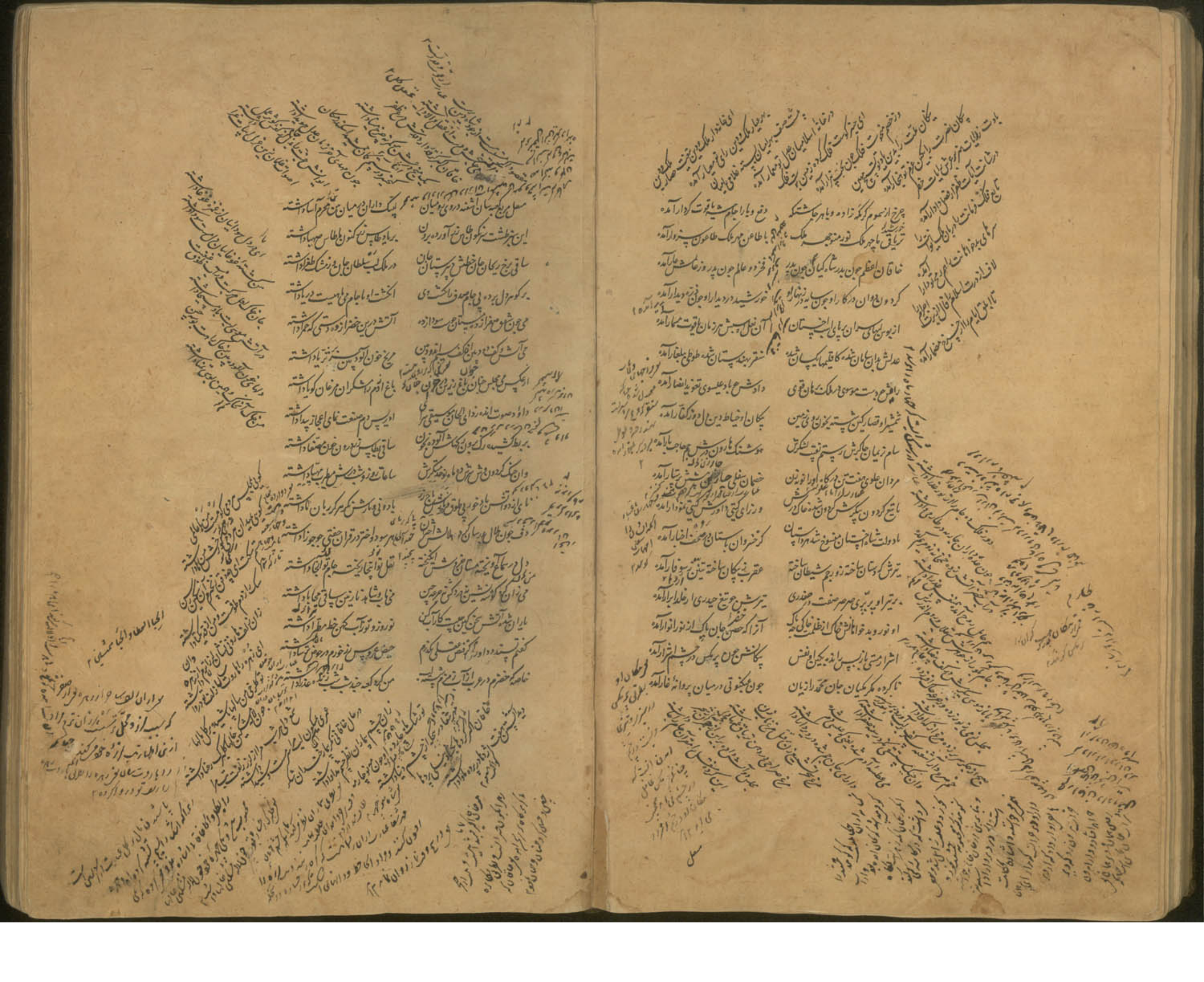


خاقانیا سگ جان شدی کاندر کشش جانان شدی
در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن
عشق آتشی کاتب بود از عشق گر تر د چه سود
آن جا که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن
چون جام کیری داده می با خط بغداد ده
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد ما غست از مثل باغ رضوان خوانمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان خوانمش

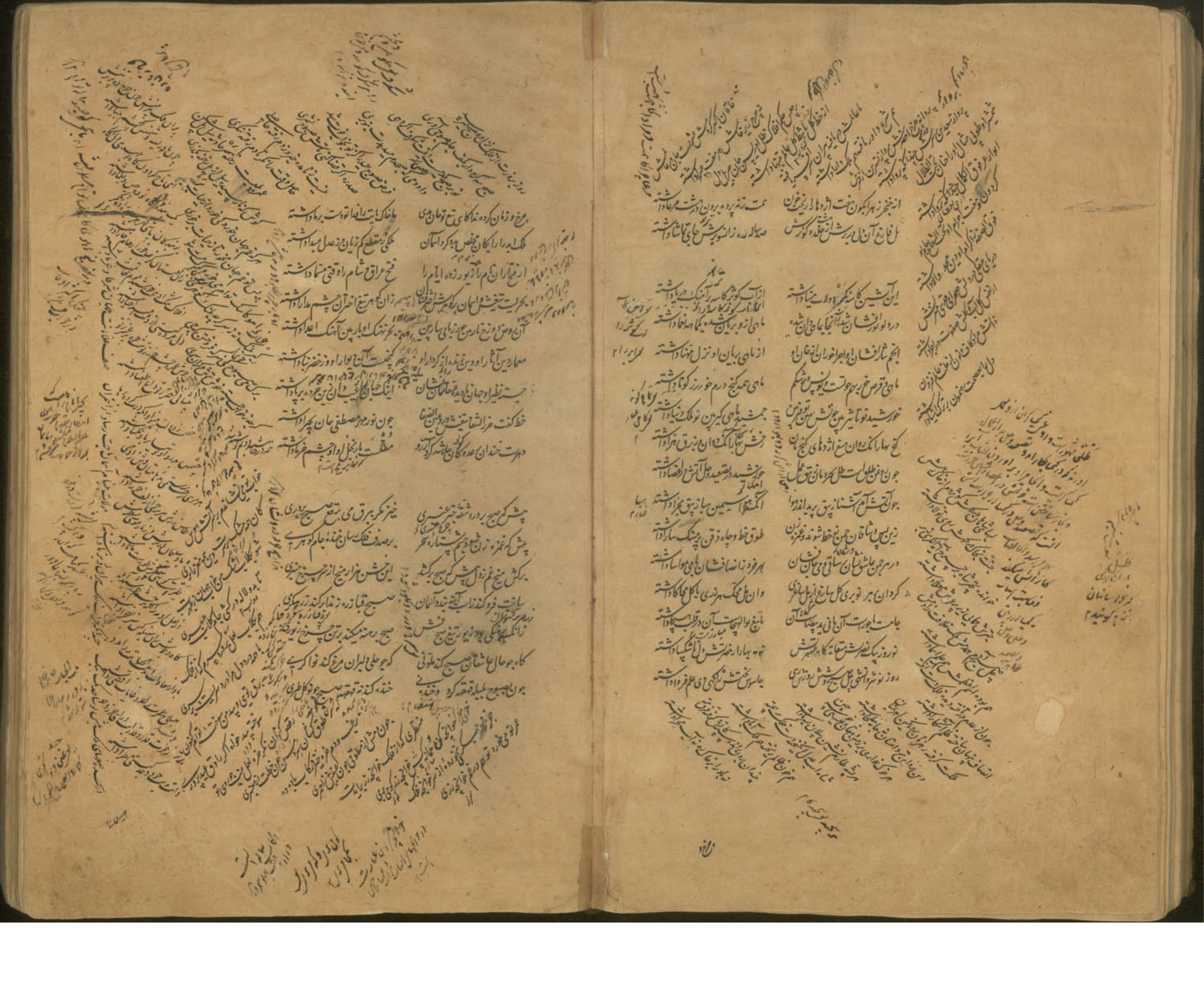
تا بر کنار دجله دوش آن راحت جان دیده ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام
سرو نبی بستان ایم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده ام
بغداد جا نهار روی او طرار دلها موی او
دل در کنار جو کوی او چون جوی فراوان دیده ام

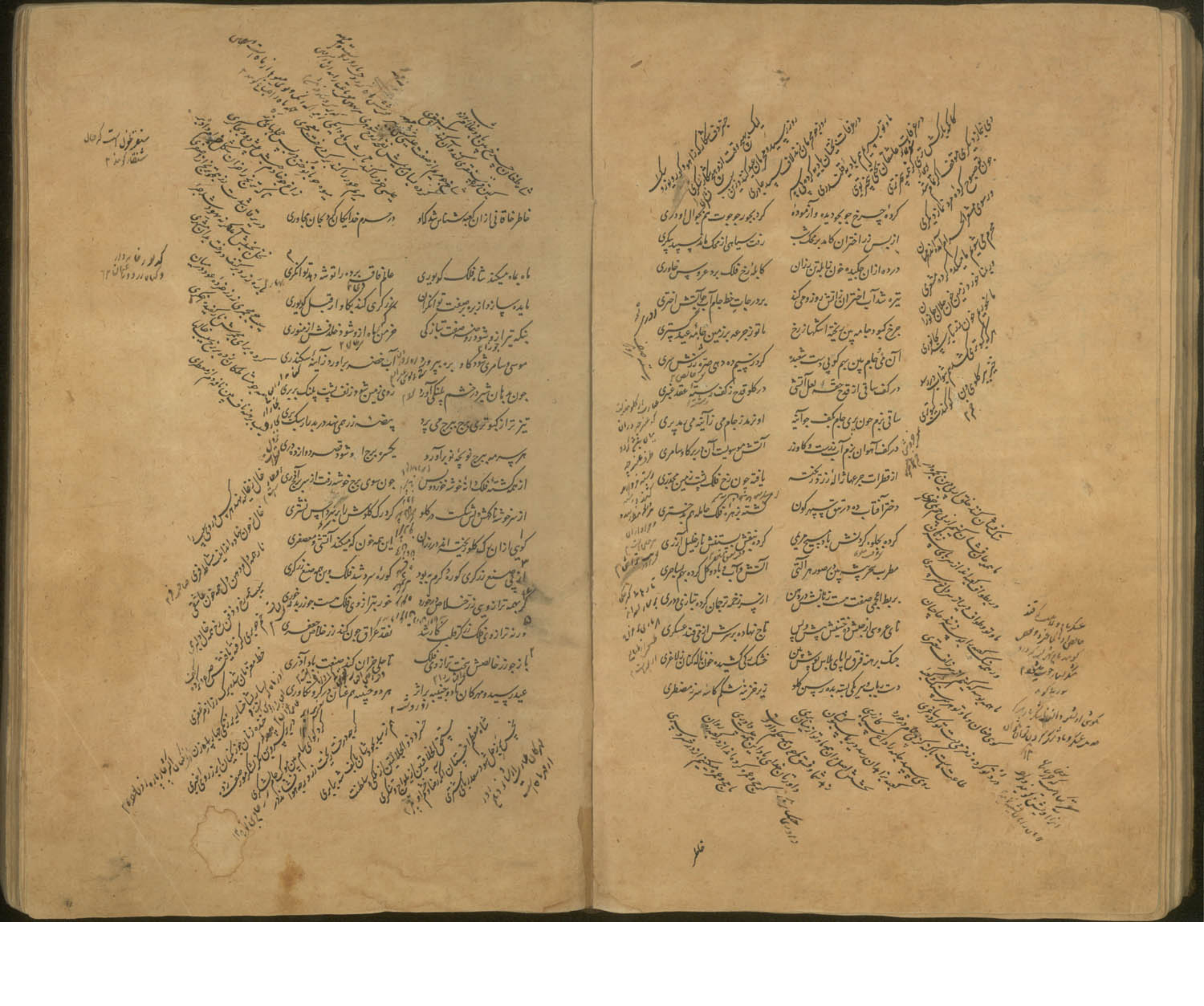




مصقل مریخ بسان آتشین در روی نوشیان [illegible] پلنگ داران در میان من محرم آسا داشته
این تبر طشت سر نگون طاس نمی آورده برون برباد طاس نرم کنون با طاس مهیا داشته
ساقی بزم ریحان جان خطش در پستان جان در ملک لب سلطان جان و زرشک طغرا داشته
برکو سر دل برده پی جام صدف را گشته ای انگشت او با جام می ماهیت دریا داشته
می چون شاخ [illegible] زده آتش در این خضر از ده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف [illegible] مریخ خون آلوده چون خنجر ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان باغ زرین [illegible] باغ ارم را شکران مرغان گویا داشته
داود صوت [illegible] ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ [illegible] آلوده گون ساقی [illegible] مصفا داشته
وان چنگ گردون [illegible] ساعات روز و شب [illegible] مطرب مهیا داشته

چرخ از سموم کرگه زاده و یا هر جا شکه دمع و یارا جام شیشه یاقوت کردار آمده
تریاق با چهر ملک نور منوچهر ملک با طاعن مهر ملک طاعون [illegible] وار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه کیانی چون پدر فخر دو عالم چون پدر و زعاشش عار آمده
گردون [illegible] در کار او چون سایه در [illegible] او خورشید در دیدار او [illegible] دیدار آمده
از بوس [illegible] پای [illegible] آن نعل [illegible] یاقوت [illegible] آمده
عدلش [illegible] امان شده کاقلیمها یکسان شده [illegible] طوطی [illegible] آمده
با فرح دست موسوی [illegible] داد [illegible] تعوید انصار آمده
شمشیر او قصار کین [illegible] پیکان او خیاط دین [illegible] آمده
سام زمیان [illegible] رستم نقیب لشکرش هوشنگ [illegible] حاجب بار آمده
مردان علوی [illegible] خصمان سفلی [illegible] آمده

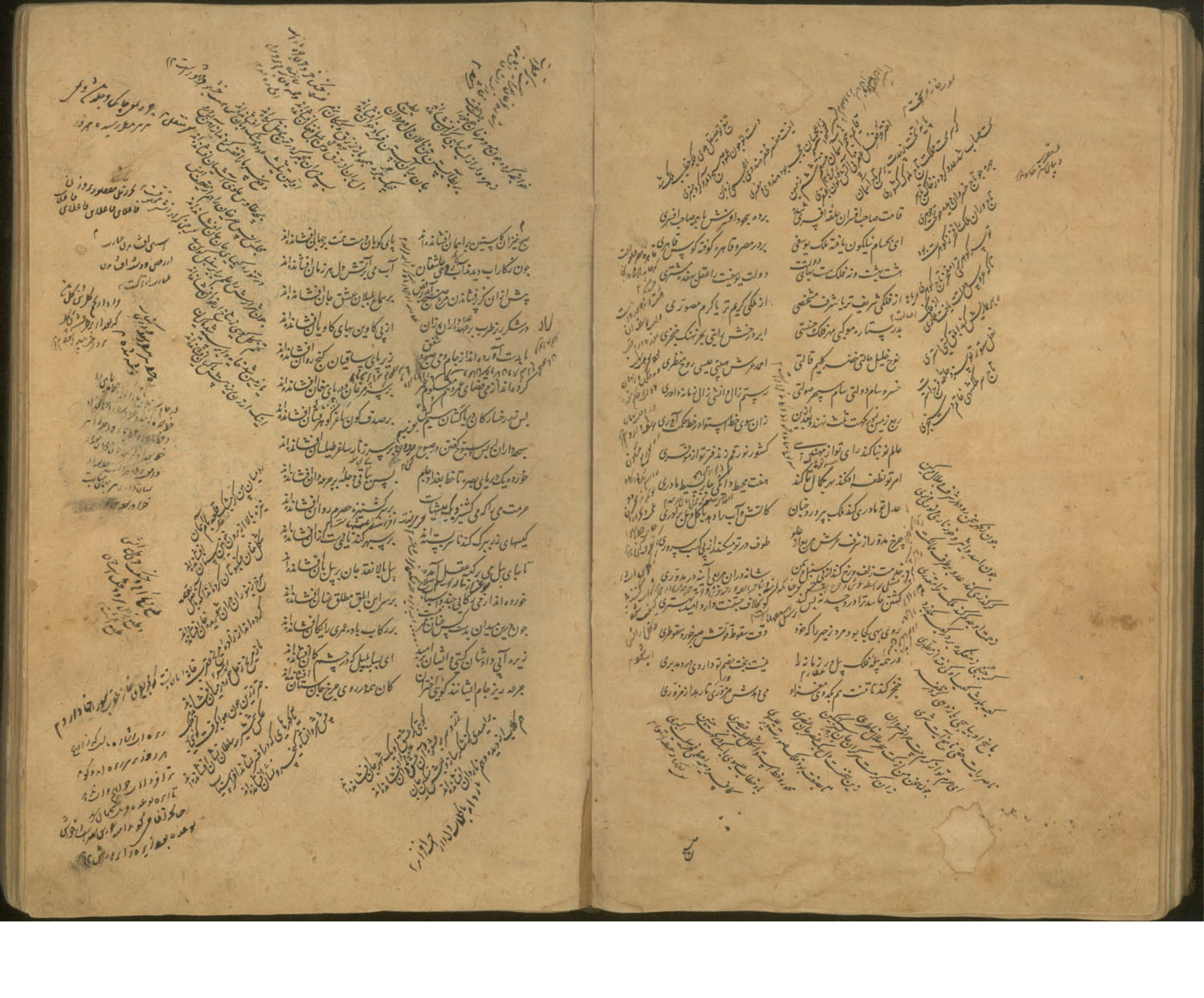




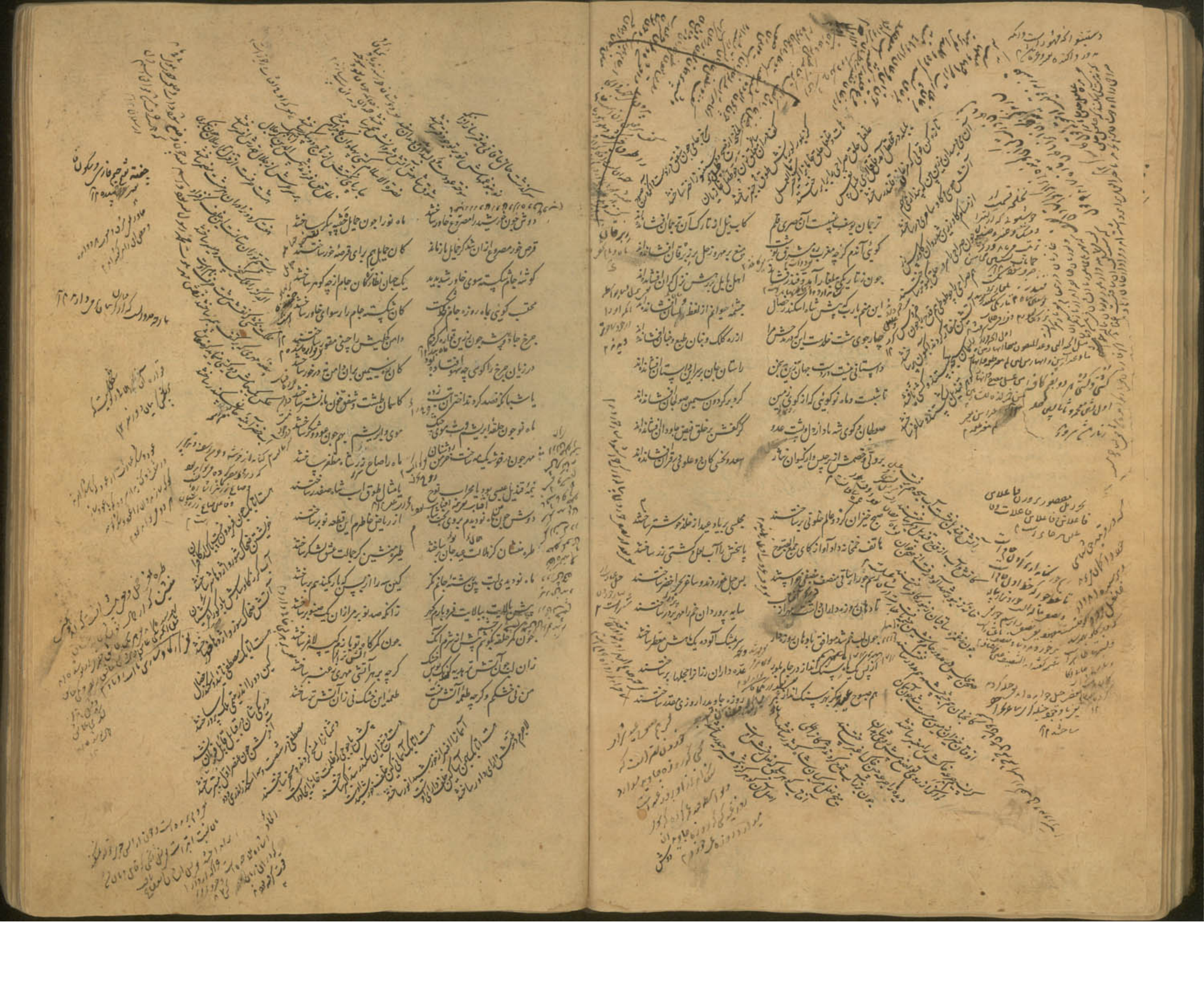
کرده چو چرخ جو بجو دیده و آزموده — کرد بجور جو بجو هم بجوال او دری
از بس زر اختران کامد بر محک شب — رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری
درده از آن چکیده خون نایبه تن رزان — کابله رخ فلک برد عروس خاوری
تیره شد آب اختران ز آتش روز و می کند — بر درجات خط جام آب چو آتش اختری
چرخ کبود جامه بین بحیه اشکها ز رخ — تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید چتری
آن می جام بین بهم کوبی دست شعبده — کرد ز سیم ده دهی صره زرش سری
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی — در گلو قدح ز کف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه — او ز بدر ز جام می ز آینه می جهد پری
در کف آهوان بزم آب ز دست و کاو زر — آتش موسویت آن در بر کاو سامری
از قطرات جرعها ژاله زر د ریخته — یافته چون رخ فلک قیمت زمین مجری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون — گشته ز زهره فلک حامله هم ز مشتری
کرده بجلوه گردنش باد بسیج مریمی — کرده بنفخ بستنش باد خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بین صور هر آلتی — آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری
بربط اعجمی صفت مست زبانش در دهن — از پی زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
نای عروسی از جلش در تنش پیش و پس — تاج نهاده بر سرش از تن قند عسکری
چنگ برهنه فرق و پای پلاس پوش بین — خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
دست رباب سر کشی بسته بده رسن گلو — تیر عزیزه شکم کاسه سر ز مضطری

خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد کاو — در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری
ماه بماه میکند شاه فلک کو بوری — عالم خاقان ... راتو شه ده توانگری
ماید ه ساز د از بره بر صفت توانگران — زرگری کنند بکاو از قبل کوبوری
بنکه ترازو شود ... صفت تبازکی — خرمن ماه از دو شود خلاف از منوری
موسی سامری شود گاو بره بپرورد — آب خضر بر آورد ز آینه سکندری
چون ببهان شیر در خشم پلنگی آورد — روی زمین ز شعر و زلف پشت پلنگ بربری
تیز ترا ز کبوتری برج ببرج می پرد — بیضه زر همی نهد در بد بار بکب بربری
هر پسر مه برج نو بچه نو بر آورد — یکسره برج را شود قیصر دوازده دری
از همه گشته فلک از خوشه خورده و بس — چون سوی برج خوشه رفت از سر آنچ ری
از سر خوشه ناگهش اشک نکست در گلو — کرد رگ گلوش را بر بر اپس نشتری
گویی از آن رگ گلو ریخت انغه درزن — این همه خون که میکند آتشی و معصفری
از پی صنع زرگری کوره گرم می بود — کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری
گر بهمه ترازوی زر خلاص می خورد — خور بترازوی فلک هست چو زر بد خوری
ورنه ترازوی فلک زر طلب کار شد — نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
باز چو زر خالصش بخت ترازوی فلک — آمد خزان کند صنعت باد آذری
عید رسید و مهرگان هر دو جنیبه بر اثر — هر دو جنیبه هم عنان در گرو بکاوری

او روش





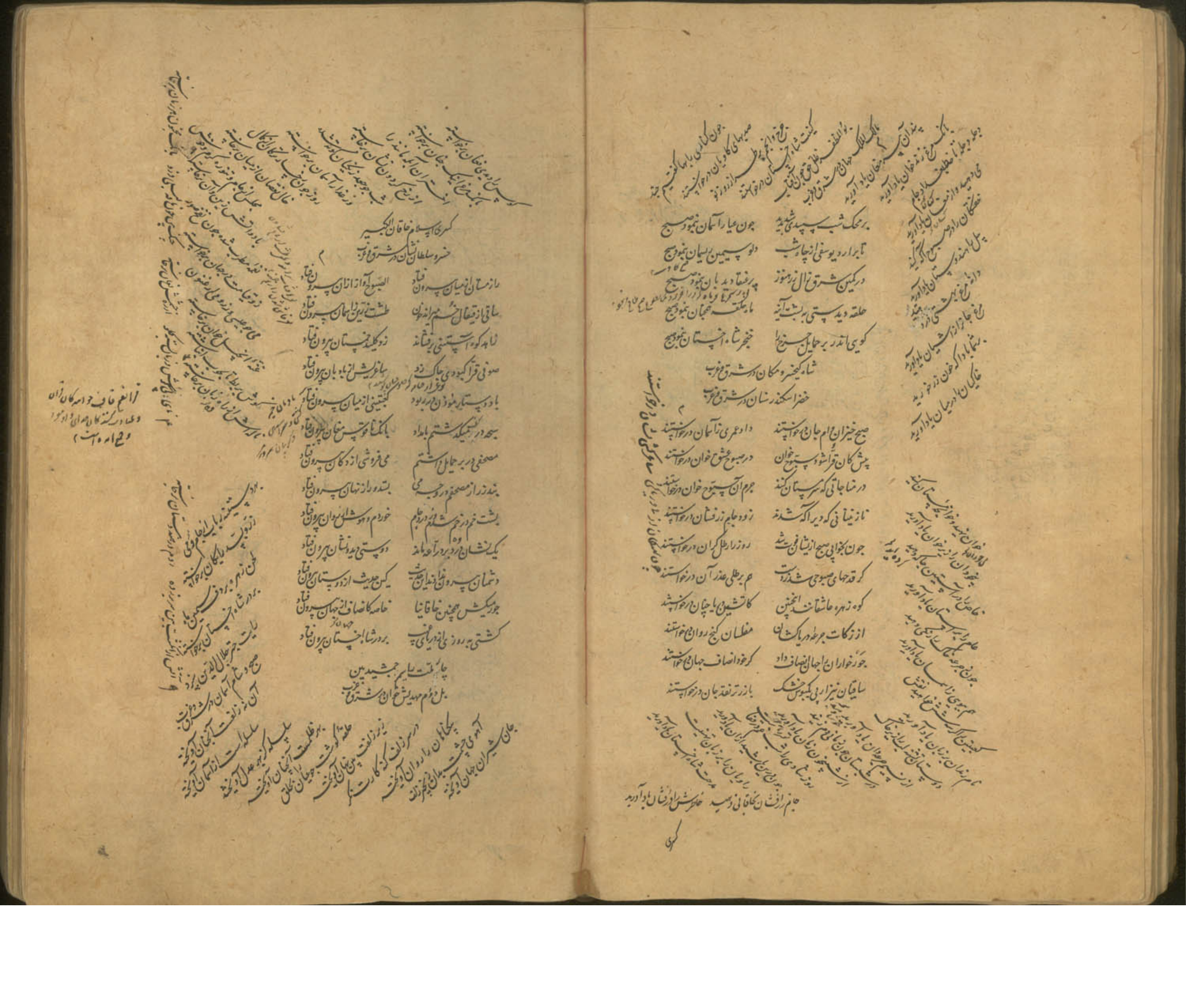






خاقان کبیر ابو المظفر / پس جمله شده مظفران را
در گردن گردنان خزران / افکنده کمند خیزران را
دریا ز کفش غریق گوهر / او گوهر تاج گوهران را
با موکبش آب شور دریا / مانده عرق تکاوران را
با گو به جای خیرش امروز / مانده بطلام خاوران را
با گو بتقاش باج خواهد / خزران و ری و زره گران را
شمشیرش از آسمان بدو یافت / فتح در بند و شابران را
کشتاسف معونت از پسر خواست / کاورد بدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین / کاستاد منم سخنوران را
ای رای تو صیقل اختران را / افسر تویی افسران را
خاک در تو بعرض مصحف / جای قسمت داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت / هفت اقلیمست سروران را
در کعبه حضرت تو جبریل / دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو / قامت شده خم غضنفران را
دایه شده بر قریش و برمک / صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو بستند / آوازه شکسته دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد / دعوت نرسد پیمبران را

بس دوخت بیک نفس چو سوزن / در زهره و جگر مشتران را
اقبال تو کاب خنجر خوردست / دل داد نهنگ خنجران را
ور پس که ز زخم بر لب بحر / خون نفت بریده بحران را
هم بر لب بحر بحر کردار / خون چکه اند شتران را
تا برگذشت اژدهای موسی / بنمود مجوس بجخران را
در روم ز اژدهای بیرقت / زهره ست نواله قیصران را
چون از مه نو زنی عطارد / مریخ هدف شود مران را
کز زال نهاد پر سیمرغ / بر تیر هلاک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیلست / آفت شده دیو جوشران را
از پلک جبرئیل پرت / غرائیلست جانوران را
بسته کمر آسمان چو پیکان / مانده بدرت سخنوران را
شیران شده یاوران رایت / اقبال تو بخت یاوران را
سیمرغ بنامه بردن فتح / می رشک برد کبوتران را
نصرت که دهد بید کالت / هر اکه برافکند قران را
بالطف تو در میان نهادست / خاقانی امید بیکران را
کز لطف تو هم نشد گسسته / امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم / شش ضربه دهد سخنوران را



برمحک شب سپیدی شد پدید | چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برارد یوسفی از چاه شب | دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زرهنوز | پر زغنا دیدبان بنمود صبح
حلقه دید پستی بر پشت آینه | ماه حلقه همچنان بنمود صبح
گویی اندر بر حمایل چرخ را | خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان می‌خواستند | داد عمری زآسمان درخواستند
پیش کان قرا شود پس صبوح خوان | در صبوح عشق خوان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند | جرم آن پس صبوح خوان درخواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند | زود جام زرفشان درخواستند
چون بخوابی صبح ازیشان فوت شد | روز را رطل گران درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست | هم برطلی عذر آن درخواستند
کوه زهره عاشقان شد انجمن | کاتشین پا چنان درخواستند
از زکات جرعه دریا کشان | مفلسان گنج روان می‌خواستند
جور خواران را جهان انصاف داد | گر خود انصاف جهان می‌خواستند
ساقیان نیز از پی یک بوس خشک | باز تر نقد جان درخواستند

کسری اسلام خاقان الکبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

ماه مستان از میان بیرون فتاد | الصبوح آواز ازان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم میراند خون | طشت زرین زآسمان بیرون فتاد
تا به کوه آستینی بر فشاند | زر کلید خپستان بیرون فتاد
صوفی قرا کبودی چاک زد | ساغریش از بادبان بیرون فتاد
باده پستار ملوث می‌ربود | گنجینی از میان بیرون فتاد
سبحه در کنس کلیسا شستم بامداد | بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم | می‌فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می | بسته راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شکستم در جام | خوردم و هوشم روان بیرون فتاد
یک نشان زرد بردر آمد ماند | دو پستی دیده نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون [illegible] | یکس حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور مکش همچنین خاقانیا | خامه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی به روز [illegible] دریای [illegible] | بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چارمت بیایم جمشید بین
ملک [illegible] در شرق و غرب



تا سر زلفت با میان در ساخت است
گویی از موی میان آویخته

دل که در پای غمت پیوسته است
مویی از کوهی گران آویخته

هر زمان با پنج زنار صیاد وار
آیی از بازو کمان آویخته

عنبرین دستارچه گرد رخت
طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان
دادخواهان از عنان آویخته

ای بمویی آسمانرا از جفا
بر سر من هر زمان آویخته

در تو آویزم چو مویی کز غمت
شد بمویی کار جان آویخته

چون دکم کن خاصه چون کسری ز عدل
شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیدبان در ملک و دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

بی مرادی را بجان در بسته ام
خدمت غم را میان بربسته ام

عالمی بر تیر باران جفا
بر حقم گر چشم جان بربسته ام

آمدم تسلیم در هر جا آمدم
دیده امید از آن در بسته ام

پیش تیغ دشمنان دل داده ام
در بروی دوستان در بسته ام

روز هم چنان فرو شد لا جرم
روزن دل ز آسمان در بسته ام

سایه خود هم نبینم تا زدم
آنچنان چشم از جهان در بسته ام

تا دم مرگ کس من نشنود
سوی لب راه فغان در بسته ام

هشت جنت نقل قران می‌دهم

نصرت نوزاد تا با تیغ اوست
چرخ طفل لوح خوان میخواندش

ابجد تایید بین کز لوح ملک
طفل نصرت جوان میخواندش

رنگ جبرئیل تیغش را که عقل
وحی پیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عده دارا از روست
عاقل آبستن نشان میخواندش

در شب و روز از نشش دو خادم روز و شب
جوهر این عنبران در شرق و غرب

دست شمشیرش جهان بینی بهم
کافتاب و آسمان بینی بهم

شاه هفت آباسیان بر فلک
هفت سلطان بیابان بینی بهم

از نهیبش چار ارکان خصم
چار طوفان سر زمان بینی بهم

آب خضر و نار موسی یافت شاه
حزم و عزمش زین و آن بینی بهم

شه سکندر قدر و اندر موکبش
خضر و موسی همعنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح
در کف تیغش عیان بینی بهم

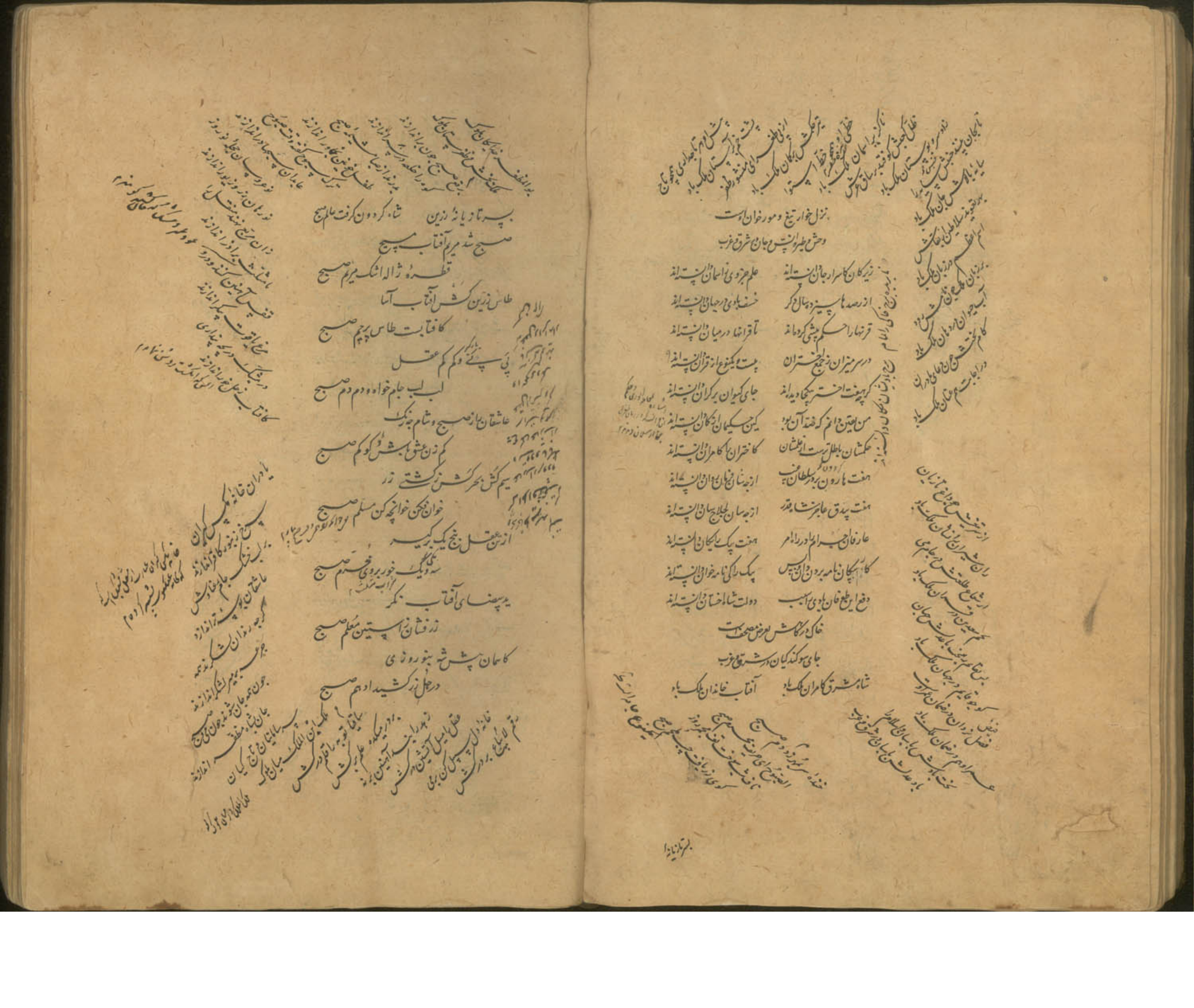
دوست و دشمن با رضا و خشم او
عمر بخش و جان ستان بینی بهم

چون دم نفخ صور در خشم و رضا
زهر و پازهر روان بینی بهم

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون
حصرم و می آنچنان بینی بهم

از نسیم عدل او در نیم وقت
چار ملت را امان بینی بهم

برد عالی و نقش هر شش جهت
هفت مردان را زبان بینی بهم

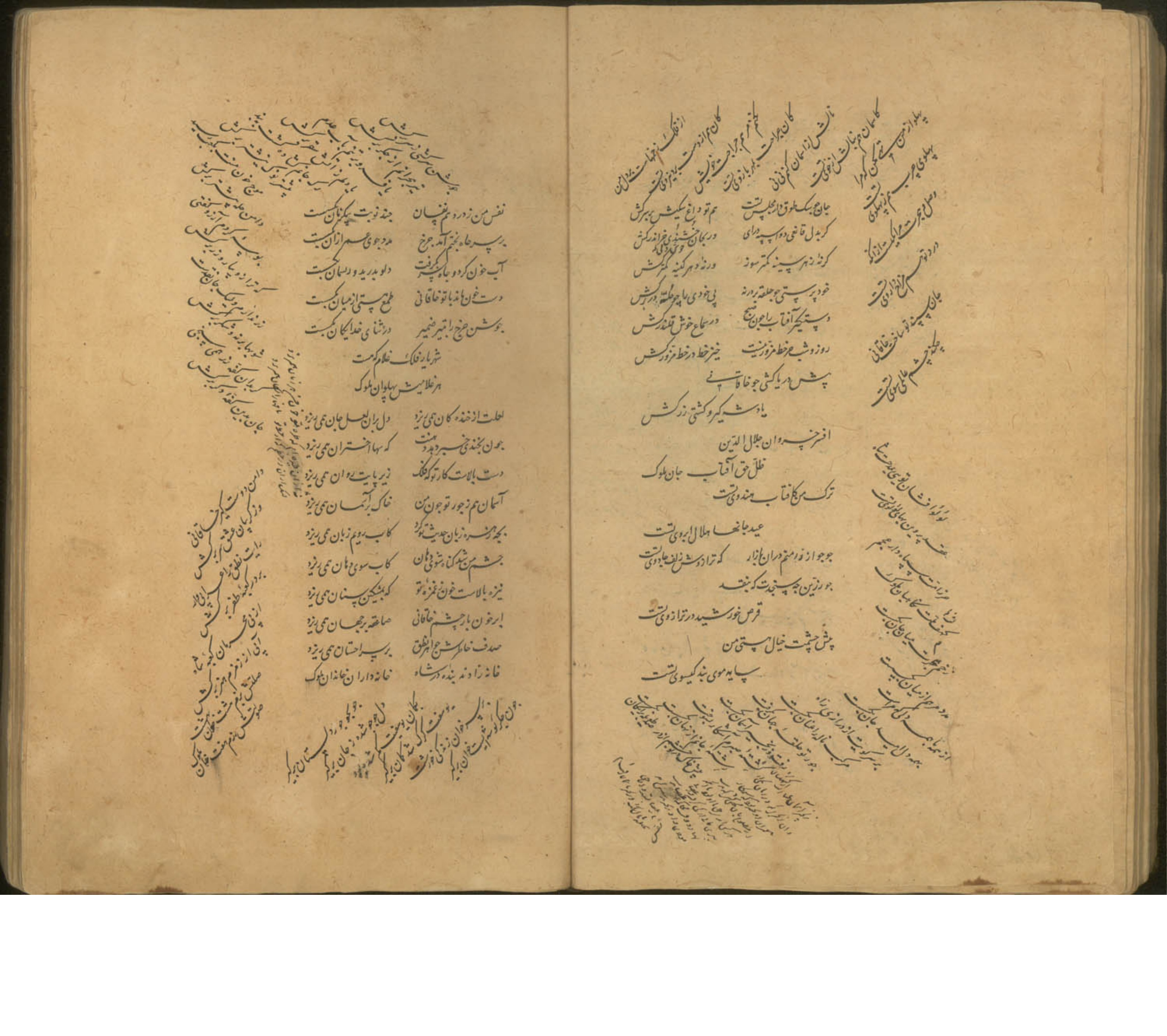


نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش و طیر او نپس جان و شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند | علم جزوی آسمان دانسته‌اند
از رصدها سیزده سال دگر | خسف بادی در جهان دانسته‌اند
قرنها را حکم پیشی کرده‌اند | تا قرانها در میان دانسته‌اند
در سر میزان ز جمع اختران | هست و یکنوع از قران دانسته‌اند
گر چه هفت اختر بیکجا دیده‌اند | جای کیوان بر کران دانسته‌اند
من یقین دانم که خود آن بود | کین حکیمان از کمان دانسته‌اند
حکمشان باطل‌تر است از علمشان | کاختران را کامران دانسته‌اند
هفت ماه و روز بر سلطان غیب | از چه شان زیان بوان دانسته‌اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر | از چه شان لجلاج سان دانسته‌اند
عارفان همراه باد در دادام | هفت پیک رایگان دانسته‌اند
کاین پیکان نامه بردن داین پس | پیک راکی نامه خوان دانسته‌اند
دفع این طوفان بادی را سبب | دولت شاه اخستان دانسته‌اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب
شاه مشرق کامران ملک باد | آفتاب خاندان ملک باد

بی تازیانهٔ زرین | شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح
قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کشد آفتاب آسا
کافتابست طاس پرچم صبح
پی سپید و کم کم عقل
لب لب جام خواه و دم دم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ
کم زن عشق باش و کوکم صبح
سیم کش بحر گشت زر
خوان نکن خوانچه کن مسلم صبح
از بن عقل نیج یک بر گیر
سه و یک خور بر روی خرم صبح
ید بیضای آفتاب نگر
زر فشان زآستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی
در جل زر کشید ادهم صبح



جام چو بیک طوق دار مجلس تست | هم تو دراغ بکیشش ببر کش
گر بدل قانعی دو اسپه درای | ور بجان خشنودی خر اندر کش
گرنه زهر سینه کمتر سوز | ورنه دو هر کینه کمتر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه | پی خودی را چو حلقه بر در کش
دستگیر آفتاب را چون صبح | در سماع خوش قلندر کش
روز و شب خط مزور نیست | خیز خط در خط مزور کش

پیش دریاکشی جو خاقانی
یاد شه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

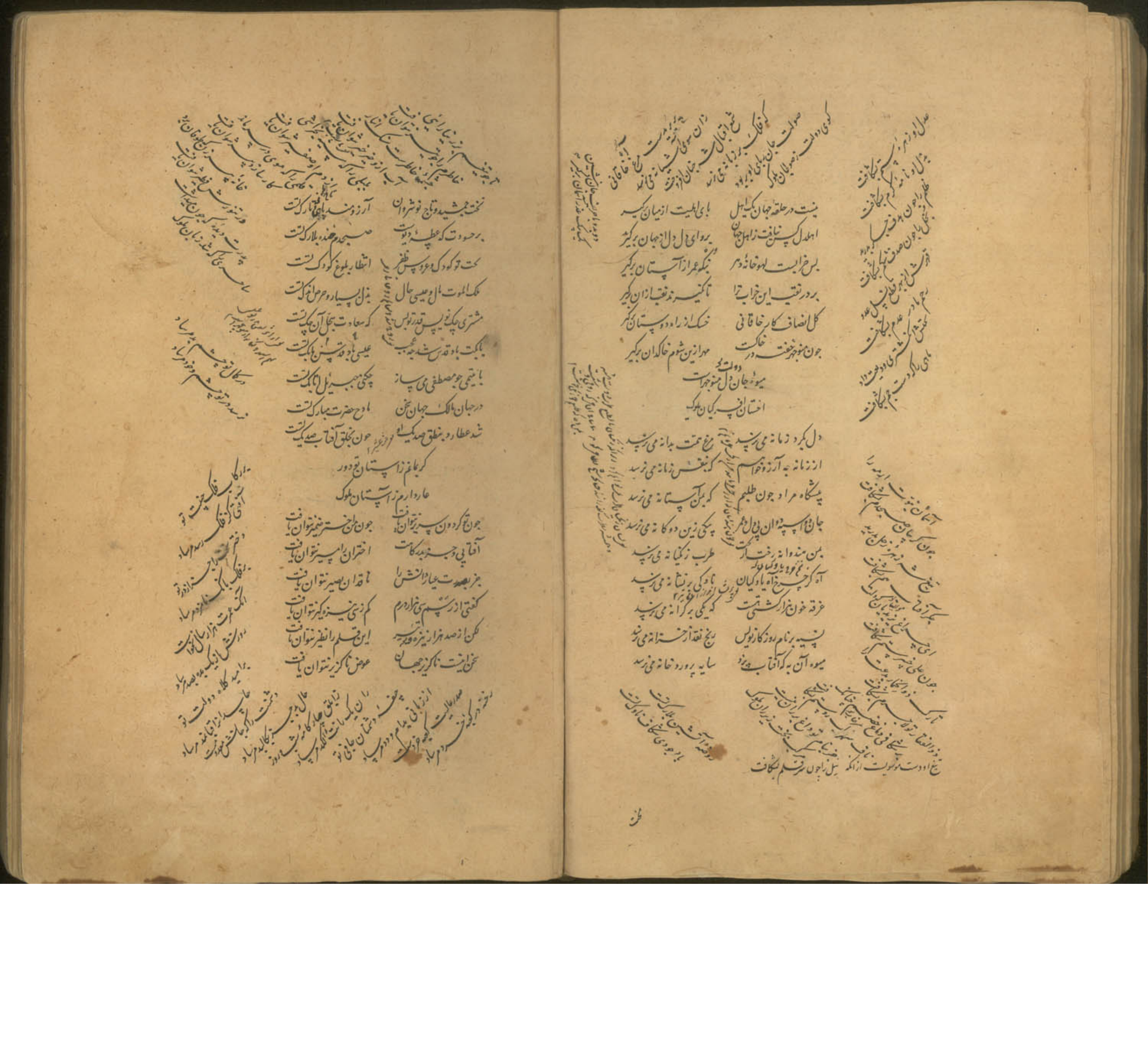
ترک من کآفتاب هندوی تست
عید جانها هلال ابروی تست

جو جو از نور منم دران بازار | که ترازوش زلف جادوی تست
جو زرین چه سنجدت که بنقد
قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من
سایه موی بند گیسوی تست

نفس من زد ره هم نفسان | چند نوبت بیکران بگسست
بر سر چاه تختم آمد چرخ | هر دو جوی رسن از آن بگسست
آب خون کرد و چاه پر بگرفت | دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون آلود با تو خاقانی | طمع هستی از میان بگسست
جوشن چرخ را تیر ضمیر | در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام همت
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد | دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خبر دهد ز همت | که بها اختران همی ریزد
دست بالات کار تو که فلک | زیر پایت روان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من | خاک بر آسمان همی ریزد
بچه هر غمزه زبان حدیث تو کرد | کآب بر ویم زبان همی ریزد
چشم من شد کنار بشوی دهان | کآب سوی دهان همی ریزد
نیزه بالات خون ز غمزه تو | که بمژگین سنان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی | صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق | بر سر آستان همی ریزد
خانه زادند بنده در شاه | خانه داران خاندان ملوک



نیست در حلقهٔ جهان یک اهل / پای اهلیت از میان برگیر
اهل دل کس نیافت زاهل جهان / بر وای دل دل از جهان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر / بنگه عمر از آن پستان برگیر
بر در نقب این خراب ترا / تا نگیرند نقب از آن برگیر
کل انصاف کار خاقانی / خشک از راه دو پستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست / مهر ازین شوم خاکدان برگیر

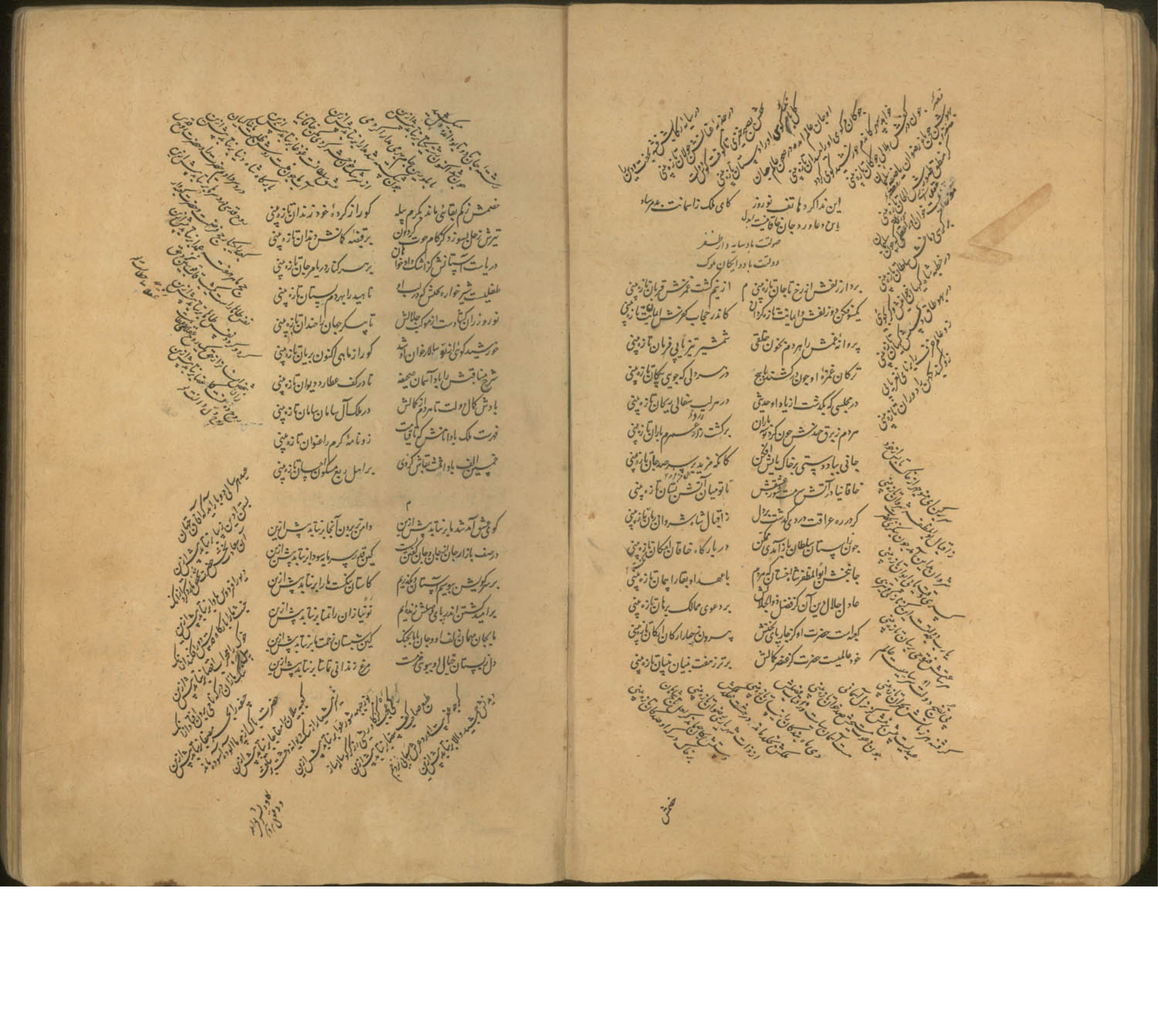
میوهٔ جان دل منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می‌نرسید / مرغ همت بدانه می‌نرسید
از زمانه به آرزو خواهم / که بنقش زمانه می‌نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم / که بدان آستانه می‌نرسد
جان ما پیشه‌وان پی دل ما / به یکی زین دوگانه می‌نرسد
بمن مست زمانه رخت آرد / طرب زکیانه می‌نرسد
آه کز چرخ آه یاوگیان / تا وکی بر نشانه می‌نرسد
غرقهٔ خون غم از کشتی همت / که یکی بر کرانه می‌نرسد
پنبه بر نام روزگار نویس / ریخ نقد از خزانه می‌نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد / سایه پرورد خانه می‌نرسد

تخت جمشید و تاج نوشروان / آرزومند پای مبارکت
بر حسودت که عطسهٔ دیوست / صبحدم خنده بلارکست
تخت تو کودک و عروس ظفر / انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال / بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری چک نویس قدر تو بس / که سعادت بحل آن چک تست
بابکت باد قدس شد چه عجب / عیسی باد قدس بابک تست
با یتیمی چو مصطفی می‌ساز / چکنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن / مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد به نطق صد یک او / چون بخلق آفتاب صد یک تست

گر بماندم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سپهر نتوان یافت / چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز تو بدرگاهت / اختران را امیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش را / ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از دست چشم بیخردم / کم ز نی نیزه گیر نتوان یافت
لکن از صد هزار نیزه ور / این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن ایست ناگزیر جهان / عوض ناگزیر نتوان یافت



این ندا کرد هاتف نوروز — کای ملک تا زمانه هست عمر باد
این دعا ورد جان خاقان باد

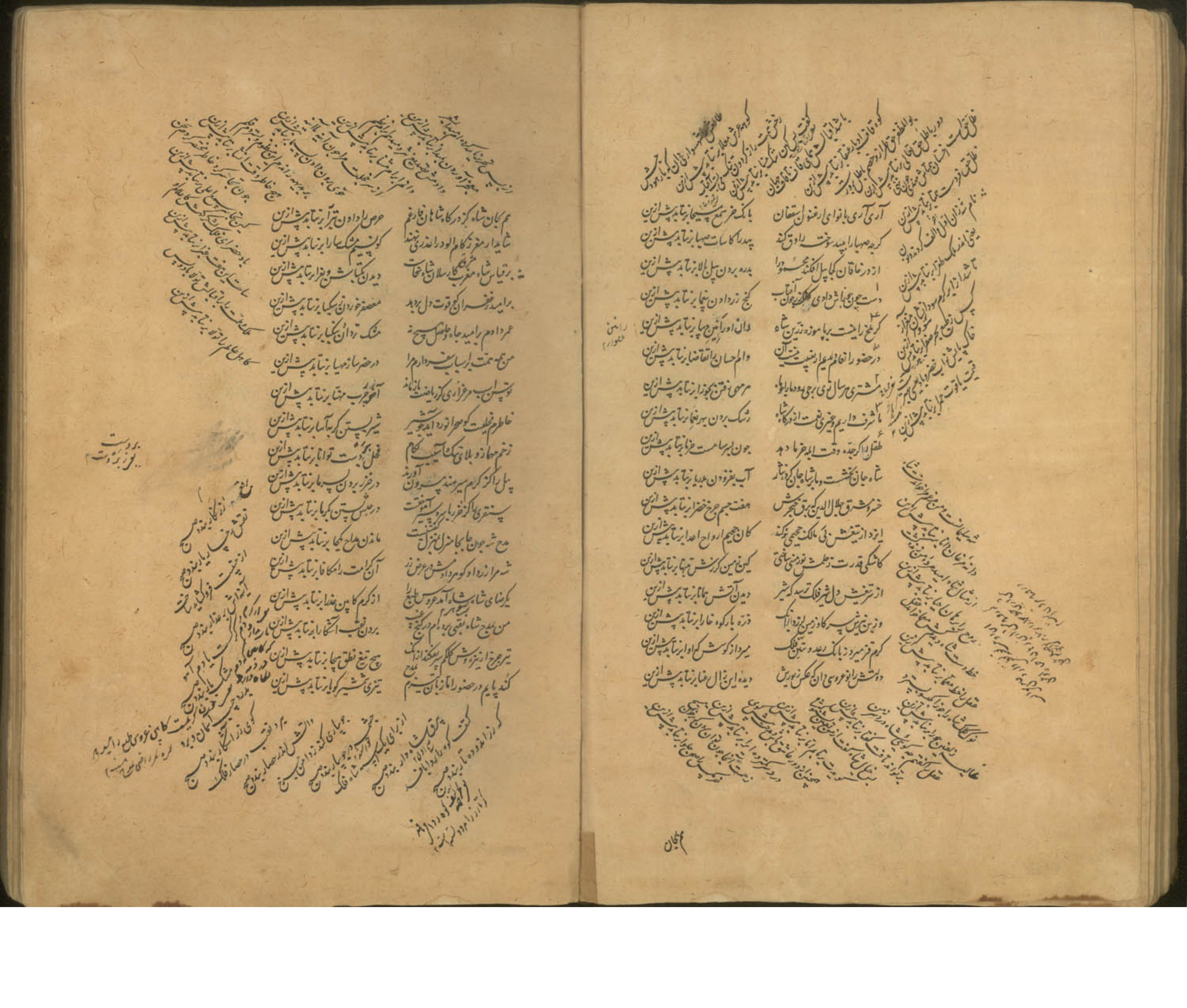
صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

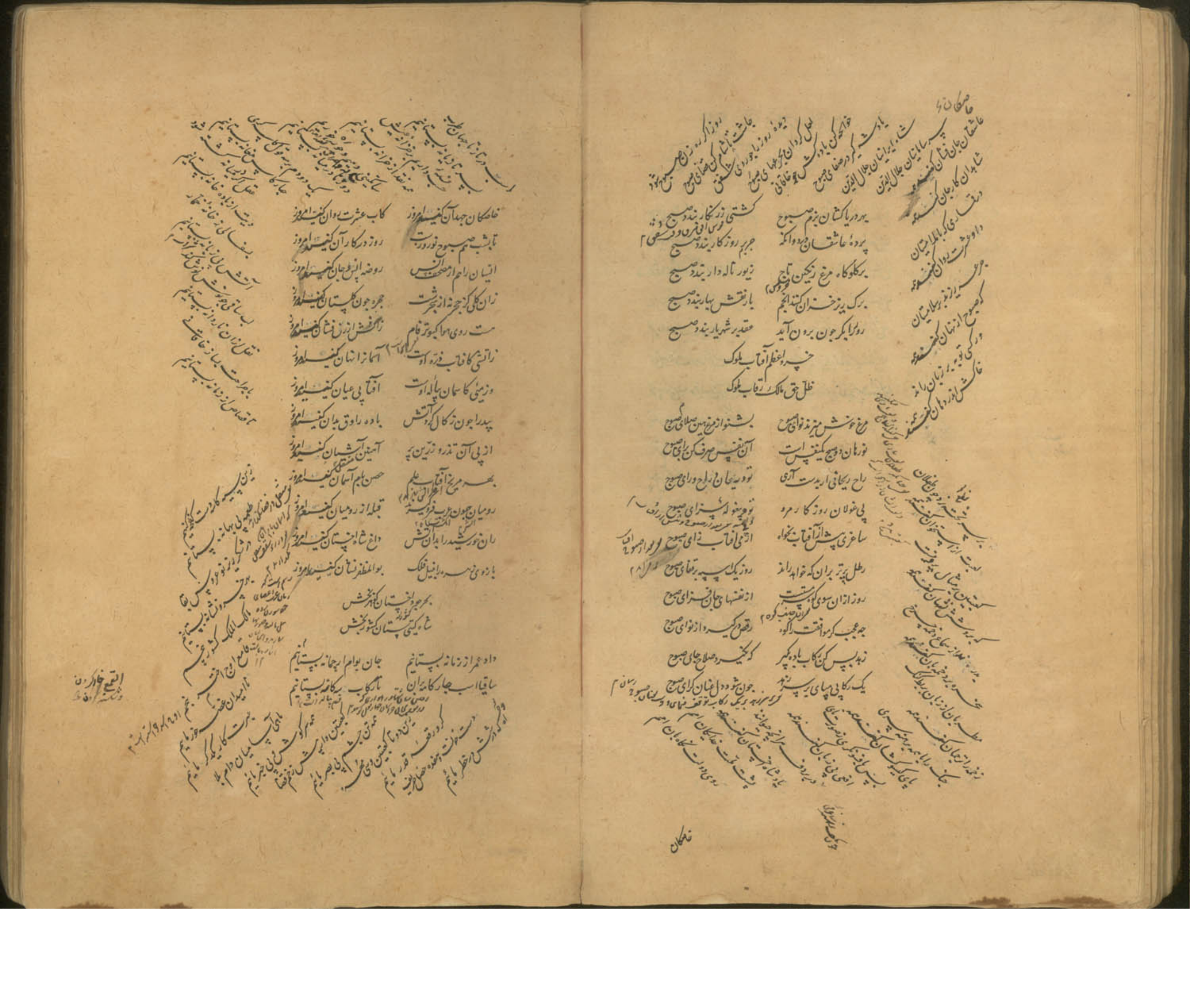
برد از زلفش از رخ تا جان تازه بینی — از بیم کشت عمرش قربان تازه بینی
یکسو فکن دو زلفش وانگه تا زه گردان — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه غمزش را هر دم بخون خلقی — شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزه او چون در کشتن آیند — در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی — در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خندش چون کرد نوبهاران — بر کشت زرد عمرم باران تازه بینی
جانی بیاد دستی بر خاک پایش افکن — کانکه مزید بر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش مست سوز عشقش — تا تو میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی که رست بر دل — ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون زان پستان سلطان باز آمدی ممکن — در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جانبخش ابوالمظفر شاه اخستان که هر دم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کیوانت حضرت او کز چار پای تختش — پس رون چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عنصر کمالش — برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی

خصمش ز کم بقائی مانند کرم پیله — گور از کرده خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بسوزد گر کام حوت گردون — بر قبضه کمانش زندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان — بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او — ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز را کز دست از موکب جلالش — تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوئی از نو سالار خوان او شد — گور از ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش — در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت — زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف باد اقبال بقاش کز وی — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

۲

کو محتشم آمد شد ما بر نتابد پیش از این — دامن برون آنجا بر نتابد پیش از این
در صف بازار جان انجان و جان کعبتین است — کین قمار سرمایه سودا بر نتابد پیش از این
بر سر کویش بسی بیم آستان کنده ایم — کاستان نکبت ما را بر نتابد پیش از این
بر امید کشتن اندر پای عشقش زنده ایم — توتیا زان را تمنا بر نتابد پیش از این
ما بجان مهمان لطف او و جان ما بجنگ — کین شبستان زحمت ما بر نتابد پیش از این
دل ز پستان خیال او بیوی خوش است — مرغ زندانی تماشا بر نتابد پیش از این





بهر دریاکشان بزم صبوح — کشتی زر نگار بندد صبح
پرده عاشقان [illegible] واکند — جرم روز کار بندد صبح
برگلوگاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله دار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم — باز نقش بهار بندد صبح
روز را گر چون برون آید — عقد بر شهریار بندد صبح

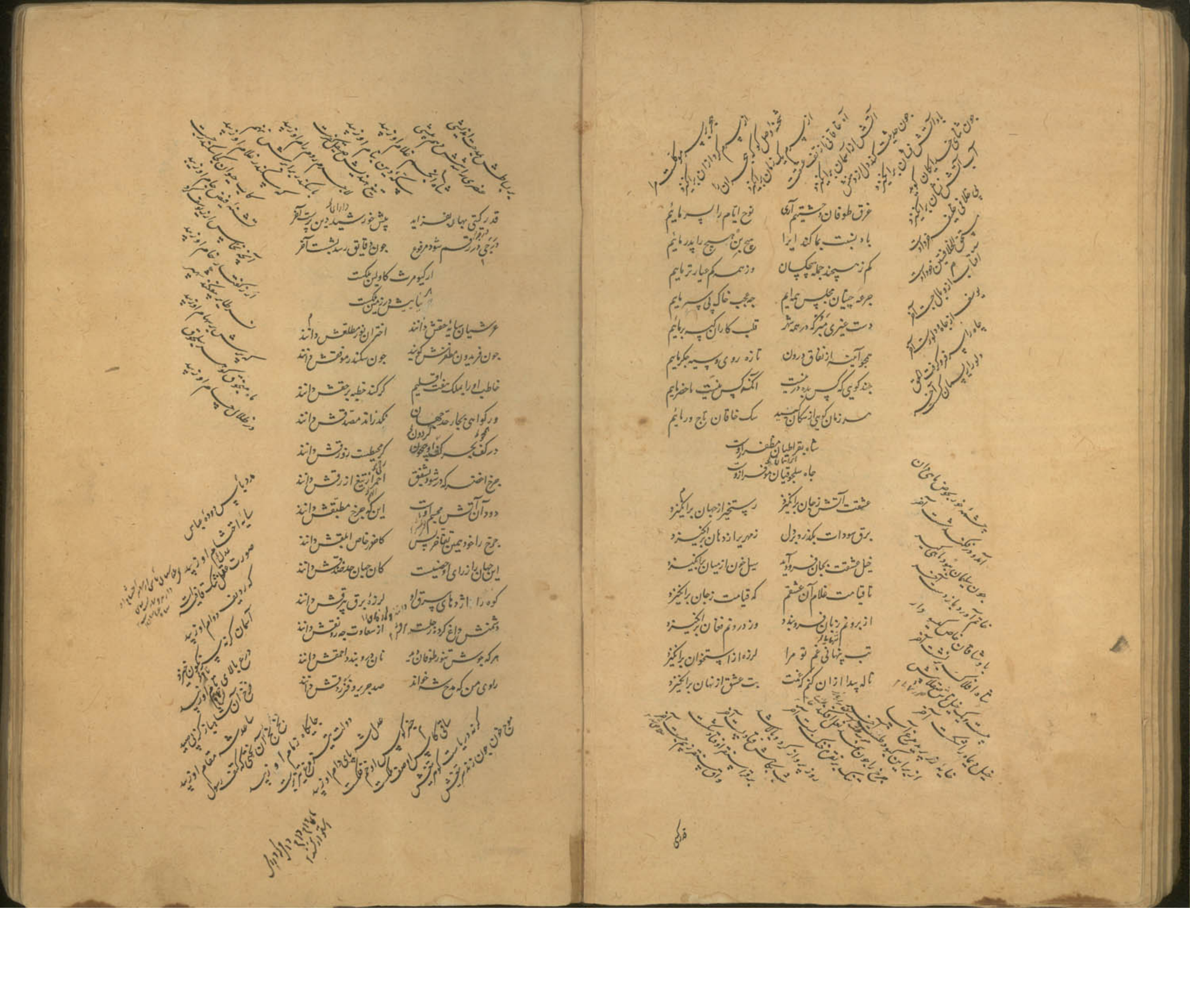
خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح — بشنو از مرغ همین صلای صبوح
نو رهان دو سه [illegible] پس است — آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری — تو و ریحان و راح و رای صبوح
پی غولان روز کار مرو — تو و [illegible] سزای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه — از می آفتاب زای صبوح
رطل پرتر بران که خواهد راند — روز یک اسپه بر قفای صبوح
روز از آن سوی کوه [illegible] — از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه — رقص در گیرد از نوای صبوح
زهد پس کن رکاب باده بگیر — که بگیرد صلاح جای صبوح
یک رکابی بپای [illegible] — چون شود دل عنان گرای صبوح

خاصگان جهان آن کنید امروز — کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نور و رست — روز در کار آن کنید امروز
انس را هم از مصحف انس — روضه انس و جان کنید امروز
زان گلی کز چمن از بجر رست — چهره چون گلستان کنید امروز
مست روی هوا کبوتر فام — [illegible] کنید امروز
زاتشی کافتاب ذره اوست — آسمان را نهان کنید امروز
وز میی کاسمان پیاله اوست — آفتابی عیان کنید امروز
پیدرا چون زکال گرد آتش — باده راوق بدان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر — آشیان آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم — حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فروگیرند — قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را بدان آتش — داغ شاه اختران کنید امروز
بازوی [illegible] پیل فلک — بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جبر و اختران گوهر بخش
شاه گیتی ستان کشور بخش

داد هم از زمانه بستانیم — جان بوام از جهانه بستانیم
ساقیا اسب چار کانه [illegible] — تا رکاب [illegible] بستانیم



غرق طوفان وحشتیم آری | نوح ایام را پسر ماییم
باد نسبت بما کند ایرا | عیج بن عیج را پدر ماییم
کم زهیچند جمله هیچکسان | وز همه کم عیارتر ماییم
جرعه چینان مجلس همایم | جه عجب خاک پی سپر ماییم
دست عنبری مبر که در همه شهر | قلب کاران کیسه بر ماییم
همچو آیینه از نفاق درون | تازه روی و سیه جگر ماییم
چند گویی که کیست بدهٔ در تست | آنکه کس نیست ماحضر ماییم
هر زمان گویی از سگان کیسید | سگ خاقان تاج ور ماییم

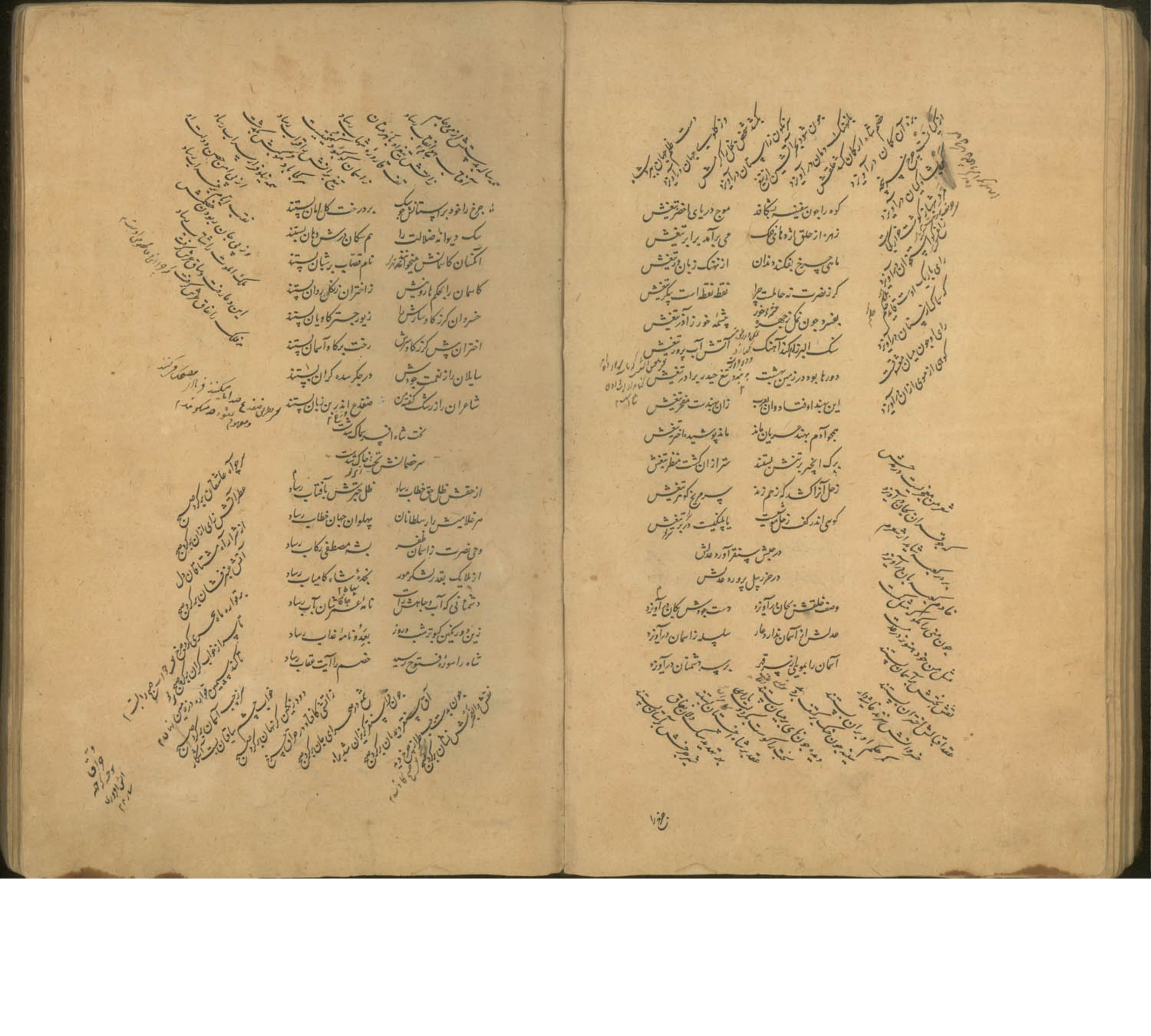
شاه بقراطیان مظفر اوست
جاه سلجوقیان موفر اوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد | رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل | زهر یرا ز دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید | سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم | که قیامت ز جان برانگیزد
از برون تن زبان فرو بندد | وز درون تن فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا | لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا ازان کنم که نهفت | بت عشق از نهان برانگیزد

قدر گیتی بهای فزاید | پیش خورشید دین پرست آخر
دربرجی در رقم شود مرفوع | جون چو قایق رسد بشست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
تا بایش در زمین ملکست

عرشیان سایهٔ حقش دانند | اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند | چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم | گر کند خطبه بر حقش دانند
ور گواهی بکار حد جهان | نگذراند مصدقش دانند
در کف بحر کف او جیحون | گر محیطست زورقش دانند
چرخ اخضر که در شود بشفق | احمر از تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجمر اوست | این کبود چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس | کافور خاص ابلقش دانند
این جهان باز رای او جنیست | کان جهان [illegible] دانند
کوه را اژدهای پیر تو او | لرزه برق برقش دانند
دشمنش داغ کرده جلت | از سعادت جه رونقش دانند
هر که جوشش تنور طوفان دید | تا ابد بند احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند | صد جریر و فرزدقش دانند



کوه را چون بغیه بشکافد / موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای نهنگ / می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حاملست چرا / نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک ز چهره خور / چشمه خور ز آذر تیغش
سنگ البرز لاله کند آهنگ / آتش آب پرور تیغش
دور ما بود در زمین بهشت / بهر تیغ حیدر برادر تیغش
این سپند او فتاد و آن عجب / زان سپندست مجمر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند / ماند پوشیده اخضر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند / ستر از آن گشت منظر تیغش
زحل آزا کشد که زخم زند / پسر مریخ گوهر تیغش
گوهی اندر کف زحل موت است / یا پلنگیست در بر تیغش

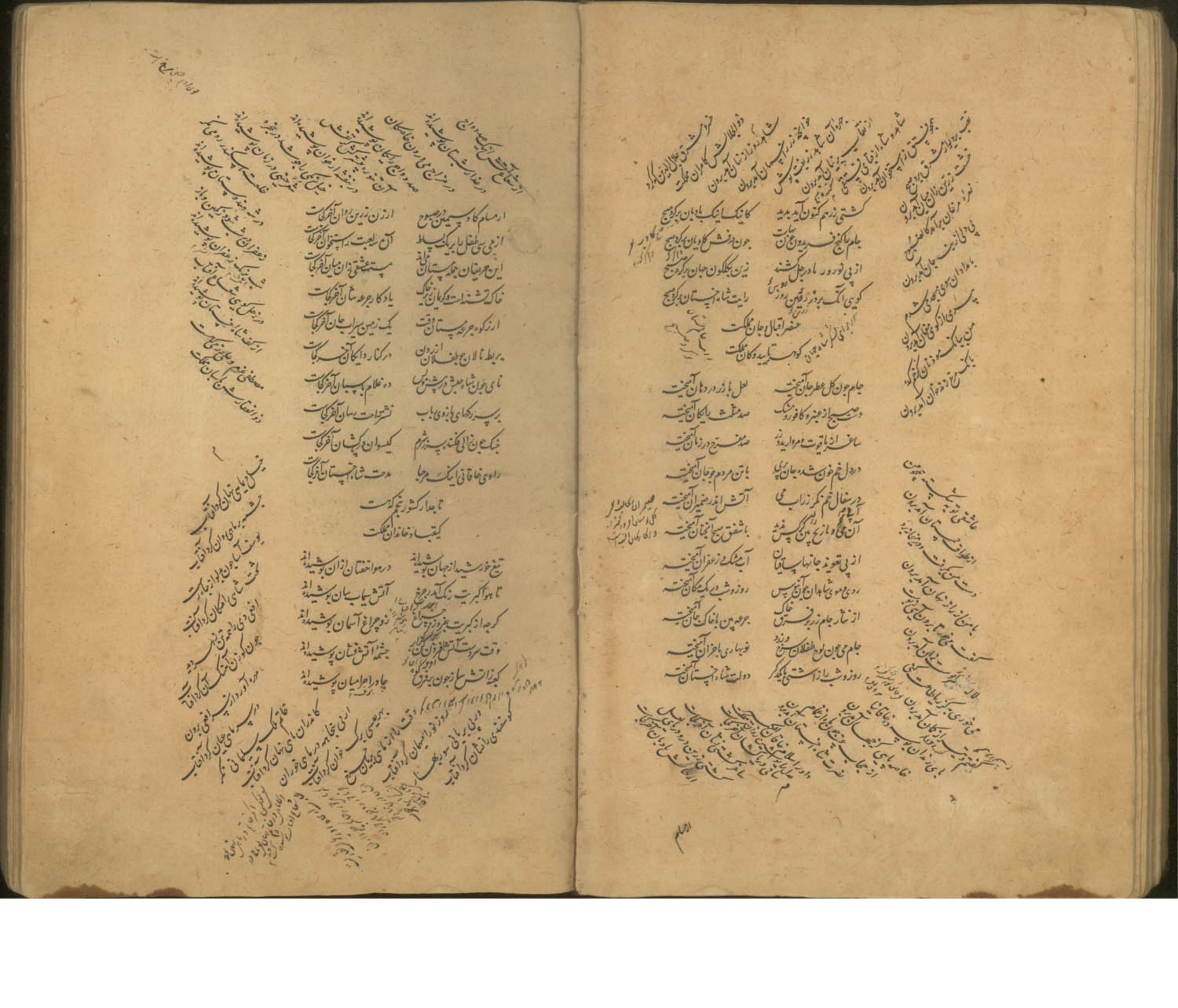
در حبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد / دست جودش بکان درآویزد
عدلش از آسمان ندارد عار / سلسله ز آسمان درآویزد
آسمان را بمویلی ز پر قهر / بر سر دشمنان درآویزد

چرخ را خود بر آستانش چو سگ / بر در حضرت کل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را / هم بکان ورشش دهان بستند
اکسان کاستانش هنجو آنقدر را / نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم بازویش / ز اختران زنگل روان بستند
خسروان گرز گاوسارش را / زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاوسرش / رخت بر گاو آسمان بستند
سائلان را ز نعمت جودش / در جگر سده گران بستند
شاعران را ز رشک گفته من / ضفدع اندرین زبان بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد / ظل چترش بآفتاب رساد
سر غلامیش با سلطانان / پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر / به شه مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور / بخجسته شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش را / نامه عمرشان بآب رساد
زین ورکین کبوتر شب و روز / بعدو نامه عذاب رساد
شاه را سوره فتوح رسید / خصم را آیت عقاب رساد



کشتی زر هم کنون آید پدید | کاینک اینک بادبان برکرد صبح
جام با کنج فریدون هم عنان | چون درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز مادر جان کشند | زین بکلکون جهان برکرد صبح
کویی آنک بر و زر قین روز نیست | رایت شاه اخستان برکرد صبح

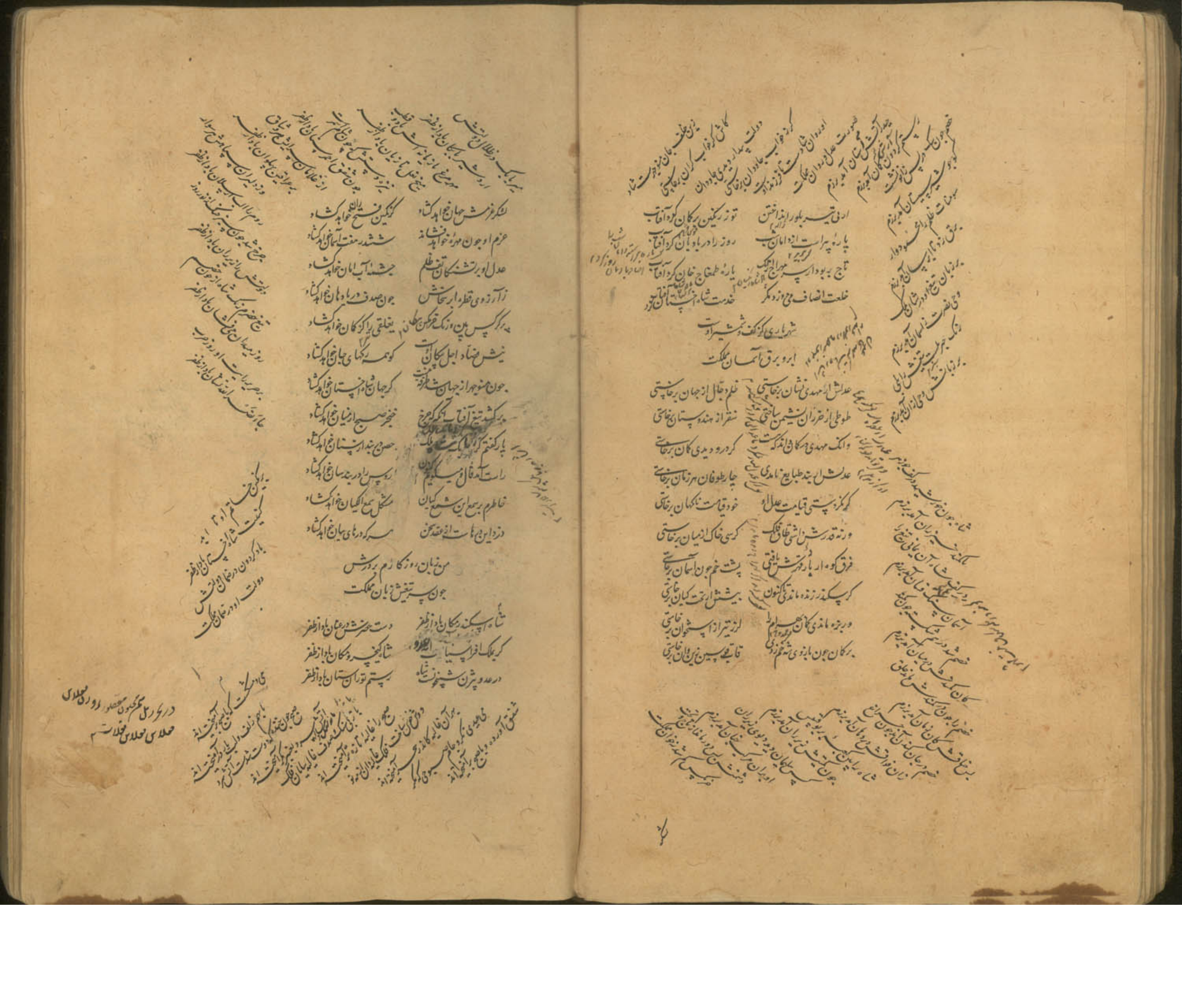
عنصر اقبال و جان مملکت
کوهر تایید و کان مملکت

جام چون کل عطر جان آمیخته | لعل با زر در دهان آمیخته
در صبیح از عنبر و کافور و مشک | صد مثلث بایکان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر | صد مفرح در زمان آمیخته
در دل خم خون شده جان پری | با تن مردم چو جان آمیخته
در سفال خم نکر زر آب می | آتش اندر ضمیران آمیخته
آن می کلکون و مازیج بین کرکس | با شفق صبح آنجنان آمیخته
از پی تعویذ جانها پاسبان | آب مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان چون آبنوس | روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک | جرعه بین با خاک جان آمیخته
جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد | نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب را زآشتی با یکدگر | دولت شاه اخستان آمیخته

ارمسام کاوسیمین در صبوح | ارزن زرین روان آخر کجاست
از می سی طفل با ریک بساط | آن رلعبت را ستخوان آخر کجاست
این حریفان جمله پستان خوارهاند | پستهٔ عشقی زان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و کرمان بر خاک | یادکار جرعه شان آخر کجاست
ارز کوه جرعه پستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایکان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش کوس | ده غلام پاسبان آخر کجاست
بر سر زرکهای بازوی باب | نشتر حجامت رسان آخر کجاست
جنگ چون زالی کند پشت از شرم | کیسوان در کشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا | مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور انجم کهست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند | در هوا خفتان ازان پوشیده اند
تا هوا کبریت زنک آمد ز چرخ | آتش سیماب سان پوشیده اند
کرچه از کبریت بفروزد چراغ | زو چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سر و آتش افروزن کجاست | چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند
کعبه ز آتش سال زد چون بیفروخت | چادر احرامیان پوشیده اند



ادنی تیر بلور انداختن — تو زرکین برکمان کرد آفتاب
پاره پراست از مه امان شب — روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بر بود از سر مهراج لنک — پاره طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف می‌وزد مکر — خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

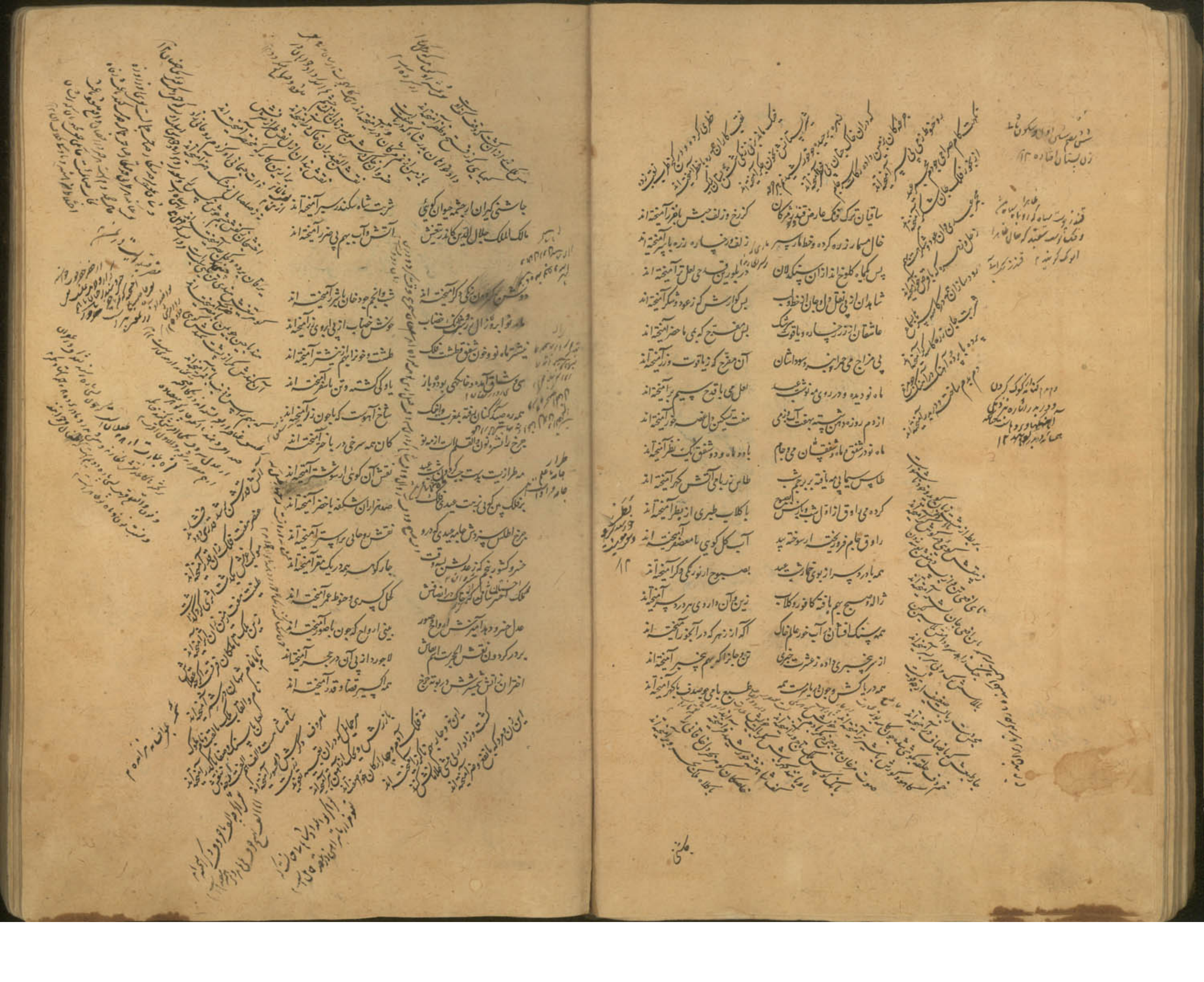
شهریاری کز کف شمشیر او
ابر و برق آسمان مملکت

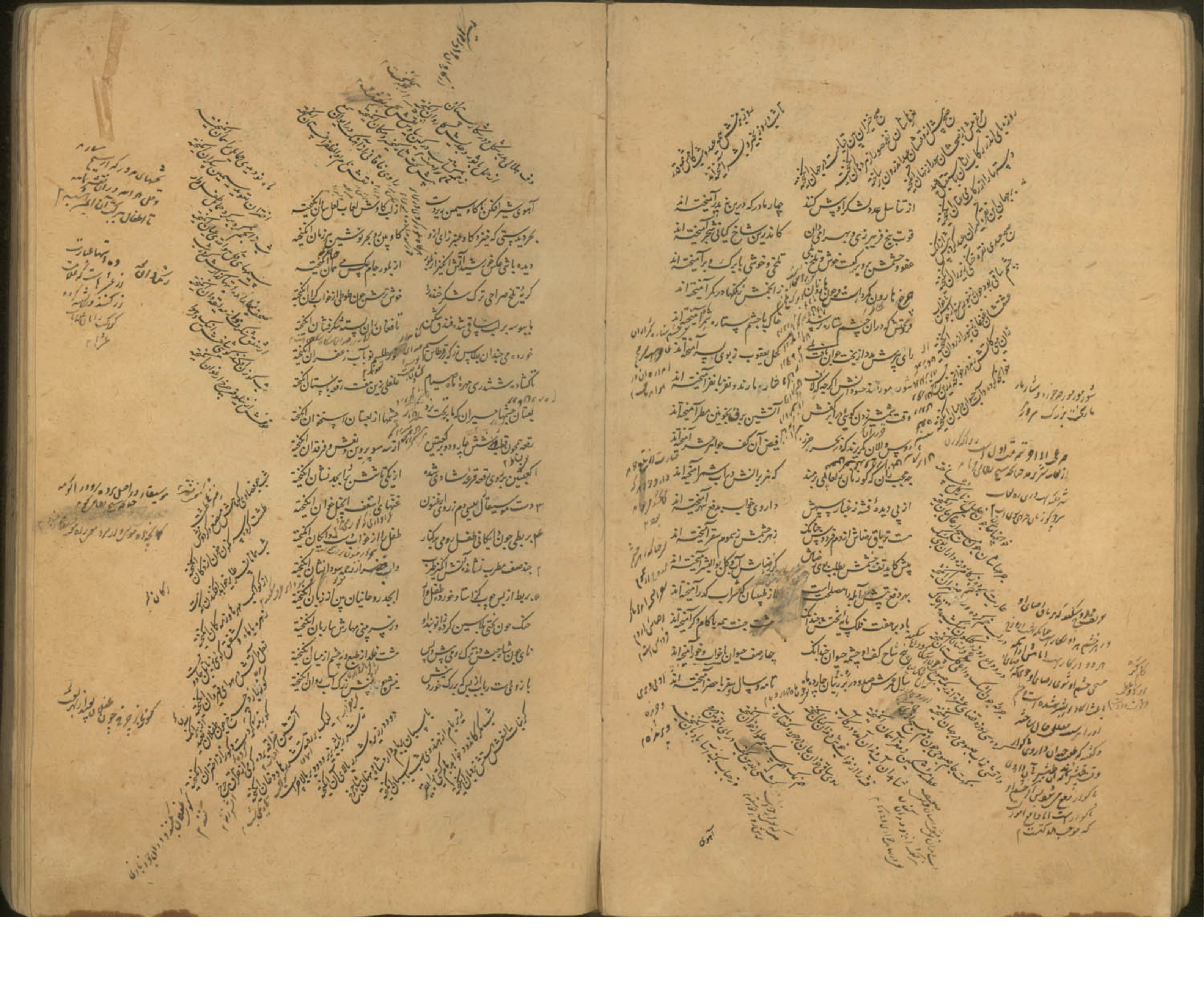
عدلش ار مهدی نشان بر جا نهستی — ظلم دجال از جهان بر خاستی
طوطی از خرزان نشیمن ساختی — نشتر از هندوستان بر خاستی
وانکه مهدی در کمان اندکه است — کرد رو دیدی کمان بر خاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی — چار طوفان هر زمان بر خاستی
کر نکردی پستی قیامت عدل او — خود قیامت ناکهان بر خاستی
ور نه قدرش داشتی طاق فلک — کرسی خاک از میان بر خاستی
فرق کوه ار بار قهرش یافتی — پشت خم چون آسمان بر خاستی
کر پسکه زر زنده ماندی تاکنون — بیشش از تخت کیان بر خاستی
ور بزه ماندی کمان بهرام را — لرز تیر از استخوان بر خاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی — قابض پیش میان بر خاستی

لشکر فرمش جهان خواهد کشاد — کر نکین فتح خواهد کشاد
عزم او چون مهره خواهد فشاند — ششدر هفت آسمان خواهد کشاد
عدل او بر تشنکان تیغ ظلم — چشمه آب امان خواهد کشاد
ز آرزوی قطره ابر سخاش — چون صدف دریا دهان خواهد کشاد
بر کرکس پیر و زنک قیرکون — بیغلقی را کز کمان خواهد کشاد
نیش ضماد اجل پیکان اوست — کو همه رکهای جان خواهد کشاد
چون منوچهر از جهان شد — کر جهان شاه اخستان خواهد کشاد
بر کشید تیغ آفتاب — خنجر صبح از میان خواهد کشاد
بار کفتم — حصن دربند ار چنان خواهد کشاد
راست آمد فال — روس را در بند سان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان — مشکل سمع الکیان خواهد کشاد
دزد این دیباست از عقد سخن — هر کره دریای بیان خواهد کشاد

من زبان روزکار زمزم پرورش
چون سر تیغش زبان مملکت

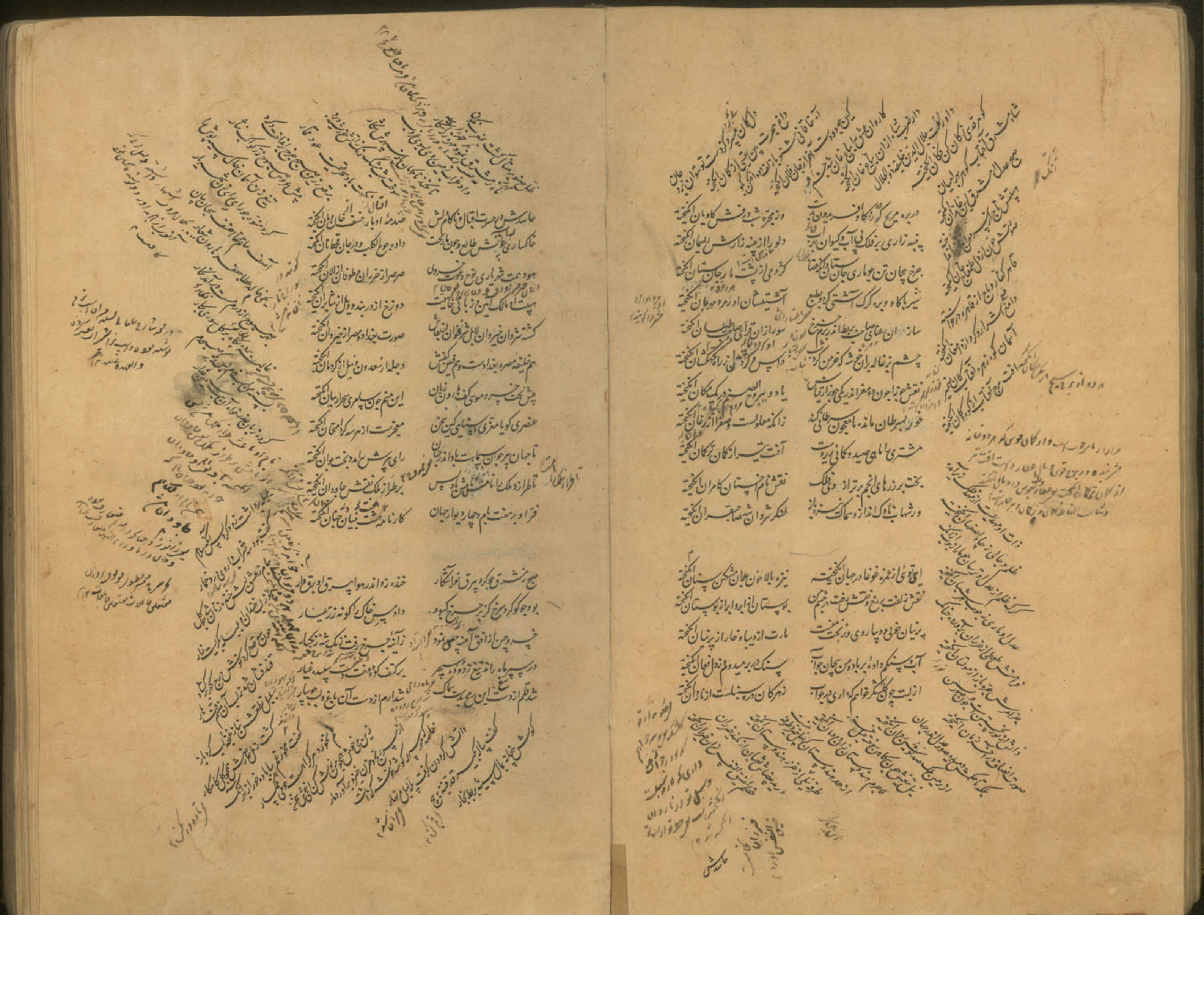
شاه اپسکند دکان باد از ظفر — دست بحر در عنان باد از ظفر
کر بملک افراسیاب — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شیوه شاه — رستم توران ستان باد از ظفر





آهوی شیرافکن ما کاو سیمین پیرو است / از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر دید پستی که خیزد گاو عنبرزای ازو / گاو مین بحر نوشین بر زمان انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور / از بلور جام عکس می همان انگیخته
کرده تلخ صراحی ترک شکر خنده را / خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته
با بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن / تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته
خورده می چندان ... که بر قرطاس / ... آب زعفران انگیخته
ناگشاده شش دری چهره ماه سیما / قلقلی زین هفت رقعه با بستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که ما بحث زرد / چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
نقعه همچون قطبه شش پایه و دو بر کعبتین / از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی نقعه قرعه شادی شده / از یکی تا شش ابجد نشان انگیخته
۳ دست موسیقال عیسی دم ز روی ارغنون / غنچهای استغف انجیل خوان انگیخته
۴ بربطی چون ایکانی طفل رومی بر کنار / طفل را از خواب دست ایکان انگیخته
۲ چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب / ... از جمله سودا نشان انگیخته
۵ بربط از بس چوب کج استاد خورده طفل وار / ابجد روحانیان چون از زبان انگیخته
چنگ چون بختی که پاس کرده زانو بند او / در سر چینی مهارش ساربان انگیخته
نای چون شاخ حیشی ترک وی پیش و پس / ... از طبع و چشم از میان انگیخته
با زوی ... رباب از بس که بر رگ خورده نیش / ... نیش زرد ... روان انگیخته

از تناسل عدد لشکر او بیش کند / چار مادر که در این نخ پدر آمیخته اند
قوت بیخ فرو بر زمی و بهرامی دان / کاندرین شاخ گیایی شجر آمیخته اند
عفو و خشم و برکت خوش و تلخ بلی / تلخی و خوشی با برگ و بر آمیخته اند
چرخ ما رون گرد است و چون ها نوان / زانجمش نکتها در کمر آمیخته اند
در نجش که دران چشم ستاره زربند / خاک با چشم ستاره شرر آمیخته اند
رای پرسش بود از بخت جوان یافت یکی / کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
سون مور ... حسود اش اگرچه گلاف / خاره مارند و نفر با نفر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گویی در ابر کفش / آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
... الان بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف جواهر شر آمیخته اند
چه عجب زان که گور زنان لعابی زند / که هنر از آتش در آب شرر آمیخته اند
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
هست تریاق رضاش اندم فردوس چنانک / زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
بیش کاید تف خشمش طلب بوی رضاش / کز رضایش آب و گل بوالبشر آمیخته اند
بهر دفع تپ خشم آبله را مصلحت است / از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
باد بر حفت فلک پایه تختش چند انگ / ... جنت همه با کام دگر آمیخته اند
پنج شاخ کف او چشمه حیوان چنانک / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در برزبان چارده ماه / نامه و سال و سقر با حضر آمیخته اند

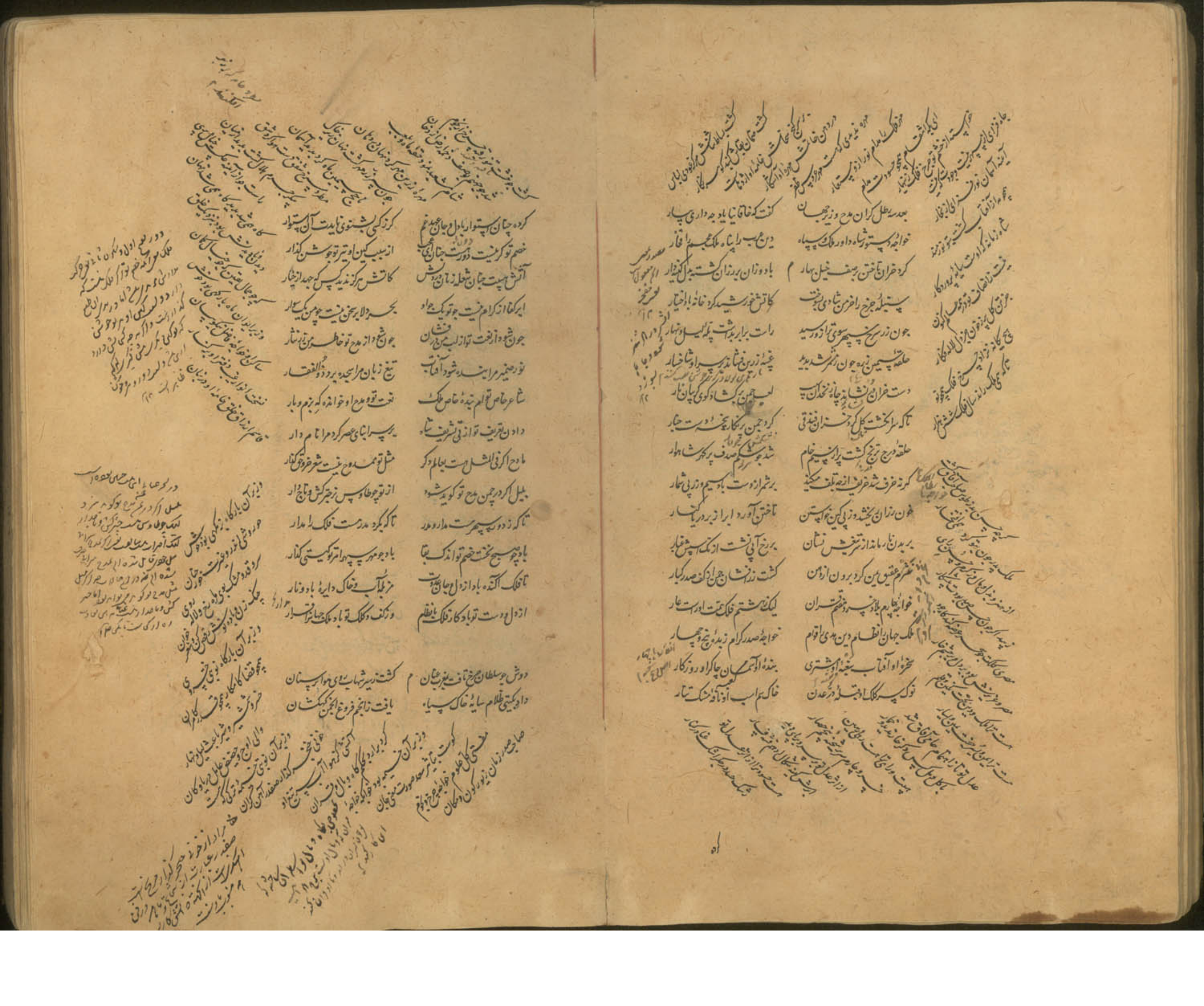


دربره مریخ گرز کاوه فریدون بدست | وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری بر فلک پی آب و کیوان آب بر | دلو را از پنبه زار رشته ریسمان انگیخته
چرخ بیجان تن چو ماری جان ستان و از قضا | کژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع | آشتیشان او ز مهر و مهربان انگیخته
ساز آن عنای صاحب بربط اندر بزم خسرو | سود از آن [illegible] صاحب طیلسان انگیخته
چشم بر خاله بر آن خوشه که خرمن کرد شاه | داس و کرد [illegible] از ره کهکشان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوزا [illegible] | یاد و پیر روح الصنم در یک مکان انگیخته
خور بسرطان مانده با معجون سرطانی کند | زانکه معلولست صفرا از رخان انگیخته
مشتری ماهی صید و کمانی بر دست | آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته
تخت بر ذروهای انجم بر تراز وی فلک | نقش نام خستان کامران انگیخته
ور شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز | لشکر شروانشه صاحبقران انگیخته

ای تو بی زغمزه غوغا در جهان انگیخته | نیزه بالا خون جان شکن پستان انگیخته
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من | بوستان اندر ابرو ابر از بوستان انگیخته
پرنیان خوی و دیبا روی و زنجیر مینت | مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
آب پیشکم داده بر باد و من بیجان چو آب | سنگ در بر میدوم ز دل فغان انگیخته
از لبت چون گل شکر خواهم که داری در جواب | زهر کان در [illegible] از ناودان انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و ناکام دلش | صدمه ادبار خفقان از دل و جان انگیخته
خاکسار [illegible] آتش طالع و چون باد بخت | داده جو الکلب و در جان قطان انگیخته
هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی | صرصر از خمر از طوفان از الان انگیخته
هیبت مالک آیین و زبانی خاصیت | دوزخ از دربند و ویل از شابران انگیخته
کشته شروان خیروان [illegible] | صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته
هم خلیفه مصر و بغداد دست و هم [illegible] کفش | دجله از سعدون و نیل از کردمان انگیخته
پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان | این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری گویا معزی یا سنایی کین سخن | معجزست از هر سه کرد امتحان انگیخته
تا جهان پیر جوان بادا اندر جهان | رای پیرش با دو بخت جوان انگیخته
تا طراز ملک را نام [illegible] باد و بس | بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
فر او بر هفت بام و چهار دیوار جهان | کارنامه هشت بنیان جهان انگیخته

صبح رخشه و چو گرد پر نوالشکار | خنده زد اندر هوا [illegible]
بو و جو کو کرد سرخ گز برخ کبود | داد [illegible] خاک را گونه زر عیار
خسرو چین از افق آینه چینی نمود | ز آینه [illegible]
در سپر ماه راند تیغ زر دود سپهر | بر کتف [illegible]
شد قلم از دست این [illegible] | شدایم از دست آن [illegible]

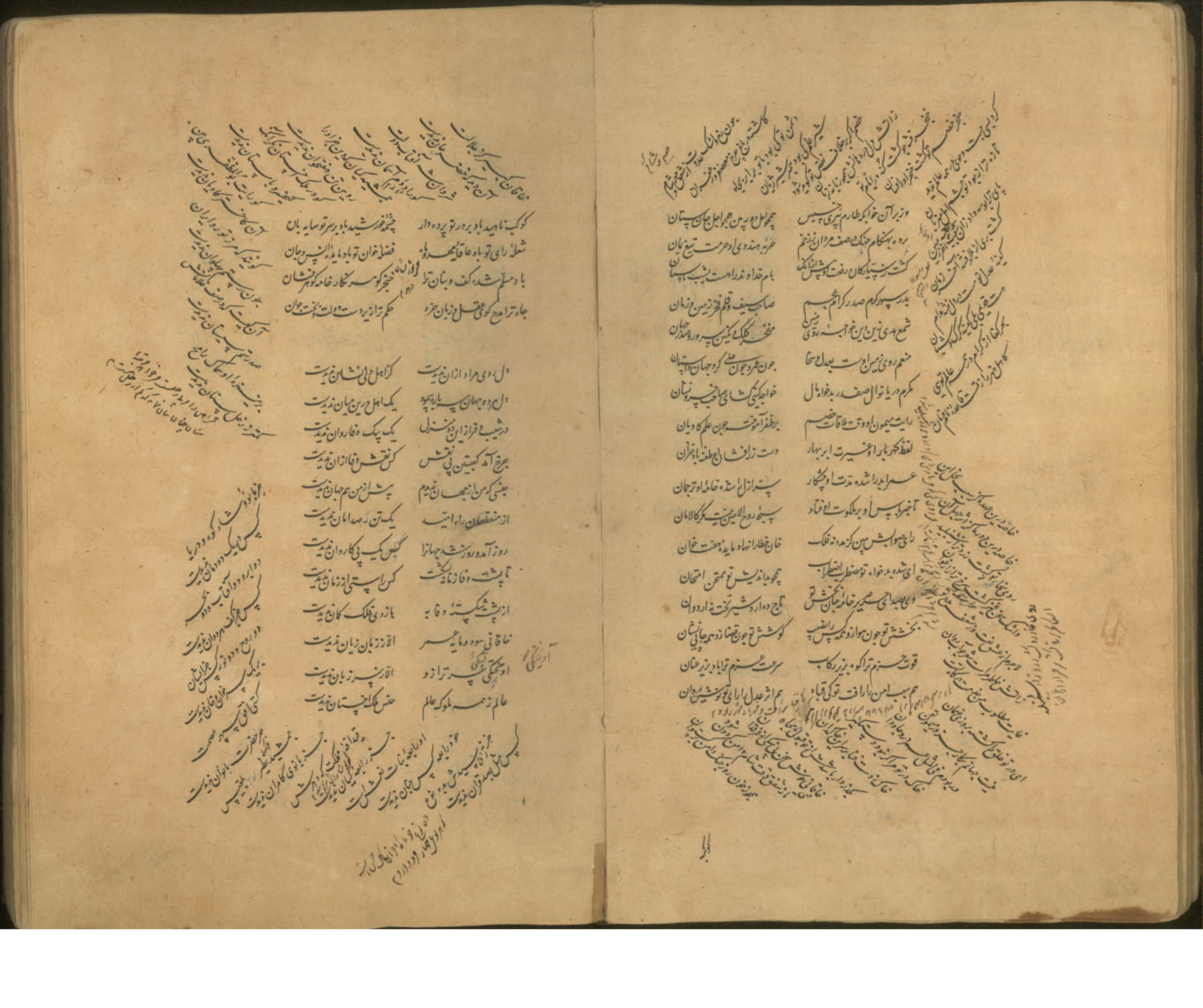


بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا باده چه داری بیار
خواجهٔ دستور شاه داور ملک سپاه | دین عرب را پناه ملک عجم را فخار
کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشته بل کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کاتش خورشید کرد خانه باختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون زره شد پدید | غنچهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان بر فشاند چاه زنخدان به | لعبت چمن بر گشاد گوی گریبان نار
تا که سرانگشت گل گرد خزان فندقی | کرد چمن بر نگار پنجه و دست چنار
حلقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام | شد چو شکم صدف پر گهرش هموار
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند | بر شمر از دست باد سیم و زر بی شمار
خون رزان بخشد و ز پی کین خواستن | تاختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار
نظم من عقیق بین کرد برون از یمن | گشت زر افشان چنین از کف صدر کبار
خواجهٔ جابر بلاد پرور خصم قهران | لیک نه هشتم فلک همت او رست عار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام | خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار
بحر ز او آفتاب سغبهٔ او مشتری | بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
نوک پر کلک او قبلهٔ در عدن | خاک سم اسب او نافهٔ مشک تتار



کرده چنان استوار باد دل و جان عهد خم | گر زکسی بشنوی باید آن استوار
خصم تو گر نیست دور دست جان ای عجب | از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در روش | کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کفا از کرام نیست چو تو یک جواد | بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو از لب من در فشان | چون شود از مدح تو خاطر من در نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب | تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
شاعر خاص توام بندهٔ خاص ملک | نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار
دادن تعریف تو از پی تشریف شاه | بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر | مثل تو ممدوح نیست شعر خرد چون گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید شود | از تو چو طاوس پس زر جبر کش و تاج دار
تا که ز دور سپهر هست مدار و مدد | تا که بگرد مدر هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا | باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت | مرکز آب و خاک دایرهٔ باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک با نظام | وز کف و کلک تو باد ملک جهان استوار

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان | گشت ز سیر شهاب روی هوا پرسنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان



وزیر آن خواجه که طارم سپهری جنیبس | همچو اجل ورین همچو اجل جان ستان
رده به هنگام جنگ صف مردان زخم | حربه هندوی او حرمت تیغ یمان
کشت زر سپارکان رغبت او پیش از آنک | بام خدا و ندر اهست شب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم | صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین دین خواجه زمین روی | مفخر کلک و نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین اوست بعدل و سخا | چون عمر و چون علی گرد جهان داستان
مکرم دریا نوال صف در بدخواه مال | خواجه کیتی کشای صاحب پیر و نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم | بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار | دست زرافشان او طعنه باد خزان
عمر ابد را شده مدت او چنگار | سر ازل را شده خامه او ترجمان
تا خبر باس او بر ملکوت او فتاد | پنجه روح الامین گفت که الامان
رای صوابش چنین کز مدد نه فلک | خان خطا را نهاد مایده هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب | همچو اندیش تو ممتحن امتحان
وی صعد ای سپهر خانه جان بخشش تو | تاج ده اردشیر تخت نه اردوان
بخشش تو چون هوا زو همه پس را نصیب | کوشش تو چون قضا زو همه جا پی نشان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب | سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن را رافت تو کی قباد | هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

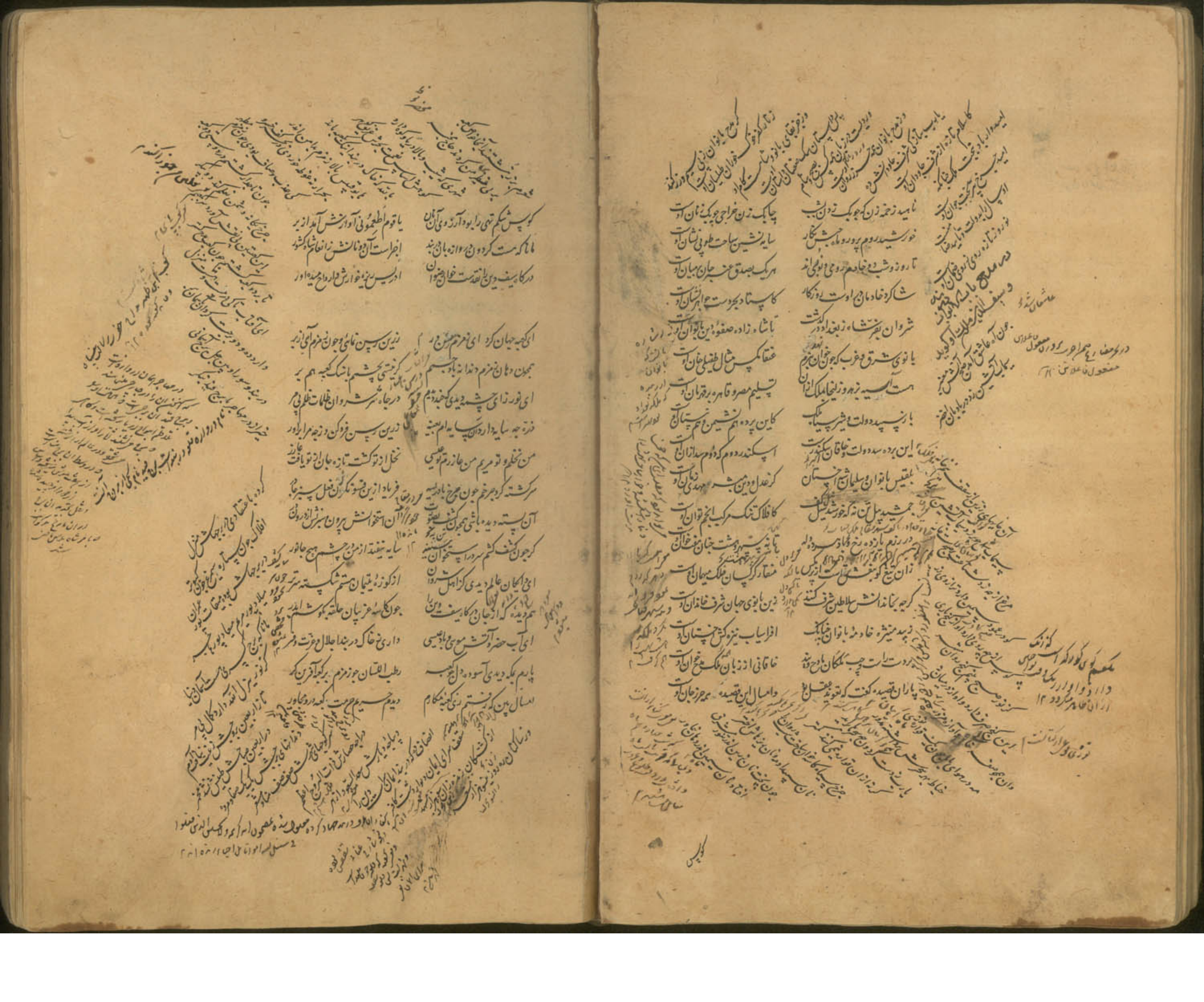
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار | چشمه خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعله رای تو باد عاقله مهر و ماه | فضله خوان تو باد مایده انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا | خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد | حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

دل روی مراد از آن ندیدست | کز اهل وفا نشان ندیدست
دل هر دو جهان بپاره بیمود | یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل | یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمد کعبتین بی نقش | کس نقش وفا از آن ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم | پیش از من هم جهان ندیدست
از منقطعان راه امید | یک تن ز صد امان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را | کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست | کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به | بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایه عمر | الا ز زبان زیان ندیدست
او بجگی چو ترازو | الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم | جنس ملک اخستان ندیدست



روح القدس آن صفا که دیده / از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده حریم دوم چرخ / جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور / خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان کرم نساخت کایام / سیمرغش مورخان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید / جز مهمان میزبان ندیدست
در مجلس و خوان اوش چاشنی گیر / جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید / الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی جودش / کس در رطب استخوان ندیدست
پیوند قلمش کابه توقیع / هر کاتش درفشان ندیدست
تا یافت مهد دولت او / کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم / در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش گنج قارون / کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر خور بخشش کان ندیدست
کس پی کف رماد صفوة الدین / در جم کرم روان ندیدست
در پرده نهان بود از چیست / عیب از دل خود نهان ندیدست
چون کعبه مجاور جهانست / آن کعبه که کس جهان ندیدست
ذات ملکوت جنت عدن / کس جنت بیکران ندیدست

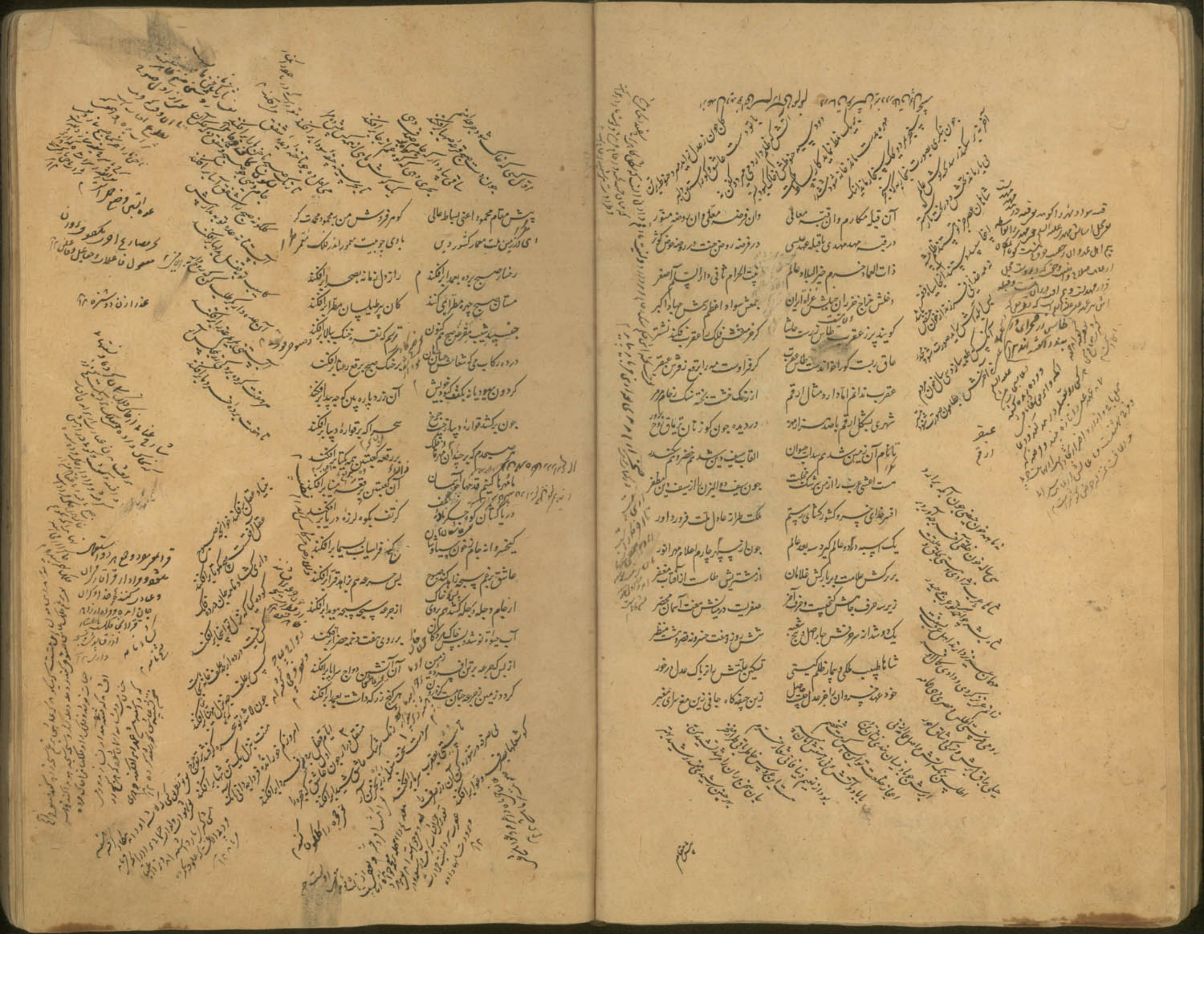
گر بنده ز دکان شعر برخاست / چون بازاری روان ندیدست
حلاج دکان گذاشت ایرا / جز آتش در دکان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال / کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی / تسکین شمارسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا / درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال است کز شاه / یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و کس / یک پرسش غم نشان ندیدست
شامت گران پیرار چه رنجی / زین بنده جان گران ندیدست
گفتا بترک خدمت اکنون / کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند / کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست و ز تو بهتر / یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا / بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش ده و فغانش بشنو / کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر دو وای از زبانم / سحرست و کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس / بر گلبن دو بیان ندیدست
بر نطق سوار هم و عطارد / این مرکب زیر ران ندیدست
آمنیت بقای بانوی عصر / کز باد فنا خزان ندیدست



ناهید زخمه زن که چو بک تن زد این شب | چابک زن عراقی جو بکه زنان اوست
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار | سایه‌نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی اند | هر یک بصدق عنبر جان میان اوست
شاگرد خادمان او است روزگار | کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست
شروان بفر شاه زبغداد درگذشت | تا شاه زاده صفوهٔ دین بانوان اوست
بانوی شرق و غرب که چون خوان نعم نهد | عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست
هست آسیه زهره و زلیخا ملک از آن | تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
با رخش سپید دولت و شیر سیاه ملک | کاین پرده هم نشیمن و هم شبستان اوست
این پرده سد دولت خاقان سکندر است | اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان | کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست
جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف | کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم بازده رخ نماید و برده دل | با نه سپهر و هشت جنان ...
زان تیغ کو ... | منقار کرکسان فلک میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند | زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانک | افراسیاب نیزه‌کش چیستان اوست
بر دولت راست چپ ملکان باد حرز | خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل ... | وامسال این قصیده همه حرز جان اوست

گوی پس شکم تهی را بود آرزوی آن نان | یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر
ما را که مست کرد و دروازه بان بند | ابجراست آن دو نالش زانعام شاه کشور
در کار بیت دین با تقدست خوان خوان | ادریس ریزه خوارش واراح مید آور

ای کعبه جهان کرد ای زمزم حسن بر | زرین رسن نمائی چون زمزم آیی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد جسم | گر خستی بچشم با سنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشمه دیدی که خنده دیم | در چاه سر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن پایه ام ببینید | زرین رسن فروکن و ز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی | نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته گرد بر خم چون مرغ باد بیسه | فریاد از این فسون گر آن فعل پیسه جادو
آن بسته دیده باشی همچون کشف بصوت | آن استخوانش بیرون ما بر ترس اژدر
گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه | سایه نیفتد از من در چشم هیچ جانور
ای دیدگان عالم دیدی که از اهل شروان | از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته سرتر
هم دیده که از جان در کار بیت دین را | چون کاسهٔ عزیزان حلقه بگوش اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی | دارای خاک در بند اجلال و عزت و فر
پایم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه | رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
امسال بین که بستم زی کعبه مکارم | دیدم حریم حرمت کعبه درو مجاور



آن قبلهٔ مکارم وان قبهٔ معالی / وان فرضهٔ معلّی وان روضهٔ منوّر

در قبهٔ مهد مهدی با قبلهٔ عهد عیسی / در فرضه روضهٔ جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم / بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر

دخلش خراج خزران جیشش غزاة ایران / جمعش سواد اعظم رمحش جهاد اکبر

گویند پر ز عقرب طاس زرست حاشا / گر خوز منقش فلک عقرب فکند نشتر

عاق ربت گورا خواند دست طاس عقرب / گر فراوست مه را بر تیغ زهر عقرب

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم / از زنگ خشت پخته تنگ زحام مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره / در دیده جون گوزنان تریاق نوح

تا نام آن زمین شد هم سداب حیوان / القاب سیف دین شد [illegible]

مست اعشی عرب را از من رشک خجلت / جون سیف ذو الیزن از سیف دین مظفر

افسر خدای خسرو کشورگشای رستم / ملکت طراز عادل ملت فروز داور

یک اسبه در دو عالم گیرد سه بعد عالم / جون از سپهر چارم اعلام مهر انور

بر برکش علامت و بر بارکش غلامان / از شستریش طاعت از آفتاب مغفر

زیر سه حرف جاهش گنجست و حرف آخر / صفرلیت در میانش هفت آسمان مجسّر

یک دو شد از سر رفتش جار اهل و پنج شعبه / شش روز و هفت خسرو نه قصر و هشت منظر

شاها طبیب ملکی و بیمار ظلم گیتی / تسکین علتش را تریاک عدل در خور

خود عهد خسروان را فر عدل اهل حاصل / زین جیفه گاه جافی زین منع سرای مغبر

پیرش مقام محمود اعنی بساط عالی / گوهر فروش من به محمود محمدت گر

ای از زمین ملت معمار کشور دین / بادی جو جیب معمور اندر فلک [illegible]

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند / راز دل زمانه بصحرا برافکند

مستان صبح چهره مطرا کنند / کان پر طیلسان مطرا برافکند

جمشید شیب مقرعهٔ صبح هم کنون / ترسم که نقره خنگ ببالا برافکند

در ده رکاب می که شعاعش [illegible] / بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند

گردون بهوده یانه بکتف کبود خویش / آن زرد پاره بین که جه بیدا برافکند

جون برگشته قوارهٔ دیبا ز جرخ / سحرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند

صبحدم که بر جیدان مهره [illegible] / بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند

ما مهرها کنیم قدحها [illegible] / آن کعبتین بر رقعهٔ مینا برافکند

در پا گستان کوه جگر [illegible] / گر تف بکوه لرزه در پا برافکند

کیخسروانه جام خون سیاوشان / [illegible] فراسیاب سیما برافکند

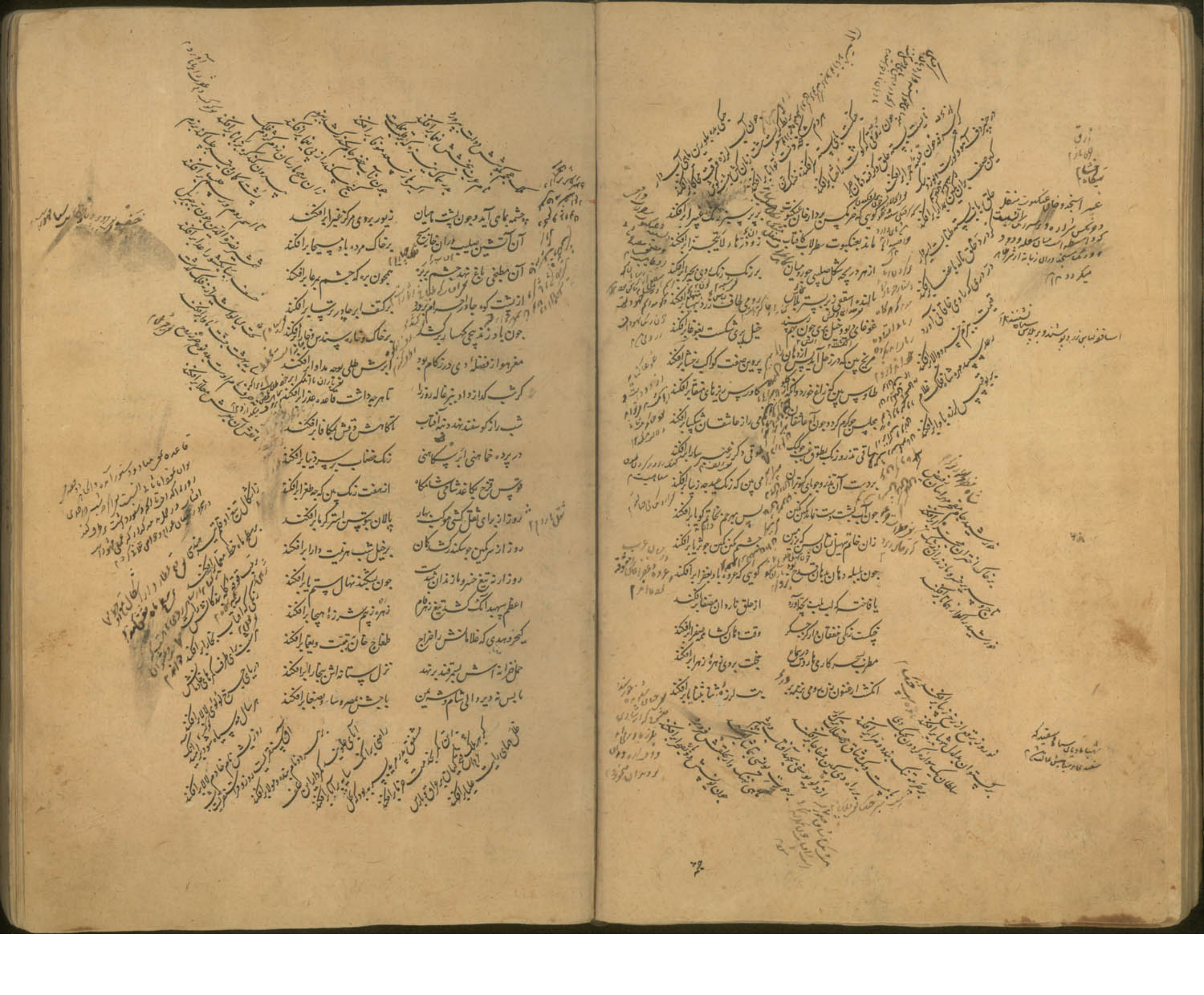
عاشق بزغم سبحهٔ زاهد کند صبوح / پس جرعه هم بزاهد [illegible] برافکند

از جام دجله دجله کشد هم بروی خاک / از جرعه سبحه سبحه بیدا برافکند

آب حیوة نوشد پس خاک [illegible] / بر روی هفت دخمه جوزا برافکند

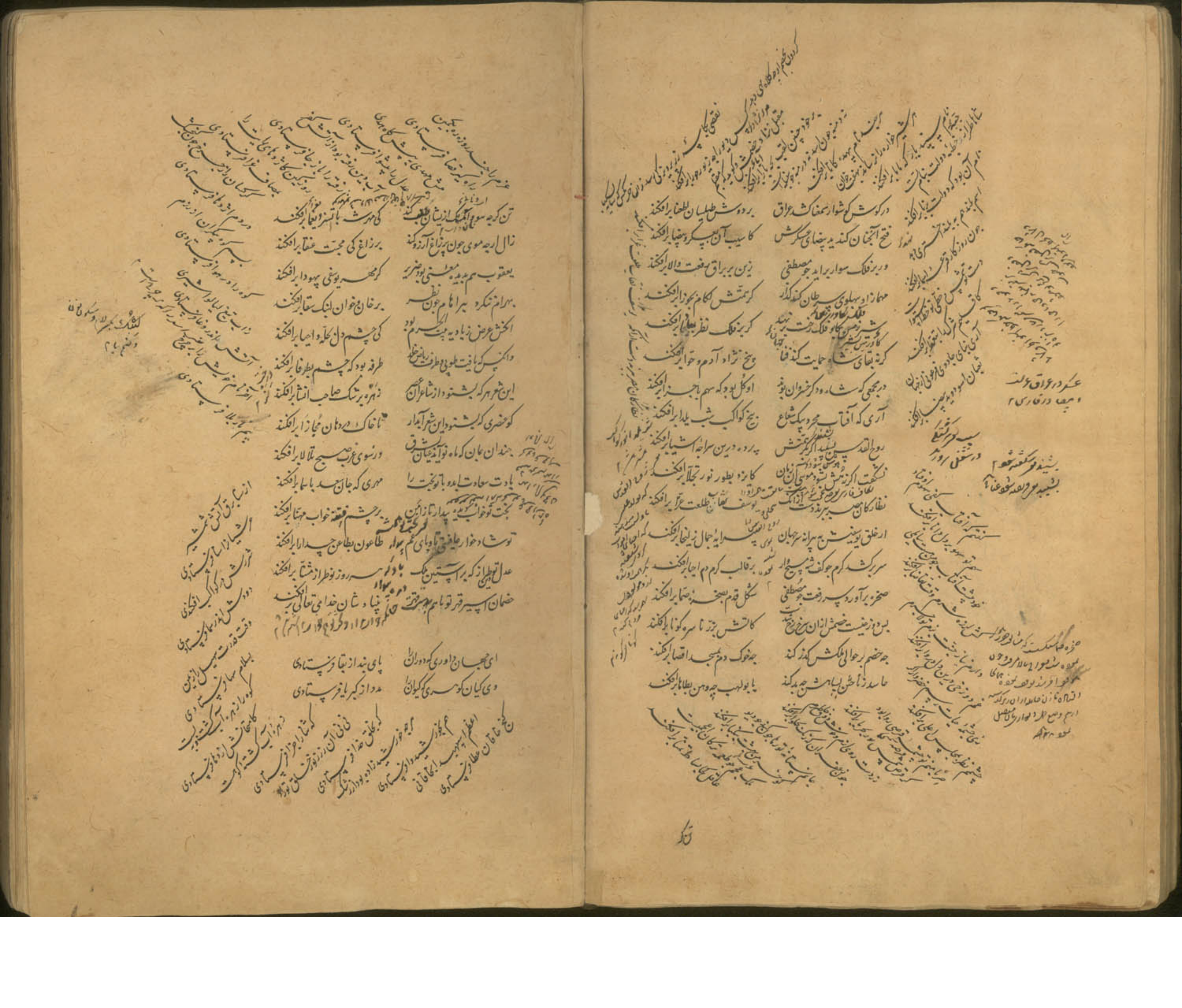
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین / آن آتشین دواج سراپا برافکند

گرد در زمین ز جرعه جان [illegible] / هر گنج زر که داشت به بیدا برافکند



از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان | بر زنگ زنگ وی بچیرا افکند
بالنده اسقفی زبر بستر بلاس | روحی لحاف زرد به پهنا افکند
غوغای بوم خیل جی چون بهم | خیل لابی شکست بغوغا افکند
مریخ بین که در زحل آید پس از دوماه | پروین صفت کواکب خسا افکند
طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو | کاو دس بزرنهای معما افکند
مجلس چو گرم کرد و چون آمد عاشقان | می راز عاشقان شکیبا افکند
بر هر طاقی تذرو زنگ بطوق غب چو کبک | طوقی دگر ز عنبر سارا افکند
بر دست آن تذرو چو باهی کبوتران | می بین که رنگ عیدجه زیبا افکند
چون آب گشت دست نماند بکس گزین | پس بهر جم نجاتم گوبا افکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین | چشم کس کس چو ثریا افکند
چون بلبله دهان به دهان قدح | گویی که عروه باد بعفرا افکند
یا فاختست که لب لب کجا آورد | از حلق تار دان مصفا افکند
چلکست زنگی خفقان وار کز جگر | وقت دمان کشا همه صفرا افکند
مطرب بسحر کاری ما | خجلت بروی نهره زهرا افکند
انگشت ارغنون زن رومی بنغمه در | بت لرزه شا بثنا یا افکند

چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان | زیور بروی مرکز غبرا افکند
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح | بر خاک مرده باد مسیحا افکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره | همچون بره که چشم بر حلوا افکند
از پشت کوه چادر احرام بر درد | بر کتف ابر چادر ترسا افکند
چون باد زنگ چی کهسار بر کشد | بر خاک و ناره سپند و فجار افکند
مغز هوا ز فضله دی در زکام بود | ابرش طلی بوجه مداوا افکند
گر شب گداز داد بتر غاله روز را | تا هر چه داشت قاعده عذرا افکند
شب را که گوسفند نهد دنبه آفتاب | تا کاهش در دش بکافا افکند
در پرده خماهنی ابر پیکاهنی | زنگ خضاب بر پر دیبا افکند
قوس قزح بکاغذ شامی شامگاه | از صفت زنگ بین که چه طغرا افکند
روز از برای ثقل کشی موکب بهار | پالان بپوست استر گرما افکند
روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان | بر خیل شب هزیمت دارا افکند
روز از نه تیغ خسرو مازندران ببست | چون بیخ کند نهال ستم پا افکند
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام | زهره ز بیم شر زه هیجا افکند
کیخسرو مهدی که غلامانش را خراج | طمغاج خان بتبت و یغما افکند
حمل خزانه اش سمرقند بر نهد | نزل پیشتانه اش ببخارا افکند
بس نه دیره والی شام و شیرین | با جش بمصر و سابصنعا افکند



درگوش کوشوار سمعاک شد عراق / بر دوش طیلسان لطغا برافکند

فتح انجمان کند به پهنای لشکرش / کاسیب آن بپیکر و پهنا برافکند

ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی / زین بر براق رفعت والا برافکند

مهماز او بپهلوی سرطان کند گذار / گر همتش لگام بجوزا برافکند

گر شیر زمین بگاو فلک رخت بر نهد / گر بر فلک نظر بعلیا برافکند

گر نه بقای شاه حمایت کند فنا / بیخ نژاد آدم و حوا برافکند

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند / او کل بود که سهم با جزا برافکند

آری که آفتاب مجرد بیک شعاع / بیخ کواکب شب یلدا برافکند

روح القدس ببیند اگر همتش / پرده درین سراچه اشیا برافکند

نکهت اگر ز نیش شود موسی آن زبان / کاتش بطور نور تجلا برافکند

نظارگان مصر ببرند دست / یوسف نقاب طلعت زیبا برافکند

ار خلق بوی نیتش بیرانه سر جهان / پیرایه جمال زلیخا برافکند

سربرکشد کرم چو کف شیخ وار / بر قالب کرم دم احیا برافکند

صخره برآورد پر رفعت چو مصطفی / شکل قدم بصخره صما برافکند

بس دو زغیبت خصمش از آن سرخ نخ / کاتش بزر تا سره کوفا برافکند

چه خصم بر حوالی ملکش گذر کند / چه خوک دم بمسجد اقصا برافکند

حاسد ز آتش لب آهش چه بد کند / با بولهب چه وهن بطاها برافکند

تن کرده سوی آهنگ از ایشان طلب کند / کی مهرش باتیز دیبا برافکند

زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند / بر زاغ کی محبت عنقا برافکند

یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر / گر مهر یوسفی بیهودا برافکند

بهرام نکرده بر اثام چون نظر / بر خان و خوان انبک سقا برافکند

الحق عرض زبادیه بیت الحرم بود / کی چشم دل بحله و احیا برافکند

والکس که یافت طوبی طرف ریاض خلد / طرفه بود که چشم بطرفا برافکند

این شعر هر که بشنود از شاعران / زهره و بر شک صاحب انشا برافکند

کو عنصری که بشنود این شعر آبدار / تا خاک در دهان مجازا برافکند

چندان بمان که ماه تو آید عیان ز شرق / ور سوی غرب صبح تلالا برافکند

بادت سعادت ابد و با تو بخت را / مهری که جان بعهد باسما برافکند

بخت تو خواب کرده بیدار تا زمین / بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند

توشاد خوار عافیت تا وبای غم / طاعون بطاعن چه ادا برافکند

عدل تو طرازی که بر آستین ملک / هر روز نو طراز مثنا برافکند

خصمان اسیر قهر تو باشند ... / بنیاد شان خدای تعالی برافکند

ای جهان داوری که دوران / پای بند از بقا فرستادی

وی کیان کوهری که کیوان / مدد از کبریا فرستادی

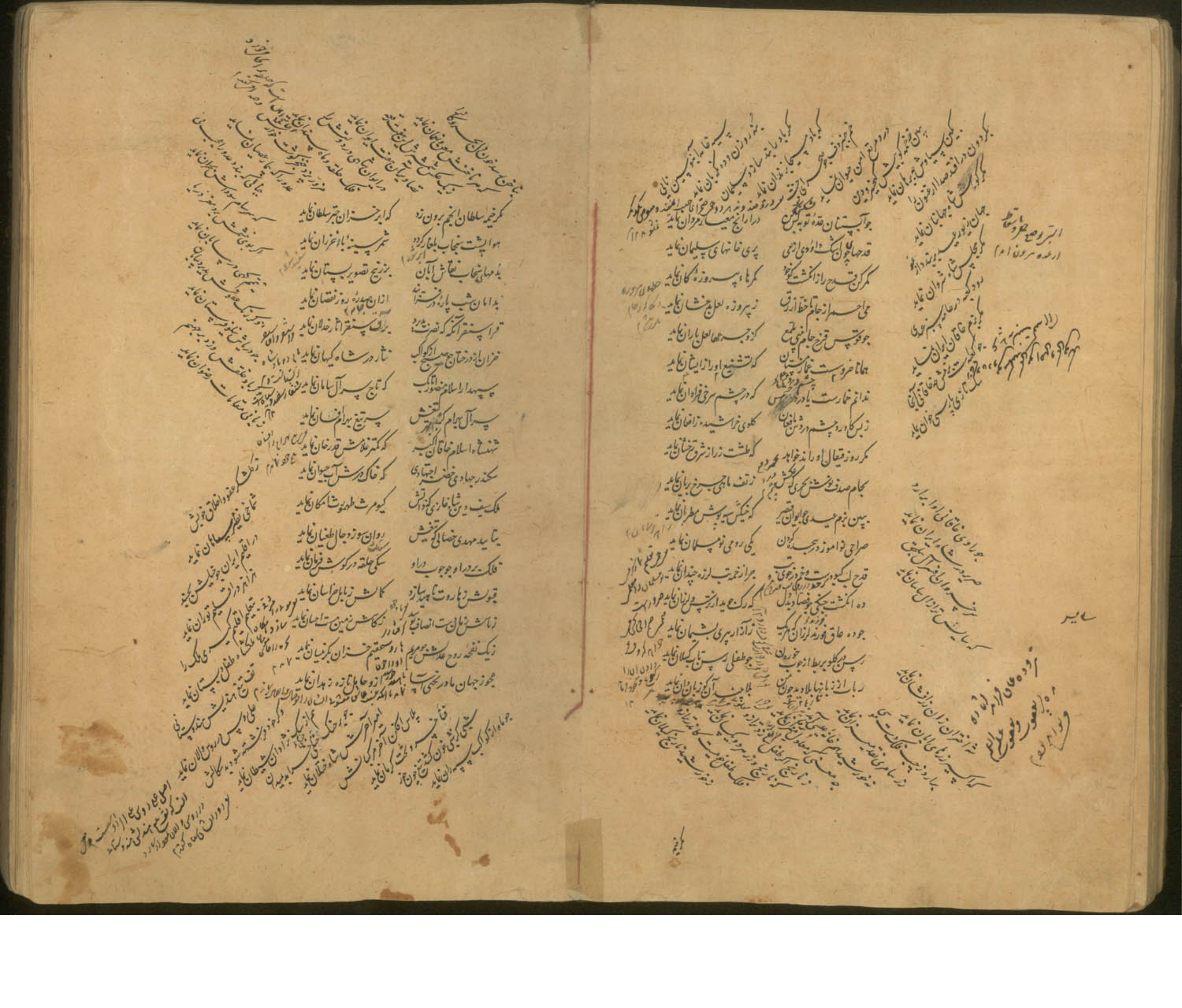


بدرها دادی از نهان کمون | طلعه بر ملا فرستادی
چشمها راندی از مکارم و باز | قلزمی از سخا فرستادی
هر رزی کافتاب زاد زکان | برهی بارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی از آنک | نقدها کاز افنا فرستادی
پارم امسال شد بسی عطات | که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق راز مثال | خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف از میانه نامت | ارقبوه لوا فرستادی
خاطرم مرمیست حامل بکر | که دمیش از صبا فرستادی
مرمی کشته زاو یک دردت | صدهزار شرح وا فرستادی
من بجان کشته هوای توام | کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینارست | تو دو چندان مرا فرستادی
این صلت کو قصاص کشتن ماست | من شمع زنده تا فرستادی
گنج عرشی کشایت بزبان | که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند | تا مرا توتیا فرستادی
من نمایش کر بپای توام | که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی

الکیم

برکشایم در فلک بدعات | که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ | تخت عز و علا فرستادی

مرا صبحدم شاهد جان نماید | دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش | که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح ما را | که سرد آتش عنبرافشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد | که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون تو و انگه | چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را | چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان چنین | ندیدی فلک بین گر آن را نماید
رخ صبح قندیل عکسی و زرد | تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهو دانه بر کتف ازرق | یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خوردست و در بر | زمین را چو طفل زمستان نماید
سراسیمه چون مهر عیانیست | به پیرانه سر ام اصفهان نماید
بشب گرچه پستان پستان سیاهست | هزاران نقطه شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید ازرق | تیمم هدیده گر پستان نماید
بروز از پی این دو خاتون بینش | یکی زال آینه گردان نماید



چو آبستان عقده توبه بگشای / پری خانهای سلیمان نماید

قدحها چو لگن داودی از می / کمرها پیروزه کان نماید

کمر کن قدح را ز انگشت کو خود / ز پیروزه لعل بدخشان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق / کز و جبه‌ها لعل باران نماید

چو قوس قزح جام گیتی تمتع / که تشنیع او را ز ایشان نماید

همانا ضرورست عمارت ستان / که در چشم سرخی فراوان نماید

ندانم خمارست یا درد حسی / گلوی خراشیده زافغان نماید

ز بس کاورد چشم در دس فغان / که طشت زر از شرق خشان نماید

مگر روز قیفال او راند خواهد / ز تف ماهی چرخ بریان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش / که خیکش سیه پوش مطران نماید

ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر / یکی رومی تو مپلمان نماید

صراحی تو آموز در سجده کردن / جراز خمه تب لرزه چندان نماید

قدح لب کبود است و خم در خروش / که رگ چو بدار [illegible] لرزان نماید

ده انگشت چنگی چو فصاد بدل / ز آزار پیری پشیمان نماید

چو دهقان عاق و رزان گر بگیرد / چو طفلی رسن تاب کسلان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن / بلا بیند آن کو زبان دان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من

مگر خیمه سلطان انجم برون زد / که ابر خزان چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب بلغار کرده / شمر پنبه باغ خزان نماید

بدمهای سنجاب نقاش آبان / بزرنیخ تصویر پستان نماید

بدامان شب پاره در فتراک / ازان چهره روز نقصان نماید

قرا سنقر آنکه که نصرت / برای سنقر آثار خذلان نماید

خزان از درخت [illegible] / نثار در شاه کیهان نماید

سپهدار اسلام منصور بک / که تاج سر آل سامان نماید

سر آل بهرام کز تیغ تیزش / سپر تیغ بهرام افغان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که کمتر غلامش قدرخان نماید

سکندر جهادی خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش / کیومرث طهمورث امکان نماید

بتایید مهدی خصالی که تیغش / روان سوز دجال طغیان نماید

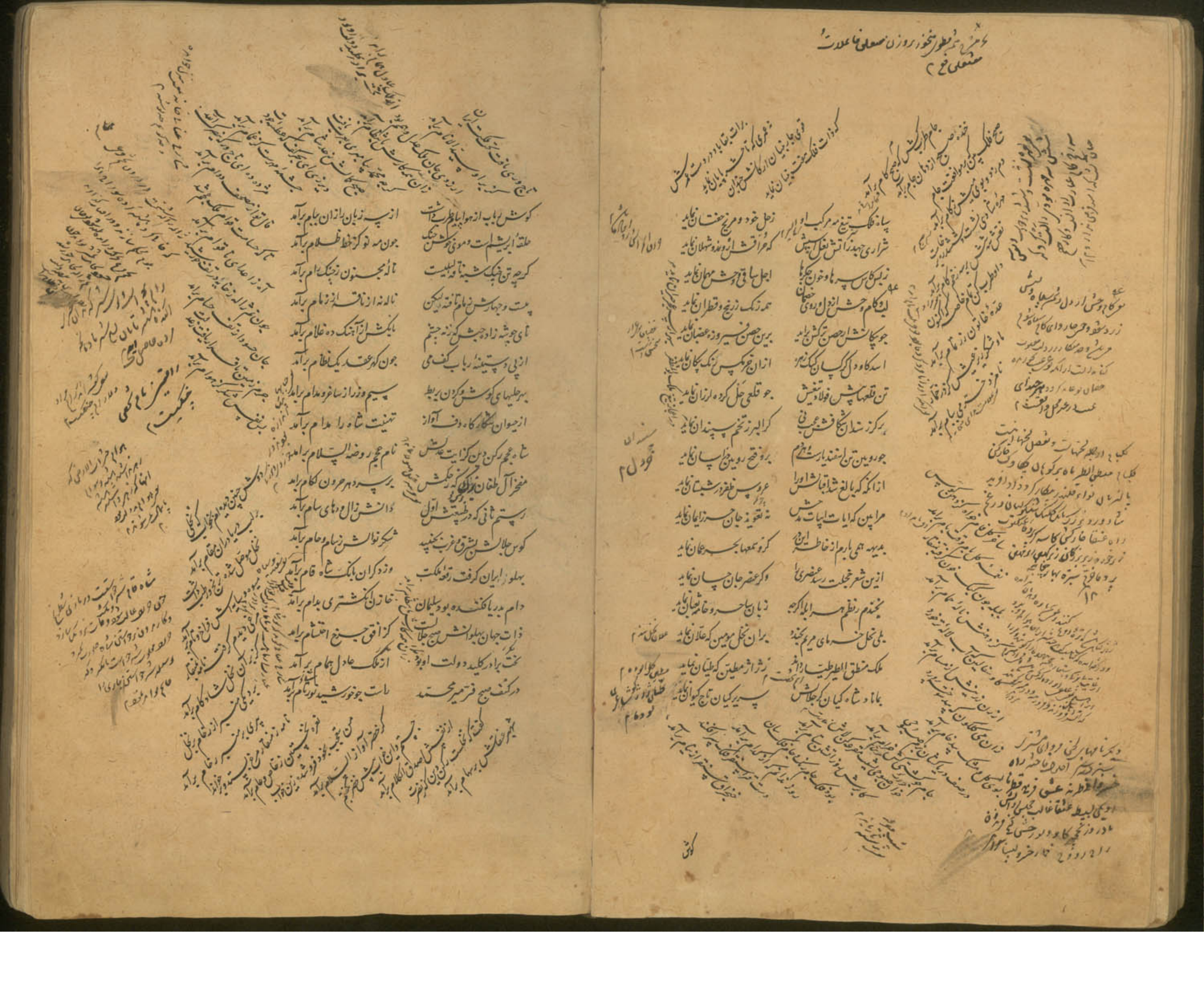
فلک بر در او چو چوب در او / سکی حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش ز هاروت تا بیدر سازد / که کانش ز بابل خراسان نماید

زبانش زمان ست انصاف [illegible] / که کانش زمین مست احسان نماید

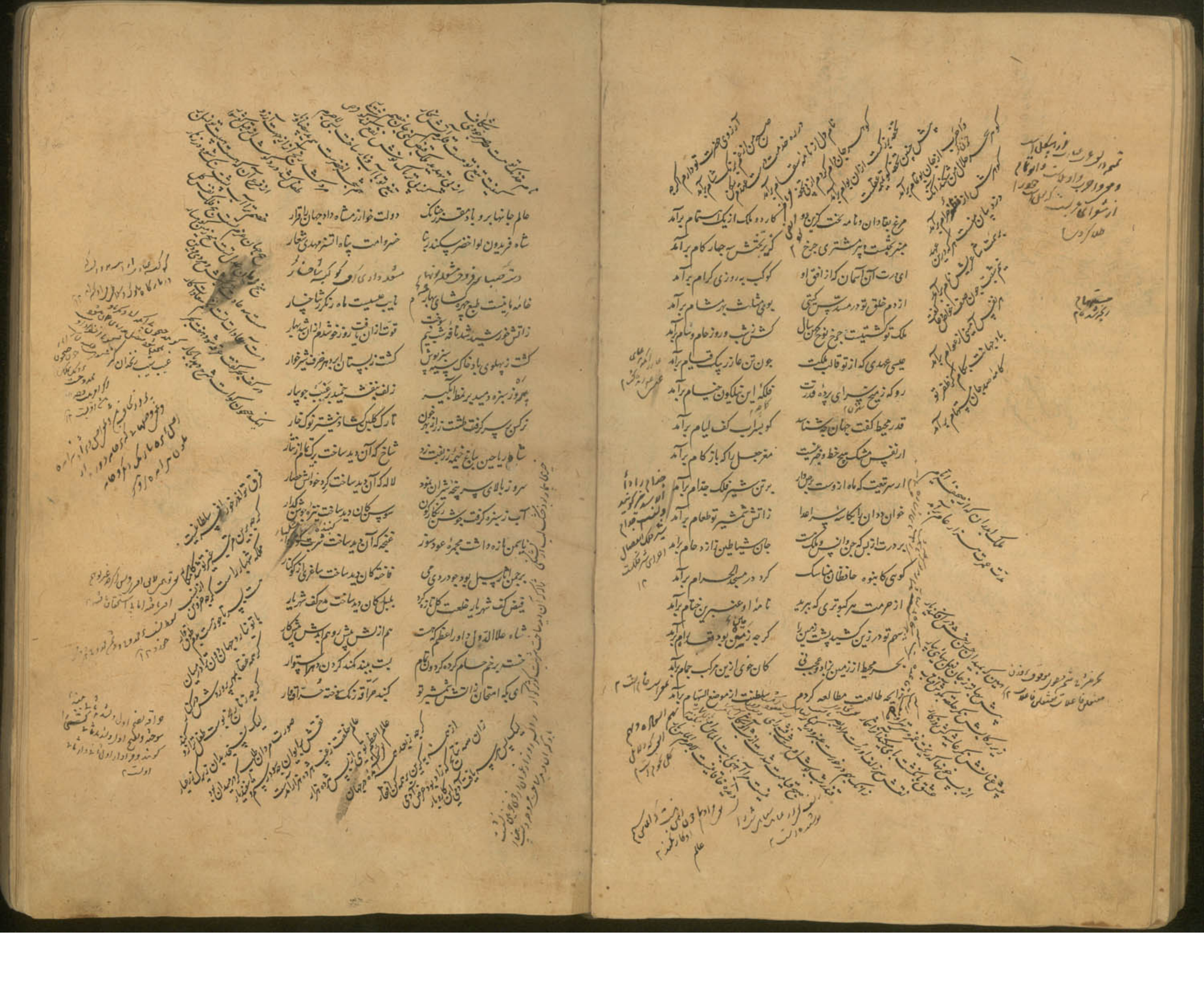
زیک نفخه روح عدلش چو مریم / [illegible] خزان بکر نیسان نماید

بجوز جهان مادر [illegible] / [illegible] زه زهدان نماید



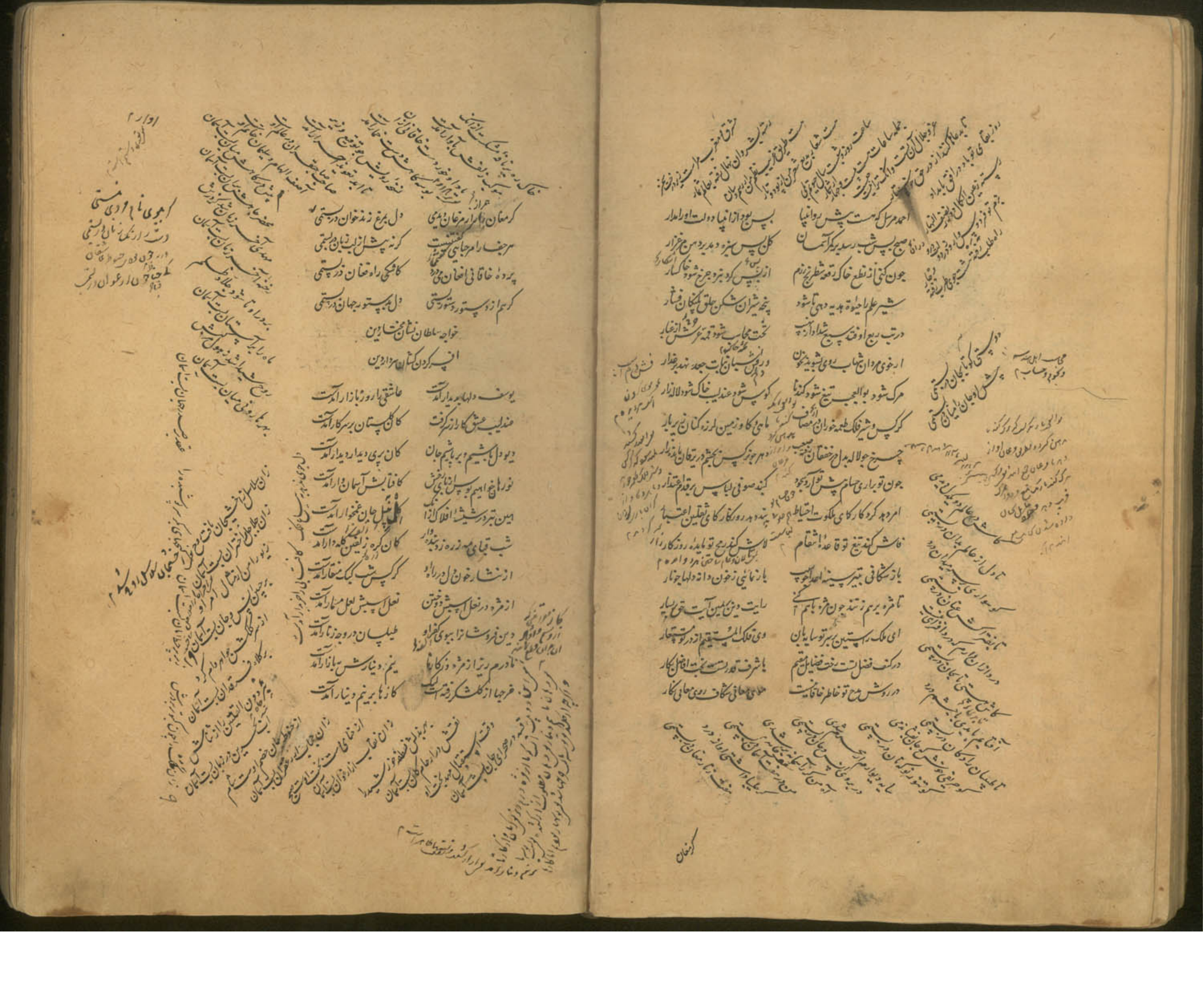
سپاه فلک تیغ مه مرکب او | زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آتش نعل اسپش | که حراقش انجم و شهلان نماید
ز بس کاسه سرها و خون جگرها | اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب کام وحش از دل و روی خصمان | همه زنگ زرنیخ و قطران نماید
چو پیکانش از حصن ترکش بر آید | برین حصن فیروزه عصیان نماید
اسد گاو دل گر ز پیکان کیکش زهر | ازان خرچنگ پس زنگ پیکان نماید
تن قلعه‌ها پس فولاد تیغش | چو قلعی حل کرده لرزان نماید
بر گرز سندان شکافش عجب نی | گر البرز تخم سپندان نماید
چو رویین تن اسفندیار است بی جرم | بروز فتح رویین دژ اسپان نماید
از آنگه که بالغ شد اقبالش او را | عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات ابیات مدحش | نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این در | گر و ممعها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را | وگر عصر جان چسپان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگر چه | زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد | بر آن نخل موم کز علان نماید
ملک منطق الطیر طیار از آن در | ز شرار مطین که طیان نماید
بماناد شاه کیان کز جلالش | سریر کیان تاج کیوان نماید

کوشش رباب از هوا پیام طرب داشت | از پی زبان راز آن پیام بر آمد
حلقه ابریشم است و موی چو کوشش چنگ | چون مه نو کز خط ظلام بر آمد
گرچه تن چنگ شبه نای و لیلیست | ناله مجنون ز چنگ رام بر آمد
پشت و چهارش ز نام نافته لیکن | ناله نه از ناقه از زمام بر آمد
نای چو شه زاده جیش کرزنه جشم | بانگش از آهنگ ده غلام بر آمد
از پی و پستینه رباب کف می | چون گهر عقد یک نظام بر آمد
بهر جلیهای کوشش و گردن بربط | سیم و زر از ساغر و مدام بر آمد
از جیوان شکار گاه دف آواز | تهنیت شاه را مدام بر آمد
شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش | نام عجم روضة السلام بر آمد
مفخر آل طغان شاه که ز حلمش | بر سپر دهر حرون لگام بر آمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول | دانش زال و دهای سام بر آمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید | شکر نوالش ز سام و حام بر آمد
بهلو ز ایران گرفت رقعه ملکت | وز دگران بانگ شاه قام بر آمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان | خاتم انگشتری بدام بر آمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست | کز افق جیب احتشام بر آمد
تخت برادر کلید دولت او بود | از ملک عادل همام بر آمد
در کنف صبح فر میر محمد | رایت چو خورشید نور نام بر آمد



مرغ بقا دادن و نامه بخت کزین دو | کار دو ملک از یک استام برآمد
منبر بجست و پر مشتری چرخ | کز بر تختش سه چار کام برآمد
ای رت آن آسمان که از افق او | کوکب به روزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسند پس گیتی | بوی شمایلش به مشام برآمد
ملک تو گشتست چرخ نوح کهن سال | کشتی شب و روز جام و شام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت | چون تن عازر پیک قیام برآمد
رو که زمیج سرای پرده قدرت | فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط گفت جهان چه شناسد | کو به سراب کف لیام برآمد
از نفس مشک بیخ خط و خبر نیست | مغز جعل را که باز کام برآمد
از سر تیغت که ماه از وست پر جدار | بر تن شیر فلک جذام برآمد
خوان دهدان را یکاره سر اعدا | زاتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس که جن و انس و ملک هست | جان شیاطین تا ز دحام برآمد
کوی کا انبوه حافظان مناسک | گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که برید | نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین را | گر چه زمین بود و قعدام برآمد
بحر محیط از زمین نزاد و عجب نی | کان خوی از زین مرکب جام برآمد
این قصیده طالعت مطالعه کردم | سلطنت از موضع السهام برآمد

عالم جان نهار و باد معنبر شانک | دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر بنا | خسرو امت پناه اتسز مهدی شعار
دست صبا برفروخت شمع نهار | مسعود داری او کوکب شاخسار
خامه بافیست طبع چهره گشای بهار | نایب عیسیست ماه زنگ زشاخسار
زاتش خورشید شد نافه شب نیم سوخت | تو تا از آن یافت روز خوش دم از آن شد بهار
کشت ز پهلوی باد خاک سپیده سبزپوش | کشت ز پستان ابر بهر خرف شیرخوار
پیروزه سبزه دمید بر نمط انگبینه | زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار
نرگس سپر گرفت طشت زر از بهر خون | تا رگ گل بشکافد نشتر نوک خار
شاه ریاحین به باغ خیمه زربفت زد | شاخ که آن دید ساخت برگ گلم از نثار
سرو ز بالای سپر پنجه شیران نمود | لاله که آن دید ساخت گرد خودش حصار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون | سوسن کان دید ساخت تیره جوشن گذار
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز | غنچه که آن دید ساخت شربت [illegible]
بر چمن ابر سپیل بود چو دردی می | فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
شاه علاء الدول داور اعظم که هست | هم از آتش پیش رو هم ابدش [illegible] کار
خشت بر خم حسام کرده گردون تمام | بت ببند کمند گردن دهر استوار
ای که امتحان زآتش شمشیر تو | گنبد مرآة زنگ سوخته خر آبکار



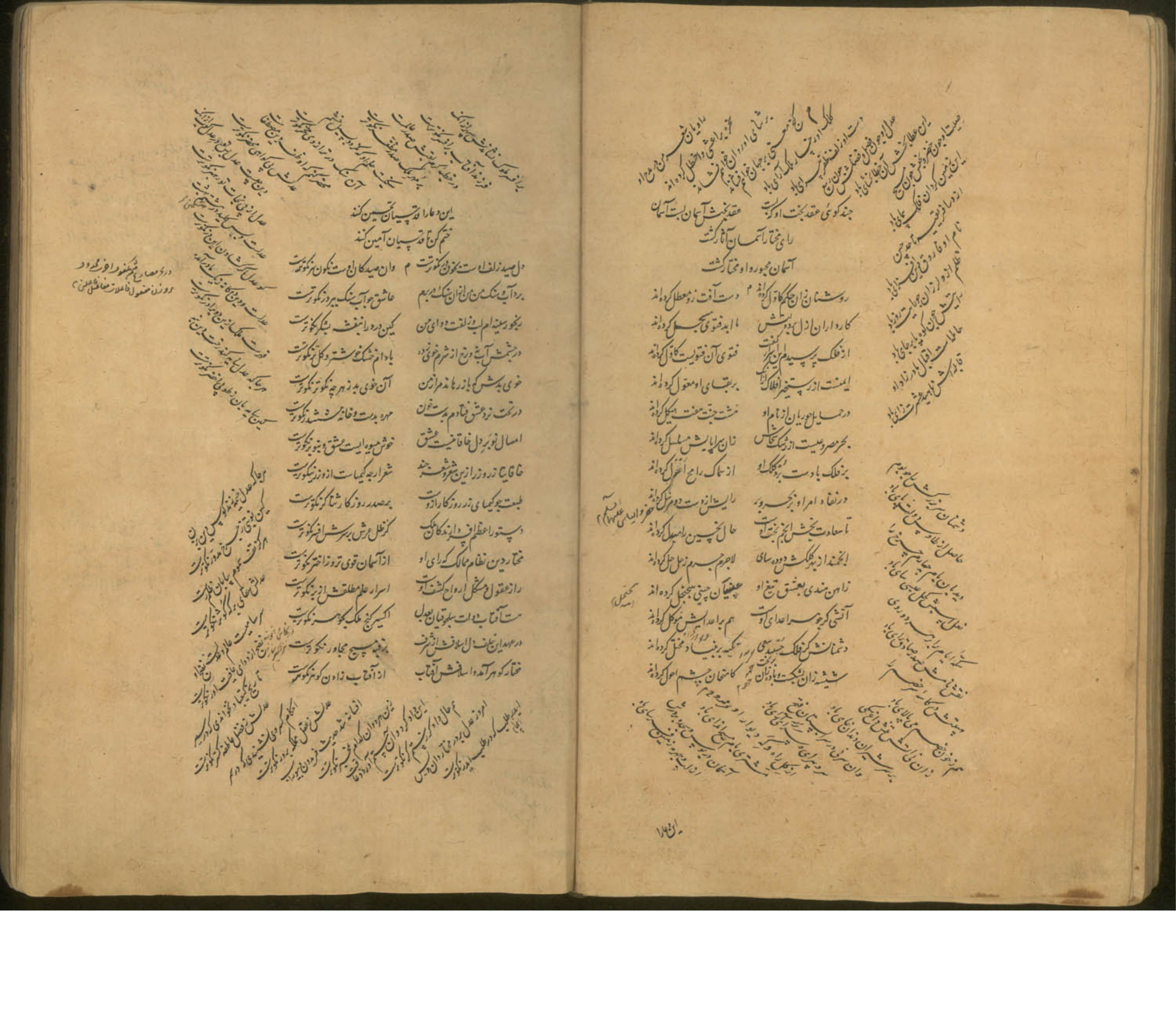
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا | بس بود از انبیا دولت او را مدار
صبح بس شب رسد بر کمر آسمان | گل بس سبزه دمد بر دهن مرغزار
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم | از بس کو بتر و چرخ شود خاکسار
شیر علم را حیوة هدیه دهی تا شود | پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب | تخت مجاب شود قمهٔ عرش از غبار
از خوی مردان شهاب روی شود نیم خون | در رقص شبان ثابت جعد نهد بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند تا | کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس و شیر فلک طعمه خوران مصاف | ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله بدل در خفقان از نهیب | دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود | گنبد صوفی لباس بر قدم عذر دار
امر ده کردگار کاری ملکوت احتیاط | پند ده روزگار کای ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام | لاش کند رمح تو مایهٔ روزگار زار
باز شکافی بتیر سینهٔ اعدا چو سیب | باز نمایی زخون دانه دلها چو نار
تا مژه بر هم زند چون مژه با هم آ | رایت دین تا ... آیت حق ...
ای ملک راستین بر تو سایه بان | وی فلک مستقیم از در تو ...
در کنف فضل تست رخت فضایل مقیم | با شرف قدر تست نخبت افاضل بکار
در روش مدح تو خاطر خاقانیست | ملای معانی شکاف روی معانی نگار

گر معان زار از مرغان همی | دل برغ زند خوان در بستی
سر جفا را مرحبایی گفتنیست | گرنه پیش از لب زبان در بستی
پردهٔ خاقانی افغان می درد | کاشکی راه فغان در بستی
گر بهم از دو پستو دستور بستی | دل به پستو به جهان در بستی

خواجه سلطان نشان مختار دین

اف ... کردن کشان ... دین

یوسف دلها بدیدار آمدست | عاشقی را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت | کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل را بشیم و بر پاشیم جان | کان پری دیدار دیدار آمدست
نور را خواهیم بوس از پای رخش | کافتابش آسمان وار آمدست
همین تبر در شیشهٔ افلاک از ... | ... جان غمخوار آمدست
شب قبای مه زره زد بنده وار | کان گره زلفین کله دار آمدست
از نثار خون دل در راه او | گر کپش کبک منقار آمدست
از مژه در نعل اسپش دوختن | نعل اسپش لعل مسمار آمدست
دین فروشان را ز بوی کفر او | طیلسان در وجه زنار آمدست
نادر ... ریز از مژه در کار ما | نیم دینارش ببازار آمدست
فرجها از کلک شکر ... لیک | کار ما بر نیم دینار آمدست



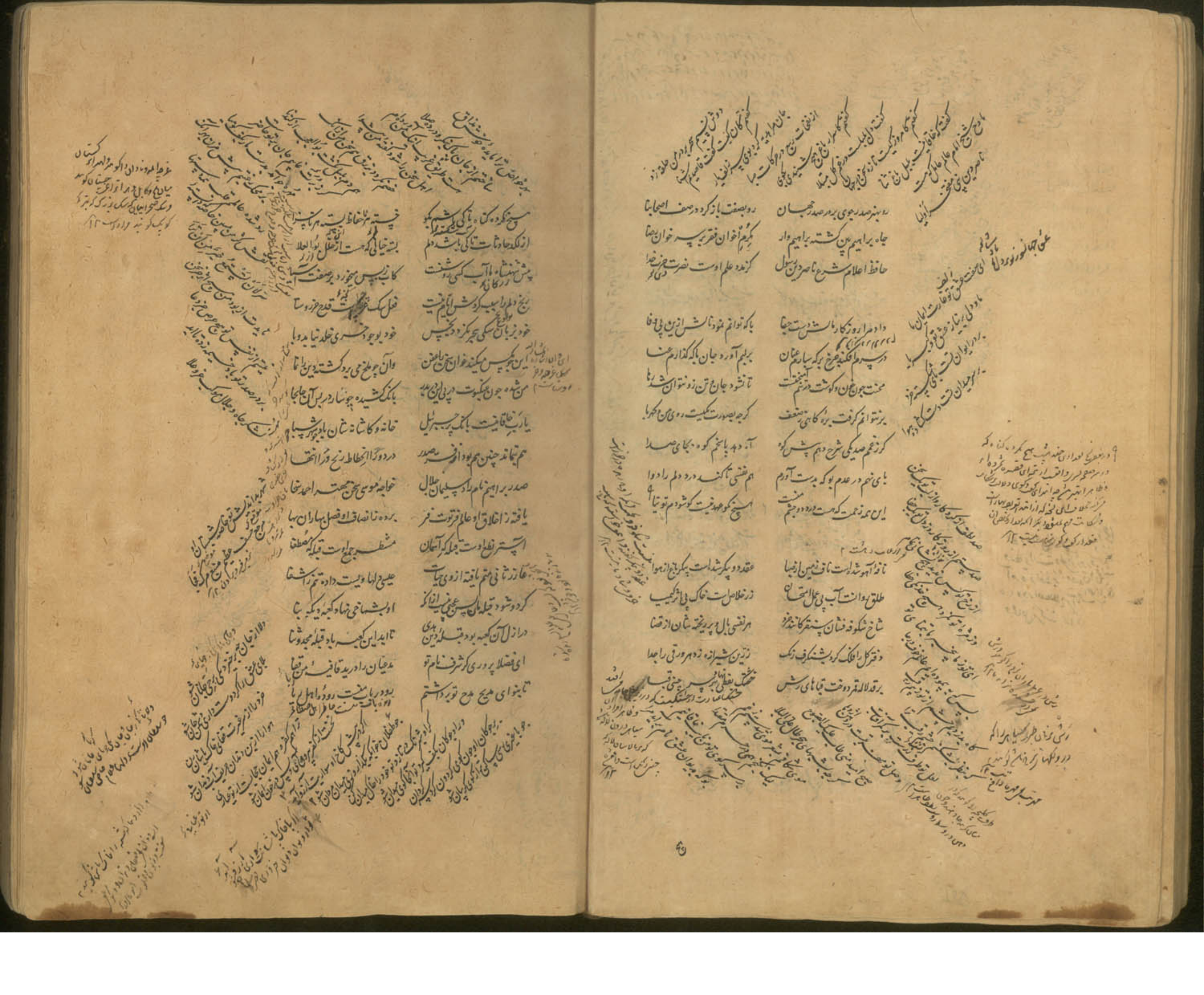
چند گوئی عقد بخت او کراست　　عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان از حکم کاول کرده‌اند　　دست آفت زو معطل کرده‌اند
کارداران ازل بر درگهش　　تا ابد فتوی مسجل کرده‌اند
از فلک پرسیدم این گفت　　فتوی آن فتویست کاول کرده‌اند
ایمنست از رستخیز افلاک ازانک　　بر بقای او معول کرده‌اند
در حمایل حوریان از نام او　　هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند
بحر مصر و عیت از رشک کفش　　زان برایش مسلسل کرده‌اند
بر فلک بادست برد کلک او　　از سماک رامح اعزل کرده‌اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر　　رایتش از دست دوم نرکل کرده‌اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست　　حال انجم این چنین راسیل کرده‌اند
انجمند از بهر کلکش دوده‌سای　　لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند
زاهن هندی بعشق تیغ او　　چینیان چینی مجمل کرده‌اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست　　هم برای اعدایش موکل کرده‌اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی　　تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند
شیشه زان شکست و باده زان بریخت　　کاسمان چشم احول کرده‌اند

این دعا را قدسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

دل صید زلف اوست بخون در نکوترست　　وان صید کان اوست بخون در نکوترست
برد آب و سنگ من ز لب آن سنگ دل بهم　　عاشق چو آب و سنگ ببرد نکوترست
رنجور سینه‌ام لب و زلفت دوای من　　کین درد را بنفشه و شکر نکوترست
در چشمش آب و رخ از شرم خوی کرد　　بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست
خوی بدش که باز رهاندم از زمین　　آن خوی بد ز هرچه نکوتر نکوترست
در تخت نرد عشق فتادم بدست خون　　مهره بدست و خانه ششدر نکوترست
امسال نوبر دل خاقانیست عشق　　خوش میوه‌ایست عشق و بنوبر نکوترست
خاقانیا زر و زر از این شعر و شعر چند　　شعرا چه کیمیاست از او زر نکوترست
طبعت چو کیمیای زر روزگار از او　　بر صدر روزگار شاکر نکوترست
دستور اعظم اف ازند کافی ملک　　کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست
مختار دین نظام ممالک که رای او　　از آسمان قوی‌تر و زاختر نکوترست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست　　اسرار علم مطلقش از بر نکوترست
مستآفتاب دولت سلجوقیان بعدل　　اکسیر گنج ملک گوهر نکوترست
در عهد این خلف دل اسلافش از شرف　　بر قبه مسیح مجاور نکوترست
مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب　　از آفتاب زادن گوهر نکوترست

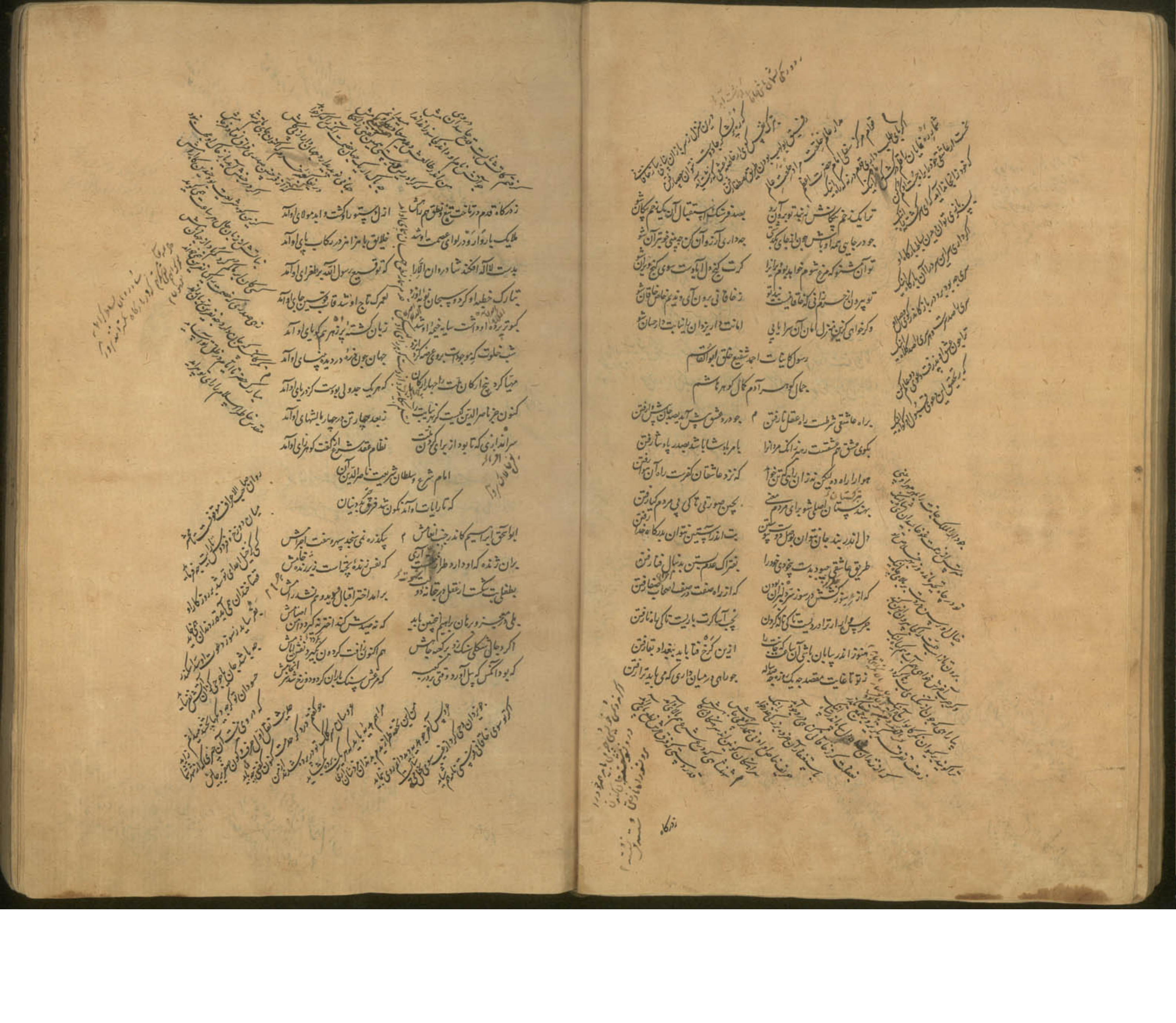


رو بهر صدر جوی بر در صدر جهان / رو بصفت باز کرده در صف اصحابنا
جاه براهیم بین گشته براهیم وار / بکرم اخوان فقر بر سر خوان بصفا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول / گزیده علم اوست نصرت حزب خدا

داد مرا روزگار مالشش دست جفا / باکه توانم نمود نالش ازین بی وفا
در سر و مغز افکند چرخ برکه سپارم عنان / بر لبم آورده جان باکه گذارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخت / تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت بره کاهی ز ضعف / گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه / آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم / هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست ورد دو چشم منست / هیچ نگو هدیه [illegible] توتیا

نافه آهو شده است ناف زمین از صبا / عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
طلق روانست آب بی عمل احتیاج / زر خلاصست خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان پسته کاندر خرد / هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرد بشنگرف زنگ / زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قباهای [illegible] / [illegible]

هیچ نکرده گناه تا کی پا کشم بکو / خسته بخاطر بسته هر بلا
از که که حادثات تا کی باشد دلم / بسته خیالی که هست از خلل بو العلا
پیش شهنشاه ما آب کسی برنشست / [illegible]
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست / فعل سگ [illegible] قدح [illegible]
خود زبان سگی بجز بکزد [illegible] / خود بوجود خری جلد [illegible]
این که گس میکند خوان سخن را عفن / وان چو ملخ می برد کشته دین را تما
من شده چون عنکبوت در پی این [illegible] / بانک کشیده چو سار در پس آن جا بجا
یارب خلاقیت بانک پر جبرئیل / خانه و کاشانه شان باد [illegible]
هم تمانده چنین هم بود از فر صدر / در دو [illegible] انحطاط [illegible]
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال / خواجه موسی سخن بهتر احمد سخا
یافته ز اخلاق او عالم فرتوت فر / برده تا انصاف او فصل بهاران بها
اختر نظر اوست قبله که آسمان / مشتری جمع اوست قبله که مصطفا
[illegible] یافته از وی حیات / عیسی دم [illegible] داده [illegible]
گرد و شود قبله ها پس عجبی نیست از آنک / او شساختی نهاد کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی / تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو / مدعیان را درید قافیه من قفا
تا بنوای هیچ مدح تو بر داشتم / بود ربابی منت رود و اهل ربا



ترا یک زخم پیکانش نبیند تو برون آیی / بصد فرسنگ از استقبال آن یک زخم پیکان شو

چو در جایی همه او باش چون اینجای یکرنگی / چه داری آرزو آن کن چه بینی خوبتر آن شو

تو آن شو که مرغ شوم خواهد بوم ویرانرا / گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو

تو بیرون از حرم نی که خاقانیت نبیند تو / ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

وگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی / امانتدار یزدان باش نیابت دار احسان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابوالقاسم

جمال گوهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن / چو درد عشق پیش آید بصد جان پیش او رفتن

بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مردانرا / بام پادشا باشد بصد در پادشا رفتن

هوا را راه دو لیکن نه زان پایی که تن خواهد / که نزد عاشقان کفرست راه آن هوا رفتن

بهندستان اصلی شو برای مردم معنی / بچین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بجهل و دو پوستین / بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست بیخودی خود را / نخست آنگه علم بستن بدنبال فنا رفتن

که از سوز گشتن در سوز تر دلبران بودن / که از راه صفت در صف اصحاب صفا رفتن

بجز پیش ایار ترا دردیست تا کی که گردن / تجب آسا کرت باریست تا کی پا بنا رفتن

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که حاجت را / ازین کرخ فنا باید ببغداد بقا رفتن

نه تو تا غایت مقصد چه یک ره چه صد ساله / چو راهی در میان داری که می باید ترا رفتن

ز درگاه قدم در تاخت تیغ و نطق هم رکابش / ازل او پیشرو را گشت و ابد مولای او آمد

ملایک یار وار او در لوای عصمت او شد / خلایق بامرا مز در رکاب پای او آمد

بدست لا اله افکند شادروان الا الله / که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبه او زد / لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد / زبان کشته پر زهر هم گویای او آمد

شب خلوت که موجودات بر وی عرضه کرد ایزد / جهان چون ذره در دیده بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان / که هر یک جدولی بودست کز دریای او آمد

کنون جز ناصرالدین کیست کز هر نیابت را / ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد

سراندازی که تا بود از برای گردن آفت / نظام عقد شرع از گفت گوهرزای او آمد

امام شرع و سلطان شریعت ناصرالدین آن

که تا رایات او آمد نگون شد فرق بد دینان

ابواسحق ابراهیم کاندر جنب انعامش / یکی ذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش

بران زنده که او دارد طراز حجت آری / که نفس زنده بخیاست زیر زنده خامش

بطفلی تا زعقل در جاده دو / برامد اختر اقبال جاوید و هم شد رامش

بلی معجز و برهان ابراهیم چنین باید / که نه هیمه بسوزد آتش و نه گیرد دامن اصنامش

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش / هم اکنون آفت گردون بگیرد نقش ایامش

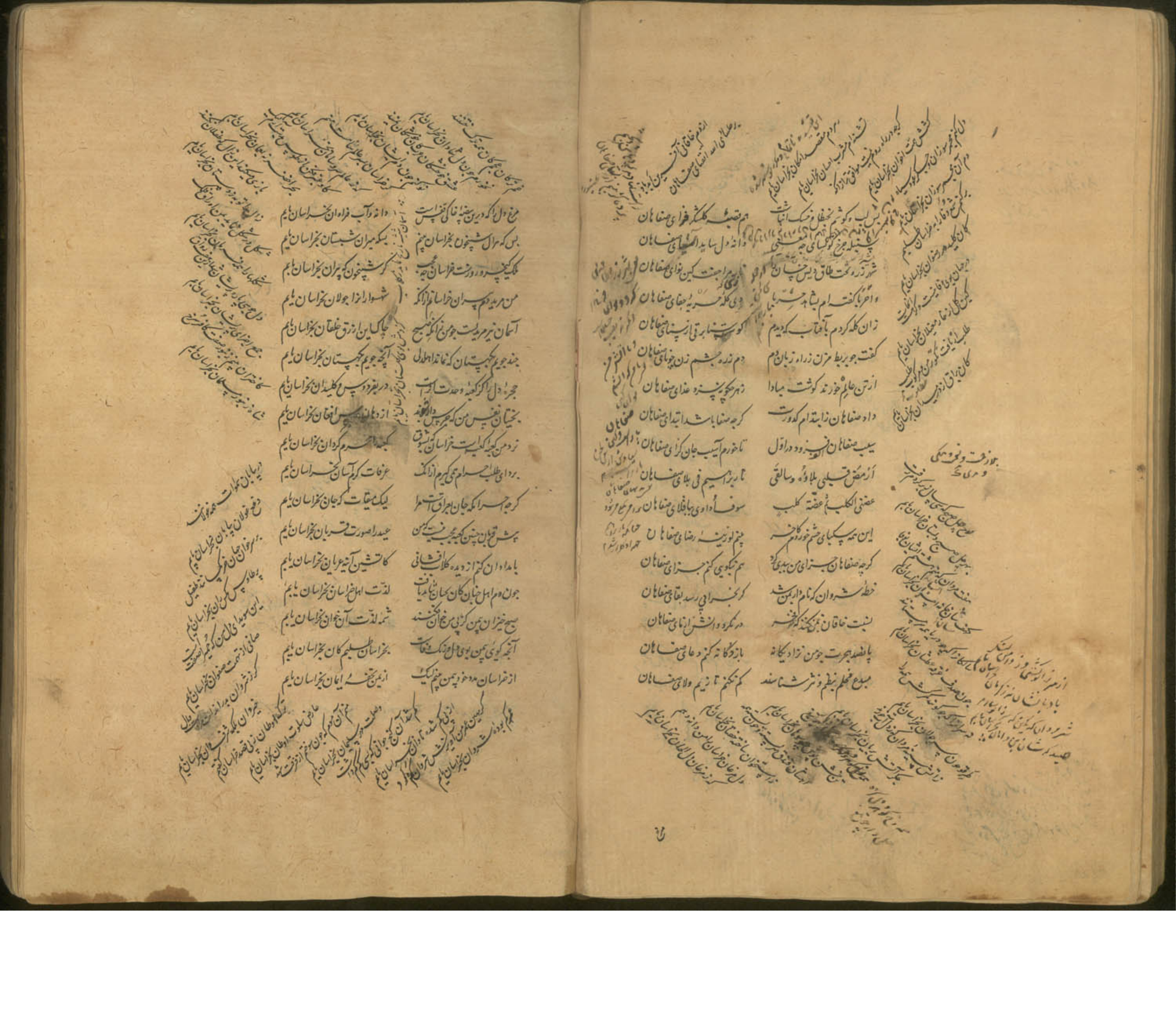
که بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه / که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش



اکر ذات تو یزدان ز فیض فضل میراند | ضمیرم غیر نحل اسا شفای جان افزاید
بجاه تو که کردون را ولی نعمت جاه تو | اکر در عهد تو چون من سخن دانی بدست آید
سخن پیرایه کهنست و طبع من مطرا اکر | مرا بنمای استادی کزین باغ کهنه پیراید

بخت جوزاست با هوای صفاهان | جبهت جوزاست با لقای صفاهان
دولت و ملت دوکانه زاد چو جوزا | مادر بخت یکانه زای صفاهان
چون زر جوزا اختران سپهرند | تخته میزان ارکیای صفاهان
پس که ز جوزا جناب برد برفت | خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه | عرش جناب جهان کشای صفاهان
بلکه تن عرش بالمشیت مرتبع | تکیه که دست کبریای صفاهان
دان نفس استوا زند علی العرش | کز بر عرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است | سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم درد همی داشت | از حسد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم اینک برای دیده خورشید | دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نبینی که هست هاون سرمه | زنگ کرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین [illegible] | روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز آسمان که دم صبح | عطسه مشکین زد از صبای صفاهان

چون ببر کوه قاف نقطه فادان | خطه بغداد در ازای صفاهان
عطر کشد از پلنک مشک به بغداد | واهوی مشک آید از فضای صفاهان
فاقه کنعان دهد خساست بغداد | نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضه مصر است بر روضه بغداد | ور خط مصر است بر بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی | قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچه عین شمس کلخن جی دان | وز بلبلان به شمر کدای صفاهان
این همه دادم جواب خصم و کواهم | هست رفیع ری و علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص | زنده چنین داشتم وفای صفاهان
آنکه ختم الغرایب آخر دیدند | تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چکونه نوشتم | صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سینه [illegible] بحضرت موصل | دانندم [illegible] ثنای صفاهان
صاحب جبریل دم جمال محمد | کز کرمش [illegible] اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجه خورشید | آن بکهر شعری سمای صفاهان
پیش علی اصغر و اتابک اکبر | جوده ره آورد من ثنای صفاهان
نزد سلیمان شهم بستود چو آصف | کفت که ها هدهد هوای صفاهان
بس چو بکه شدم ز بن کوش | حلقه بکوش ثنا سرای صفاهان
کعبه عبارت بستای من شد ازیرا | دیده مرا کرمت بستای صفاهان

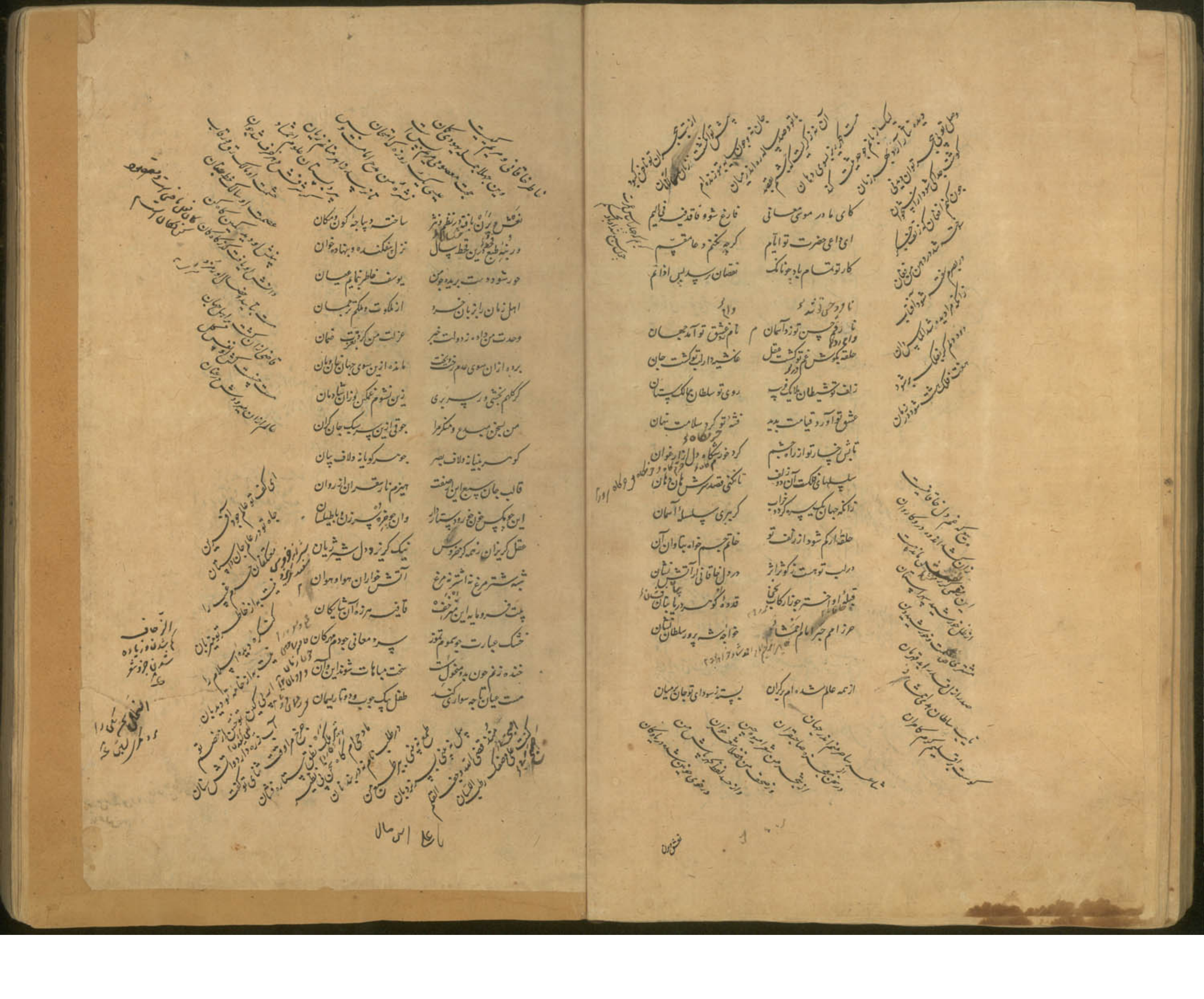




یافت ز ربعت خزانم علم کا فوری | من همان پسندم میان بخراسان یام
درد دل دارم ز ایام و تبر آنکه مرا | بکدارند که در مان بخراسان یام
مست پستان کرم خشک من از انجم دل | فتح باب از بی پستان بخراسان

طفلی و طفیل لبت آدم | خسروی و زبون لبت عالم
پرورده جز لبت عیسی | آبستن لعل لبت مریم
با چشم تو ریخت خون عشاق | زلف تو کرفت رنگ ماتم
از عارض و زلف و روی داری | طاوس بهشت و مار با هم
در سینه من خیال زلفت | طوبیست در آتش جهنم
آونختی آفتاب را دوش | از سلسلهای جعد برهم
ما را که کند مسلم آنجاک | خورشید نمی شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه | جون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنه تو دل را | فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درکه تست | او را به محل که آسمان هم
هرچند جهان کرفت طبعش | در مدحت قلاوف اعظم
ذو الفخر بهای دین محمد | مقصود نظام عقد آدم

از رفتن تست برتن دهر | پر نقطه زر سیاه ملحم
از آمدن تو دست کیتی | افراخته آستین معلم
تف علم تو در کف صبح | بر برق شام سوخت پرچم
خاقانی را تویی همه روز | روزی ده و راز دار و محرم
تا بست تب او چنین طاهر | کاندر دل ش آتشیست مدغم
از خوارزم از مهراین تب | ور نیچون ساز نوش این بم
جان ز روی او بیار یعنی | خاک در قدوه معظم
در کرد رکاب او همی دو | در کرد عنان او همی جم
تا خورشیدی پیاده بیند | خورشید دکر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنک | منشور جلال اوست معجم
با جوش ضمیر و جیش نطقش | مه شد زمین و عطارد ابکم
با لطف کفش کرفت تریاک | چون چشم کوزن کام ارقم
به ز آدمیست و آدمی نام | لیک آدم از او شده مکرم
در نام نکه مکن که فرقست | از زاده عوف و پور ملجم
بی قوت دانا ملش نیست | نعت اختر کرمت متقوم
بی یاری زال و بیرد عنقا | بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده | از دیده آخر الزمان تم

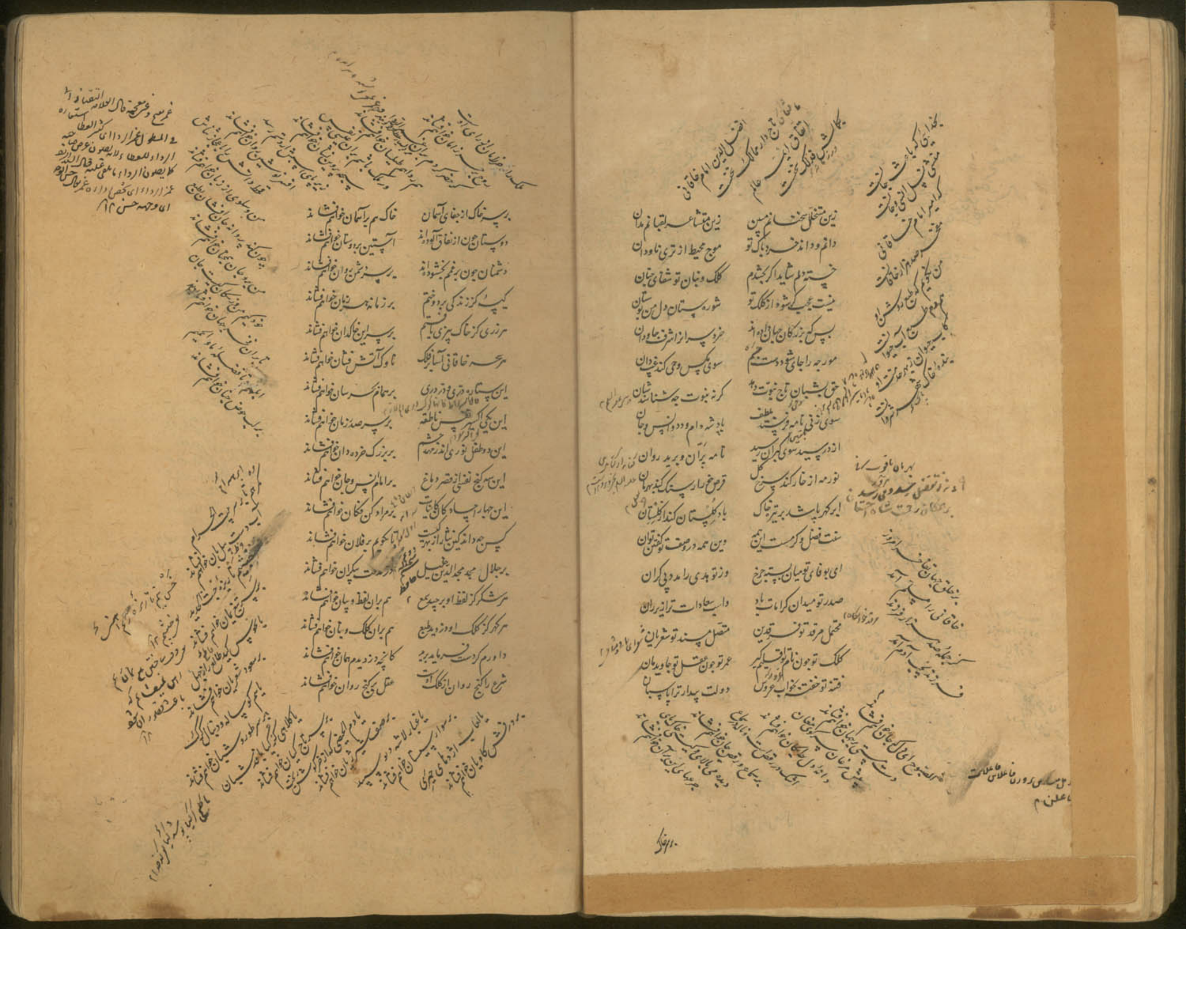


کای ما در موی معانی | فارغ شو و فاقد فی‌الیم
ای ای حضرت تو ایام | گرچه بخزم و جامقیم
کار تو تمام باد چون ... | نقصان رسید بس ادا تم

تا رخ چو حسن تو زد آسمان | نام عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل | غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب | روی تو سلطان ملک پاسبان
عشق تو آورد قیامت پدید | فتنه تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم | کرد خورشگاه دل زار خوان
سلسله‌های فلکت آن دو زلف | تا نکنی قصد سرش همچنان
زانکه جهان یک سره گردد خراب | گر ببری سلسله آسمان
حلقه اگر کم شود از زلف تو | خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر | در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختر جوزا رکاب | قدوهٔ گوهر دریا بنان
حرز امم جبر امام امم | خواجه شه پرور سلطان‌نشان

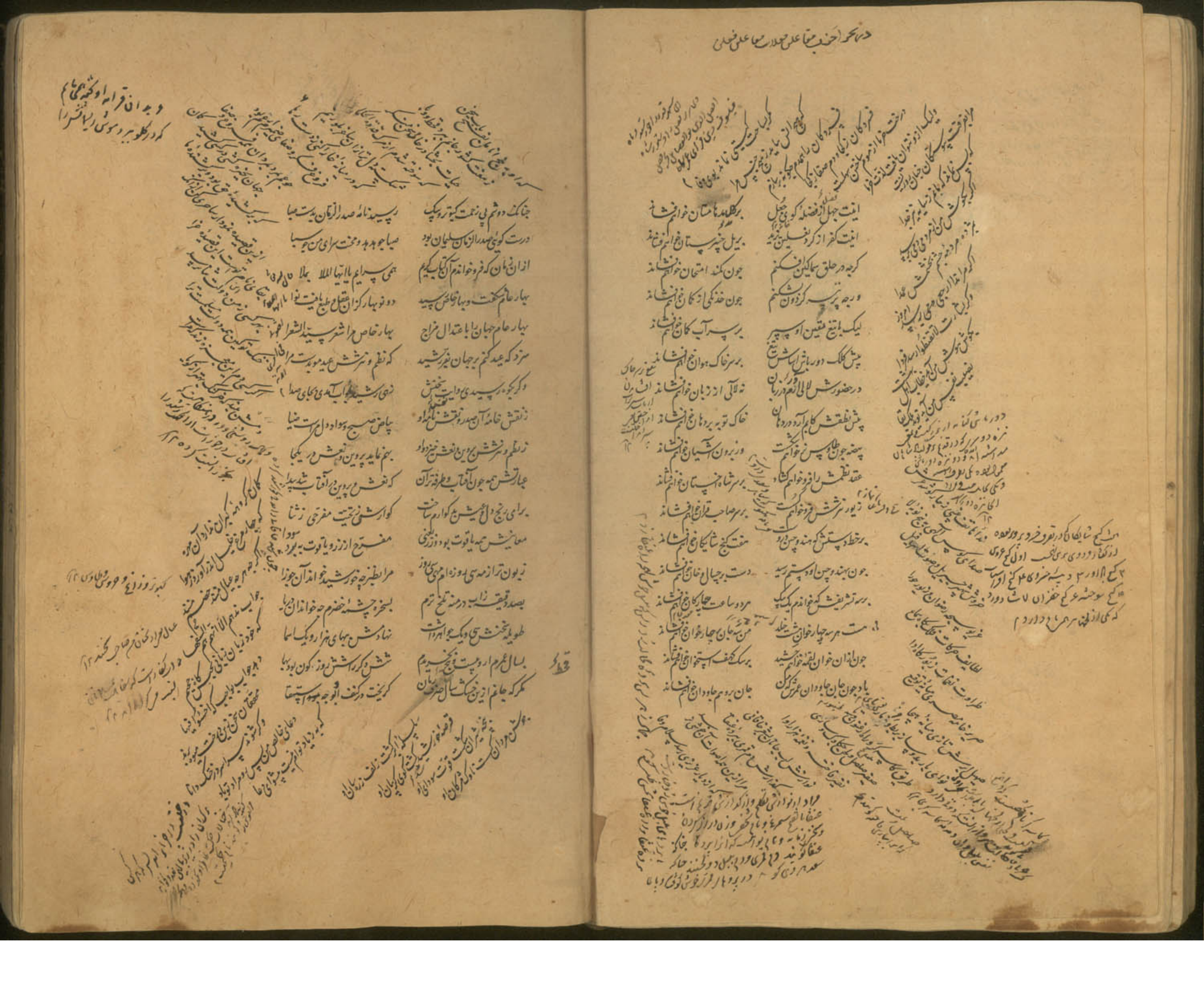
از همه عالم شده‌ام برکران | بسته ز سودای تو جان در میان

نقش و براق بافته در نظم و نثر | ساخته دیباچه کون و مکان
در بنه طبع من این قحط‌سال | نزل شکسته و بنهاده خوان
خور شود دست بریده چو کشت | یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمان را ز بیان خرد | از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داد ز دولت خبر | عزلت من کرد بغربت ضمان
برده از آن سوی عدم رخت بخت | مانده ازین سوی جهان جان و نان
گر کلهم بخشی و ... پری | زین نشوم غمگین و زان شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا | جوقی ازین ناسره سبک جان گران
کوهر بنیانه و لاف بصر | جوهر کوبانه و لاف بیان
قالب جان سبع این صنعت | هیزم نار سقر انده روان
این چو مگس خوره خور و دستار دار | وان چو خزه پر زن با طیلسان
عقل گریزان ز همه کرخروش | نیک گریزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ | آتش خواران هوا و هوان
پست فرومایه این مرغ خفت | قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم تموز | پرده معانی چو دم مهرگان
خنده زند خون بده مخول است | سخت مباهات شوند این و آن
مست عیان تا چه سواری کند | طفل یک چوب و دو تا ریسمان



زین متخلص سخن‌دانم مبین | زین متشاعر لقبانم مدان
دانم و دانند خرد پاک تو | موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک و بنان تو شفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو | شوره پستان دل من بوستان
بس گهر بزرگان جهان داورند | خرده پر از اشرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم | سوی مگس وحی کند غیب‌دان
حق بشبانان تاج نبوت دهد | گر نه نبوت چه شناسند شبان
سوی رهی نامه فرستد لطف | پادشه دام و دد و انس و جان
از در پیغمبر سوی کبران رسید | نامه بر آن و برید روان
نور مه از خار کند پنج گل | قرص خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهربار شد بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمست این همه | وین همه در صفت تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ | وز تو بدی رامد دی گران
صدر تو میدان کرامات باد | وا سعادات تراز بر ران
محمل مرقد تو فرقدین | متصل مپسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون عقل تو جاوید مان
فتنه تو خفت بخواب عروس | دولت بیدار ترا پاسبان

بر سر خاک از جفای آسمان | خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آلوده‌اند | آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند | بر سر دشمن روان خواهم فشاند
گیسوی کز زندگی بردوختم | بر زمانه جان زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم | بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر چه خاقانی از آسیای فلک | ناوک آتش‌فشان خواهم فشاند
این سپاره در تری در دری | بر همام بحرسان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه | بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اندر مهد چشم | بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
این سه گنج نغز از قصر دماغ | بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کاینات | بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست | تا بگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجدالدین خلیل | در مدحت سکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر چیده‌ام | هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او وز دید طبع | هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم گر دست فرماید بریم | کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست | عقل بر گنج روان خواهم فشاند



در بحر اخرب مفاعلن مفاعلات مفاعلن فعلن

اینت جهل از فضلهٔ گوی جعل / برگلهٔ بامستان خواهم فشاند

اینت کفر از کرد نعلین یزید / بر یل خیبرستان خواهم فشاند

گرچه در حلق سماکین اف کنم / چون کند امتحان خواهم فشاند

ور چه بر پر کردون شکنم / چون خدنگی از کمان خواهم فشاند

لیک با تیغ متین او سپر / بر سر آب کمان خواهم فشاند

پیش کلک دورباش اباش تیغ / بر سر خاک هوان خواهم فشاند

در حضورش لآلی نعم در زبان / نه لآلی از زبان خواهم فشاند

پیش نطقش کابم آرد در دهان / خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

بیضه چون طاوس نر خواهم گذشت / وز برون آشیان خواهم فشاند

عقد نظمش را فرو خواهم گشاد / بر سر شاه اختیان خواهم فشاند

زیور نثرش فرو خواهم گسست / بر سر صاحب‌قران خواهم فشاند

بر خط دستش که هند و چین درو / هفت گنج شایگان خواهم فشاند

چون بهند و چین او دستم رسید / دست بر چیپال و خان خواهم فشاند

بر سه تشریفش که خواندم یک بیک / مرد و ساعت چار کان خواهم فشاند

هست هر سه چار خوان خلد / من سه جان چار خوان خواهم فشاند

چون ازان خوان لقمه خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

باد چون جان جاودان عمرش که من / جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

چنانکه دوش می بی زحمت کبوتر پیک / رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا

درست گویی صدر الزمان سلیمان بود / صبا چو هدهد و مجلس سرای من چو سبا

ازان زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم / همی سرایم یا ایها الملا بملا

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید / دو نوبهار کزان عقل و طبع یافت نوا

بهار عام جهان را باعتدال مزاج / بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

سزد که عید کنم بر جهان نه بر خورشید / که نظم و نثرش عید موبدست مرا

و گر بگوید رسیدی و آیت بختش / نه هی رشید و آیت آمدی بجای صدا

ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او / بیاض صبح و سواد دل است ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد او / بهم نماید پروین و نعش در یکجا

عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن / که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش بی گوارش ساخت / گوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا

معانیش همه یاقوت بود و زر یمنی / مفرح از زر و یاقوت به برد سودا

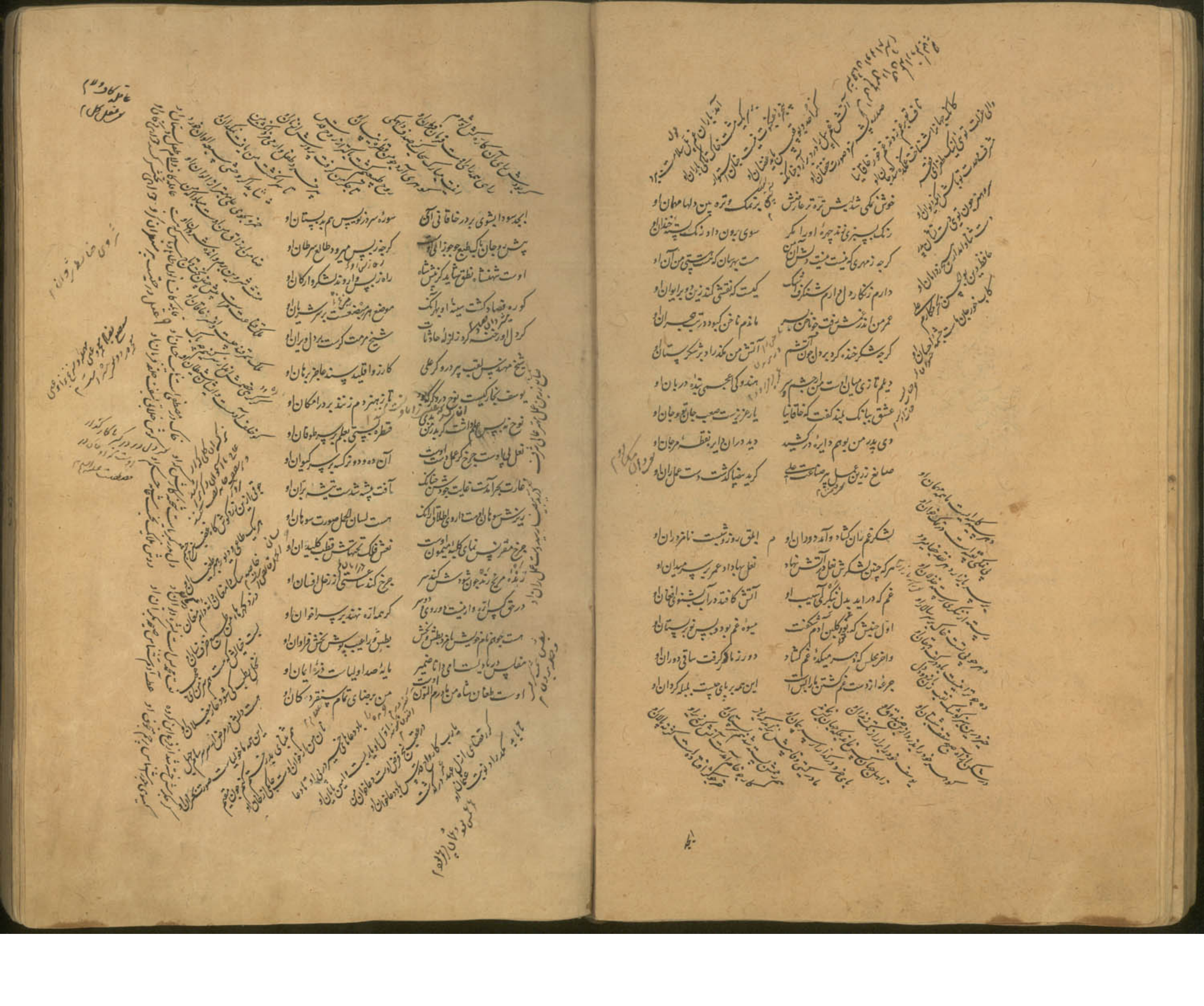
ز بون ترا زمه سی روزه ام مهی سی روز / مرا نظر چه خورشید خواند آن جوزا

بصد دقیقه ز آب در منه تلخ ترم / بسحر چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا

طویله بخشش سی و یک جواهر داشت / نهادمش بهای هزار و یک اسما

بسال عمر ارو بیست و پنج خوردم / شش و کر اکسش روز کون بود بها

نگر که جانم ازین خشک سال صرف زبان / گریخت در کنف اتو جه [illegible] استسقا



خوش نمکی شد یشش تره تر عارضش ... بر نمک و تره بین دلها مهمان او
رنگ بسبزی نهد چهره او را اگر ... سوی برون داد رنگ پسته خندان او
گرچه ز مهری که نیست منت دشمن آن من ... هست بهر جان که هست پستی من آن او
دارم زنگار دل وارم شنگرف رنگ ... کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر ... ماندم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر دل چون آتشم ... آتش من بگذرد از بر شکرستان او
دیدم تازی عنان است لبش چشم پر ... هندوکی اعجمی تیده در بان او
عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا ... یار عزیزیست صعب جان تو و جان او
دی پدر من بوهم دایره در کشید ... دید در آن دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل بر صناعت علی ... گرید شیا کذشت دست عمل ران او

لشکر غم ران گشاد و آمد دوران او ... ابلق روز و شب است نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد ... نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که درآید بدل بنگر کی آسیب او ... آتش کافتد در آب بشنوی افغان او
اول جنبش که بود گلبن آدم شکفت ... میوه غم بود و بس نوبر بستان او
واخر مجلس که دهر میکده غم گشاد ... دور ز ما درگرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم کشتن ما را بس است ... این همه بر پای چیست بلبله گردان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی ... سوره سر در نویس هم بدبستان او
پیش رو جان یک طبع جوزای او ... گرچه ز پس میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید کز بیش شاه ... راه زند پیش او ار و نه لشکر و ارکان او
کوره قصاد گشت سینه او بهر اشک ... موضع هر مبضع است بر سر شریان او
کرد دل او رخنه گرد زلزله حادثات ... شیخ مرمت گر است بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب پر درو گر علی ... کار ز واقلیدس پسند عاجز برهان او
یوسف نجار کیست نوح در دو گر کدو ... ز بهر دم زنند بر در امکان او
نوح بس عالم داشت گر بدرش ... قطره بستی بعلم بر سر طوفان او
نعل لب او است چرخ گر عمل دست اوست ... آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او
غارت بحر آمدست غایت جودش جنگ ... آفت پشه شدست تیشه بران او
پیرزنش سوهان است ار و بی اطلاق اکنک ... هست لسان الجمل صورت سوهان او
چرخ مقرنس نمای کلبه میمون اوست ... نعش فلک تحت‌ش قطب کلیدان او
زنده مریخ زند چون شود شش کند سر ... چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
درحق کس آرد و وارثی دو روی سر ... گر همه اره نهند بر سر اخوان او
هست جو هم نام خویش نامزد بطش و بخش ... بطش و براعیب پوش بخش فراوان او
منقلب پس در با دلست امی دانا ضمیر ... مایه صد اولیاست ذره ایمان او
اوست طغان شاه من با در مم الوتن ... من بر رضای تمام سنقر دکان او

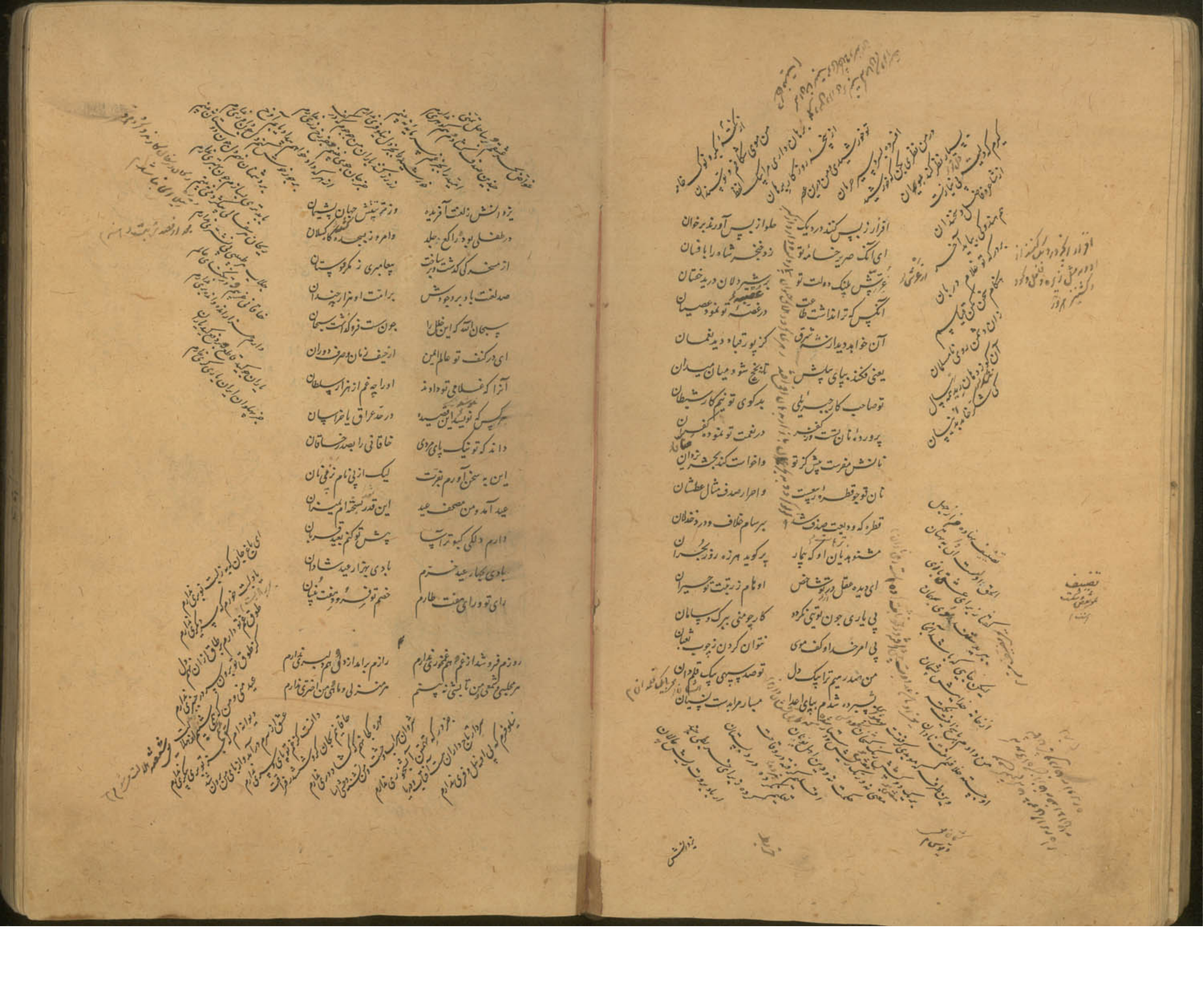


ای نایب عیسی از دو مرجان م وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک وای درد تو پای مرد درمان
در جام تو نوش صافتر تیغ در دام تو صید خوارتر جان
بر جزع تو غمزه برده جانها لعل تو ببوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را یک رنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق بر خواسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد طیره منشین و طره منشان
خاقانی را بکوی عشقت کاریست برون ز وصل و هجران
راهیست ورا بکعبه مجد پی نسپرد ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین مقصود قران و صدر ایوان
عبد الغفار کاسمان را در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد جون دست کشم به پیر دهقان

اکنون که گشاد گل گریبان م دست من و دامن گلستان



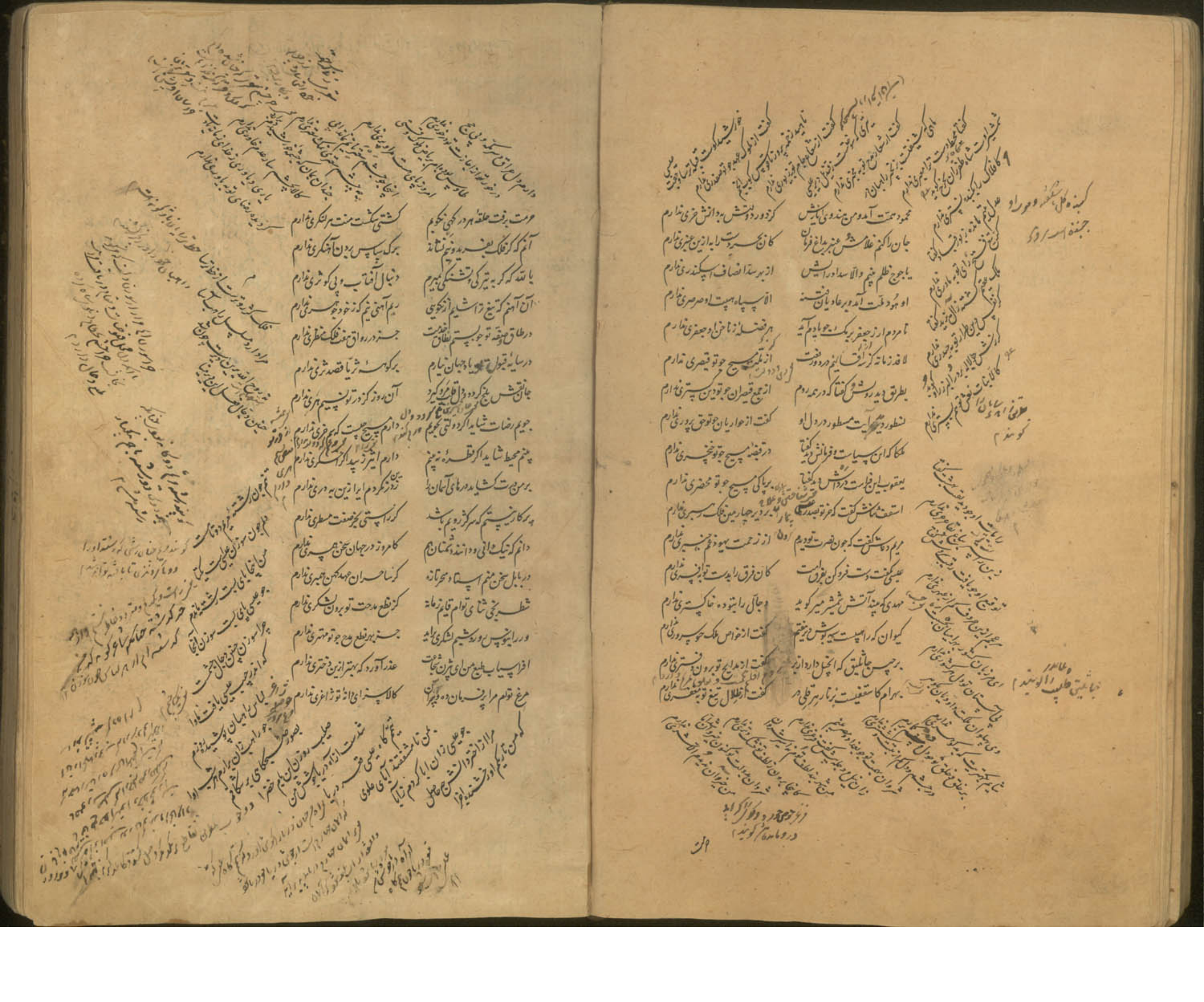
او در چه آب بود از انبوه من در چه آتشم ز اخوان
جون سفره الف تهی و تنها جون تیر و قلم نحیف و عریان
صدر ز مه فضل بار بسته یک مشتریم به پیش دکان
از دل سوی دیده می برم سیل آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند صورت گر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل نشستم از ننگ شکسته نام ازان
الحق چه فسانه شدم من از شر فسانه گوی شروان
گاه از سگ ابترم بفریاد گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیست مار بر سر وان زیر بریست موش دندان
من خسته چو باغبان ز پیلان بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نبیند و این به جون نیستم از صفت پریشان
لعنت ارند تا قیامت ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی امید را مکن قطع از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار پی نور در سایه صدر باش پنهان
بگزیده حق موفق الدین کز باطل شد سپید دیو آن
عبد الغفار کز نیر کلک در خلد ممالک است رضوان



افزار ز بس کنند در دیگ — حلوا ز بس آورند بر خوان
ای آنکه صریر خامهٔ تو — زد خنجر شاه را بافسان
عز تیش پلنگ دولت تو — بر شیر دلان درید خفتان
آنکس که ترا انداشت طاعت — در غصهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دید از شه تیرق — کز پور قباد دید نعمان
یعنی فکنند بپای پیلش — تا نخچ شود میان میدان
تو صاحب کار جبرئیلی — بدگوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان تست و در کفر — در نعمت تو نموده کفران
نانش مفرست پیش کز تو — واخواست کند بحشر یزدان
نان تو چو قطره‌ایست — واحرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد — بر سام خلاف و در خندان
مشنو هذیان او که بیمار — پر گوید هرزه روز بحران
ای دیده عقل در تو شاخص — او نام زد بیت تو حیران
بی یاری جون تویی نکرده — کار چو منی ببرگ و سامان
بی امر خدا و کف موسی — نتوان کردن ز چوب ثعبان
من هندر هیم ترا بیک دل — تو صد پیهی بیک قلم دان
شبرده شدم بپای اعدا — مبادا مرا بدست نسیان

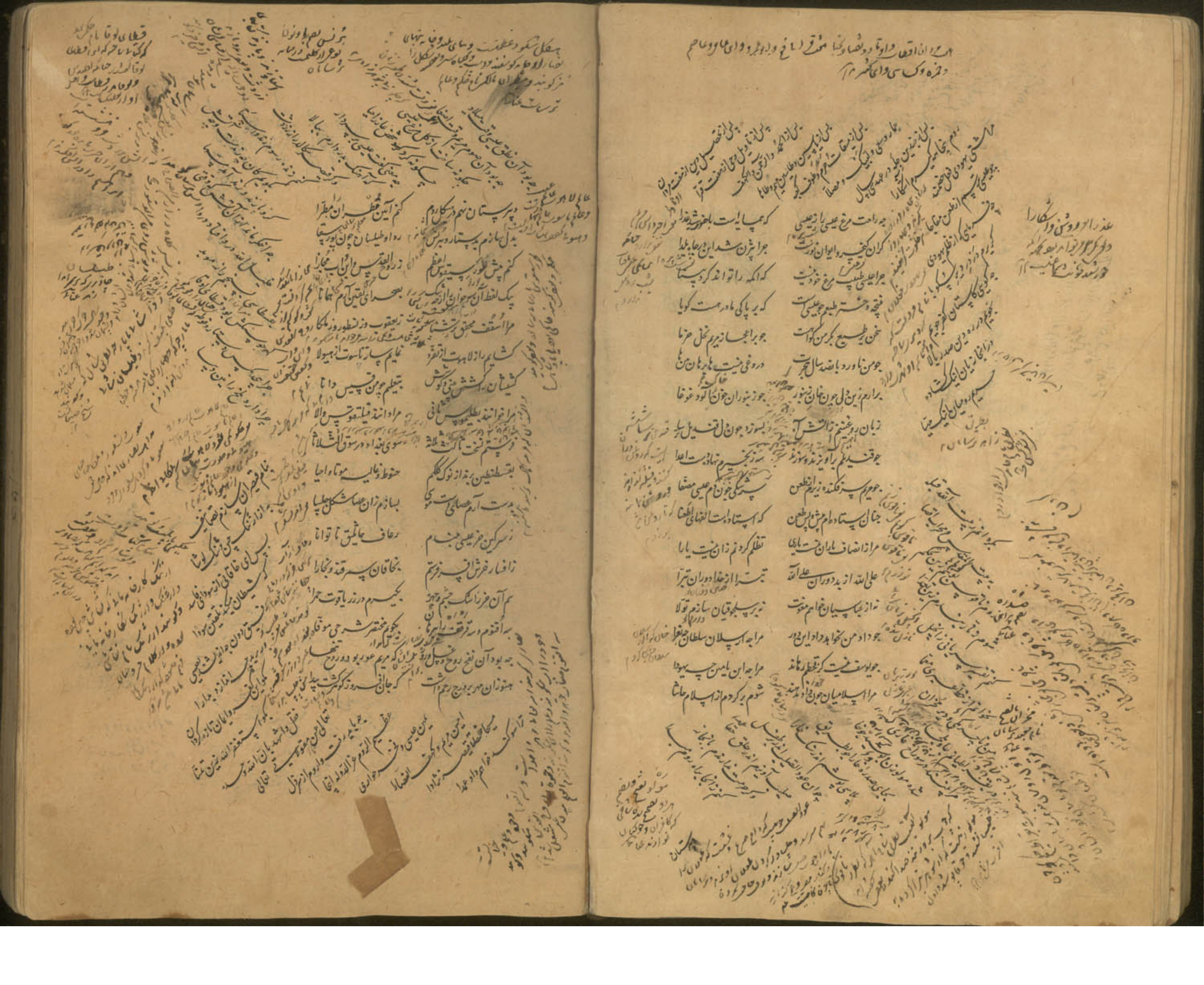
یزدان‌ش ز لعنت آفریده — وز تو تیش جهان پشیمان
در طفلی بود زاکع جلد — وامروز بعهده کاهلان
از مسخره کی گذشت و بر ساخت — پیغامبری ز مکر و دستان
صد لعنت باد بر دو دوش — بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را — چون است فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم امین — از حیف زمان و صرف دوران
آنرا که غلامی تو داوند — او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نویسد این قصیده — در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پای مردی — خاقانی را بصد خراسان
این به سخن آورم بغربت — لیک از پی نام زنی نان
عید آمد و من مصحف عید — این قدر بسخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان
بادی بهار عید خرم — بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فسرده هفت نیران

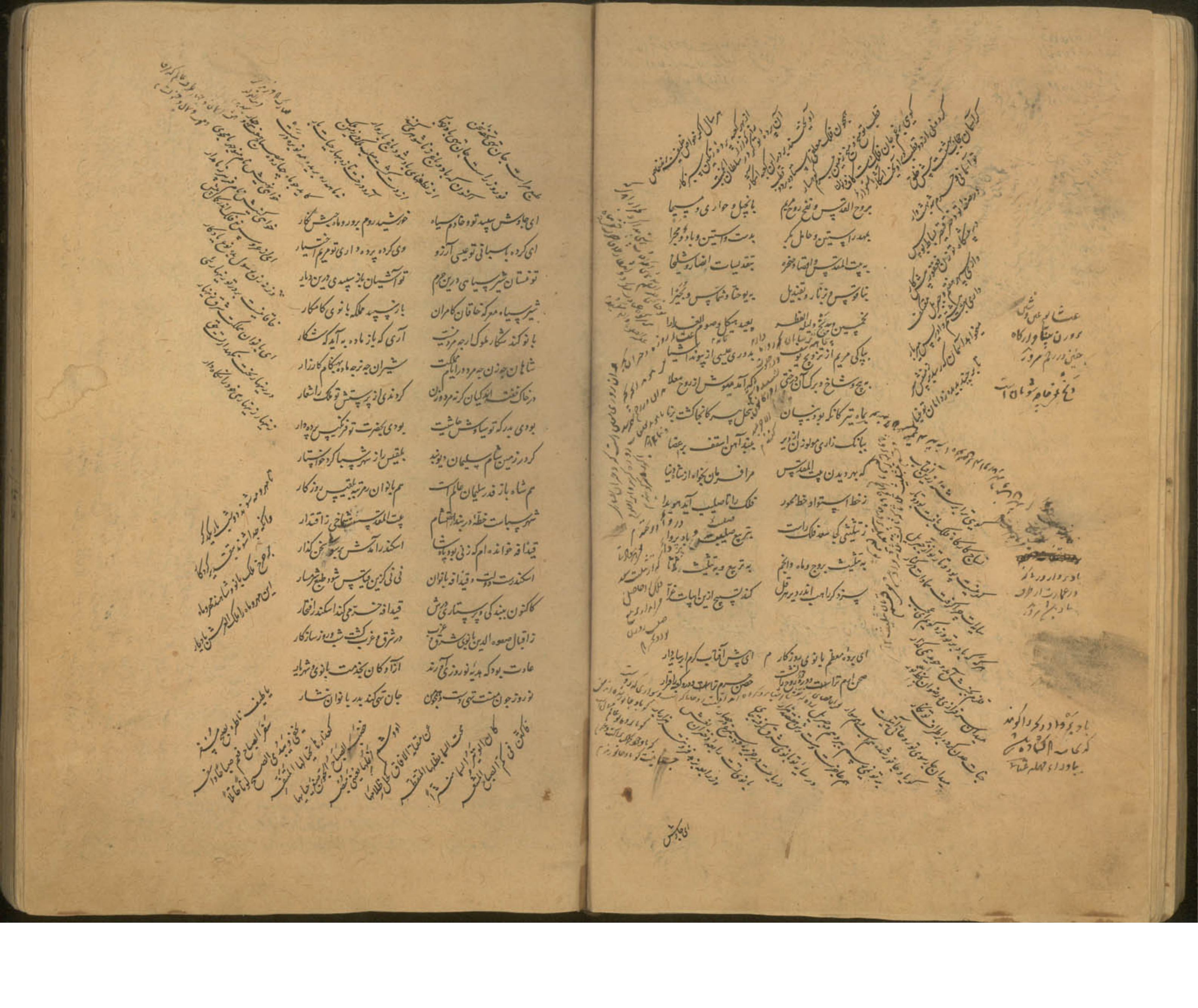
روزم فرو شد از غم هم غمخور نیافتم — رازم برافتاد و لی هم دم نیافتم
هر مجلسی و کشتی من تا بشتی نیستم — هر منزلی و ماهی من اختری ندارم



محمود همت آمد و من هندوی پایش — گر دور دو بیتش به دانش عزی ندارم
جان را کنم علامش عنبر بداغ فرمان — کان بحر دست را به ازین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم و الا سد او راشش — از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او هود وقت آمد و بر عادیان فتنه — الا سپاه هیبت او صرصری ندارم
تا مردم از جعفر برمک چو یادم آید — هر فضله زناخن او جعفری ندارم
لافد زمانه گر ز آفاتیم در دو در فضیحت — از تیغ مسیح چو تو قیصری ندارم
بطریق دید روشش گفتا که در همه روم — از جمع قیصران چو تو دین پروری ندارم
نسطور دید آیت مسطور در دل او — گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
ملکا که این سیاست و فرمانش دید گفتا — در قبضه مسیح چو تو خنجری ندارم
یعقوب این فراست در داشش دید گفتا — بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم
اسقف ثنائش گفت که جز تو بصدر عیسی — بر زیر چارمین فلک بستری ندارم
مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم — از زحمت یهود غم خیبری ندارم
عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت — کان فرق را بدست تو افسری ندارم
مهدی که بیند آتش شمشیر میر گوید — دجال را به توده خاکستری ندارم
کیوان که راهبست سیه پوش بر تختم — گفت از خواص ملک چو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر — گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیست زنار بر قلی در — گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم

حرمت برفت حلقه هر در کهی نکوبم — کشتی بکشت منت هر لنگری ندارم
آنم که گر فلک بفرستد و نیم نشانند — برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
بالله که گر به تیرگی و تشنگی بمیرم — دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ تراشیم از نکویی — بیم آهنی نیم که ز خود جوهری ندارم
در طاق صیقه تو چو بستم نطاق خدمت — جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایه قبول تو با جهان نیارم — بر کوهه ثریا قصد ثری ندارم
جان نقش بلج کرده دل قلب مرو گیرد — آن روز کز در تو نفیسم هری ندارم
جویم رضات شاید اگر دولتی نجویم — دارم مسیح چیست که بیم خری ندارم
چشم محیط شاید اگر قطره نه بینم — دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم
بر من درت گشاید درهای آسمان را — زو در نگردم ایرا زین به دری ندارم
پرگار نیستم که سر گز رویم باشد — گرد اسپستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم — کامروز در جهان سخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه — گز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنجی ثنای توام قایم زمانه — گز نطع مدحت تو برون ششدری ندارم
در رای تو چس و روشیم لشکری براید — جز بهر قطع نطع چو تو مهتری ندارم
افراسیاب طبع من ای پر شجاعت — عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم
مرغ تو لم مرا پر قربان ده و پر آن — کالا سپرای داده تو زاغری ندارم

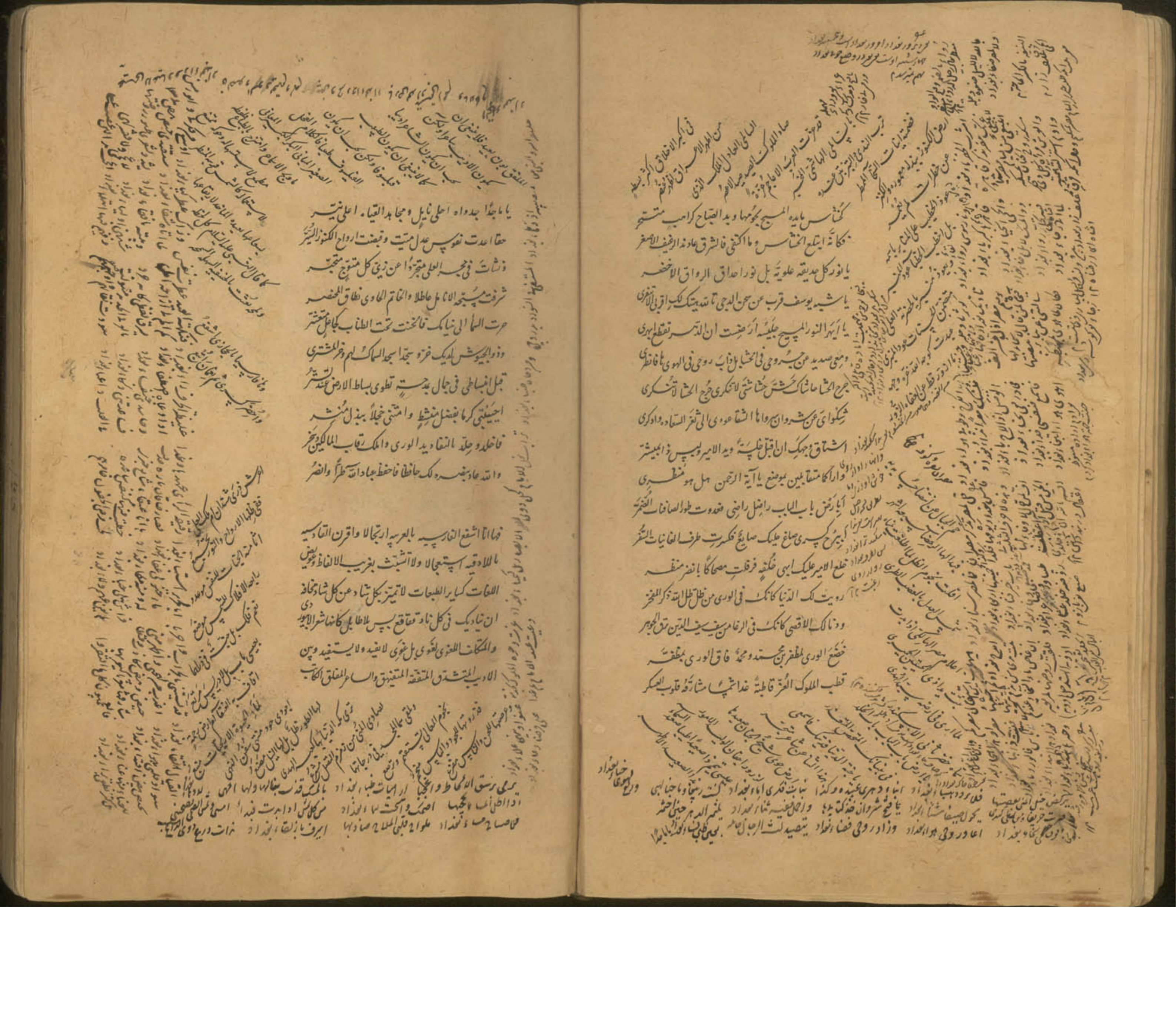




بروح القدس و نفخ روح مریم | بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر | بدست راستین و باد و مجرا
به بیت المقدس و اقصا و صخره | بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و قندیل | به یوحنا و شماس و بحیرا
بتحسین و مدیح و لیلة الفطر | بعید هیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف | بدوری عیسی از پیوند اشیا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی | که آمد میوه‌اش از روح معلا
بماه تیر کانگه بود نیسان | [illegible] پسر کانجا گشت برنا
ببانگ زاری مولوزن از دیر | ببند آهن اسقف بر عصا
که بهر دیدن بیت المقدس | مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی کی سعد فلک راست | بتربیع صلیبی [illegible] و باد بروا
به تثلیث بروج و ماه و انجم | به تربیع و به تثلیث [illegible]
بپرزد گر راهب اندر دیر هرقل | کند تسبیح ازین ابیات غرا

ای برده معظم بانوی روزگار | ای پیش آفتاب کرم ابر بادیاد
صحن ابم تراست و دو روح داشت | حصن حرم تراست و در کعبه اقرار

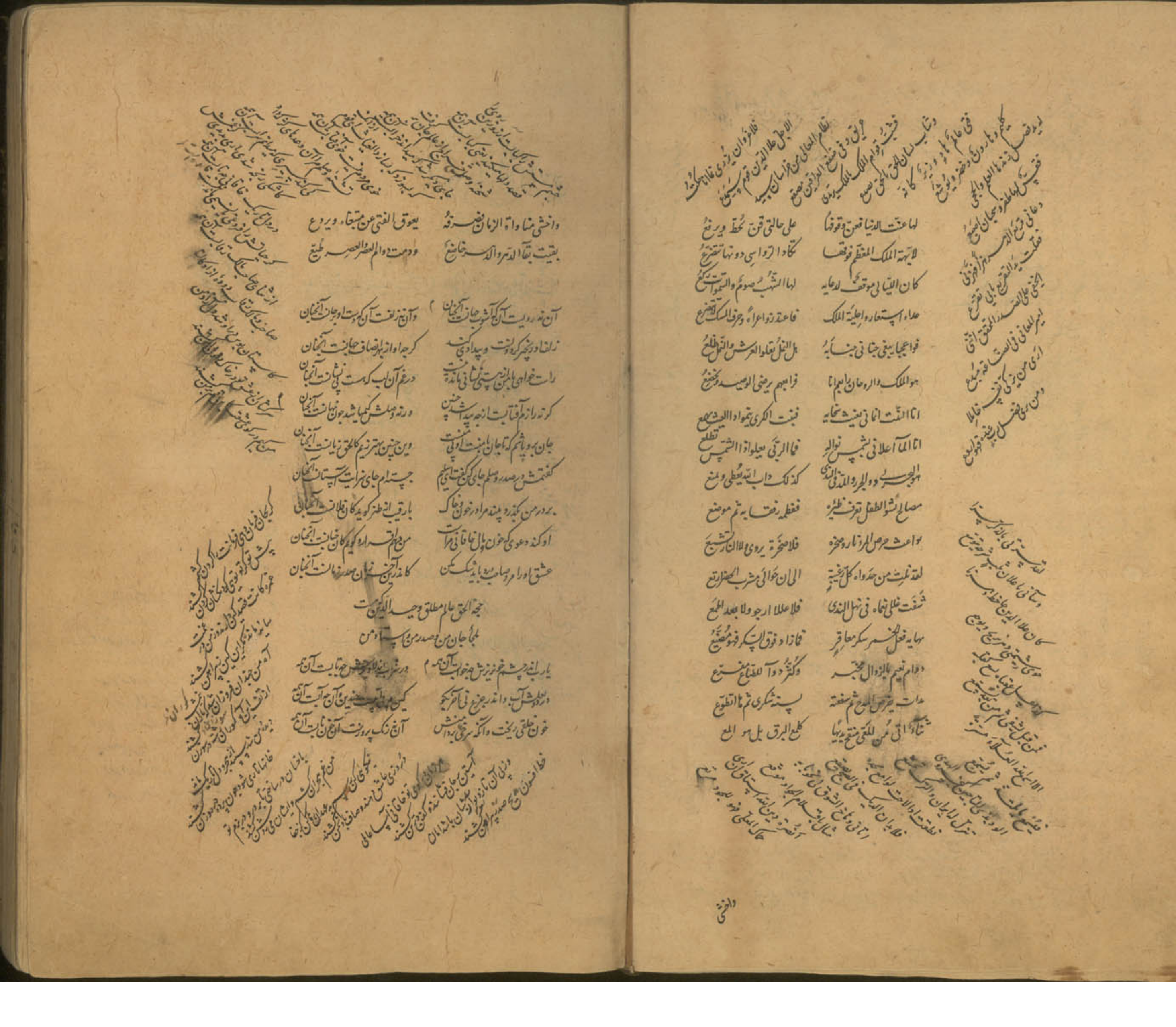
ای جاوشش سپید تو و خادم سیاه | خورشید روم بوده و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو | وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو قستان شیر سیاهی درین حرم | تو آشیان باز سپیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران | باز سپید مملکه بانوی کامکار
با تو کند شکار ملوک ارچه مردیست | آری که باز ماده به آید که شکار
شاهان چو زن چه مرد در ایام مملکت | شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک نفت اندکیان گر نه مرد و زن | گردندی از پرستش تو ملک را شعار
بودی بدر که تو سیاوش حاشیت | بودی بحضرت تو فرنگیس پرده‌دار
گر در زمین شام سلیمان دیوبند | بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار
هم شاه باز قدر سلیمان عالم است | هم بانوان رتبه بلقیس روزگار
شهر سباست خطه دربند احتشام | بیت المقدس شماخی ز اقتدار
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشا | اسکندر آمدش ببر سخن گذار
اسکندر است دولت و قیدافه بانوان | نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار
کاکنون ببیند کی و پرستاری درش | قیدافه فخر می‌کند اسکندر افتخار
زاقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب | در شرق و غرب گشت شب و روز سازکار
عادت بود که هدیه نوروز آورند | از آن و کان بخدمت بانوی شهریار
نوروز چون مشت تهی دست [illegible] | جان تحفه کند بدر بانوان نثار



كناس بايدي المسيح نجومها وبد الصباح كراهب متستر
فكانه ابتلع الخناس وما اكتفى فالشرق عاد نذا الرغيف الاصغر
يا نور كل حديقة علوية بل نور احداق الرواق الاخضر
يا شبه يوسف قرب عن حسن الدجى تا لله يتبك لك اقرب الانفرى
يا ايها النور المسيح جليه ارضيت ان الدهر تقطع ابهرى
ومعي صديد عن جروحي في الحشا اذاب روحي في الهوى يا فانظر
جرح الحشا حاشاك حشى حشاشتي لا تنكري جرح الحشا لا تنكري
شكواي عن شروان يروا انا الشاعودي الى ثغر السعادة وادكرى
اشتاق وجهك ان اقبل خلية ويد الامير وبيس ذا لمبشر
وارا كما متقابلين بموضع يا آية الرحمن هل هو منظري
آبا رخش باب الباب راضل راضي فعدوت طو الصافنات الضمر
كبرج كسرى صاغ عليك صايغ فكسرت طرف الغانيات الشر
خلع الامير عليك ابهى خلقه فرقلت مصحاكا بانضر منظر
رويت لك الدنيا كانك في الورى من ظل ظل الله ذكر المفخر
ودنا لك الاقصى كانك في الرغام من سيف سيف الدين تق الجوهر
خضع الورى لمظفر بن محمد ومحمد فاق الورى بمظفر
قطب الملوك الغر قاطبة غدا ثم مشارقه قلوب العسكر

يا ماجدا جدواه اعلى نايل ومجاهد القياه اعلى نير
حقا اعدت نفوس عدل ميت وقبضت ارواح الكنوز الدثر
ونشات في حجر العلى متجردا عن زي كل متوج متجبر
شرفت مسبحه الانامل حافظا والخاتم الحاوي نطاق المخنصر
حرت السما الى فنايك فانحنت تحت الطناب لجاعل متعثر
وذوا الجيوش لديك خروا سجدا سجد السماك لهم وخر المشتري
قبل انبساطي في جمال بديهة تطوي بساط الارض عند المشتر
احييتني كرما بفضل منشط وامتني خجلا ببذل منشر
فاخلد وجلد بالنفاد يد الورى والملك رقاب المالكين وسخر
والله عاد بنصره لك حافظا فاحفظ عباد الله طرا وانصر

فها انا اشفع الفارسية بالعربية ارتجالا واقرن القادسية
باللادقية استعجالا ولا اتشبث بغريب الالفاظ وعويص
اللغات كساير الطبعات لا تميز بكل شاد عن كل شادي مخافة
ان ينادیک في كل ناد مقاقع بيس بلا طايل كانها شعر الابيوردي
والمتكلف اللغوي لغوي بل غوى لا يفيد ولا يستفيد وبين
الاديب المتشدق المتفيهق والسامع المغلق الكاتب



لما عنت الدنيا فمن فوقها | على حالتي قن تحط ويرفع
لابهة الملك المعظم فوقها | تكاد الرواسي دونها تتضرع
كان الليالي موقف لدعايه | لها الشهب صوم والسموات ركع
عداء استعاره احلية الملك | فاعتد زواعراه وحرف المسك تضرع
فواعجبا يبغي جنابي جنابه | بل النمل تعلو العرش والنمل ظلع
هو الملك والروحان يا ابهما | فرابهم يرضى الوصيد ويخضع
انا النقت انماني تعيث نجابه | فبنت الكرى يتمواد العيش مع
انا اما اعلاني بشمس نوالهم | فما الرتبي يعلواه الشمس تطلع
هو البحر وو البحر والمدني الندى | كذلك داب الله يعطي ويمنع
مصابح نشو الطفل تعرف ظئره | فقطمه رضاعه ثم موضع
بواعث حرص المرء نار وضخره | فلا صخرة يروي ولا النار تشبع
لقد نلت من جدواه كل رغيبة | الى ان حوائي مشرب الحظ ارتع
شغفت علي نعماه في نهل الندى | فلا علا ارجو ولا بعد المع
نهايه فعل الخمر سكر معاقر | فما زاد فوق السكر فهو مضيع
دوام نعيم بالزوال مخبر | وكثرة دوا للقناع مقترع
عدات يقرض المدح ثم سفعة | لسته شكري ثم ما التطوع
ثناء اتى من للعقي منقح ديها | كلمع البرق بل هو المع

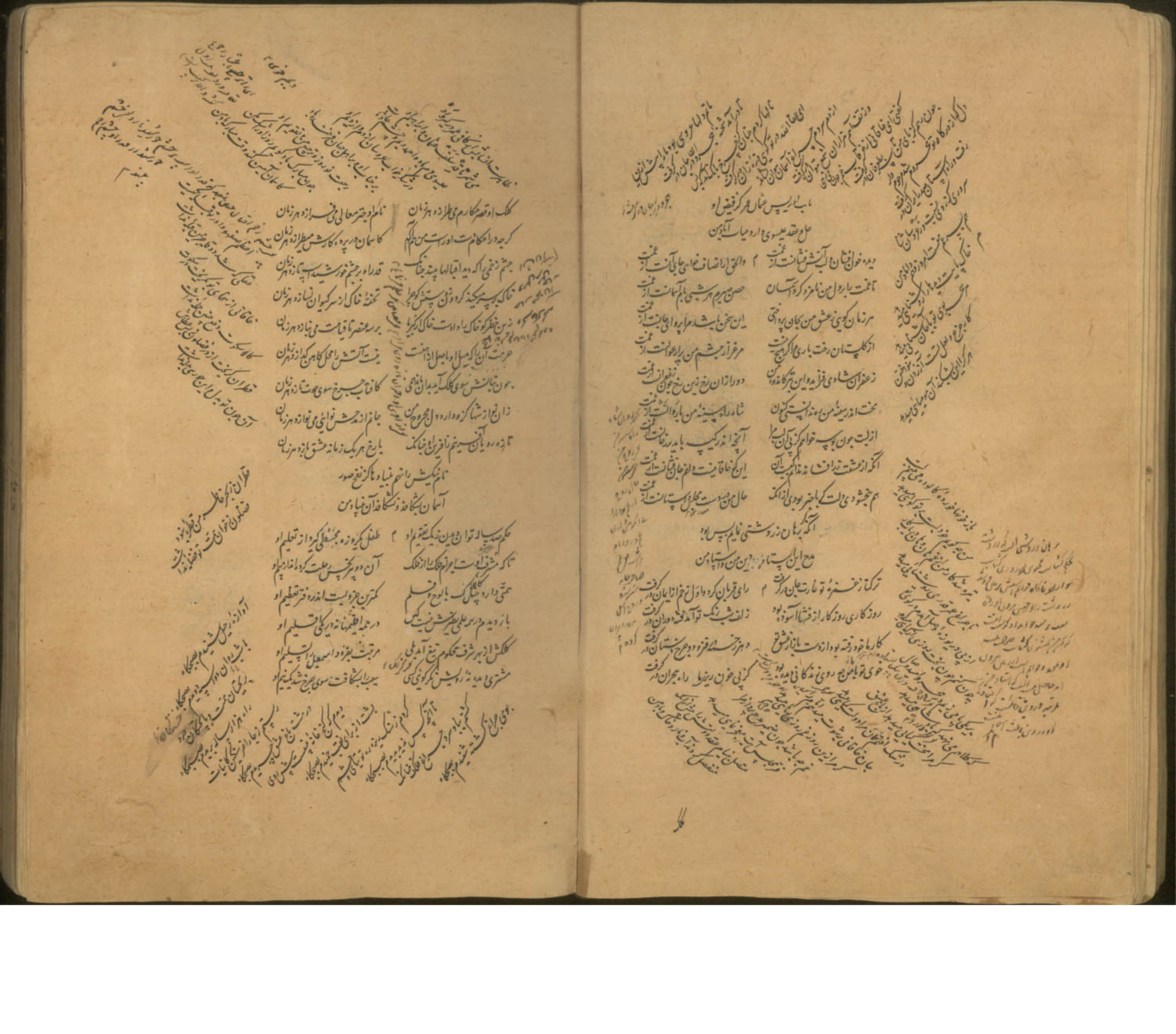
والفتی

واخشى مناواة الزمان بضرفه | يعوق الفتى عن متجاه ويردع
بقيت بقاء الدهر والدهر خاضع | ودمت دوام العصر والعصر طيع

آن نه رویست آن که آشوب جان انجمان | وآن نه زلفست آن که دست او جان انجمان
زلف او زنجیر کردست و پدید آورده | گرچه او از بهر انصاف جهانست انجمان
راست خواهی باز من هستی نشانی مانده است | در غم آن لب که هست بی نشانست انجمان
گر نه راز آفتابست از چه پیدا شد چنین | ور نه و صلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان بر و پاشم که تا جان یا منست اوبی منست | وین چنین بهتر نیم کالحق زیانست انجمان
گفتمش در صدر و ضم جایی گفت ای سلیم | چیست آن جای تراست آستان انجمان
بر در من بگذرد و بپسند مرا در خون و خاک | یا رقیب انه طنز گوید کان فلانست انجمان
او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست | من دهم اقرار او گویم کان خانست انجمان
عشق او را مرد صاحب درد باید یک سخن | کاندرین آخر زمان صدر جهانست آنچنان

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و پشت و دم من

یا رب اندر چشم خونریزش چه خوابست آن همه | در شراب بند او حیرت چه تابست آن همه
در دو لعلش آب و اندر جزع تیر آتش که هو | کین ... آن چه آبست آن همه
خون خلقی ریخت و آنگه سر خجل بر داشتش | آن نه رنگ پرورشت آن خون ناب است آن همه



باب ادریس عثمان عمر کر فیض او
حل و عقد عیسوی وار و حیات آباد من

دیده خونافشان و لب آتش فشانست از غمت … والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
تا غمت با روز دل من نامزد کرد آسمان … حصن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت
هر زمان گویی ز عشق من بجان پرداختی … این سخن باید مرا پروای جانست از غمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست … مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین عجب کاندوه من … دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت
محنت اندر سینه من پیوند انسی کنون … شاد را پیشنه من بار وانست از غمت
از لبت چون بوسه خواهم گزی آن لب مرا … آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت
انکه از مشقت زراف نه ندانم کیست آن … این که خاقانیست دائم جان فشانست از غمت
هم بجشودی دولت که باخبر بودی از آنکه … حال من در دست مجلس داستانست از غمت

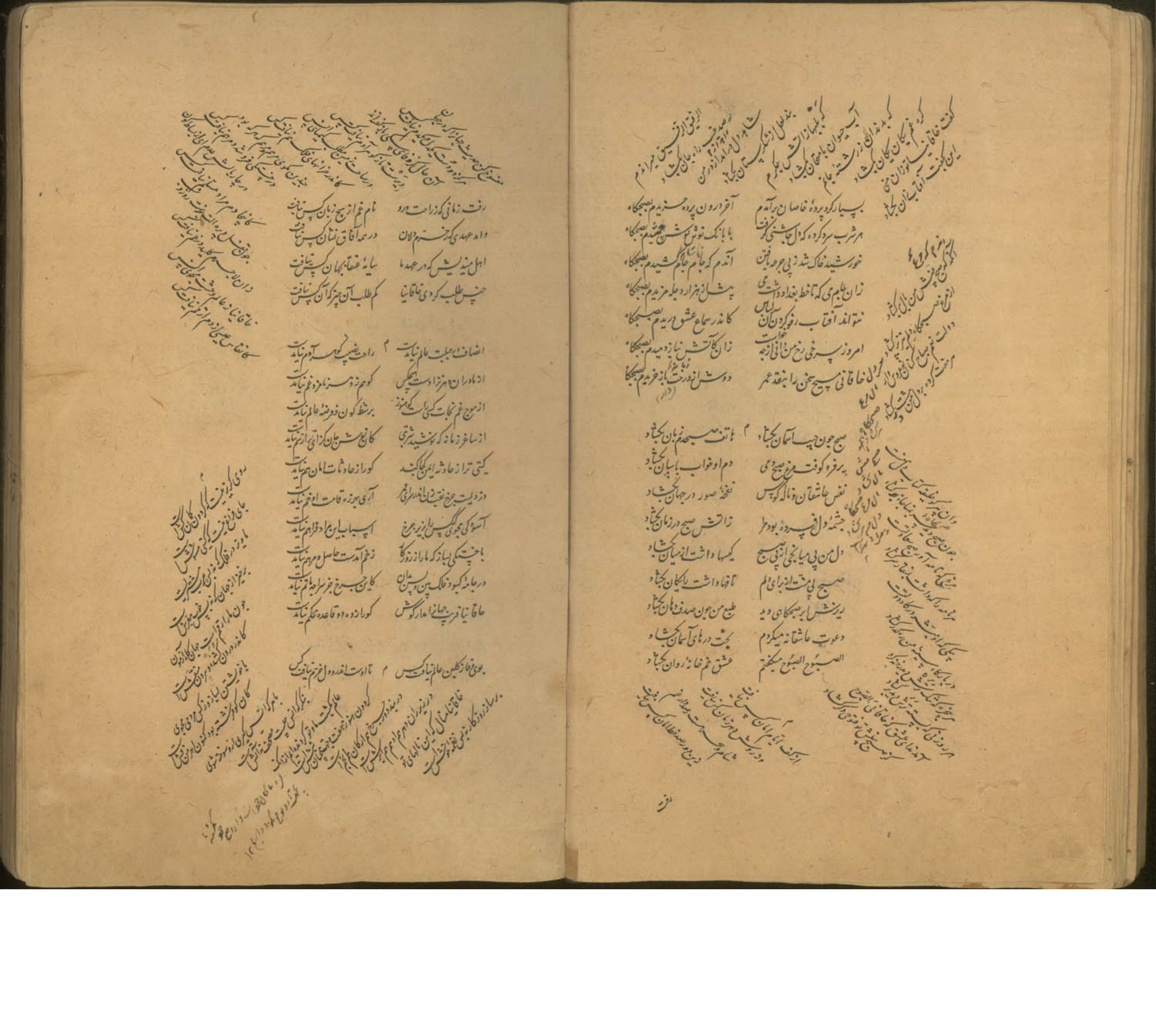
آنکه بر بام زر و دشتی نام بس بود
مدح این استاد دین من و استاد من

ترکتاز غمزهٔ تو غارت جان در گرفت … رای قربان کرد و از دل خم از ایمان در گرفت
روز کاری روزگار از فتنها آسوده بود … زلف شب رنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت
کارها خود رفته بود از دست بازار عشق … دهر زخمی ده فزود و جرح دستان در گرفت
خوی تو با من چه روی زندگانی دیده بود … گز پی خون ریز ما راه هجران در گرفت

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان … نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
گر چه در احکام مست اوست من هم که آن … کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبالها پیند چنانک … قدر او بر چشم خورشید آب تازد هر زمان
خاک بر سر میکند گردون ز پستش که را … تخته خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خطر کو خاک را دادست خاک از کبریا … بر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
حرمت آن را که میل او با میل اذا امنت … نیست آتش را محل کاهن گدازد هر زمان
چون بنالش سوی کلک آید بدان ماند همی … کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
زان نوا از شها که بود او دل مجروح من … جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان
تازه رویان سپهر آفرین او خیا نگ … با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد تا که نفخ صور
آسمان بگشاید و نگشاید آن بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او … طفل یکروزه مجسطی کرد از تعلیم او
تا که مشرف اوست اجرام فلکها را از فلک … آن دو پر پرچس رحلت کرده از دیهیم او
همتی دارد چنان کز بالوح و قلم … کمترین جزو لیست اندر دفتر تعظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس … در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آید بلی … مرتبت بفزود اسمعیل را تسلیم او
مشتری هدیه رویش گر کونی کی … سیب را بشکافت سوی چرخ شد یک نیم او



بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم / آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه
هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت / با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن / آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه
زان جام می که تا خط بغداد داشت می / پیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس / کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخی رخ من دانی از چه خاست / زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر / دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

م

صبح چون جیب آسمان بگشاد / هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبح دمی / دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس / نفخهٔ صور در جهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا / زاتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میانجی از پی صبح / کیسها داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم / نافها داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید / طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم / بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح میگفتم / عشق خم خانه روان بگشاد

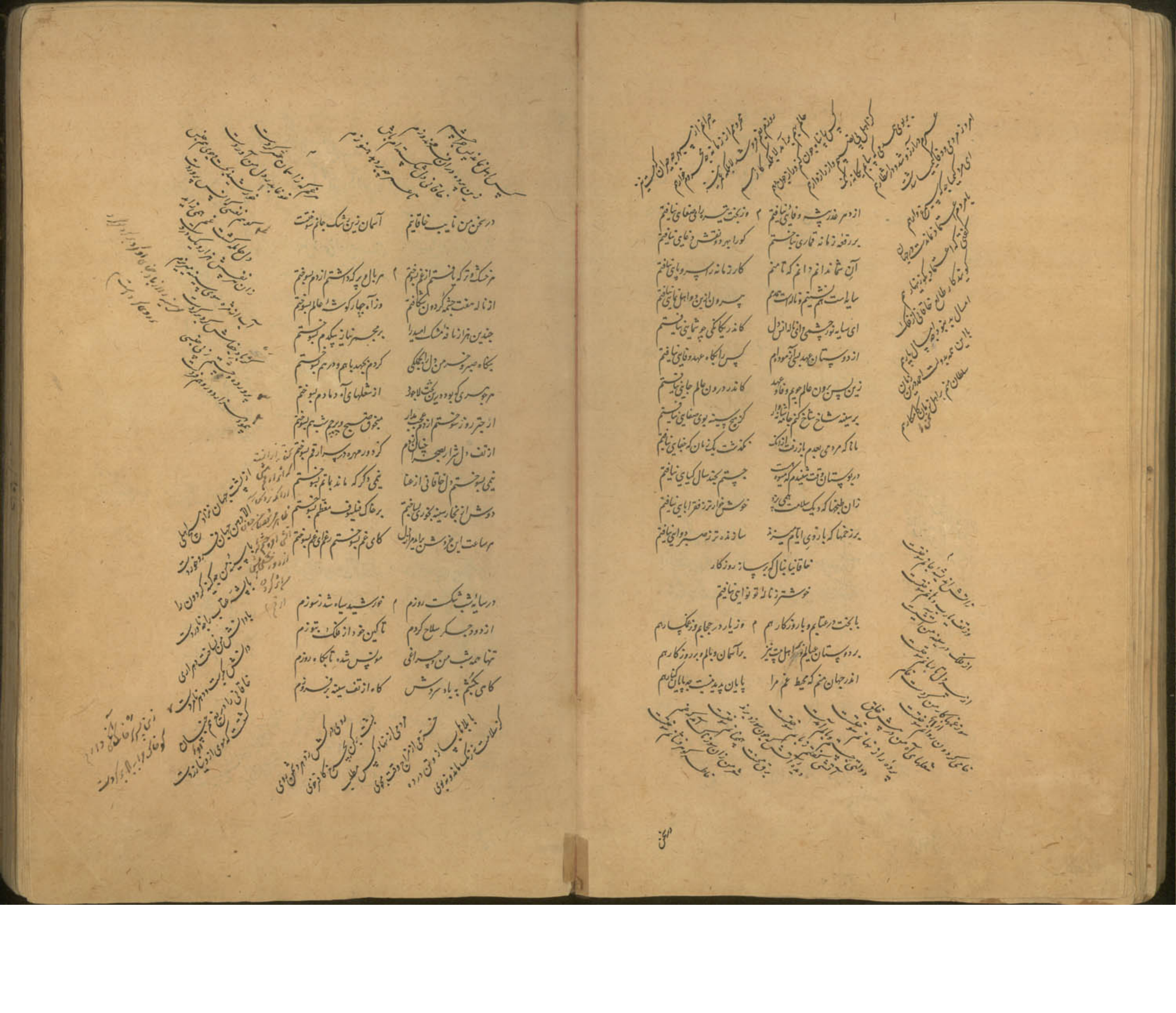
رفت زمانی که ز راحت درو / نام غم از هیچ زبان کس نیافت
واحد عهدی که ز خسته دلان / در همه آفاق نشان کس نیافت
اهل مندیش که در عهد ما / سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت
خیره طلب کردی خاقانیا / کم طلب آن چیز کز آن کس نیافت

م

انصاف ز جبلت عالم نیامده است / راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از مادران دهر نزاده است هیچکس / کو هم ز دهر نامزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست که هنوز / بر شط کون و فورقهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی / کان نیش جان گزای پی از سم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند / کو را ز حادثات امان هم نیامده است
دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر / آری بهرزه قامت او خم نیامده است
آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ / اسباب این مراد فراهم نیامده است
با خستگی بساز که ما را ز روزگار / زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
در جامهٔ کبود فلک بین و پس بدان / کاین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش / کو را ازو دو قاعده محکم نیامده است

م

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس / تا دوست اندر دل خرم نیافت کس



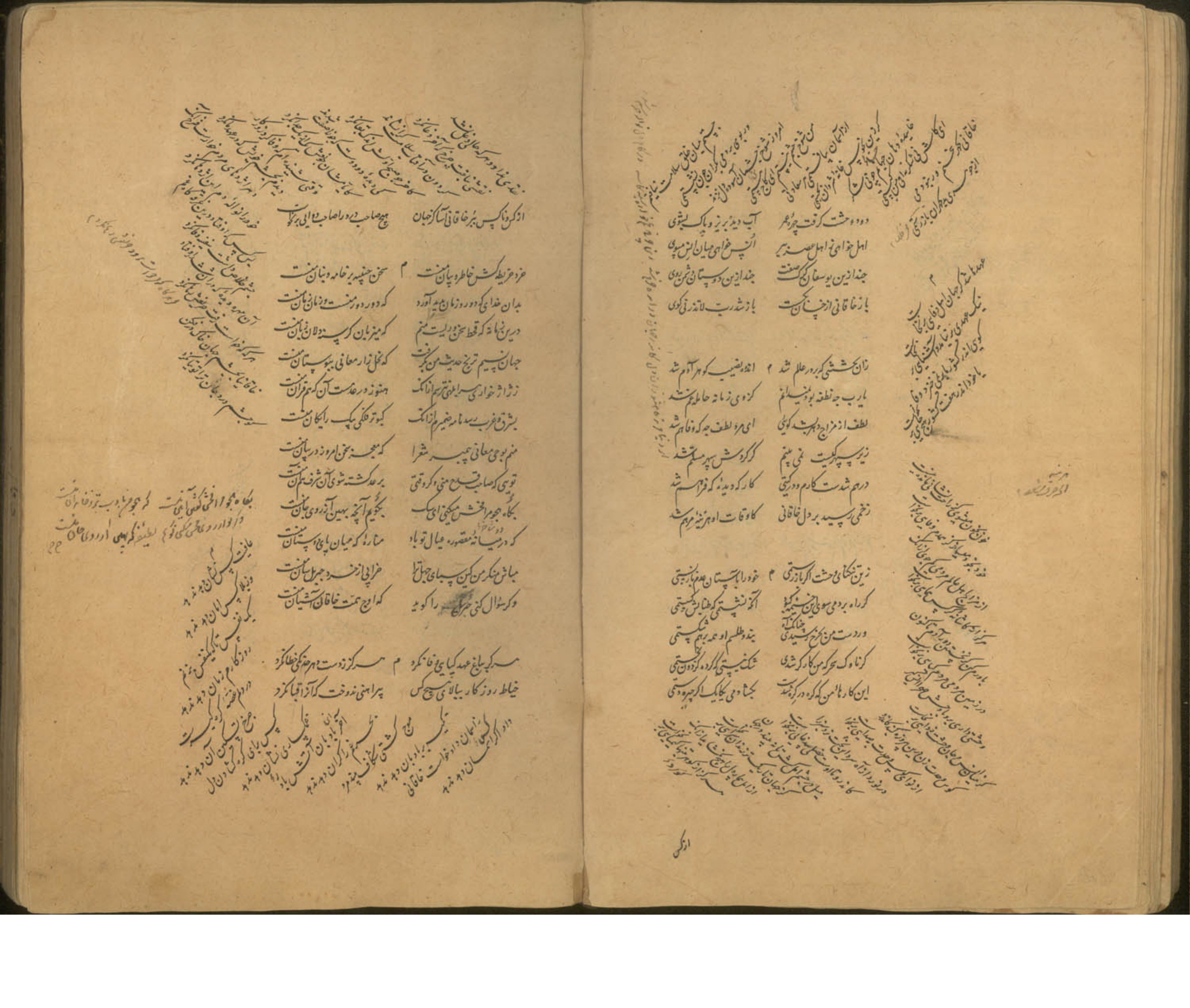
۲
از دهر عذر پیشه وفایی نیافتم — وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم — کو را بهر دو نقش دغایی نیافتم
آن شمّه ندانم و دانم که تا منم — کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه‌ست هم نشستم و ناله‌ست همدمم — چون مردم از زمین و اهل هوایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل — کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده‌ام — کس را بگاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد — کاندر درون عالم جایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جا به جا ز درد — کز هیچ سینه بوی صفایی نیافتم
ما را که مردمی بعدم باز رفت از آنک — بگذشت یک زمان که جفایی نیافتم
در بوستان وقت شنیدم که میوه هست — جستم بچند سال گیایی نیافتم
زان طبعها که دیگ سلامت همی پزد — خوش‌خوارتر ز فقر ابایی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده‌تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوایی نیافتم

۳
با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان عالم و گاه اهل چیز نیز — بر آسمان و عالم و بر روزگار هم
اندر جهان منم که محیط غم مرا — پایان پدید نیست چه پایان کنار هم

در سخن من نایب خاقانیم — آسمان زین رشک جانم سوخت

۲
هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از نالهٔ مغث چشمهٔ گردون بکافتم — وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مشک امید را — بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
یکباره صبر و خرمن دل را بجملگی — کردم بجهد باهم و در هم بسوختم
هر جوهری که بود درین کشت لاجورد — از شعله‌های آه دمادم بسوختم
از جبر روز سوختم از دم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از تف دل شرار بصحرا خیال نوم — گر دور مهره در پرگار قم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا — نیمی دگر که ماند باتم بسوختم
دوش از بخار سینه بگوری بتاختم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این خروش بیادم رسد ز دل — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

۳
در سایهٔ شب شکسته روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سلاح کردم — تا کین خود از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم به یاد سروش — گاه از تف سینه بر فروزم



دود وحشت گرفت چهره عمر | آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی نه اهل عصر بریر | انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین بوسعان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن روی
باز خاقانی از چنان کست | باز شد رب لا تذرنی گوی

زان کشتی که بر در علم شد م | اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود ندانم | کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گویی | ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نمی بینم | کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شده ست کارم و در گیتی | کاری که دیده که فراهم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی | کاو قات او هر شیه مرهم شد

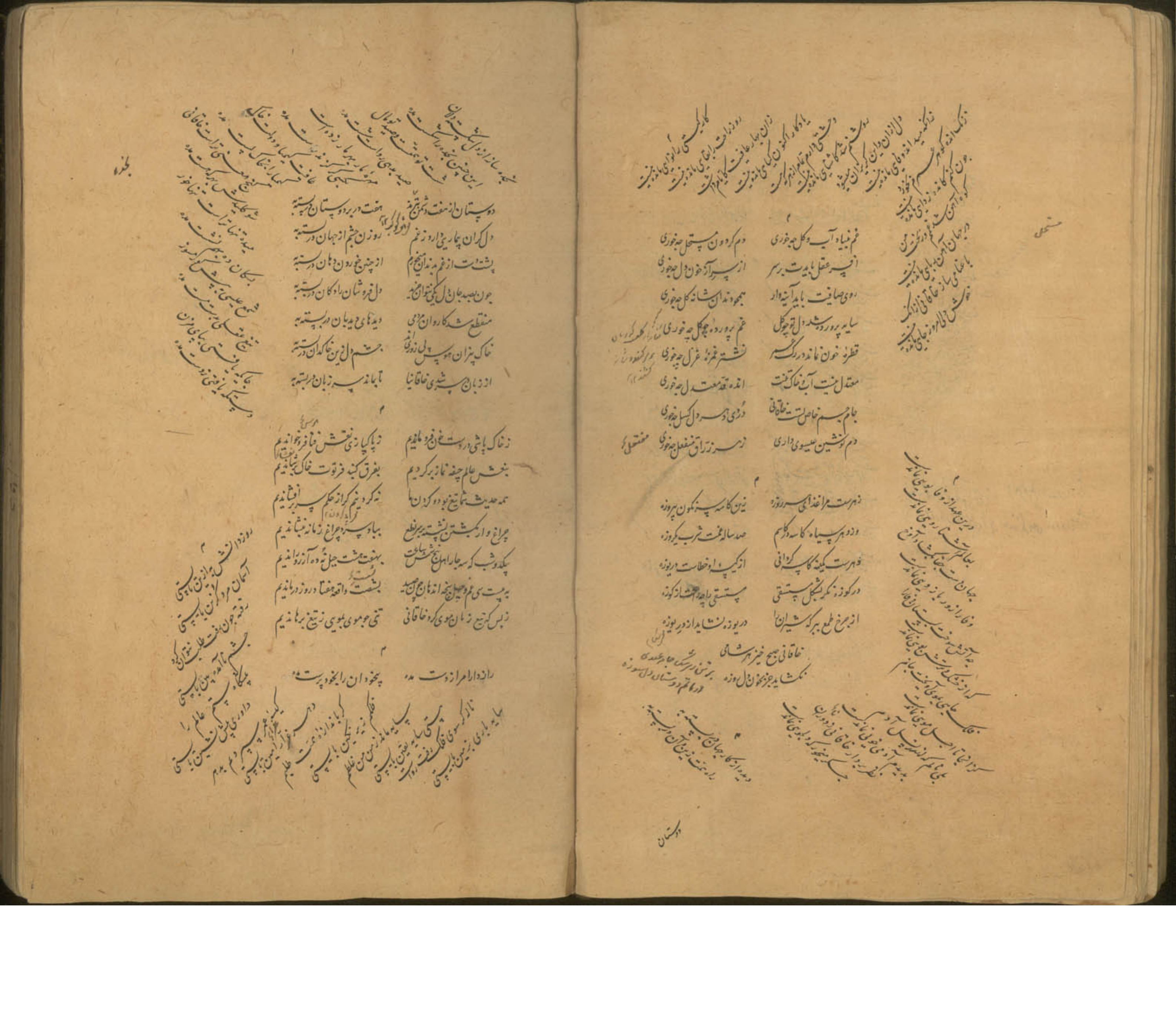
زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی م | خود را بآستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود | آنگه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه آه | بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحر که من کارگر شدی | شکل نیستی که کرده گردون شکستمی
این کارهای من که درگره بسته است | بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی

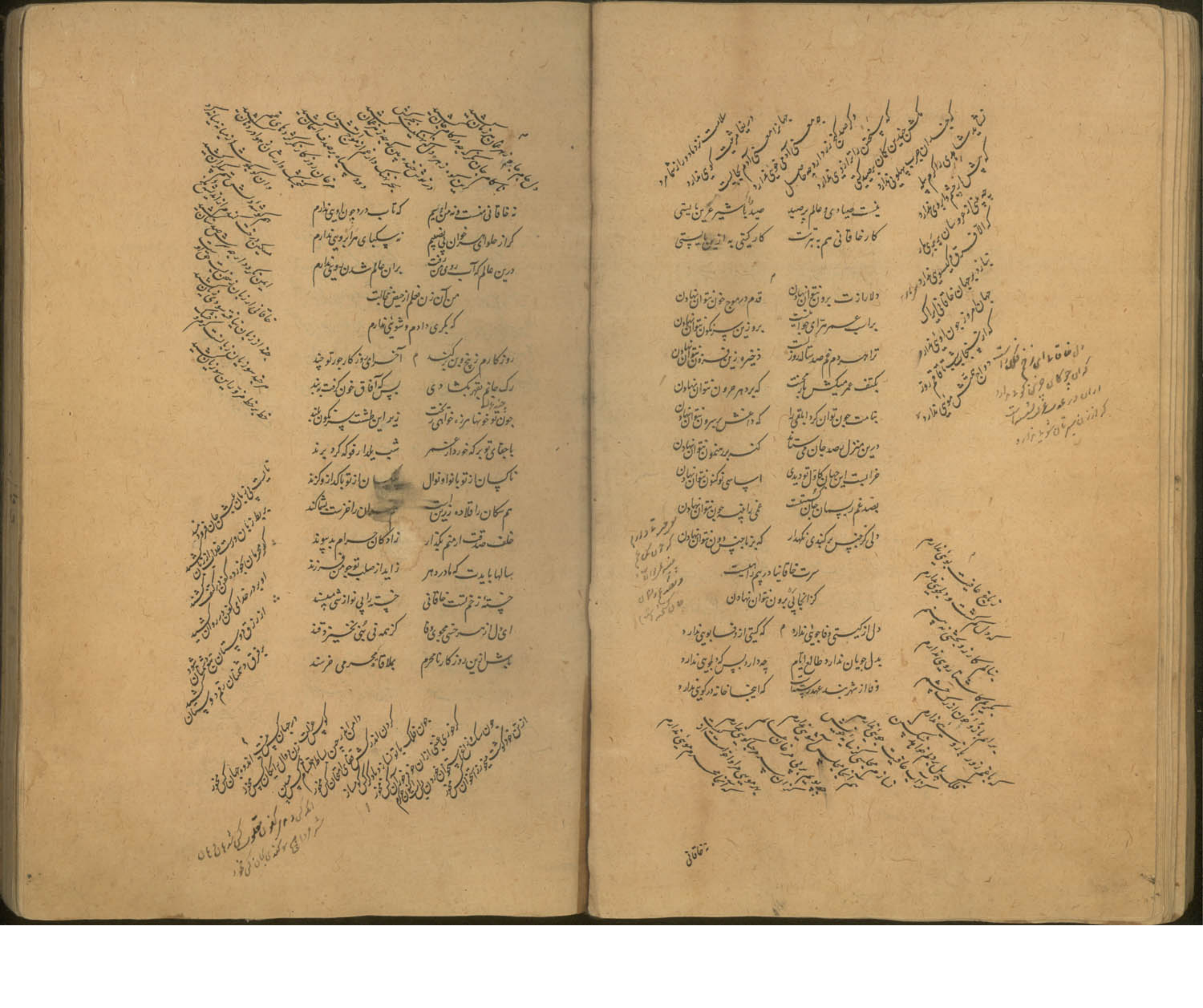
ازکس

از کو ناکس پس بر خاقانی آسا کز جهان | هیچ صاحب درد را صاحب دوایی بر نخاست

خرد خریطه کش خاطر و بیان منست م | سخن جنیبه بر خامه و بنان منست
بدان خدای که دور و زمان پدید آورد | که دور دور منست و زمان زمان منست
درین زمانه که قحط سخن و دولت منم | که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت | که نخل زار معانی ببوستان منست
زراه خوارزمی سرایلاقی ترسم از آنک | هنوز در عادت آن که هم قران منست
بشرق و غرب رسد نامه ضمیرم از آنک | کبوتر فلکی پیک رایگان منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا | که معجزه سخن امروز در بیان منست
تویی که صاحب قلع منی و گر وقتی | بر عادت گشته شوی آن شرف هم آن منست
بگاه هجو مرا بخش میکنی ای یک | بگویم آنچه ببین آرزوی جان منست
که در میانه مقصوره عیال تو باد | مناره که میان پای و پستان منست
مباش منکر من کین سپاه جهل ترا | خرابی از خرد جبرئیل سان منست
وگر سؤال کنی خبر [illegible] را گویم | که اوج همت خاقان آشیان منست

هر کو بباغ عهد گیاهی وفا نکرد م | هر گز ز دست دهر جفا کی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس | پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد





نیست صیادی و عالم پر صید — صید با شیر عرین بایستی
کار خاقانی هم به برست — کار گیتی به از این بایستی

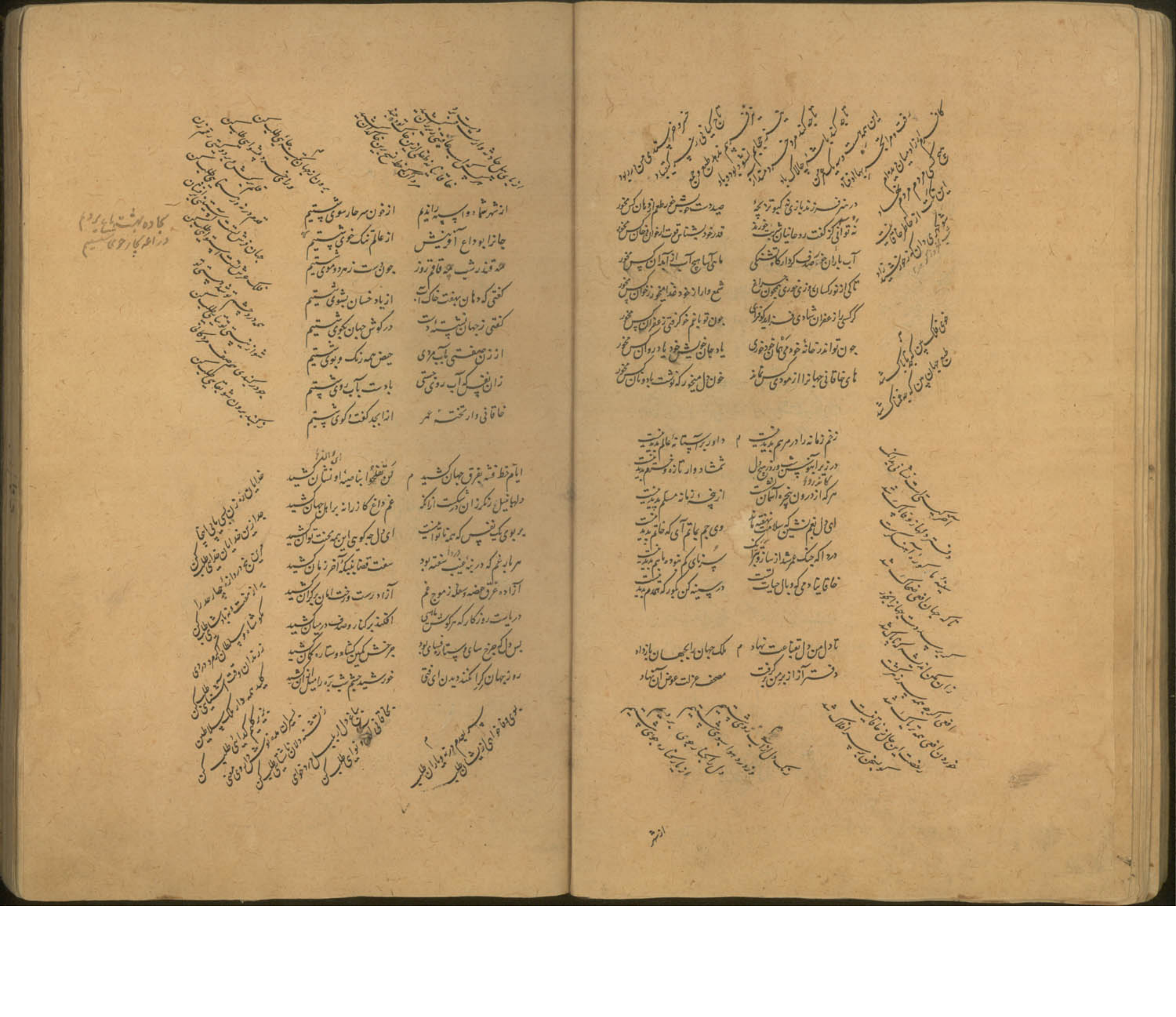
دلا بازت برون نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن
بر آب عمر ترای جوانیست — بروز این پس بکون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست — ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر میکش بار محنت — که بر دهر حرون نتوان نهادن
بتامت چون توان کرد ابلقی را — که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل بصد جان می ستانند — کنف بر رهنمون نتوان نهادن
خرابات این جهان کاول تو دیدی — اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسستست — غمی را بیش چون نتوان نهادن
دلی گر جنس برکندی نگهدار — که بر تا جنس دون نتوان نهادن
سر خاقانیا در پیچ راهیست
کز آنجا پی برون نتوان نهادن

دل از گیتی وفا جویی ندارد — که گیتی از وفا بویی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام — چه دارد بس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد بگسستست — که اینجا خانه در کویی ندارد

نه خاقانی منست و نه من ایم — که تاب درد چون اوئی ندارم
گر از حلوای خوان بی نصیبم — نه پسکبای مرا بروئی ندارم
درین عالم که آب روی من رفت — بران عالم شدن روئی ندارم
من آن زن فعلم از حیض خجالت
که بکری دادم و شوئی ندارم

روزگارم ز بیخ و بن برکند — آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جانم بقهر بگشادی — بس که آفاق خون گرفت ببند
چون تو خونها مرز خواهی ریخت — زیر این طشت پر نگون بلند
با جفای تو بر که خورد از عمر — شب یلدا رفو که کرد بر ند
ناکسان از تو با نوا و نوال — [illegible]ان از تو باگداز و گزند
هم سگان را قلاده زرین است — [illegible]ان را فرست پشاکند
خلف صدق ارهنر بگذار — زادگان حرام بد پیوند
سالها باید که مادر دهر — زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم لت خاقانی — خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از هر جنس مجوی وفا — کز همه نی بجنی خیزد قند
بکش از این روزگار نامحرم — بلا فاتحه مجرمی فرستند

خاقانی



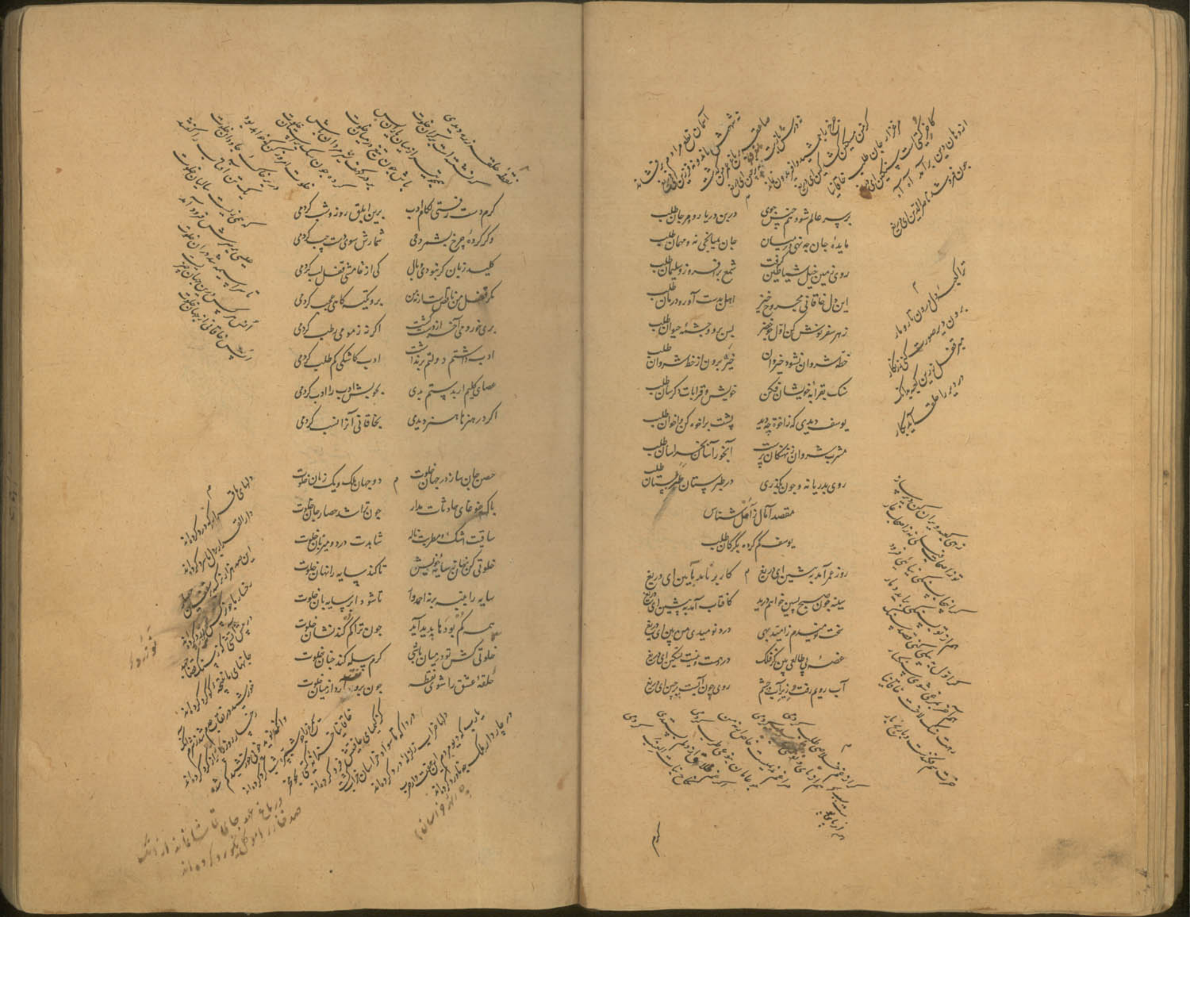
در هنر فرزند بازی خیز کیو تر بچه / صید دست خویش خور طعمه از دونان کس مخور
نه توانی کز کفت روحانیان شربت خورند / قدر خود بشناس قوت از خوان دونان کس مخور
آب باران چون صدف کردار کاتش تشنگی / ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
تا کی از نور کسان ای روز بی نوری چو چراغ / شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای / چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون توانی در خانهٔ خود می‌همان خود خوری / یاد جان خویش خود یاد روان کس مخور
ای خاقانی جهان را از مودی کس نماند / خون دل میخور که نوشت یاد و نان کس مخور

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست م داور بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر ابنوس شب ... / شمشاد وار تازه ... پدید نیست
هر که از درون پنجره آسمان گذشت / از چرخ و زمانه مسلم پدید نیست
ای دل نعیم ... سلامت ... / وی جم بجاتم آی که خاتم پدید نیست
درد اکه چنگ عمر شد از ساز ... / پس نای کم شود ... پدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات تست / در سینه کن بگور که همدم پدید نیست

تا دل من دل بقناعت نهاد م ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من بر گرفت / مصحف عزلت عوض آن نهاد

از شهر شماده اسپ براندیم / از خون سر خار سوی پیشتیم
جان را بوداع آفرینش / از عالم ننگ خوی پیشتیم
... شب چه قائم روز / چون دست زهره دو موی بیستیم
گفتی که دهان بهفت خاک است / از یاد خسان بشوی پیشتیم
گفتی ز جهان نشسته دست / در گوش جهان بگوی پیشتیم
از زن صفتی بآب مردی / حیض همه رنگ و بوی پیشتیم
زان نفس چو آب روی جستی / با دست بآب روی پیشتیم
خاقانی وار تخته عمر / از ابجد گفت و گوی پیشتیم

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید م لن تقطعوا بناصیه او نشان کشید
دلها خیل زنگ زان درست از آنکه / غم داغ کار زانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه ناتوانیست / ای دل چه گوئی این همه محنت توان کشید
هر بار غم که در بنهٔ غیب سفته بود / سفت قضا بنیکه آخر زمان کشید
آزاده غرق حصه سیل ز موج غم / آزاد رست و رخت امان بر کران کشید
دریافت روزگار که هر گوش ماهیی / افکنده بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای سپاره فشانی بود / جز خشک کمین گشاده و ستاره کمان کشید
روزی جهان گرا کند دیدن ای فتی / خورشید چشم شب پره را میل آن کشید



برپر عالم شو و همچنین جوی — درین دریا رو و مرجان طلب
مایده جان چه نهی در پیش سان — جان بمیانجی نه و مهمان طلب
روی نمی‌بین خیل شیاطین گرفت — شمع بر افروز و سلیمان طلب
این دل خاقانی مجروح خیز — اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر — پس رو و چشمه حیوان طلب
خطه شروان نشود خیروان — خیز برون از خطه شروان طلب
ننگ بقرابه خویشان فکن — خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که زاخوة چه دید — پشت برا خوه کن و اخوان طلب
مشرب شروان ز تهنگان پرست — آبخور آسانکن سراسان طلب
روی بدریا نه و چون بگذری — در طبرستان طبرستان طلب

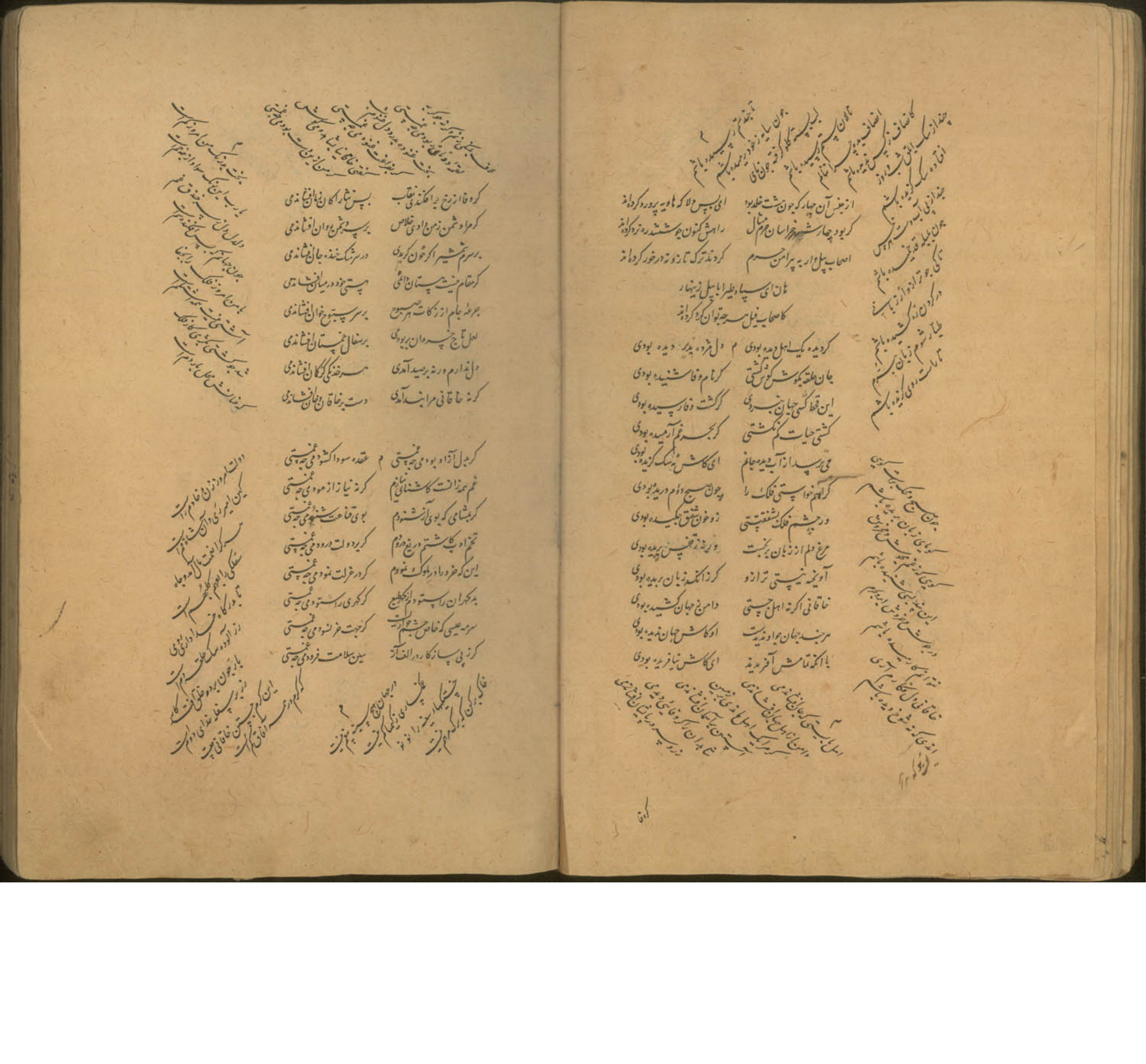
مقصد آمال ز اهل شناس

یوسف گم کرده بگرگان طلب

روز عمر آمد بر شین ای دریغ — کار بر نامد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید — کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
سخت نومیدم ز امید بهی — درد نومیدی من بین ای دریغ
غصه‌ای طالعی بین کز فلک — در رهت و نیست تسکین ای دریغ
آب رویم رفت زیر آب چشم — روی چون آبیست پرچین ای دریغ

کرم دست فرستی بکام ادب — برین ابلق روز و شب کردمی
وگر گرده چرخ بشمردمی — شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی و بال — کی از خامشی قفل لب کردمی
مگر قفل من ناکس است از بن — بر و تکیه گاهی عجب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کشت — اگر نه ز موسی طلب کردمی
ادب داشتم دولتم بر بداشت — ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی — بگوش ادب را ادب کردمی
اگر در هنر با هنر دیدمی — بخاقانی آزاد نسب کردمی

حسن جانان ساز در جهان خلوت — دو جهان پاک و یک زمان خلوت
با که جو غوغای حادثات مدار — چون تماشه حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله — شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان تر سایه خویش — تا کند سایه را نهان خلوت
سایه را نیست بر ته احد و آی — تا شود ابر سایه بان خلوت
همه کم بود تا پدید آید — چون ترا کم کند نشان خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی — کرم پیله کند چنان خلوت
حلقه عشق را شوی نقطه — چون بری ز آنمیان خلوت



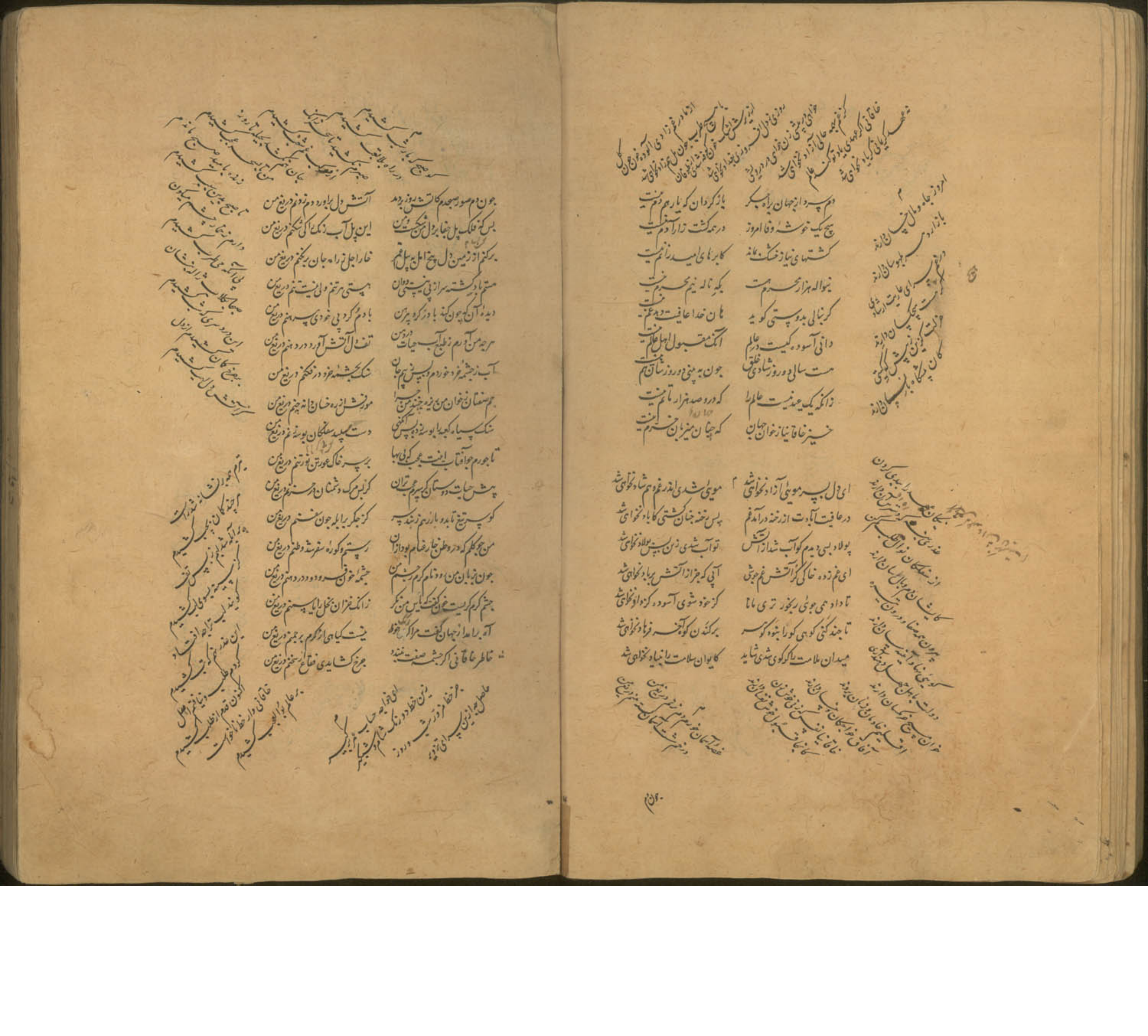
از جنس آن چهار که چون هشت خلد بود ای بس ولا که تا ویه پرورد کرده‌اند
گر بود چار شهر خراسان حرم مثال راهش کنون چو شش دره ترد کرده‌اند
اصحاب پیل وار به پیرامن حرم کردند ترک تاز و ته در خور کرده‌اند

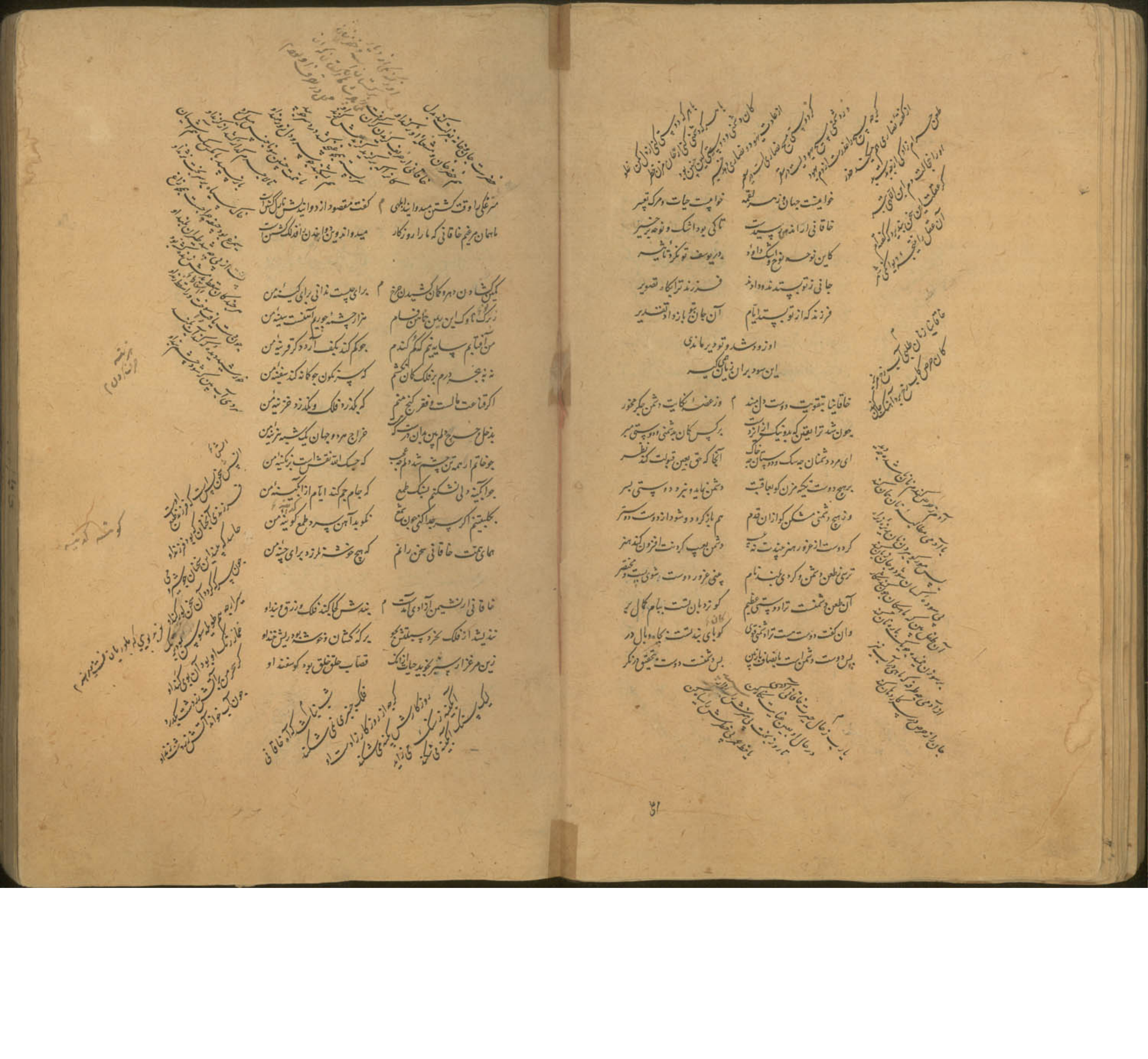
هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار
کاصحاب فیل هر چه توان کرد کرده‌اند

گر دیده یک اهل دیده بودی م دل مرده بدرد دیده بودی
جان حلقه بگوش کوس گشتی گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کسی جهان نبردی گر گشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم نگشتی گر بحر غم آرمیده بودی
می رسد از آب دیده جانم ای کاش به سنگ گزیده بودی
گر آهم خواستی فلک را چون صبح دوم دریده بودی
ور چشم فلک بشفقتستی زو خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان بجست ور نه ز قفس پریده بودی
آویخته نیستی ترازو گر ز آنکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جهان چو او ندیدست او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تمامش آفریدند ای کاش نیافریده بودی

گر وفا از رخ چرا افکندی نقاب بس نثار اکان ز جان افشاندمی
گر مراد دشمن ز من دادی خلاص بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون کردی در سر شکرخنده جان افشاندمی
گر مقام عیش پستان دائمی هستی خود در میان افشاندمی
جرعه جام از زکات هر صبوح بر سر سبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی بر سفال خمستان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی دست بر خاقان و خان افشاندمی

گر دل آزاد بودمی چه بستی م عقده سودا گشودمی چه غمستی
غم همه زانست کاشنای نیازم گر نه نیاز ازمودمی چه غمستی
گر بمشامی که بوی آز شنودم بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم گر بر دولت درودمی چه غمستی
این که خرد را در ملوک نمودم گر در عزلت نمودمی چه غمستی
مدح کهران را ستودم از کج طبع گر کهری را ستودمی چه غمستی
سرمه عیسی که خاص چشم جوارست گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی پیسازکار در الف آز سین سلامت فزودمی چه غمستی





خواهیست جهان و زهر لقمه | خواهیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از اندهی پسیدست | تاکی بود اشک و نوحه برخیز
کاین نوحه نوح و اشک داود | بر یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستد و داد | فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام | آن جان بتو بازداد تقدیر

اوزود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان مگیر

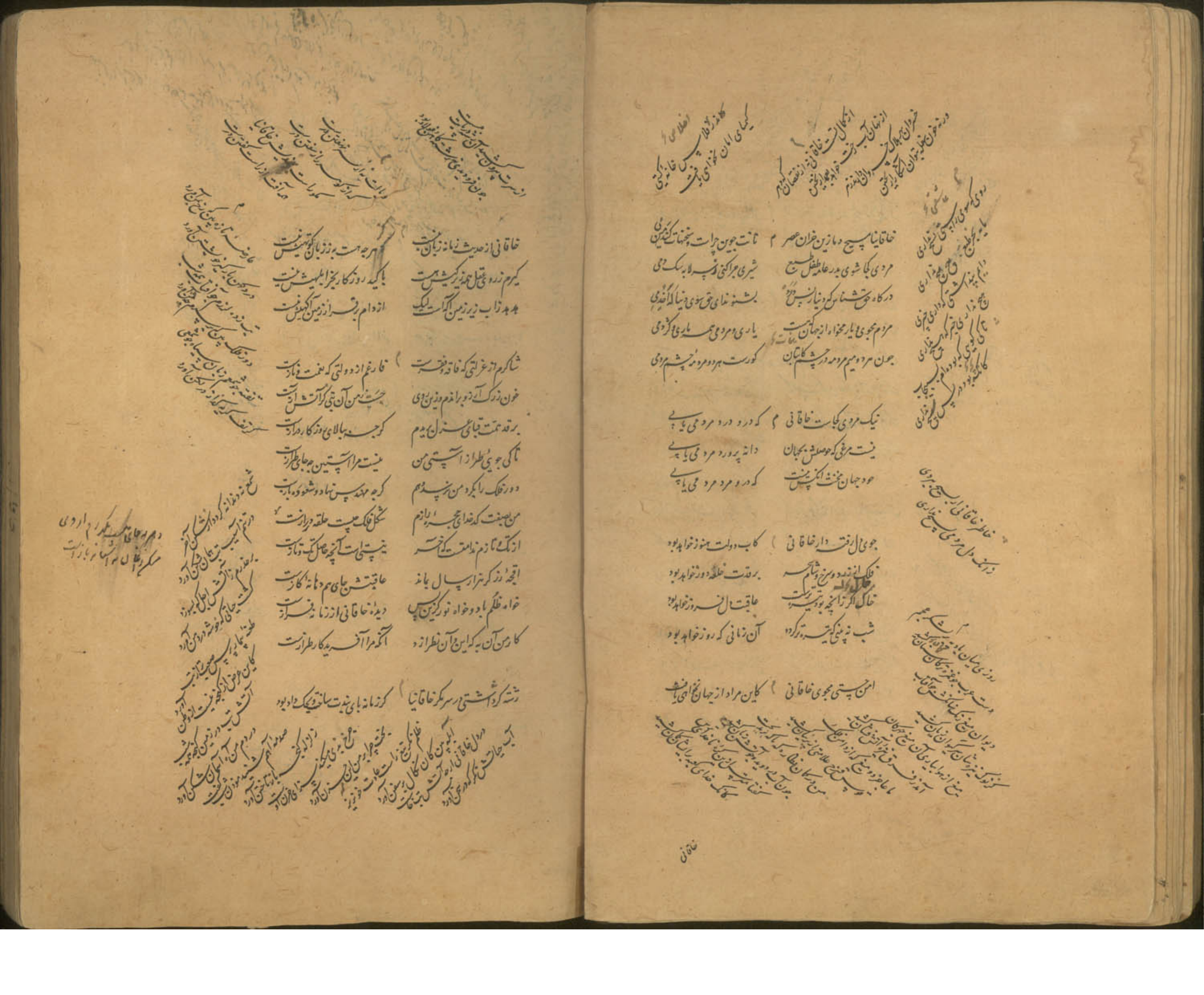
خاقانیا بتقویت دوست دل مبند | ۲ وز عرض انکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیک از ازدست | برکس کمان دشمنی و دوستی مبر
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک | آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت | دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم | هم بازگردد و شود از دوست دوستر
گر دوست از غرور هنر چند تو عیب | دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و کردی لب ز نام | چینی غرور دوست بشوی بیت مختصر
آن طعن دشمنت ترا دوستی عظیم | کو زد بان تست ببام کمال بر
وان گفت دوست هست ترا دشمنی قوی | کو پای بند تست بجاه و بال در
پس دوست دشمن است بانصاف باز بین | بس دشمنت دوست بتحقیق در نگر

۲۱

سر غلی را وقت گشتن میدوانید ابلهی | ۲ گفت مقصود از دوانیدش نارگل گشتن است
ماهمان مرغیم خاقانی که ما را روزگار | میدواند و بیخ و ابخندن افکند گشتن است

یکی گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ | ۲ برای چیست ندانی برای کینه من
زبرگ ناوک این هر دو خانمان فسام | هزار چشمه جوریم آشفت سینه من
من آفتابم سپاه نیم که کم گندم | جو کم کند بکف آرد کرو قرینه من
نه نو عجب درم بر فلک کان بکشم | که بسر نکون جو کانه کند سفینه من
اگر قناعت مالست و فقر کنج منم | که بگذرد فلک و نگذرد خزینه من
بذل جل سرج دلم بین بدان در سرگ | خراج هر دو جهان یکشبه خزینه من
جو خاتم از همه تن چشم شد دلم چه عجب | که چسک الله نقش است بر نگینه من
جو آبگینه دلی شکستم بسنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینه من
بگلبنیم اگر سر جدا کنی جون شمع | بگوید آهن سپرد طمع کو تینه من
همای همت خاقانی سخن رانم | که هیچ خوشه نلرزد برای چینه من

خاقانی از نشیمن آزادی آمدست | ۲ بندد شش کجا کند فلک و زرق و نیداو
نندیشد از فلک بخرد پیبلقش بجو | بر که کشان و خوشه بود ریش خنداو
زین مرغزار بیشتر بخوبید حیات انک | قصاب حلق خلق بود گوسفند او


خاقانیا مسیح دمی زین خران عصر | تا تو چون چراغ تنها تا کی نمی‌زنی
مردی کجا شوی به در عادهٔ طفل مسیح | شیری چرا کنی ز پی لابه سگ همی
درگاه حق شناس که دنیا رسیع | بشنو ندای حق سوی دنیا که اغتدی
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که نیست | یاری و مردمی همه یاری و گردمی
چون مرد و میم مردمه در چشم کاتبان | کورست هر دو مردمهٔ چشم مردمی

نیک مردی کجاست خاقانی | که درو درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصلش بجهان | دانه پرورد مردمی یابی
خود جهان منخست انکش نیست | که درو مرد مردمی یابی

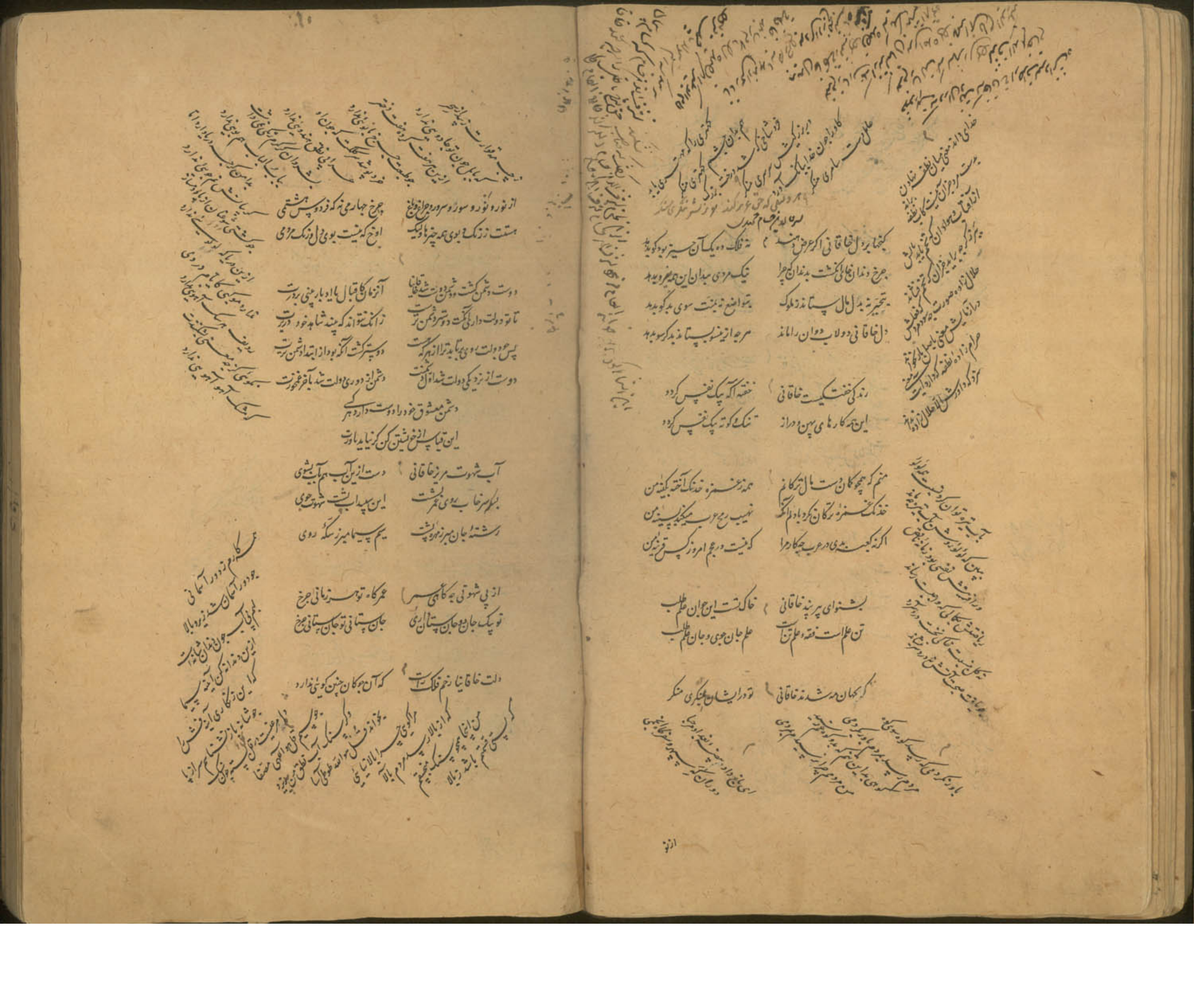
جوی حال از رفتار خاقانی | کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از ننده و سرخ و شام سر | بر قدت خلعهٔ دوز خواهد بود
خاک اگر زانچه بود تیره ترست | عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد | آن زمانی که روز خواهد بود

امن جستی مجوی خاقانی | کاین مراد از جهان نخواهی یافت

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست | هر چه هست به زبان کوته نیست
گیرم زر و یقل همه زیر کیش هست | با گیه روز کار ز بخرا بلیهش نیست
چه زاب زیر زمین اگر است لیک | از دام برق راز زمین اگهیش نیست

شاکرم از غرابتی که فاقه و فقر است | فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون ز رگ آرزو برانم و زین روی | جست من آن تپی که آتش از رست
بر قد همت قبای عزل بدوم | گرچه به بالای روز کار دراز است
تا کی جویی طراز آستی من | نیست مرا آستین چه جای طراز است
دور فلک را بگرد من مرسد هم | گرچه مهندس نهاد و شعبده باز است
من بصفت گدای حجره رازم | شکل فلک چیست حلقه در راز است
از تک و تاز من ندامتی که خسر | نیست جز آنچه حاصل تک و تاز است
اقچه زر گر هزار سال بماند | عاقبتش جای هم دهانهٔ گاز است
خواه ظلم باد و خواه نور گزین پس | دیدهٔ خاقانی از زمانه فراز است
کار من آن به که این و آن نطراز د | آنکه مرا آفرید کار طراز است

زشته گرد اشتی و سر مکر خاقانیا | گر زمانه بای بندت ساخت و یک داد بود



کیمیا بر دل خاقانی اگر عرض دهند | نه فلک در یکسان جیز بود کو بدهد
چرخ دندان خالی گشت بدندان کی چرا | نیک مردی میدان این همه فیروزی بدهد
تجربه بدل مال بستانند ز ملوک | بتواضع نه بمنت سوی بد گو بدهد
دل خاقانی دولاب دوان را ماند | هر چه از غیب بستاند بدگر سو بدهد

رندی خفتست که خاقانی | خفته آگه یک نفس کرده
این همه کارهای پهن و دراز | تنگ و کوته یک نفس کرده

منم که همچو کمان دست مال ترکانم | همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من
خدنگ غمزه ترکان بکرد یادم آنگه | نهیب رمح حرب میکند بسینه من
اگر نه کعبه‌ای در حرب چکار مرا | که فیست در عجم امروز کس قرینه من

بشنوای پر بند خاقانی | خاک تست این جوان علم طلب
تن علم است فقه و علم تن است | علم جان جوی و جان علم طلب

گر بجهان همه شدند خاقانی | تو در ایشان بنگری منکر

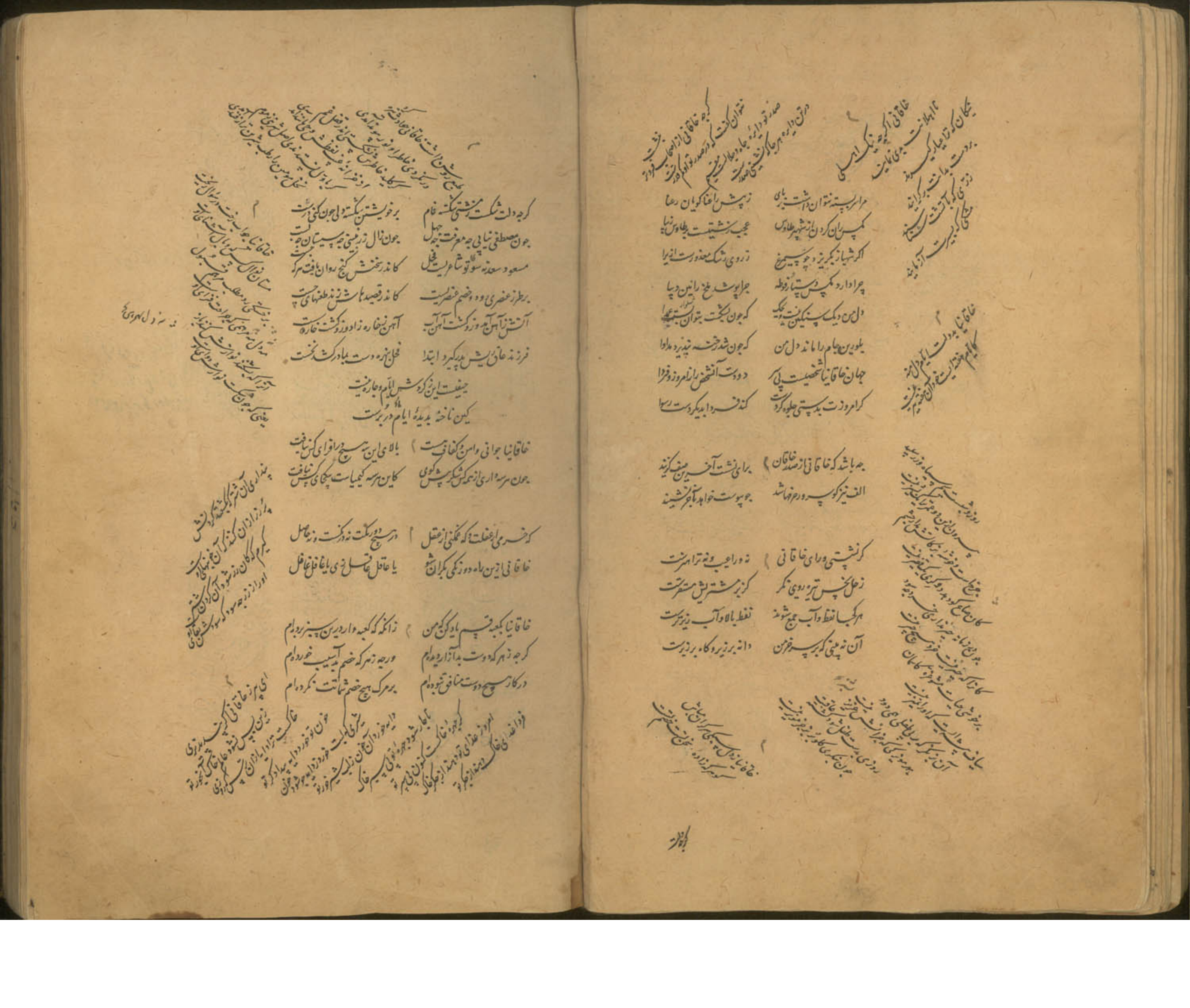
از نور و نور و سور و سرور و چراغ و باغ | چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی
هست از رنگ و بوی همه چیزها و لیک | اوج که نیست بوی گل و رنگ خرمی

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد قلبا | آزمای کاقبال یاد بار چنین بر درست
تا تو دولت داری گشت دوستر دشمن تر | زانکه نتواند که چند شاهد خود در برت
پس چو دولت روی بنماید ترا از بهر که | دوستر گشت آنکه بود از ابتدا دشمن برت
دوست از نزدیکی دولت شد او آن دشمنت | دشمن از دوری دولت شد بآخر غمخورت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کی
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

آب شهوت مریز خاقانی | دست ازین آب هم بآب بشوی
بنگر سر خاب بروی عمر نشست | این سپید آب پشت شهوت جوی
رشتهٔ جان مبر ز مهره پشت | یم پیما مبر ز سکه روی

از پی شهوتی به کاهی سیر | عمر کاه تو جهد زمانی چرخ
تو یک جان و جان پستان ازی | جان بستانی تو جان بستانی چرخ

دولت خاقانیا زخم فلک است | که آن چوگان چنین گوئی ندارد



مرا در بسته نتوان داشت بر پای / ز پیش ناکسان گویان رها
کمس ران کردن از شهپر طاوس / عجب زشتیست پر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ / ز روی رشک معذورست انیرا
چرا دارد مگس دستار و فوطه / چرا پوشد ملخ رانین و دیبا
دل من دیگ سنگین نیست و دیگ / که چون بشکست بتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من / که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصیست پی سر / دو دست آن شخص را امروز و فردا
کرامروز دست بد دستی جلوه کردست / کند فردا بدیگر دست رسوا

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان / برای نشست آخرین صف گزیند
الف نیز کو پیشرو حرفها شد / چو پیوست خواهد بآخر نشیند

گر نشستی ورای خاقانی / نه ورا عیب و نه ترا هنرست
زحل نحس تیره روی نگر / کز بر مشتریش مستقرست
هر کجا نفط و آب جمع شوند / نفط بالا و آب زیر ترست
آن نه بینی که بر سر خرمن / دانه بر زیر و کاه بر زبرست

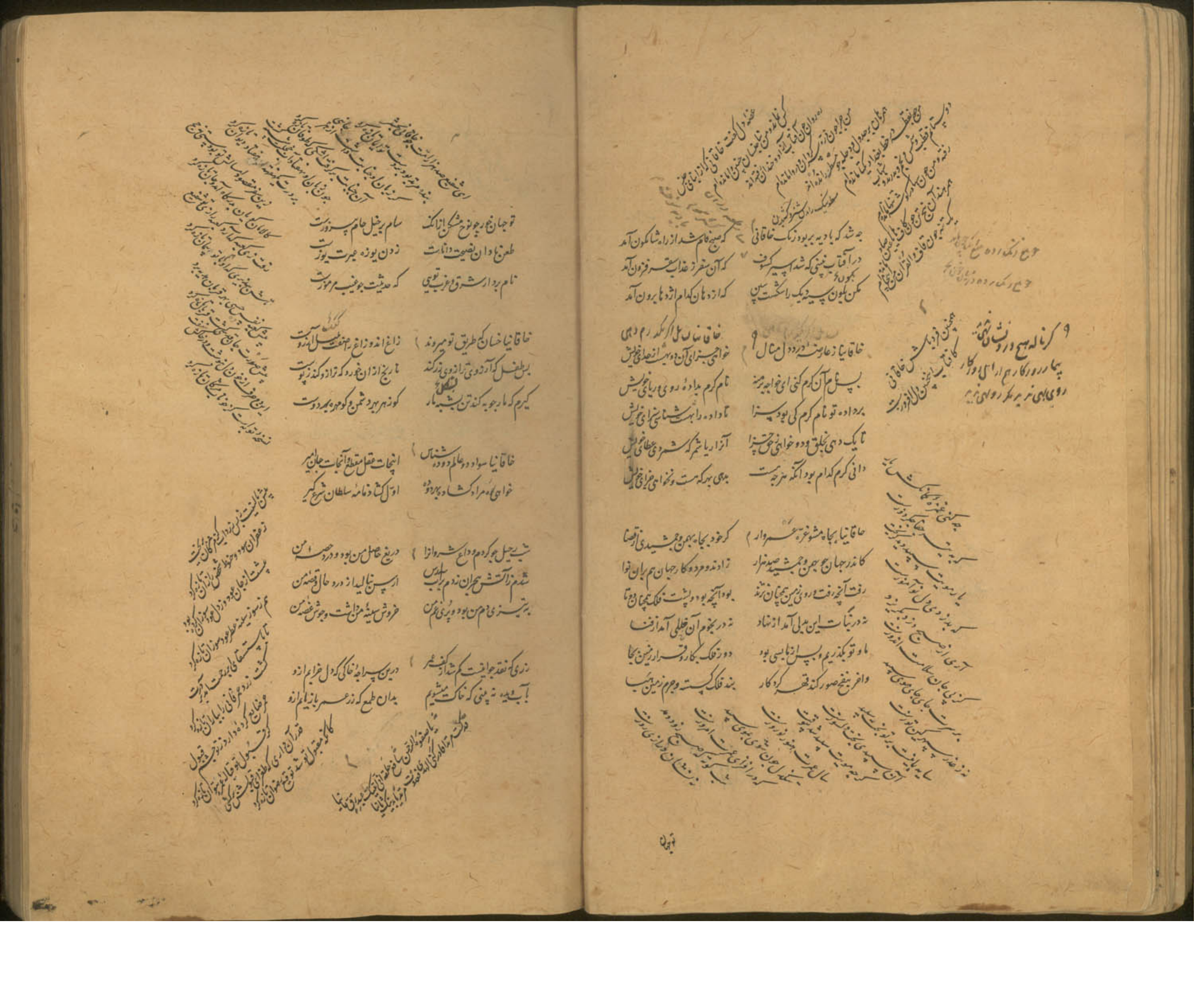
گرچه دلت شکست ز رشتی نکته خام / بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جهل / چون زال زر نبینی چه پیستان چه پست
مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل / کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری دو و خصم عنصریست / کاندر قصیدهاش زند طعنهای چست
آتش ز آهن آید و زو گشت آهن آب / آهن ز خاره زاد و ازو گشت خاره سست
فرزند عاق پیش پدر گیرد ابتدا / نخل از هسته رست و مباد کشد نخست

حیف است این که گردش ایام و چاره نیست
کین ناخنه بدیده ایام در برست

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست / بالای این سه هیچ دراوای کس نیافت
چون سه داری ازیمه کس شکر پیش گوی / کاین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت

گر خرمی ز غفلت و که خرمی ز عقل / در هیچ دو رنگت نه درکست و نه حاصل
خاقانی ازین راه دو رنگی بگرانشو / یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من / زانکه که کعبه وار درین پیش برده‌ام
گرچه زهر که دوست بد آزار دیده‌ام / ورچه زهر که خصم بد آسیب خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام / بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام


چه شد که بادیه بربود زنگ خاقانی | که صبح کام شد از راه شامگون آمد
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف | که آن سقر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بلون بپیسه دیگ را انگشت سپید | که از دهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا ز عارضه درد دل مثال | خاقانیا ملال اگر بکند رم دهی
بس تا مر آن کرم کنی ای خواجه برمنه | خواهی جزای آن ده و هست انتهای خویش
برداده تو نام کرم کی بود سزا | نام کرم بداده روی ریای خویش
تا یک دهی بخلق و دو خواهی زحق جزا | تا داده را بهشت شناسی جزای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه مزد جست | آزاد باش که شمردی عطای خویش
| بهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خاقانیا بجاه مشو غره عمروار | گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار | زادند و مرد و کار جهان هم بر این نوا
رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان نزند | بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دوتا
نه در نبات این بدلی آمد از نهاد | نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ما و تو بگذریم و پس از ما بسی بود | دور فلک بکار و قرار زمین بجا
وآخر بنفخ صور کند قهر کردگار | بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

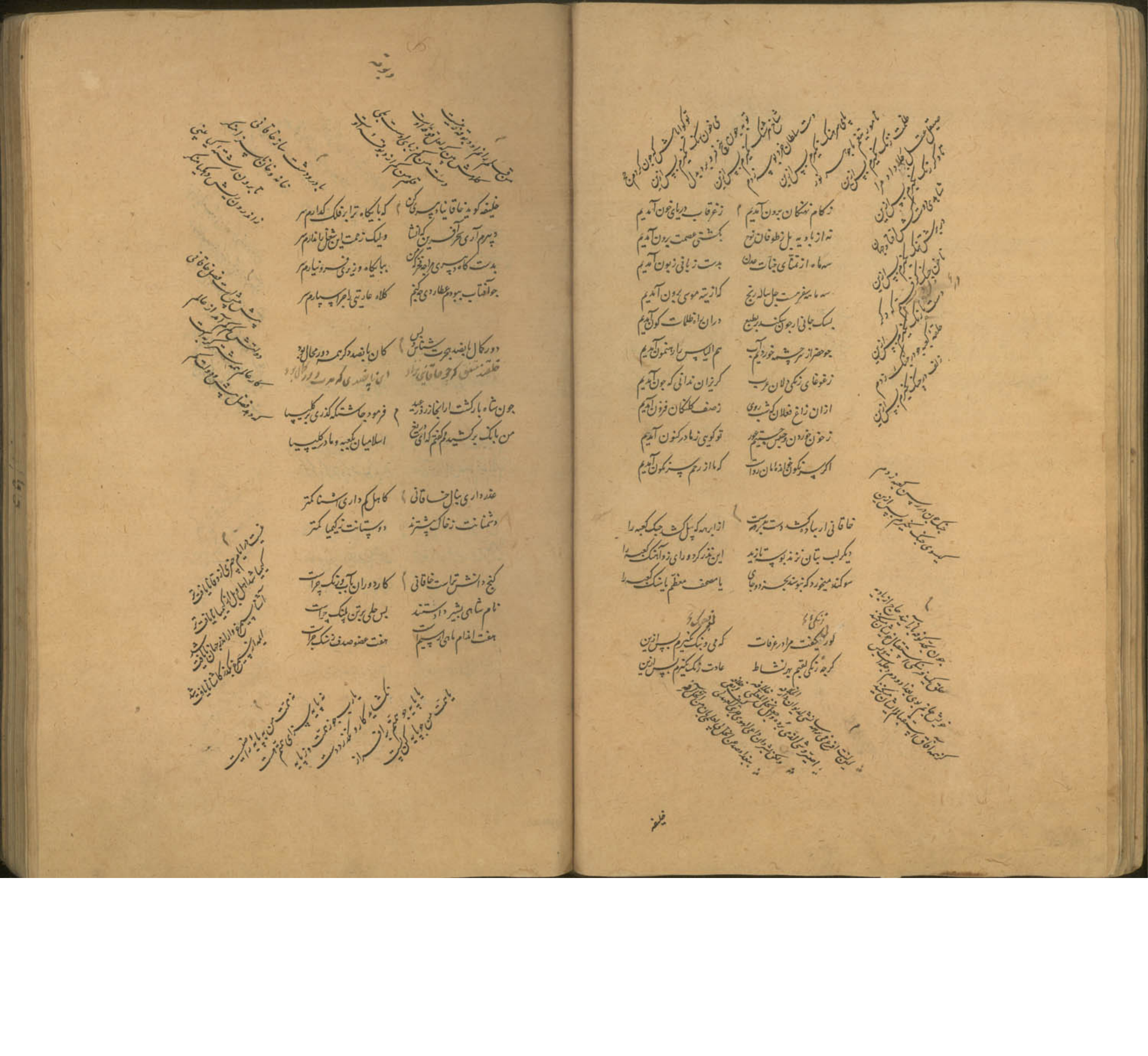
تو جهان خور چو نوح مشکن از آنکه | سام بر خیل حام پس دوست
طعن نادان نصیحت داناست | زدن یوزه غیرت یوز است
نام بردار شرق و غرب تویی | که حدیثت چو غیب مرموز است

خاقانیا خسان که طریق تو میروند | زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند | نارنج از آن خورد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

خاقانیا سواد دو عالم دو ده شناس | اینجاست عقل منقطع آنجاست جان امیر
خواهی مراد کشاده بهر دو | اول کشاد نامه سلطان شرع گیر

شب رحیل چو کردم وداع شروان را | دریغ حاصل من بود و درد حصه من
شدم ز آتش هجران ندم بر آب ارس | ارس بنالید از درد حال قصه من
بر تیز ی دم من بود و بری غم من | خروش سینه من داشت و جوش غصه من

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر | درین سراچه خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده نه بینی که خاک میشویم | بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو



ز کام نهنگان برون آمدیم / ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از باد یا سیل طوفان نوح / بکشتی عصمت برون آمدیم
سه ماه از قفای [illegible] / بدست زبانی زبون آمدیم
سه ماه یم غربت چل سال رنج / که از تیه موسی برون آمدیم
بسنگ جفای [illegible] / دران از ظلمات کور آمدیم
چو خضر از سر چشمه خورده آب / هم الیاس با رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی دلان عرب / گریزان ندانی که چون آمدیم
ازان زاغ فعلان [illegible] / ز صف کلنگان فزون آمدیم
[illegible] / تو گویی ز مادر کنون آمدیم
[illegible] / که ما از رحم [illegible] آمدیم

خاقانی ار باد [illegible] / از ابرهه [illegible] کعبه را
دیگر لب بتان [illegible] / این قدر کرد [illegible] کعبه را
سوگند میخورد [illegible] / یا مصحف معظم [illegible] کعبه را

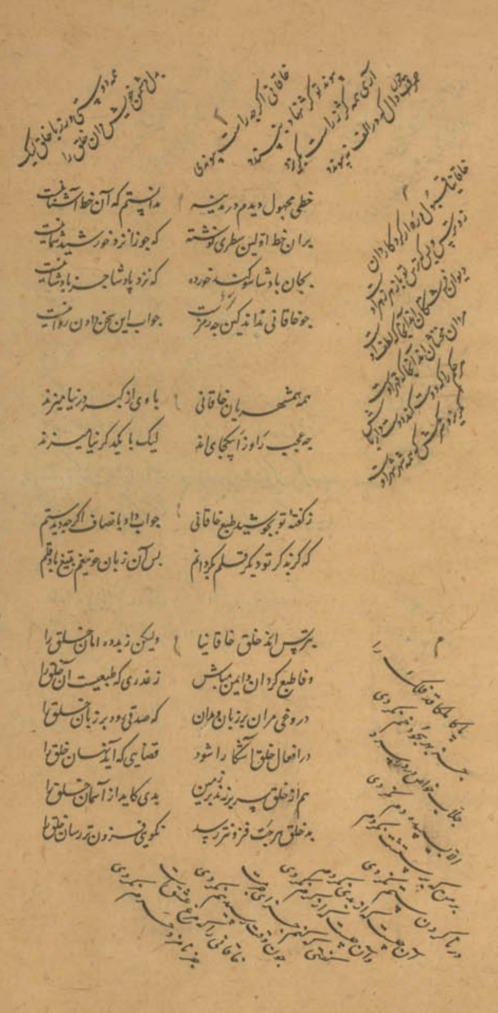
خلیفه گوید خاقانیا [illegible] / که با یکجا تراز فلک کلاهم سر
دبیرم آری [illegible] / ولیک زحمت این [illegible] ندارم سر
بدست کاسه [illegible] / بهایگاه وزیری [illegible] ندارم سر
چو آفتاب [illegible] / کلاه عاریتی [illegible] ندارم سر

[illegible]

چون شاه بارگشت [illegible] / فرمود [illegible] کلیسا
من با یک [illegible] / اسلامیان [illegible] کلیسا

عذرداری [illegible] خاقانی / کاهل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت [illegible] / دوستانت [illegible] کمتر

گنج دانش [illegible] خاقانی / کار دوران [illegible] براست
نام شاهی [illegible] / بس [illegible] براست
هفت اندام [illegible] / هفت عضو [illegible] براست

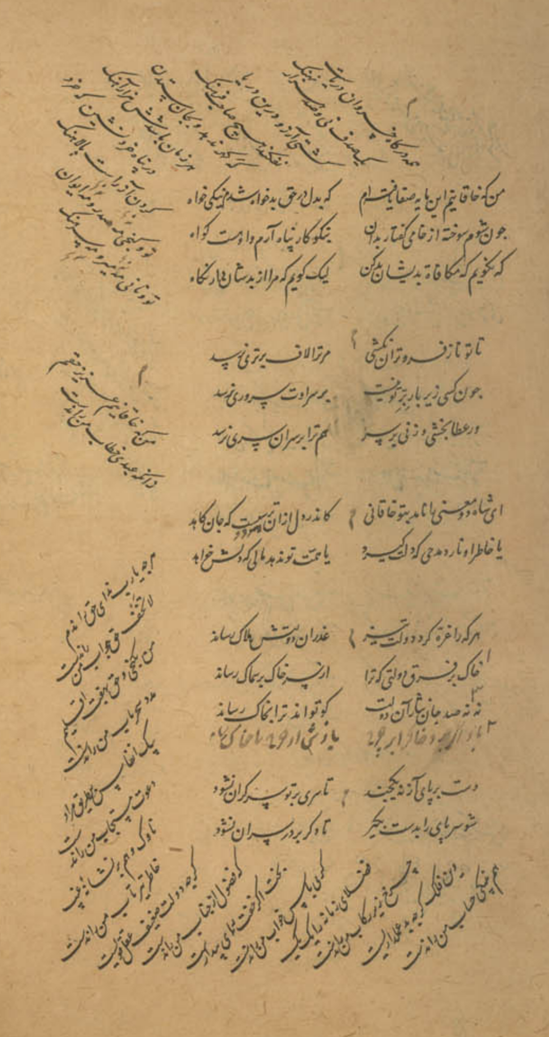


خطی مجهول دیدم در مدینه — ندانستم که آن خط آشنا نیست
بر آن خط اولین سطری نوشته — که چون زانزد خورشید سمانیست
به جان پادشا سوگند خورده — که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کین چه رمز است — جواب این سخن دادن روا نیست

همه همشهریان خاقانی — با وی از کبر در نیامیزند
چه عجب زاو ز اپنجا یاند — لیک با یکدگر نیامیزند

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی — جواب داد بانصاف اگر چه دیدستم
که گر نه کرد تو دیگر قلم بگردانم — بس آن زبان چو تیغم بتیغ باد قلم

بترس ایمن ز خلق خاقانیا — ولیکن ز بیده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش — ز غدری که طبیعت آن خلق را
دروغی مران بر زبان مران — که صدقی بود بر زبان خلق را
در افعال خلق آشکارا شود — قضایی که آید نهان خلق را
هم از خلق پر برزند بر زمین — بدی کاید از آسمان خلق را
به خلق هر حجت فزونتر رسد — نکوئی فزونتر رسان خلق را



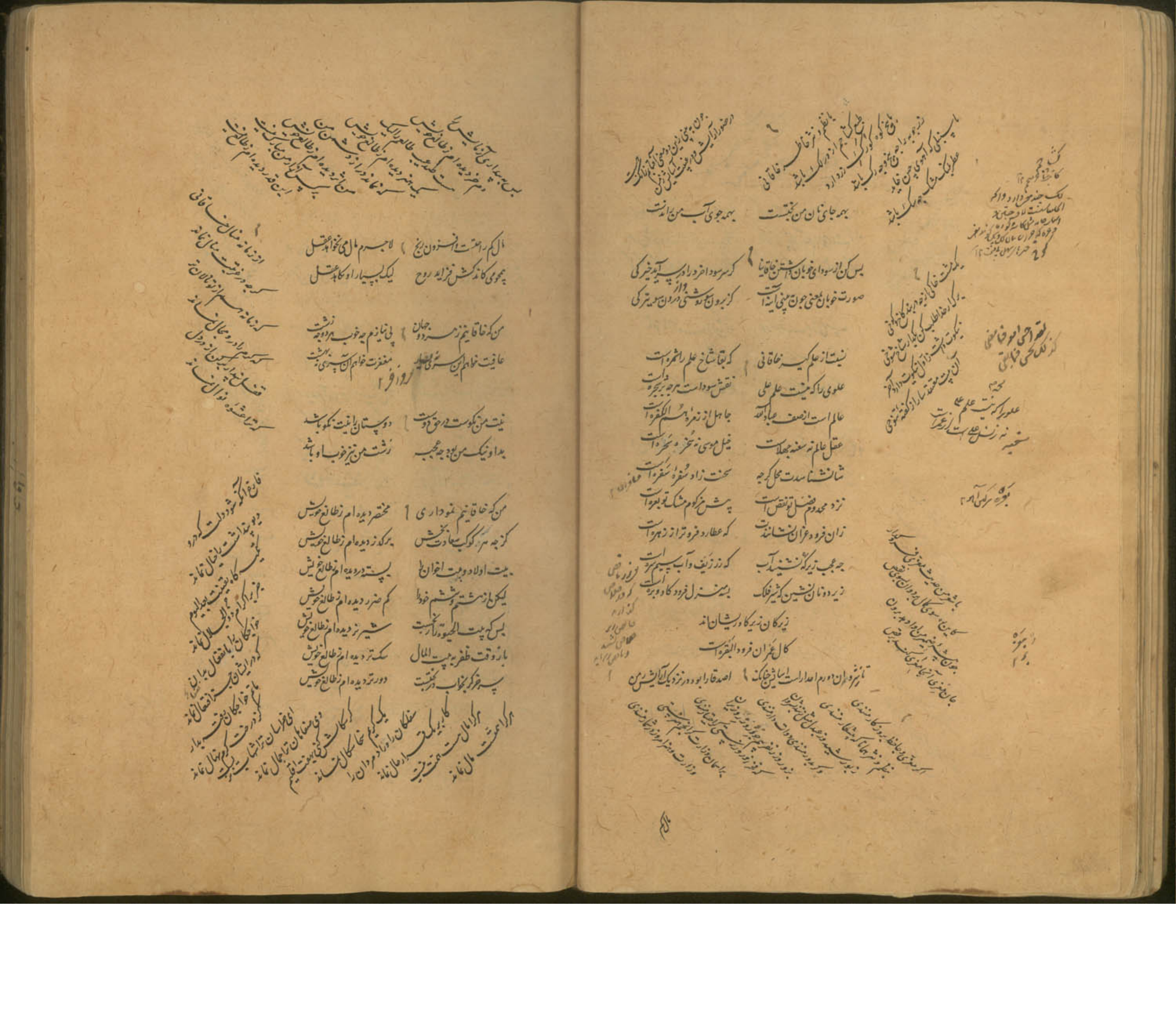
من که خاقانیم این پایه صفا یافته ام — که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون بشوم سوخته از خامی گفتار بدان — بنگر کار پناه آرم و او هست گواه
که نگویم که مکافات بدیشان تو بکن — لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

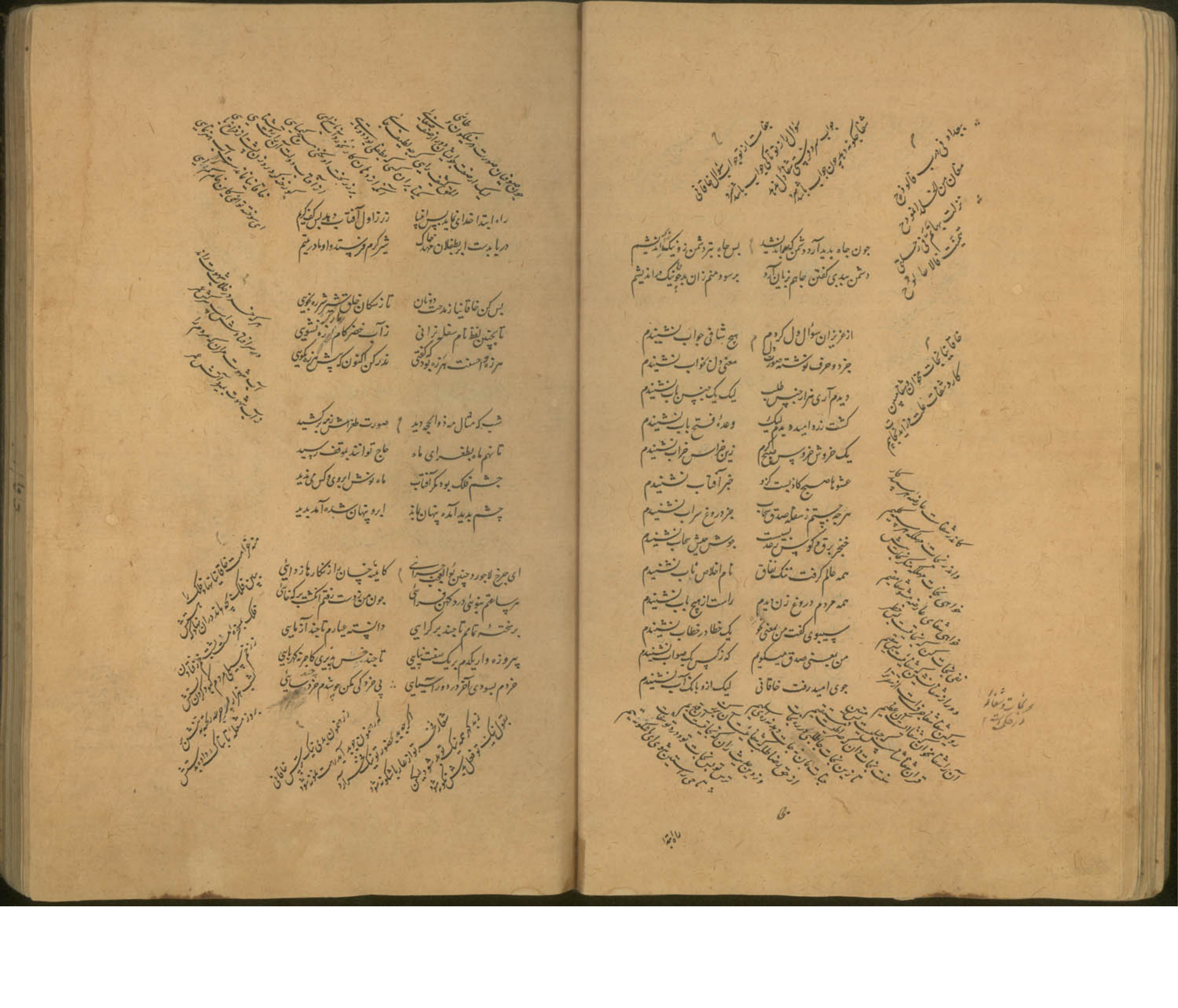
تا تو ناز فروتران نکشی — مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر نرفت — بر سر او سروری نرسد
ور عطا بخشی و زنی بر سر — هم ترا بر سران سری نرسد

ای شاه دو معنی با نامد بتو خاقانی — کاندر دل از آن تهمت صد درد و که جان کاهد
یا خاطر او نارد مدحی که دل گیرد — یا همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

هر که را غره کرد دولت تیز — غدر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا — از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت — کو تواند ترا بخاک رساند
[illegible] — [illegible]

دست بر پای آز نه بکجیت — تا سری بر تو سرگران نشود
شو سر پای را بدست بگیر — تا دگر بردر سران نشود





چون جاه بدید آرد دشمن که بجا اندیشد | بس جاه بتر دشمن زو نیک اندیشم
دشمن ببدی گفتن جاهم بزبان آرد | بر سود منم زان بد چو نیک او اندیشم

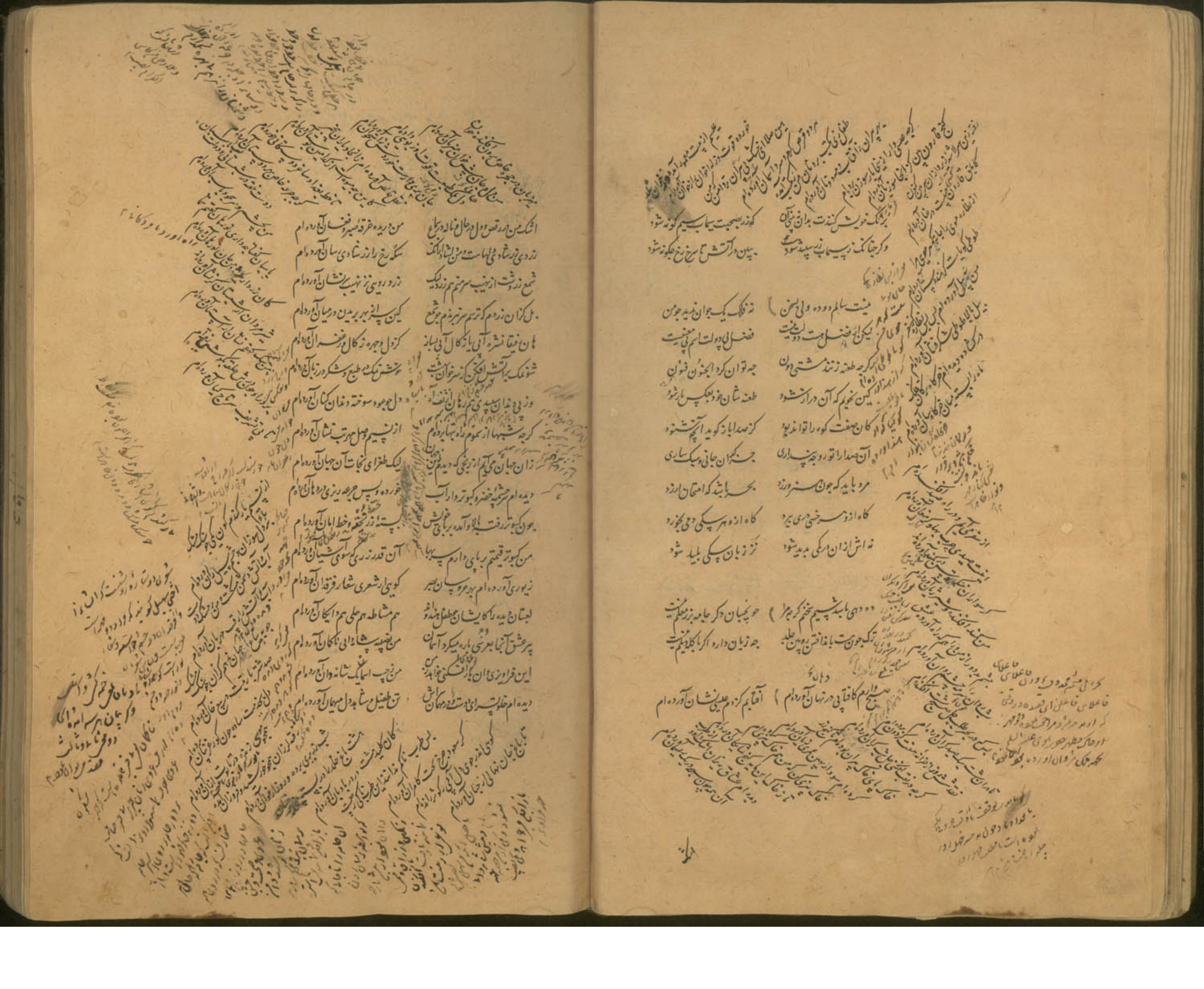
از عزیزان سوال دل کردم | هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نوشته صورت دل | معنی آن بخواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب | لیک یک جنس یاب نشنیدم
کشت زرد امید دیدم لیک | وعدهٔ فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم | زین خراس خراب نشنیدم
عشوهٔ صبح کاذبست کزو | خبر آفتاب نشنیدم
هرچه جستم ز سفلهٔ صدق سحاب | جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق کو پس رعد است | جوشش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت ننگ نفاق | نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم | راست از هیچ باب نشنیدم
سیبوی گفت من معنی نحو | یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق میگویم | که ز کس یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی | لیک ازو بانگ آب نشنیدم

راه ابتدا خدای نماید پس انبیا | زر زاول آفتاب دهد پس کف کریم
دریا بدست ابر بطفلان دهد خاک | شیر کرم پرورد پستان مادر یتیم

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان | تا ز نکان خلق شیر شرزه نجویی
تا بچنین لفظ نام سفله نرانی | ز آب خضر کام ابرزه نشویی
هرزه مه احسنت هرزه بود که گفتی | عذر کن اکنون که پیش هرزه نگویی

شب که مثال مه ذوالحجه دید | صورت طغراش زمه برکشید
تا نهم ماه بطغرای ماه | حاج تواند بموقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب | ماه نوش ابروی کس می ندید
چشم بدید آمده پنهان بماند | ابرو پنهان شده آمد پدید

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرایی | کاینه چنان از زنگار باز دایی
هر ساعتم بنوبتی درد کهن فزایی | چون من ز دست رفتم اکنون بر که خایی
برنخته تمام تا چند برگرایی | دانسته عیارم تا چند آزمایی
پیروزه واری کدم بریک صفت نپایی | تا چند خس پذیری کاجرم کهربایی
خردم بسودی آخر در دور آسیایی | بی خرد کی مکن چو شدم خرد سایی



اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع ‌ ‌ من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام

زردی زر شادی اهل است و من از شادمانی ‌ ‌ سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده‌ام

شمع زردشت از نهیب سر مهتم زرد لیک ‌ ‌ زر و رویی زر نهیب نشان آورده‌ام

بل کزان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع ‌ ‌ کین سپر از بهر بریدن در میان آورده‌ام

مان فیقا نشره آتی یا زکال آتی لباز ‌ ‌ کز دل و چهره زکال و زعفران آورده‌ام

شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان شب ‌ ‌ عرشش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام

وز پی دندان سپید پی هم زبان از نفد ‌ ‌ دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام

گرچه شبها از سموم راه تبها برده‌ام ‌ ‌ از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام

زان جهان می‌آیم از رنجی که دیدم زین جهان ‌ ‌ لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر وار آب ‌ ‌ خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر بام خویش ‌ ‌ بسته زر ختم و خط امان آورده‌ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم پرّها ‌ ‌ آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر ‌ ‌ گویی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان چو طفل هندو ‌ ‌ هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام

پیر عشق آنجا بعر بی پاره میکرد آسمان ‌ ‌ من قصیده پیشوای ناکسان آورده‌ام

این فراوزی وان یا زافکنی خواهد ز من ‌ ‌ من ز جیب آسمان یک شانه وان آورده‌ام

دیده‌ام خلوتسرای دوست در مهمان کش ‌ ‌ تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام

برنگ خویش کنندت بدان نبی آن ‌ ‌ که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود

و گر جدا کنند ز سیماب زر سپید شود ‌ ‌ ببین در آتش تا سرخ رخ چگونه شود

هست سالم دو ده ولی سخن ‌ ‌ نه فلک یک جوان ندید چو من

لیکن از فضل هست لب دو بیت ‌ ‌ فضل او دولت اسم بی معنیست

گرچه طعنه زنند مشتی دون ‌ ‌ چه توان کرد الجنون فنون

کین نخوانم که آن در آر شود ‌ ‌ طعنه شان خود بعکس بار شود

کان صفت کوه را توانند بود ‌ ‌ کز صدا باز گوید آنچه شنود

آن صدا را تو روبه پنداری ‌ ‌ جز گران جانی و سبک ساری

مرد باید که چون سخن ورزد ‌ ‌ بحر باشد که امتحان ارزد

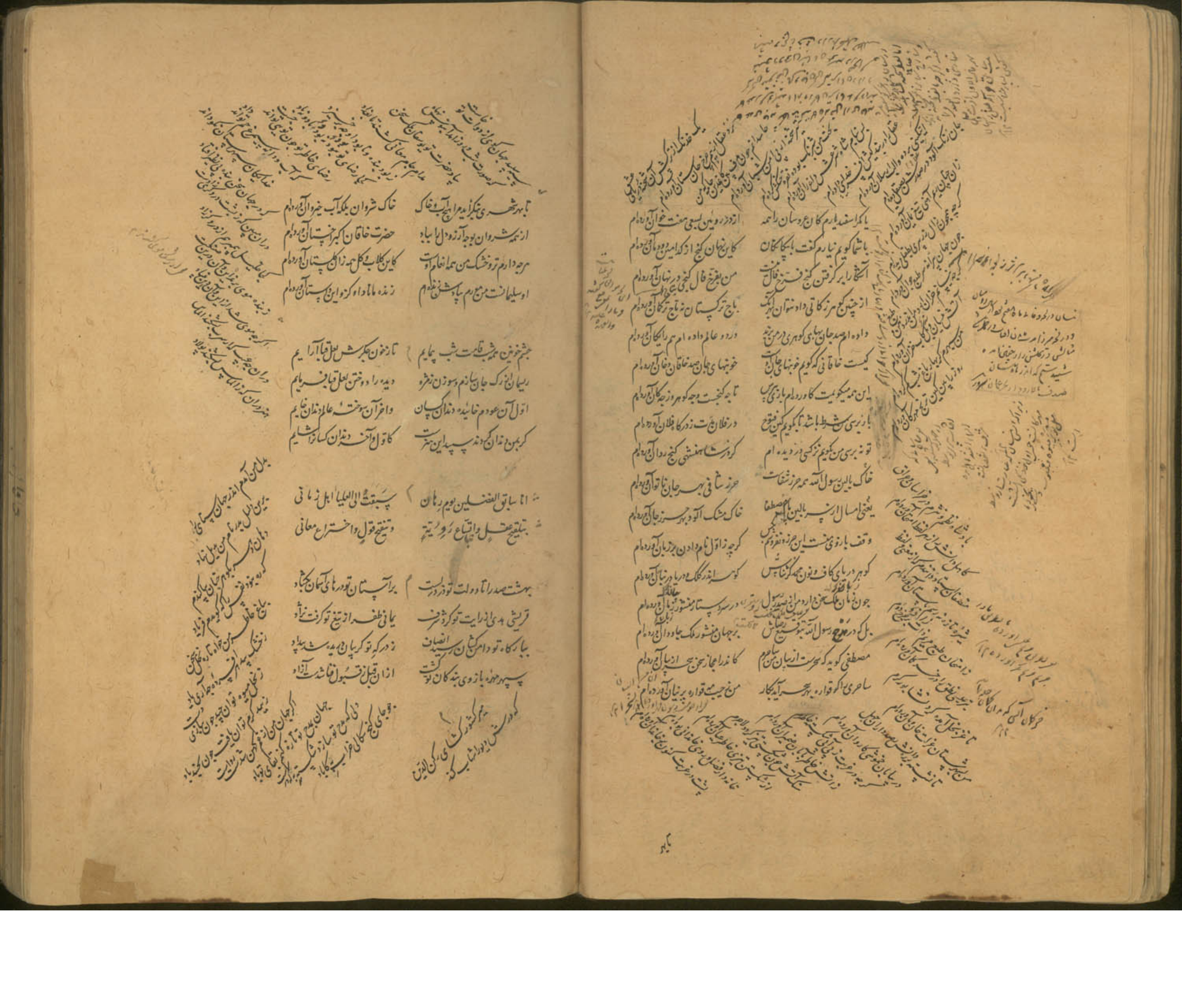
گاه از و هر سپکی دمی بخورد ‌ ‌ گاه از و سر خسی دری ببرد

نه اش از آن درکی بدید شود ‌ ‌ نز زبان سپکی پلید شود

ده دهی باید سیم بخنم گر چرا ‌ ‌ چو بخبان دگر جامه بزر معلمیت

ترک چون بیت باز نداختن بروین جلب ‌ ‌ چه زبان دارد اگر با کلهٔ دیلمیت

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام ‌ ‌ آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام



تا بهر شهری بنگرم آید مرا هیچ آب و خاک / خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد / حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست / کاین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
او سلیمانست من مورم بپادشه نظام / زنده ماناد او کز وی این بستان آورده‌ام

چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم / تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه / دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود دم خاییده دندان چپان / واخر آن سوخته عالم دندان خایم
گر بمن دندان گیرند سپید این هنرست / کاول و آخر دندان کسا نگشایم

انا سابق الفضلین یوم رهان / سبقت الی العلیا اهل زمانی
بتلقیح عقل واتباع رویة / وتنقیح قول واختراع معانی

بهشت صدر اتا دولت تو در دست / برآستان تو درهای آسمان گشاد
قریشی هدی از رایت تو کرد شرف / یمانی طفره از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف / ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر جهره بازوی بندگان تو گشت / از آن قبل ز قبول فنا شدست آزاد

یا مرا اسعد یارم کان عروسان را همه / از درون بین بسی هفت خوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان / کاین نهان گنج از که امید و ما آن آورده‌ام
آنکه را بر گرفتن گنج فرخ فال هست / من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گنج هرزکاتی داد نتوان اینکه / باج ترکستان نه تاج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری در من بریز / ورد و عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خونبهای جان او / خونبهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه میگویمت کاورده‌ام بازی مپرس / تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان ساعت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نه پرسی من بگویم نرگسی در دیده‌ام / گرد در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
وقف بازوی هنرت این حرز و نفرودم / گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون همه گرنا پس / گوهر اندر کلک دریا در نبان آورده‌ام
جون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول / در سر دستار منشور زبان آورده‌ام
بلک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من بیاهم / کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام
ساحری اگر قواره سحر آید بکار / من ز جیب مهر قواره پرنیان آورده‌ام

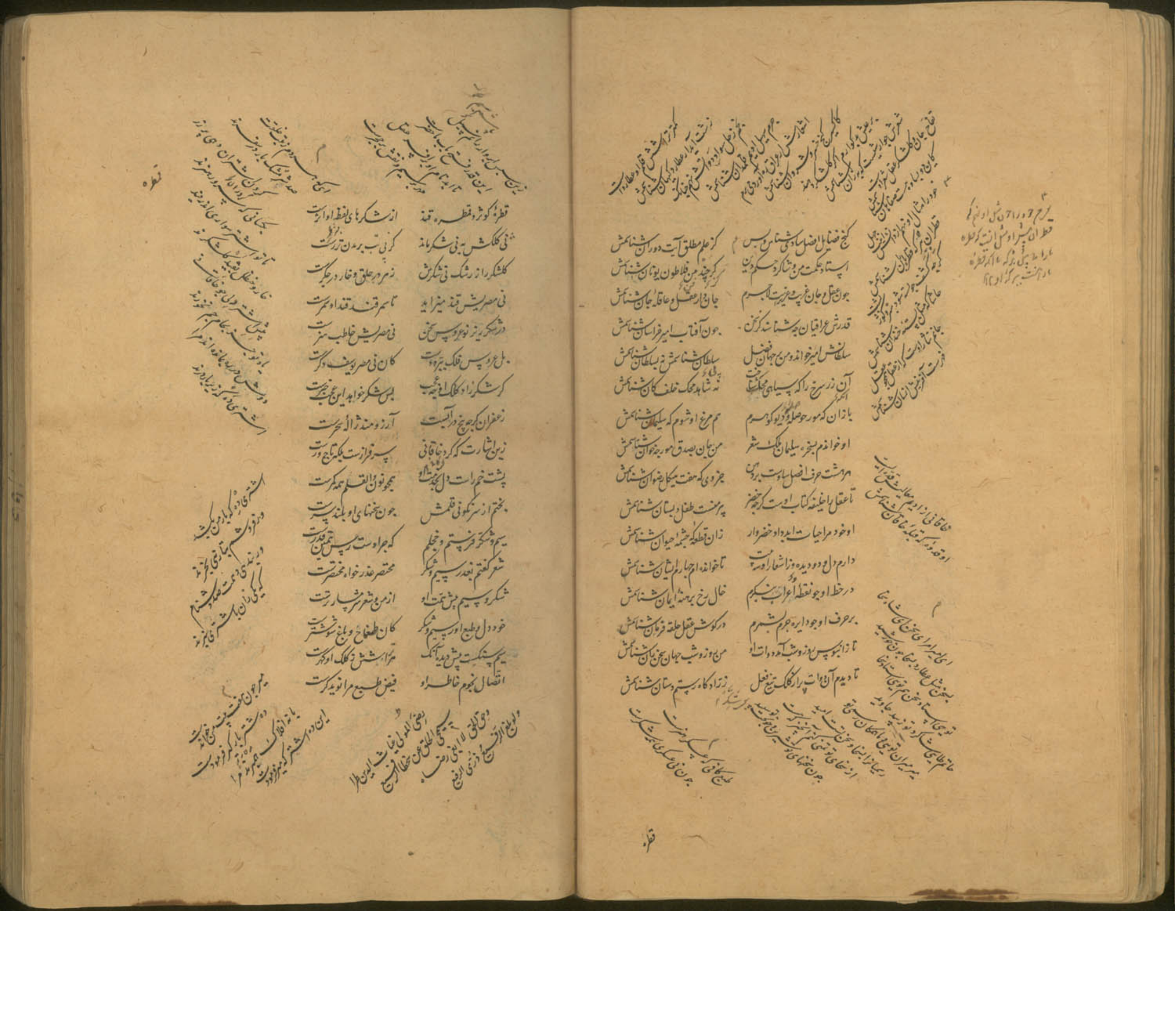
عنان چجون در دست طبع خاقانی | که خاطرش لب قند و خضر خان ماند

۱ جو آسمان ورق عهد متقی بنوشت | برامد آیت مستنبط از صحیفه ظلال
جو صبح صادق دین را نهفت ظل آمد | برامد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
جه آفتاب که بهمش جو آفتاب از ابر | روان کند خوی تب لرزه از مسام حال
جو در جهار دری ملک شد بجهار جهت | مثال نور روان داد آفتاب مثال
که آفتاب جو گرد از هوا صحیفه نسیم | مثال نور نویسد برو قلم تمثال
بیان مثال خلافت بدست نور الدین | که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک جو عود صلیبش بر اختران بندد | که صرع دار بوند اختران گاه زوال
نخجسته نایب دار الخلافه عون الدین | که از شمایلش آسیب است با شمال
جو یک خواجه دار الخلافه بار رسید | سلام بنده رساند بآستان جلال
دریغ تنگ مجالیست بر نمی تابد | که راند می ثنای خلیفه بحر جلال

۲ عرض الزمان وعرض عین کماله | لکمال بسطة من المتنجد
خَتم الخلایف فی الخلایق حسبه | بخلیفة الله المطاع المهتدی

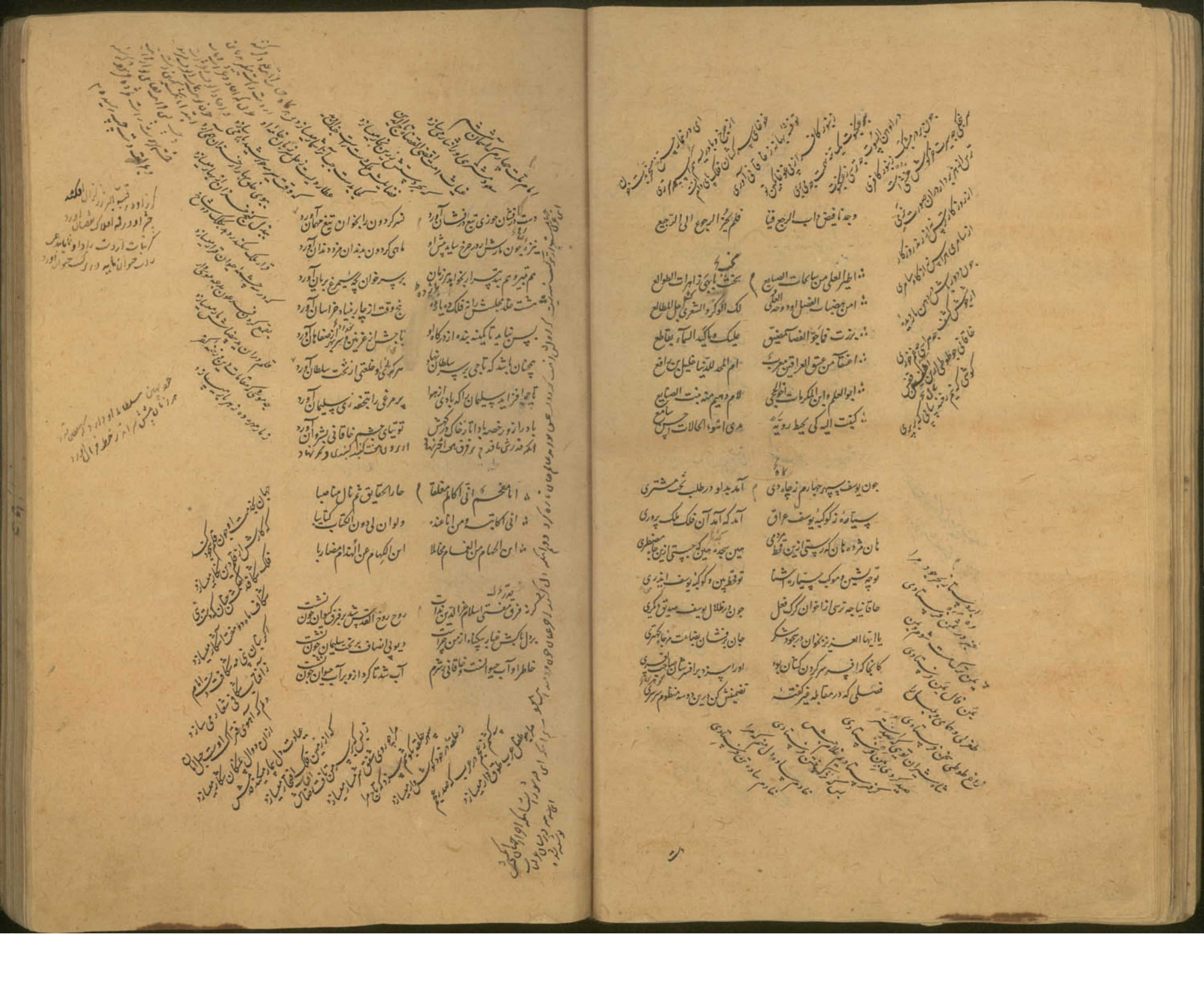
خسروا خاقانی عذرا اخر هندوی تست ۲ هندوی ارزد که عذرا دارد و هست ایک

جز امت محمد آنکه رجسلم | کنیتش دهر بو تراب کند
فخر آل طغایزک که فلک | فلک دولتش خطاب کند
خیمه دولتش بران رجرخ | که زحبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش | زهره بوقبیس آب کند
عکس پای سماک پیرایش | قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیده او | فتنه را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو | صوفی دان که کار آب کند
گر جهان جهنهای دوشیزه | عقد بند بر و صواب کند
که عجوز جهان سپید سریست | گر نه کلک او خضاب کند
نوک منقار کلک را عدلش | کار ناخن پر عقاب کند
آفتاب از کفش تب لرزه است | کانجم جود فتح باب کند
جون تب لرزه آفتاب درست | عرق پرده جون سحاب کند
آفتاب ار ز خاک زر سازد | بخشش از خاک آفتاب کند
بسخن در خرابه گنج نهد | بسخا گنج را خراب کند
۵ دهر جندان مناقبش داند | که بدست حیش حساب کند
گر جه وهنی رسید از ایامش | رود دشش ایام کامیاب کند
کوه جون سر سپید گشت از برف | جرخ زلف بنفشه تاب کند



کنج فضایل افضل ساوی شناس و بس | کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین | گر چند من فلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان غریب و عزیزست لاجرم | جان را عقل و عاقلهٔ جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن | چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطانش امیر خواند و من در جهان فضل | سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
آن زر سرخ را که سپاهی محک شناخت | نه شاهد محک خلف کان شناسمش
بازان که مور حوصله و دیو کوهسرم | هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بنخره سلیمان ملک شعر | من جان بصدق مورچه خوان شناسمش
هر هشت حرف افضل ساوست بردهن | جزوی که هفت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب اوست گر چه خضر | پر هفت طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار | زان قطره که چشمهٔ حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او بدست | تا خوانده ام اخبار ایشان شناسمش
در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم | خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش
بر حرف او چو دایره جرم شبرم | در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش
تا ز آبنوس روز و شب آمد دوات او | من روز و شب جهان سخن کان شناسمش
تا دیدم آن دوات پر از کلک تیغ فعل | زر زادگاه رستم دستان شناسمش

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند | از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش بنی شکر ماند | گر نی تب برمدن تر زرست
کلشکر را ز رشک نی شکرش | زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند میزاید | تا سمرقند قند او ثمرست
در شکر ریز نو عروس سخن | نی مصریش خاطب منزرست
بل عروس فلک بیر وست | کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب | بس شکر خواید این عجب هنرست
زعفران گر چه پنج در آبست | آرزومند ژالهٔ سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی | پسر فرازست بلکه تاج ورست
پشت خم راست دل ز بخت او | همچو نون و القلم همه کمرست
بختم از سرنگونی قلمش | چون بخنهای او بلند پسرست
سیم و شکر فرستم و خجلم | که چرا وست ریش تمیز قدرست
شعر گفتم بعذر سیم و شکر | مختصر عذر خواه مختصرست
شکر و سیم پیش همت او | از من و شعر من شمار ترست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر | کان طمناح و باغ سوشترست
سیم پیشکشت پیش دیده آنک | مراتش تر کلک او گهرست
اتصال نجوم خاطر او | فیض طبع مرا نوید کرست



وجد نافیض اب الرجع فیا | فلم یجز الرجوع الی الرجیع

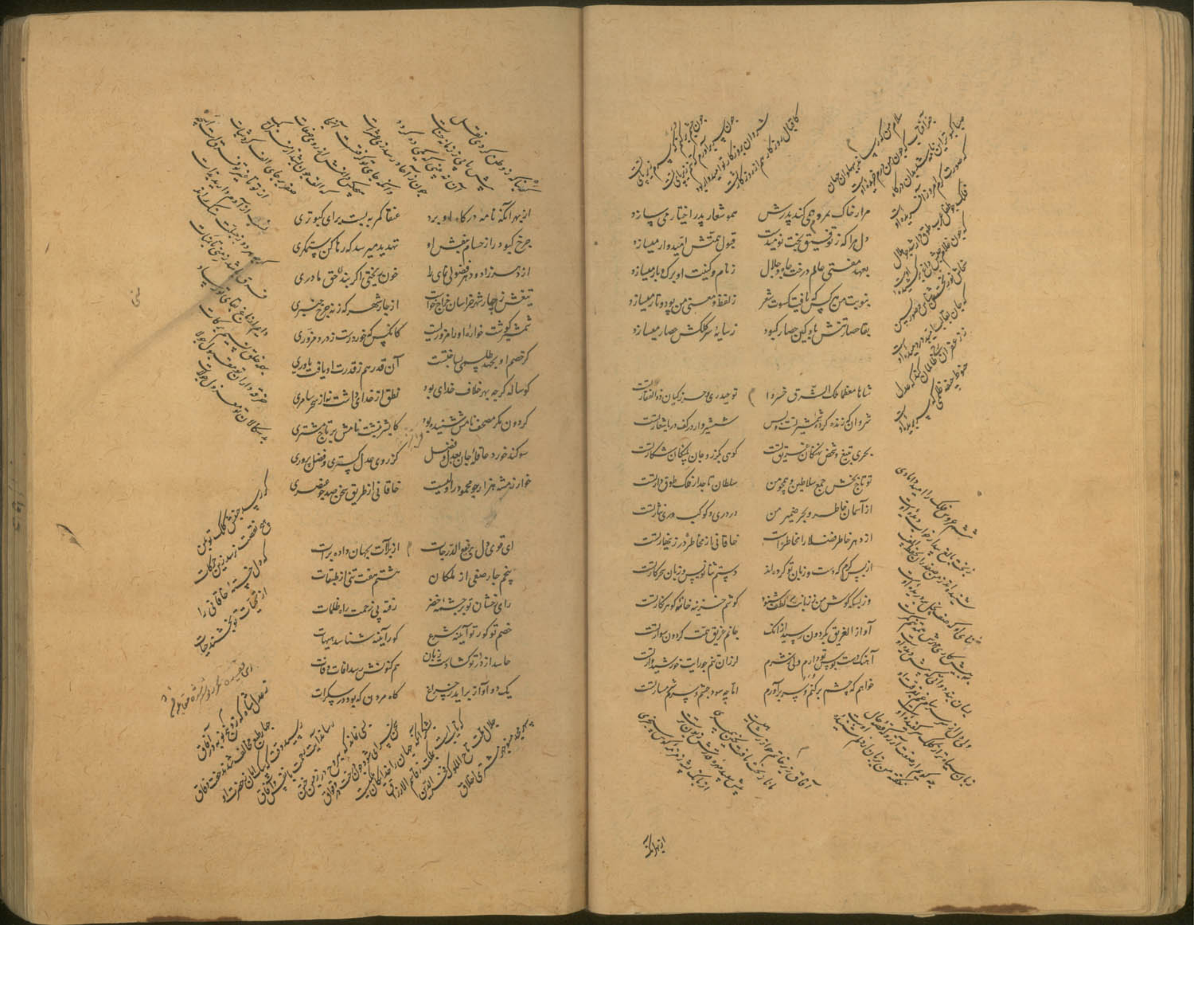
اطیر العلی من سانحات الصنایع | بحثت بابی زاهرات الطوالع
امن هضبات الفضل او دوحه العلی | لک الکوکر والشعری محل المطالع
برزت فما جو الفضا بمضیق | علیک وما کبد السماء بقاطع
اخنقا من عتق العراقین معرب | ام المجد للدنیا خلیل بن اقع
ابو العلم وابن المکرمات اخو الحجی | لام دهیم منه بنت الصنایع
کتبت الیه کی یحیط رویة | بدی اشود الحالات احسن سامع

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی | آمد بدلو در طلب تخت مشتری
سیاره زکوکبه یوسف عراق | آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی | هین سجده هین که جستی ازین جای مضطری
تو چه نشین و موکب سیاره آشنا | تو قحط بین و کوکبه یوسف اندری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل | چون در ظلال یوسف صدیق دگری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر | جان بر فشان بضاعت مزجات گوهری
کانجا که افسر سر گردن کشان بود | او را سزد بر افسر شاهان ...
فضلی که در مقابله غیر گفته | تضمینش کن درین دو سه منظوم سرسری

دست آن درفشان جوزی تیغ درفشان آورد | نسر گردون را بخوان تیغ مهمان آورد
نیزه چون مارش بدو در چرخ ساید پیش او | ماهی گردون بدندان مزد دندان آورد
هم تبیر و هم سپه تپهرا بخواهد بر زبان | پر پسر خوان بچه سیمرغ بریان آورد
مشت خلد مجلسش را به فلک ده یاوه | نه وقت از چار بنیاد خراسان آورد
بس نباید تا کمینه بنده از درگاه او | تا جش از غزنین و سر از صفاهان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهاد | سرکه کوتی و خلعتی از تخت سلطان آورد
تاج افزاید سلیمان را که بادی از هوا | پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد
باد را نور رخصه باد آثار خاک درگهش | توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

انا مغرم انی اکالم مغلقا | حار الحقایق ثم نال مناصبا
انی اکاتبه ومن انا عنده | ولو ان لی دون الکتاب کتایبا
این الحمام من العقاب مخالا | این الکهام عن الهدام مضاربا

گرد بر فرق مفتی اسلام فخر الدین نشست | روح روح القدس بر فرق کیوان چون نشست
بر دل پاکش غبار بیکباره از من چرا نشست | دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او آب حیوانست و خاقانی بشرم | آب شد تا گرد او بر آب حیوان چون نشست



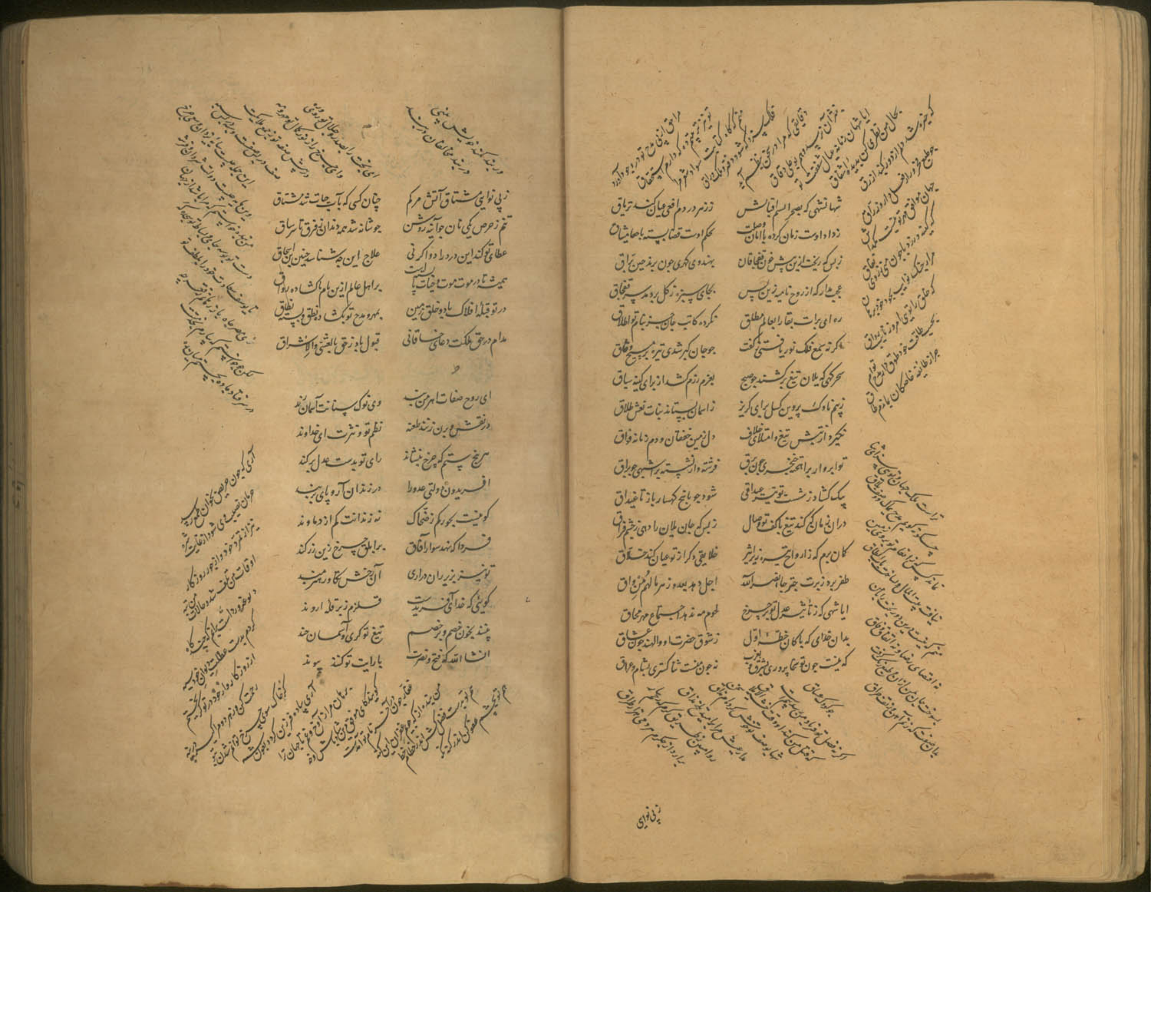
مرا ز خاک بمرو جی کند پدرش    همه شعار پدر اختیار می‌سازد
دل مرا که ز توفیق بخت نومیدست    قبول همتش امیدوار میسازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال    ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد
بنوبت من کس نیافت کسوت شعر    ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد
بقا حصار تنش باد کین حصار کبود    ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

شاها معظما ملک الشرق خسروا    تو حیدری و حرز کیان ذوالفقار تست
شروان که زنده کرد همه شیر تست و بس    شمشیروار در کف دریا شعار تست
بحری بتیغ و شخص نهنگان غریق تست    کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست
تو تاج‌بخش جمع سلاطین و همچو من    سلطان تاجدار فلک طوق‌دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من    در دری و کوکب دری نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطرات    خاقانی از مخاطره در زینهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند    دستم ثنانویس و زبان سحرکار تست
وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود    گوشم خزینه خانهٔ گوهرنگار تست
آواز الغریق بگردون رسید از آنک    جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم    لرزان تنم چو رایت خورشیدوار تست
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم    اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

ابجد

از بهر آنکه نامه درگاه او برد    عنقا کمر ببست برای کبوتری
چرخ کبود را ز حسام نغش او    تهدید میرسد که رها کن ستمگری
از دهر زاده و دهر فضولی‌های بط    خون بختی اگر بندهٔ حق مادری
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست    از چار شهر که زنه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خوارهٔ او دام دولتست    کان کس که خورده است ز درد و فروری
گر خصم او بجهد طلسمی ساختست    آن قدر سم ز قدرت او یافت یاوری
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود    نطق از خدای داشت نه از سحر سامری
گردون مگر مصحف نامش شنیده بود    کاثر فرشت نامش بر تاج مشتری
سوگند خورد خاقانی جان بعدل و فضل    گز روی عدل گستری و فضل پروری
خوارزمشه هزار چو محمود در اولیت    خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

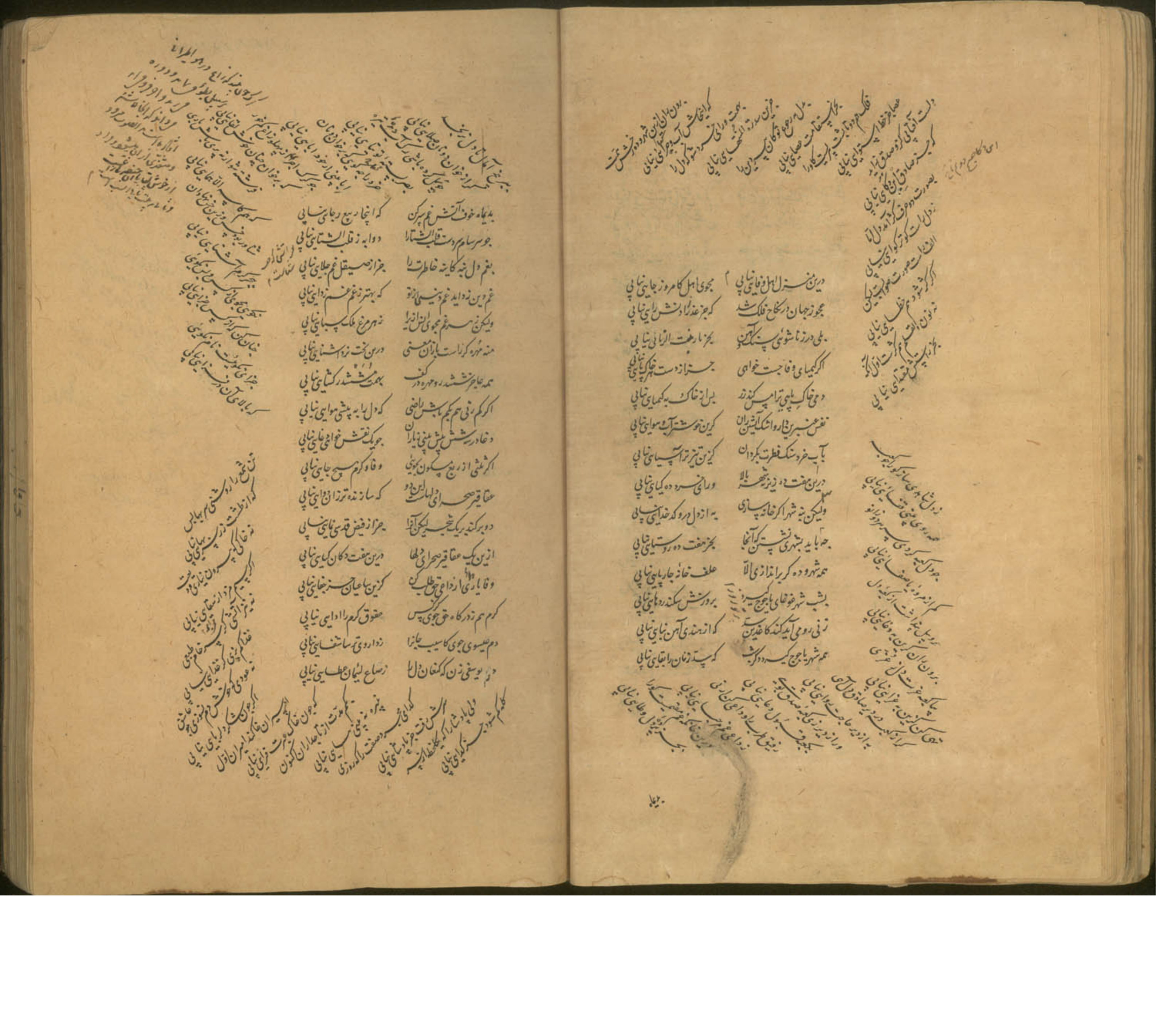
ای قوی دل رفیع الدرجات    از بلات بجهان داده برات
پنجم چار صفی از ملکان    هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر    زده پی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آیینه شمع    کور آیینه شناسد هیهات
حاسد از در تو گشاده زبان    هم کنونش رسد آفات و فات
یک دو آواز برآید ز چراغ    گاه مردن که بود در سکرات



شهانشهی که بصحرای سلم اقبالش | ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
زداد اوست زمان کرده با امان وصلت | بحکم اوست قضا بسته با حمایتش میثاق
زبس که ریخت ازین پیش خون قبچاقان | بهندوی کهری چون برید چین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس | بجای سبزه ز گل بردمد سر قبچاق
ره ای برات بقا را بعالم مطلق | نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان کبر شدی تیره بر سپهر وثاق
سحرگهی که یلان تیغ بر کشند چو صبح | بعزم رزم کشد از برای کینه سیاق
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز | ز آسمان بجهانند بنات نعش طلاق
بگیرد از تپش تیغ و امتلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابر وار برانگیخته خنجری چون برق | فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق
پیکی گشاده ز شست تو تیر جداقی | شود چو بانج کهسار باز آغیداق
در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال | ز بس که جان یلان را دهی ز خشم فراق
کمان بیم که زار و اجل تیر ز برای اثر | خلایق دگر از تو عیان کند خلاق
ظفر بود ز برت جز جاء نصر الله | اجل دهد بعدو زهر ما لهم من واق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ | لحوم مه نبود اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول | ز شوق حضرتش او والهند چون عشاق
که نیست چون تو شها پروری ز شرق و غرب | نه چون منت شاکری ز شام و عراق

ز بی نوایی مشتاق آتش مرکم | چنان کسی که بآب حیات تشنه مشتاق
تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن | چو شانه شد همه دندان ز فرق تا بر ساق
عطای تو کند این درد را دوا اگر نی | علاج این چه شناسد چنین بن اسحاق
همیشه تا در موت و حیات پای است | بر اهل عالم ازین بام گشاده رواق
در تو قبله افلاک باد و خلق زمین | بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

ای روح صفات ظاهر من بند | وی نوک سنانت آسمان بند
در نقش عبرین زنند طعنه | نظم تو و نثرت ای خداوند
هر رنج ستم که چرخ بنشاند | رای تو بدست عدل بر کند
افریدون و ولی عدو را | در زندان آرد و پای بربند
کو نیست بجور کم ز ضحاک | نه زندانت کم از دماوند
فردا که نهد سوار آفاق | بر ابلق چرخ زین زر کند
تو نیز بزیر ران دراری | آن رخش نگار و رهبر بند
گویی که خدای آفریدست | قلزم ز بر قله الوند
چند بخون خصم و بر خصم | تیغ تو کری و آسمان خند
انشا الله که فتح و نصرت | با رایت تو کنند پیوند



درین منزل اهل وفایی نیابی | مجوی اهل کام و زجایی نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد | که جز عذر دانش رایی نیابی
ملی درز ناشوئی پنگ آهن | بجز بار جفت الزبانی نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی | جز از دست مهر خاک پایی نیابی
دمی خاک پایی ترا مس کند زر | پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دار و اشک آتشین ران | کزین خوشتر آب و هوایی نیابی
بآب خرد سنگ فطرت بگردان | کزین تیزتر آسیایی نیابی
درین هفت ده زیر شهر بالا | ورای خرد ده کیایی نیابی
ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی | به از دل درو کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز هفت ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا | علف خانه چارپایی نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بروز نیش سکندر ردایی نیابی
زنی رومی آید کند کاغذین تن | که از هندی آهن قبایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که چند زمان را بقایی نیابی

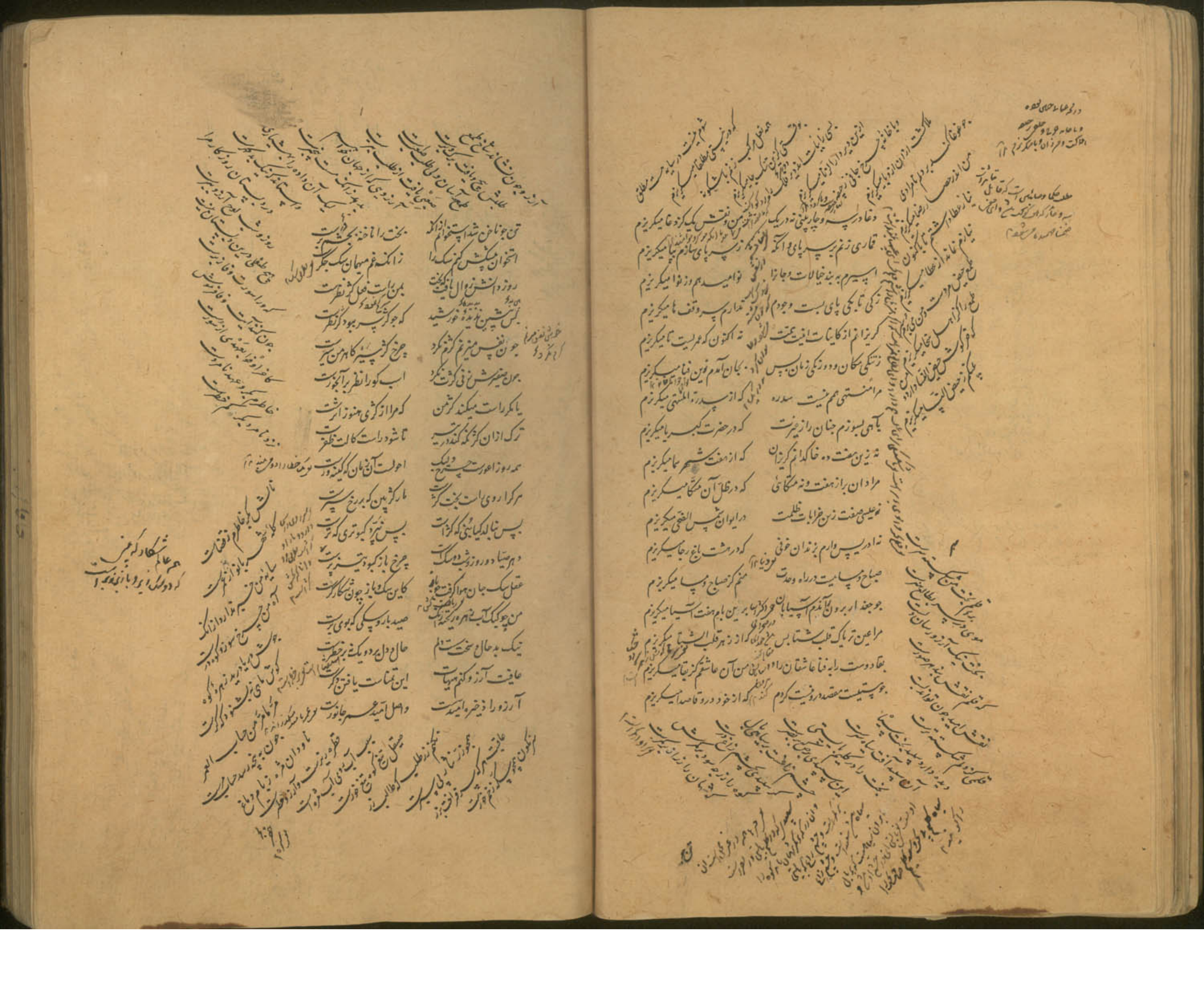


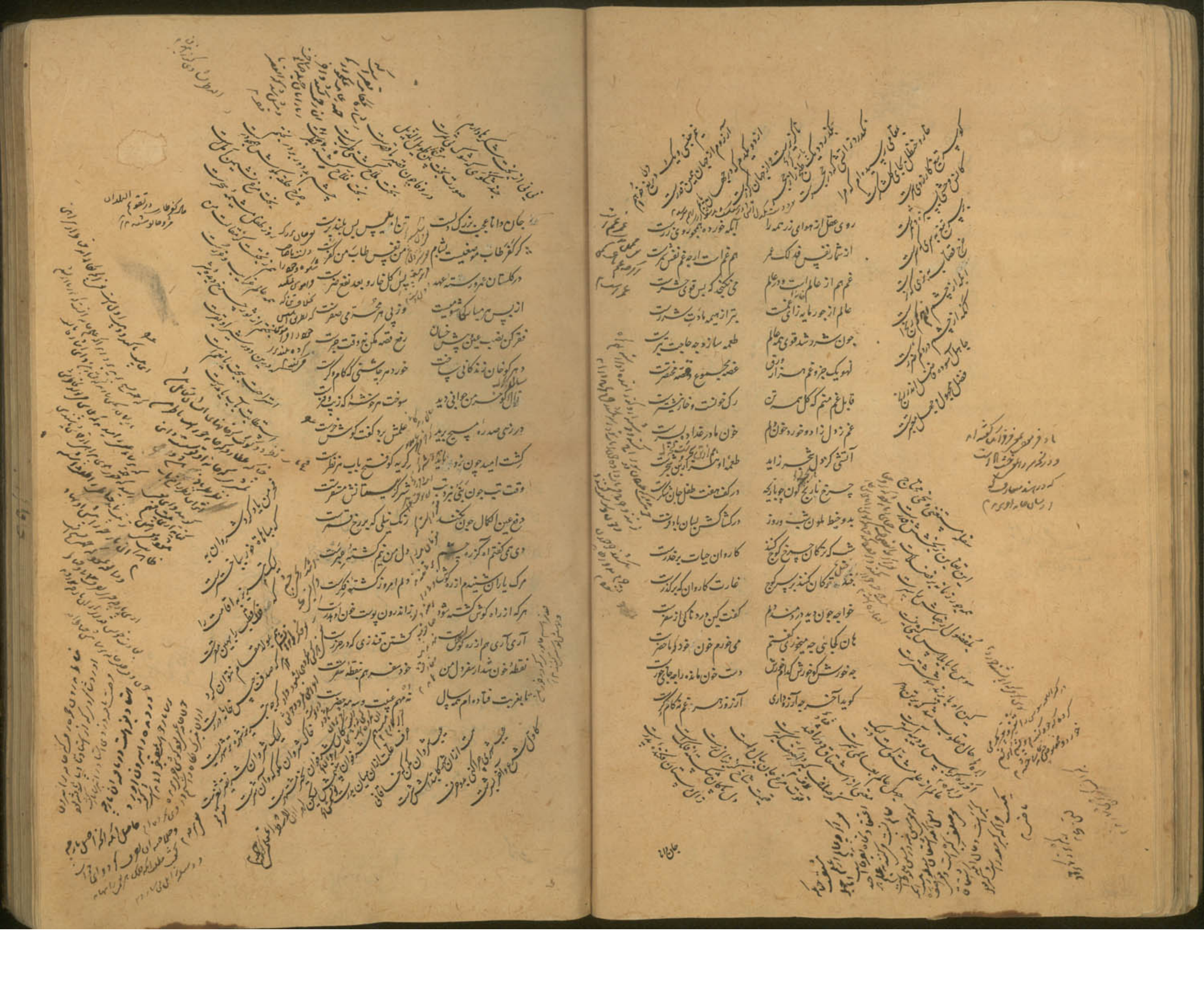
بدیماه خوف آتش غم سپر کن | که آنجا ربیع رجایی نیابی
چو سرسام درد سقلب الشتا را | دوا به ز قلب الشتایی نیابی
بغم دل بنه کآینه خاطرت را | جز از صیقل غم جلایی نیابی
غم دین نداید غم دنیی از تو | که بهتر ز غم غم زدایی نیابی
ولیکن ز سر غم مجوی این از ایرا | ز هر مرغ ملک هُمایی نیابی
منه مهره کژ راست یاران معنی | درین تخت نرد آشنایی نیابی
همه جای ششدر و مهره در کف | بهمت ز ششدر گشایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به پیشی هوایی نیابی
دغا در شش پیش منهی نیاران | چو یک نقش خوانی غایی نیابی
اگر مثلی از ربع مسکون بجویی | وفا و کرم هیچ جایی نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این دو | که سازنده تر زان دوایی نیابی
دو بر کند بریک تجیر لیکن آنرا | جز از فیض قدسی نمایی نیابی
ازین یک عقاقیر صحرای دلها | درین هفت دکان کیایی نیابی
وفا یاری از داعی حق طلب کن | کزین باعیان جز خدایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی پس | حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسوی جوی کآسیب جان را | ز داروی ترسا شفایی نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صاع لیثمان عطایی نیابی

گرفتم فا خسروی نقش اول / ز خسرو شدن جز فنائی نیابی
وگر نیز گنجینه‌ای آخر آخر / بکیان کیان سه پایی نیابی
کرم جستن از عهد خاقان بالس / کزین تیر ترتیب صفایی نیابی
ازین شیر سنگ خورده شیری نبینی / وزین شوره مردم گیایی نیابی
ازین بیمن ایدکرم نمی‌شاید / ز بیم آهن اقلیمیایی نیابی
مجوی از جهان مردمی کین امانت / بنزدیک دور از خدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان / ز دندان هیچ اژدهایی نیابی
اگر گرم شب تابت آتش نماید / از آن آتش آتش‌نمایی نیابی
ز دونان که برق سراب‌اند از اول / به آخر سحاب سخایی نیابی
قضات از در ظالمان گرد فارغ / ازین داد گر تو قضایی نیابی
تو و یک تنه غربت و خان و صحرا / که از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا / بجز شورش رشته تایی نیابی
تو چون نام جوئی ز تاج جبی مکلل / که جم را بمو اقتدایی نیابی
ببین همت سنگ آهن ربا را / که آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کیمیا می‌نیاز آرشاید / ز کبریت کم کیمیایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او مغانی سرایی نیابی
لسان الطیور از دمش یابی اچه / جهان را سلیمان نوایی نیابی

بگو با مغان کاب کار شما کو / که در کار آب شما میگریزم
بانصاف دریا کشانند کانجا / ز جور نهنگ شما میگریزم
مرا زار بعین مغان چون نپرسی / که چل صبح در مغ سرا میگریزم
مغان را خرابات کهف صفا دان / در آن کهف بهر صفا میگریزم
من آن هشتم هفت مردان کهفم / که از سرزنشت جفا میگریزم
بده جام فرعونیم کز تر چه / چو فرعونیان ز اژدها میگریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری / به پنهان مده کز ریا میگریزم
مرا از من و با یک رطل برهان / که من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گویی / مگو گر چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحم نه تسبیح خوانم / که از سبحه پارسا میگریزم
مرا سجده که پیت بنت العنب بس / که از بیت ام القری میگریزم
مرا مرحبا گفتن سبحه داران / بناید که زان مرحبا میگریزم
قدحها ملا کن بمن ده که من خود / ز قرائشان بر ملا میگریزم
میی کان چو زمزم هم آب است هم نان / بمن ده که از ناشتا میگریزم
نه نه می نخیزم که میگون پسر کم / که خود زین می کم بها میگریزم
سگ ابلق روز و شب جان گزایست / ازین ابلق تا پسرا میگریزم
ندارم پسر می که چون سگ گزیده / جگر تشنه ام وز سقا میگریزم

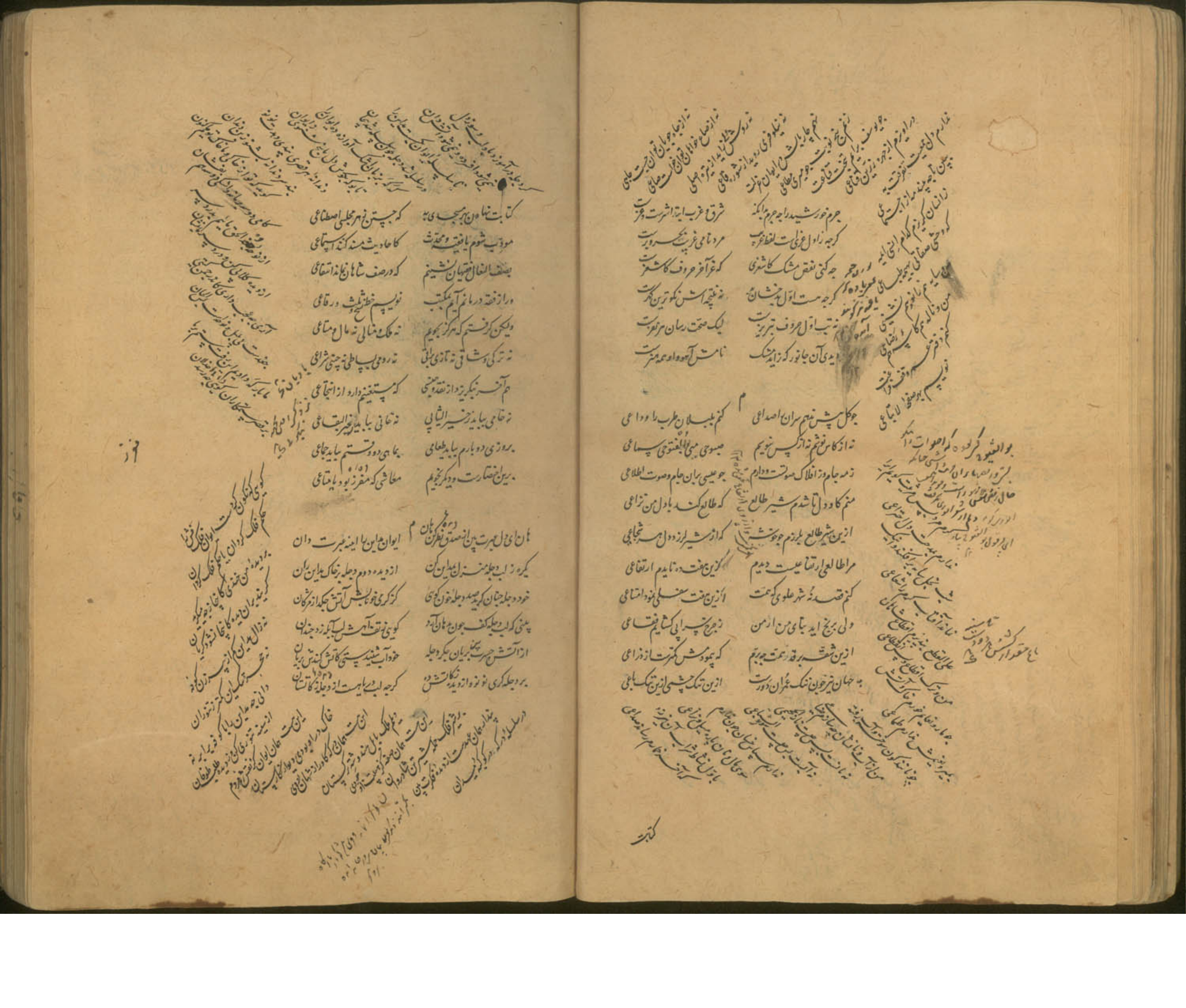
[illegible]





روی عقل از هوای زر همه را — آبکه خورده بجوی زر است
از شمار نفس فذلک عمر — هم غرامت ار چه غم نفس است
غم هم از عالم است و در عالم — می بگنجد که بس قوی جثه است
عالم از جور مایه زای غمست — بتر از همه مادت شر است
چون شرر شد قوی بهر عالم — طعمه سازد چه حاجت تبر است
نه و یک جزو غم هزار ورق — غصه مجموع قصه مختصر است
قابل غم منم که کل همه تن — رگ خون است و خار نیشتر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون مادر غذای بی پدر است
آتشی کز دل حجر زاید — طعمه او ...
چرخ نارنج گون چو بازیچه — در کف هفت طفل جان شکر است
بدو خیط ملون شب و روز — در کشاکش لبان با دو رشته است
شب که زنگان چرخ کوج کنند — کاروان حیات بر خطر است
خنده ترکان کنند بر سر کوچ — غارت کاروان که برگذر است
خواجه چون دید در دهن دلم — گفت کین درد ناکی از سفر است
هان کجایی چه میخوری گفتم — می خورم خون خود که ما حضر است
چه خورش گو خورش کدام خورش — دست خون مانده راچه جای خور است
گویدا آخر چه آرزو داری — آرزو زهر غم نه کام گر است

جان دانا عجب بزرگ بلیست — تن دانا بلیس پس بلند است
گر گذر طاب موضع نیست بشام — من نفس طاب من گذر است
در گلستان عمر و رشته عهد — پس گل خار و بعد نفع ضرر است
از پس هر مبارکی شومیست — وز پی هر محرمی صفر است
نفر کن نصب عین پیش خیال — رنج قصه مکن نه وقت جر است
دهر کو خان زندگانی پخت — خورد هر چاشنی که کام ور است
...کو ... دید — سوخت هر خوشه که زیب و فر است
در زمین صدره پیچ برید — غلمش برد گفت گوش خر است
کشت امید چون نرو ... — ... باب مرغ نظر است
وقت تب چون بنی بزرگ ... — ... ستانش منتظر است
دفع عین الکمال چون بخشند — زنگ نیلی که بر رخ قمر است
دی همی گفتم ای گزرد چشم — دل من نیم کشته جگر است
مرگ یاران شنیدم از ره گوش — دلم امروز کشته فکر است
هر که از راه گوش کشته شود — زاندرون پوست خون او هدر است
آری آری هم از ره گوش است — کشتن قند زی که در جزر است
نقطه خون شد از سفر دل من — خود سفر هم نقطه سقر است
... فتاده ام همه سال — ... همه سفر است



جرم خورشید را چه جرم ار که نه | شرق و غرب ایه اشرت و غربت

گرچه زاول غزلیست لفظ عرب | مرد نامی غریب بحر و برست

چه کنی نقش مشک کاشغری | که ز آخر حروف کاشغرست

گرچه هست اول بدخشان ... | نه نتیجه اش نکوترین گهرست

نه تب اول حروف تبریزست | لیک صحت رسان هر نفرست

دیدی آن جانور که زاید مشک | نامش آهو و او همه هنرست

م

چو گل پیش ندیم سران اصداعی | کنم بلبلان طرب را وداعی

نه از کاس نوشم نه از کس نویسم | صبوحی مبین الغبوقی سماعی

زمه جام و ز افلاک صوت و دارم | چو عیسی بران جام و صوت اطلاعی

منم کاو دل تا شدم شیر طالع | که طالع کند با دل من نزاعی

ازین شیر طالع بلرزم چو جوشش | که از شیر لرزد دل هر شجاعی

مرا طالعی ارتفاعیست دیدم | گزین هفت ده نایدم ارتفاعی

کنم قصد نه شهر علوی که همت | ازین هفت عقلی نمود امتناعی

ولی برج اید بپای من از من | ز برج ... کشایم قناعی

ازین شعر بر قدر همت چو بردم | که بمود بیش کمترست از ذراعی

به جهان تیر خوین تنگ عمران دورست | ازین تنگ چشمی ازین تنگ باعی

کتبت

کتابت نماه من بر مسجدی به | که جستن نه هر مجلسی اصطناعی

مودب شوم یا فقیه و محدث | کاحادیث مسند کنم استماعی

بصف النعال فقیهان نشینم | که در صف شاهان نماند اتساعی

و راز فقه در مانم آیم بمکتب | نویسم خط نسخ و ثلث و رقاعی

ولیکن گرفتم که هرگز بجویم | نه ملک و منالی نه مال و متاعی

نه ترکی و شاقی نه تازی براقی | نه رومی بساطی نه چینی شراعی

هم آخر نبگریزد از نقد و جنسی | که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه خامی بباید ز خیر الثیابی | نه خانی بباید ز خیر البقاعی

بروزی دو بارم بباید طعامی | بماهی دو و قسم بباید جماعی

برین احضارت و دیگر نجویم | معاشی که مفرز نبود یا قناعی

م

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آینه عبرت دان

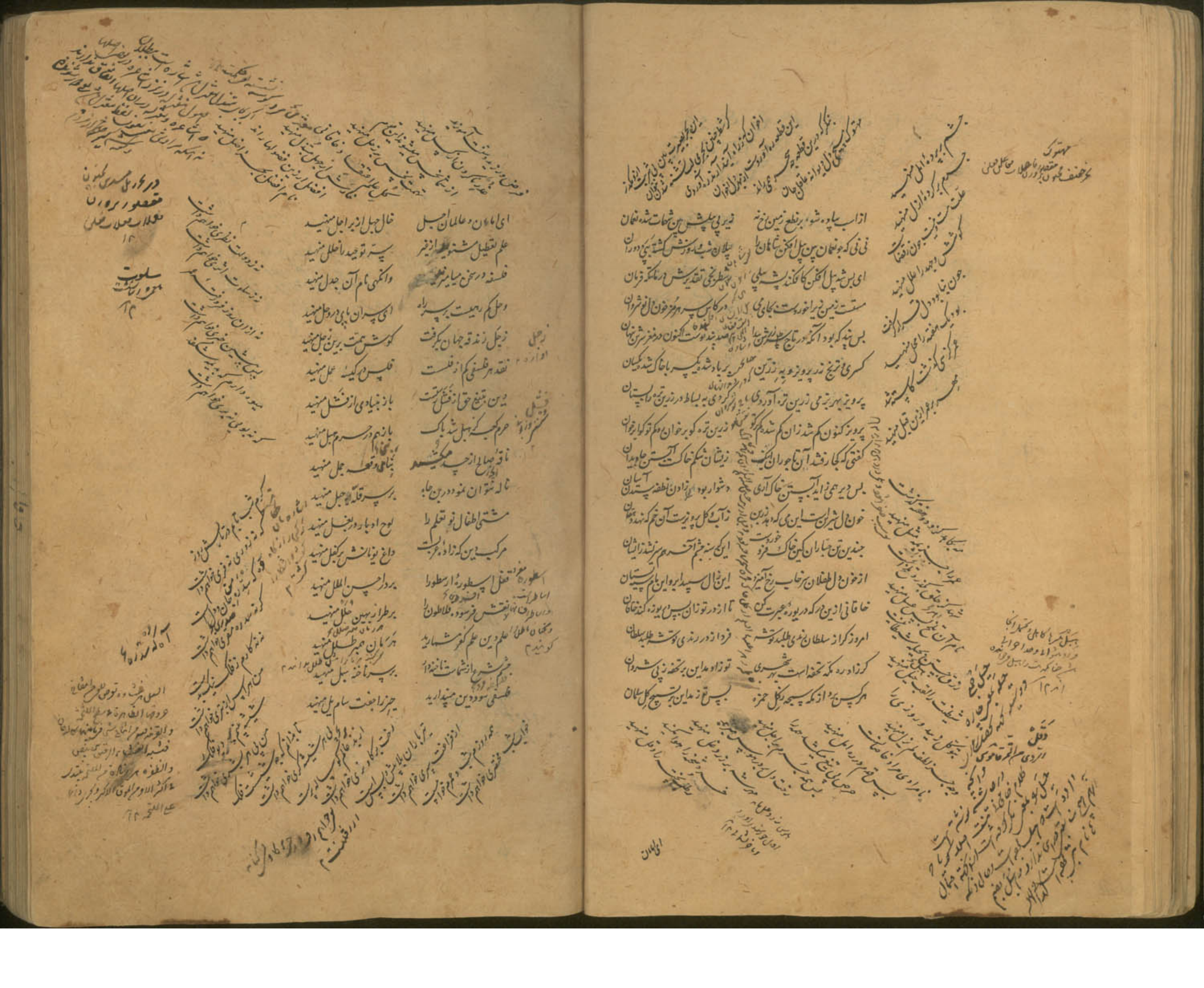
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

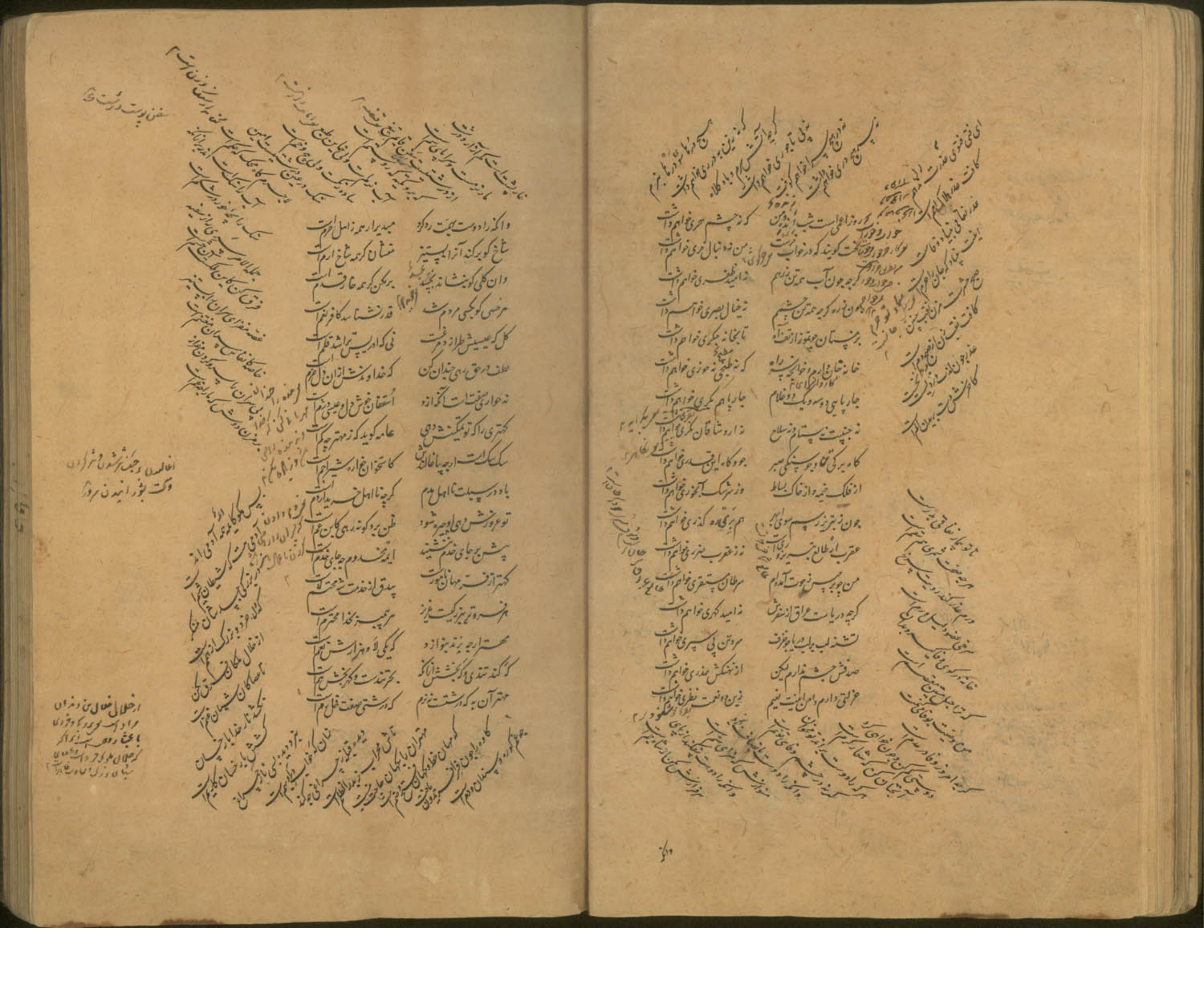
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

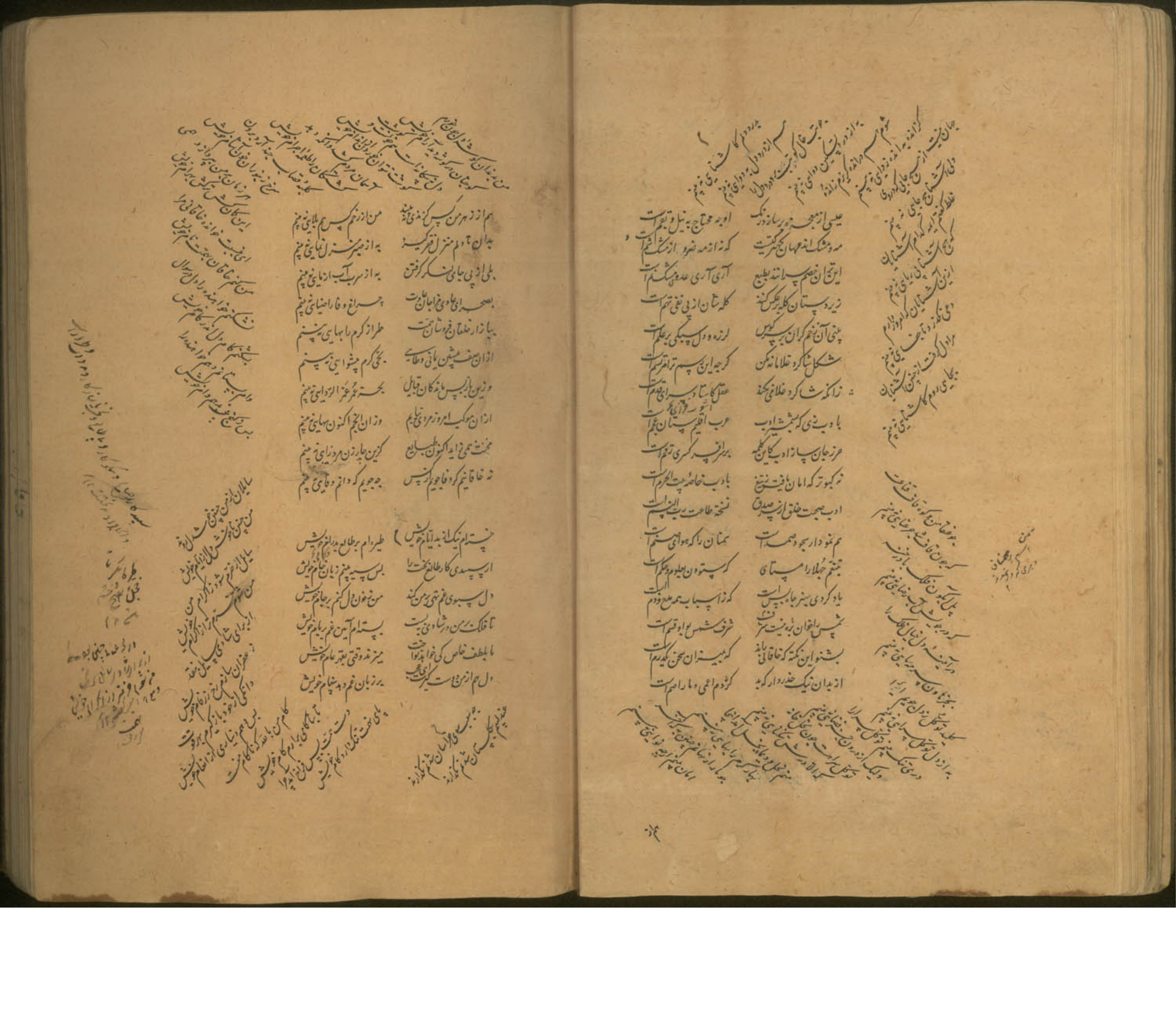
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد | گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

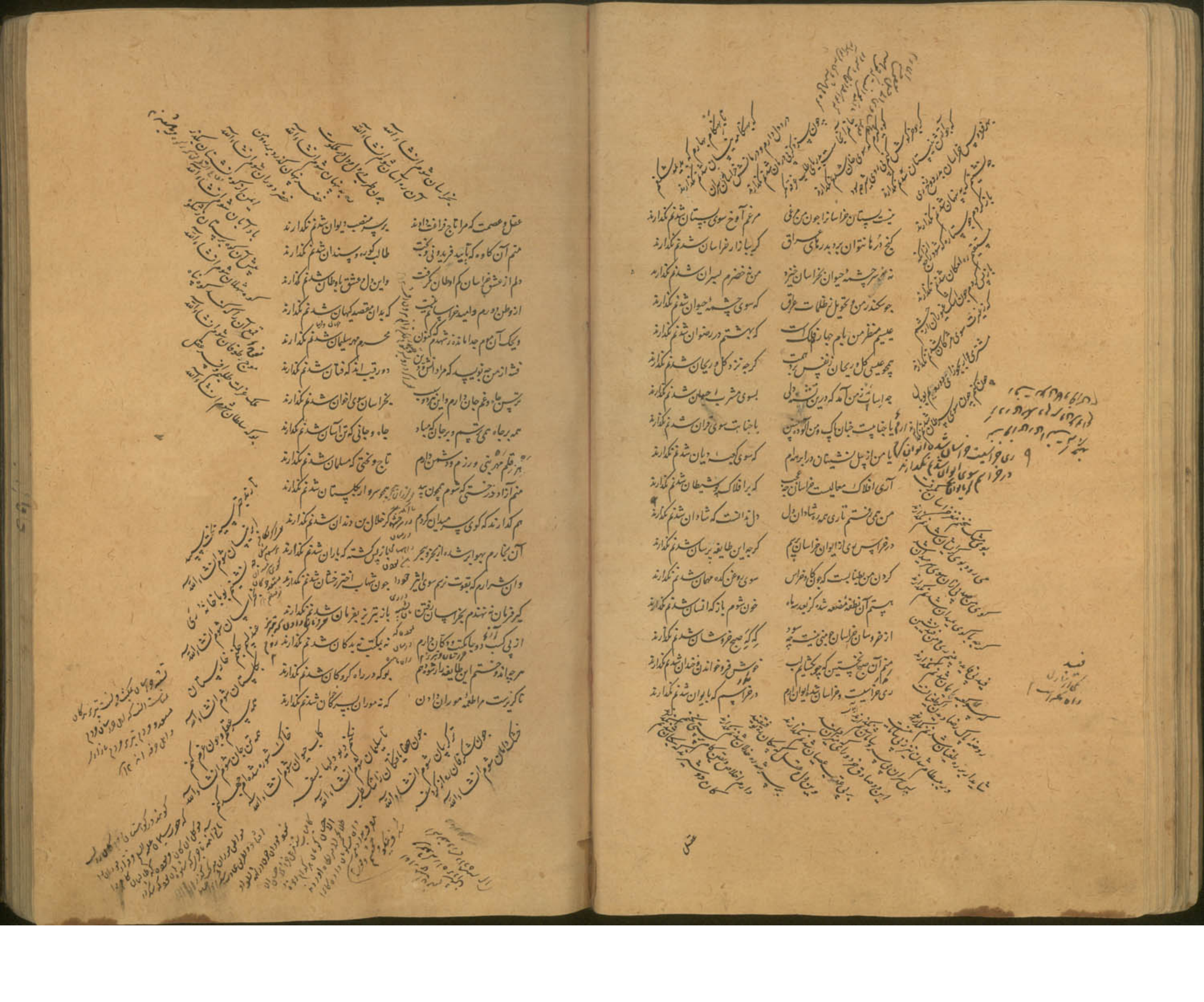
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده | گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان



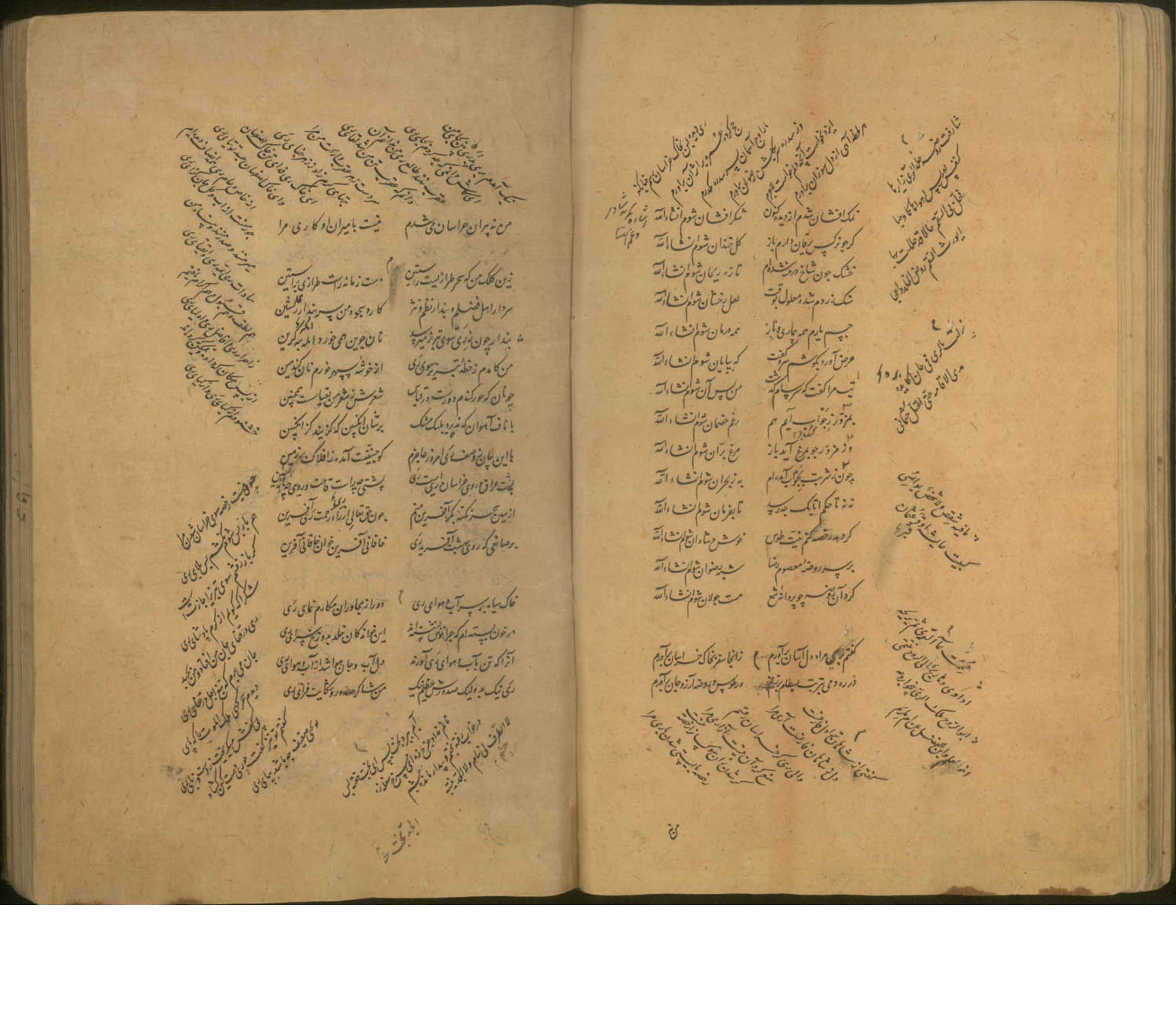






نیست بستان خراسان را چون من مرغی / مرغ غم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در ما نتوان برد به درهای عراق / گر به بازار خراسان شدنم نگذارند
نه بمهر سر چشمهٔ حیوان بخراسان خیزد / مرغ خضرم به سیران شدنم نگذارند
چو سکندر ز من تحویل ز ظلمات عراق / که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
علیم منظر من بام چهار فلک است / که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس پرور است / گرچه تر زد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسباب تن من آمد که درین تشنه دلی / بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابت خبان پاک و من آلوده چنین / با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
یا من از پیل نشینان در ابرهه ام / که سوی کعبهٔ دیان شدنم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان چه عجب / که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم تا ری همه ره شادان دل / دل بدانست که شادان شدنم نگذارند
در خراسان پس سوی از ایوان خراسان چکنم / گرچه این طایفه پرسان شدنم نگذارند
گردن من طناب است که چو کل خراس / سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه / خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان چه منی نیست سود / که که صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / خوش فرو خوانند و خندان شدنم نگذارند
ری حرامیست و خراسان شده ایوان ارم / در خرابم که به ایوان شدنم نگذارند

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تا بید فریدونی بخت / طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان گرفت / وین دل عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست / که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
دیگ آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مراد آتش و دین / دو رقیب اند که فتان شدنم نگذارند
بر تن بس جاه و غم جان دارم و این دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
هنر قلم مهر بتی و رزم و دشمن دارم / تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند
منم آزاد درختی که شوم همچون بید / همچو سرو ار بگلستان شدنم نگذارند
هم گدازند که کوی پی میدان گردم / در جهان گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بحر / باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
وان شرارم که بقوت ز رم سوی اثیر / چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
گیر فرمان نه نهندم بخراسان رفتن / باز تیر ز بفرمان شدنم نگذارند
از پی کسب دو بایکت و دکان دارم / نه بیکتیه بدکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه دارشون دهم / تو که در راه گروکان شدنم نگذارند
تا گزیرت مرا طعمهٔ موران دادن / که نه موران لب بیرگان شدنم نگذارند



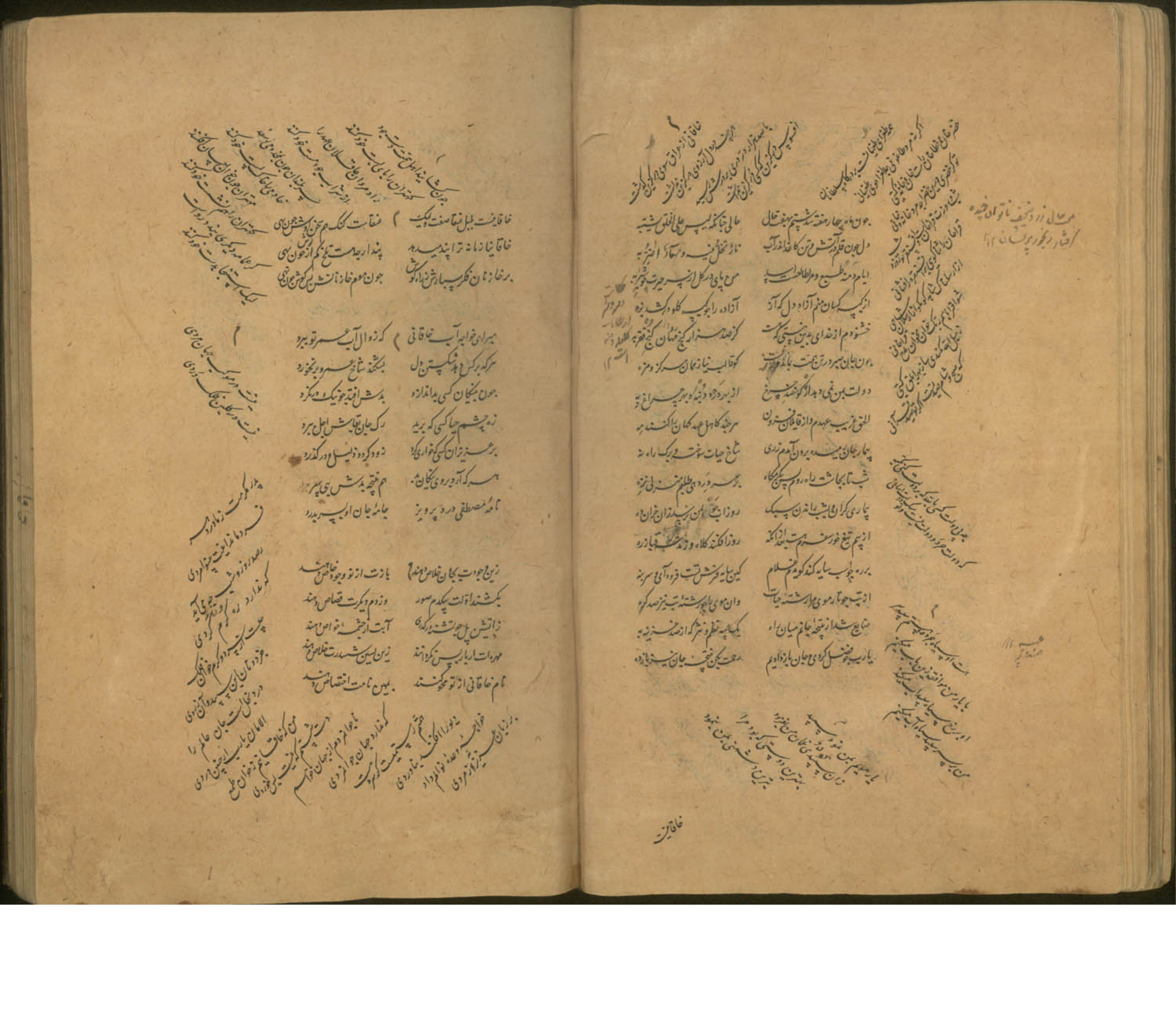
نمک افشان شدم از دیده کنون | شکرافشان شوم انشاءالله
گر چو نرگس بر جان دارم باز | گل خندان شوم انشاءالله
خشک چون شاخ درم شده ام | تازه ریحان شوم انشاءالله
سنگ زرد شده معلول بوقت | لعل رخشان شوم انشاءالله
چشم دارم همه بیماری و ناز | همه درمان شوم انشاءالله
مرض آورد بگوشم سر گفت | که بپایان شوم انشاءالله
تب مرا گفت که سرسام که گشت | من پس آن شوم انشاءالله
بمزه ور زجواب آیم هم | رغم خصمان شوم انشاءالله
وز حرور چو مرغ آید باز | مرغ پران شوم انشاءالله
چون زشربت بجواب آمده ام | به زبحران شوم انشاءالله
زند تا حکم اتابک چه رسید | تا بفرمان شوم انشاءالله
کرد بدر قصه کنم نیت طوس | خوش و شادان شوم انشاءالله
بر سر روضه معصوم رضا | شبه رضوان شوم انشاءالله
گرد آن روضه چو پروانه شمع | مست جولان شوم انشاءالله

گفتم بری مراد دل آسان آورم | زانجا سفر بخاک خراسان آورم
در ره دمی تربت سلطان برنهم | در طوس و روضه آرزو جان آورم

من نه پران خراسانی شدم | نیست با میران او کاری مرا

زین کلک من که سحر طراز است راستین | دست زمانه راست طرازی بر آستین
سردار اهل فضلم و بندار نظم و نثر | کارد بجود من پسر بندار گلشین
بندار چون نزد سوی تبریز میر | نان جوین همی خورد امله بگزین
من کامدم ز خطه تبریز سوی ری | از خوشه سپهر خورم نان گندمین
چونان که جو رکنم دو دست و ر دبال | شعرش ز شعر من تعیاست همچنین
با نافه آهوان که نه پرد ملک مشک | برشان انگبین که گزیند گز انگبین
با این جهان ز وصف ری امروز عاجزم | کو جنتت آمده زافلاک بر زمین
بهشت عراق و روی خراسان است ری | پشتی چه راست قامت و ردی چه نازنین
از سین سحر نکته بگو آفرین منم | چون حق تعالی از ره رحمت ری آفرین
بر صانعی که روی بهشت آفرید ری | خاقانی آفرین خوان خاقانی آفرین

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری | دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند | این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری
آنرا که تن با آب و هوای ری آورند | دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
ری نیک بد ولیک صد ورش عظیم نیک | من شاکر صدور و شکایت فزای ری



خاقانیا بلبل فصاحت ولیک — عنقا صفت گنگ هم سخن او شش جهی
خاقانیا زمانه ترا پند میدهد — پند ار چه هست تلخ نکم از خون بهی
برخاز تا ن فکر بسپارش ز راه گوش — چون موم خاز تا تش بس گوش موم نهی

میراث خواهد آب خاقانی — که زوال آب عمر تو برد
هرکه بر کس دهد شکستن دل — بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون بنیکان کسی بد اندازد — بدش افتد چو نیک در نگرد
زه چشم حیا کسی که برید — رگ جان تعایشش اجل ببرد
بر عزیزان کسی که خواری کرد — زود گردد ذلیل و در گذرد
هر که آزد بروی نیکان به — هم نتیجه بدش پی سپرد
نامهٔ مصطفی درد پرویز — جامهٔ جان او پسر بدرد

زین سخاوت بجان خلاص دهند — باز ترا از تو وجود خلاص دهند
یک شنه اوّلت بیکدم صور — وز دم دیگرت قصاص دهند
زاتشین پل چو تشنه در گذری — آبت از چشمهٔ خواص دهند
مهره ات ار نیارپس بکر دانند — زین بسین ششدرت خلاص دهند
نام خاقانی از تو محو کنند — بین نامت اختصاص دهند

چون ماه چار هفته شدستم بهفت حال
دل چون قلم در آتش و تن کاغذ اندر آب
ایام دمنه طبع و مرا طالعست پیل
از یک کسان منم آزاد دل که آز
خشنودم از خدای بدین نیستی که هست
چون جان جبیره در تن مست بماند و
دولت بمن نمی دهد از گوشه چرخ
الحق غریب عهدم و از قائلان فزون
بیمار جان میسده برون آمدم ز ری
شب تا بجاشت راه روم پس بگه بگاه
یاری گرانی شب راندن سبک
از بیم تیغ خور سحرم هست بعد از آنکه
بر ره چو پیب سایه کند گویدم سلام
از تب چو تار موی مرا رشته حیات
ضایع شد از نتیجه جانم میان راه
یارب بفضل کردی جان باز دادیم

حالی جنابکه بپرس علی الخلق شیشه
نارٌ تخلّل فیه و سمار الشجر به
مع پای در گل از پس هر چیر شوریه
آزاده را بجوی که کلو درشد بره
کز صد هزار گنج نهان گنج فقر به
کو قالب نیاز همان هر کز و مزه
از بهر درد دینه و بهر چراغ به
هرچند کاهل عهد کمان بر الکنند به
شاخ حیات سوخته و برگ راه نه
بر سر در دهی ظلم منزلی نزه
روز آب جوی من رسید ز آن خرانه
روز افکند کلاه و دهد خلعت قبا زره
کین سایه فرش تست فرود آی و سر بنه
وان موی با چو رشته تب نیز صد گره
یک سایه نظم و نثر که از صد خزینه به
رحمت بکن نتیجه جان نیز باز ده

خاقانی



گفتم آن مرد را که بهر دولت | بیدریم بیگی ره آوردی
که بسا مخلصا که شد تبه بهر | نوکرش کرد از برای هم دردی
خواجه وعده وفا نکرد و وفا | کی کند هیچ مخل پروردی
گرچه او سرد کرد و خاطر من | گرم شد هم بگفتنش سردی
دل که آزرد اگر بد اپستی | کو کسی نیست هم نیازردی
دیر دانست دل که او کس نیست | ورنه از نیست یاد چون کردی

رویت حق بر معتزلی | دیدنی نیست پیش انکارش
معتقد کرده از اثبات دلیل | نفی لا یدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومم | مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی داد | از پی رد شدن گفتارش
گفت من طاعت آن کس | که نه بینم پس از آن دیدارش

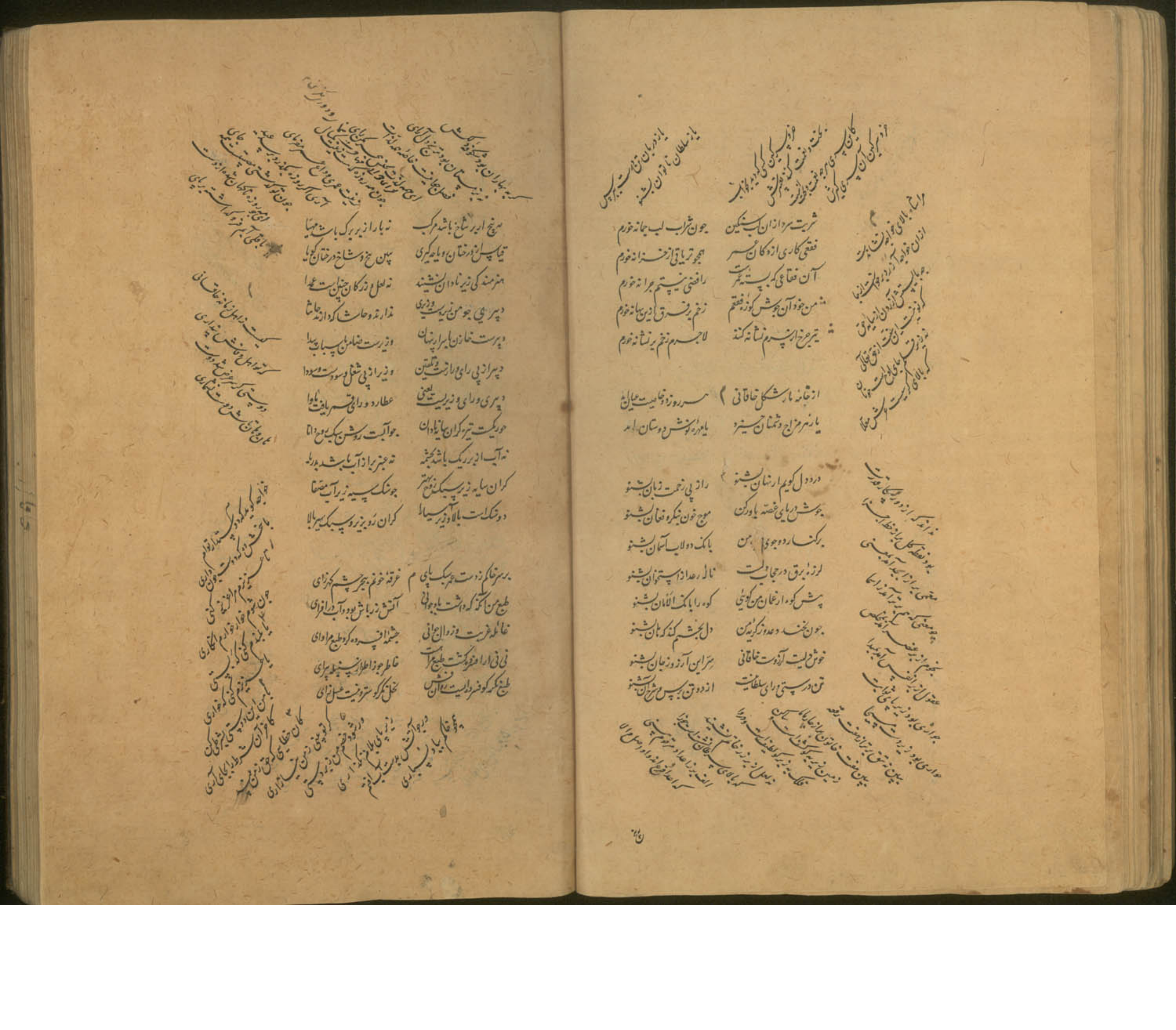
دی جدل با معطلی کردم | که ز توحید هیچ سان نداشت
آستین فضول می‌افشاند | که ز ایمان بر و طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم | که سلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دور از خدای بود از آن | بد او جز خدای باز نداشت

آفتاب

آفتاب از صد زبانی شرم داشت | در حجاب غرب پنهانی گریخت
دیده مردم کیا را زیر خاک | گوهم از ننگ زبان دانی گریخت
بلبل از یک سخن زبان شد باغ | یاد ده ما را ز پشیمانی گریخت
گویی آن جوزا دو طفل کتب اند | هر یک از پیر دبستانی گریخت
ای دل ار چه باز وحشی گشته | هم ز دام انس بتوانی گریخت
ترسد از دو دو سپید بار سپید | تو ز دو دو خصم چون دانی گریخت

وفا جستن از خلق خاقانیا بس | که جستن باندازه جهد باشد
مگو گر جهان دیده ام نیک عهدی | غلط دیده باشی که بد عهد باشد

فتی جار بایت بیت اعتدی | ...
له الحکم جار علی جاره | او ...ب تجنبه
کصل اتی جحره فار و قد | اغارت علیه بتعریبه
و من رفعت منکبیه اللهی | فرفعته عین تنکبه
یلتبس بالا شعار الغنی | و عارا انا عنه تمیه
فلا اشرب الماء من کاسه | و لا اشربنه الی کتبه



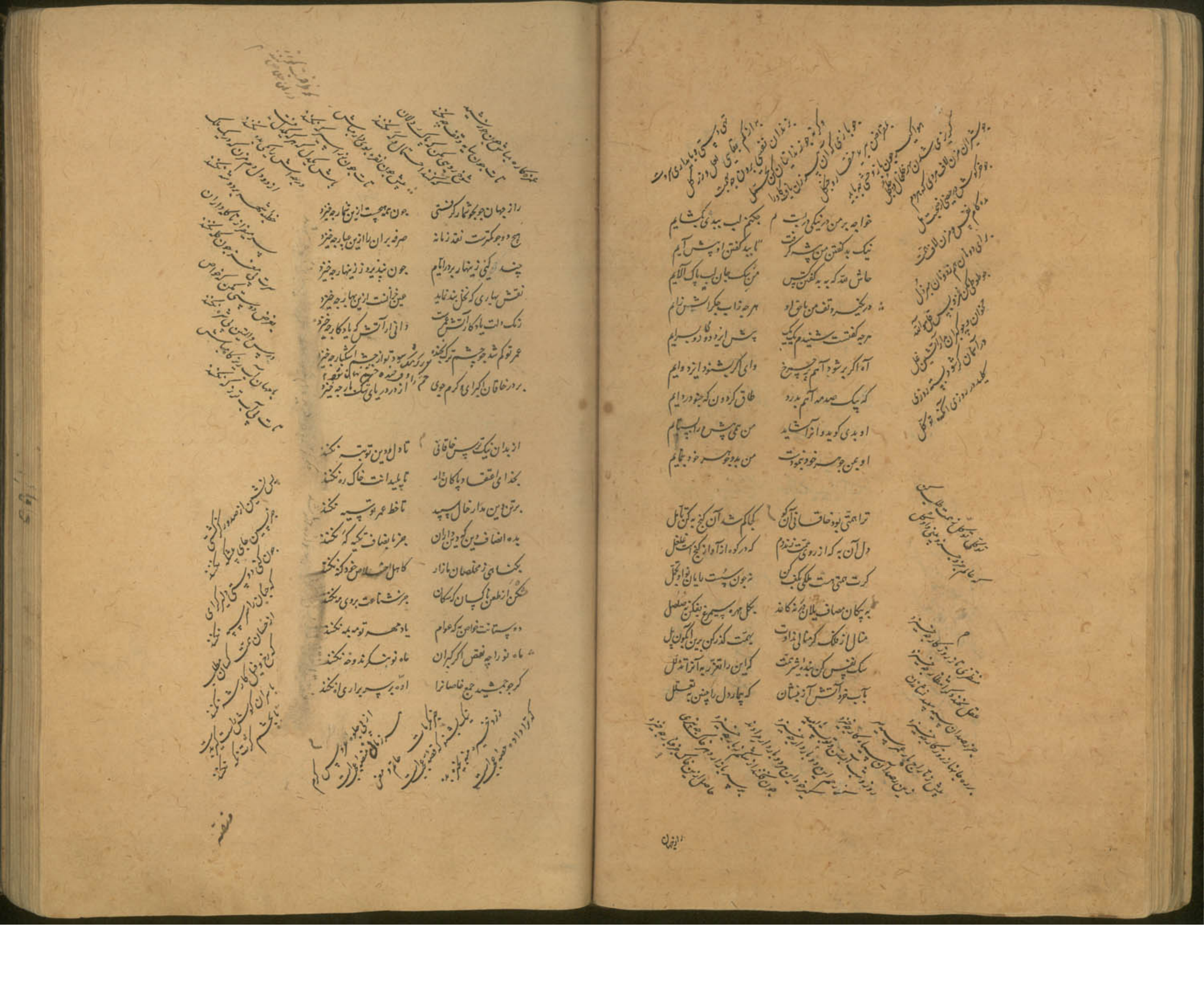
شربت سرد از آن لب شکّرین | چون شراب لب جانانه خورم
فقعی کاری از دکان عسر | همچو تریاقی از خزانه خورم
آن فقاعی که بست عمر | رافضی نیستم چرا نه خورم
من چو آن جوش کوزهٔ فقعم | زخم بر فرق از این بهانه خورم
تیر چرخ ار چه سرم نشانه کند | لاجرم زخم بر نشانه خورم

از خامهٔ مار شکل خاقانی | هر روز دو نخایت عیان ...
یا زهر مزاج دشمنان خیزد | یا مهرهٔ نوش دوستان آمد

درد دل گویم ار نهان بشنو | راز بی زحمت زبان بشنو
جوشش دریای غصه باور کن | موج خون جگر و فغان بشنو
بر کنار دو جوی ... من | بانگ دولاب آسمان بشنو
لرزهٔ برق در حجاب دلست | نالهٔ رعد از استخوان بشنو
پیش کوه ار فغان من گوئی | کوه را بانگ الامان بشنو
چون بخندد عدو ز گریهٔ من | دل بخشم کند که تان بشنو
خوش دلیت آرزوست خاقانی | سر این آرزو ز جان بشنو
تن در پستی و رای سلطنت | از دو تن بس مشرح آن بشنو

مرغ ار بر شاخ باشد مرکب | نه بار از بر برگ باشد مهیا
قیاس از درختان و بایه کیری | ببین بیخ و شاخ درختان کوبا
هنرمند کی زیر نادان نشیند | نه لعل و زر کان چنین است عمدا
دبیری چو من زیر دست وزیری | ندارند و حاشا که دارند حاشا
دبیرست خازن بابرار پنهان | وزیرست ضامن بسباب پیدا
دبیر از پی رای رازست و تمکین | وزیر از پی شغل و سودست و سودا
دبیری ورای وزیریست یعنی | عطارد ورای قمر یافت ماوا
چو ریگست تیره گران مایه دانا | چو آبست روشن سبک روح دانا
نه آب از بر ریگ باشد بچشمه | نه عنبر بر از آب باشد بدریا
گران مایه زیر سبک روح بهتر | چو سنگ سپیده زیر آب مصفا
دو سنگ است بالا و زیر آسیا | گران رو بزیر و سبک سیر بالا

بر سر خاکم ز دست غم سبک پای م | غرقهٔ خونم بجز چشم کهربای
طبع من آنکه که داشت باد جوانی | آتش زر باش بود و آب در افزای
غاله غربت و زوال جوانی | چشمه افسرده کرد طبع مرا وای
نی نی ار افسرده گشت طبع مرا هست | خاطر جوزا طراز چشمه برای
طبع نکرده که فسرده است روان ش | نحل نکر کو سترده است عسل زای

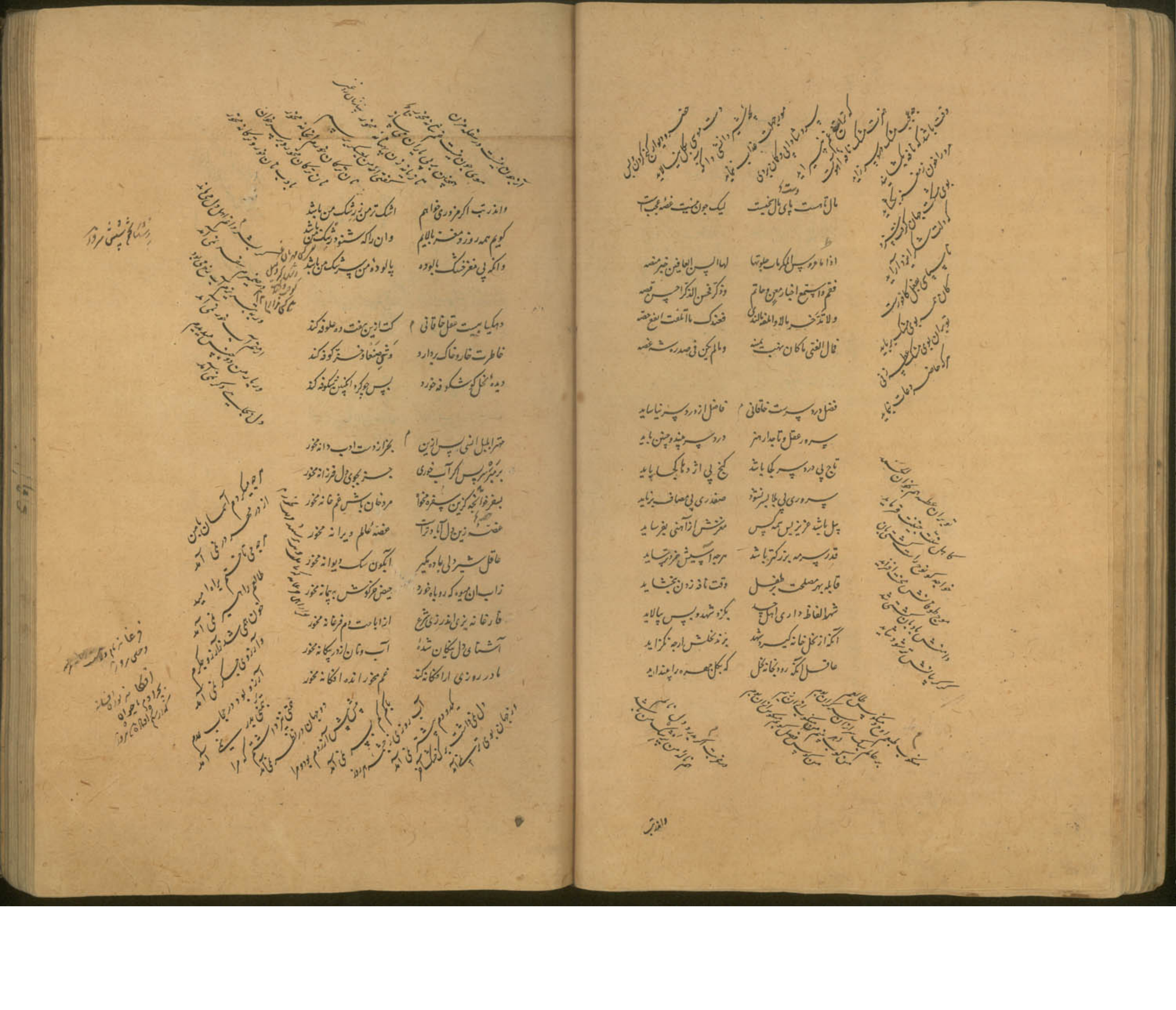


خواجه بر من در نیکی در بست ... بحکم لب ببدی بگشایم
نیک بد گفتن من پیشه گرفت ... تا بد گفتن او پیش آیم
حاش لله که به بد گفتن کس ... من نیک جان لب پاک آلایم
در بخیره و تف من با حق او ... هر چه زاب جگر آتش زایم
هر چه گفت شنیدم یک یک ... پیش ایزد دو دو گه بسرایم
آه اگر بر شود آهم بر چرخ ... وای اگر بشنود ایزد وایم
که به یک صدمه آهم بدرد ... طاق گردون که چنو در وایم
او بدی گوید و از و شاید ... من همی پیش ره ابستایم
او بمن جوهر خود بنمودست ... من بدو جوهر خود بنمایم

ترا همتی بود خاقانی آن کو ... کجا گم شد آن گنج بی کنج تا مل
دل آن به که از روی همت نتردم ... که در کوه از آواز گنج است غلغل
گرت همتی هست ملکی بکف کن ... نه چون پشت پایان نوا و تحمل
به پیکان مصاف یلان پرده کاغذ ... بگل مهره پسیمرغ بفکن ز صلصل
منال از فلک گر منالی نداری ... بهمت گذر کن برین آبگون پل
سگ نفس کن بند در شر همت ... گر این را تعزز به آن را تذلل
بآب خرد آتش آز بنشان ... که بیمار دل را چنین به تعلل

راز جهان جو بجو شمار گرفتی ... چون همه هیچ است ازین شمار چه خیزد
هیچ و وجو کمترست نقد زمانه ... صرفه بران ازین عیار چه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام ... چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد
نقش بهاری که نخل بند نماید ... چین خزانست ازین بهار چه خیزد
زنگ دلت یادگار آتش غم هست ... وانی از آتش که یادگار چه خیزد
عمر تو کم شد چو چشم ترک بخنده ... سود تو از چشم اشکبار چه خیزد
بر در خاقان اگر ای کرم جوی ... از در دریای تنگبار چه خیزد

از بدان نیک ترس خاقانی ... تا دل و دین تو تبه نکنند
بخدای اعتقاد و پاکان دار ... تا پلیدانت خاک ره نکنند
بر تن و دین مدار خال سپید ... تا خط عمر تو سیه نکنند
بده انصاف دین که دین داران ... جز به انصاف تکیه گه نکنند
بگشای ز مخلصان بازار ... کاهل اخلاص خود گنه نکنند
شکر از طعن ناکسان که کسان ... جز شناعت بروی مه نکنند
دوستانت خواص به که عوام ... یاد مهر تو همه نکنند
ماه نو را چه نقص اگر کوران ... ماه نو بشکند و خنده نکنند
گر چو جمشید جیغ خاصان را ... اوه بر سر براری ان نکنند



مال آمست پای مال بخیست — لیک چون منیت غصه عجب است

اذا ما ورد پس الکرمات حلوتها — لها الپس العایفین خبر منغصه
فقم واستمع اخبار معن و حاتم — وذکر فحسن الذکر احسن قصه
ولا تذخر مالا والمغنه بالندی — فعندک ما الملفت انفع حصه
فمال الفتی ما کان یهب یمینه — وما لم یکن فی صدره شه غصه

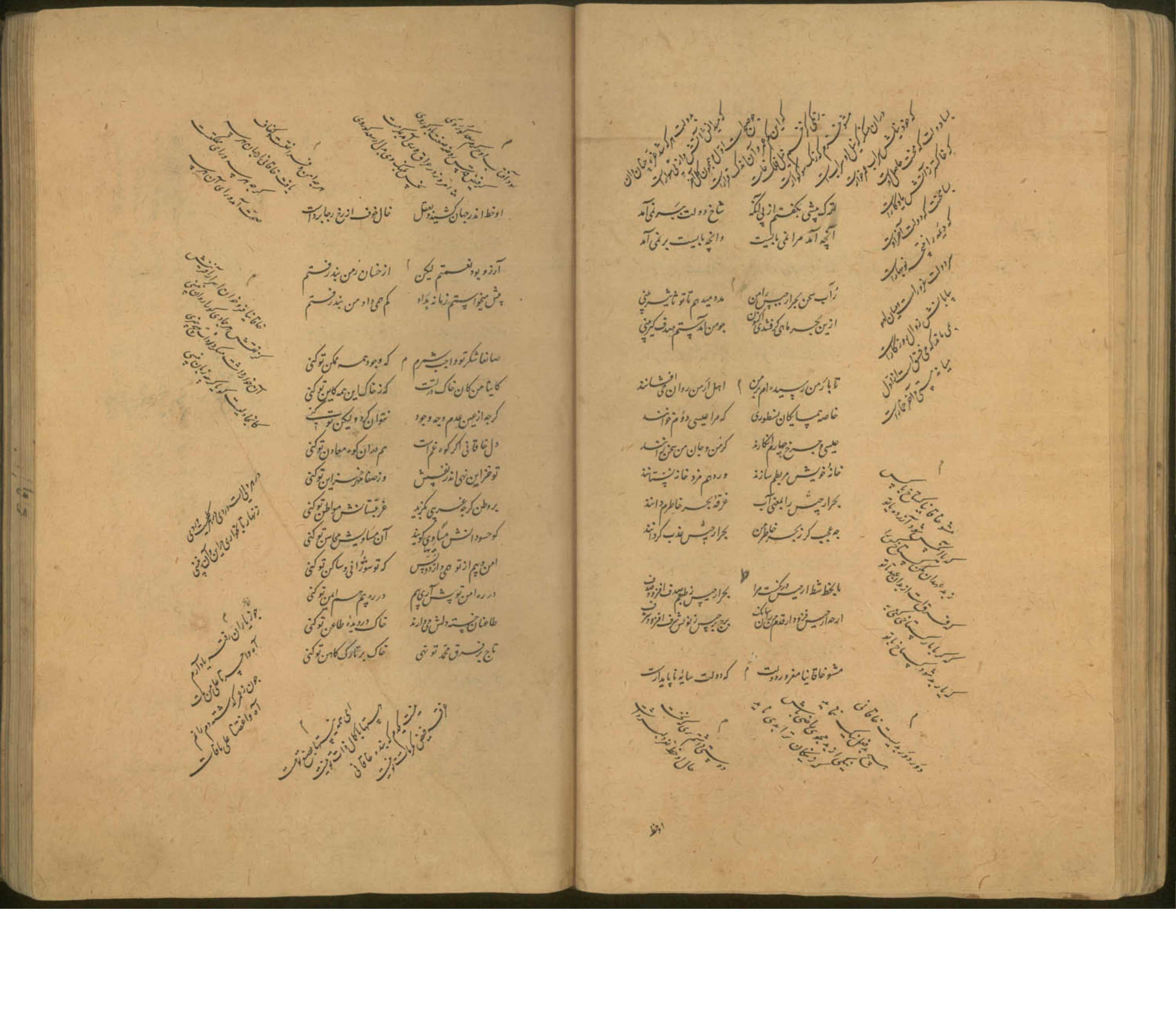
فضل درد سر است خاقانی م — فاضل از درد سر نیاساید
سرور عقل و تاجدار هنر — درد سر چند و چنین باید
تاج بی درد سر کجا باشد — گنج بی اژدها کجا یابد
سروری بی بلا بسر نشود — صفدری بی مصاف بر ناید
پیل باشد عزیز پس همه کس — مغز نخش از آهنی بفرساید
قدر سر هم بزرگتر باشد — هر چه از پیش عزو بر ناید
قابله بهر مصلحت طفل — وقت ناف زدن نبخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد — بگزد شهد و پس بپالاید
اگر از نحل خانه گیرد شهد — بزند نخلش ار چه نگزاید
عاقل اگر رود بخانه نحل — که بنحل چهره را چه نداید

واندر

واندر تب اگر مزوری خواهم — اشک تر من زرشک من باشد
گویم همه روز و مغز بالایم — وان را که شنود رشک من باشد
وانگه پی مغز خشک پالوده — پالوده من سرشک من باشد

دهکیا بیت عقل خاقانی م — کت ازین بخت ده علوفه کند
خاطرت خار و خاک بردارد — وشی صنعا و ختر کوفه کند
دیده نخل گر شکوفه خورد — بس چو گرد انگبین شکوفه کند

چتر البلبل انسی پس ازین م — بگراز دست ادب دانه مخور
بر سر سرپس اگر آب خوری — جز بجوی دل فرزانه مخور
بسفر خوان چه گزین سفره مخواه — مرد خان باش غم خانه مخور
عفت زین دل آباد تراست — غصه عالم ویرانه مخور
عاقل شیر دلی باده بگیر — انگبون سگ دیوانه مخور
زاب ان میوه که روباه خورد — حیض جز گوشش بپیمانه مخور
فارغانه بزی اندر زی شرع — از اباحت دم فرغانه مخور
آشنای دل یکان شده — آب و نان از در بیگانه مخور
مادر روزی ار انگانه کند — غم مخور انده انگانه مخور



اگر که پیشی بگفتم از پی آنکه | شاخ دولت بسر نمی آمد
آنچه آمد مرا نمی بایست | وانچه بایست بر نمی آمد

زآب سخن بحار چیست این | مددی میدهم تا تو تاثیر بینی
ازین بحر ماهی کرفتندی اکنون | چو من آمد استم هدف کیر بینی

تا بار من رسیده ام برمن | اهل ارمن روان همی فشانند
خاصه ترسایکان نسطوری | که مرا عیسی دوم خوانند
عیسی و چرخ چارمم انکارند | کر تن و جان من سخن رانند
خانهٔ خویشش مربطم سازند | ور دهم مزد خانه نستانند
بحار چیش را بمعنی آب | غرقه بحر خاطرم دانند
چه عجب کر ز بحر خاطر من | بحار چیش عذب کردانند

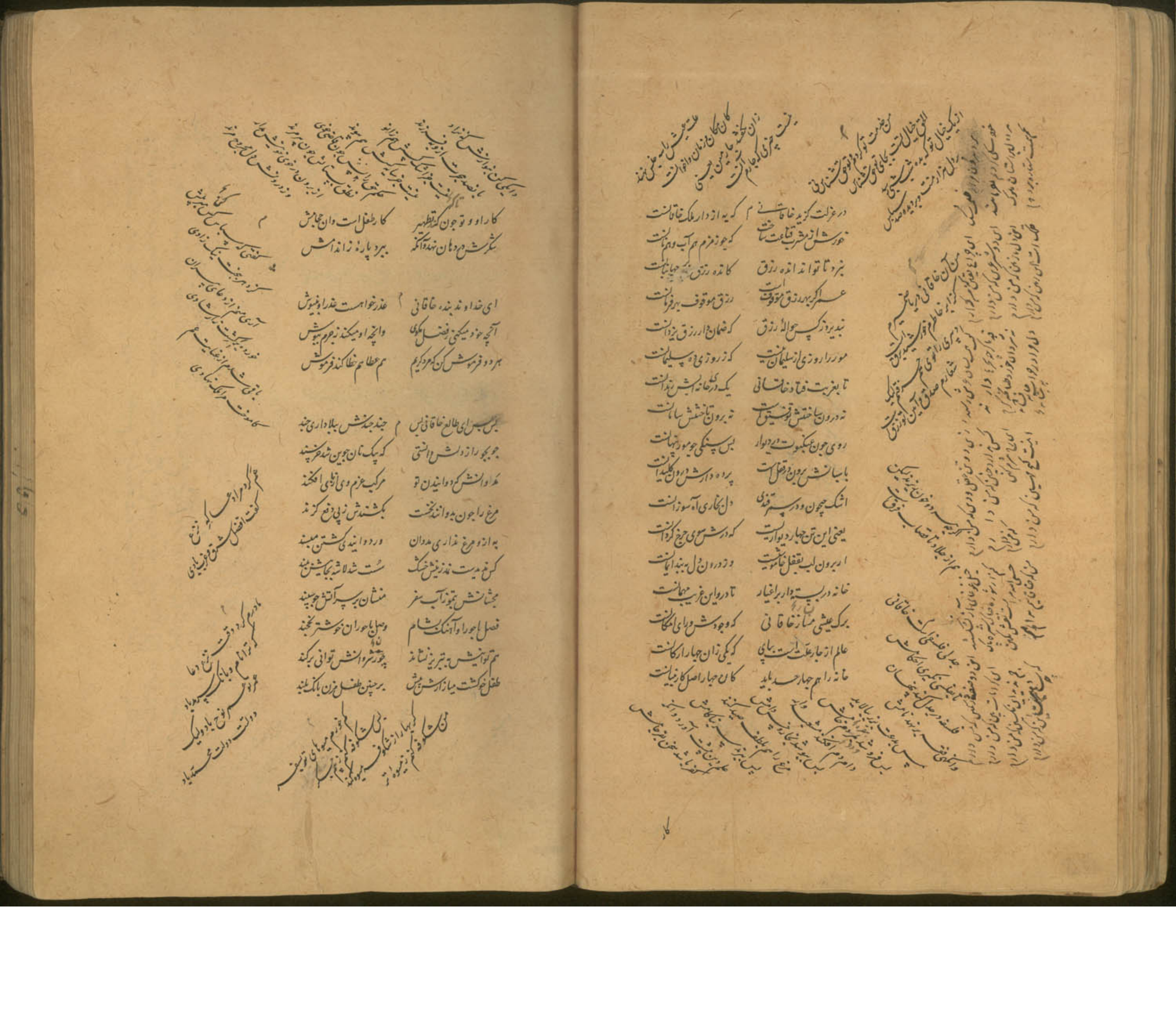
با بخط شطار چیش درکشت مرا | بحار چیش ز طبع صدف افزود [illegible]
ار چه ار چیش فزود ار قدم [illegible] | [illegible]

مشو خاقانیا مغرور دولت | که دولت سایهٔ ناپایدار است

او خطا اندر جهان کشید و بعقل | خال خوف از رخ رجا برداشت

آرزو بود رفتنم لیکن | از خسان زمن بند رفتم
پیش میخواستم زمانه بداد | کم همی داد من بند رفتم

صانعا شکر تو واجب شمرم | که وجود همه ممکن تو کنی
کاینا من کان خاک درتست | که ز خاک این همه کاین تو کنی
کرچه از عین عدم وجه وجود | نتوان کرد و لیکن تو کنی
دل خاقانی اکر کوه غم است | هم ازان کوه معادن تو کنی
تو خزاین نهی اندر نفسش | وز صفا خهر خزاین تو کنی
بر وطن کرچه غریبی بگزید | غربتستانش مواطن تو کنی
کو حسودانش مساوی کویند | آن مساویش محاسن تو کنی
امن و بیم از تو همی دارد و بس | که تو سوزانی و ساکن تو کنی
در ره امن تو پیش آری بیم | در ره بیم هم امن تو کنی
طاعنان خسته دلش می دارند | خاک در دیدهٔ طاعن تو کنی
تاج بر فرق محمد تو نهی | خاک بر تارک کاهن تو کنی

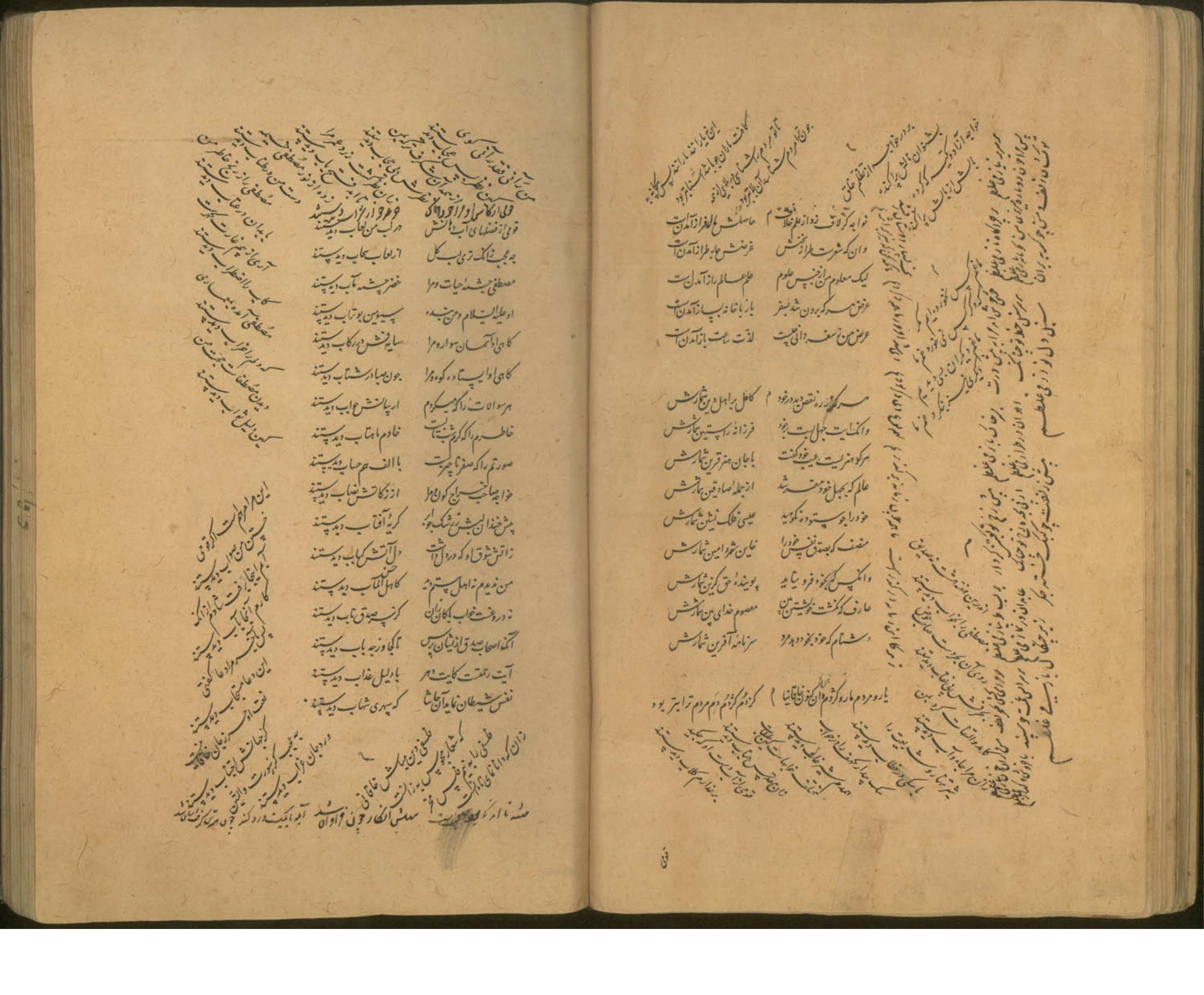


در عزلت گزید خاقانی — که به از دار ملک خاقانست
خورشش از مشرب قناعت ساخت — که چو زمزم هم آب و هم نانست
بزد تا تواند انده رزق — کانده رزق ... جهانبانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست — رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد کس حوالهٔ رزق — که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست — که ز روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی — یک در خانه اش بزندانست
نه درون ساختش ... — نه برون تاختش ...
روی چون عنکبوت در دیوار — بس ... چو مور پنهانست
پاسبانش برون در قفل است — پرده دارش درون کلیدانست
اشک جیحون و در بر قندی — دل بخاری آه سوزانست
یعنی این تن چهار دیوار است — که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بقفل خاموشیست — وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار بر اغیار — تا درو این غریب مهمانست
برگ عیشی مساز خاقانی — که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علت است بپای — که یکی زان چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید — کاین چهار اصل کار زینسانست

کار او و تو چون کنی تطهیر — کار طفل است وان حمایش
شکرش در دهان نهد وانگه — ببرد پارهٔ ز اندامش

ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواهست عذر او بنیوش
آنچه خود میکنی بفضل مگوی — وانچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فرموش کن که مرد کریم — هم عطا هم خطا کند فرموش

بس بس ای طالع خاقانی بس — چند چندش ببلا داری چند
جو بجو راز دلش دانستی — که بیک نان جوین شد خرسند
... دوانیدن تو — مرکب عزم وی از پی افکند
مرغ را چون بدوانند بخت — بکشندش ز پی دفع گزند
به از و مرغ ندارد ... — ور دوانیدی کشتن مپسند
... — سست شد ...
... آب سفر — ... آتش چو بیند
فصل ... آهنگ شام — ... خوشتر بخند
هم توانیش به تبریز نشاند — ... توانی برکند
طفل خو گشت ... — ... طفل ... بانگ بلند

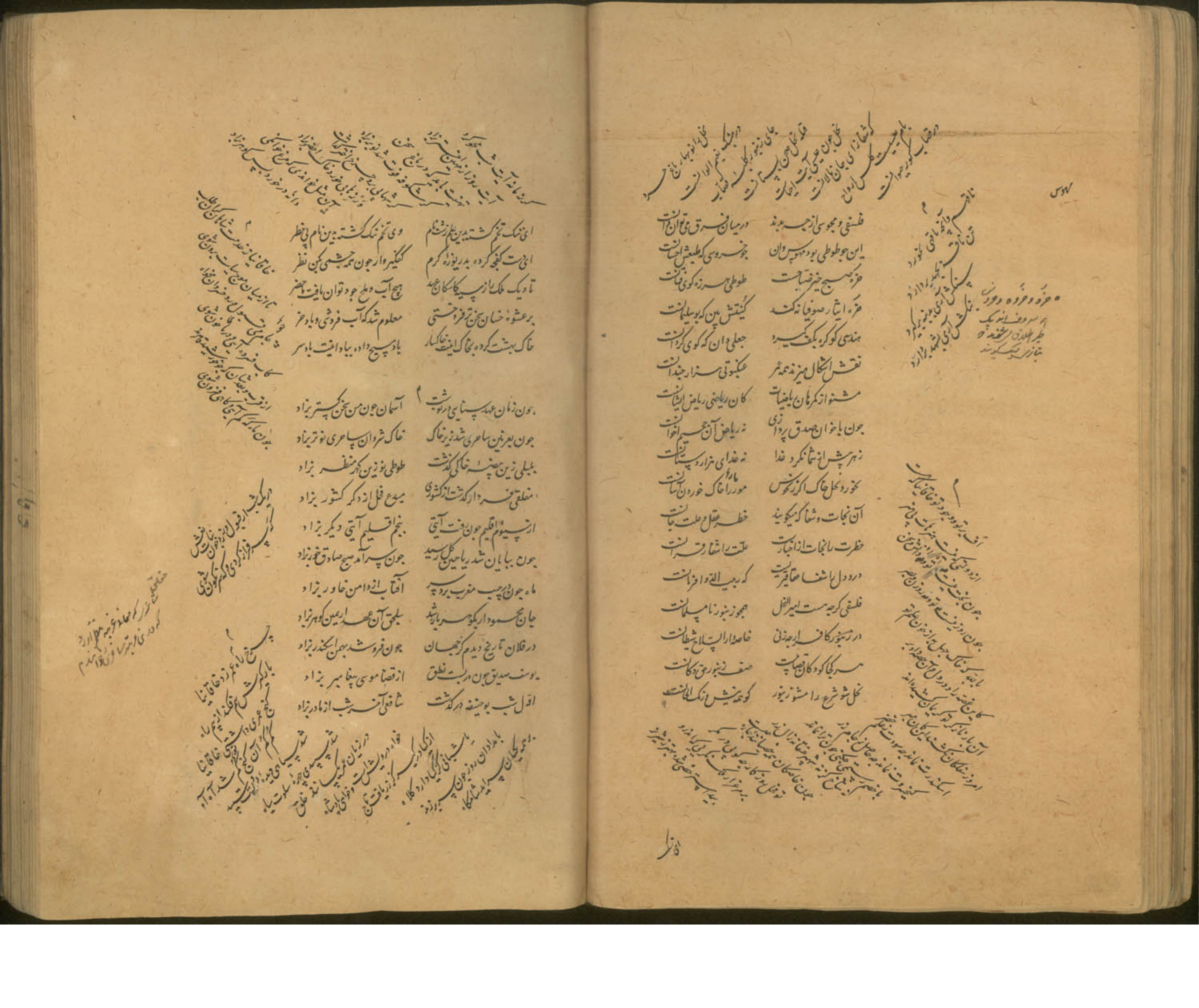


خواجه کز لاف زد از علم غلاف | حاصلش ما الغراز آمدن است
وان که شهرت طراز بخشش | غرضش جاه طراز آمدن است
لیک معلوم من از جنس علوم | علم عالم راز آمدن است
غرض هر که برون شد بسفر | باز با خانه به پا باز آمدن است
غرض من ز سفر دانی چیست | لذت ساعت باز آمدن است

هر که او ذره نقص دید در خود | کامل بر اهل دین شمارش
وانکه آیت جهل است بر خود | فرزانه راستین شمارش
هرکو هنر است عیب خود گفت | با جان هنر قرین شمارش
عالم که بجهل خود معترف شد | از جمله صادقین شمارش
خود را چو ستوده نگوید | عیسی فلک نشین شمارش
منصف که بصدق نفس خود را | خاین شمر و امین شمارش
وانکس که بخود فرو نیاید | پوینده حق گزین شمارش
عارف که گذشت از خویشتن بین | معصوم خدای بین شمارش
دشنام که خود بخود دهد مرد | سرنامه آفرین شمارش

یار و مردم مار و کژدم وان کنون قاآنیا | کژدم کژدم دم مردم ترا بتر بود

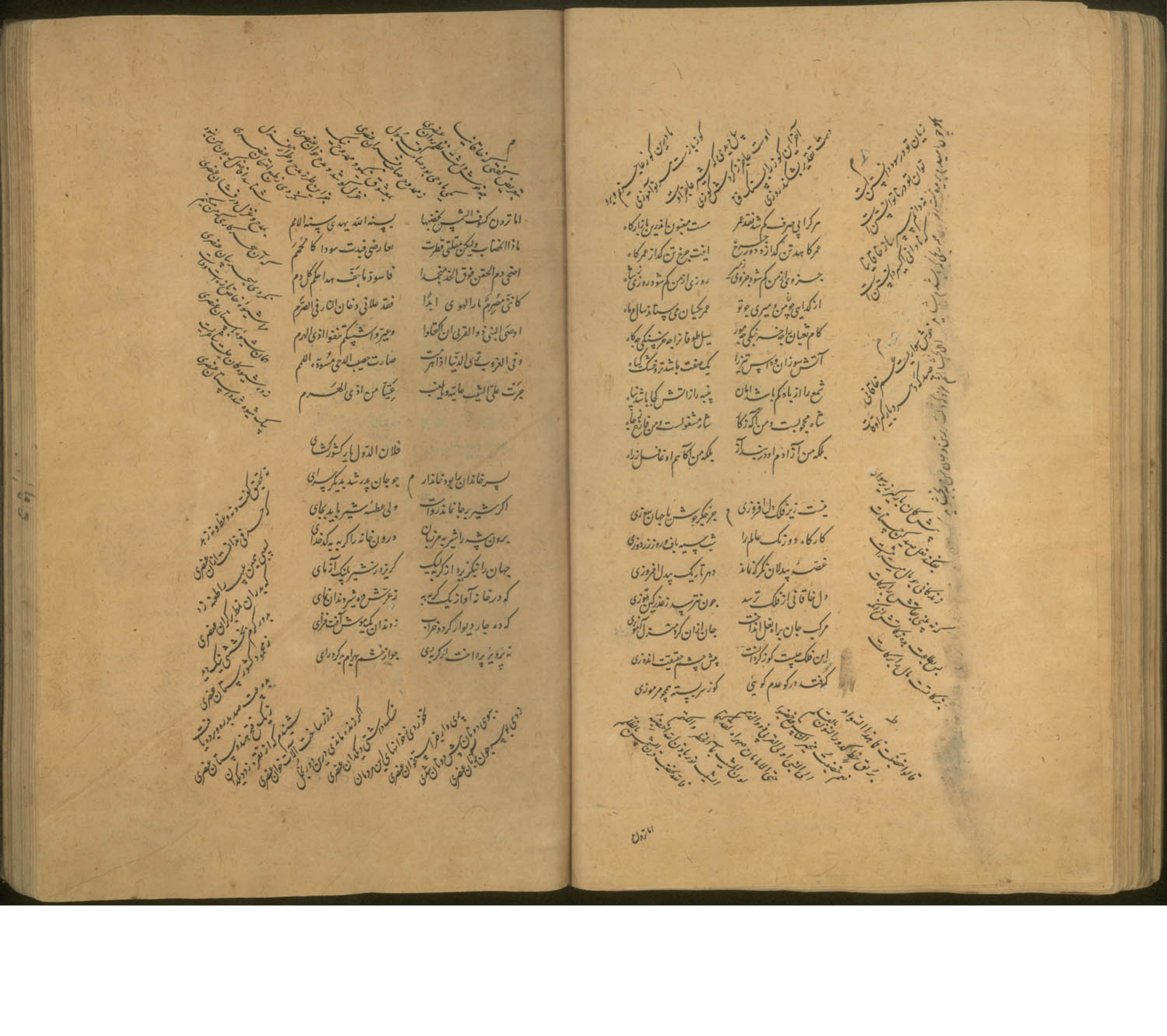
قومی از فضلهای آب دانش | هر لب من لعاب دیده ستند
چه عجب زانکه تری لب گل | از لعاب سحاب دیده ستند
مصطفی چشمه حیات و مرا | خضر چشمه آب دیده ستند
او علیه السلام و من بنده | سپه من بو تراب دیده ستند
گاهی او آسمان سوار و مرا | سایه فرش در رکاب دیده ستند
گاهی او ایستاده کوه و مرا | چون صبا در شتاب دیده ستند
هر سوالات را که میکردم | از پیاپش جواب دیده ستند
خاطرم را که گرم شب تابست | خادم ماهتاب دیده ستند
صورتم را که صفر نا چیز است | با الف هم حساب دیده ستند
خواجه صاحب خراج کوان ها | از زکاتش نصاب دیده ستند
پیش خندان لبش ز رشک بهار | گریه آفتاب دیده ستند
ز آتش شوق او که در دل داشت | دل آتش کباب دیده ستند
من ندیدم نه اهل پستم دید | کاهل حسن آفتاب دیده ستند
نه دروغست خواب پاکان زان | کز پی صدق تاب دیده ستند
آنکه اصحاب صدق از ایشان پرس | تا کی و زچه باب دیده ستند
آیت رحمت کایت دهر | با دلیل عذاب دیده ستند
نفس شیطان نماید آنجا که | که سپهری شهاب دیده ستند



فلسفی و مجوسی از جه بدند … در میان فرق می توان دانست
این جو طوطی بود مهوس وان … جو خروسی که طبعش الحانست
جز بصبح خبر فصاحت … طوطی هرزه کوی فتانست
جز ایثار صوفیانه کند … گنجشک بین که بوسلیمانست
هندسی کو کره بکف گیرد … جعلی دان که کوی گردانست
نقش اشکال میزند همه عمر … عنکبوتی هزار جندانست
مشنو از کمرهان ریاضیات … کان ریاضی ریاض ایشانست
جون باخوان بصدق پردازی … نه ریاض آن جحیم اخوانست
زهر جشن از شمائ نکرد غدا … نه غدای هزار دستانست
نخورد نحل خاک اگر نخوس … مور را خاک خوردن آسانست
آن نجات و شفا که میگویند … خطر عقل و علت جانست
خطرت را نجات از اخبارست … علت را شفا ز قرآنست
درد دل را شفا عقاقیرست … که ربیب الله و افرمانست
فلسفی گرچه هست امیر النحل … همچو زنبور نامسلمانست
در زنبور کافرا چه زنی … خاصه دارالسلاح شیطانست
هر کجا کو دکان قصابیست … صف زنبور حق دکانست
نحل شو شرع را مشو زنبور … کو همه نیش و رنگ الوانست

ای زنگ تخم کشته بدین علم زشت نام … وی تخم ننگ کشته بدین نام بی خطر
ای دست کنجه کرده بدریوزه کرم … کنگیر وار جون همه جشمی بکن نظر
تا دیک ملک را ز سپیکاکان عهد … هیچ آب و ملح جو د توان یافت ما حضر
بر عشوه خسان سخن تر فروختی … معلوم شد که آب فروشی و باد خر
خاک بهشت کرده بخاک اینت خاکسار … باد سپیچ داده بباد اینت باد سر

جون زمان عهد سنایی در نوشت … آسمان جون من سخن گستر بزاد
جون بعز نین ساحری شد زیر خاک … خاک شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین جنس خاکی کدشت … طوطی نو زین کهر منظر بزاد
مطلقی غر دار کذشت از کشوری … مبدع فحل از دکر کشور بزاد
از سیوم اقلیم جون رفت آیتی … بنجم اقلیم آیتی دیکر بزاد
جون بپایان شد ریاحین کل رسید … جون سپر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه جون در جیب مغرب برد سر … آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بکوهر یار شد … بلحق آن عهد ار یمین کوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان … جون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق جون در بست نطق … از قضا موسی پیغامبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت … شافعی آخر شب از مادر بزاد



هر کرا پی صرف کم شد نقد عمر — هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن گداز دور چرخ — اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزو جزوی از من کم شود چون جزو ماه — روزی از من کم شود روزی سیاه
از گدایی چون من میری چو تو — عمر کیهان می ستاند سال و ماه
کام ثعبان را چه خرسنگی چه مور — سیل طوفان زا چه خرسنگی چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را — یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کم باشد امان — پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه محجوبست و من آگه ز کار — شاه مشغولست و من فارغ نه جاه
بلکه من آزادم او در بند آز — بلکه من آگاهم او غافل ز راه

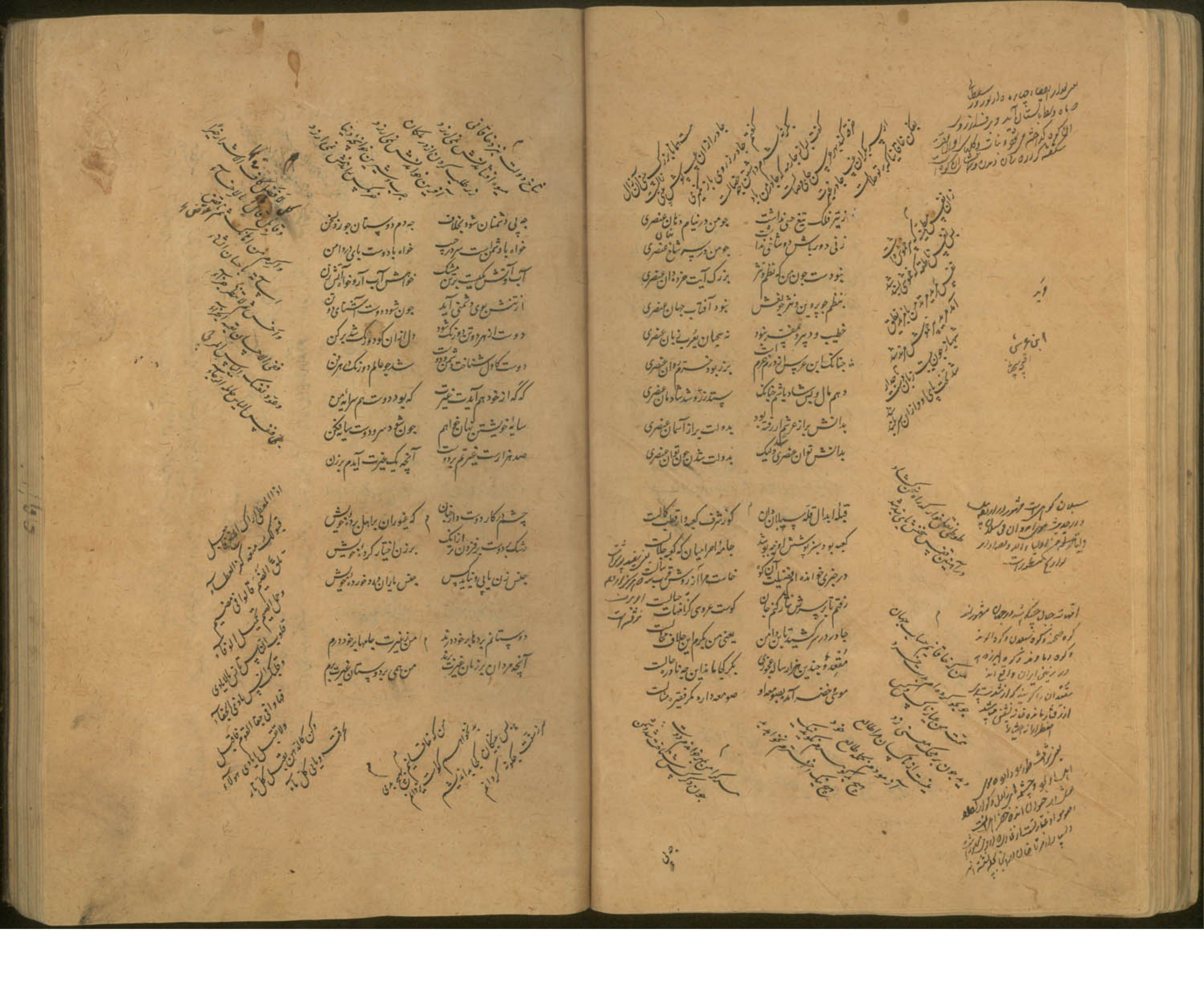
نیست زیر فلک دل افروزی — جز جگر جوش یا جهان سوزی
کارگاه دو رنگ عالم را — شب سیه باف و روز زردوزی
غصه بیدلان نگر که نماند — دهر تاریک بیدل افروزی
دل خاقانی از فلک ترسد — چون تذرو از تذرو کین توزی
مرکب جان برانعل انداخت — جان ایذان کرد منزل آموزی
این فلک چیست گوز کرده است — پیش چشم حقیقت اندوزی
گفت در کوی عدم گویی — گوز سربسته همچو مرموزی

اما ترون

اما ترون کسوف الشمس یخضبها — بسنه الله یهدی بسنه الامم
ماذا الخضاب ولکن مقلتی قطرت — لعارضی قیدت سودا کالحمم
اضحی دم الحقن فوق الخد منجمدا — فاسود ما یحف هذا حکم کل دم
کانتی مضرم نار الهوی ابدا — فقد علانی دخان النار فی الضرم
اوصی النبی ذوا القربی ان اکتحلوا — وغیروا الشیب کم تنفوا اذی الهرم
وفی الغزو ترهی الدنیا اذا اهرت — صارت حصیب اللحی مسوده اللمم
جرت علی الشیب عاییه و یغب — رعیا من اذی الهرم

فلان الدول یار کشورگشای

پسر خاندان باید خاندار — چو جان پدر شد بدیگر سرای
اگر شیر بر جا نماند رواست — ولی عطسه شیر باید بجای
برون بیشه را شیر به مرزبان — درون خانه را گربه به کدخدای
جهان را نگیرد از گربه بیک — گریزد ز شیر یلیک آزمای
که در خانه آواز یک گربه به — ز غرش ده شیر دندان نمای
که ده چار دیوار گردد خراب — ز دندان یک موش آفت فزای
نه پرویز پرداخت از گربه ای — چو از خشم بهرام برکرد رای



ز تیر فلک تیغ حسی نداشت — چو من در نیام دنان عنصری
زنی دور باشش دو شاخی نداشت — چو من در سپر شاخ عنصری
نبودست چون من که نظم و نثر — بزرگ آیت معجزات عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش — نبود آفتاب جهان عنصری
خطیب و دبیر و مفتی نبود — نه سحبان یعرب نه بیان عنصری
جنانک این عربیان در ز جرم — بزر بود خرم روان عنصری
ده هم مال و بس شاد باشم جنانک — بستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش بر از عرشم ار رفته بود — بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش توان عنصری و لیک — بدولت شدن چون توان عنصری

قبلهٔ ابدال قلهٔ پیلان دان — کو ز شرف کعبه و اقطاب کالست
کعبه بود سبز پوشش او زیبا پوشد — جامهٔ احرامیان که کعبه جلالست
در خبری خوانده ام فضیلت آن کوه — خاست مرا آرزوش قرب بسالست
رفتم تا بر سرش نماز کنم جان — کوست عروسی که از خجالت حالست
چادر در سر کشیده تا بن دامن — یعنی من یکروم این خلاف محالست
معتقد و چندین هزار ساله عجوزی — بکر کجا ماند این چه نادره حالست
مو همی خضر آمده بصومعهٔ او — صومعه دارد مگر فقیر دمشالست

چو پی دشمنان شود بخلاف — جو دم دوستان جو ز دو بخن
خواه با دشمن است سر در جیب — خواه با دوست پای در دامن
آب آتش کمیت بر تن مشک — خواهش آب آرد و خوا آتش زن
از تنش بوی دشمنی آید — چون شود دوست آشنای و تن
دوست از مهر دوتی دو رنگ شود — دل از آن کو دو رنگ شد بر کن
دوست کاول شناخت دشمن دوست — شد جو عالم دو رنگ و هر فن
گه گه از خود هم آیدت غیرت — که بود دوست هم سرایهٔ من
سایهٔ خویشتن نهان خواهم — جون شمع در سر و دوست سایه فکن
صد هزار است غیرتم بر دوست — آنچه یک غیرت آیدم بر زن

چشم در کار دوست دار چنان — که غیوران بر اهل پردهٔ خویش
رشک بر دوست بر فزون تر از آنک — بر زن اختیار کردهٔ خویش
جنس زن پای و نیاید پس — جنس یاران جو دو خوردهٔ خویش

دوستانم بر دمابر خود در ند — من ز غیرت جامها بر خود درم
آنچه مردان بر زنان غیرت برند — من همی بر دوستان غیرت برم



گر نمیرم بهیچ کافر بد / بد نگالید نام مسلمانم
عادت این داشتم ز طفلی باز / که برنجم ولی نرنجانم
خود نرنجم گرم برنجانند / که ز رنج آفریده شد جانم
کوه را کاصل او همه سنگ است / بشکند زخم پتک و من آنم
همه رنج من از وجود منست / لاجرم زین وجود نالانم
من هم از باد سر بدر دهم / ابرم از باد باشد افغانم
آب را باد دارد آشفته / پس من آشفته آب را مانم
همچو خاکم سزد که خوار کنند / آن عزیزان که خاک ایشانم
خواجه بد گویدم معاذالله / که به بد گفتنش سخن رانم
او بده نوع قدح من خواند / من بصد وجه مدح او خوانم
او بدی گوید و چنین داند / من نکو گویم و چنان دانم
آنچه گویم هزار چندانست / وانچه گوید سزای خذلانم

برد بیرون مرا ز ظلمت شک / این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند / این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند / این دو صف کمین که من دارم
خود سگی کردم نفر ماند / این دو شیر عرین که من دارم

بجز این هرچه کیمیا گویند / آن سخن مشنو و مکن تصویر
علم اژدهاست پیش آرند / کاب هست اژدهای حلقه پذیر
اژدها سر بدم رساند باز / سر دم اژدها خورد تزویر
پدید این همی پس که پندیر / بهرچه قلب ناقدان بصیر
تحسن جهل علم دین شناس / که شناسند ناف مشک بسیر
اول این امتحان سکندر کرد / از ارسطو که بود خاص وزیر
بر نیاورد کار تا خوردند / هم سکندر هم ارسطو تشویر
بدعت فاضلان محو پس است / این صناعت برای میر و دبیر
تا جوانان خام طمع کنند / مال میراث یافته بتذیر
مدبری را که قاطع رهست / واصلی خوانی از پی توفیر
کید قاطع مگو که واصل کیست / کید چون کرد آفتاب منیر
کی کند زر جو آفتاب از خاک / زحلی کاهنی کند بر خیر
کافتاب از مسام خاکی زر / نکند بی هزار سال مسیر
آفتابست کیمیا گر و پس / واصلی صانعی قوی تأثیر
که کند زر میان گور ز خاک / دم او آسمان و بوته اثیر
این همه درد سر ز عشق زر است / ورنه روزی ضمان کند تقدیر
زر که بیند ترا صنم چون مه نو / هر من دیوانه بگسلد زنجیر

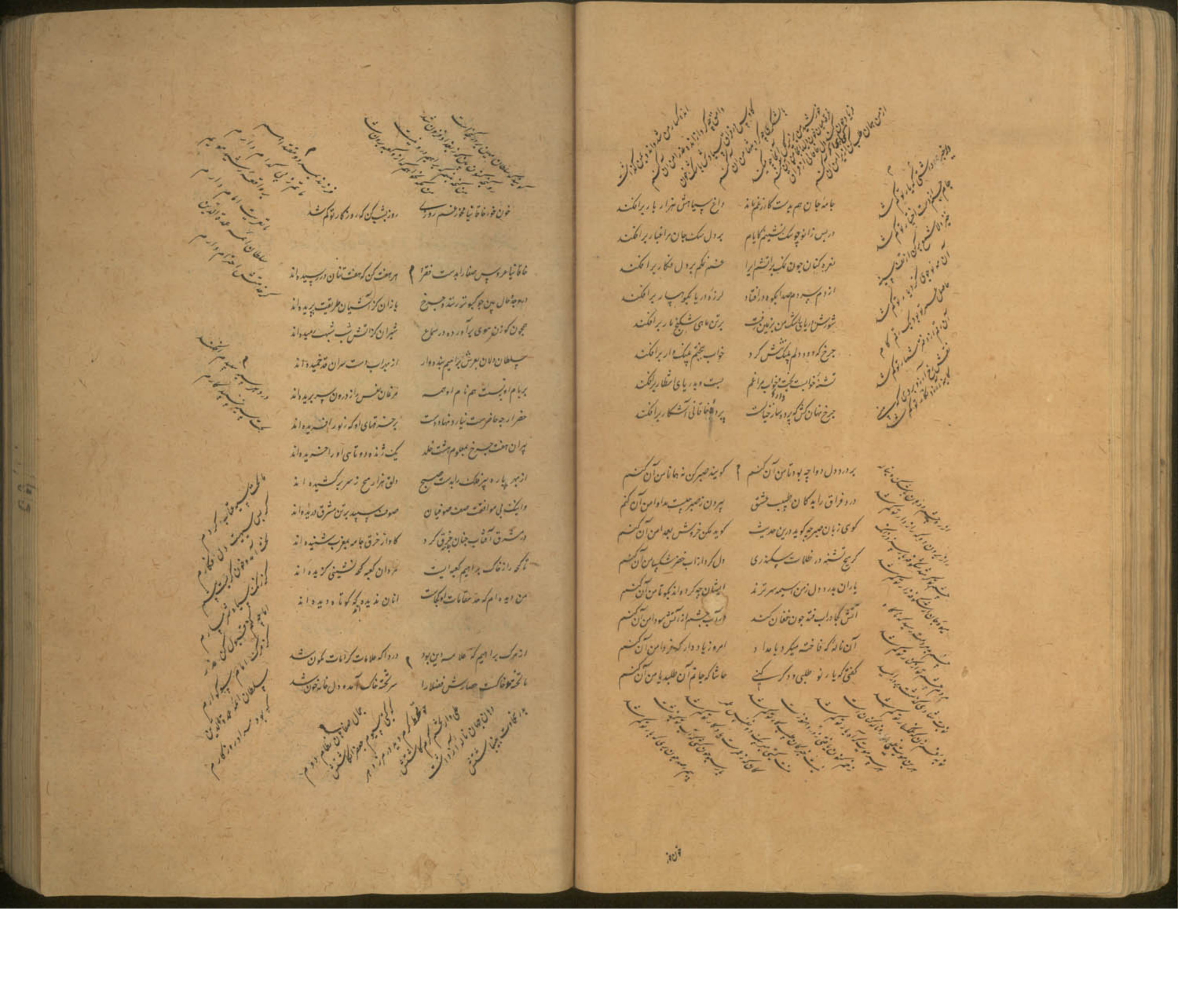


در دا که دل نماند و به و نام در د ماند — ور رفته یاد کار دلم یادگر د ماند
بر شاخ عمر برق گذشت خزان رسید — یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ — خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذشت — موکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند
دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت — یکلحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گر دون نبرد ساخت بخونریز یاد دلم — در دیده خون دل نشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کاندرش خوری — کان دولت بخورد و جگر نیمه خورد ماند

دل در دریا غم زنهار نخندد ارش — کو میوه دل ماری بر بار نخندد ارش
کمتر که بدرد دل صبر است طبیب ما — امروز طبیب شد بیمار نخندد ارش
ای صبر تو بی دانم بروانه کار دل — دل شیفته پروانه است از نار نخندد ارش
ای دیده دو سیل خون فردا ت بکار آید — خون از رگ جان امشب مگذار نخندد ارش
ان تازه گل یارم در ستم از و داع آمد — زان پیش که بگذارد و مگذار نگه دارش
شب مست و شبم رفته است انجا رده ماه ما — شبهای وداعت این زنهار نگه دارش
تا عمر همی ماند است از یار بگذر ید — گر عمر شود گو شو گو یار نگه دارش
سرگشته دل واری در پای جهان مفکن — از یخ به سنگستان مسپار نگه دارش

تا وصل تو زان جهان نیاید — دل را به این جهان بسینام
جز اشک و داغی من و تو — طوفان جهان بستان بسینام
چون حقه به سینه بر گشایم — جز راز تو در میان بسینام
گر عمر گران کنم بسودات — سودای تر اگران بسینام
گفتی که اگر کنی صفر ما ی — کین در ورق گمان بسینام
بی تو من و عیش حاش لله — کز خواب خیال آن بسینام
خاقانی راز دل چه پرسی — کانست که کس جنان بسینام
حالی که به دشمنان نخواهم — حب دل دوستان بسینام
غمخوار ترا بخاک تبریز — جز خاک تو غم نشان بسینام

اکنون که بر دلم از غم چه درد خاست — محنت دو اسپه آمد و از سینه گرد خاست
بر سینه داغ و اقعه نقش الجز باند — و دل برای نقش حجر لاجورد خاست
جان شد سیاه چون دل از تف جگر — بس چون شمع از مژه خوناب زرد خاست
هم پیش خویش گریه راندم خون از فراق — تا سنگ را بکه به من دل بدرد خاست
در کار عشق دیده مرا پای مرد بود — هر در دی که دیدم ازین پای مرد خاست
دل یاد کرد یار فراش نیکت — از خون نشستن من ازین یاد کرد خاست
دل تشنه مرادم و بسر آمد ز عمر — دل چون گر آتش جگرش الجز رد خاست



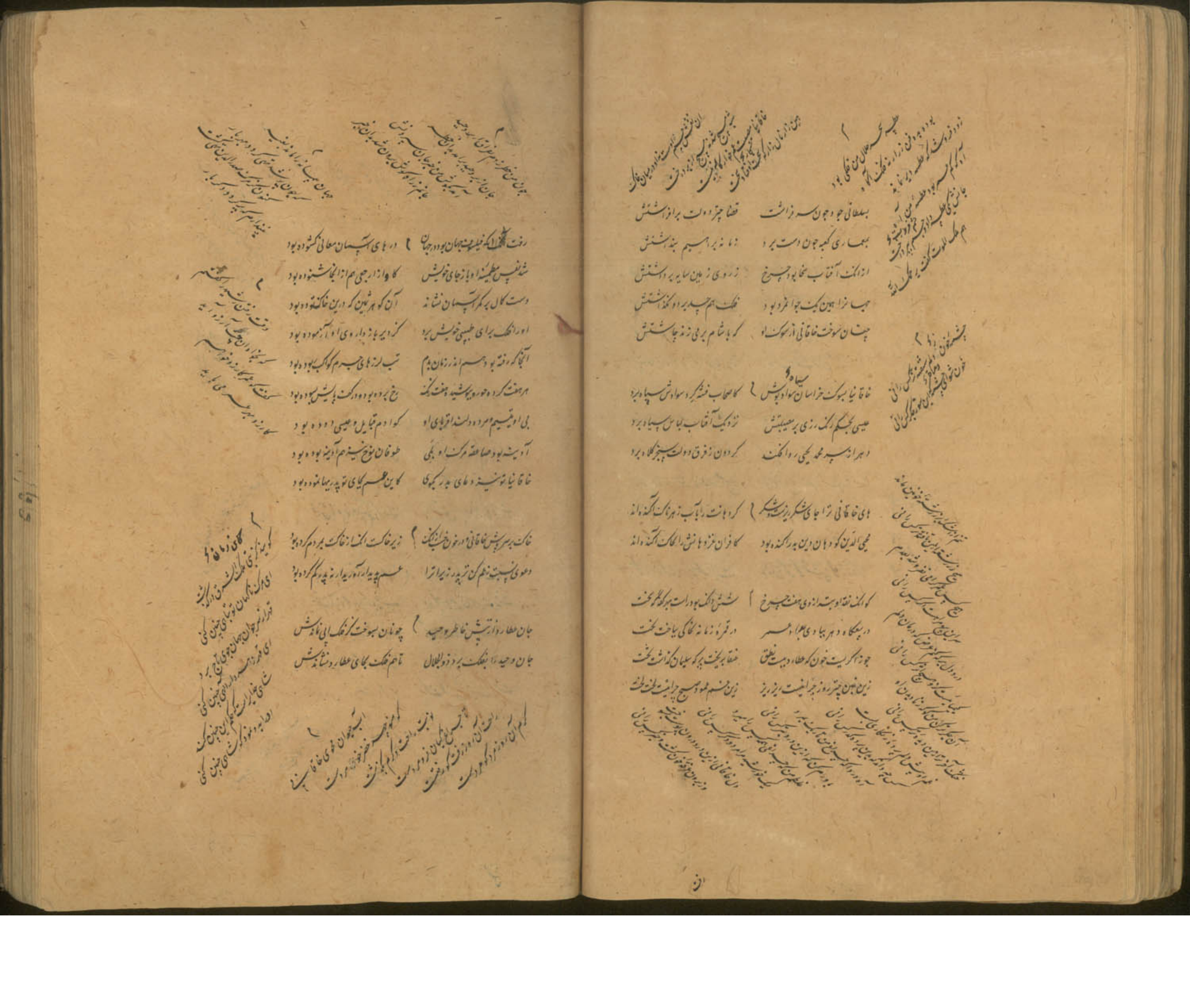
جامهٔ جان هم بدست کار غم ماند / داغ سیاهش هزار بار برافکند
در پس زانو چو سنگ نشیم کایام / بر دل سنگ جان را غبار برافکند
نعره کنان چون نهنگ بر آتشم ایرا / خشم نهنگم بر دل فکار برافکند
از دم سرد دم صدا بکوه درافتاد / لرزه دریا بکوه بار برافکند
شورش دریای اشک من بزمین رفت / بر تن ماهی شکنج مار برافکند
چرخ که دود دلم بهلک نشش کرد / خواب بچشم نهنگ وار برافکند
تشنهٔ خوابست بخت و خواب برانم / بست و دریای انتظار برافکند
چرخ نهان کرش که پرده بهار خیالست / پرده خاقانی آشکار برافکند

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم / گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
در دو فراق رایگان طبیب عشق / بیرون ز صبر جست مداوا من آن کنم
گوی زبان صبر چه گوید درین حدیث / گوید مکن خروش بعدا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری / دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران بدرد دل زمن اسیمه سر ترند / ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند / در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله که فاخته میکرد یاد داد / امروز یادگار که خود را من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی / حاشا که جاتم آن طلبد یا من آن کنم

خون خور خاقانیا مخور غم روزی / روز بشب کن که روزگار تو کم شد

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر / هر هفت کن که هفت تنان در پسیده اند
ای هوچه حال بین چو که ترسند و چرخ / بازان کز آشیان طریقت پریده اند
مجنون که زنده موی برآورده در سماع / شیران کز آتش شب شبه رمیده اند
سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار / از ناودان دست سران قد خمیده اند
بر بام او نبست هم نام او همه / مرغان عرش راز درون پر بریده اند
خضر ار چه خاص رست نیارد نهاد دست / بر خنه قبای او که ز نور آفریده اند
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد / یک ژنده دو تای او را خریده اند
از مهر پاره و پیرفلک رابدست صبح / دلق هزار میخ ز سر برکشیده اند
وانگه بی موافقت صف صوفیان / صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب جنان خرقی کرد / کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند
تا که راز خاک براهیم کعبه ایست / مردان کعبه گوشه نشینی گزیده اند
من دیده ام که هد مقامات او کجاست / انان ندیده که کوتاه دیده اند

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود / درد اکه علامات کرامات نگون شد
تا تخته خاکست حصارش فضلا را / سرتخته خاک آمد و دل خانه خون شد



به سلطانی چو دجون سر فراشت | قضا چتر دولت برافراشتش
به معماری کعبه چون دست برد | زمانه بر ابراهیم بنداشتش
ازانک آفتاب سخا بود چرخ | ز روی زمین سایه برداشتش
جهان را همین یک جوانمرد بود | فلک هم چه بد بر او نگذاشتش
چنان سوخت خاقانی از سوگ او | که با شام بر می‌زند چاشتش

خاقانیا بسوگ خراسان سیاه‌پوش | کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد
عیسی بحکم رنگرزی بر صلیبش | ز دو رنگ آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی روا گذشت | گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

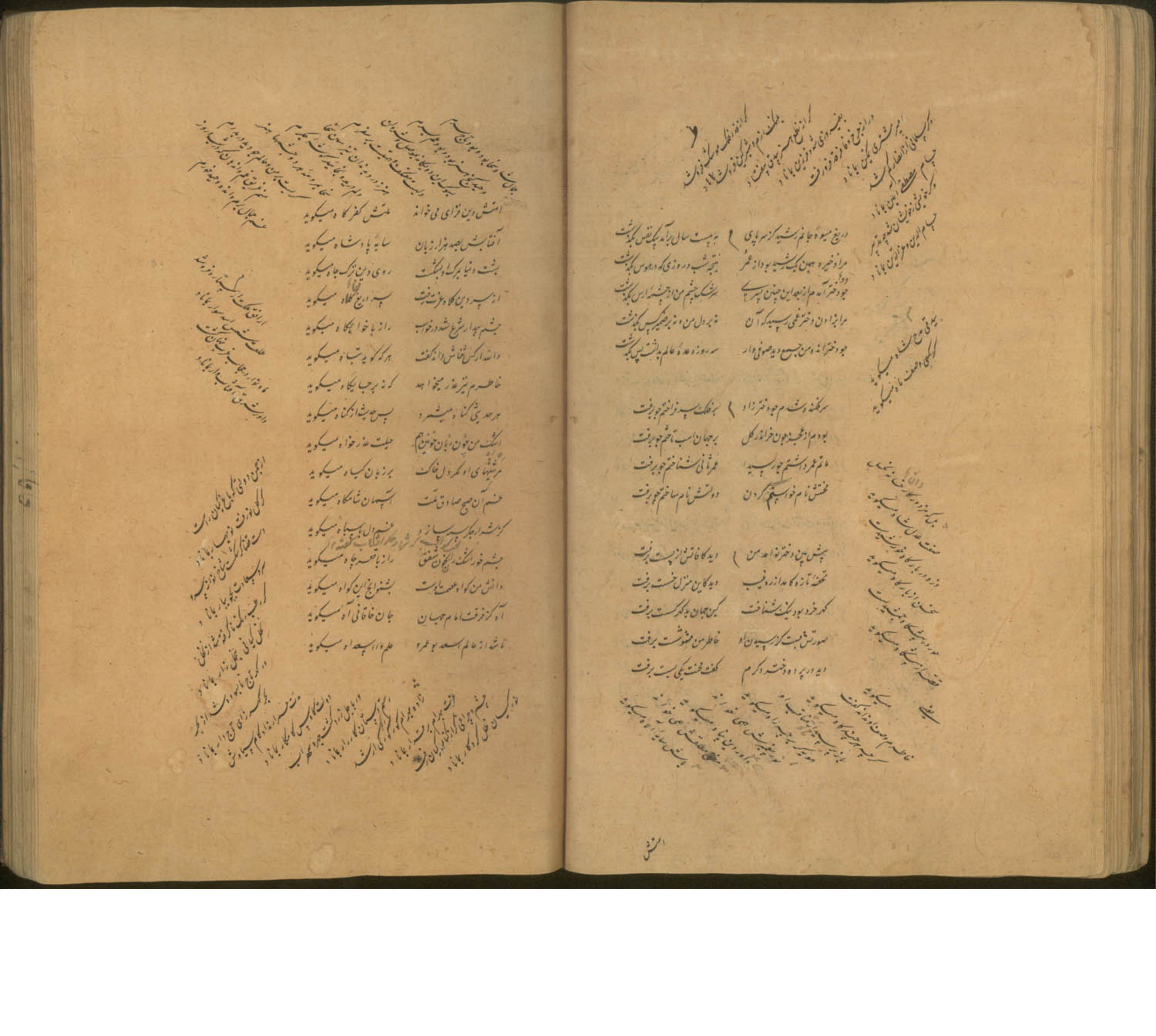
ای خاقانی ترا جای شکر ریزست و شکر | کز دهانت را به آب زهرناک آگنده‌اند
محیی الدین کو دهان دین به در آگنده بود | کافران عزدها نش را بخاک آگنده‌اند

کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ | سنجش [illegible]
در پیشگاه دهر بیاد علاء عصر | در قمره زمانه نکاکی بیافت تخت
چون آگریست خون که عطارد بیت نطق | خفاش بخت پر که سلیمان گذاشت تخت
زین تیغ چیز روز چرا نیست ریز ریز | زین غم سموم صبح چرا نیست لخت لخت

رفت آنکه کیمیای جهان بود در جهان | درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش | کاواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشاند | آن گوهرین که در این خاک توده بود
او رانگه برای طبیبی خویش برد | کز دیر باز داروی او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم | تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده حور بپوشید هفت گنبد | رخ برده بود [illegible] پایش سوده بود
بی او مسیح مرده دلست از بیای او | کو دم [illegible] عیسی دوده بود
آدینه بود صاعقه مرگ او بلی | طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا تو خسته دمای پدر مگوی | کاین علم کیای تو پدر مها نموده بود

خاک بر سر پوش خاقانی و در خون خسب از آنک | زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت نه هم کن تر پدر زیرا ترا | عم پدیدار آورید ارنه پدر گم کرده بود

جان عطارد از تپش خاطر وحید | چونان بسوخت کز فلک ای ماندش
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

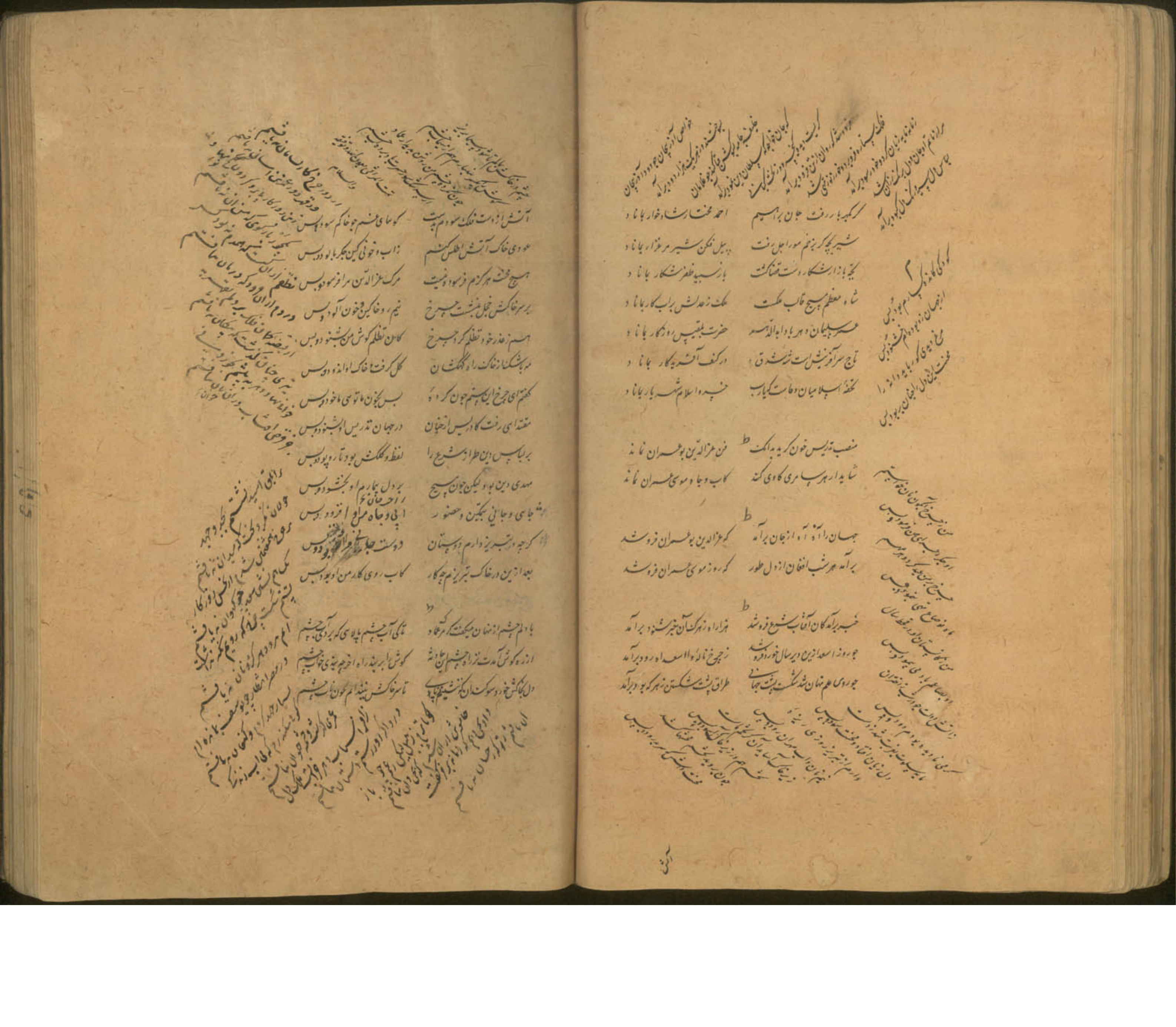


دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پای — به بیست سال برآمد به یک نفس بگذشت
مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر — نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری — ز رشک چشم من از چشمهٔ ارس بگذشت
مرا نزاد دختر غمی رسید که آن — نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت
چو دختران من جمع دید صوفی وار — سه روزه عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

سرفکنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل — بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید — عمر ثانی شناختم چو برفت
تحفه‌اش نام خواستم کردن — دولتش نام ساختم چو برفت

پیش چون دختر نزاد من — دید کافاتش از پس است برفت
تحفهٔ تازه کامد از ره غیب — دید کاین منزل خست برفت
گهر خرد بود نگشناخت — کین جهان بدگهر است برفت
صورتش ثبت کرد پیدا او — خاطر من مشوش است برفت
دید در پرده دختر دگرم — گفت تخت یکی بس است برفت

امتش دین فزای می‌خواند — ملتش کفر کاه میگوید
آفتابش به صد هزار زبان — سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا برگ او بشکست — روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت — سر دریغ کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب — راز با خوابگاه میگوید
والله ار کس ثناش داند گفت — هر که گوید تباه میگوید
خاطرم تیز عذر میخواهد — که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه میشمرد — پس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان خونینم — حیلت عذرخواه میگوید
مرثیه‌های او که در دل خاک — بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق است — آسمان شامگاه میگوید
گردش از جگر سیاه زد — غم دل با سیاه میگوید
چشم خورشید زانچنان شفق — راز با قعر چاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست — بشنو این کو گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان — جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بوعمرو — علم و اسعد آه میگوید



در گین سیاه‌وش ارغوان | از خمهٔ زلفشان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند | خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم | در حلق قنینه جان فرو ریخت
هر جان که زخم ستد قنینه | در باطیه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق | خون در لب بچگان فرو ریخت
گویی که مسیح مرغ گل ساخت | وز دم پرش روان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان گشت | چون گوهر آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک وا داد | بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
در دُر بی ابر خاطر من | پیش قزل ارسلان فرو ریخت

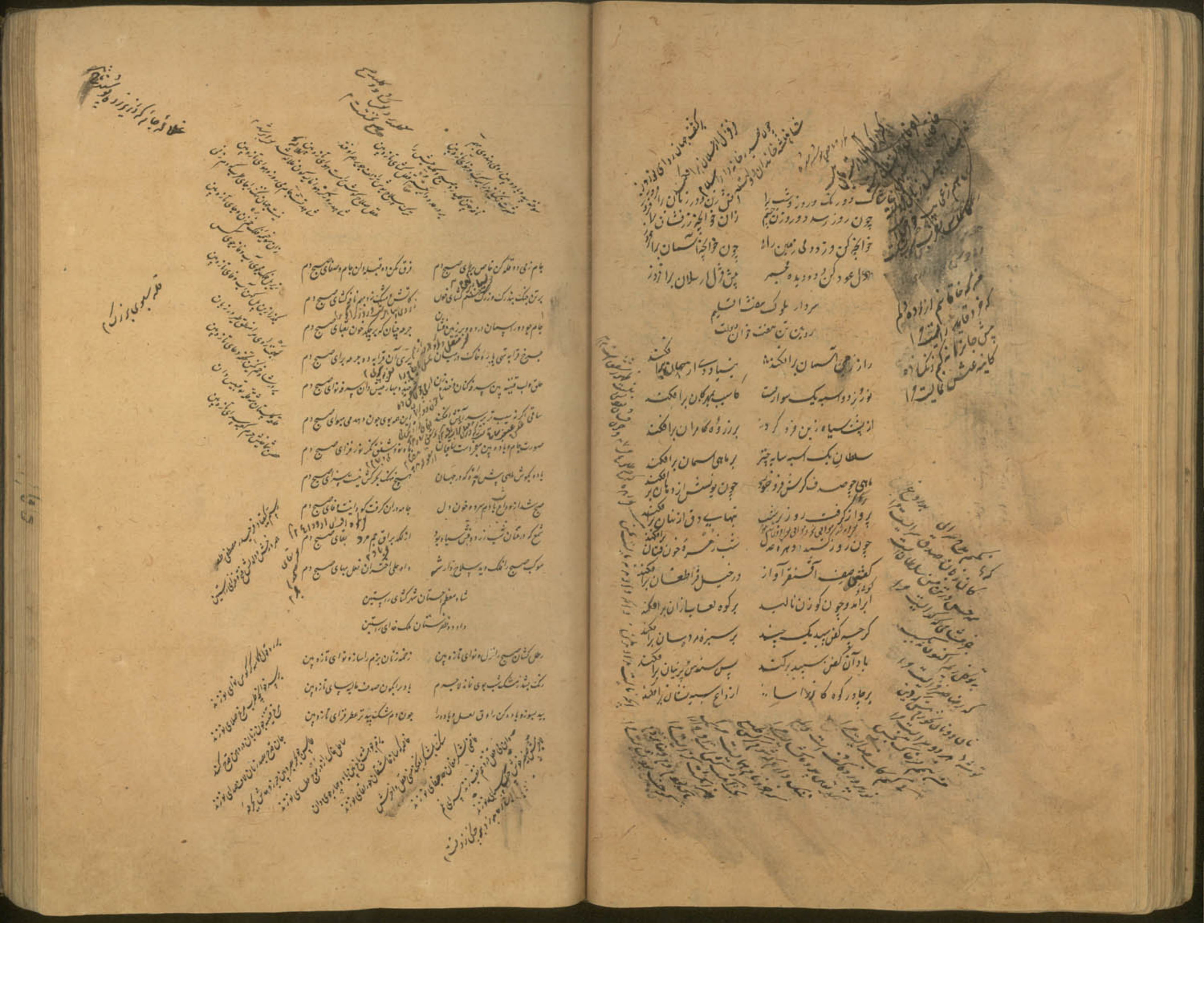
اسکندر نام جو همی گشت
کیخسرو کامران دولت

تا صبح گه آسمان برانداخت | زرین صدف از نهان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش | زین رقعهٔ اختران برانداخت
چون پایه محک شب سیه | جراف ملک دکان برانداخت
گویی خم فرع وارسته چرخ | کف از دهان برانداخت
انجم زمرد بین بیچیده | مهره ز زبان برانداخت
بر رویت هوا منور خورشید | برکوه وداع از آن برانداخت
الک ز بخور و شکر چین | لشکر دیو جان برانداخت

لاف از دم عاشقانی زند صبح | بی دل دم مرده‌اران زند صبح
چون شعله آه بیدلان نقب | در گنبد جان کستان زند صبح
مارکه روزگار دارد اندر سینه | پس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار چه مهر آفتاب است | چون آه نویدساران زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست | پس چون دم خون فشان زند صبح
چون شاه و شاه چینه ازدو | خنجر ز میان جان زند صبح
شاه پس پرده دار دنگ | شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر | با شاه رایگان زند صبح
پس بی خبر است زندگی عمر | زان خنجر چو غافلان زند صبح
معشوق منست صبح اگر نیست | چون خنده بی دهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد | پس عطسه که از نهان زند صبح
خوش خوش چو بید بامداد | بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران به نوروز | تاج قزل ارسلان زند صبح

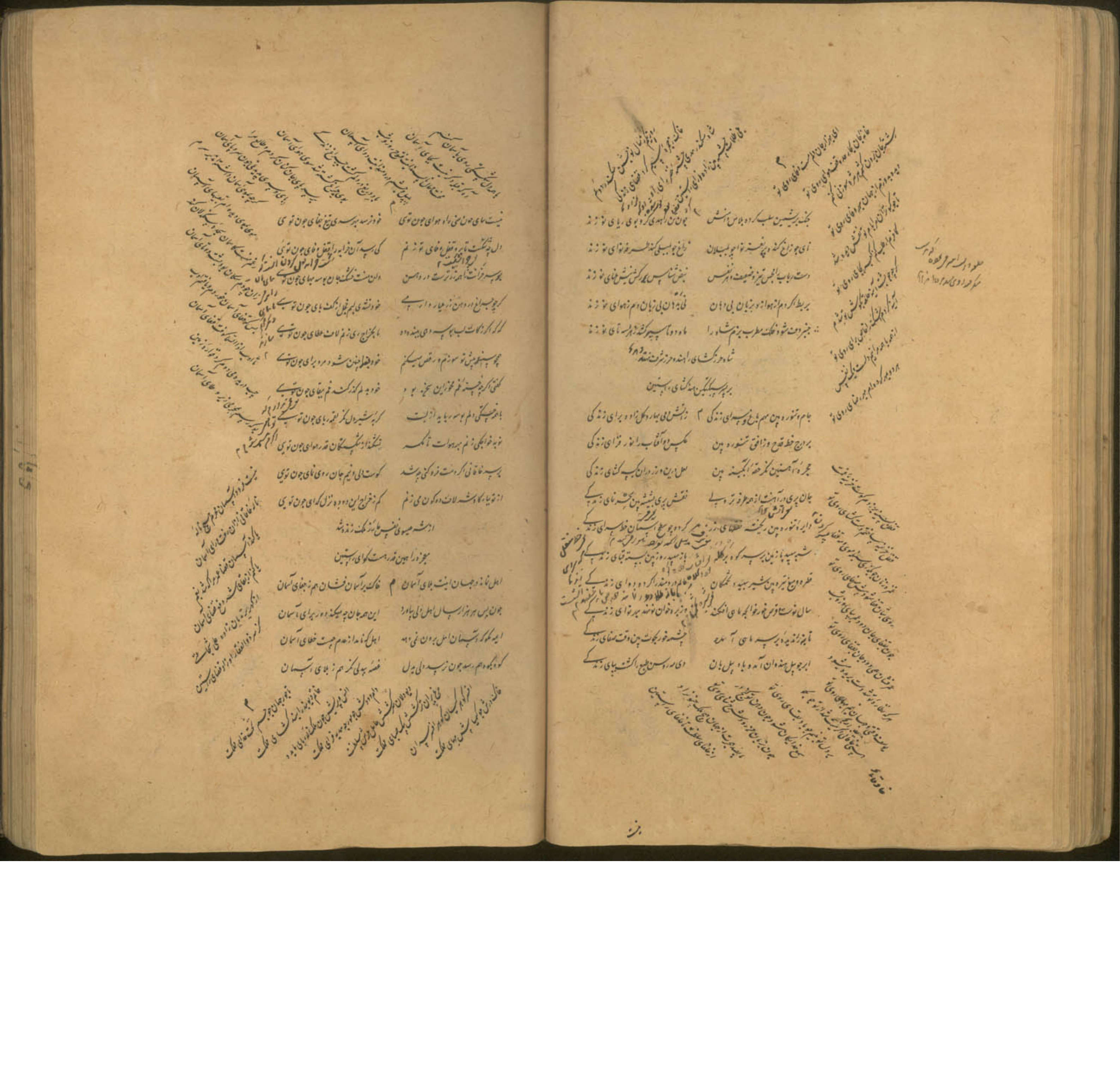
دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

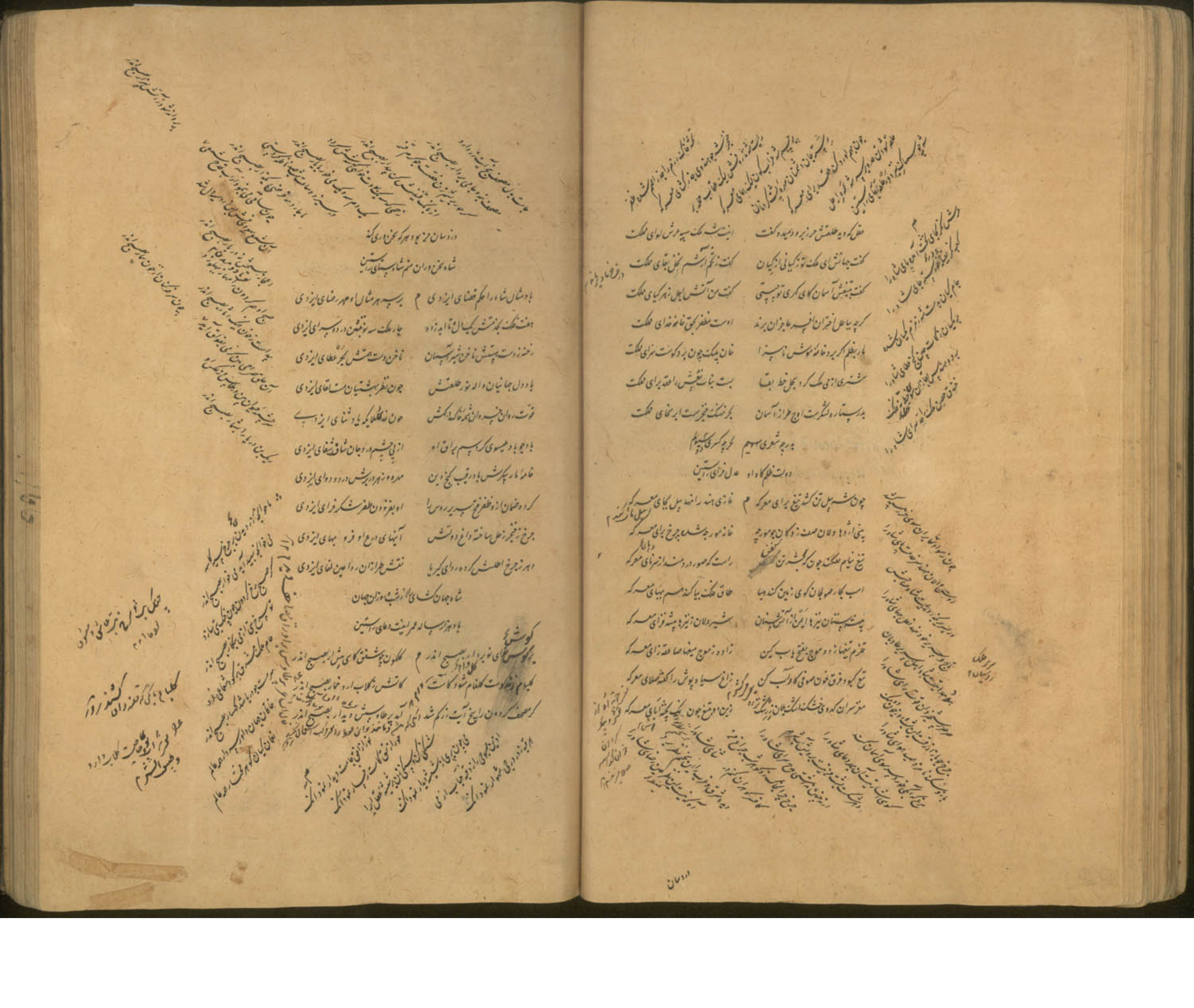
صبح آتشی از نهان برآورد | راز دل آسمان برآورد



سردار ملوک هفت اقلیم
روشن تن هفت خوان دولت

راز ز همی آسمان برانگیخته
نوروز دو اسپه یک سوارست
از پشت سیاه زین فرو کرد
سلطان یک اسبه سایه چتر
ماهی چو صدف فکرش فرو خورد
پرواز گرفت روز زرین
چون روز رسید و مهر اعدل
کبک دری صف آق سنقر آواز
برآمد و چون گوزن نالید
گرچه کفش سپید یک چند
باد آن کف سپید برکند
برچادر کوه کاروان ساز





عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و گفت / اینت شه ملک سپه عرش لوای ملکت

گفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان / گفت ز تخم آرشم نخل بقای ملکت

گفت تیغش آسمان گاه گهری تو چیستی / گفت من آتش اجل زهر گیای ملکت

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند / اوست مظفر حقیقی خانه خدای ملکت

مار بظلم اگر برد خانه موش ناسزا / خان ملک چون برد کوست سزای ملکت

مشتری از پی ملک کرد سجل خط بت / بت بنات نعش را عقد برای ملکت

بدر سپهر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان / بحر نهنگ فخر است ابر سخای ملکت

بدر چه مشتری سهیم / بحر چه کسری دوم

دولت ظلم کاه او / عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه م / غازی هند راند پیل بجای معرکه

پشه از ... دلان صف زدگان چو مورچه / خانه مورچه شد چرخ برای معرکه

تیغ نیام افکند چون که گشته تن کفن / راست که صور در دمد از سرنای معرکه

اسب بکار صولجان گوی زمین کند هبا / طاق فلک بیا کند اسم بنای معرکه

پشت شهسواران نیزه‌ها ایمن از آتش سنان / شیر دلان ز نیزه‌ها پشه فزای معرکه

قلزم تیغها ز دو موج بفتح باب کین / زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه

تیغ کبود فرق خون صوفی کار آب کن / زاغ سیاه پوش را کشته صلای معرکه

مغز سران کدوی خشک اشک یلان ز رنگ زده / زین دو متیغ چون یک بچه‌ها بای معرکه

ورد سان حرز بود هر که سخن وری کند

شاه سخن وران منم شاه بسای راستین

پادشاه شاه را حکم قضای ایزدی م / بر سپهر شاه او مهر رضای ایزدی

هفت فلک بگرد تختش یکسال تا ابد زده / چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی

رخنه ز دست همتش ناخن شیر آسمان / ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی

باد دل جهانیان واله نور طلعتش / چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی

قوت روان خسروان شمه خاک درگهش / چون غذا ملایکه یاد و ثنای ایزدی

باد چو باد عیسوی کرد سم براق او / از پی چشم درد جان شاف شفای ایزدی

خامه مار پیکرش باد رقیب گنج دین / مهره و زهر دار پیکرش درد و دوای ایزدی

کرده ضمان از ظفر فتح سپهر روس را / او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی

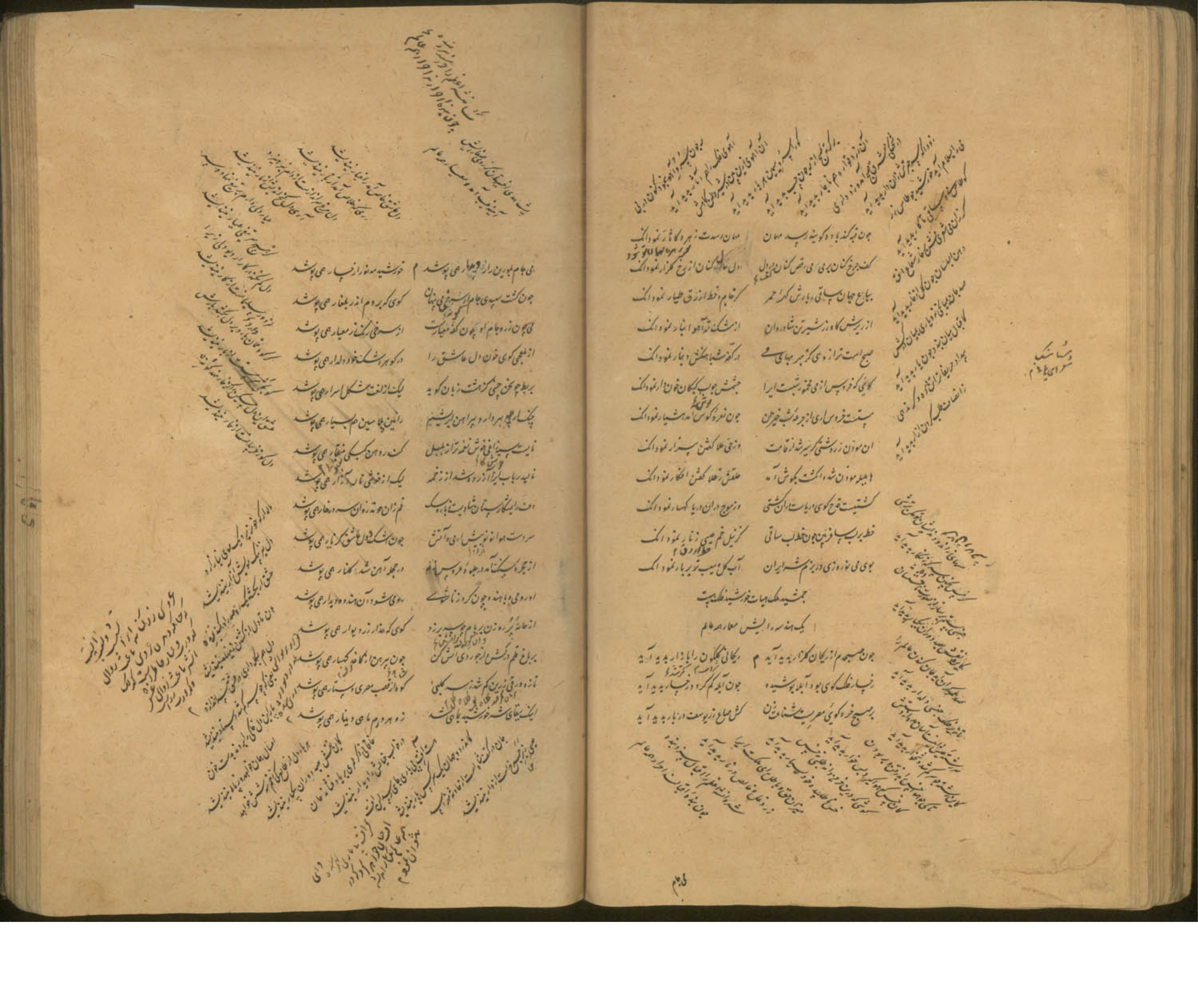
چرخ ز خنجر زحل ساخته داغ دو ترکش / آینهای درع او فره بهای ایزدی

داده ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا / نقش طرازان ردا این لقای ایزدی

شاه جهان گشای از غرب بسوزان جهان

باد هزار ساله عمر لیک دعای راستین

برکوس طای نوبر دار بصبح اندرم / گلگون جوشنی گاه پیش از صبح اندر



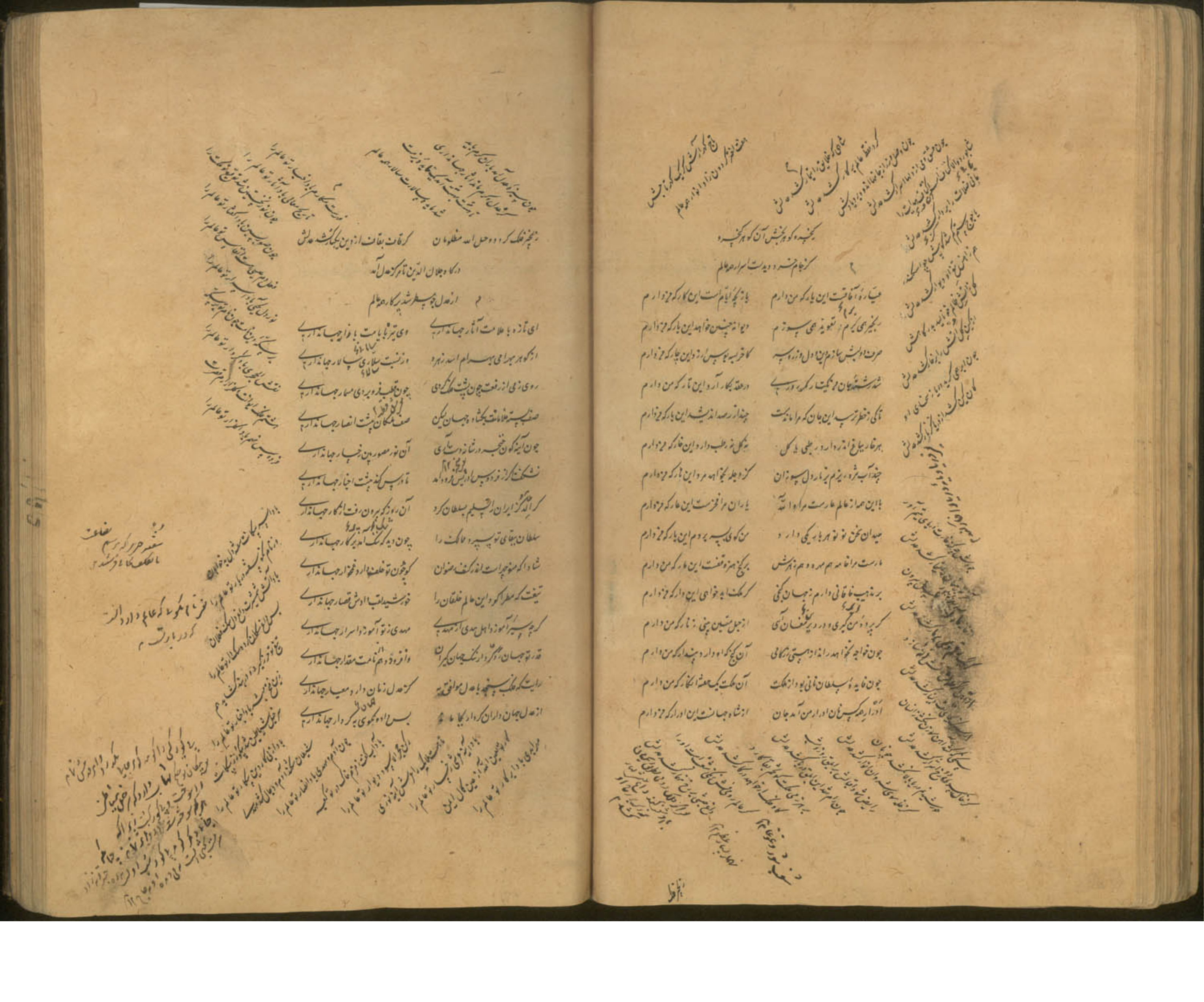
چون توبه کند باده کوینده رسد مهمان — مهمان رسد است زهره کاتار نمود انگ
کف چرخ کنان بری می رقص کنان دل — دل حالت کنان از چرخ گلزار نمود انگ
بباغ جهان ساقی و بارش گهر احمر — گر جام و خط از زرق طیار نمود انگ
از ریزش کاو زر شیرین تن شادروان — از مشک تر آهو انبار نمود انگ
صبح است ترازوی گز بهر بهای می — در کوه شباهنگ دینار نمود انگ
کانی که خروس از می مخمور شبت ایرا — جنبش جوب لبکان خون دار نمود انگ
مستست خروس آری از جرعه شب خیزان — چون نعره کوس آمد هشیار نمود انگ
ان موذن زردشتی کر سیر شد از طاعت — و زنی طلا کفش سپرار نمود انگ
ابلیله موذن شد انگشت بگوش آمد — حلقش ز طلا کفش انکار نمود انگ
کشتیست قدح کوی دریاست دران کشتی — وز موج دران دریا کهسار نمود انگ
خط بر لب ساقی بین چون خط لب ساقی — گر نیل خم عیسی زنار نمود انگ
بوی می نوروزی در بزم شه ایران — آب گل و سیب تر بر بار نمود انگ

جمشید ملک ابیات خورشید فلک همت

یک هندسه ز الیش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریکان گلزار پدید آید — ریحانی گلگون را بازار پدید آید
زنهار فلک کوی بود آبله پوشیده — چون آبله گم گردد رخسار پدید آید
بر صبح خرد گویی معرفت شناسان — کش صانع زر یوسف از بار پدید آید

ای جام بلورین راز دیدار همی پوشد — خورشید مه نو را زنهار همی پوشد
چون گشت سپهر جام از سرخی می پنهان — گویی که بروم اندر بلغار همی پوشد
می چون زر و جام او چون گنه معیارست — از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
از تلخی گوی خون دل عاشق را — در کوهر اشک خود دلدار همی پوشد
بربط چو سخن چینی گز هست زبان گوید — یک ساز لفت مشکل اسرار همی پوشد
چنگ ار چه بهر دارد پیراهن ابریشم — زانین پلاس هم بسیار همی پوشد
نایست بسی زانی خوش نغمه تر از بلبل — کن رو دهن کبکی منقار همی پوشد
نالید رباب ایرا از زروه شد از زخمه — یک از خوشی تار زنار همی پوشد
دف را بکنار ستان شادیست بیاری لیک — غم زان جوته زوان سه و غار همی پوشد
سردست هوا نوشیش ای و آتش — چون اشک دل عاشق کار همی پوشد
از حجره دی سنگ آمد و جوه دعوی سلام — در حجره آهن شد کنار همی پوشد
او رومی و با هندو چون گرو زنا شده — هوای شود آن هندو دیدار همی پوشد
از خانه پر روزن بر بام چو سپه برزد — گوی که عذار زر دیوار همی پوشد
بر باغ غم در کشن از جور دی آتش کن — چون پیرهن از لاله کهسار همی پوشد
تازه ورقی زرین کم شد ز سبب کلبی — گو واز قصب مصری دستار همی پوشد
ایک بیقای شه خورشید بهای کش — زو هر درم ماهی دینار همی پوشد



بگشود گوهر بخشش آن کو هر گهر [illegible]

کز جام خسرو دیدست اسرار هر عالم

ما را ز آفاقست این یار که من دارم | باز بخت ایامست این کار که خود دارم

زنجیر همی گیرم تعویذ همی سوزم | دیوانه چنین خواهد این یار که خود دارم

صرف ادبش سازم این دل و زر و سیم | کاخر به بوسی ازو این چاره که خود دارم

شد رشته جان و تنم تار رگی و رگ و پی | در حلقه بکار آرد این تار که من دارم

ای خطر ترسب این جان که مرا مانده‌ست | چند از رصد اندیشد این یار که خود دارم

هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل | بیگل نه رطب دارد این خار که خود دارم

چند آب بشوید زم بر نار دل سوزان | گر وجله بخواهد مرد این نار که خود دارم

با این همه از عالم عار است مرا او اسد | یاران مرا فخرست این عار که خود دارم

میدان سخن تو نو هر یار یکی دارد | من گوی بپیروم این یار که خود دارم

مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش | بر گنج هنر و قفست این مار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی | گر ملک ابد خواهی این دار که خود دارم

گر پرده من گیری و در دیر مغان آیی | از حبل متین پیچی زنار که من دارم

چون خواجه بخواهد راند از هستی زنگانی | آن گنج که او دارد دینار که من دارم

چون خایه و سلطان ثانی بود از ملکت | آن ملک یک حصه انکار که من دارم

اندازه که پس نان ادا از من آید جان | از شاه جهانست این ادرار که خود دارم

زنجیر فلک کرده وصل الله مظلومان | کز قاف بقاف از دین یکبار شده عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد

از عدل چو پیدا شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری | وی تیر تا بایست با فوار جهانداری

از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره | وز نسبت سالاری سالار جهانداری

روی زمی از رفعت چون پشت ملک گردی | چون قطب فرو بردی مسمار جهانداری

صف بسته علامات بگشاد جهان یکسر | صف مکان پشت انصار جهانداری

چون آینه گون خنجر در شانه دست آیی | آن نور مصور چون رخسار جهانداری

شکست کز نو دوس ادریس فرو آمد | تا دولت کند ثبت اخبار جهانداری

گر آنکه ز ایران اقلیم بسلطان کرد | آن روز که بیرون رفت انکار جهانداری

سلطان ببقای تو پیرا و حالت را | چون دید که تنگ آمد بر کار جهانداری

شادا که منوچهرات اندر کف رضوان | کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری

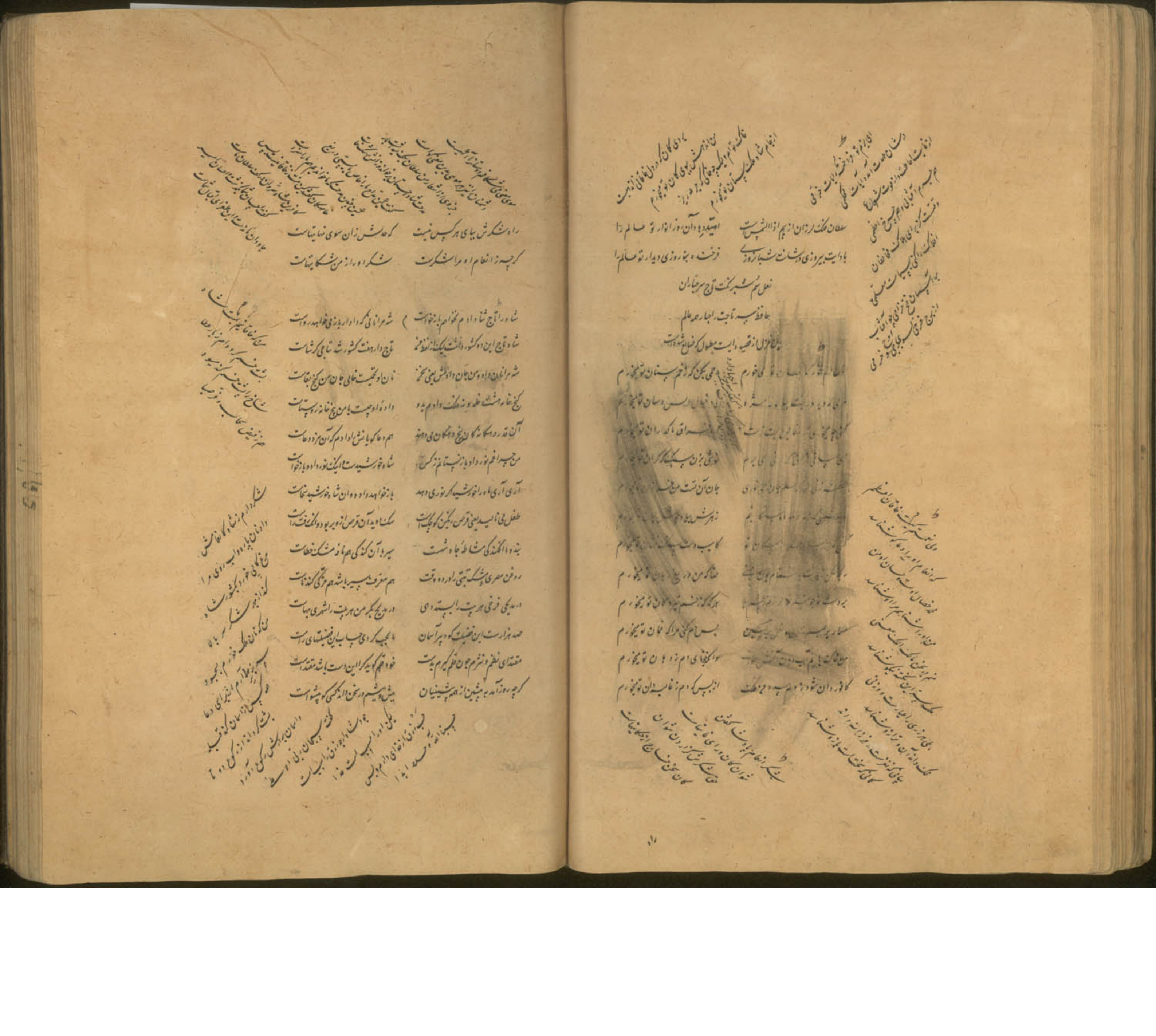
تیغت که مطر اکو دو این عالم خلقان را | خورشید لقب ادش قصار جهانداری

گر چه سپر آموز و اهل هدی از مهدی | مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

قدر تو جهان دیگر در تنگ جهان گیران | وافزود هم قامت مقدار جهانداری

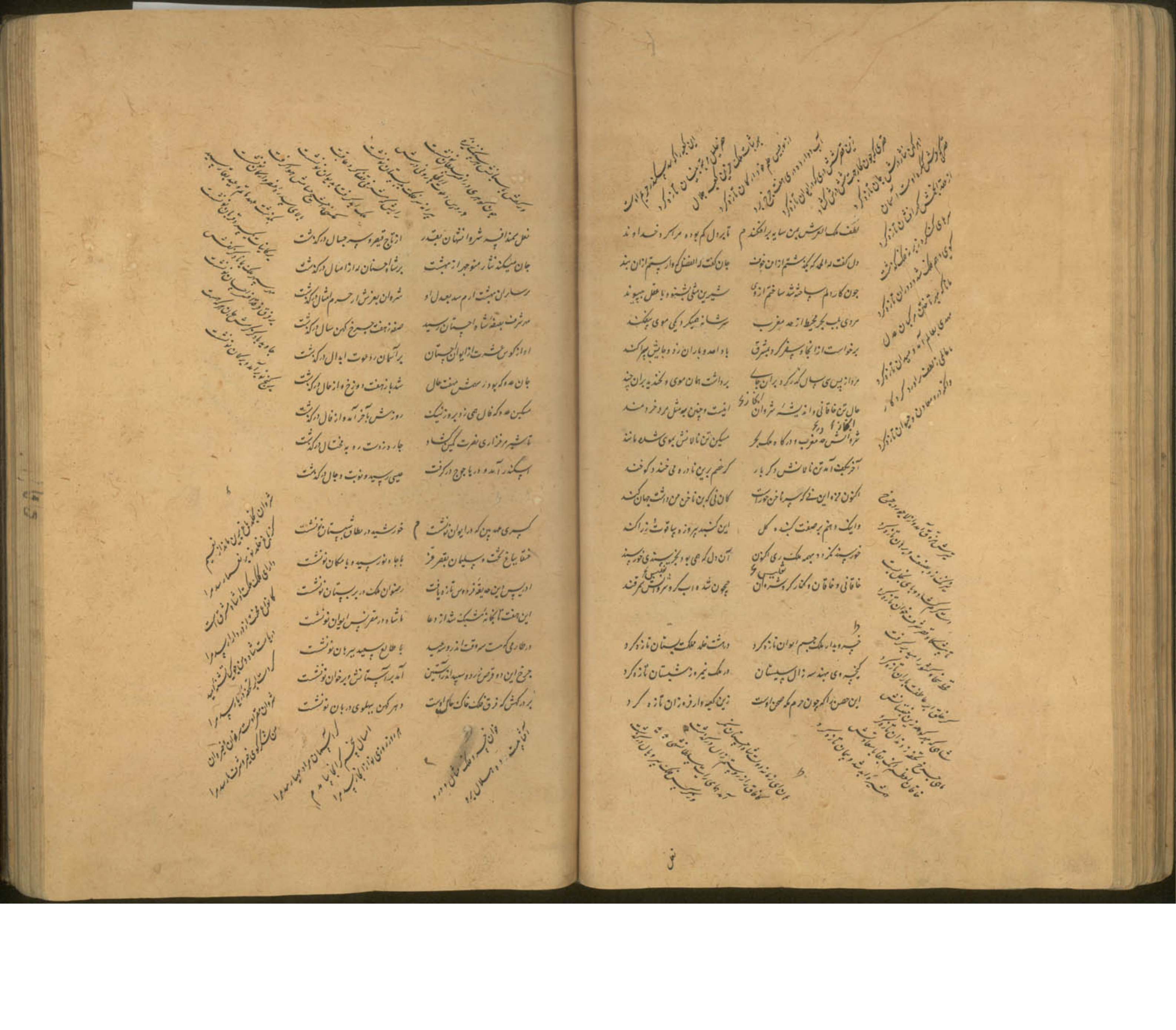
رایت که ملک بسنجد با عدل موافق به | کز عدل زمان دارد معیار جهانداری

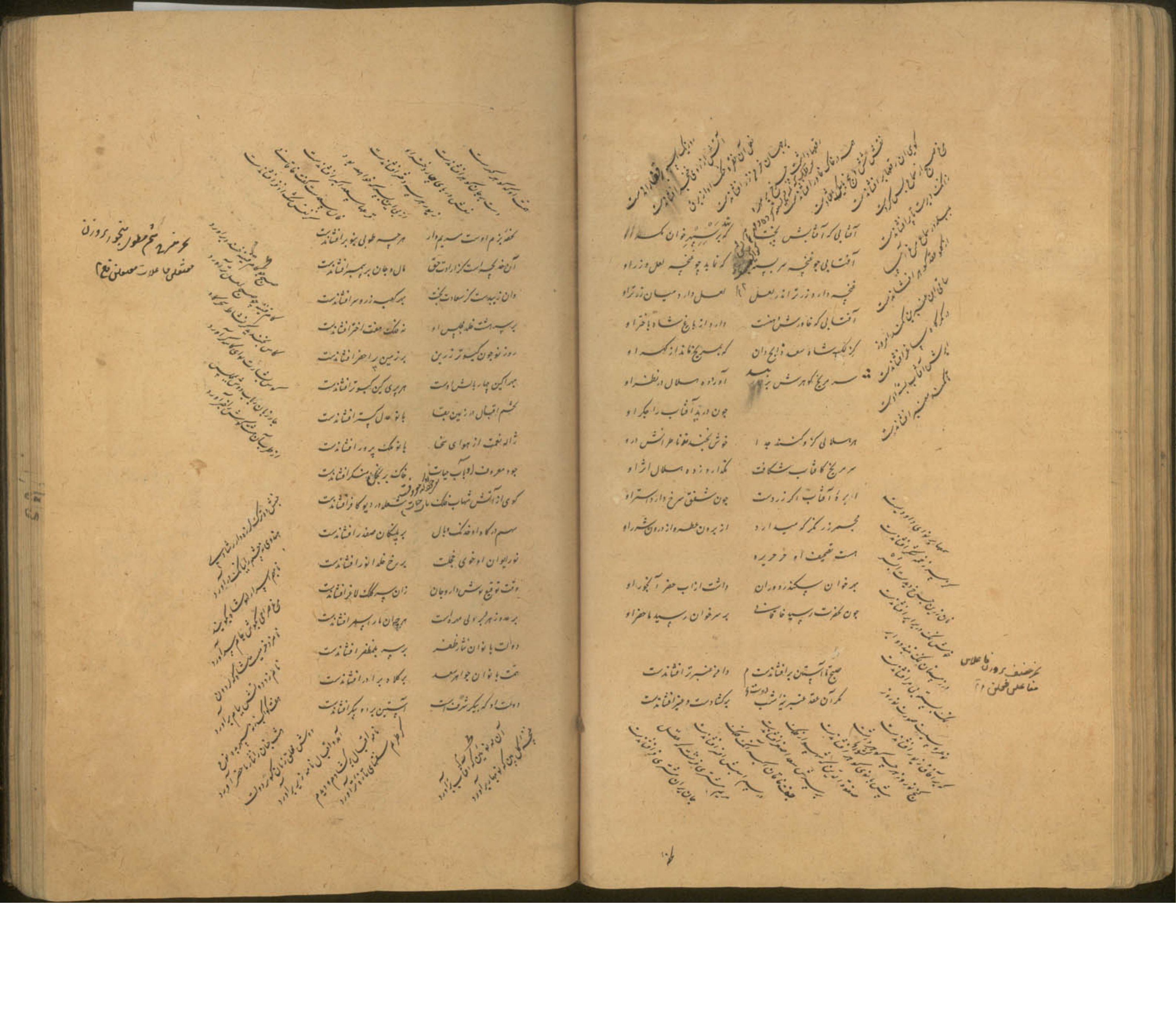
از عدل جهان داران کردار بکار آمد | بس راه بگوی به کردار جهانداری



راه شکرش به پای هر کس نیست — که حدش زان سوی نهایتهاست

گرچه ز انعام او مرا شکرست — شکر او راز من شکایتهاست

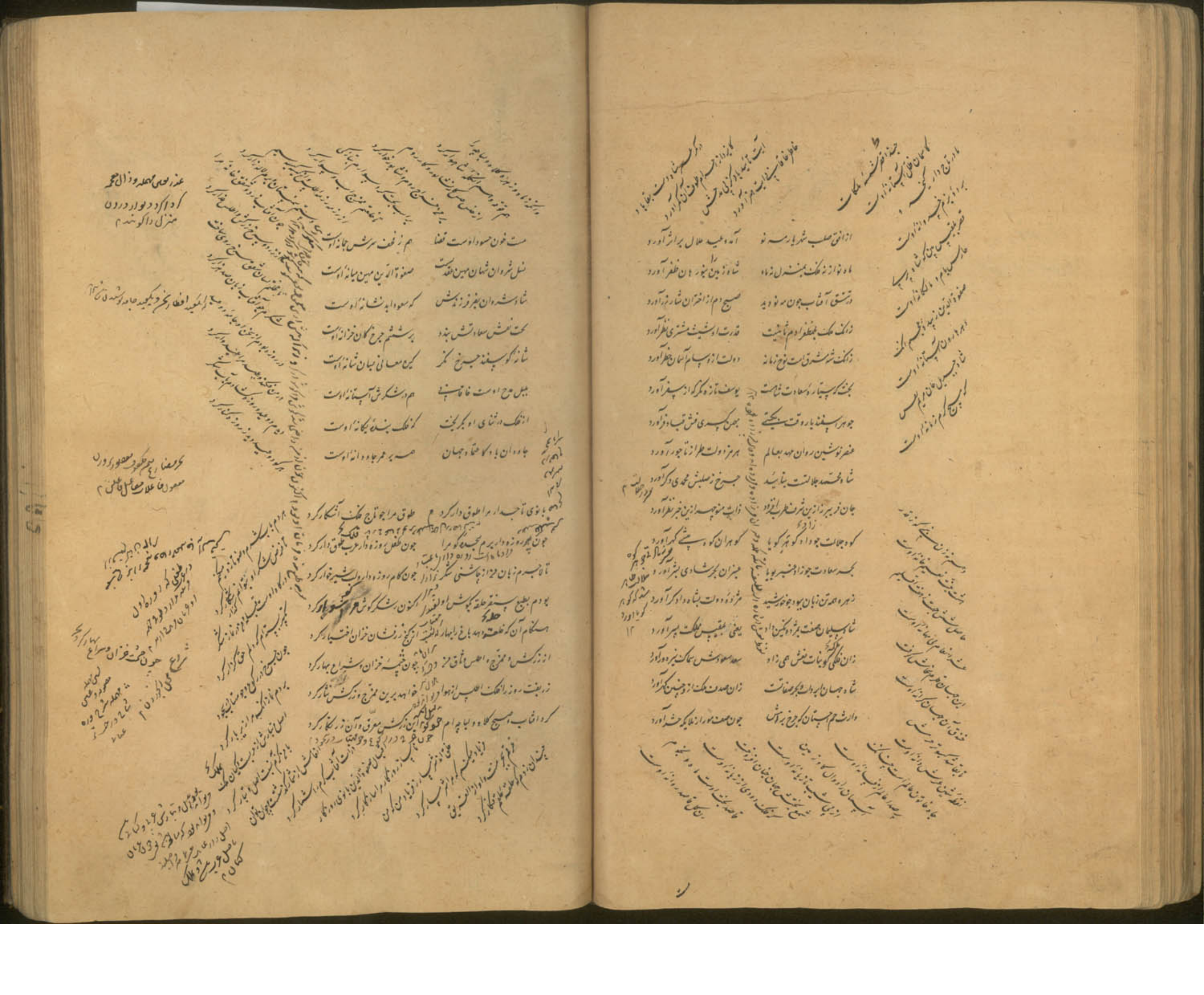




آفتابی کز آفتابش بخت | گر بر سپهر خوان نهد الا
آفتابی چو غنچه سر بسته | که نماید چو غنچه لعل و زر او
غنچه دار و زر تر اندر لعل | لعل دار و میان زر تر او
آفتابی که خاورش بهشت | دار و از باغ شاه باختر او
کز کلک شاه وصف ذو دان | که بسیج نماند از کمر او
سه مرغ گوهرش ... | آورده هلال در نظر او
چون دریده آفتاب را جگر او
هر هلالی که زو کنند جدا | خوش نجیبه نمونه از اشش او
سر مرغ کافتاب بشکافت | نگذارد ز زده هلال اثر او
ابره آفتاب اگر زرد است | چون شفق سرخ دارد استر او
مجمر زر نگر که سبد ارد | از برون عطر و از درون شرر او
هست تصحیف او ز حریره
بر خوان سپکند رو وران | داشت از آب خضر آبخور او
چون بحضرت رسید خاصگی | بر سر خوان رسید ما حضر او

صبح تا آستین بر افشاندست | دامن عنبر تر افشاندست
گر آن عقد عنبرینه شب | برگشادست و عنبر افشاندست

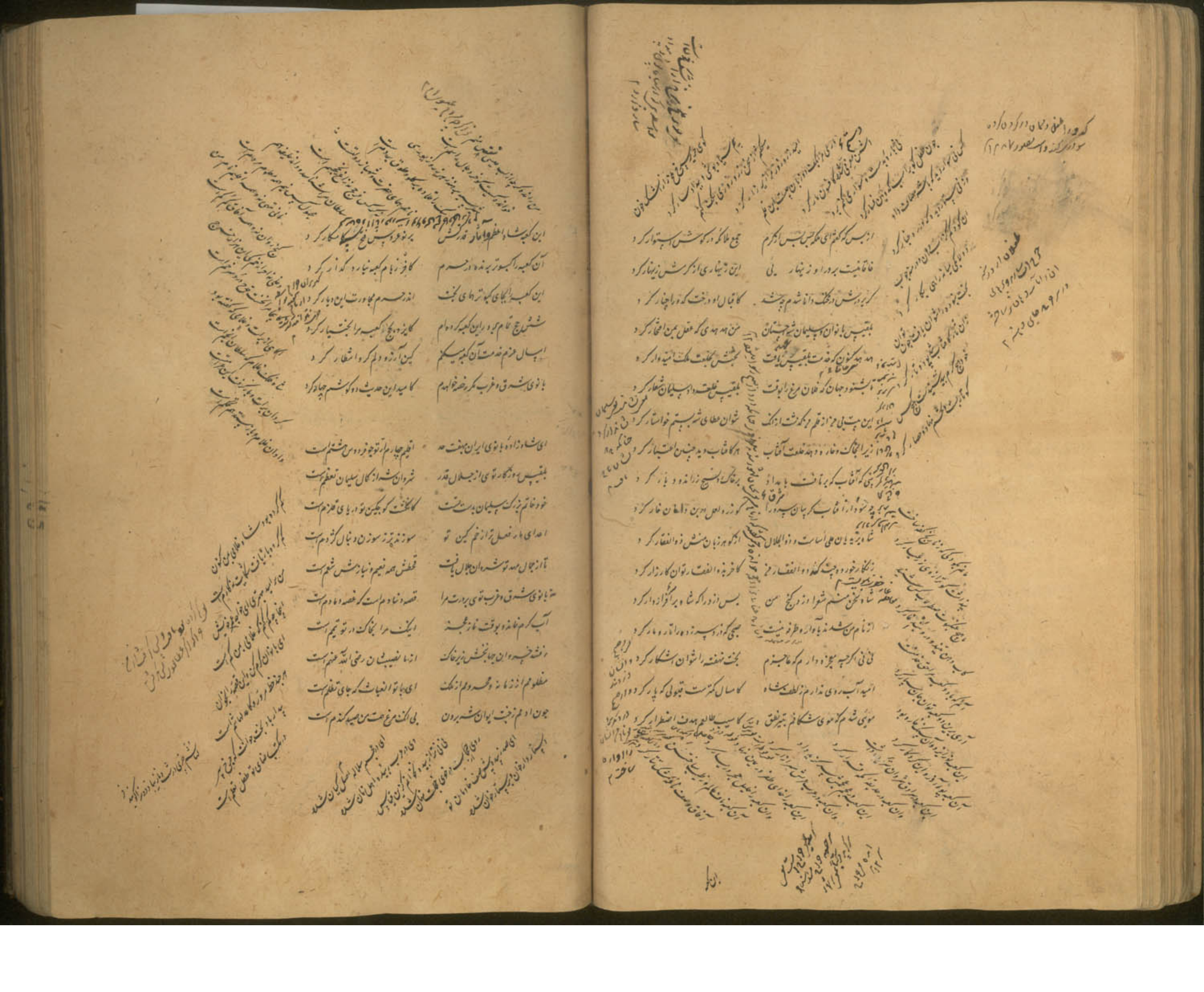
تحفه بزم اوست سیم وار | هرچه طوبی بنو بر افشاندست
آن خدنگ است کز ارادت حق | مال و جان بر همه بر افشاندست
وان زبیدست کز سعادت بخت | بر کعبه زر و سر افشاندست
بر سپهر است خلد مجلس او | نه فلک هفت اختر افشاندست
روز نو چون کبوتر زرین | بر زمین پر احمر افشاندست
بهر آیین چار بالش اوست | هر پری کین کبوتر افشاندست
تخم اقبال در زمین ثبات | با نوال گوهر افشاندست
ژاله نعمت از هوای سخا | با نو ملک پرور افشاندست
جود معروف او به آب حیات | خاک بر رنگ عنبر افشاندست
گوی از آتش شهاب فلک مار | شعله در دیو کافر افشاندست
سهم درگاه او خدنگ وبال | بر پلنگان صفدر افشاندست
نور ایوان او خوی خجلت | بر رخ خلد انور افشاندست
وقت توقیع هوش دار و جان | زان سپه ملک لاغر افشاندست
بر عدو زهر گرای مهر او است | هر چه از اسپر افشاندست
دولت با نوان نثار ظفر | بر سپه مظفر افشاندست
همت با نوان جواهر سعد | بر کلاه برادر افشاندست
دولت او که پیکر شرف است | آستین بر دو پیکر افشاندست

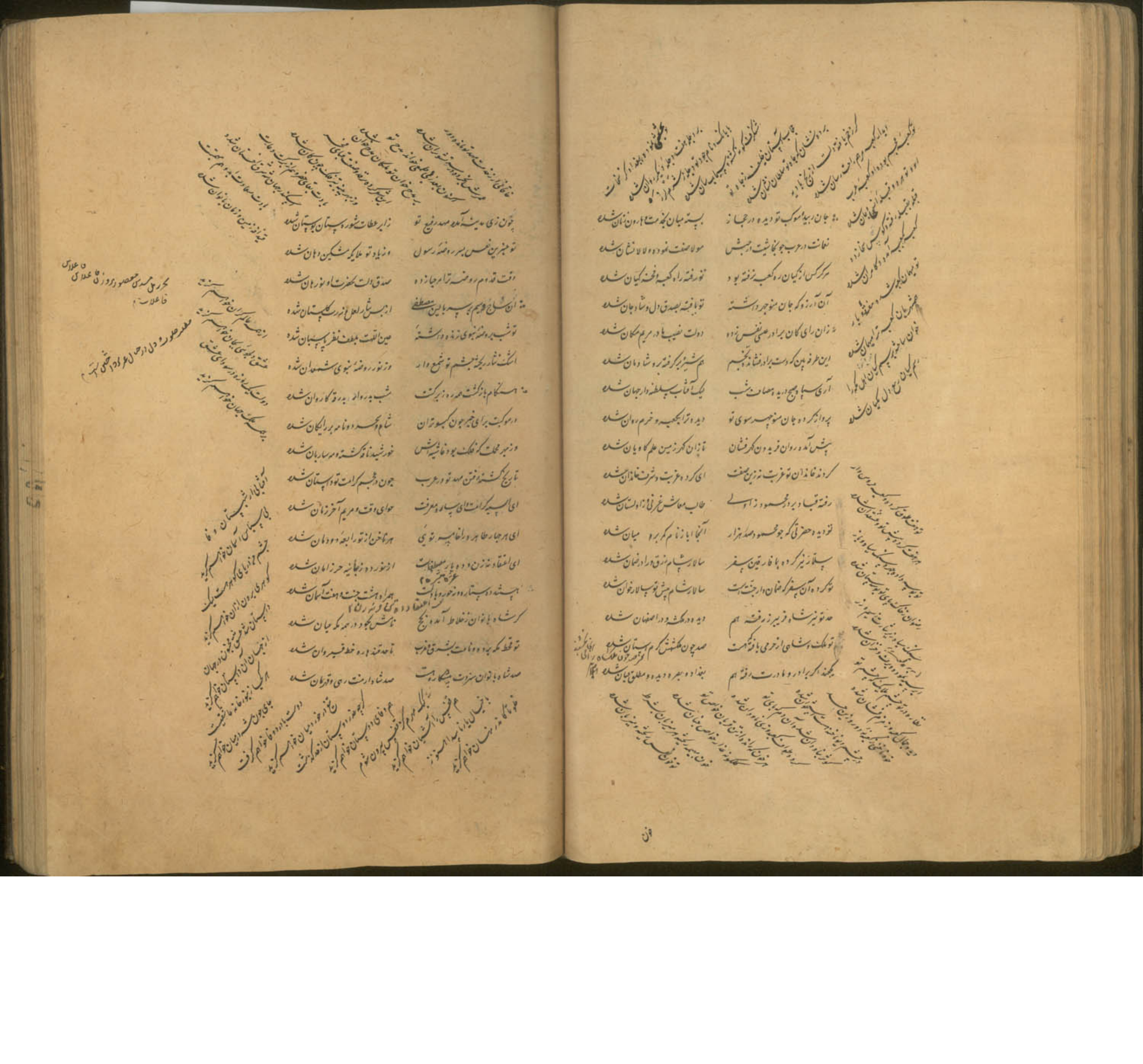


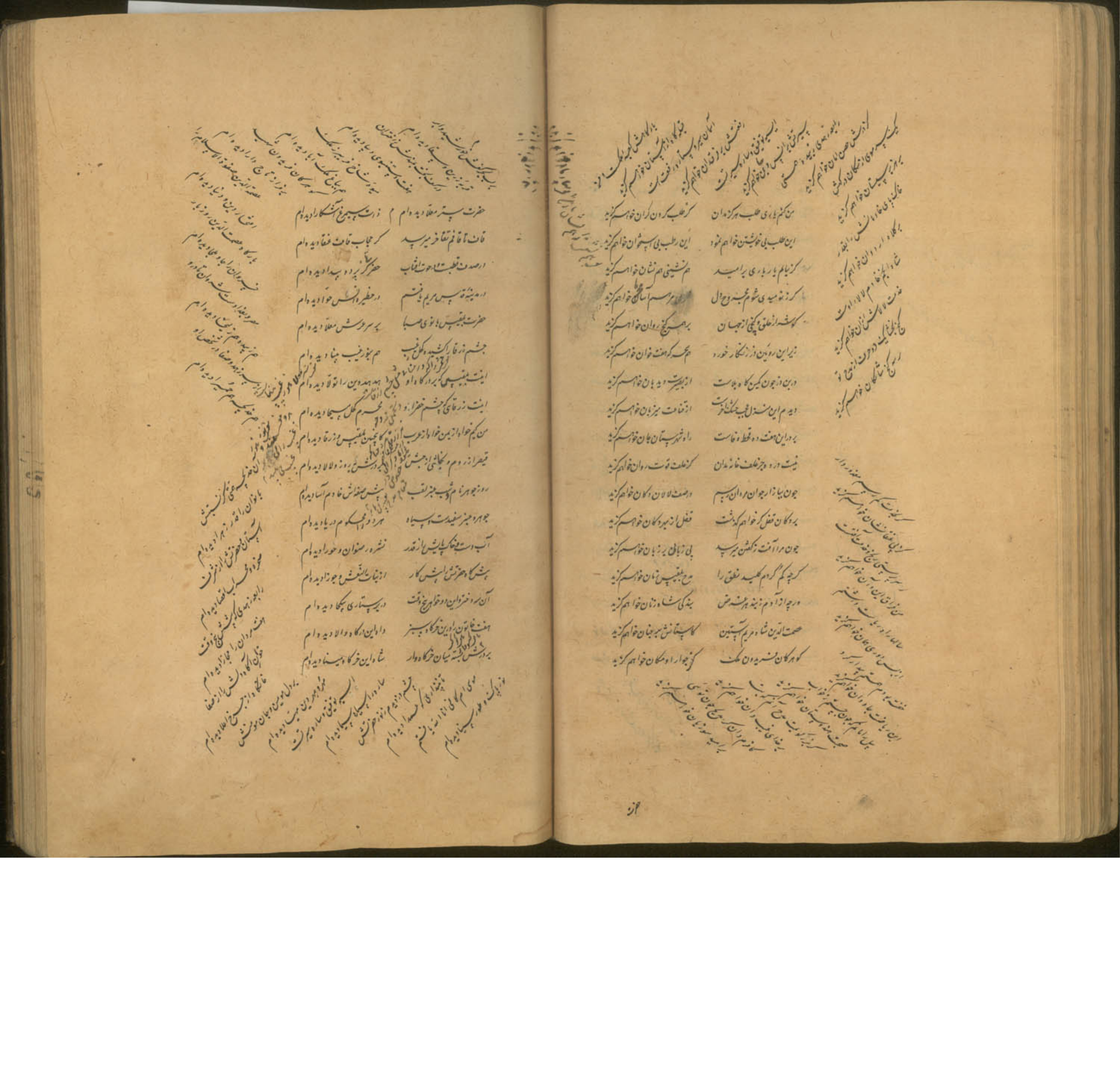
از افق صبح شهریار مه نو | آمد و عید هلال بر اثر آورد
ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه | شاه ازین نور زان ظفر آورد
در شفق آفتاب چون مه نو دید | صبح دم از اختران نثار زر آورد
زانکه ملک مظفر ادام ثابت | قدرت او شیب مشتری نظر آورد
زانکه شه مشرق است نوح زمانه | دولت از و بام آسمان خطر آورد
بخت که سیاره سعادت شاه است | یوسف تازه و گر کرا ز سفر آورد
جوهر اسفندیار وقت بگنجه | بهمن کسری فش قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد بعالم | هرمز دولت طراز تاجور آورد
شاه محمد جلالت بنماید | چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد
جان فریبرز ازین شرف طرب افزود | ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد
کوه جلالت چو داد گوهر گویا | گوهر از کوه سپهر گهر آورد
بحر سعادت چو زاد عنبر بویا | عنبر از بحر شادی بشر آورد
زهره اهل تن زبان ببود چو خورشید | مژده دولت بشاه دادگر آورد
شاه سلیمان صفت بمژده نگین داد | یعنی بلقیس ملک پسر آورد
زان فلکی گوهرات نقش همی زاد | سعد سعود نقش سماک بر دو آورد
شاه جهان ابر داد بحر صفات | زان صدف ملک از چنین گهر آورد
وارث جم اسپستان که چرخ بر آتش | چون صف مور از ملایکه حشر آورد

مست خون حسود اوست قضا | هم ز نعل سرکش جانانه اوست
نسل شروان شهان مهین خلف است | صفوهٔ آل دین مهین بیانهٔ اوست
شاه شروان بفر فرزندیش | که سعود ابد نشانهٔ اوست
تحت نقش سعادتش بنده | بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست
شانه کو بسته چرخ کمر | گنج معانی جهان نشانهٔ اوست
بلبل صبح اوست خاقانی | هم در شکرش آستانهٔ اوست
از فلک در ثنای او بگریخت | که فلک بندهٔ یگانهٔ اوست
جاودان باد کامران جهان | همه بر عمر جاودانهٔ اوست

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد | طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون چهره روزه دار برم بجده گو مرا | چون طفل روزه دار عرب طوق دار کرد
تا لاجرم زبان مرا از چاشنی شکر | چون کام روزه دار لب شیرخوار کرد
بودم بطبع بستهٔ حلقه بگوش او | اکنون زشکر گوش عروس گوشوار کرد
هنگام آن که خلعت دهد باغ را بهار | از گنج زرفشان خزان اختیار کرد
از زرکش و ممزج و اطلس و آن قدر | چون غنچه خزان و شراع بهار کرد
زربفت روز را فلک اطلس ازهوا | خواهد برین ممزج و زرکش نثار کرد
گرد آفتاب صبح کلاه و لباچه ام | چون آن زرکش معرق و آن زرنگار کرد





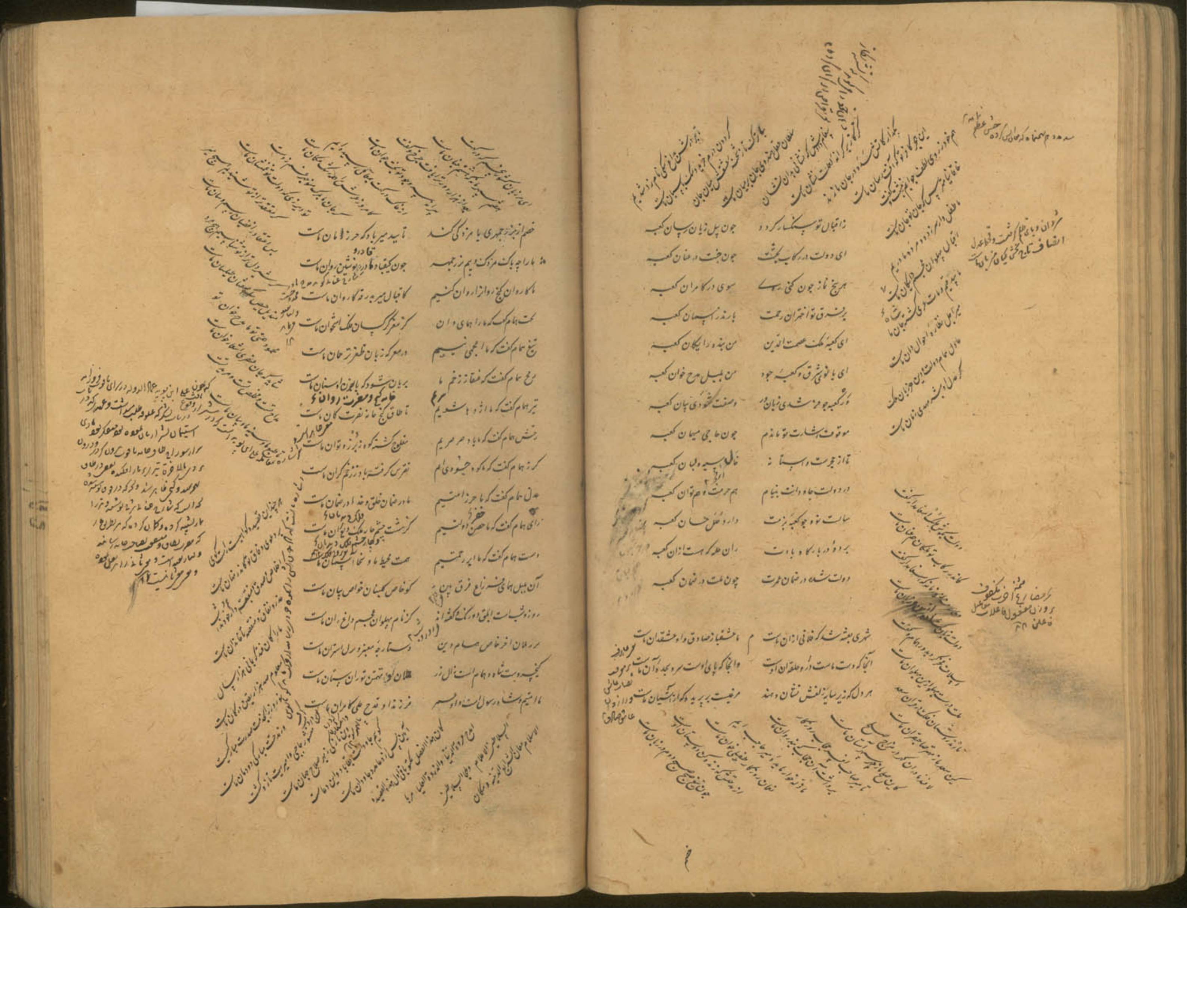




هرکه در من دید چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلا دیده‌ام
حضرتش را هم چو در حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور عرشش حق تعالی را بچشم | هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه‌ست ایوان خسرو کاندرو | بستر عالی راهویه دیده‌ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم | در حرم شهباز عنقا دیده‌ام
هر زمان این شاهباز ملک را | ساعد اقبال ماوا دیده‌ام
گر گند شهباز مرغان را شکار | من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوشش دیدار منوچهر ملک | زنده در خوابی مهنا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک | طلعتش زین بار زیبا دیده‌ام
هم درین ایوان تو بر تخت خویش | تا جدا از مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از خط نور | چون سپید صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | با درخت سبز برنا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب بر درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
یک جهان ال زین درخت و چشمه سار | جمله را عیش مهنا دیده‌ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست | گو گرمشان بر تو بخشا دیده‌ام
چشمه‌ها نوردرخت اختران | هر دو با هم سعد و اسما دیده‌ام
اصلها ثابت صفات آن درخت | فرعها فوق الثریا دیده‌ام

پشت آرم هفت مردان را شفیع | کز دو عالم شان تبرا دیده‌ام
پشت آرم جان افریدون شفیع | کز جهان وارثش طغرا دیده‌ام
پشت آرم جان فخر الدین شفیع | کز شرف کبریش مولا دیده‌ام
کز لجاج رخصتم خواهی ز شاه | کین سفر دل را تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست دیگر لطف را | چون مفرح دفع سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادت کز جلال | جاه تو جان پرور اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را | تشنه مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را | تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

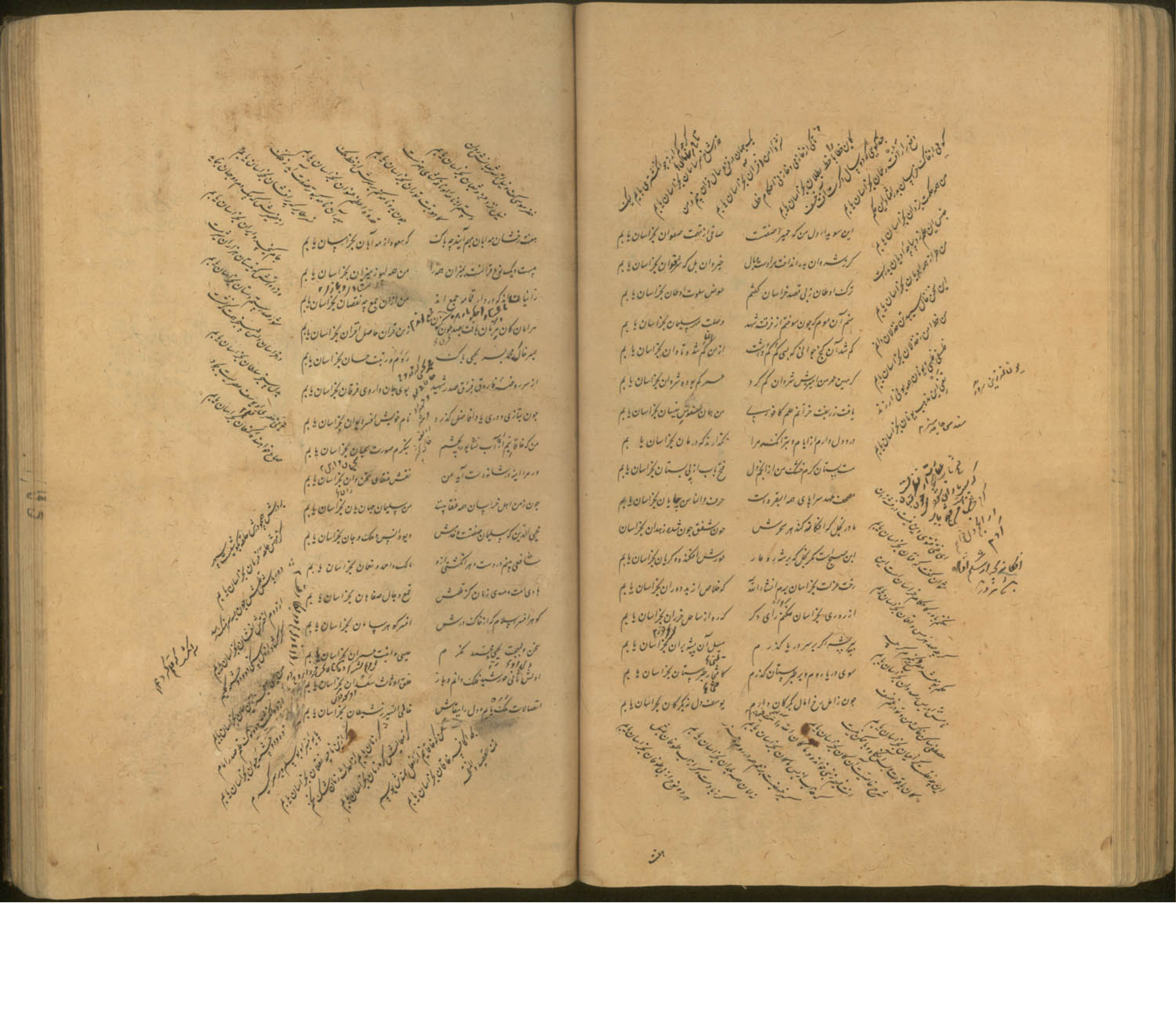
ای در حرمت نشان کعبه | م درگاه تر آسکان کعبه
ای گمشده خادمان برت | بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه‌ست درت نوشته خورشید | العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت | چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت | کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرده خلیل را اشارت | تا کرده بنا نشان کعبه
ملت نگار تو بر اسود | چون صید بود امان کعبه
بالای حریم مقام سجده‌ات | از شهر خواص جان کعبه



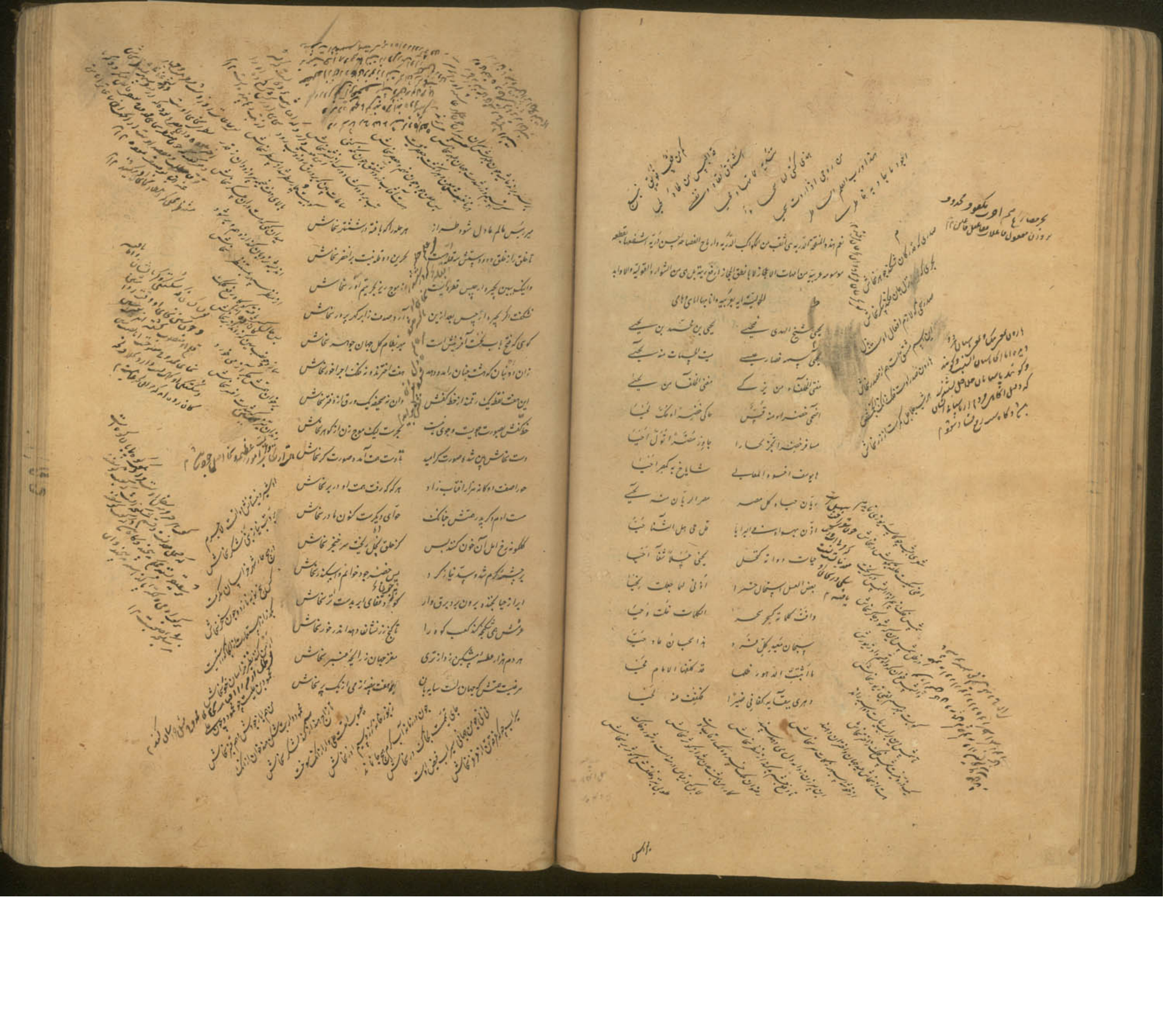


الذرایع الیقینیه مقادیر سوابق الفرسان اعنی سبعه جال مرء الانسان مالک ارض
خراسان حماها الله بالعدل والاحسان واحیاها بشمس الاعاظم وایمانه وانها النجوم
موالیها فهی مولی واناموالیها ولوان خراسان فیاسلف اشتمی الی عالم نسبا فلا
غروان الیوم منتمی العالم الی خراسان حسبا ومدینه نیشابور اعظم مدن خراسان و
سعد شایخ من مدینه نیشابور کمستمع منی من مکة الکعبه والقاهره من مصر الحقیقه والرضا
من فرضه بغداد ارعاوهی من بیضه اصفهان الغرا ثم اذکر رجاشوقی وغلو توقی الی جنبه
العلا ذوی السکان وعتبه العلا ذوی التجان محان افراد الحقیقه واعضاد الخلیفه انار الله
براهینهم ما تایل خوط بان فی کل ابان واکرمهم لا انهم الاخضر والموج ان ثم اصف
الکاری احکام النجوم وهی علم التخمین وزخارف قول المنجمین المرجمین فی احوال سنه
القران واجتماع الشهب السبعه فی برج المیزان ثم ابین روضه الصدر الشهید السعید الامام
المطلق الداعی الی الحق العالم المجاهد المرصوم محمد بن یحیی افاض الله علی مرکمه من سجال الرضوان
وانس روحه العزیز بروح ظلال الجنان ثم اخدم جناب المفخر والمشاهد به مستغنی من درای
السماء ابهی من دررالدنا اعنی حضره الصدر الامام الاجل الاعظم القدوه والاعلم المجتهد الطبیب
الغیاث المجاب والغیث المجیب محی الدین حجه الاسلام والمسلمین منتمی الخلفا المهتدین مبقی
الخلفا المعتدین سایر ابنه الشریعه قاید اذمه الحقیقه مالک رقاب الکلام مالک ازمان وزمان
الایام بل مانی اسانی طب باین وساقی الی البا ماسلطان طاالزمان مقتدی مالک خراسان
امام المشارق والمغارب ملکی الفوارز نبوی المناصب ابی الفضایل یحیی بن محمد بن یحیی جام

زاتش سینه مردان که زدل آب خورند
بگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل کوهر و بحر کرده ملی دار چو تیغ
تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم
اهشان فندق سر بسته چون پسته همه
رهسوان ساده هشان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان بر امن دانه دهم
که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین چشنه نا کش قفس است
دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پیران شبیخون بخراسان بینم
بس که میران شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو و روزست خراسان چو عجب
که شبیخون که سیران بخراسان یابم
من مریدم دل پیران خراسانم از انک
شهسوار ازا جولان بخراسان یابم
آسمان تیز مریدست چو مرزان که صبح
چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی
آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
مجرد دل را گر کعبه وحدت اثرست
در بغرد وپس و کلیدان بخراسان یابم
بجان هوس من که جرس وار شوند
از دوان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبه است خراسان که ز شوق
کعبه را محرم کروان بخراسان یابم
بر دوای طلب احرام همی گیرم از انک
عرفات کرم اسان بخراسان یابم
گرچه اینکه جان ز غربت مرا
لیک میقاتگه جان بخراسان یابم
مهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من
عید را صورت قربان بخراسان یابم
باده دان کنم از دیده و گلاب افشانی
کانشین اینه عریان بخراسان یابم



این سوید اول من که جمیز اصفت — ساقی از تهمت صموان بخراسان یابم
کر بشه وان به انداخت مرا وشال — خیروان بل که شقوان بخراسان یابم
ترک اوطان زبی قصد خراسان کفتم — موش سلوت وطان بخراسان یابم
ستم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد — وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
کم شد آن کنج جوانی که بسی کم کم داشت — از من کم شده و تاوان بخراسان یابم
کرمین عمر من ابر بوش شروان کم کرد — عمر کم بوده و شروان بخراسان یابم
یافت زربفت خزانم علم کاو [illegible] — من همان [illegible] بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا — بگذارند که درمان بخراسان یابم
ست بستان کرم خنک من از انجم ول — فتح باب از پی بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای هذا البقر و است — حرف و اناس [illegible] بخراسان یابم
مادر نحل که انگاشته کند هر سحرش — خون شفق جون شده زهدان بخراسان
این مسیح است که [illegible] — خورش انگنده و کریان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان برم ان شاء الله — که خلاص از بد دوران بخراسان یابم
از روی بخراسان مکنم رای دکر — که و از ساحل خزران بخراسان یابم
[illegible] اکر بر سر [illegible] — سیل آن بیشه بران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان کذرم — کاف جار طبرستان بخراسان یابم
جون زامل رخ امال بکرکان دارم — یوسف دل ز بکرکان بخراسان یابم





بر خار خشک خاطرم ار در ترنگسن | بادی گر بروز دمی هیکر نگارش
زان گل خشک تازه شود گر نسیم قدس | جون مریم است حامله تن اخر نگارش
از ابنوس روز و شبم زان کشته دوات | تا نخ بیکنم ز قلم مخضر نگارش
پشتم جو ماه قعده و شب گشت از ان کشته | تا خوانم آفتاب جبینت بر نگارش
بجاوه از هیبس کم نه از ادیم شام | تامی برم بجود هپاس از در نگارش
باری ان افتاب کجز ز نگلیم سر | گر نیغ ترهواست مرا کشور نگارش
دلم محضه دار امیدست نزل اوست | تا جون گشته محضه نازه استر نگارش
پای دلم برون نشد از خط مهر او | نه مهره امید جز از ششدر نگارش
گر داشت یک مهم بنوروزی جو روز عید | شد جون هلال شهره ز من پیکر نگارش
گر کعب ما هم آب نخورد و بتشنه داد | مشهور تر ز دجله شد آبشخور نگارش
داو حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت | تو زنده مانده نام ز شد آن منظر نگارش
اروز مهتر روزهای زمانه اوست | صد کعب و حاتم اند کنون کهتر نگارش
خوش لفظم از خوشی مرامات اوپی | هست این گلاب من ز گل بستر نگارش
از لفظ درکه با نصد حجرت جو من نزاد | مانده هزار سال دگر مجمر نگارش
گسترده ام این بساط محبت نه از طمع | آورده ام تحف ثنا گستر نگارش
این نکته گر ز ملک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور نگارش
اوراست باغ جود و مرا باغ جان و من | تو بر ز رستنش عوض نوبر نگارش

بجای

جفای دیدم معاذ الله از کس | کو بازناز دست جفا میگریزم
خلای گزدم بجد الله آنجا | کو اتجا زیم خطا میگریزم
جو نوشس گفت سالار موران کو با جسم | گزدم بدی از وجه را میگریزم
زهر فراق سفر میکز نیم | بی ترت اندر قضا میگریزم
مرا رحمت عسا ده وار دو آنجا | ث مینمود از خطا میگریزم
قضا هم دواع فراق عزیزان | دلم سوخت من زان قضا میگریزم
دلی بودم از غم جو سیماب لرزان | جو سیماب از ان جا بجا میگریزم
ز تبریز جون سوی ارمن می آیم | هم از ظلمت ار ضیا میگریزم
ز ارمیس از انعام صدر ریاست | ز فرط حبا بر ملا میگریزم
جو سیمرغ از آشیان سلیمان | سو کوه قاف حیا میگریزم
رهیدم ب پیس نگاه کرده نه | جو موران ز پیش نگا میگریزم
ز تبریزیم پای بند حیا لم | از ان پای بند بلا میگریزم
رسیل است طوفان نیل است دجله | من از موج طوفان سپه میگریزم
بر العزیق العزیقیت با کم | گر تن فرو قام در شنا میگریزم
نیخواستم رفت از او من و لیکن | ز طوفان بی منتها میگریزم
خجل سارم از بس نوا و نوالش | کنون زان نوال و نوا میگریزم
بفرمادم از بس عطای شکر فش | هی انده زبان زان عطا میگریزم

لب تشنه آمدم به لب بحر شور رنگ | سیراب بحر عذب صدف‌وار رسیده‌ام
گر خشک سال بخل جهان برگرفت من | غرق گلاب چو گهربار رسیده‌ام
یعنی ز صبح صادق انعام شمس الدین | از شام هجر روی شفق‌وار رسیده‌ام
در گوشش کاو خفته‌ام از امن کز عطاش | با گنج گاو و دولت بیدار رسیده‌ام
کاس کرم دهد به من و من ز حرص می | سرمست کاس آن دل هشیار می‌روم
کس مرغ را که داشت بیرون ز آب | من مرغم و ز آب بیروار رسیده‌ام
زو رئیس چون الف کوفی آمدم | چون دال پر شکسته خجلوار رسیده‌ام
بر من چنین گشته ز بخت چنین حال | چون حرف مین بین که گرانبار رسیده‌ام
از پیش آن رئیس که گوهر زاد و مرد (پاکی نزاد) | افکنده سر چو خاین به کار رسیده‌ام

م

الصبوح الصبوح کامد کار | الشمار الشمار کامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان | یاری از خوشی چو باد بهار
صبح برآید و کار ما صبوح | بشکند لعبتان دیده نثار
جام شد چون اندر آر که صبح | دست موسی برآرد از کهسار
در سفال خم آتشی کرده است | عقل حراق او دو روح شرار
در کف از جام بت بگذر | بر رخ از باده سرخ بت بنگار
خاصه کایام بت پرده کام | خاصه دوران گشاد بسته کار

گر به اهل دی سی و پیر عجب | تر شد و دست بر می بازدار
بر فلک شو نه تیغ صبح مترس | که نترسد ز تیغ و سپر عیار
بر فلک خواه کن بهت و می | زانکه ایوان خواجه هم خمار
ماه نو کن قدح چو هست توان | ور شفق گیر می چو هست یسار
اثر یار نه خوشه عنب است | دست در کن ز خوشه می افشار
هر که ز روی زمین خاک خورد | ریزد از کام زهره جان او بار
نقل گلاب عنب خورد برتاک | باده از لب شراب نوش گوار
مثل جام و بار پیاپی است | لب دریا و مرغ بوتیمار
یارب را چو لذت از عشرت | خفاش را چه نسبت از عطار
لیکن ار کس حریف پیدا نیست | عقل طعن آورد در این پندار
یا اگر گوید اهل دل کس هست | گو بدست دل خطاست این گفتار
هرکه جوید محال نا ممکن | هست ممکن که گفت زیرک سار
گر تو در وهم هم دمی جویی | دور به حسب کم کنی غمخوار (عاقلی نرانی)
نکته‌ای که بگذرد بر وهم | غافلی زانکه است استغفار
گر تو هستی برای مدحت شان | دوست کانی بدست حضرت یار
از کلاب سر قدح هر وقت | جهد کن کجا کیان ایثار
بس بس ای دل زمکار ای عقل | هست از آب و گل راه بیزار

سلسبیل حلال خور زین جام ‌‌ از جحیم حرام شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صدف ‌‌ حیض بنت العنب بجا بگذار

شیر پستان شیر خور و ستی ‌‌ حیض خر گوش پس مخور زنهار

زاب رنگین حجاب عقل مساز ‌‌ شعلهٔ نار بس شیر مبار

بول شیطان مکن بنفاروره ‌‌ پیش چشم طبیب عقل مدار

حیض اسلاف نا اسلات بدان ‌‌ کل سیراب در سراب مکار

لهو و لذت دو مار ضحاک است ‌‌ هر دو خون خوار بی گناه آزار

عقل و دین لشکر فریدون اند ‌‌ که بر آرند از آن دو مار دمار

گر چه خاقانی اهل حضرت نیست ‌‌ یاد دار این نفس هست دوست افزار

نیست چون پیل پشت معرکه لیک ‌‌ عنکبوتیست روی در دیوار

شاربی کن که نیست چون بلبل ‌‌ رومی ار چون زن گلزار

لاجرم شاید ار پرستد بید ‌‌ زنگی چار پاره زن شد سار

دیده با مان این کبود حصار ‌‌ روز کور نه یا اولی الابصار

چون جهانی ز خندق است کمین ‌‌ کاتشین خندق است گرد حصار

رخش همت برون جهان چو مسیح ‌‌ زین پل آبگون آتش بار

ای ز پرگار امر نقطهٔ کل ‌‌ کن که توانی برون شد از پرگار

چون سخن مایهٔ برف از دست ‌‌ هر چه سود آیدت زیان پندار

بر رخ بخت همچو موی رباب ‌‌ موی من نغمه گشت هر تار

بیهاروشکوفه خوش بیاز ‌‌ کل تو مو سیچه لحن موسیقار

در عروسی گل عجب نبود ‌‌ گر بجا گشت دست جبار

روز دولت برادر بخت ‌‌ چون ز تو گریه هم قصار

بخت برنا و تا بهٔ عمرت ‌‌ چشم بینا طلایهٔ رخسار

بخ بخ ای بخت نو خوای دلدار ‌‌ هم وفادار و هم جفا بردار

من ترا زان سوی جهان جویان ‌‌ تو بدین سو سرم گرفته کنار

طفل می خواندمت زهی بالغ ‌‌ مست می گفتمت زهی هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم ‌‌ که توی خواب دیدهٔ بیدار

باش تا بکر لقات چون دانم ‌‌ تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر سر زنی که کویم شاد ‌‌ کان همین عمر رفته باز آر

ورد تو خوانی دراجرا اهمال ‌‌ آوری خط محو کرده باز

هر چه بکشم بدست مزد از من ‌‌ نپذیری و پس کنی بیکار

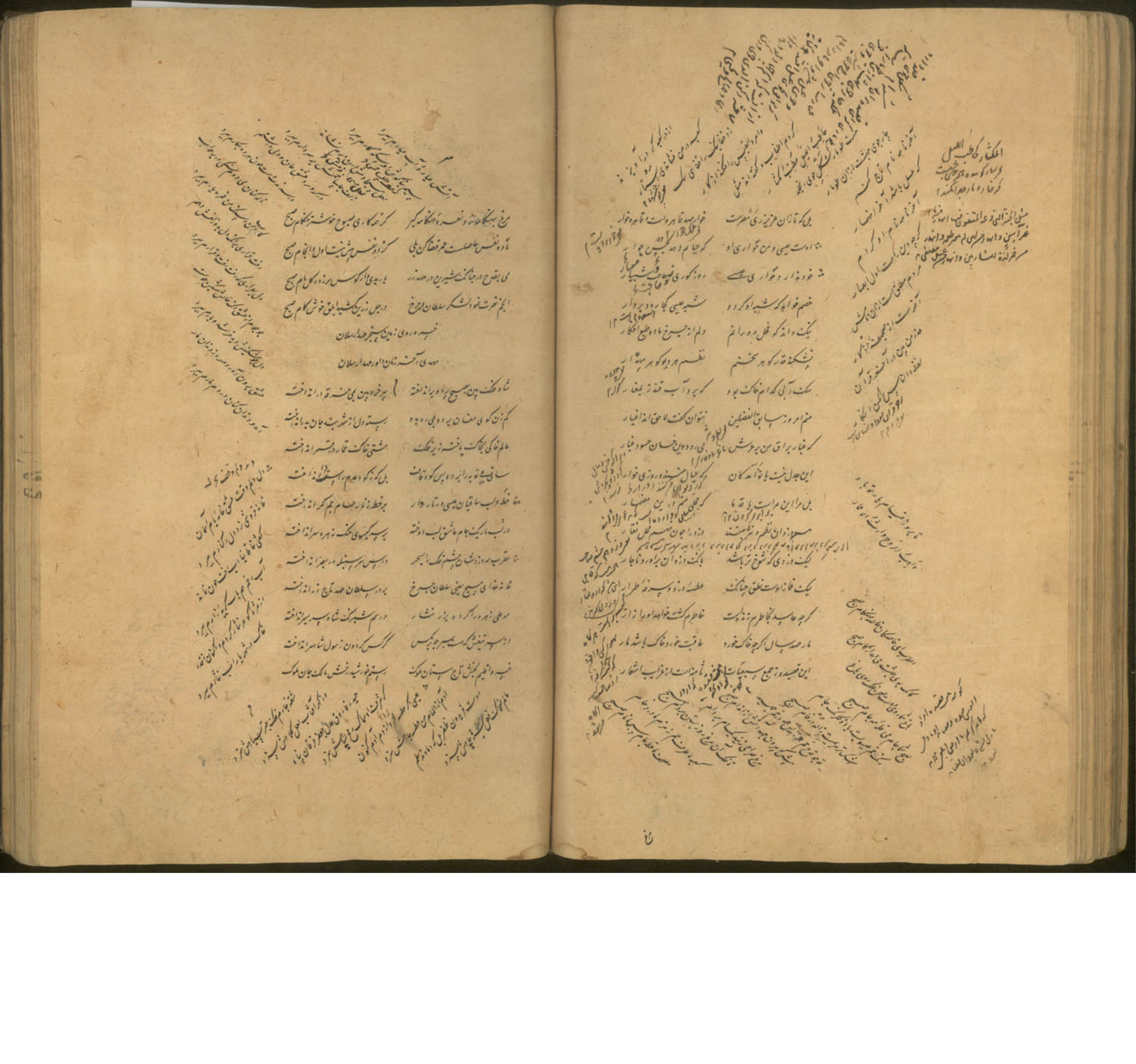
من ز بیکاری ار چه در کارم ‌‌ تسلاح تو بکنم بیکار

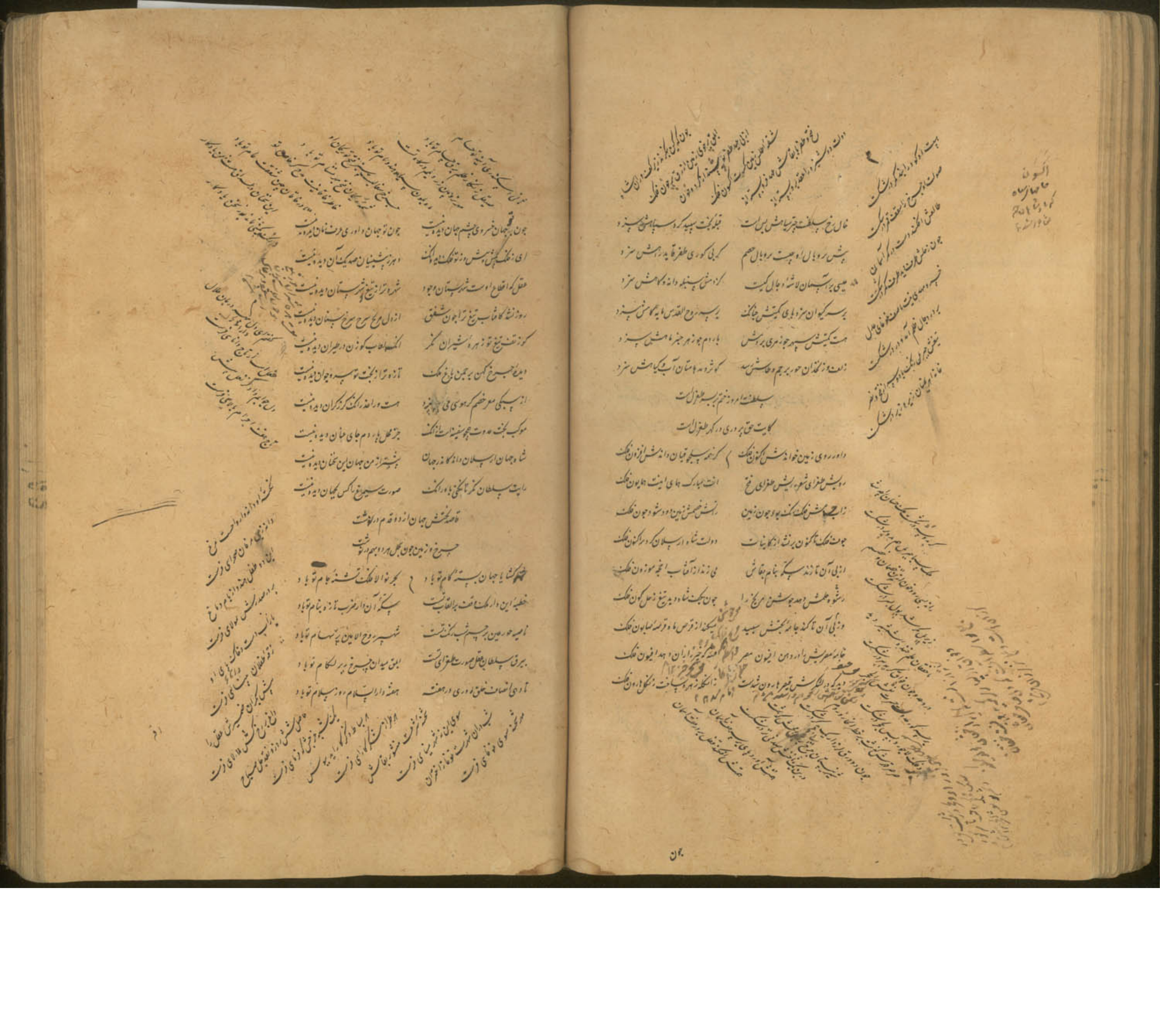
بسپر تیر و زد آسمان را نک ‌‌ که توی آفتاب تیر و گذار

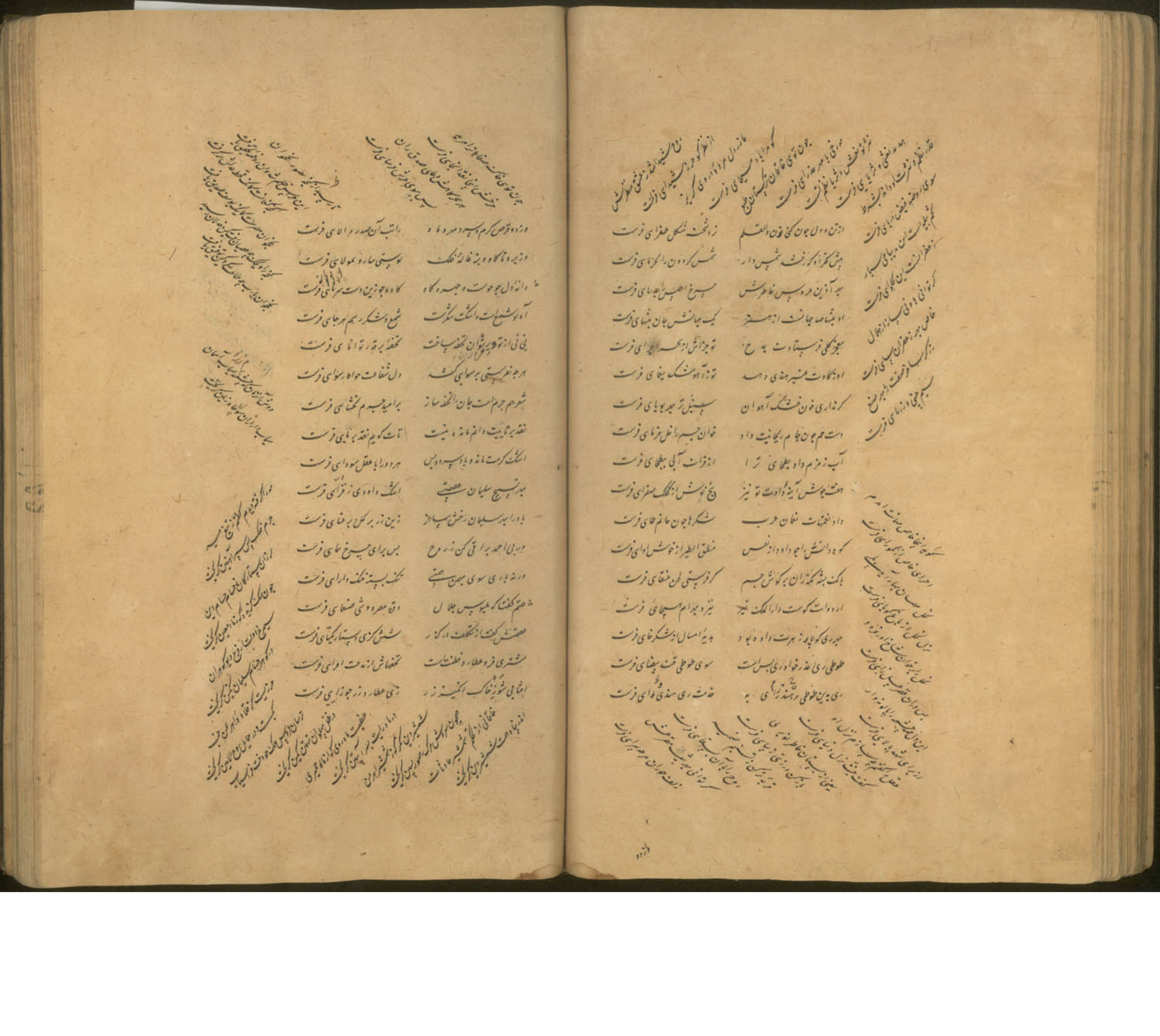


هر دو رکن افسر و جمع آرای — هر دو رکن اختر سپهر نگار
شده‌ام از سعد اتصال دو رکن — خالی از شر و آفت اشرار
این چو لطف هوا لطافت پاش — وان چو رکن زمین خلافت دار
هر دو رکن چهارم و دوم اند — آدم مجتبی و عیسی سیار
هم این رکن چون مقوم روح — چار ارکان جسم را معیار
کلکسان رکن چون مهندس عقل — پنج ارکان شرع را معمار
این ز خوی حاکمی ملک حشمت — وان ز رای عالی فلک مقدار
نام خوی زین چو زر رکنی تازه — کار رای زان چو نقد خوی بعیار
روی این در ری آفتاب اشراق — اثر رای آن ز خوی او رمز دار
رکن خوی خبر شافعی توفیق — سیر رای رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع — ری و خوی کو فزون ز دهر شمار
زی ارم رکن خوی در تب — اخوی سر دانش آن کتاب بکار
ری از آن رکن مصر ریاست — اوست رای آن ز علم و هم نار
این حدیث نبی کند تلقین — وان علوم و همی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خواند — کعب احبار و کعبه احبار
هر دو فتاح در مزار افتتاح — هر دو بهره دارد علم را بیدار
او علی حشمت و دو جعفر جاه — این یکی صادق آن دگر طیار

برادر شاه پور بک ی — اعداء ارسلان نداوش بار
شاه سنجر شدی مه هفته — بسلام دو کعبه کرد یک بار
شمس تن زو اسد و ماه و دام — روح سنجر شود همواره جوان
ذره را آفتاب بنوازد — گر برسش قدر ذره بیت و زیر قرار
کم از حمد و مدح این دو امام — ری و خوی را ز خدمت او ازار
که گر نشان بعطیه بازاست — کاید الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله گه خاقانی — ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکون ز شکر پر کردی — هم نشد گفته عشری از معشار
من بری شکر می دکر وادرم — بگرانفاک و حاصل ادوار
صدر مشروح صدر تاج الدین — کوست تاج صدور و فخر کبار
خلف صالح این صالح — که سلف را بذات اوست فخار
نیز اکرم ام سطقس کرم — نیز اعظم آیت دادار
چون خط جود خوانی از اشراف — چون دم زهد رانی از احبار
تاج را طوق وار وملک اند — مالک طوق و مالک دینار
نیر گردون وان گشت و باند — چشم تیغ زبانش چون سو فار
هو روح الوری ولا تعجب — فابو الوقت منجه الاحبار
دل با کشتی عمل مه منت — مهر کنف نبی است جای مهار







ازتن و دل چون کنی نون والقلم | زو تحفه شکل طغرای فرست
هش کمر او کو رخش شمس دار | شمس گردون را کمرهای فرست
مهر آذین عروس خاطرش | چرخ اطلس پایه سای فرست
او بتنها صد جهانست از هنر | یک جهانش جان بتنهای فرست
سبزه گلی نو بهار است بو ح | تو جزائش از بحر ... ای فرست
او ز نکاوت عنبر هندی دهد | تو ز آهو مشک یغمای فرست
گر نداری خون خشک آهوان | سنبل تر بهر بویای فرست
دست جم چون جام ریحانیت داد | خوان جم را نخل خرمای فرست
آب زمزم داد بطحای ترا | از زوات آلی بطحای فرست
هفت جوشش آینه دادت تو نیز | پنج نوشش از نگک صفرای فرست
داد نعمتهات نعمان عرب | شکرا چون حاتم طای فرست
گوهر دانش را چو داد از نفس | منطق الطیر از خوش آوای فرست
بانگ پشه مگذران بر گوش جسم | گر توستی لحن عنقای فرست
از دوات گوهرت دارالملک تیر | تیر و بهرام مسیحای فرست
مهر ری کو پاره ز هرت داد و بود | هدیه امسال از شکرخای فرست
طوطی ری خذر خواه ری بس است | سوی طوطی قند بیضای فرست
ری به این طوطی ز هند ... بر | خدمت ری هندی نوای فرست

وز ده و قرص کرم ... مهر و ماه | راتب آن صدر والای فرست
وز بره تا گاو و بز خانه فلک | تو بستی ساره و مولای فرست
دانه دل چو حوت و جبهه گاو | گاو و جو زین دست سرتای فرست
آه او شمع است و اشک شکرست | شمع و شکر هم بهر جای فرست
بی نی از تو چو پیشوان تحفه ساخت | تحفه بر قدر توانای فرست
هر چه نفر بستی بر سوای گشت | دل شفاعت خواه رسوای فرست
شعر هم جرم است جان را تحفه ساز | بر امید جرم بخشای فرست
نقد برنایت دانم مانده نیست | تات گویم نقد برنای فرست
اشک گرمت مانده و باد سرد و بس | هر دو را با عقل سودای فرست
بهر تسبیح سلیمان عصمتی | اشک داوودی ز قرّای فرست
باد را بهر سلیمان رخش ساز | زین زر بر کش برغای فرست
ویرای احمد براقی کن ز روح | بس برای چرخ سمای فرست
ورنه باری سوی بهمن همتی | تنگ بسته خنگ دارای فرست
شه هم گفتا که ملبوس جلال | دق مصر و وشی صنعای فرست
عصمتش گفت از تکلف در گذر | ششتری گزی و استار گیتای فرست
مشتری فرو عطارد فطنت است | تحفهاش از مدحت اوای فرست
رنجابی شوز خاک انگینه زر | زی عطارد زر جوزای فرست





حییت یا والدین جوده سجیتی / اثر و به شره الحوادث ما جنا
السید عیسی محیا شیخ الندی / ء الموت یحیی و الحیوه به یحمی
نوا عجبا حال مدت خاطری / الا فی یحیی عیسی و تلقفی الحمی

در عجم کیست کو چو طفل عرب ۴ طوق تو در گلو نمیدارد
همت در جهان نمی گنجد / هفت دریا سبو نمیدارد
آفتابیست تیغ تو که غروب / جز بجبهه عدو نمیدارد
انگشت فیض دو دست تو نشنید / چار جوی ارزو سو نمیدارد
کو تیمم بخاک میکن از آنکه / ز آب حیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر تو بر تو است / رخنه در هیچ تو نمیدارد
کسری از شرم لعل خاتم تو / خاتم الاسره و نمیدارد
بی نسیم رضات روضه عمر / سبزه نشو و نمو نمیدارد
بی قبول هوات قالب عقل / قبله از لاله و هو نمیدارد
بخت سوی تو نامه تو نوشت / که رقم عبده نمیدارد
تو علی همتی و غلط تو / زیوری جز علو نمیدارد
کار فرما کار زار تحت تو / دل من آرزو نمیدارد

باانتظار و اشارات که بافردا / دلم نماند بجای و نه جای گفتار است
بعهد و رزی که ابدان اگر برود / گذشت مدتی و خاطرم گرفتار است
نه لفظ من متقاضای سر و معروفست / نه صدر تو بمواعید گر سزاوار است
خدای داند اگر آن جها بنیم سخن / گرانکنده گران خود هزار و بنیار است
اگرچه چشم کرم داشتن بتو فرضست / ولیک تخم طمع کاشتن مرا عار است
سپرم گر نیم جوارد ز سر دهت من / نخشش زر دستار بس گران بار است
گر این جگر خوری از دو جهان صد دستار / سرم چنانک سبکسار هست سکسار است
ولی مقابله آید مرا که دستاری / ز من برند که این راه جاه و بازار است
کنون بعرض جها حاصل من آشوبست / کنون بجای درم درکف من آزار است
تو گر جهادی آن داده ز انبهات شمار / به ده بهات چه دانکس که گنج اسرار است
بوام کن ز روزین مختصر مراد بیاب / چه وام خیزد از بن مختصر بیدار است
کرم کن بجز از دست وام خواه نم / که بر من از کرمت وامهای بسیار است
ز گنج مردمی این مایه وام من بگذار / که وام شکر تو بر گردن من انبار است
ازین معاملت از جود زیان گنگ کرمت / دلم ز خدمت تو و زخدای بیزار است
بدو قرا منگی تا معاملت پندارم / نگه که سوخته من چه خام پندار است
بحشمای جگر که شدت که هش مرا / مده بجگر که فلک خود مرا جگرخوار است
بگاه بشاد که در گنده زانی از امروز / که گنده رم رسم این صداع ناچار است

چو هر نجم کزین شب زا شب	کلاه اطلس قبا اکسون فرستم
کلاه از زرکش خورشید سازم	قبا از زرق گردون فرستم

نبی عقد فرهنگیان را میانه	میان چشت اصحاب فرهنگ بسته
علی در غم خورشید دست ضمیرت	علی را چنین حسن شبا هنگ بسته
چنان جاه و بجل را بسته جودت	که جاه و زبان را بخیرنگ بسته
کفش عیسی آب با عجاز همت	تب آزر اپس از آهنگ بسته
دلت گوهر را ز حق راست حقه	درون لبس فراخ و در شکر تنگ بسته
سر آید نوای مدیح تو زهره	ببین زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ شصت ساعات رکها	که رگ بیست و چهار است بر چنگ بسته
ز هر ستاره صفت اپش و هسفاره وجبه	زه طوق را سبز برنگ بسته
سپهر است و هستار لیکن بمذهب	سپاهست چیره ولی رنگ بسته
بهستاره وجه خجل سازم از تو	در عفو مگذار چون سنگ بسته
مسیح آیتی من سلیمانت کردم	که با دی و هستاره مت سنگ بسته

دو هستانم دو مجه کیل نژاد	این دهر اصل و آن فقیه نهاد
مجه کیل فقیه زود گذشت	مجه کیل دهر دیر زیاد

علوی دوست باش خاقانی	گر فضیلت طلبت کامل تر
هر که ز چنین از نژاد علی	نیک تر دان ز خلق و با دل تر
بدشان نیک تر ز مردم دان	نیکشان از فرشته فاضل تر

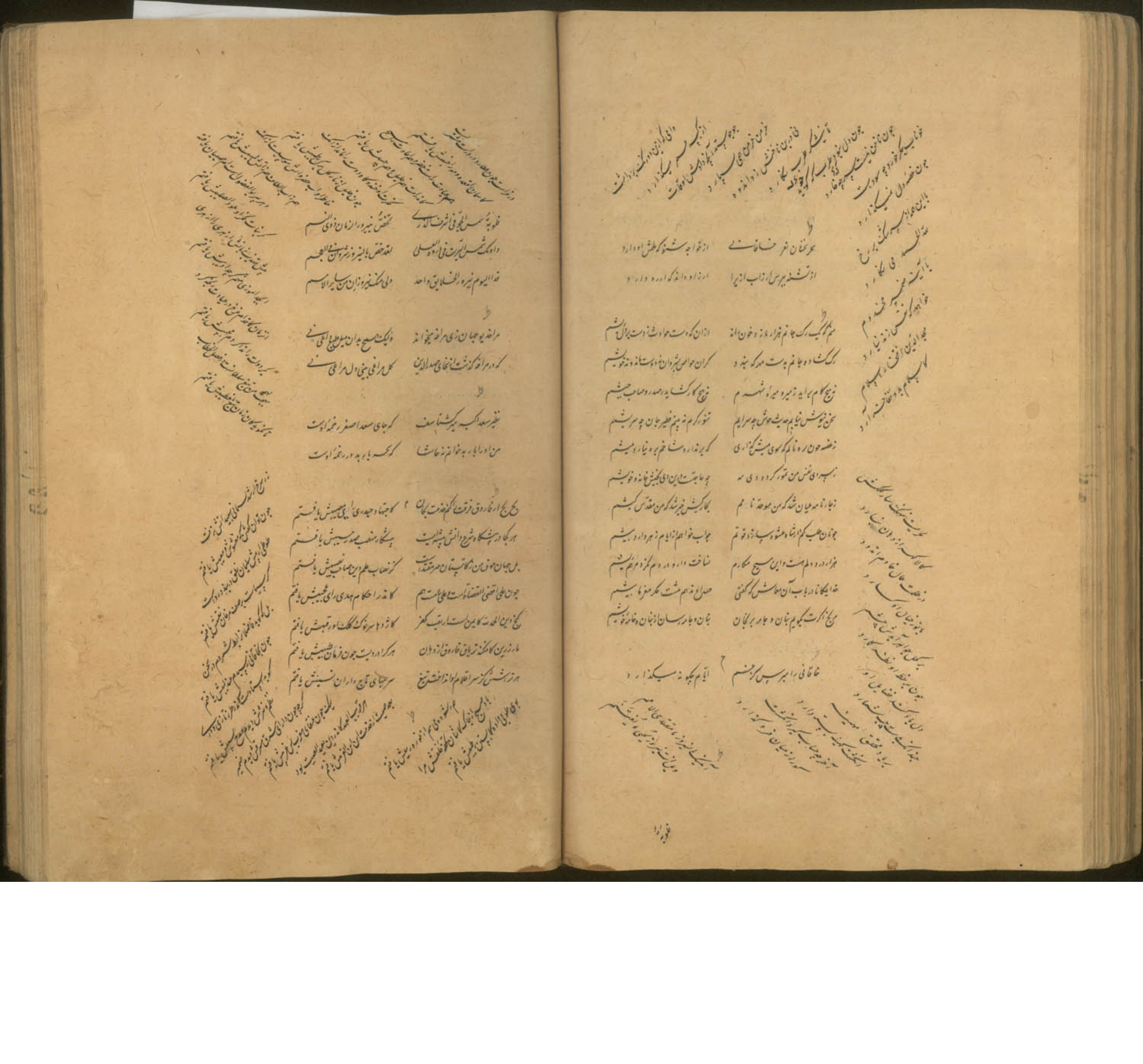
نسبت از تو بهر سار دای سید	که ازین قافی خبث ذات تست حاصل او
عزیز تر ز تو کس نیست بر همه زانکه	سلاله گل اوی و لاله دل او

الی الله فی الحشر بعد النبی	اری ثانی الشافعی شافعی
لمن اصبح الدهر لی خائفا	فبابویه الرافعی رافعی

	ویدری العالم الفتاح بابه
اری قزوین باب الخلد حقا	و فتاح الوری مفتاح بابه

اری ارض قزوین باب الجنان	واداریه نایب الشافعی
ومن یعقد الباب مفتاحه	موالات بابویه الرافعی

هستوای طاغاسه من	نه زنی میشی و میشی بوشه



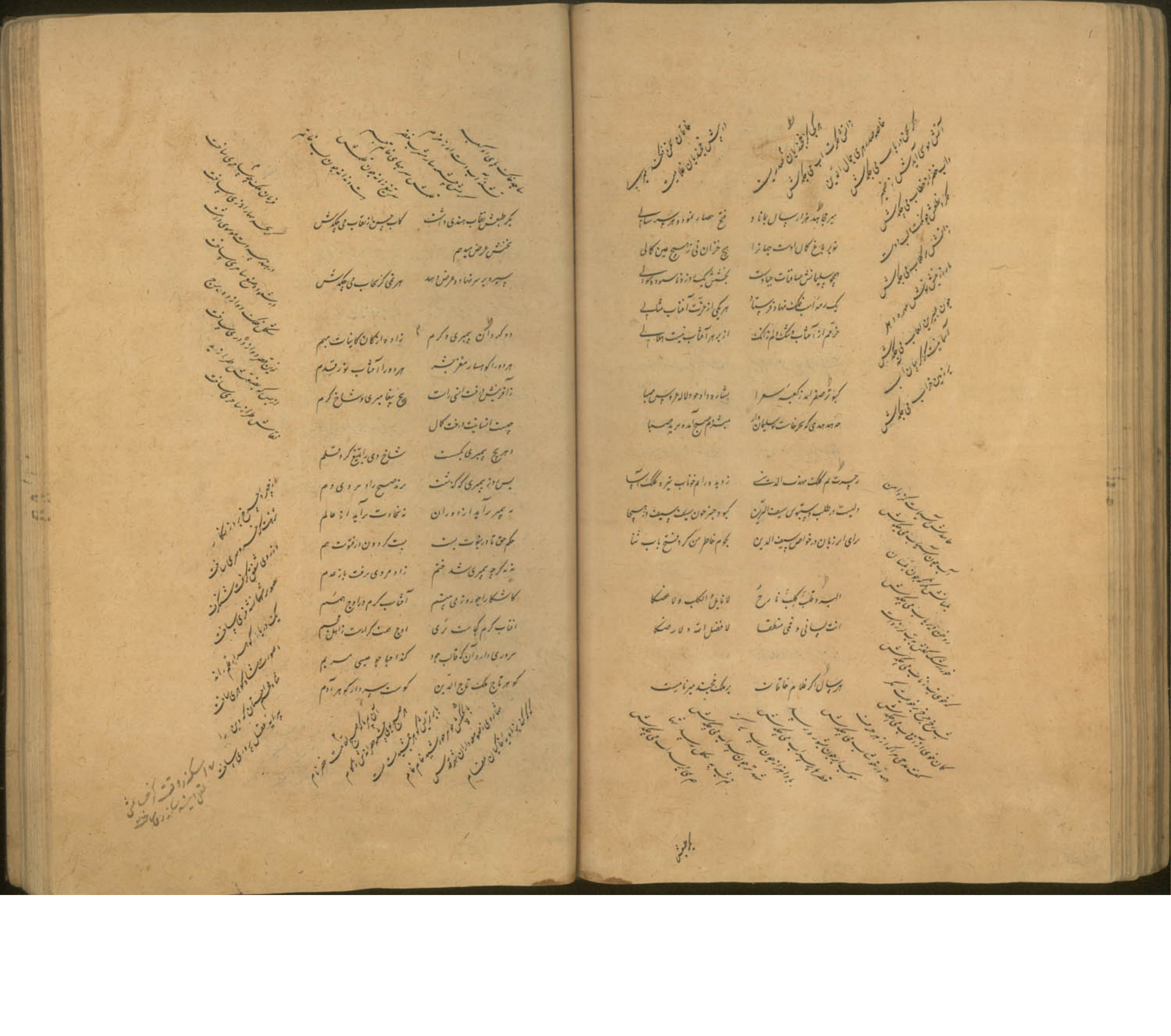
گر دلم شد دود انفاس در آتش بیافتم | ور تنم شد حلقهٔ خلخال بخشش یافتم
بر جناح راه دیدم تیشه‌ای زان کوه ایلک | چه آن ماه نوکانه زر میغش یافتم
هم ز منبع ملک سرحد با سرا او چو عقل | کز رضای حرمت خان رایش یافتم

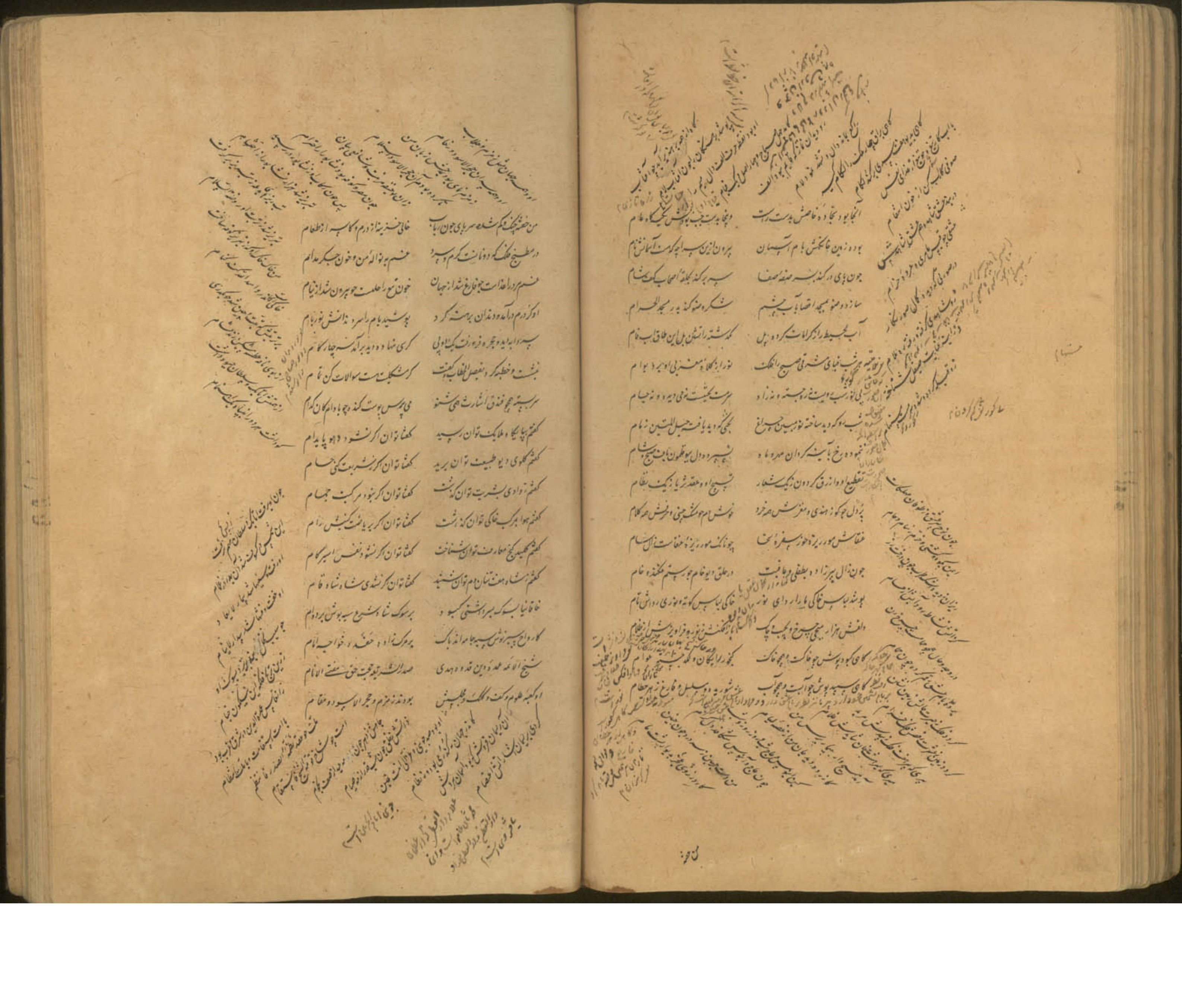
نفحٌ ختام المسک نوافح الجیب | ونفحة الصبح براح وطیب
فصار خیشوم الصبا عاطسا | من وارد الطیب بورد وطیب

سروری که مرا تاج سر بند | از سر قدر همه تاج ور ند
بقا و لقب عالم را | عزّ اسلام و ضیا ابهر ند
آدمی نفس ملایک نفس اند | پادشاه ساره و بهیر سپهر ند
برتر از نقطهٔ خاک بذات | نه بیر کارهٔ افلاک در ند
بهمه صاحب صدر فلک اند | بقلم نایب حکم قدر ند
بی عسکری ملک طراز | عسکر آرای ملوک بشر ند
تا دوات همه پر نی شکرست | همه شیروان کرونی شکر ند
تب برد شیر و با هر سو نی | تا بنی بوکه تب او ببر ند
سفره‌ها پر ز دُر داده است | تا همه سفره نشین سفر ند
خوانشان خوان که خورشید بپزند | که بهشت همه جیبی هستند

یک ترسانم از فتنه جهان | هر کار از صلاح بفر بسته
بر جگر صد جراحت است مرا | یک قصاص جراح بفر بسته
تحفهٔ دانشم مرا منشور | از نجات و فلاح بفر بسته
نسر واقع من شکسته جناح | از تو لم جناح بفر بسته
سیمم فضل او هنا کرم | هم سپهستان هم رماح بفر بسته
در دار الکتب چو باز کند | نسخی از صحاح بفر بسته
تفرسته بن سیمم صحاح | در مذاهب صراح بفر بسته
وقت هجا است در خور دو کو عمل | سوی منبر سلاح بفر بسته
کتب علم کج و واحبیث | سوی عالم مباح بفر بسته
دل دنیاست سنگ اسفنجا | سوی مستراح بفر بسته
بکرم می مکر بکانا سنی | ای کرد اقتراح بفر بسته

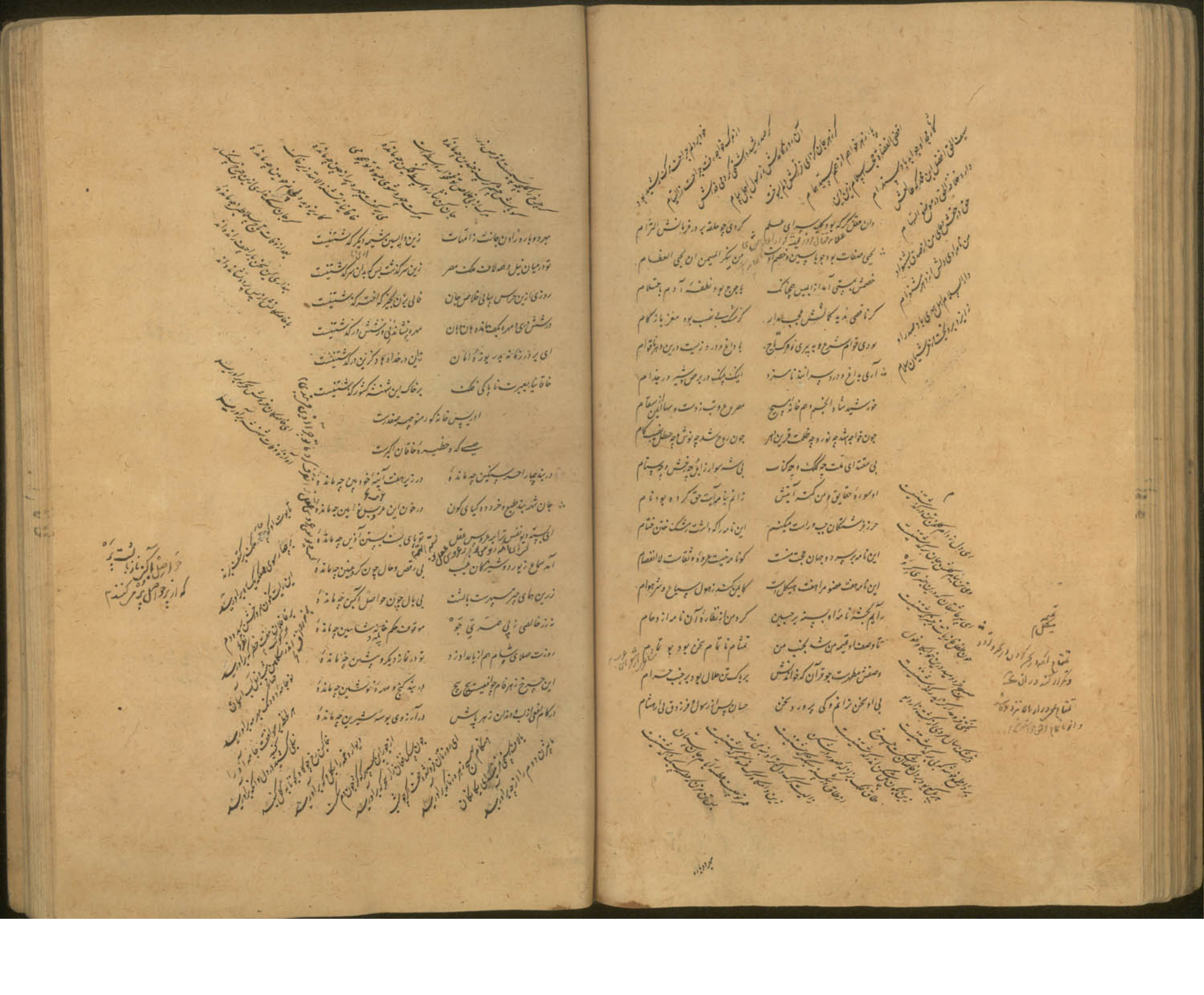
ضمانش کرد عمر و بسته پیاله مهر نهاد | قباله دار ابد نامهٔ ضمانش را
بگلم هدیهٔ نوروزی آسمان هر سال | تبرک از شرف آوردی آستانش را





انجا بود سجاده خاصش بدست راست / وینجا بدست چپ بود ... عام
بوده زمین خانگهش بام آسمان / بیرون ازین سپهر که هست آسمانش نام
چون پای در کشند بسر صفه صفا / سر برکشد بجلوه اصحاب کهف شام
سازد وضو بمسجد اقصا بآب چشم / شکر وضو کند بدر مسجد الحرام
آب محیط را بکرامات کرده پل / بگذشته زاتش پل این طاق آب فام
هر شب ضیای مشرقی صبح الملک / نور از کلاه مغربی او برد دوام
ای نور شب وی تیغ رو جسته و بنزاد / سرت چیست نمی دیده و نه جام
شب رو که دیده ساخته نور بین چراغ / نجمی که دید یافت حبل المتین زمام
بنمود رخ بآینه گردان مهره ها / ... صبح شام
تقطیع او و ازرق گردون ... شعار / تسبیح او و عقد ثریا ... نظام
بر دل چو کوه هندی و مغزش همه خرد / نوشش ... چو مشک چینی و حرفش همه کلام
عقابش ... / چون ... اسلام
چون زال پیر زاد ... / در حلق دیو خام ... خام
پوشد لباس خاکی ... / خاکی لباس ... تمام
... هزار ... / ... ظلام
گاهی کبود پوش چو خاک ... / ... عوام
گاهی سپید پوش چو آب ... / ... طعام

من حضرت چنگ گم شده سر پای چون رباب / خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد / خشم بر نواله من و خون جگر مدام
خشم بر در اغاث چو فارغ شد از جهان / خون تیغ را علامت چو بیرون شد از نیام
او گر درم در آمد و دندان برهنه کرد / پوشید بام را سر ... نو ربام
... / گر ... برآمد سه چار کام
بشنو خطبه کرد و منفصل الخطاب گفت / گر مشکلست سوالات کن تمام
سربسته همچو فندق اشارت همی شنو / می پرس پوست کنده چو بادام کان کدام
گفتم بپایگاه ملایک توان رسید / گفتا توان اگر نشود دیو پایدام
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت / گفتا توان اگر بود مرکبت جمام
گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذشت / گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام
گفتم طلسم گنج معارف توان شناخت / گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید / گفتا توان اگر بشدی شاه و شاه قام
خاقانیا بسوگ که بر داشتی کبود / بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام
کارواح پیر نوش سیه جامه اند پاک / بر مرگ زاده حفده خواجه امام
شیخ الائمه عمده دین قدوه هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی الانام
او کعبه علوم و کف و کلک و مجلسش / بوده زمزم و حجر الاسود و مقام



وان عشق کرکه بود کبیرای علم ⁂ کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین و خصم او ⁂ من بکر المیمن ان یحیی العظام

خصمش بهشتی آمد از ابلیس همچنانک ⁂ با حرج بود نطفهٔ آدم باحتلام

گر ناصحی بدید که کاشش عجب مدار ⁂ گر زرگ بی نسب بود مغز باز کام

بودی قوام شرع و بهیری نو کسیج ⁂ با داغ دور و زیست درین دهر ناقوام

آری بداغ و دور به اندنا سزد ⁂ ایک پلنگ در برص و شیر در جذام

خورشید شاه الجم و هم خانه بیج ⁂ معرض و تب ز دست و سها ازین سقام

چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین امر ⁂ چون روح شد چه نوش و چه حنظل چه کام

بی مقتدای ملت چه کلک و چه کتاب ⁂ بی شه سوار زابن چه رخش و چه ستام

او سورهٔ حقایق و من گفته آیتش ⁂ زانم بنا مرآیت حق کرده بود نام

حرز نوشتگان جب و راست میکنم ⁂ این نامه را که داشت رشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجت منست ⁂ کو نامه نیست عروهٔ وثقاست لاانفصام

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است ⁂ کامن کشند ز هول سباع و شر هوام

رایم بخشد نامهٔ او بسته بر جبین ⁂ کردمن از نظارهٔ آن نامه از دحام

تا وصف او قیمه من شد بجنب من ⁂ تمام نا تمام سخن بود بو تمام

وصفش مطهرست چو قرآن که خوانمش ⁂ بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن زانم وکی پرورد سخن ⁂ حسان پس از رسول چو فرزدق بی امام

مهره دو باره زادن جانت ز امهات ⁂ زین و اپسین مشیمه دیگر که شستنیست

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر ⁂ زین سر گذشت بس که بدان سر گذشتنیست

روزی ازین جرس هیاهی خلاص جان ⁂ فالی بزن بجز که اخته که شستنیست

در ششدر ای مهره بکت مانده وان امان ⁂ مهره نشاندنی در ششدر که شستنیست

ای بر در زمانه بدریوزهٔ امان ⁂ نان در خدا و کا و دکر زین در گذشتنیست

خاقانیا بعبرت نا پای فلک ⁂ بر خاک این شهنشه کشور که شستنیست

او بس خانه کور منوچهر صفدرست

عیسی که ده خلیفهٔ خاقان اکبرست

در بند چار اخته هفتگین چه مانده ⁂ در زیر هفت آینهٔ خودبین چه مانده

جان شهر بند طبع و خرد و دکیای کون ⁂ در خون این عروس بی آیین چه مانده

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل ⁂ تو پای بست بستن آذین چه مانده

آمد سماع زیور دو شیرگان غیب ⁂ بی رقص و حال چون کرچنین چه مانده

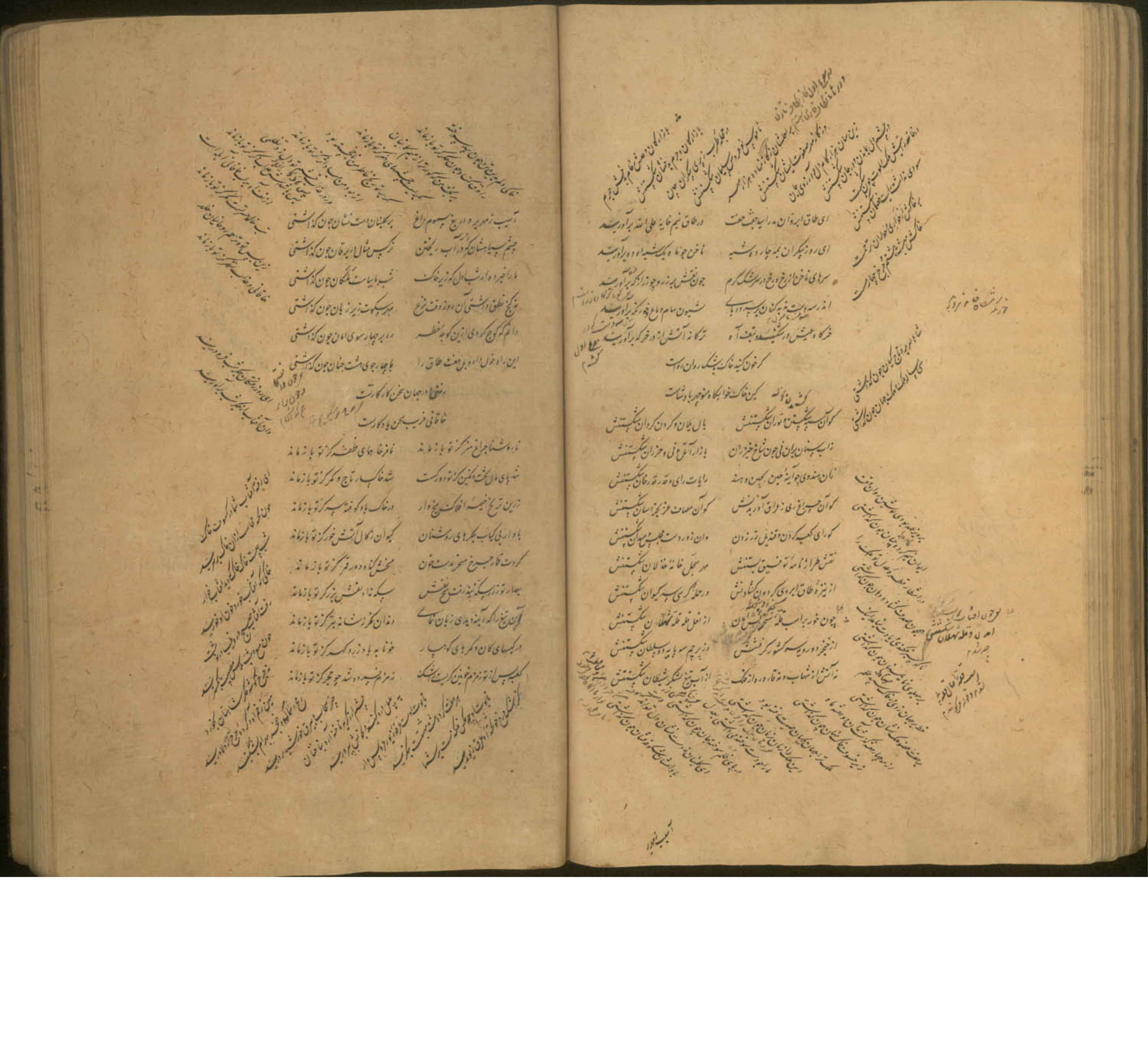
زرین همای چتر سپهرست بال شت ⁂ بی بال چون حواصل اگین چه مانده

نه زر خالصی ز پی هم نی چو ⁂ موقوف حکم خانهٔ شاهین چه مانده

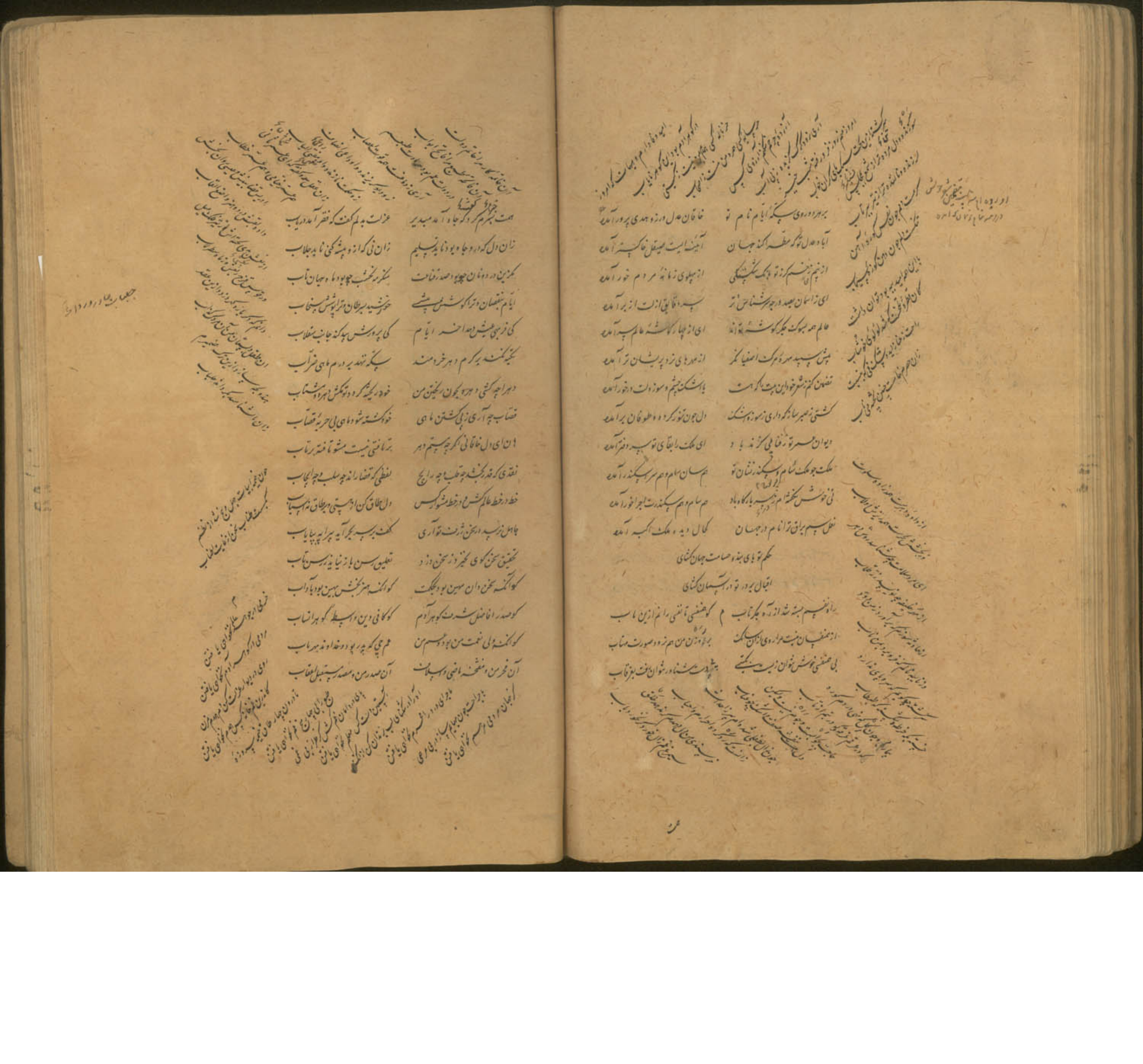
روزت صلای شام هم از بامداد زد ⁂ تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهرفام چو نیست هیچ ⁂ در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده

ارکام بوی از لب و دندان زهر پاش ⁂ در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده



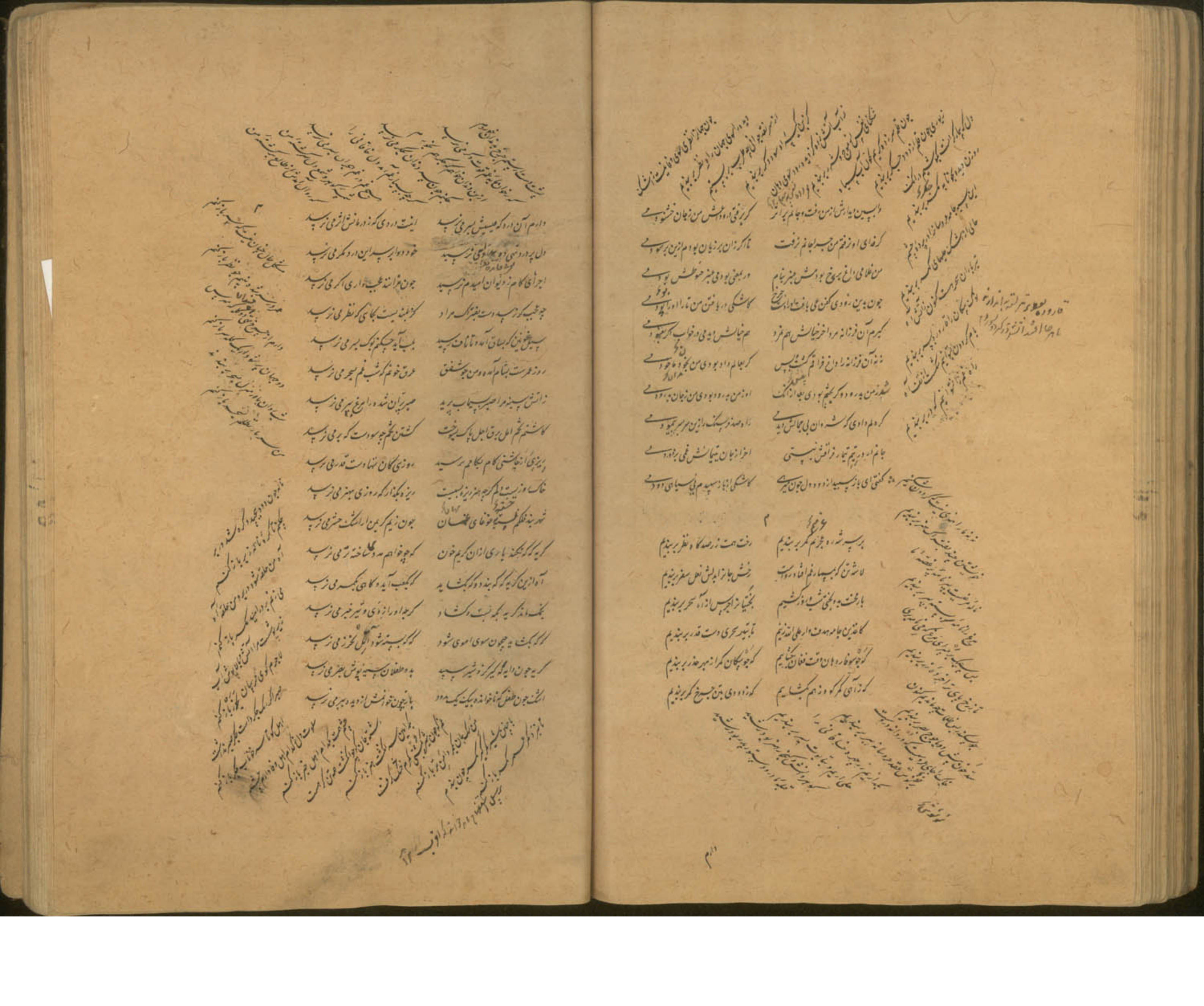


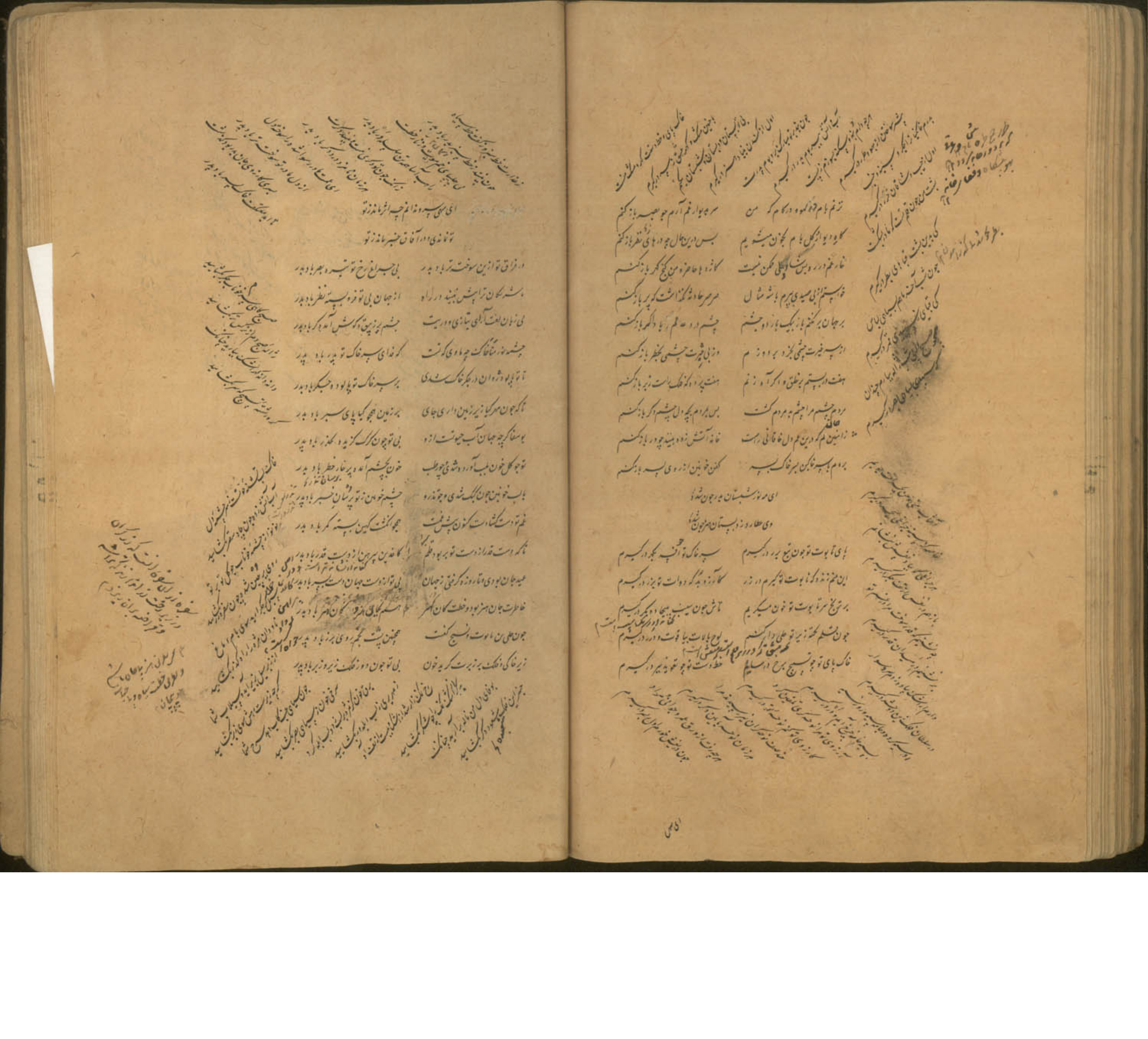


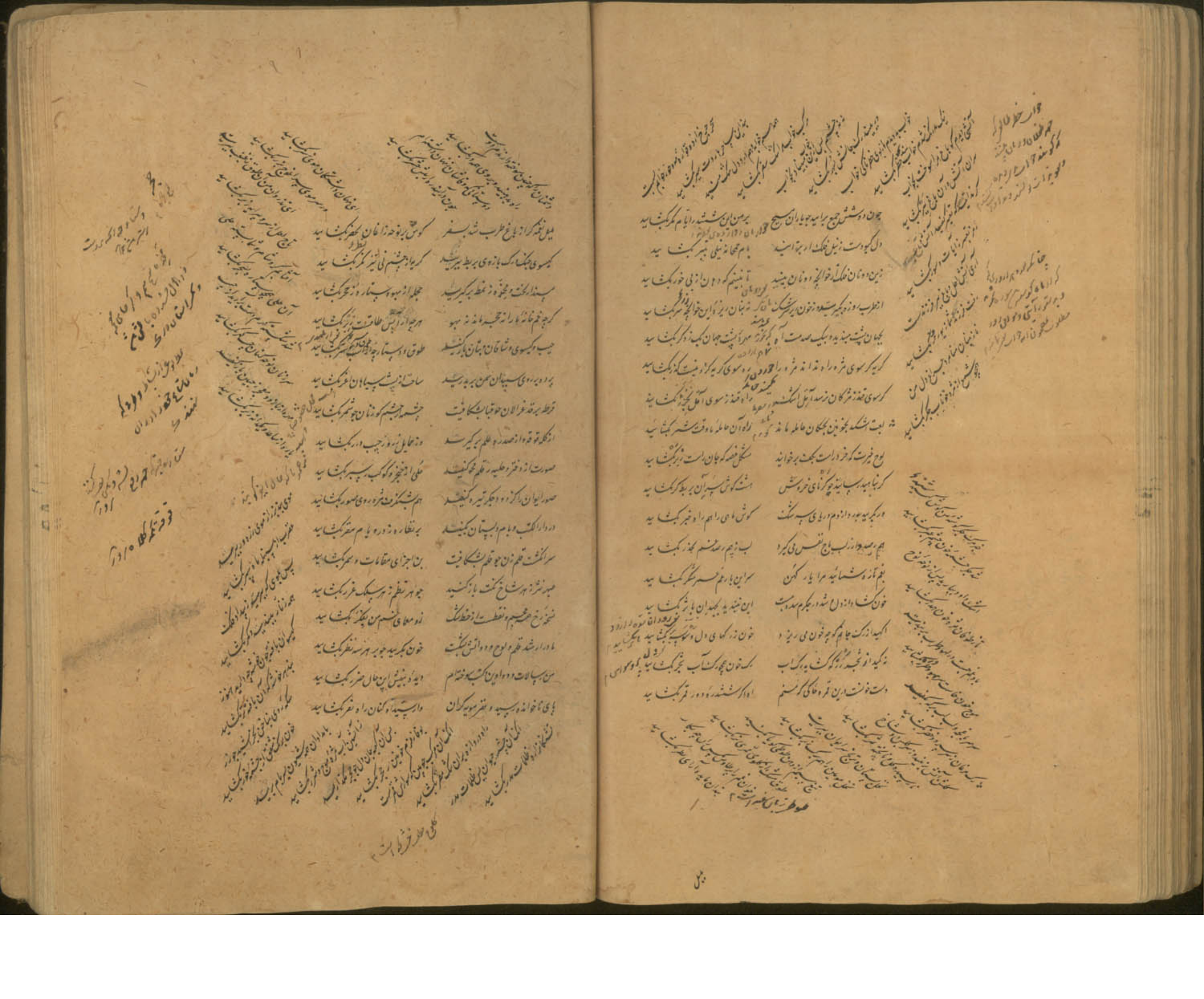
یک صدی در زمین شد جام دل جاک زن / گر فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ / رنگ خود بگذار بویی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا / کاندرین مرکز دلی خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت حاکم / تا دم صور از سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت زر سلامت جوی لیک / آن زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن
تا چو هدهد تاج داری بایدت طوق دل / طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک نیج آز و رانج باب از سینه ساز / کان گلستان زا ازین به نم نخواهی یافتن
حلقه تنگست درگاه جهان زان لاجرم / آدمی را قامتی بی خم نخواهی یافتن
جان نالان را بدار و خانه گردون مبه / گر گفتش جان دارویی بی سم نخواهی یافتن
عافیت زان عالمست اینجا مجوی از بهر آنک / نوش بی نیش اژدها وم ارقم نخواهی یافتن
ای خاقانی بنای شعر بر هیچ کرده اند / زو فقع تگشای چون محکم نخواهی یافتن
دهر کو در خوان نشین و چرخ کو در خاک شو / چون ازین دان جیبوده هم نخواهی یافتن
عیسوی نظم و خیرانم گزیدی و هسم / جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کتب حکمت را با آتش ده که او چون باد شد / جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را بر دنبال وی بکش از آنک / هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد / لکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

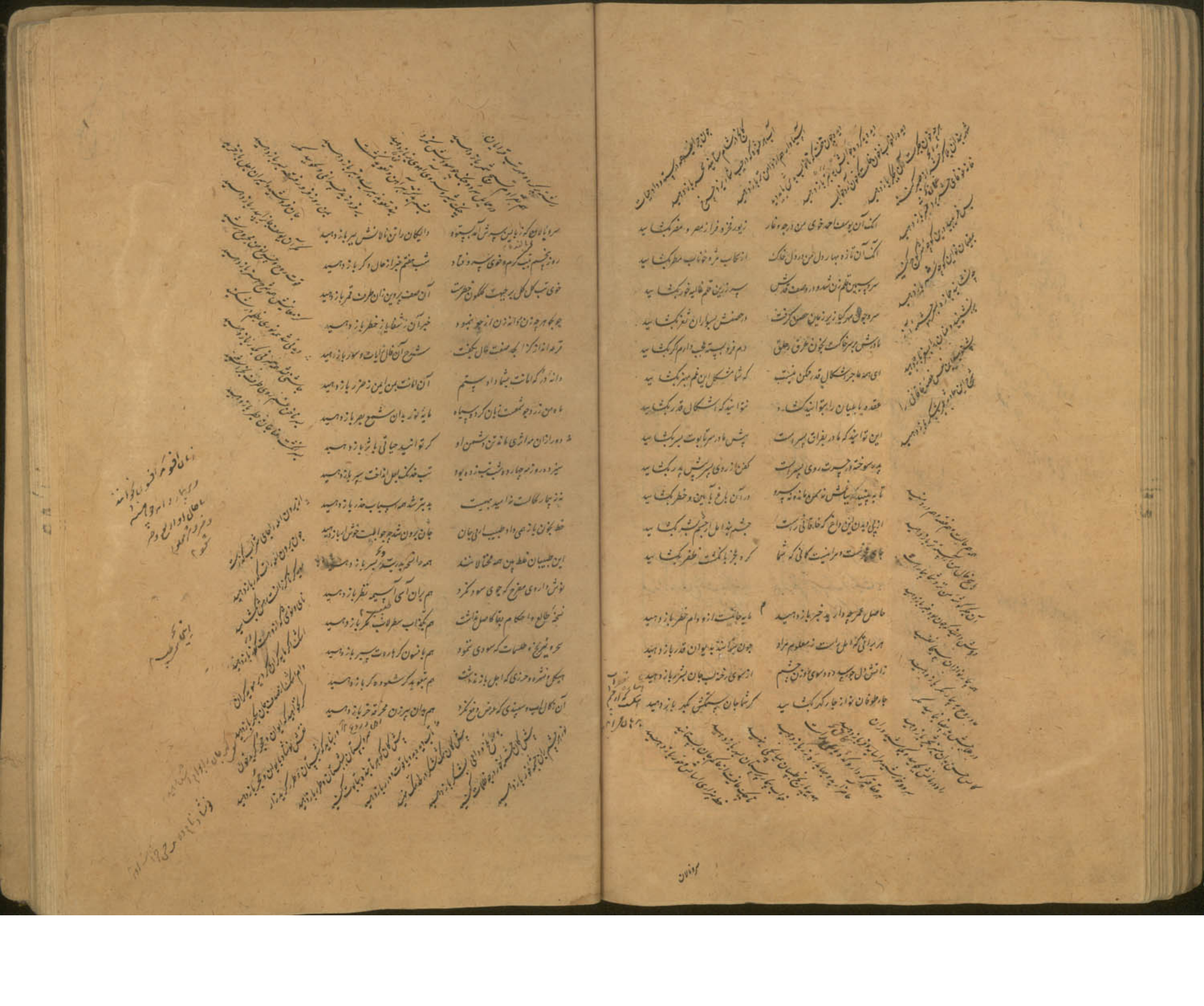
کو پیمبر تا بمرگ مجتبی ... شستی / کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی
کو شکر طلعی که از رشک بانش هر زمان / بکل آب چشم زر آب دهن بگریستی
کو صبا خلقی که از تشویر جاه و جود او / هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن / اختران نقش یک یک بر سخن بگریستی
هر زمان از بیم تاراج نرگس آن چشم / کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی
پیش چشمش برق انگشتن که با رستی گواه / گر به پای شمع در گردن لگن بگریستی
ایمنی مومن ال گر آتش بگشتی چراغ / طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی / تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی
کاشکی خورشید ازین غم نور چشم ... / تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی / تا بچون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی / تا بر این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش و باد ار بدانستی که از کی رفت / آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی
او همای بود و او قصر حکمت شد دمن / کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون بگریید از دریغ او مرغ / گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

جان سنگ ار بودمی ور نه تنگ جان بودمی / از فغان زار چون سنگ هم فرو آسودمی
ور نه جام آهنین بودی بآب آتشین / دیده چون پاینه آهن فرو پالودمی









انک آن یوسف احمد خوی من در چه و غار
زیور فخر و فراز مصر و مضر بگشاید

انک آن تازه بهار دل من در دل خاک
از سحاب مژه خوناب مطر بگشاید

سرو سیمین قلم زن شده در وصف قدش
سپر زرین قلم غالیه خور بگشاید

سرو جوقی مهرگیا زیر زمین حسن گرفت
در حسنش بسواران ثغور بگشاید

مادرش بر سر خاک بکنون عرق دهلق
دم فرو بسته عجب دارم اگر بگشاید

ای همه ماجرا اشکال قدر حکمت [illegible]
که شما مشکل این غم بهنر بگشاید

عقده یا بلبیان را بتوانید گشاد
نتوانید که اشکال قدر بگشاید

این توانید که مادر بفراق پسر است
پیش مادر سر تابوت پسر بگشاید

پدر سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشاید

تا به بینید که پیاکش نه کم و مانده نه پیرو
در آن باغ با آیین و خطر بگشاید

از پی دیدن این داغ که خاقانی راست
چشم بند اهل از چشم [illegible] بگشاید

باید [illegible] دولت [illegible] که شما
گره [illegible] با کمرت ظفر بگشاید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
مایه جانست از و وام خطر باز دهید

هر بهائی که اهل است نه معلوم مراد
چون جگر تشنه به دیوان قدر باز دهید

زانش [illegible] دو سوی [illegible] چشم
از سوی رخنه لب جان بشر باز دهید

جاه طوفان [illegible] چار [illegible] بگشاید
گر شما جان [illegible] بگهر باز دهید

سرو بالای تو کز پای بسر پیش آمد بستود
وایگان را تن نالانش بسر باز دهید

روز پنجم تب گرم و خوی سرد فتاد
شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

خوی تب گل گل بر جبهت گلگون [illegible]
آن صفت پروین زان طرف قمر باز دهید

چو به هر چو زن [illegible] از چو ننمود
خبر آن ز شفای ز خطر باز دهید

[illegible] صفت فال بگفت
شرح آن فال آیات و سور باز دهید

دانه در گه امانت بشما داد [illegible]
آن امانت بمن ایمن ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع تابان گرد سیاه
مایه نور بدان شمع بصر باز دهید

دور از آن [illegible] ماند تن دشمن او
گر توانید حیاتی با ثمر باز دهید

سیزده روز [illegible] چار ده شب [illegible]
تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

[illegible] بیمار [illegible] جهت
به بتر شده اسباب حذر باز دهید

خط بخون باز نهی داد طبیب ای جان
جان برون شد چه جواب خوش اثر باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتال شده
همه دارو [illegible] باز دهید

نوش داروی [illegible] سود نکرد
هم بران آب [illegible] نظر باز دهید

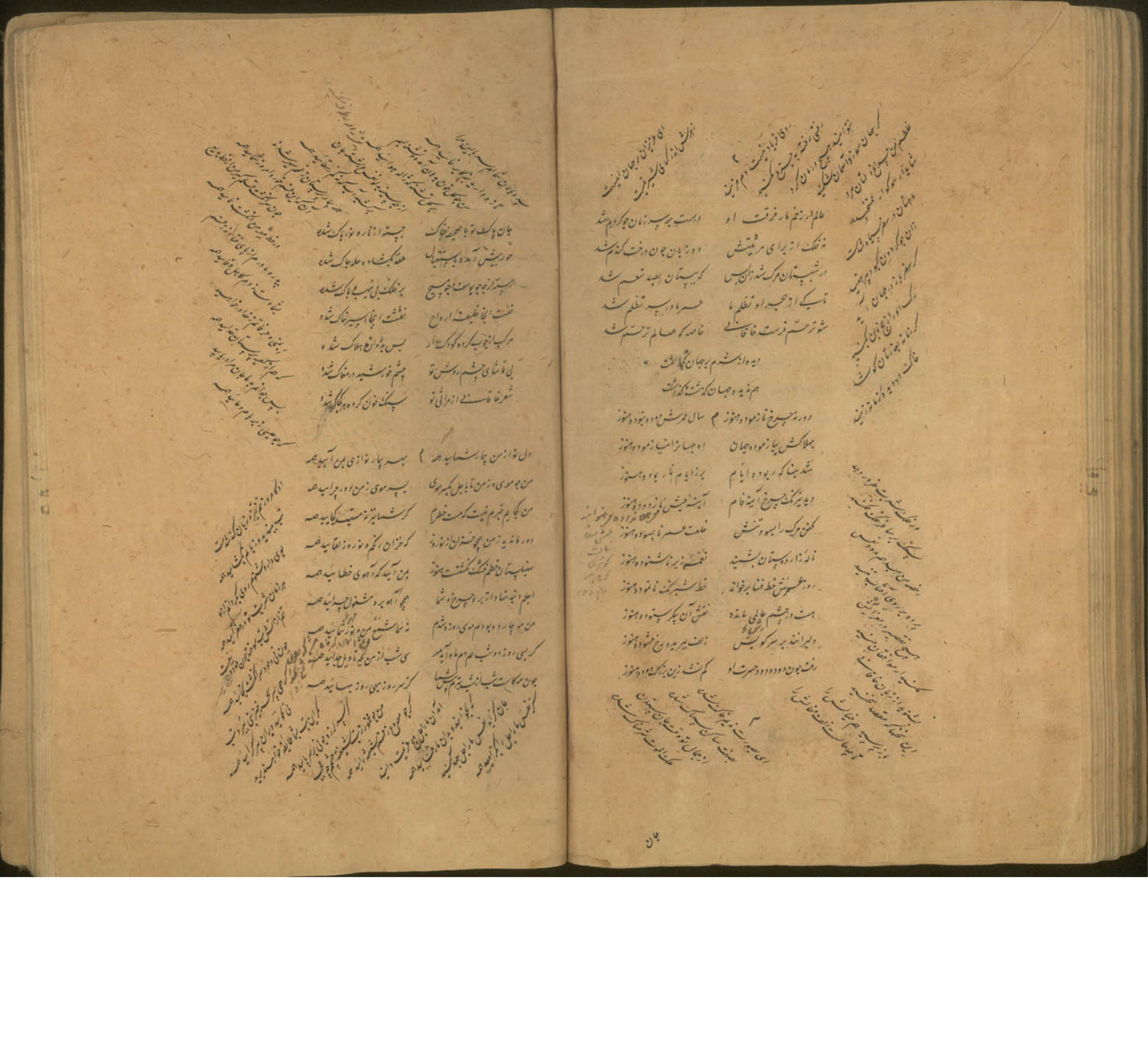
نسخه طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم بکتاب سطرلاب [illegible] باز دهید

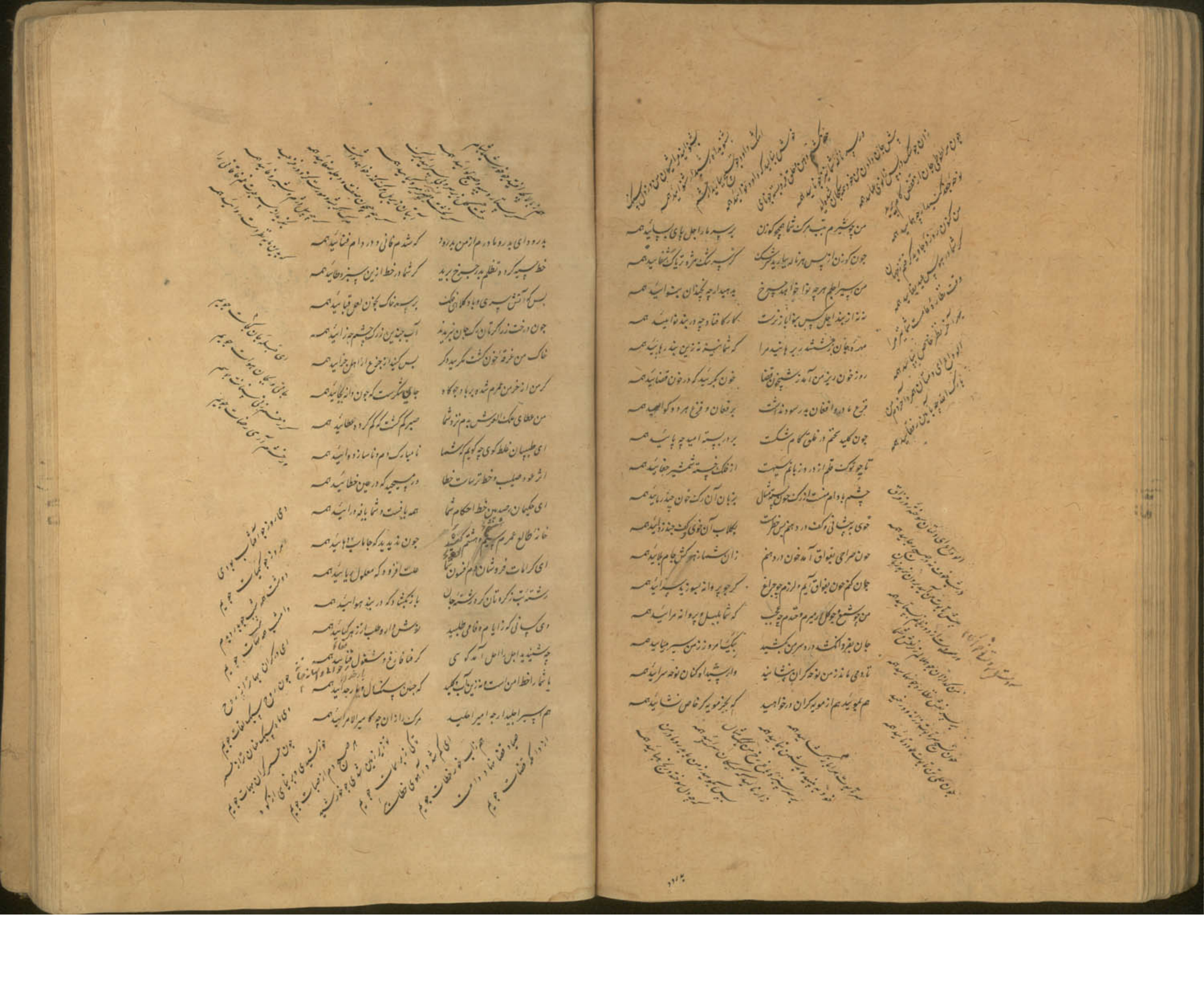
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم بافسون گر هاروت سپیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
هم بتعویذگر شعوده گر باز دهید

آن نهال [illegible] سپندی که [illegible]
هم بدان [illegible] باز دهید

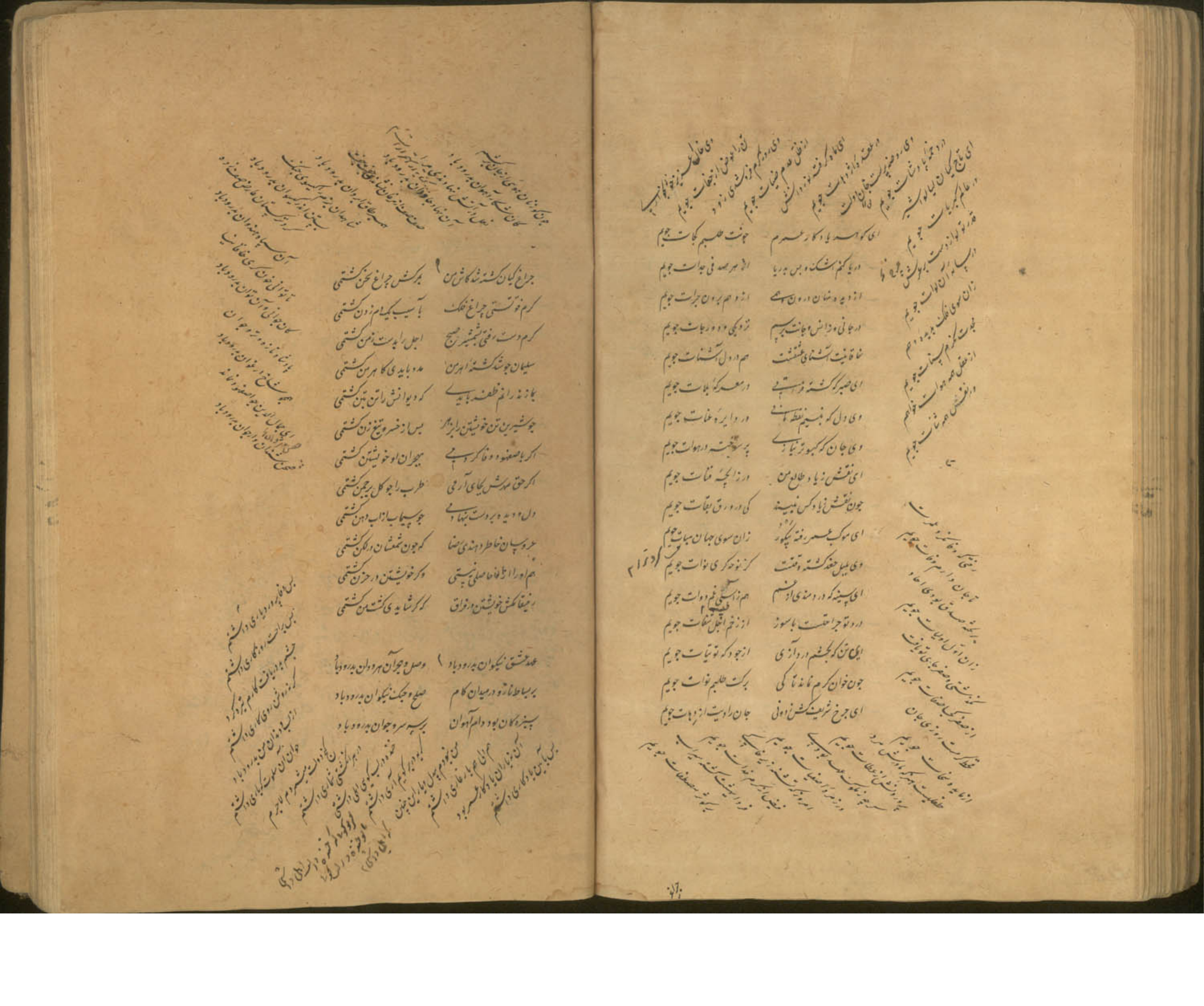






من چو شیرم تب مرگ شما همچو گوزن | بر سر ما را اجل پای بسایید همه
چون گوزن از پس هر ناله بیارید سرشک | گر سر سنگ مژه تریاک گشایید همه
من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ | به هیدار چه بخندان بنوایید همه
نه نه از بند اجل پس بنوا باز رست | کار کار قضا و چه در بند نوایید همه
مهره جان بر ششدر بر بانید مرا | که شما نیز نه زین بند رهایید همه
روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا | خون بگریید که در خون قضایید همه
ترجع ما درد افغان بر سود نداشت | بر فغان و قلق هر دو گواهید همه
چون کلید سحرم در غلق کام شکست | بر در بسته امید چه پایید همه
تا چو نوک قلم از در وز بام سیهست | از فلک خسته شمشیر جفایید همه
چشم با دام مست از رگ خون پسته مثال | بزبان آن رگ خون چند رهایید همه
خوی بر پیشانی و کف در دهنم بس خطرست | بگلاب آن خوی و کف چند زدایید همه
چون صراحی بتواق آمده خون در دهنم | زان که شما ز هوس کش جام بلایید همه
جان کنم چون بتواق آیم و لرزم چو چراغ | گر چو پروانه بسوزید سزایید همه
من چو شمع و چو گل ار میرم و خندم چه عجب | که شما بلبل و پروانه مرایید همه
جان بفرو انگشت درد سر من کشید | بگیاه روز من سیر میایید همه
تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید | وار پشیدا و کنان نوحه سرایید همه
هم بموییدم هم از مویه گران در خواهید | که بجز مویه گر خاص نشایید همه

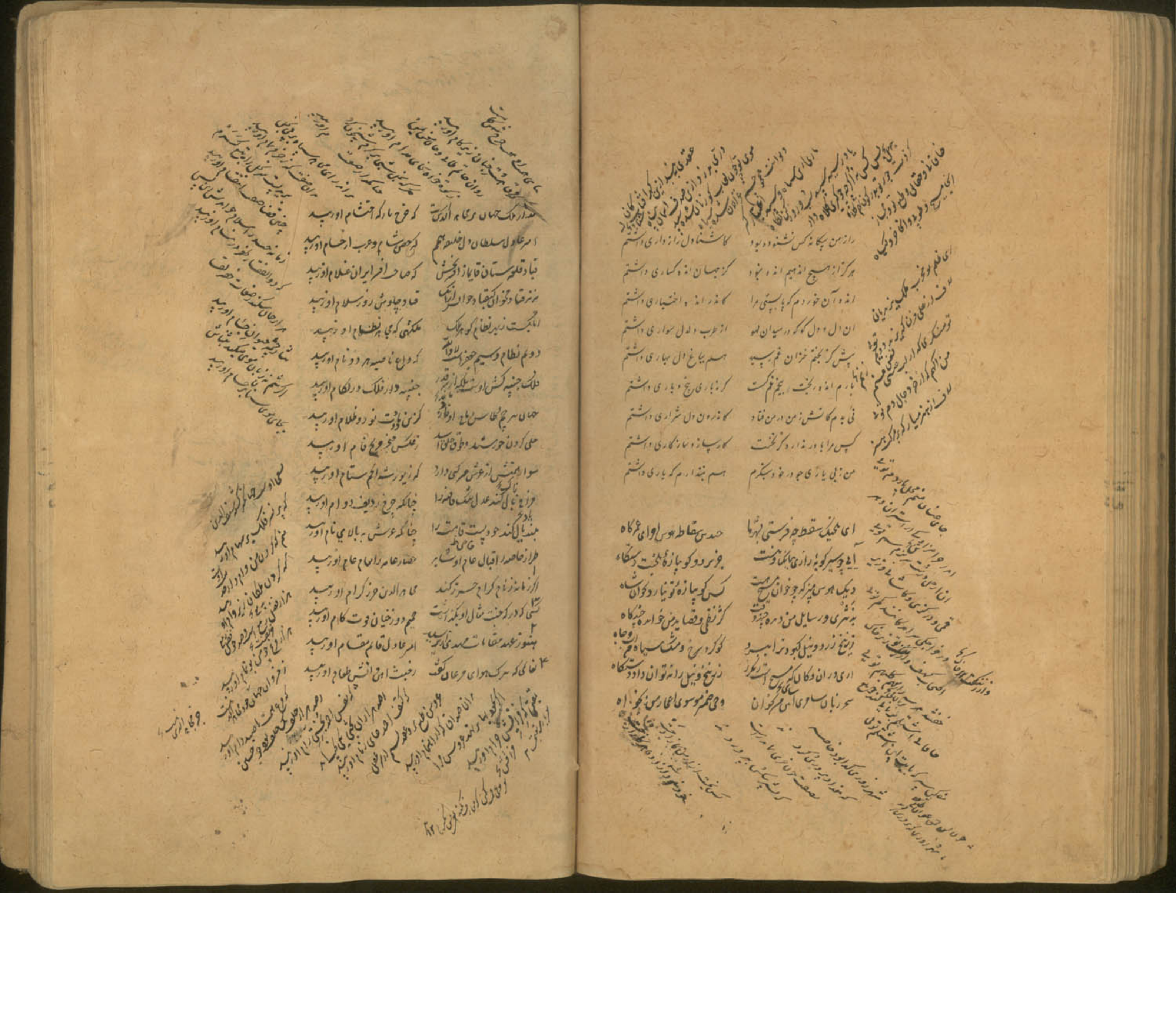
بدرود ای بدرو ما درم از من بدرود | که شدم فانی و در دام فنایید همه
خط سپید گره و تظلم بدر چرخ برید | گر شما در خطا زین سپس وطایید همه
بس که آتش سپری و باد کلاه ملک | بر سر خاک بچون لعل قبایید همه
چون درخت زر اگر تان رگ جان نیز برید | آب چندین ز رگ چشم چه زایید همه
خاک من غرقه خون گشت مگر بید دگر | بس گیاه از جزع از اهل چرایید همه
گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه | جای آن گریست که چون دانه بکاهید همه
من عطای ملک الموت بدم نزد شما | صبر کم گشت که کم کرده عطایید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما | نا مبارک دم و ناساز دوایید همه
اثر عود و صلیب و خط ترسات خطا | در سجید که در عین خطایید همه
ای حکیمان ز صد بین خط احکام شما | همه یافت و شما یافه درایید همه
خانه طالع عمرم سیکم و هشتم کرده | چون ندیدید که جا مانده ایید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما | علت افزود که معلول بلایید همه
رشته تب ز گره تان گره رشته جان | باز بگشاد که در بند هوایید همه
ای کسانی که ز ایام وفا می طلبید | روش از وطلب از هر که بیایید همه
چو شنیدید اجل را اجل آمد گوهی | گر فنا فارغ و مشغول قضایید همه
با شما را خطر امن است نه زین آب بگیب | که چنین سگ بال و بلا رحمه آیید همه
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید | مرگ را زان چه کامیر الامرایید همه

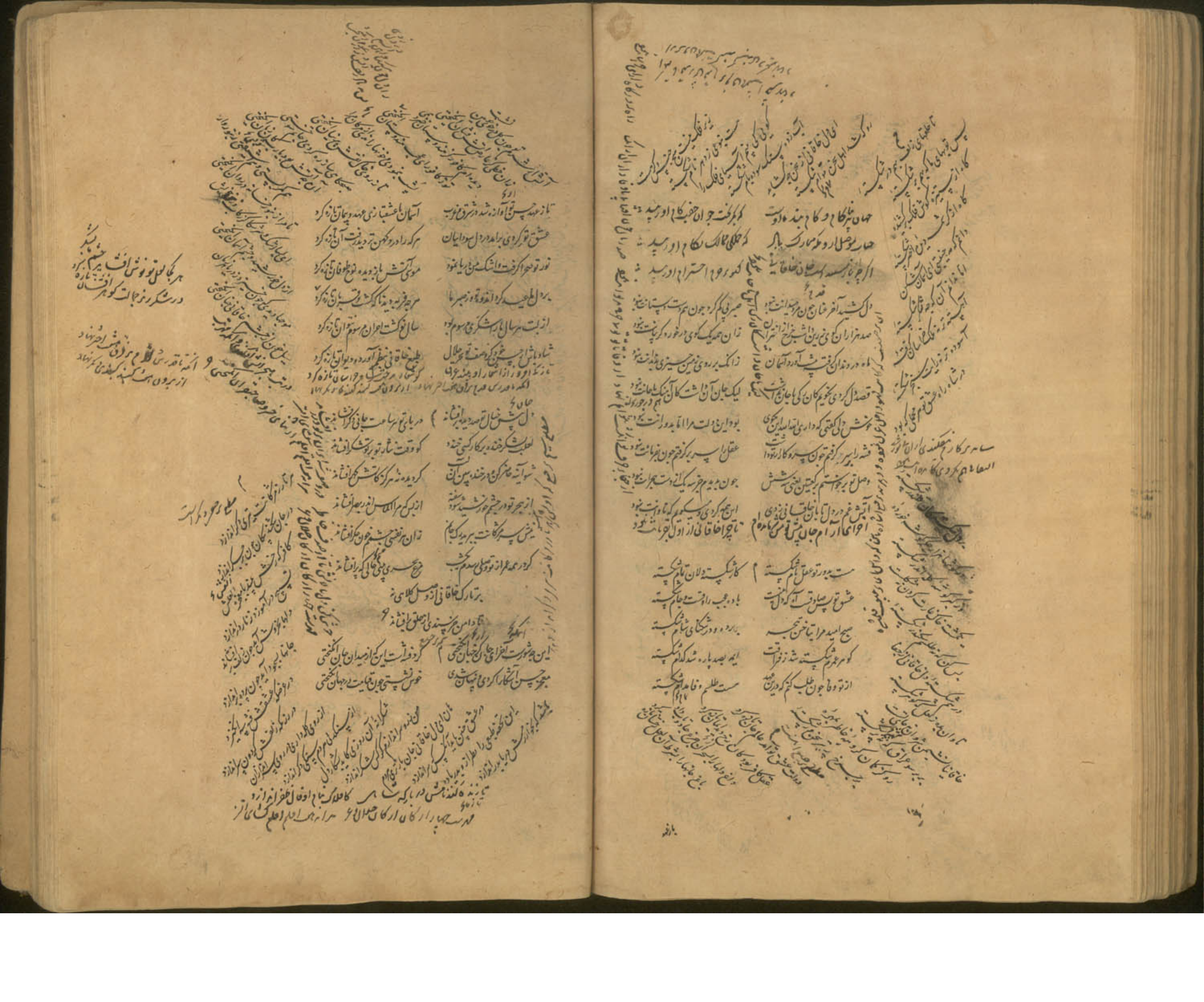


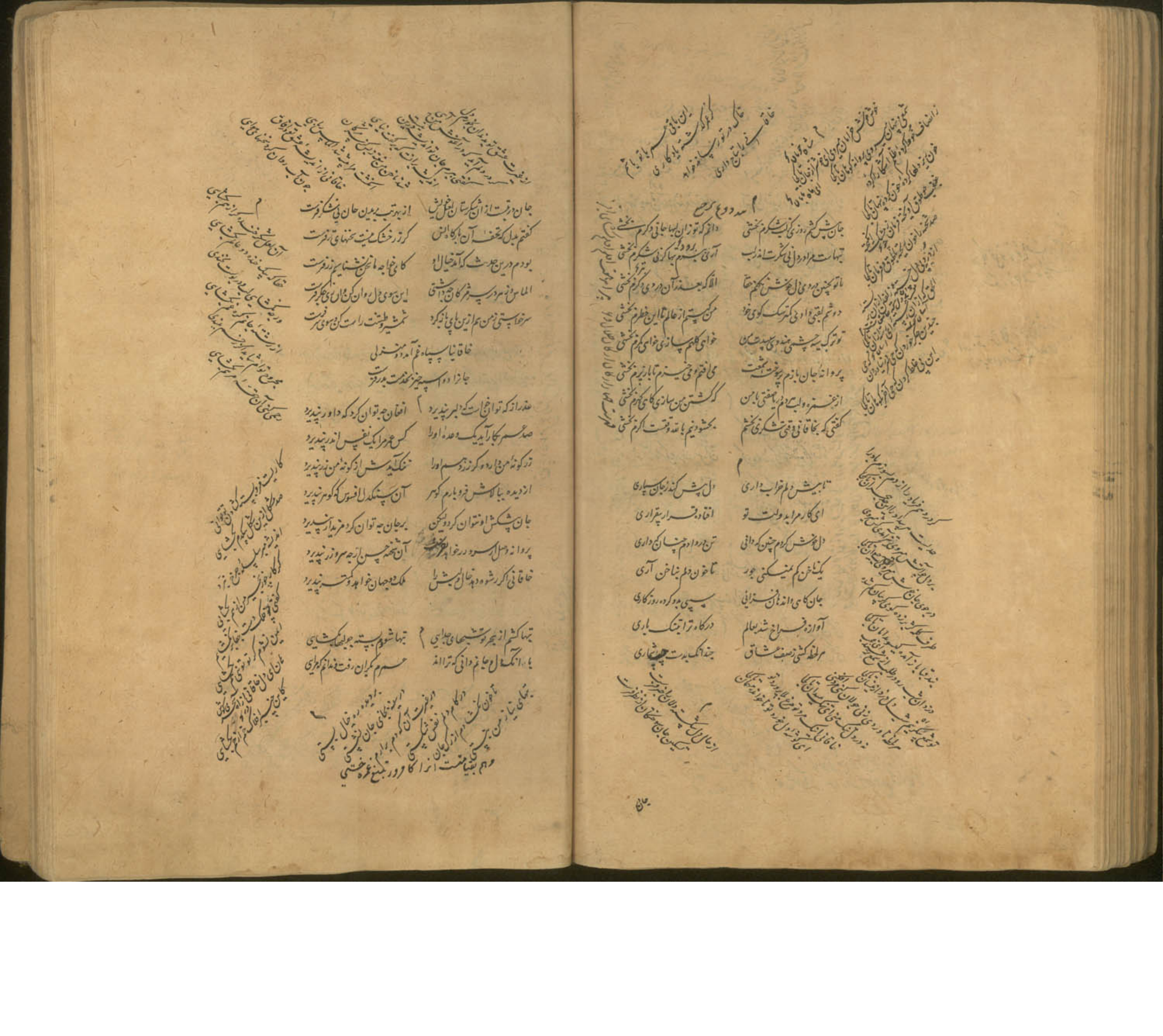
ای کوه سر یادگار عمرم | چون طلسم کجات جویم
دریا کنم اشک و بس بدریا | از هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون سینه | از وهم برون جدات جویم
در جانی و دانش و جانت پرسیم | نزدیکی و دور بجات جویم
تا قاتیت آشنای عشقت | هم در دل آشنات جویم
ای صبر که گشته و دستی | در معرکه بلات جویم
وی دل که بسیم نقطه مانی | در دایره عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی | پر سوخته در هوات جویم
ای نقش زیاد طالع من | در زایچه فنات جویم
چون نقش زیاد کس نبینه | کی در ورق بقات جویم
ای موکب عمر رفته بیگور | زان سوی جهان ببات جویم
وی بلبل حنده گشته و قفست | گر نوحه گری نوات جویم
ای پسینه که در دمندی از غم | هم زاسکی غم دوات جویم
درد تو چرا نقست باسوز | از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بخشم درد آزی | از چو دکه تو تیات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی | برکت طلبم نوات جویم
ای چرخ شرایعت کشی زدونی | جان راویت از دیات جویم

چراغ کیان گشته شد کاش من | بر کشش چراغ نخن کشتمی
گرم نوتستی چراغ فلک | بآسیب یکبام زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح | اجل را بدست ز من کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن | مدد بایدی کاهرمن کشتمی
باز نه را نم ظعنه بایدی | که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزار | پس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با صفو و وفا کردمی | به هجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجای آرمی | طرب را چو گل بر چمن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی | چو سیماب از آب دهن کشتمی
بر و سپاس خاطر دهندی صفا | که چون شمعشان در لگن کشتمی
هم او را شفا حاصلی نیستی | وگر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا کشم خویشتن در فراق | که گر شایدی گشتمن کشتمی

عهد عشق نیکوان بدرود باد | وصل وجوان هر دو لن بدرود باد
بر بساط نازو در میدان کام | صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان | بر لب سرو جوان بدرود باد







جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی
تنها است مراد دل نی شکرت اندر لب
تا تو چنین دردی دل خوش نکنم حقا
دو چشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود
تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدت من
پروانه جان بازم پر سوخت جمعیت
از غمزه و لب دردم یا حقنی با من
گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم

دانم که تو زان لبها جانی دگرم بخشی
آری بروم دگر بها کز شکرم بخشی
الا که بعذر آن دردی دگرم بخشی
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی
می افتم و می خیزم تا بار زرم بخشی
گر گشتن من سازی گاهی کمرم بخشی
بخشودنیم با غم وقت اگرم بخشی

م

تا بیش دلم خراب داری
ای کار مرا بد ولت تو
دل خوش کردم چنین که دانی
یک ناخن کم نمیکنی جور
جان کاهی و اندهان فزایی
آوازه فراغ شد بعالم
هر لحظه کشی ز صف عشاق

دل پیش کند ز جان سپاری
افتاد قرار بیقراری
تن در دادم چنان که داری
تا خون دلم بناخن آری
سپی بدو کرده روزگاری
در کار تو ایننگ یاری
چندانک بدست چه شماری

جان در رقت از آن شکرستان لعل لبش | از بهر تب بدین جان بی شکر فرست
گفتم ببلبل که تحفه آن بارکاه ایش | گر زر خشک نیست سخنهای تر فرست
بودم درین حدیث که آمد خیال او | کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست
الماس و زهر در سپر قمرگان چه داشتی | این سوی دل روان کن و آن سوی جگر فرست
سر خواستی ز من هم ازین پای باز گرد | شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست

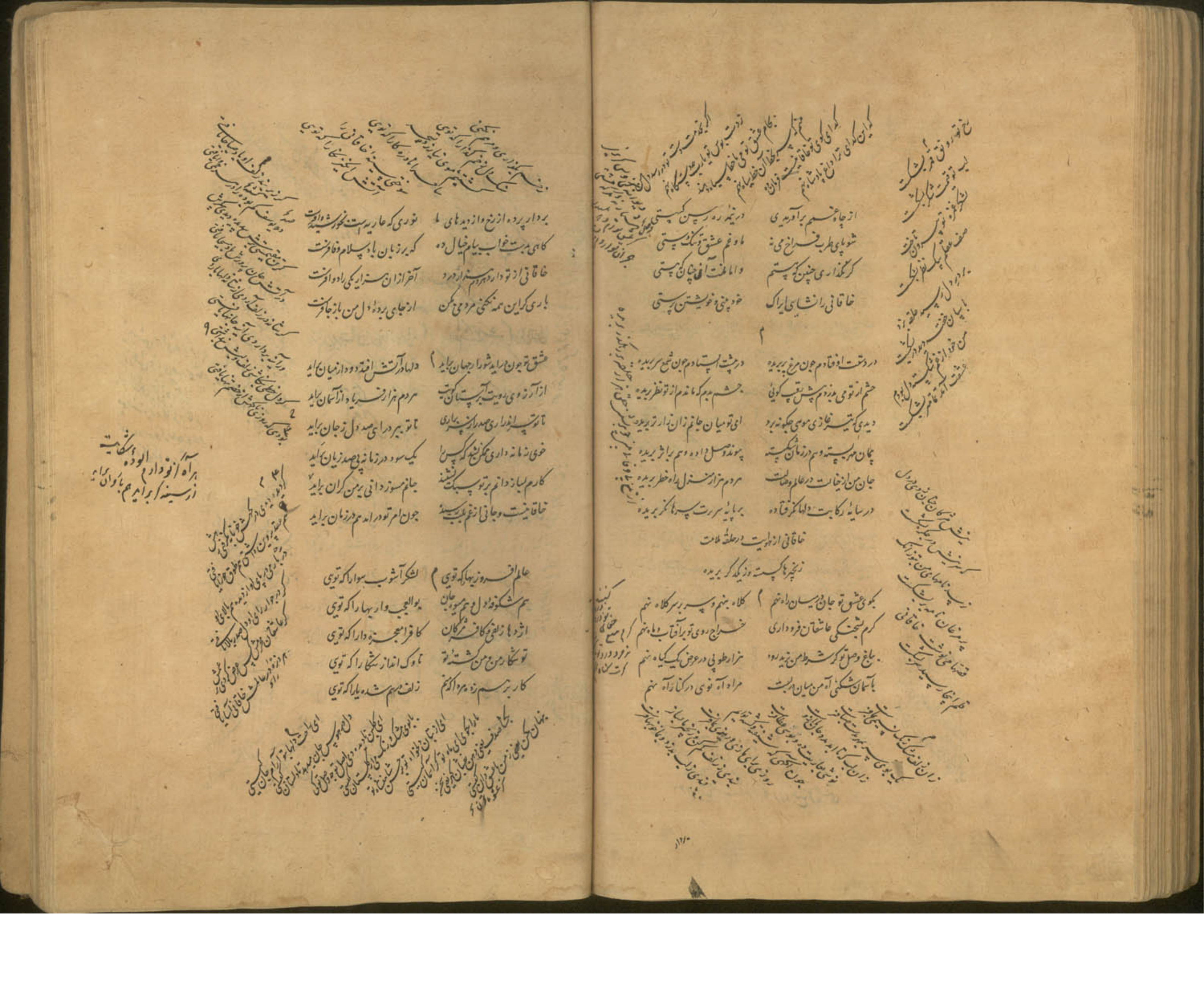
خاقانیا سپاه غم آمد و منزلی
جا زاد و اسپه خیز بخدمت بدر فرست

۲

عذرا که توان خواست که دلبر بپذیرد | افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
صد عمر بکار آید یک وعده او را | کس عمر مرا یک نفس اندر نپذیرد
زر گونه من دارد و گر زر دهم او را | ننگ آیدش از گونه من زر نپذیرد
از دیده بیالایش فرو بارم گوهر | آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
جان پیشکش او نتوان کرد و لیکن | بر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرد
پروانه وصل ارسود رز خواهد | آن نسخه چنین از چه سر و زر نپذیرد
خاقانی اگر رشوه دهد جان الم بش را | ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

م

تنها کشم از هجر تو سختیهای جدایی | تنها شوم بسته چو لیلی بکشایی
یا آنکه دل و جانم دانی که ترا اند | خصم همه کبران رفت ندانم که ترایی



از جاه غمسم بر آوریدی
شوبای طرب فراخ می نه
گر بگذاری چنین که هستم
خاقانی را نشاید ایراک

در تیمه ره ز رسن گسستی
ما و غم عشق و تنگدستی
و اما ملامت آن چنان که هستی
خود بینی و خویشتن پرستی

۲

در دشت او فتادم چون مرغ پر بریده
در پشت ایستادم چون شمع سر بریده
چشم از تو می دزدم پیش رقیب کوئی
چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده
دیدی که تیر غازی موسی چگونه برد
ای تو میان جانم زان تار تر بریده
پیمان مهر بسته و هم در زمان شکسته
پیوند وصل داده و هم با اثر بریده
جان من از خیالت در عالم وصالت
هر دم هزار منزل راه خطر بریده
در سایهٔ رکابت دلها کمر فتاده
بر پایهٔ سریرت سرها کمر بریده
خاقانی از نهایت در حلقهٔ ملامت
زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده

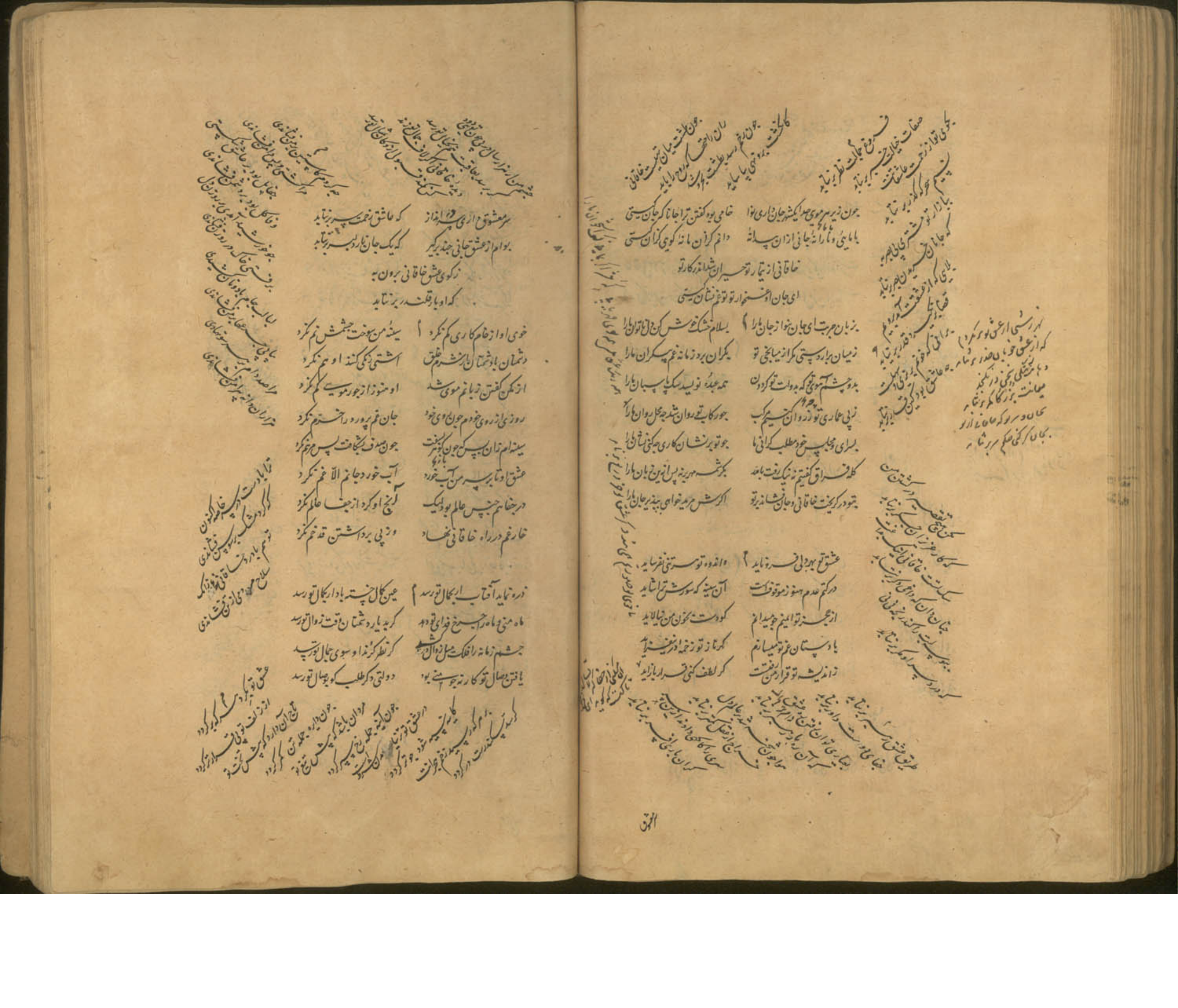
بکوی عشق تو جان در میان راه نهم ۲ کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم
کرم بنجنکی عاشقان فرو داری خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من پذیرد رو هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم
باسمان شکنی آه من میان در بست مراد آه تو بی در کنار آه نهم

بردار پرده از رخ و از دیدهای ما ۱ نوری که جاریه است بخورشید وا فرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده که بر زبان باد سلام وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن از جای برده دل من باز جا فرست

عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید ۲ دلها در آتش افتد دود از میان بر آید
از آرزوی رویت بر پشتها کوئیت هر دم هزار فریاد از آسمان بر آید
تا تو سپاه داری صد راه بر نیاری تا تو ببر در آیی صد دل ز جان بر آید
خوی زمانه داری مگذر که پس را یک سود در زمانه بی صد زیان بر آید
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند جانم بسوز دانی بر من گران بر آید
خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده جون امر تو در آید هم در زمان بر آید

عالم افروز بهار که تویی ۳ لشکر آشوب سوار که تویی
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان بو العجب وار بهار که تویی
اژدها زلفی و کافر مژگان کافر معجزه دار که تویی
تو شکار منی و من کشتهٔ تو ناوک انداز شکار که تویی
کار بر سم زده مردا که منم زلف در هم شده یار که تویی

بر آه آلوده دارم الوده ای نکایت
از سینه ام بر آیم باران کرانه



چون زیر هر مویی صد اکنون جان داری نوا / خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی
با مایی و نا مارانه جانی از آن پیدا نه / دانم گران مانه گویی گران کیستی
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو تو غم‌نشان کیستی

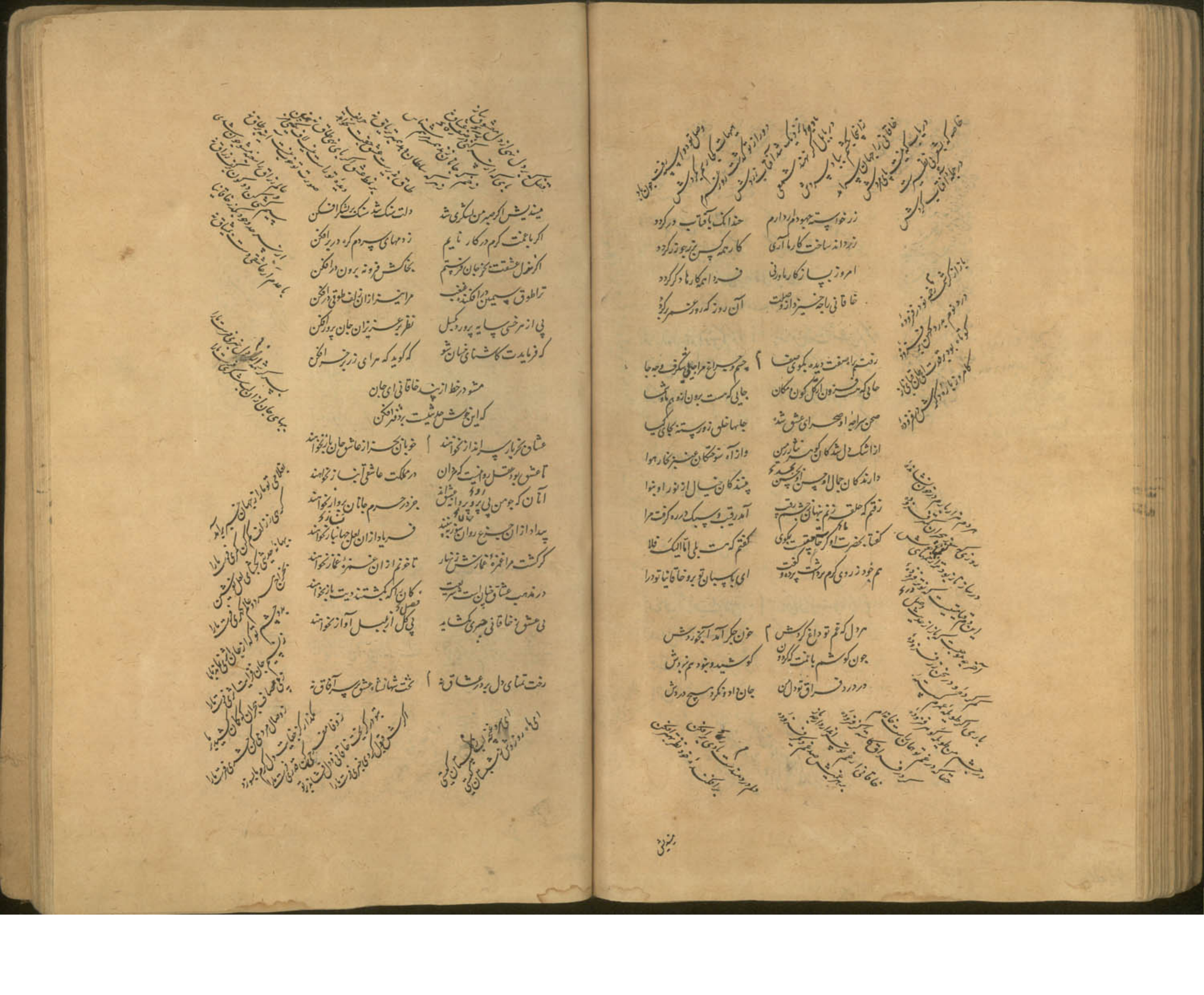
بزبان چرب تای جان بنواز جان ما را / بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
ز میان برار دستی مگر از میانجی تو / بکران برد زمانه غم بیکران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو کردن / همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را
ز پی عماری تو ز روان کنیم مرکب / چو رکاب تو روان شد چه محل روان ما را
برای مجلس خود مطلب گرانی ما / چو تو بر نشان کاری چه کنی نشان ما را
گله فراق گفتیم ز نیک رفت باغم / بکرشمه‌ای بپرس از این ترجمان ما را
بتو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو / اگر کشی مریدی بخواهی بپذیر جان ما را

عشق تو بهر دلی فرو ناید / و اندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوف است / آن سینه که سوزش ترا شاید
از عجز تو امینم چو بیدانم / کو دست بخون من نیالاید
یاد بستان غم تو میسازم / گر ناز تو زحمه‌ای در افزاید
ز اندیشه تو قرار من رفتست / گر لطف کنی قرار باز آید

سر معشوق از آن ره در انداز / که عاشق زحمت سر بر نتابد
بوام از عشق جانی چند بر گیر / که یک جان بار دلبر بر نتابد
ز کوی عشق خاقانی برون به
که او بار قلندر بر نتابد

خوی او از جام کاری کم نکرد / سینه من سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان بار از شرم خلق / آشتی دیگی کنند او هم نکرد
از کمین گفتن زبانم موی شد / او هنوز از جور مویی کم نکرد
روزی از روی خودم چون روی خود / جان غم پرورده را خرم نکرد
سینه‌ام زان پس که چون گوهر بسفت / چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من آب خورد / آب خورد جانم الا غم نکرد
در جفاهایم چپس عالم بود لیک / گر چه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد / وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب ار بکمال تو رسد / عین کمال خسته باد ار بکمال تو رسد
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد / گر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشید / گر نظر کند او سوی جمال تو رسد
یافتن وصال تو کار نه چو منی بود / دولتی دگر طلب که بوصال تو رسد



زر خواسته جهود دل زر دارم    حنّا که با آفتاب در گردد
زر داند ساخت کار ما آری    کار همه کس به زر چو زر گردد
امروز بپا ز کار ما ورنی    فردا همه کار ما دگر گردد
خاقانی را چه خیزد از دولت    آن روز که روز عمر بر گردد

رفتم به اشارت دیده بکوی صفا    ۲ چشم و چراغ مرا بنگر و جه جا
جائی که هست بیرون از کل کون و مکان    جایی که هست بیرون از هو هم ما و شما
صحن سرای او صحرای عشق شده    جانها خلق ز در بسته بجای گیا
از اشک دل شده کان گوهر [illegible] زمین    واز آه سوختگان عنبر بخار هوا
دارند کان جمال او [illegible]    چندگان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم [illegible]    آمد رقیب و پیک در ره گرفت مرا
گفتا بحضرت او گر حقیقت بگوی    گفتم که هست بلی اما الیک فلا
هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت    ای پاکباز تو برو خاقانیا تو درا

هر دل که غم تو داغ کردش    ۳ خون جگر آمد آبخوردش
چون گوشه بامت که گردون    کوشید و نبود هم نبردش
در درد فراق تو دل من    جان داد و نکرد هیچ دردش

میندیش اگر صبر من لشکری شد    دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن
اگر با همت کرم در کار نایم    ز [illegible] در بر افکن
اگر غول عشقت بجز جان نخواستم    بخاکش فرو نه برون در افکن
ترا طوق سیمین در افکند غبغب    مرا نیز از آن الف طوقی در افکن
پی از سرخی پایه پرور کمیل    نظر بر عزیزان جان پرور افکن
که فرمایدت کاشنای خیال شو    که گوید که هرای زر بر خر افکن
مشو در خط از پند خاقانی ای جان
که این جوش [illegible] بر دفتر افکن

عشاق بجز یار [illegible] انداز نخواهند    ۱ خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که هر آن    در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنان که چو من بی پر و پروانه عشق اند    جز در حرم جانان پرواز نخواهند
پیداد از آن چشم روان سوز [illegible]    فریاد از آن لعل [illegible] نخواهند
گر کشت مرا غمزه غمازش زنهار    تا خونم از آن غمزه غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنان است شریعت    کان را که بکشتند دیت باز نخواهند
بی عشق خاقانی چه بگشاید    بی گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تمنای دل بر در عشاق نه    ۱ تخت شهانه عشق بر سر آفاق نه



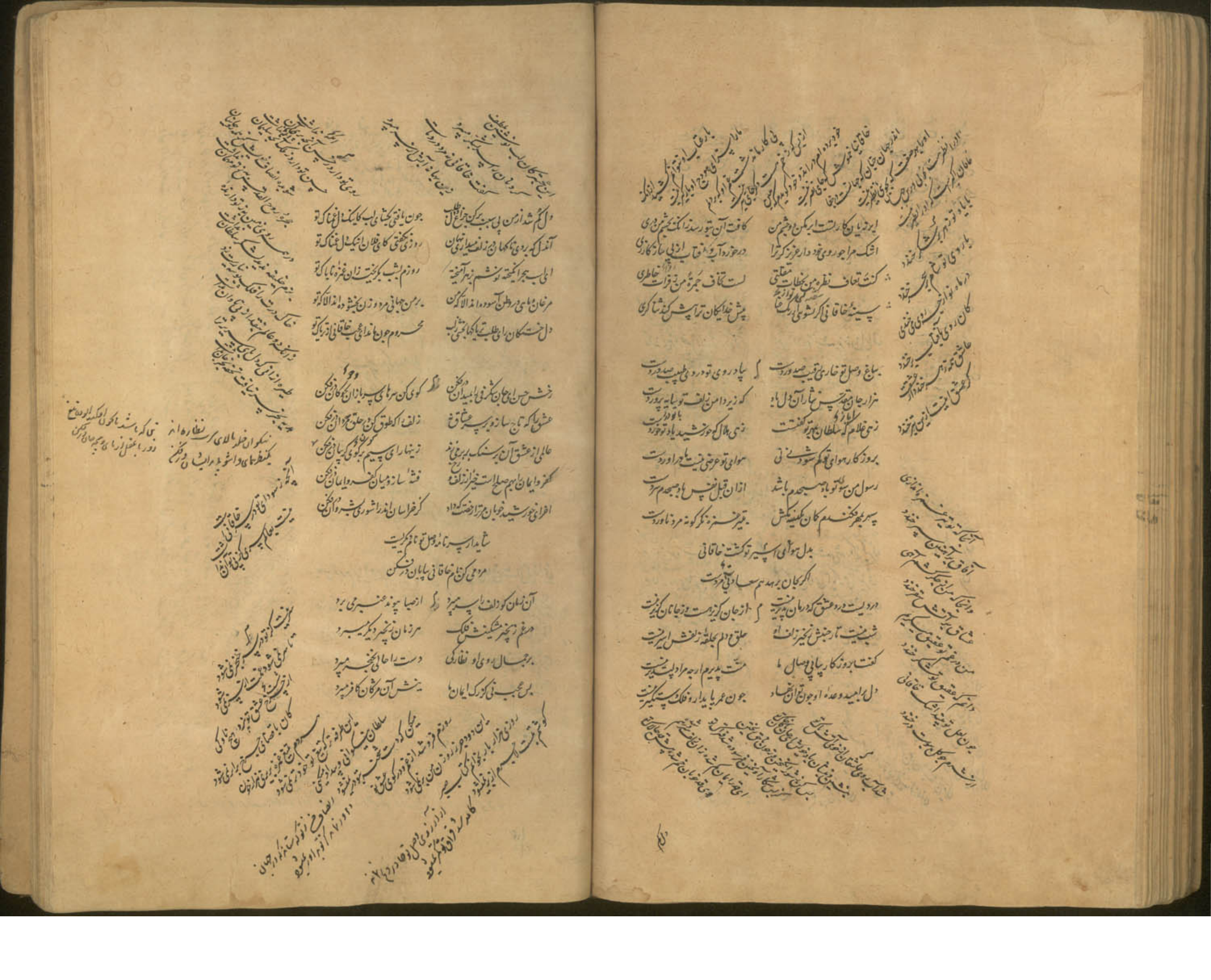
بالعل تو ذره‌ای خندان چو آفتاب / سایه‌نشین دیدهٔ گریان کیستی
ای آیتی که سجده کنم چون بو رسیم / کویی که از یزد آمده در شان کیستی
پشت من آن زمان شکسته گشت خرد / خردی هنوز طفل زبان‌دان کیستی
مهری نه بر زبانت و مهری نه در دلت / بی‌شرم کودکی ز دبستان کیستی
چون شانه از دست گل آلوده پای دل / جویای آن که آینه جان کیستی
دوشت نیاز این جگر سوخته نبود / امشب بوعده دل بریان کیستی
خاکی دلم در آتش و خون آب میشود / تا تو کجایی امشب و مهمان کیستی
از دیده جرعه‌دان کنم از لب نمکستان / تا نوش جام و خوش نمک خوان کیستی
محراب جان هایی و زین مایه الحکم / آگه نه‌ام که صورت ایوان کیستی
بر صفت که داری خاقانی آن تست / ای از صفت برون شده تو آن کیستی

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد / یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن / چون این دل هر جایی بس جای بسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد / وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یک دم / گر بر سر هر سنگی خالی عیسی باشد
زانجا که تویی تا من صد ساله رهست الحق / زانجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از زحمت خاقانی مازار که بد نبود / گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

بنوک غمزه جز خون گان من بریخت / ز راه و پیش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن طشت / که خون از دیده بروی همگذر کرد

کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی / ماند بدان که بر سر آن عهد خود نمانی
راندی هزار فصل ولاویز در دو گوشم / امروز از دو چشم فرخون دل از آنی
آن لابهای گرم تو اول بسوخت جانم / زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم / وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی
از خون من نواله در پیش‌پای هجران / یک ره بخوان وصلم تا کرد میهمانی
هستم برانکه همچو خود را ز خود برانم / هر چند میکشانم تو نیز هم برانی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد / کاخر نه در جهانی و پرورده جهانی

هر روز بهر دستی تیغی دگر گیری / هر لحظه بهر چشمی شور دگر انگیزی
هر جا که روی جانم باپس تو هم دارد / تا با که همی آرامی تا با که همی آمیزی
صد بزم بیارایی هر جا که بنشینی / صد شهر بیاشوبی هر گاه که برخیزی
چون مار کشی زلفین و ز پرده برون آیی / تا که بزنی زخمی چون کژدم بگریزی
فتنه کنیم بر خود و پنهان شوی از چشم / چون فتنه تو انگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد / تو بر سر من محنت چون خاک همی ریزی



ابر تو یاری کار رفتست ابر مکن و چشم من — کافت آن بتو رسد زاشک چشم من دری
اشک مرا چو روی خود دار عزیز کز ترا — در خورد آب و آفتاب از پی حال کارزی
کنت تعاف نظرة من لحظات مقلتی — لست تخاف جمرة من زفرات خاطری
سینهٔ خاقانی اگر شوی ای بهر گنج — پیش خدایگان ترا پیش کند شاکری

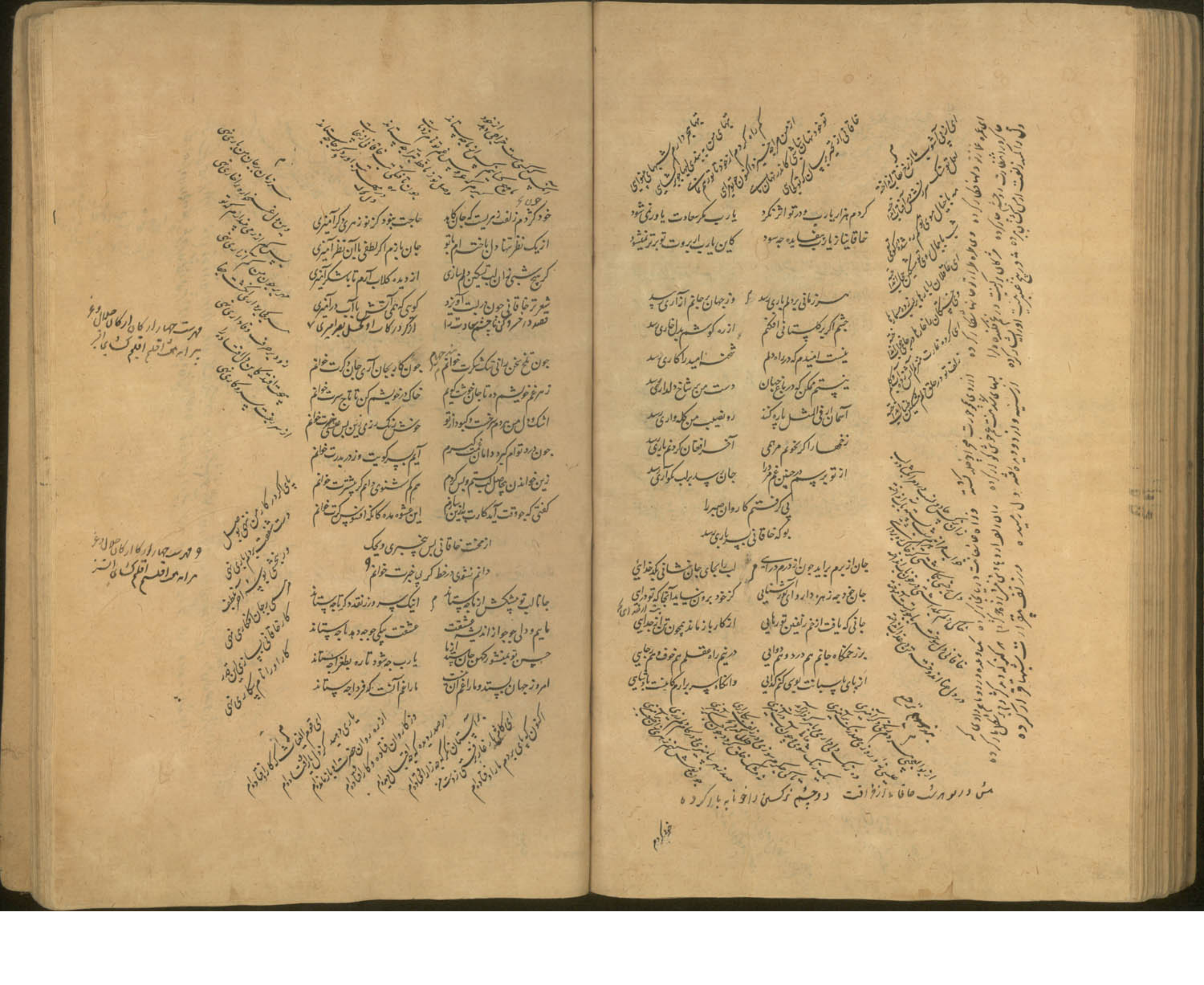
باغ وصل تو خار بی رقیب صد ورد است — بیاد روی تو در روی طبیب صد درد است
هزار جان مقدس نثار آن دل باد — که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان بمهر تو گفتست — زهی هلال که خورشید یاد تو خورد است
بروز کار هوای تو کم سود نی — هوای تو عرضی نیست جوهر او ورد است
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد — ازان قبول نفس باد صبحدم سرد است
سپهر مهر فکند کان کمینه کمش — بتیر غمزه نگر کوته مرد ناورد است
بدل هوای اسیر تو گشت خاقانی
اگرچه جان برهد هم سعادتی فرد است

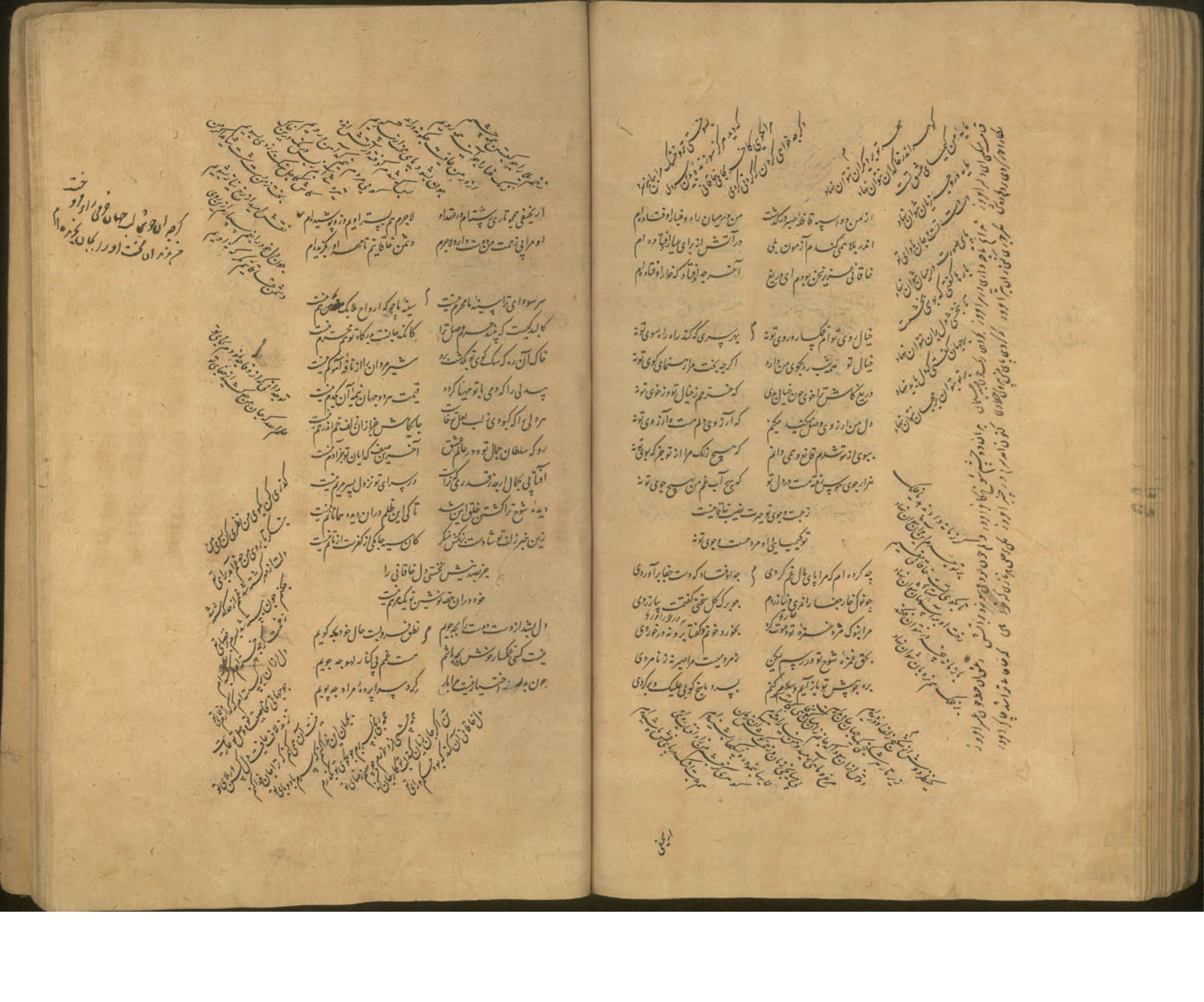
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست — از جان گزیر هست و زجانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او — حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار رسانی وصال ما — منت پذیرم ار چه مرادم پذیر نیست
دل را امید وعدهٔ او چون توان نهاد — چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست

ای گم شد از من بی سبب بر کن چراغ از طلب — چون یافتی بگشای لب کاینک دل غمناک تو
آمد که بردی ناگهان در زلف مسلسل — روزی بگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو
ای لب بجرا آمیخته چشم زهر آمیخته — روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ ناپاک تو
مرغان ماهی در وطن آسوده اند الا که من — بر من جهانی مرده زن بخشوده اند الا که تو
دل خستگان را ای طلب یا کجا جستی ز لب — محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

رخش حسن ای جان بکش در فی المیدان در فکن — گوی کن سرهای سربازان بچوگان در فکن
عشق را که تاج سازد بر سر عشاق نه — زلف را که طوق کن در حلق مردان در فکن
عالمی از عشق آن برسنگ برمی زنند — زینهار ای سیم بر گوی کرسیان در فکن
کفر و ایمان با هم صلح است خیز از زلف و رخ — فتنه ساز و میان کفر و ایمان در فکن
افزای خورشید خوبان مر ترا رخصت که داد — کز خراسان اندرا شوری بشروان در فکن
شاید ار سرنامهٔ وصل تو نام دیگریست
مردمی کن نام خاقانی بپایان در فکن

آن زمان کو زلف را اسپر میبرد — از صبا پیوند عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک — هر زمان زنجیر دیگر میبرد
بر جمال روی او نظارگی — دست را حالی بخنجر میبرد
بس عجب نی گر زرگ ایمان ها — نیش آن مژگان کافر میبرد





از من دو اسبه قافله صبر درگذشت / من در میان راه و غبار اوفتاده‌ام
اندر بلا همی کشدم آزمون بلی / در آتش از برای عیار اوفتاده‌ام
خاقانی عزیز سخن بودم ای دریغ / آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده‌ام

خیال روی تو آمد که یار روی تو نه / بهر سپهری که کند راه را بسوی تو نه
خیال تو همه شب رهگوی من داده / اگرچه بخت مرا رسمای کوی تو نه
دریغ کاشش ترا خوی چون خیال بدی / که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نه
دل من ار ز وی وصل کشید حکیم / که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه
ببوی از تو شدم قانع و همی دانم / که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
هزار جوی همی پس روانه است در دل تو / که هیچ آب غم من به هیچ جوی تو نه
ز جست و جوی تو حیرت نصیب خاقانیست
تو کیمیایی و مرد جست و جوی تو نه

چه کرده‌ام که مرا پای مال غم کردی / چه اوفتاد که دست جفا برآوردی
چو نوک خار جفا راندی و نیاز زدم / چو برگ گل سخن گفتمت بیازردی
مرا بنوک قره غمزه تو دعوت کرد / بخورد خونم و گفتا برو نه درخوردی
بحق غمزه شوخ تو در سپیم بکن / ز مردمیت مرا بهره زنامردی
بره جوی‌ش تو بازآیم و سلام کنم / بپر دو پاسخ کوی علیک برگردی

از نحیفی همچو تاری پشته‌ام در عقد او / لاجرم هم بستر او یم و در و پوشیده‌ام
او مرا بی‌رحمت من دوست دارد لاجرم / دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

سر سودای ترا سینه ما محرم نیست / سینه ما چه که ارواح ملایک محرم نیست
کالبد کیست که پیوند جوید وصل ترا / کانکه جانست به درگاه تو محتشم نیست
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو / شیر مردان را از نافه آهو کم نیست
بیدلی را که دمی با تو مهیا کرده / قیمت هر دو جهان نیمه آن یکدم نیست
هر لبی را که کبودی ز لب لعل تو خاست / جایگاهش جز از آن لعل چو اندر خم نیست
برو که سلطان جمال تو در عالم عشق / آخرین صف گدایان تو جز آدم نیست
آفتابی بجمال ار چه ز قدری کم تراست / در پس پرای تو نزول پسر مریم نیست
دیده شوخ ترا کشتن خلق آیین شد / تا کی این ظلم در آن دیده نامحرم نیست
زین خبر زلف تو شادست ز نکش منکر / کان سیه جامگی از کفر است از ماتم نیست
جز بصد نیش نخستی دل خاقانی را
خود در آن جمله نوشین تو یکسر هم نیست

دل بشد از دست دوست را به چه جویم / نطق فرو بست حال خود به چه گویم
یافت کسی غمگسار خویش به چه باشم / هست غمم بی‌کناره لهو چه جویم
چون بدل هست اختیار نیست مرا بار / گرد سپر ابرده مراد چه پویم



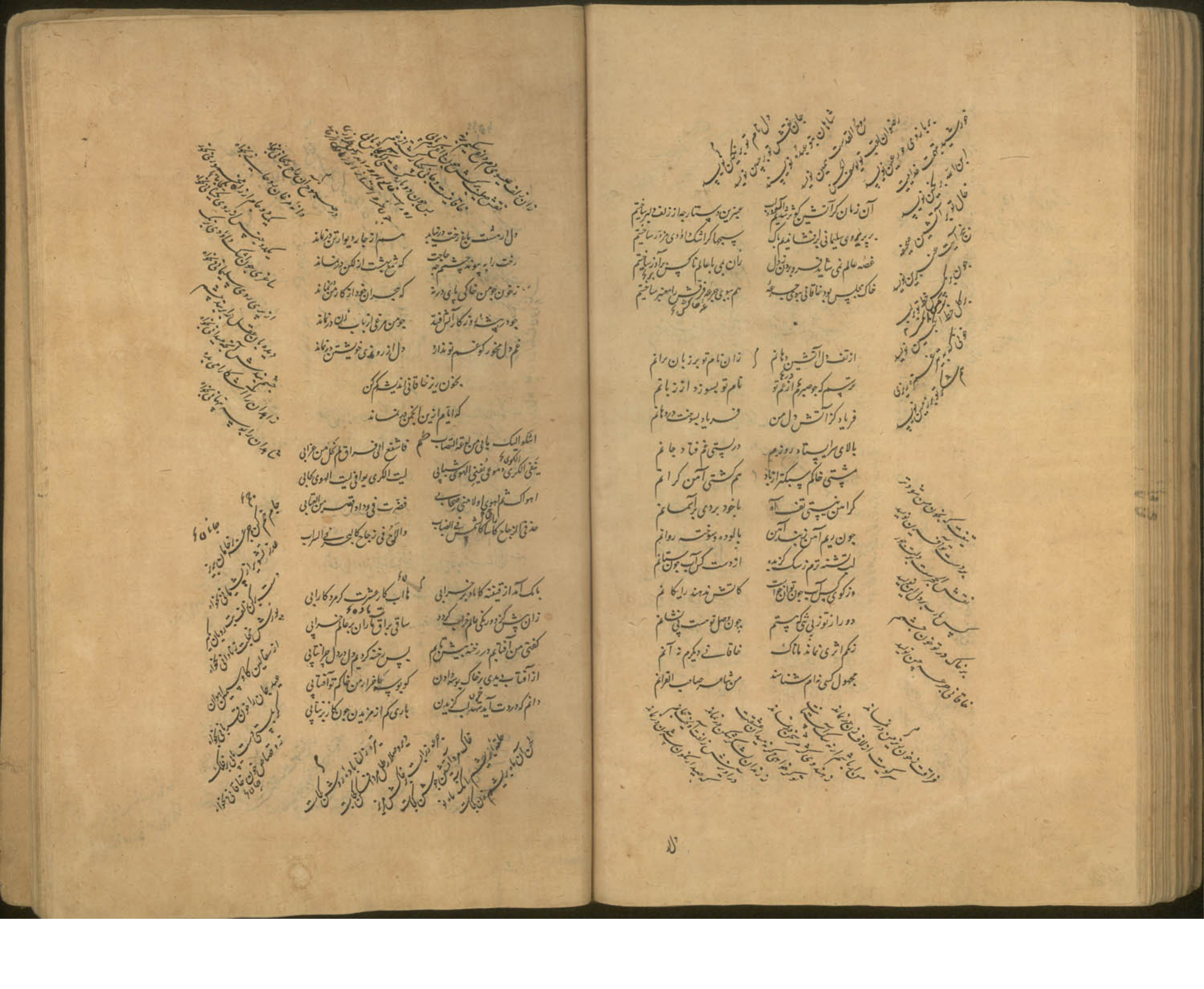
یاقوت بلور تحفه پیش آر | خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاوش از خم | چون تیغ فراسیاب درده
تا ز آتش فرو روان بسوزد | آن طلق روان ناب درده
تا جرعه سیاه گون کند خاک | آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که آب کار رفتست | آوازه کار آب درده
کس درده و عیب جگ نیست | باجگی به ده خراب درده
زلف تو کمند چو پستان | مشکین سر زلف تاب درده

خاقانی را بجام یکدم
بستان و بده شراب درده

باغ جان را مسیحی آب آمید | آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی لب جام | هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون خشن رستم از بنشست | می چو گنج فراسیاب دهید
شاه روز در جهان خسرو | خسر آمد طلاق خواب دهید
توبه را طره وار بر هم زنید | عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید | جان بپستین رباب دهید
پیش کرکم ننهاد آن خون | ناخن از نای خضاب دهید
زنگی آسا بمعنی جام | روم را جرعه نقاب دهید

دل سوز ما که آتش گویات تخته داد | آتش کو دیده دانه دل لب پسند داد
مرآفتاب زرد دم عیسی بود تمام | چون پنبه که نیم هلالست قند داد
رخ را بمکتب آب ستان کزو اشک شور | چشم نمکین چند زابر آتش پسند داد
من برپلاس ماتم صبرانه پند او | برچون پنبه کرده کشته پلاس
از خاکساری دل پیدا و مند داد | در سینه علقه شود آتشین
تا نعل زر کنم ز برای سمند او | این مرده باد حلقه آتش فسرده باد
آویخته بپای سکین کمند او | جرمی بکرده حلقه گوشش
حلقه بگوش او کنند گوش پند داد | بند منت حلقه گوشش
بعزو سیاه پیچ کند پسند داد | خاقانی آن اوست غلام درم خرید

روز عشرت هم درشب افتادست باز | دور شب روز غنا افتادست باز
گویی اندر دامن آمد پای دل | کر سران در سپر افتادست باز
چون شتیم که کو خورشید امید | راست بالای سر ایستادست باز
قسم هر کس هر چه بود از جام غم | وان من تا خط بغداد است باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب | دل بپوشش وتن بفریاد است باز
شایدم کالماس بار چشم اندکند | بنده گمن رگو بولادست باز
شد زبانم موی شد مویم زبان | از تظلم کین چه بیدادست باز



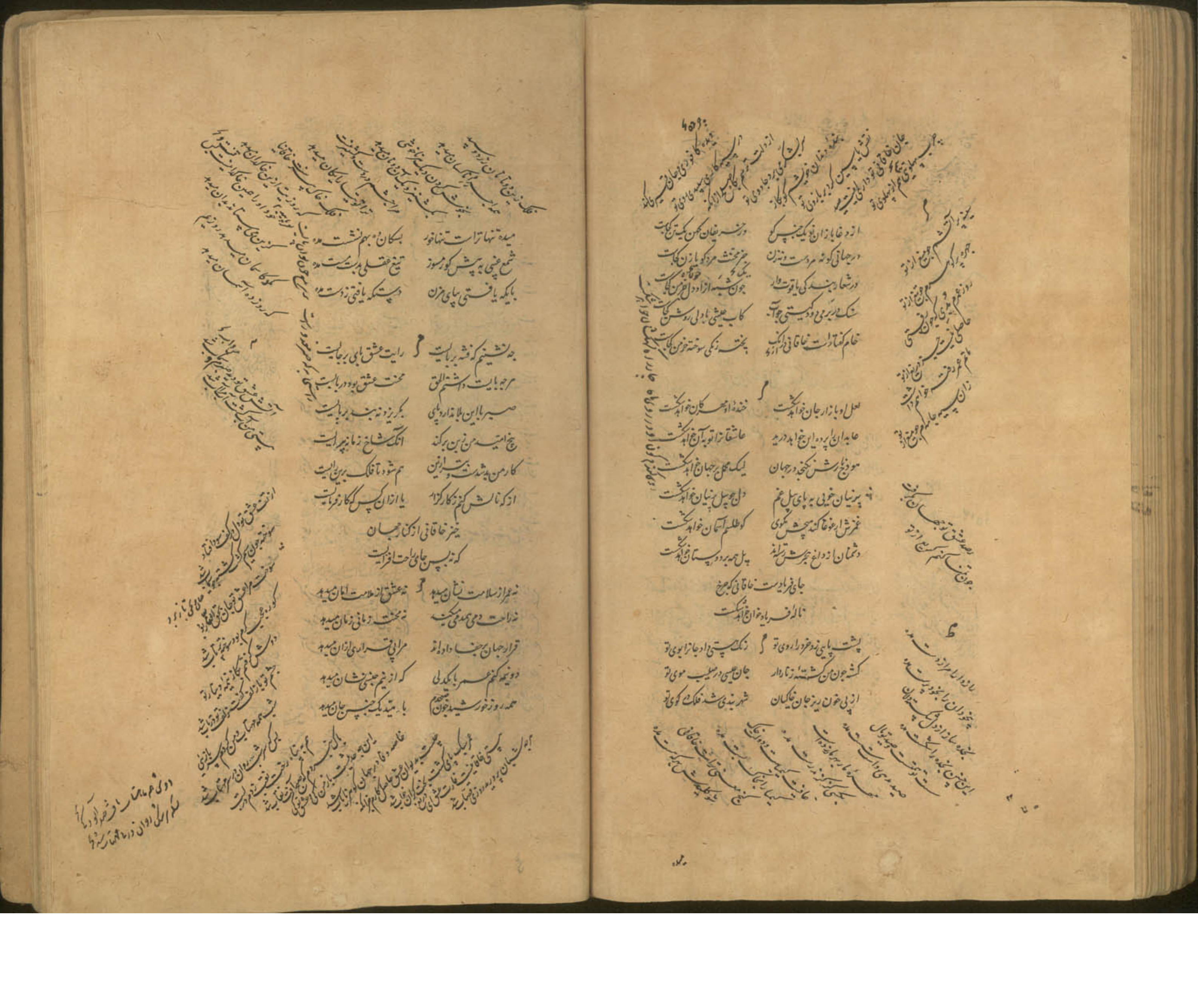
آن زمان کز آتشین کوثر شدیم الکوب | عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
ریزه ریزه‌ی سلیمانی برافشانیم پاک | پیسه‌ها کز اشک لاوی خرزهر ساختیم
غصه عالم نمی‌شاید فرو بردن به دل | زان می با عالم ناکس برابر ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه‌ای | هم ببوی جرعه فرش را معنبر ساختیم

از تف دل آتشین دهانم | زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر کم از غم تو | نام تو بسوزد از زبانم
فریاد کز آتش دل من | فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاد روزم | در پستی غم فتاد جانم
پشتی خاکم سبکتر از باد | هم کشتی آهن گرانم
گر این نه پستی تف آه | با خود بردی بر آسمانم
چون ریم آهن نبرد آهن | پالوده و سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ گزیده | از دست کسی آب چون ستانم
وز کوی کسی آب چون توان جست | کاتش ندهند رایگانم
دور از تو ز بی‌نشی که هستم | چون وصل تو مست بی‌نشانم
زنگم اثری نماند تا ک | خاقانی دیگرم نه آنم
مجهول کسی نام شناسند | من شاعر صاحب القرانم

دل ار مست باغ رخت در نیابد | هم از چاره دیوار تن در نماند
رخت را به پیوند چشم چه حاجت | که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون چو من خاکی پای در نه | که بحران خود از کار من در نماند
چو در پیشه‌ی وزر کار آتش افتد | چو من مرغی از باب زن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد | دل از رو بهی خویشتن در نماند
بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازین انجمن در نماند

اشکو الیک بانی من لوعة التصابی | فاشفع الی فراق لم تخل من عذابی
ینفی الکری دموعی ینفی الهوی شبابی | لیت الکری یوافی لیت الهوی کجابی
اهواک ثم اهوی او لا منی صحابی | فصرت فی وداد قصر من العتاب
حدقی الزجاج کاسا کالشمس فی الضباب | والدمع فی زجاج کالبحر فی السراب

بانگ آمد از قنینه کاماده بر خرابی | هان ای کار عشرت گرمرد کارایی
زان پیش کز دو رنگی عالم خراب گردد | ساقی براق باده ران بر عالم خرابی
گفتی من آفتابم در رخنه بیش تابم | بس رخنه کرده‌ام دل در دل چرا نتابی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن | کو بوسه‌ای که فرامن خاکم تو آفتابی
دانم که در دت آید تلخی لب گزیدن | باری کم از مزیدن چون شکر زر نیابی



ازدو غا بازان تو یک جنبش کو / ور خبر نیفتان بکمن یک تن کجاست
در جهانی کو نه مردست و نه زن / جز مخنث مرد کو یا زن کجاست
در شعار بندگی یاقوت وار / چون شبه آزاده دل آهن کجاست
سنگ زیر بی وو کیستی چو آب / کاب عیشی با دلی روشن کجاست
خام کنه ادست خاقانی از آنک / پخته زنگی سوخته خرمن کجاست

م

لعل او بازار جان خواهد شکست / خندهٔ او مهر کان خواهد شکست
عابدان را پردهٔ این خواهد درید / عاشقان را توبه آن خواهد شکست
موی نازش بکنجد در جهان / لیک محمل بر جهان خواهد شکست
پرنیان خوبی به پای پیل غم / دل چو پیل پرنیان خواهد شکست
غمزش ار غوغا کند هیچش مگوی / کو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ هجرش رسته اند / پل همه بر دوستان خواهد شکست
جای فریادست خاقانی که چرخ
نالهٔ فریاد خوان خواهد شکست

م

پشت پایی زد خرد را روی تو / رنگ هستی داد جان را بوی تو
کشته چون من گشته زنار دار / جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خون ریز جان خاکیان / شهربندی شد فلک در کوی تو

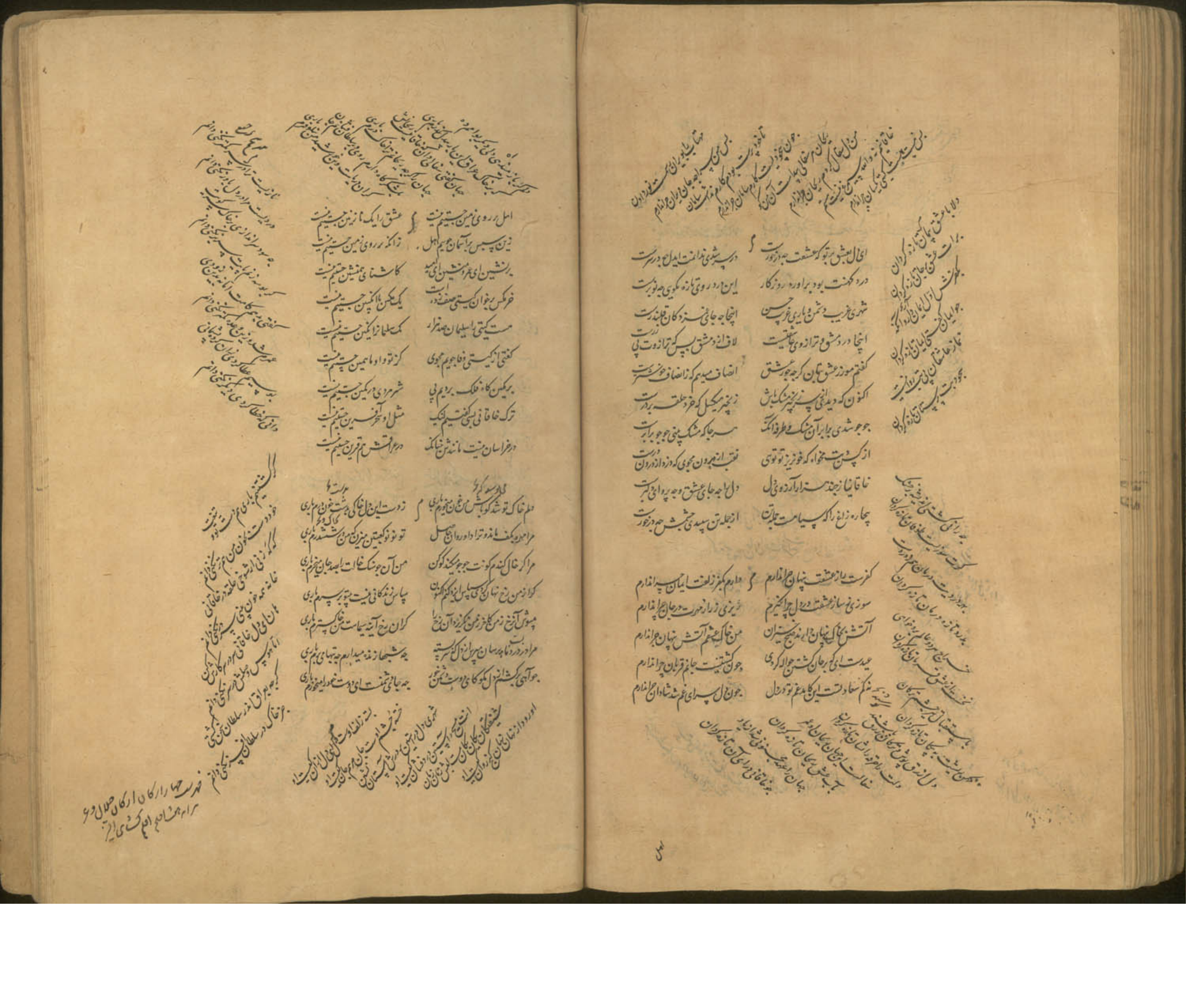
میده تنها تراست تنها خور / بسگان ده بهم نشست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز / تیغ عقلی بدست مست مده
بالگه یافتی بپای مزن / دستگه یافتی ز دست مده

م

چه نشینم که فتنه بر پایست / رایت عشق پای بر جایست
هر چه بایست داشتم الحق / محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای / بگریزد نه جنبد بر پایست
بیخ امید من ز بن برکند / آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شدست و بتر ازین / هم شود تا فلک برین رایست
از که نالش کنم ز کار گزار / یا از آن کس که کار فرمایست
خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزایست

م

نه عمر از سلامت نشان میدهد / نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند / نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند / مرا بی قراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی / که از نیم جنبش نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم / بامید یک جنبش جان میدهد



ای اهل عشق بر تو که عشقت چه در خورست ... در پیش شبی ندامت ایمان چه در خورست

درد کهنت بود برآورد روزگار ... این درد روی تازه بگویی چه نو برست

شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن ... اینجا چه جای سبزه دکان قلندرست

اینجا درد عشق و ترازوی عاشقیست ... لاف از دمشق بس که ترازوت زر پیست

گفتم بسوز عشق بیابان گرچه جور عشق ... انصاف میدهم که ز انصاف خوشترست

اکنون که دیدهای چه زنجیر مشک باش ... زنجیر بیکسل که خرد حلقه بر درست

جو جو شدی برابر آن مشک و طره انگ ... هر جا که مشک بینی جو جو برابرست

از کس دیت مخواه که خونریز تو توی ... نقب از برون مجوی که دزد اندرون درست

خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل ... دل را چه جای عشق و چه پروای کیفرست

بیچاره زاغ را که سیاهست جامه تن ... از جمله تن سپیدی چشمش چه درخورست

کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم ... دارم بکفر زلفت ایمان به پیدا ندارم

سوزی نه ساز عشقت در دل چرا نگیرم ... ریزی ز راز مهرت در جان چرا ندارم

آتش نگاه پنهان دارند هیچ پیران ... من خاک غم آتش پنهان چرا ندارم

عیدست ای که بر جان کشتن جواز کردی ... چون کشتنیست جانم قربان چرا ندارم

نکم سعادتست این کاندر غم تو در دل ... چون دل بپای غم شد شادان چرا ندارم

اهل بر روی زمین جستیم نیست ... عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین پس بر آسمان جوییم اهل ... زانکه بر روی زمین جستیم نیست

بر نشین ای عمر و منشین ای امید ... کآشنای همنشین جستیم نیست

خر مگس بر خوان گیتی صف زدست ... یک مگس با انگبین جستیم نیست

هست گیتی را سلیمان صد هزار ... یک سلیمان را نگین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوییم جوی ... گر تو را و ما همین جستیم نیست

بر کمین گاه فلک بردیم پی ... شیر مردی در کمین جستیم نیست

ترک خاقانی بسی گفتیم لیک ... مثل او آخر زمین جستیم نیست

در خراسان هست مانندش خیال ... در عراقش هم قرین جستیم نیست

دلم خاک تو شد گویا کس من غم نخورم باری ... ز دست این دل خاکی بدست خون درم باری

مرا مهر و یکف ماند و ترا داور روان حاصل ... تو نو نو کعبتین میزن که من در ششدرم باری

مرا گر خال کندم کو نیست جو جو بکند کو کن ... من آن جو سنگ خالت را به صد جان میخرم باری

گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد که کم اکنون ... سپاس زندگانی نیست چون بر پیکرم باری

مپوش آن رخ ز من کاخر ز من بگریزد آن رخ را ... گران رخ آینه سیماست من خاکسترم باری

مرا در درد ما پرسان مپرس از دل که سر بسته ... چه شبها زنده میدارم چه تنهایی برم باری

جو آهی برکشم از دل مگو کای دوست دشمن خور ... چه جای تهمت ای دوست خود ایمن خورم باری



کشت مرادش بکین پست بلیش گوا برین | خامشی گواه بین آب تان کیست او
خلق جهان بر نظر کوست بجمله آن من | من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او

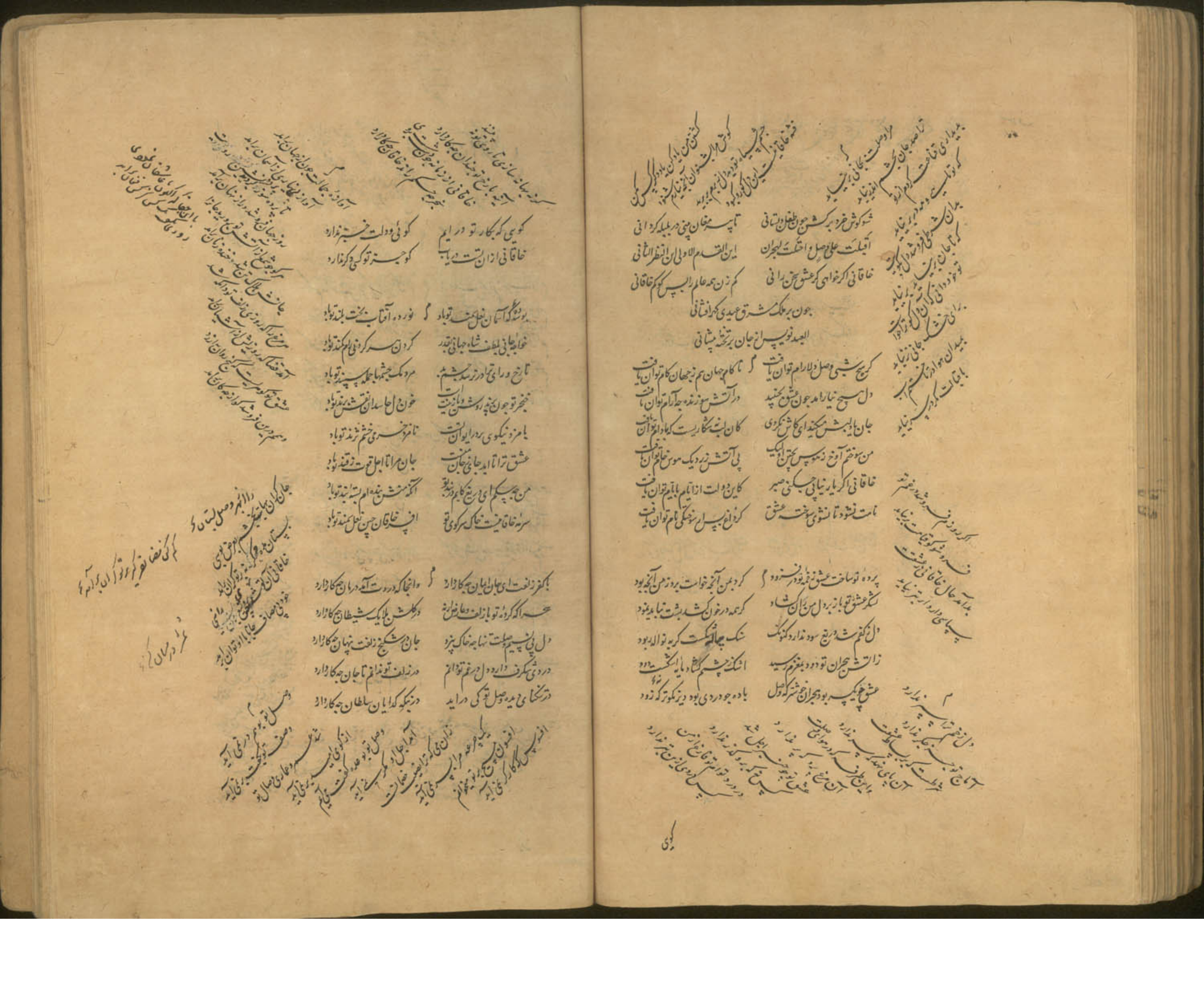
پسته خاقانی و غم تا زند از وصل دم
دعوی عشق و وصل هم زشکن کیست او

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی | نه خاک تو شدم از من چه کام باز گرفتی
مرا بنیم کرشمه تمام کشتی و آنگه | قدم ز کام دل من تمام باز گرفتی
سه بوسه خواستم از تو ز من دو آبه گرفتی | چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
مگر پس ماه بگیرد کرم بماهی باری | خبر درستی اگرچه سلام باز گرفتی
خیال تو ز تو طیره خجل خجل بمن آمد | بعذر آنک ز کوتم خرام باز گرفتی
مرا خیال تو بالله که غمگسارتر از تو | خیال باز بگیر ار پیام باز گرفتی
دلیست بر تو مرا وام جان وظیفه بر آن لب | وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی
شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی | ز من چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

دل بسته زلف شد از من چه نویسید | جان پاک فرو و پس شد از تن چه نویسید
جانی که ترا یافت بجا لب چه نشیند | مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسید
سرمایه تویی چون تو غم شد دل چه کند | چون روز رشد دیده ز روزن چه نویسید
آن دل که نماند از تو وصل تو چه باشد | ... چه نویسید

مردکامی و عشق می ورزی | در زکامی و مشک می بویی
زلف جانان تن از وی عشق است | رنگ خالش ... بویی
چو زرین شدی بآتش عشق | سرخ شو گرد این ترازویی
ور نه رسوا شوی به سنگ سیاه | از سپیدی سیه رویی
بر محک بلال چهره زرت | بولهب روی بوزنه خویی
خون بگری کجاست گردامی | گریه و دیده راز نا شویی
بوقا جمع را چو صابون شش | حیثیت کردی چو گرد ما شویی
بس کن از جان خشک خاقانی | که نه بس صید چرب پهلوی

ای بی قرار جویی با تو قرار من چه | از بسکه گشت کارم تدبیر کار من چه
زرین چو بم ز حشمت بی آب و رنگ مانده | گر بر سنگ تو ندانم آب عیار من چه
بر بوی وصل تا کی در دسر فراقت | آن می هنوز در خم چندین خمار من چه
زنهار تا نگویی کاین غم بصبر بنشان | گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه
دادم بباد عمرت از انتظار روزی | این داغ نا امیدی بی انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم | این روز نامرادی در اختیار من چه
گویی بهیچ عهدی یک آشنا نبود | این قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چه گویی آید بدست یاری | چون یار نیست ممکن تیمار یار من چه



شو کوش خرد بر کش چون طفل دبستانی / تا پس مژگان بینی در بلبله گردانی
اقبلت علی وصلٍ و احتثت لهجران / این القدم الاولی این النظر الثانی
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی / کم زن همه عالم را پس کو کم خاقانی
چون بر ملک مشرق عیدی که افشانی
العبد نویس از جان بر تختهٔ پیشانی

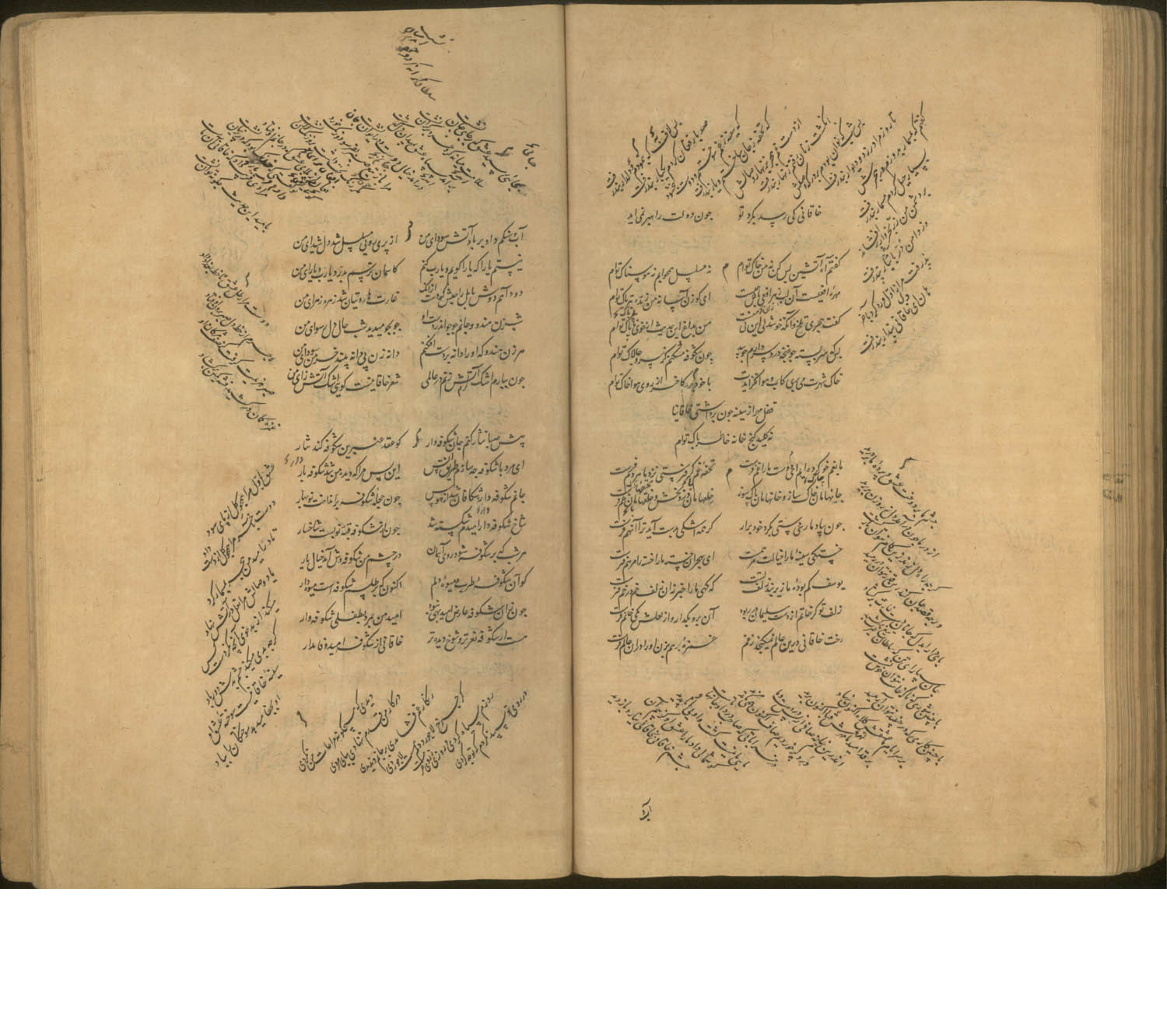
گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت / تا کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبید / در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان با لبش مکنید ای کاش نکردی / کان لب شکاریست که بادام توان یافت
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک / بی آتش زر دیگ هوس خام توان یافت
خاقانی اگر یار نیابی چه کنی صبر / کاین دولت از ایام بایام توان یافت
نامت نشود تا نشوی سوخته عشق / کز داغ بسی سوختگی نام توان یافت

پرده تو ساخت عشق ز خیمه بود در فزود / کرد بمن آنچه خواست برد ز من آنچه بود
لشکر عشق تو باز بر دل من راه گشاد / گر همه در خون کشد بیشتر بباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد که تنگ / سنگ بجام شکست گریه توان بود
زاتش هجران تو دود بمغزم رسید / اشک ز چشم گشاد مایه انگشت دود
عشق چه یک پر بود هجران چو شتر که وصل / باده چو دردی بود دیر نکوتر که زود

گویی که بکار تو درایم / گویی دولت خبر ندارد
خاقانی از آن است دریاب / کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه گه آسمان نعل سمند تو باد / نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جهانی بلطف شاه جهانی بقدر / گردن سر گردنان رام کمند تو باد
تا رخ و رای تو اند ترسد بچشم بد / مردمک چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون بخیه روشن و بازینت است / خون دل حاسدان نقش پرند تو باد
بام زد نیکوی بر در ایوان تست / نام زد خرمی خشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای بجان منست / جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کآیم در بند تو / آنکه منش بنده ام بسته بند تو باد
سرمه خاقانیست خاک سر کوی تو / افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد / وانجا که دردت آمد درمان چه کار دارد
سحر اگر کرده تو با زلف و عارض / در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
دل بی نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد / جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
دردی شگرف دارد دل در غم تو انم / در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد
در تنگنای میدان وصل تو کی درآید / در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد



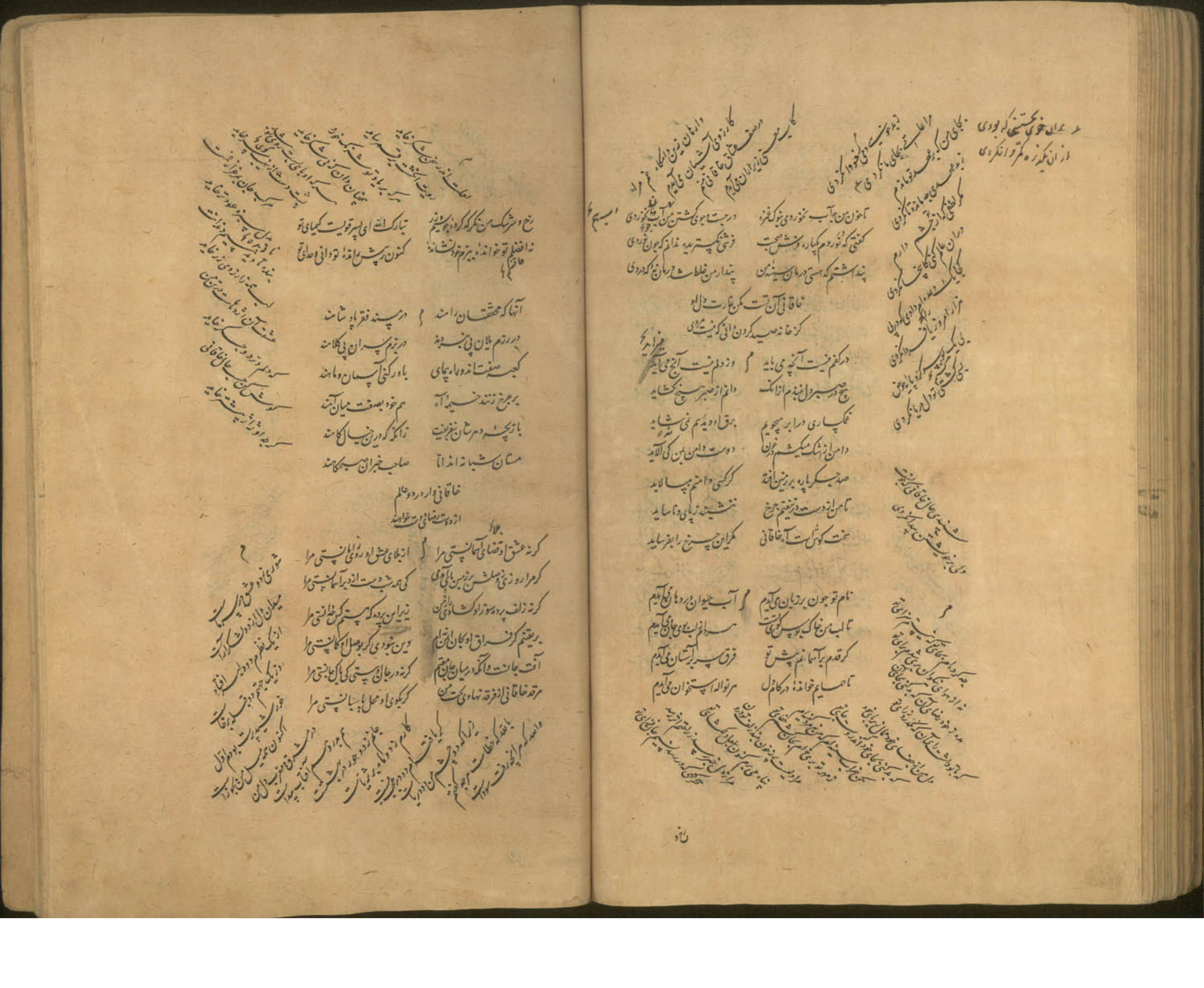
خاقانی کی رسد بگرد تو | چون دولت راهبر نمی‌آید

گفتم ای آتشین پری کن نه من خاک توام | نه مسلسل بخوابم نه هوسناک توام
مهره افعیست آن لب بر افعی بکس بست | ای گوزن آب چاه نه من نزدی تریاک توام
گفت هجری تلخ و آنکه خوش شدی این لی | من بداغ این حدیث ای نفوی پاک توام
بلکه سر بسته چو غنچه در دو پیراهم چو بید | چون شکوفه مستکم گر نیز چالاک توام
خاک شهرت می بری کاب هوا انگیزدت | با خود مبر کاخر از روی هوا خاک توام
قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید گنج خانه خاطر پاک توام

ما بغم خو کرده‌ایم ای دوست ما را غم خوشست | تحفه غم گر فرستی نزد ما هر دم فرست
جانها مان خاک ساز و خانها مان پاک سوز | خلعها مان دیر بخش و خلقها مان غم فرست
چون پیاده مارچی پستی بگرد خود برار | گر همه اشکی بدست آید ترا آنهم فرست
خستگی سینه ما را خیالت مرهمست | ای بهجران خسته ما را خیالت مرهم فرست
یوسف گم بوده ما زیر بند زلف تست | که گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان برربود | آن بر و بگذار و از لعلش گهی خاتم فرست
رخت خاقانی درین عالم نمیگنجد ز غم | غمزه بر هم بزن او را در آن عالم فرست

آب و نکم داد بر باد آتش سودای من | از پری روی مسلسل شد دل شیدای من
نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم | کاسمان بر تیسم بر زد یارب و یارای من
دود آهم دوش بابل را بحیرت کرد از آنک | غارت هاروتیان شد زهره زهرای من
شب زن هندو و جانم چو جوانمرد دست او | جو بجو میدید شب حال دل سودای من
هر زن هندو که او را دانه برد دست افکنم | دانه زن پی دانه بیند خرمن سودای من
چون بیارم اشک آتش رنگ در عالمی | شعر خاقانیست گویی اشک آتش زای من

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار | کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار
ای مرد باشکوفه چه سازم طریق آن | این پس مرا که دیده من شد شکوفه بار
جانم شکوفه دار شکافان ز آهو پس | چون حجله شکوفه برانداخت نوبهار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد | چون باد شکوفه قبه نوبت شاخسار
هر شب که بر شکوفه شود روی آسمان | در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
کو آن شکوفه طرب و میوه دلم | اکنون که بر طلب شکوفه است میوه دار
چون نیست آن شکوفه عارض امید نیست | امید من بر طفلی شکوفه وار
مست از شکوفه نغزتر و شوخ دیده تر | خاقانی از شکوفه امید وفا مدار



رخ و سرشک من نگر که گرد و چو سیم و زر | تبارک الله ای پسر قویست کیمیای تو
نه افضلم تو خواندهٔ بزم خود نشاندهٔ | کنون ز پیش راندهٔ تو دانی و هوای تو
خاقانیا

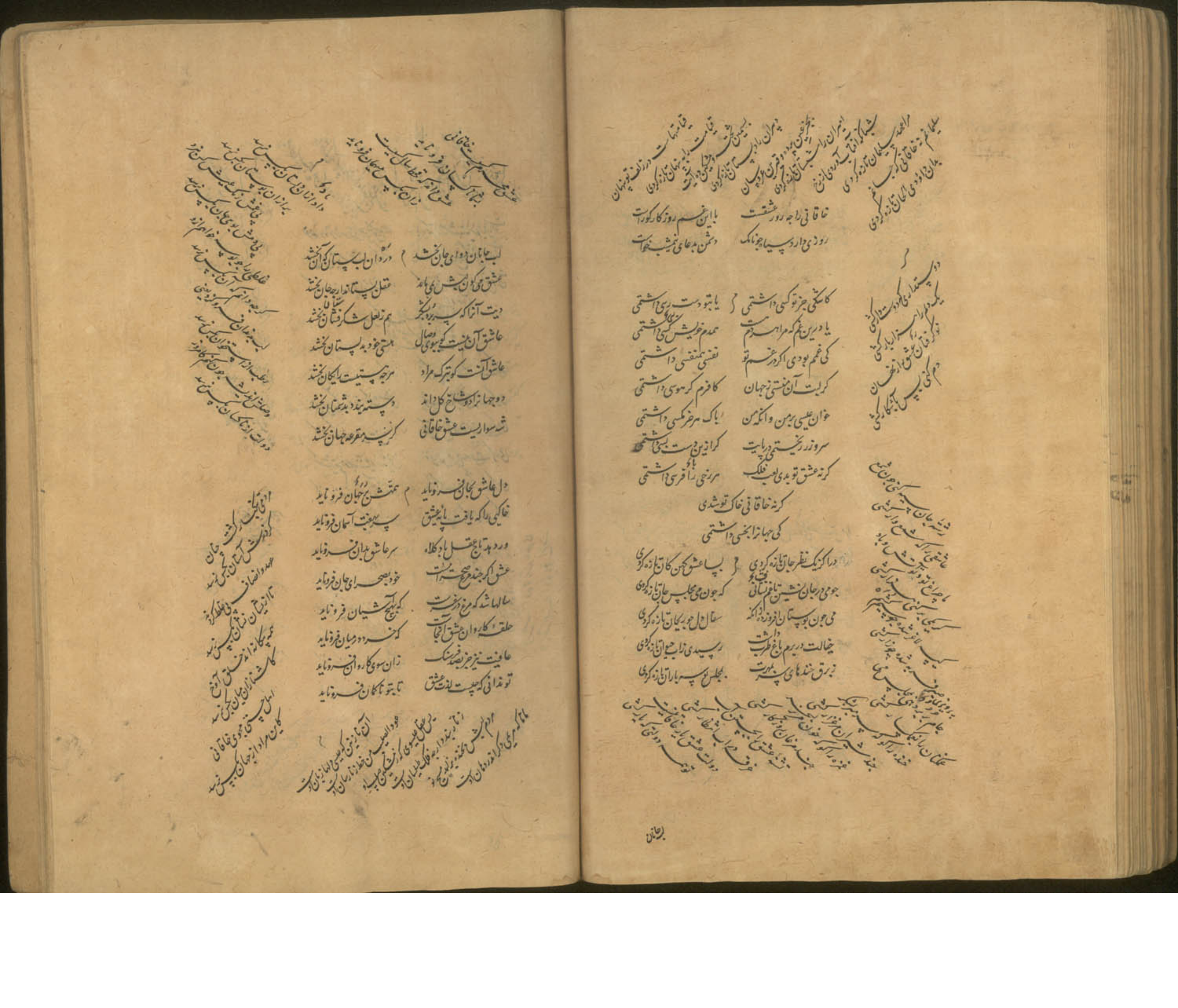
آنها که محققان راهند | در پیشهٔ فقر پادشاهند
در رزم یلان بی نبردند | در بزم سران بی کلاهند
کعبه صفتاند و بارگاهی | باور کنی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه | هم خود بصفت میان آهند
بازیچهٔ دهر شان نفریفت | زانکه که درین خیال کاهند
مستان شبانه اند اما | صاحب خبران صبحگاهند
خاقانی وار در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

گر نه عشق او قضای آسمان استی مرا | از بلای عشق او روزی امان استی مرا
گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای آمدی | کی همه شب دست از او بر آسمان استی مرا
گر نه زلف پرده سوز او کشادی راز من | زیر این پرده که هستم کی خطا نستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان آید تمام | وین نبودی گر بوصل او گمان استی مرا
آفت جانست و آنگه در میان جان مقیم | گر نه در جان هستی کی باک جان استی مرا
مرقد خاقانی از فرقه نهادی بخت من | گر بکوی او محل پاسبان استی مرا

تا خون من چو آب نخوردی بنوک غمزه | در جستجوی کشتن من آب نخوردی
گفتی که نوردم یکباره فرش صحبت | فرشی نگستریده ندانم که چون نوردی
پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من | پندار من غلط شد درمان نه که دردی
خاقانی آن تست مکن غارت دل او
کز خانه صید کردن دانی که نیست مردی

در کفم نیست آنچه می باید | وز دلم نیست آنچه می آید
هیچ در صبر دل نبندم از آنک | دانم از صبر هیچ نگشاید
نمک پاری در ابر پیچیم | برق او دیدهم نمی شاید
دامن از اشک میکشم در خون | دوست دامن بمن کی آلاید
صد جگر پاره بر زمین افتد | گر کسی دامنم بپالاید
تا من از دست درشتیم چرخ | ننشیند ز پای و ناساید
سخت کوش است آه خاقانی | مگر این چرخ را بفرساید

نام تو چون بر زبان می آورم | آب حیوان در دهان می آورم
تا لب من خاک بوس کوی تست | صد دم از لب بوی جان می آورم
گر قدم بر آسمانم پیش تو | فرق پیش آستان می آورم
تا همایم خواندهٔ در کام دل | هر نواله استخوان می آورم



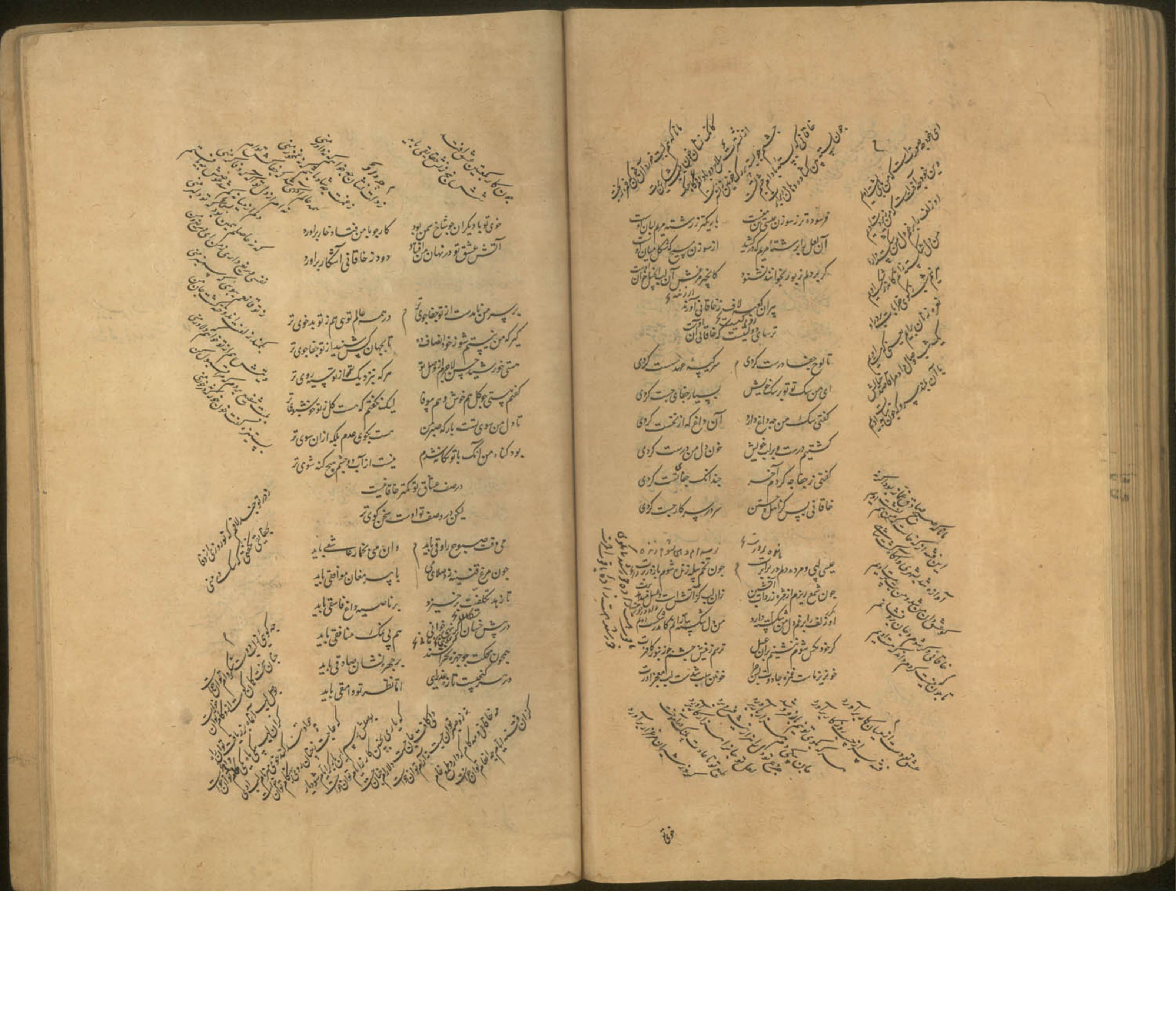
خاقانی را چه روز عشقست / با این غم روزگار کورست
روزی دارد سیاه چو نامک / دشمن بدعای نیم شب خواست

کاشکی جز تو کسی داشتمی / یا بتو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست / همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم تو / نفسی همنفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ز جهان / کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من / باک هر خرمگسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت / گر ازین دست بسی داشتمی
گرنه عشق تو بدی لعب فلک / هر رخی را فرسی داشتمی
گرنه خاقانی خاک تو شدی / کی جهان را بخسی داشتمی

در اگر یک نظر جان تازه کردی / بپا عشق کهن کان تازه کردی
جو می در جان نشین تا فرح بو / که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروزد آنگه / سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بر من باغ طرب داشت / رسیدی زاب حیوان تازه کردی
ز برق خنده‌های پر مهرت / بمجلس بوسه باران تازه کردها

لب جانان دوای جان بخشد / در دو ان لب پستان کی ان بخشد
عشق می‌گوی بیش می‌ماند / قفل پستان دارد چه جان بخشد
دیت آنرا که سر برد بنگر / هم ز لعل شکرفشان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال / هستی خود بدلستان بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد / هرچه هستیست رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند / دسته بندد بدوستان بخشد
شهسواریست عشق خاقانی / کز نسب مقرعه جهان بخشد

دل عاشق بجان فرو ناید / همتش بر جهان فرو ناید
خاکیی را که یافت پایه عشق / پس بهفت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل باد کلاه / سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحراییست / خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در غربت / که به هیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق آنجاست / که خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز جز بصد فرسنگ / زان سوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق / تا بتو ناگهان فرو ناید



فرسوده‌تر ز سوزن عیسی تن منست / باریکتر ز رشته مریم میان اوست

آن لعل پاره رشته مریم که در کشید / از سوزن مسیح که شکل میان اوست

گر بر دلم ز بور بخوانند نشنود / کانچه در خورش آن لب انجیل خوان اوست

پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند / ترسای دولتیست که خاقانی آن اوست

تا لوح جفا درست کردی / سرکیسه عهد سست کردی

ای من سگ تو تو در سگ خویش / بس یار جفای چست کردی

گفتی سگ من چه داغ دارد / آن داغ که از نخست کردی

گشتیم درست و بر لب خویش / خون دل من درست کردی

گفتی ز جفا چه کردم آخر / چندانک جفا نشست کردی

خاقانی بس گزامل و سن / سر در سر کار جست کردی

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت / جون تخم پیله زنده شوم باز در برت

جون شمع بر سرم ز غم زرد آتشین / تا آن لب کز آتش است و عسل [illegible]

او زلف را بر غم دل من شکایت دارد / من دل [illegible] کامد [illegible]

گر خود بکس شوم نشینم بر آن عسل / ترسم ز فرش چشم جز نبور کافرت

خونریز ماست غمزه جادوست [illegible] / خونین [illegible] لب معجز آورت

خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود / کار چو با من فتاد خار بر آورد

آتش عشق تو در نهان من افتاد / دود ز خاقانی آشکار بر آورد

بر سر من نا بدست از تو جفا جوی تر / در همه عالم توی هم ز تو بدخوی تر

گیر که من نیستم شوخ خود انصاف ده / تا بجهان کس شنید از تو جفا جوی تر

هستی خورشید پس لاجرم از وصل تو / هر که بنزدیک تست از تو چه پیروی تر

گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا / لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر

تا دل من سوی تست یار که صبر من / هست بکوی عدم بلکه از آن سوی تر

بود گناه من آنک با تو نگاه شدم / نیست از آب دو چشم هیچ کنه شوی تر

در صف عشاق تو کمتر خاقانیست / لیکن در وصف تو اوست سخن گوی تر

می وقت صبوح راوقی باید / وان می بخمار عاشقی باید

چون مرغ قنینه ز صلای می / با پیر مغان موافقی باید

تا زاهد تکلفت برخیزد / بر ناصیه داغ فاسقی باید

در پیش خسان اگر نخواهی خوانی / هم پیلک منافقی باید

همچون محکت چو چهره بخراشند / بر چهره نشان صادقی باید

در سر کنجیت تا ز بدر طلبی / اما نظر تو وامقی باید



خاک توام مرا چه خوری خون به دوستی / جان منی مرا کش اکنون به دوستی
ای تازه گل که چون گلی از تلخی و خوشی / چند از درون بخصمی و بیرون به دوستی
مانی بماه تو که نشینم چو بینمت / چون شیفته شوم کنی افسون به دوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی / ترک این چنین کند که خورد خون به دوستی
تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند / ترکان غمزه تو شبیخون به دوستی
سرهای گردنان بشکر میبرد لبت / کان لب نهان کشیست چو گردون به دوستی
خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی / چون میکنی جفای دگرگون به دوستی

گرچه جانی از نظر پنهان مشو / رحم کن در خون جان ای جان مشو
پرده رازم دریدی آشکار / پرده های کرده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمان برم / آمدی ناخوانده بی فرمان مشو
از بن دندان بدندان مزد تو / جان هم بجای گر مهمان مشو
گر بچشم در کمند زلف تو / چون کمند از خشم رخ بجان مشو
خون خوری کاین کین از دوستیست / خون مخور ترکی مکن نازان مشو
کشتیم پس خویشتن نادان کنی / این همه دانا مکش نادان مشو
چون غلام تست خاقانی تو نیز / جز غلام چهره داران مشو

گفت

گفت که خاقانیا روی تو زرفام چیست / گفتم معذور دار از زر نماید ذهب

عشق تو قضای آسمانیست / وصل تو بقای جاودانیست
در سایه زلف تو دل من / همسایه نور آسمانیست
بربود دلم کمند زلفت / حقا که مرا بدو کمانیست
پیداست چو آفتاب کان دل / در ظلمت زلف تو نهانیست
عشق تو بجان خریدم ارچه / آتش همه جای رایگانیست
هرچند بر آستان کویت / گردون بمحل پاسبانیست
دلجویی کن که نیکوان را / دلجویی رسم باستانیست
خاقانی را بدولت تو
کار جهان هزارکانیست

میخور که جهان حریف جوییست / آفاق ز سبزه تازه روییست
بر عیش بوند آن عالم / اکنون که بهار ناف بوییست
از زهد کناره جوی کین وقت / وقت طرب و کنار جوییست
شو خواجگی کن و چمانه درخواه / تا آن یوسف ما که گرگ خوییست
گرگ آشتییست روز و شب را / وان تب شب و زخنک جوییست
خاقانی گفت خاک اویم / جان پیش رو او که راست گوییست

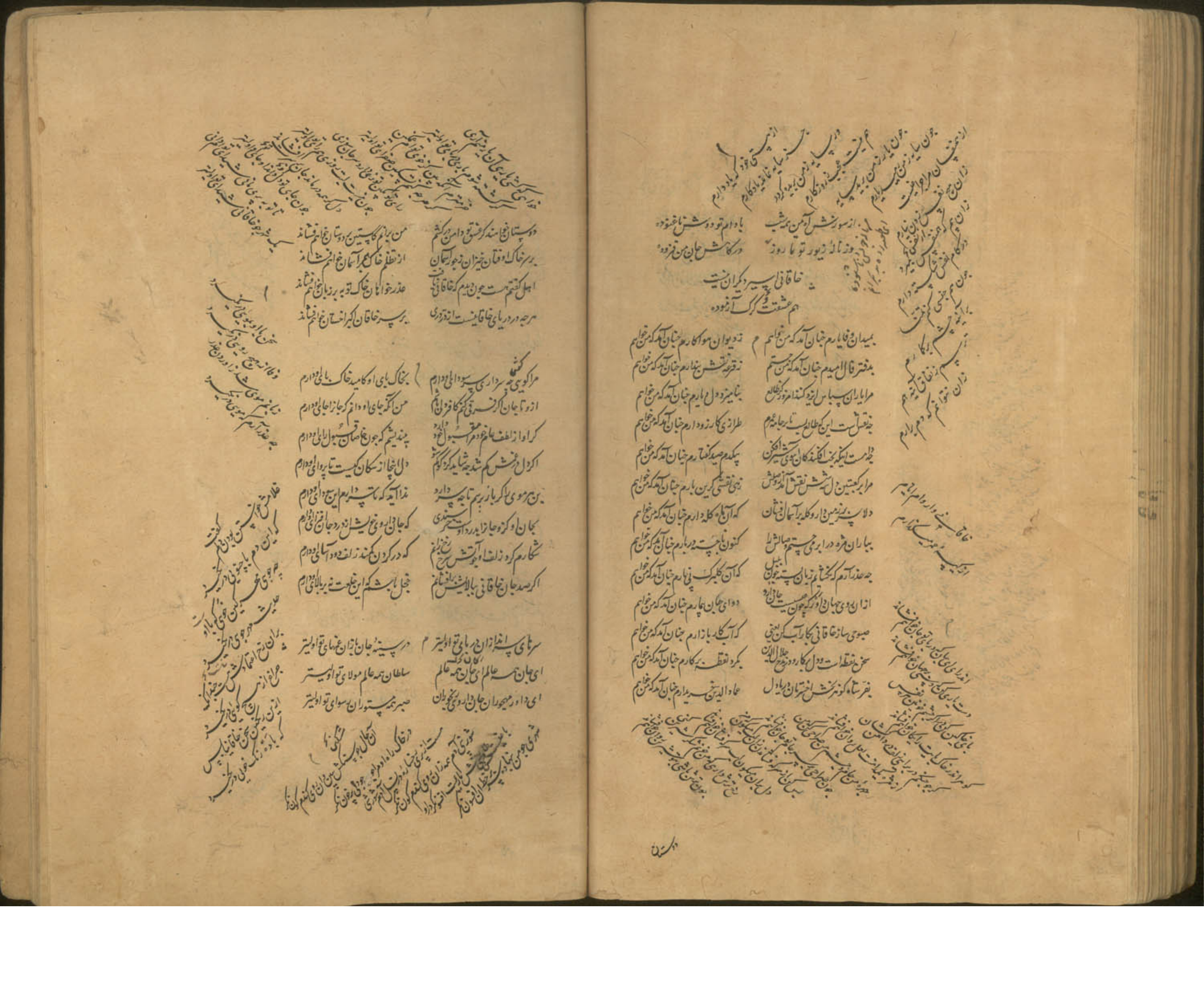


به پیوند تو دارم چشم روشن | که بوی یوسف من داری ای باد
بسوی [illegible] | پیام راز من بگزاری ای باد
بگوئی حال و باز آری جوابم | که خاموشی روان گفتاری ای باد
بخاک پای او کز خاک پیشش | سرم را سرمهٔ چشم آری ای باد
بزلف او که یکموی از دو زلفش | بدزدی و بمن بسپاری ای باد
من از زلفش سخن راندن نیارم | تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد
دلم زنهاریست آنجا در آن کوش | که باز آری دل زنهاری ای باد
گر او بگذارد آوردن دلم را | در او آویزی و بگذاری ای باد
چنان پنهانی و پیداست سحرت
که خاقانی توئی پنداری ای باد

خود لطف بود چندان ای جان که تو داری | دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بر مرکب چوبی فلکی طوق غبغب | دستار [illegible] پریشان که تو داری
بالله که عجب نیست گر از تابش غبغب | زرین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت ار بنگس [illegible] | ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گرد مگس بر ننشینی | هم مورچه‌ام بر سر آن خوان که تو داری
مژگانت مرا کشت که یکموی نیازرد | وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
بگشای بدندان گره از رشتهٔ جانم | تا در دو جهان [illegible] دندان که تو داری

تا آفتاب چهره بماهی بپوشدش | دیوانه چو من بهلالش کجا رسد
خود عالمی است که سلطان عالم اوست | چون من تهی دوی بجمالش کجا رسد
فتراک او بلند تر از چرخ [illegible] | دست من گدای بدوالش کجا رسد
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است | درویش را زکاة زمالش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها بسند اوست | عین الکمال خود بکمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت | عشقش قیامت است زوالش کجا رسد
خاقانی ار نیست غم که دولت [illegible] | نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

رحم کن رحم نظر باز مگیر | لطف کن لطف خبر باز مگیر
گرم آتش زده در جانم | آخر ایم زجگر باز مگیر
گر بمستی سخنی گفتم رفت | سخن رفته ز سر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز مگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست | آب از آن گلبن تر باز مگیر
ار چو من بنده و کی حلقه بگوش | گر گله نیست کمر باز مگیر
آخر ای بوسه که روزی دادی | داده را روز دگر باز مگیر
گر زکاتی بجرم بدهی | چون خسیسان بصفر باز مگیر
های خاقانی میدان مردست | دل بیاد [illegible] و زر باز مگیر



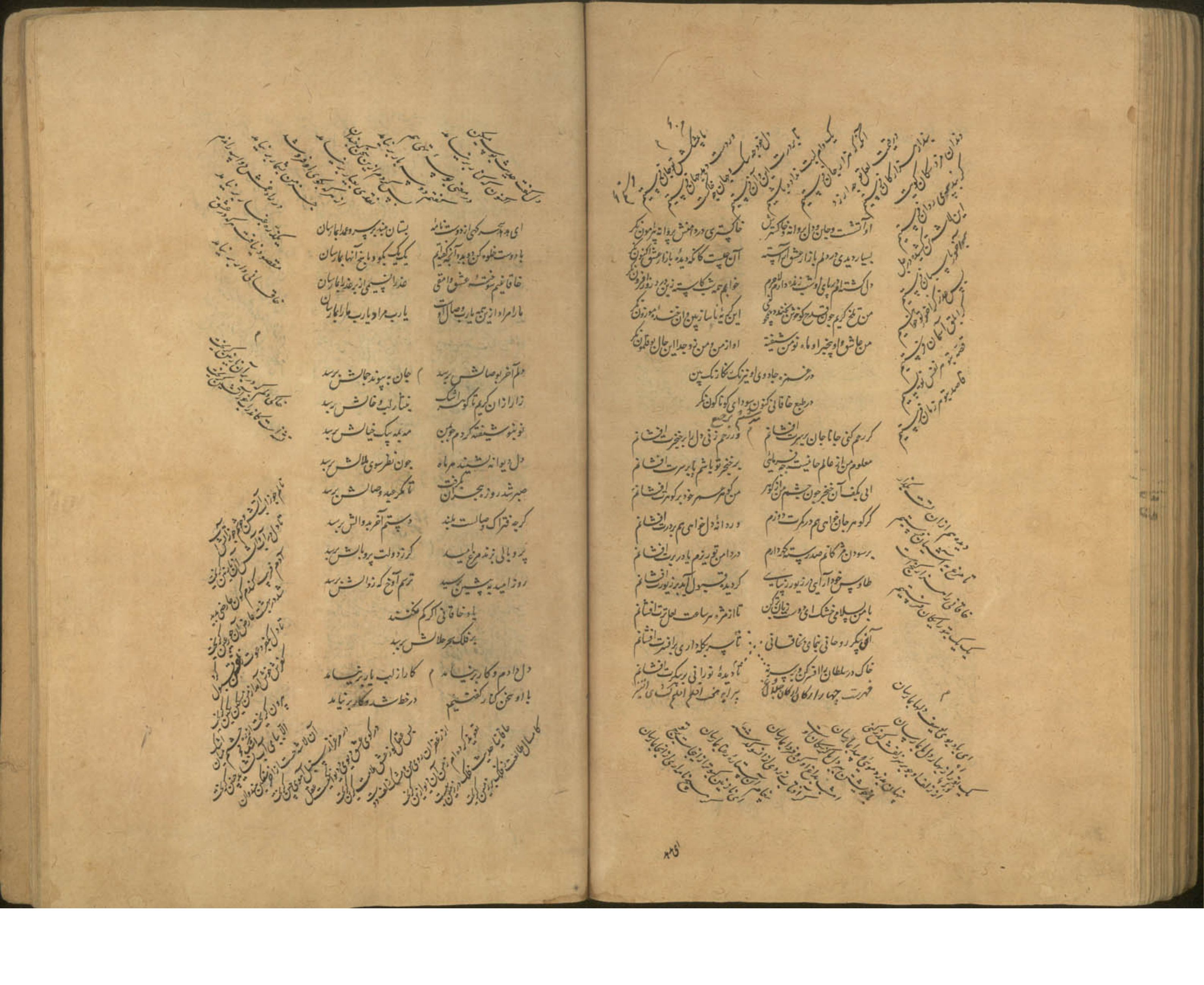
خاقانی پسیر دیگران نیست
هم عشقت گرگ آزموده

بمیدان وفا یارم جنان آمد که من خواهم | ز دیوان هوا کارم جنان آمد که من خواهم
بدفتر فال امیدم جنان آمد که من جستم | ز قرعه نقش بنیادم جنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد کنند از فرخی طالع | بنام ایزد دل یارم جنان آمد که من خواهم
چه نقش است این که طالع تا رجا یابم | طرازی کار زود ارم جنان آمد که من خواهم
چه مست ایکه بخت افکند کان آهوی شیر افکن | بیکدم صید کفتارم جنان آمد که من خواهم
مرا بر کعبتین دل ز شش نقش آمد از وصلش | زهی نقشی که من بازم جنان آمد که من خواهم
دلا پی بر زمین دار و کله بر آسمان افشان | که آن ماه کله دارم جنان آمد که من خواهم
بباران مژده در ابر می جستم وصالش را | کنون با چتر دربارم جنان آمد که من خواهم
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل | که آن گلبرگ بی خارم جنان آمد که من خواهم
از آن بوی جهان دار و که چون عیسی جان دارد | دوای جان بیمارم جنان آمد که من خواهم
صبوحی ساز خاقانی بکار آب کن یعنی | که آب کار بازارم جنان آمد که من خواهم
سخن نقطه است و دل پرگار و در مدح جلال الدین | بگرد نقطه پرگارم جنان آمد که من خواهم
بفر شاه کو بخشش اختران دریا دل | عماد الدین خریدارم جنان آمد که من خواهم

دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم | من برانم کآستین بر دوستان خواهم فشاند
بر سر خاک او فغان خیزان ز جور آسمان | از تظلم خاک بر آسمان خواهم فشاند
اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت | عذرخواهان خاک تو بر زبان خواهم فشاند
هرچه در دریای خاقانیست از در دری | بر سر خاقان اکبر اخستان خواهم فشاند

مرا گویی چه سر داری که سودائی و دارم | بخاک پای او کامید خاک پائی و دارم
از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم | من آنگه جای او دانم که جان را جائی و دارم
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد | چه اندیشم که چون خاصان قبول رائی و دارم
اگر دل در غمش کم شد چه شاید کرد گو کم شو | دل اینجا از سگان کیست تا پروائی و دارم
به هر موی ار کر باز بر سر تا چه پر دارد | ندا آید که تا چند این سودائی و دارم
بجان او کز و جان زاید در دست سخن بندی | که جائی در وی خویشان زدر جان تن آرائی و دارم
شکارم کرد زلف او و آتش بر رخ زانم | که در گردن کمند زلف و دود آسائی و دارم
اگر صد جان خاقانی ببالایش برافشانم | خجل باشم که این خلعت نه بر بالائی و دارم

سر پای سپه انداز ز جان بر پای تو اولیتر | در سینه جان بازان غمهای تو اولیتر
ای جان همه عالم ای جان همه عالم | سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان داروی مجروحان | صبر همه مستوران سودای تو اولیتر



او آتشست و جان و دل پروانه خاکسترش | خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر
بسیار دیدی مردمم بازار عشق آراسته | آن چیست کانکه دیده بازار عشق اکنون نگر
دل کشته‌ام در پای او شب زنده دارم لاجرم | خوابم همه شب کاسته زین دیده افزون نگر
من تلخ گریم چون قدح کو خوش بخندد همچو گل | این گریه ناساز بین وان خنده موزون نگر
من عاشق او بیخبر او ماه تو من شیفته | او از من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر

در غمزه جادوی او نیرنگ نگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

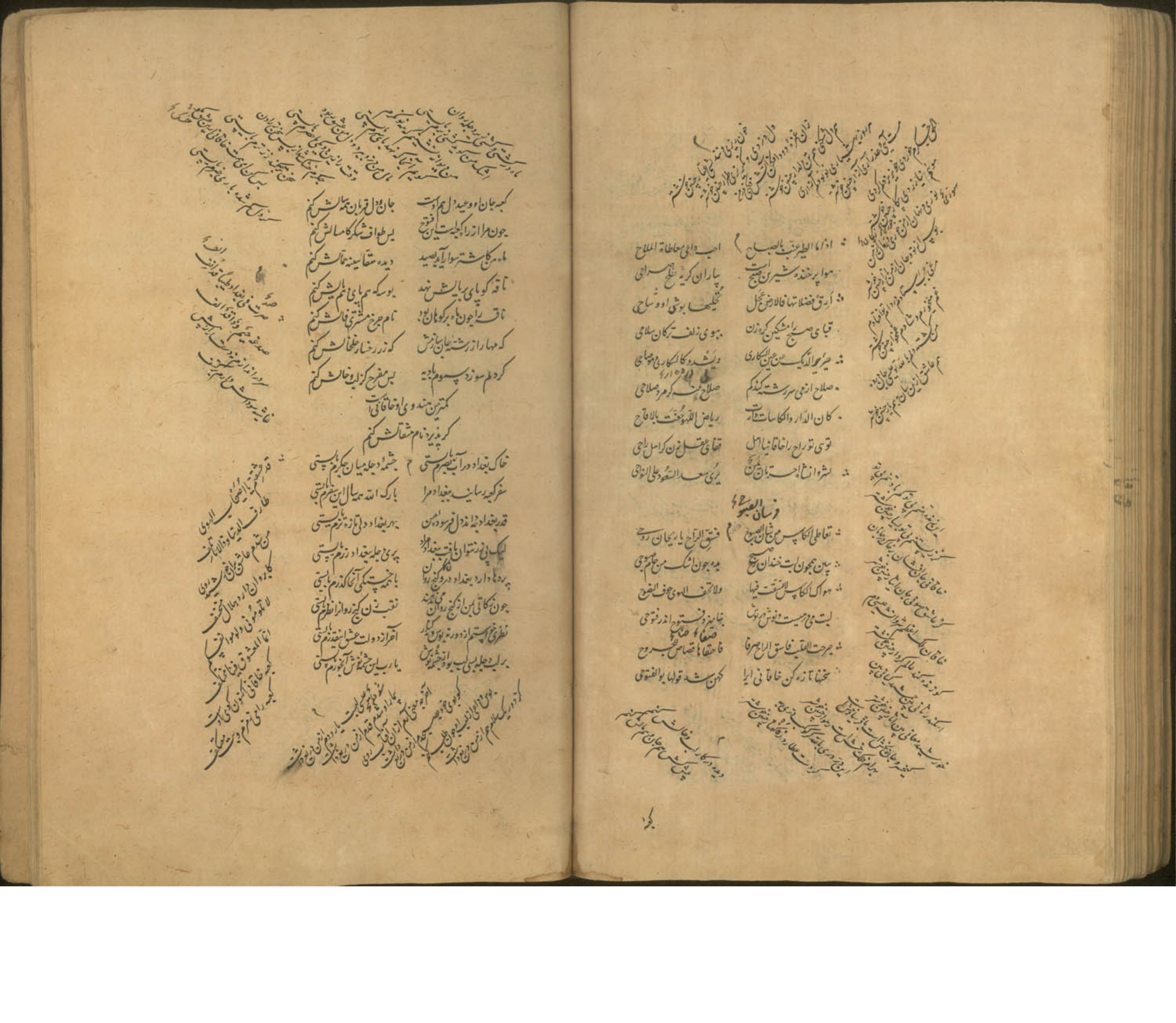
گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمایی | بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
ای یکنفس آن خنجر چون چشم من از گوهر | من گوهر سر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دوزم | ور دانه دل خواهی هم بر درت افشانم
بر سودن مژگانم صد رشته گهر دارم | در دامن تیغ ریزم یا در برت افشانم
طاوس خودآرایی از زیور زیبایی | گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
با من بسلامی خشک ای دوست زبان ترکن | تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی | تا پیش بگه داری بر افسرت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه | تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم
فهرست چهار ارکان ارکان جلالت گشت | بر اوج عدم اخلاق انجم گسست ای اختر

ای وه که نیامد کس از دوست نامه | بستان خبر بپرسد وعده بما رسان
با دوست خلوه کن و دید و آنچه گفتیم | یک یک بگو و پاسخ آنها بما رسان
خاقانیم سوخته عشق و امقی | عذرا نسیمی از بر عذرا بما رسان
ما را مراد از همه یارب وصال اوست | یارب مراد یارب ما را بما رسان

دلم آخر بوصالش برسد | جان به پیوند جمالش برسد
زار از آن گریم تا گوهر اشک | بنثار لب و خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو من | مدد پیک خیالش برسد
دل دیوانه شنید هر ماه | چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روز بهجران بگرفت | تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک جمالست بلند | دستم آخر بدوالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید | گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید به پیشین برسید | ترسم آوخ که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر کم نکنند
بر فلک سحر حلالش برسد

دل دادم و کار بر نیامد | کار از لب یار بر نیامد
با او سخنی که گفته بودیم | در خط شد و کار بر نیامد



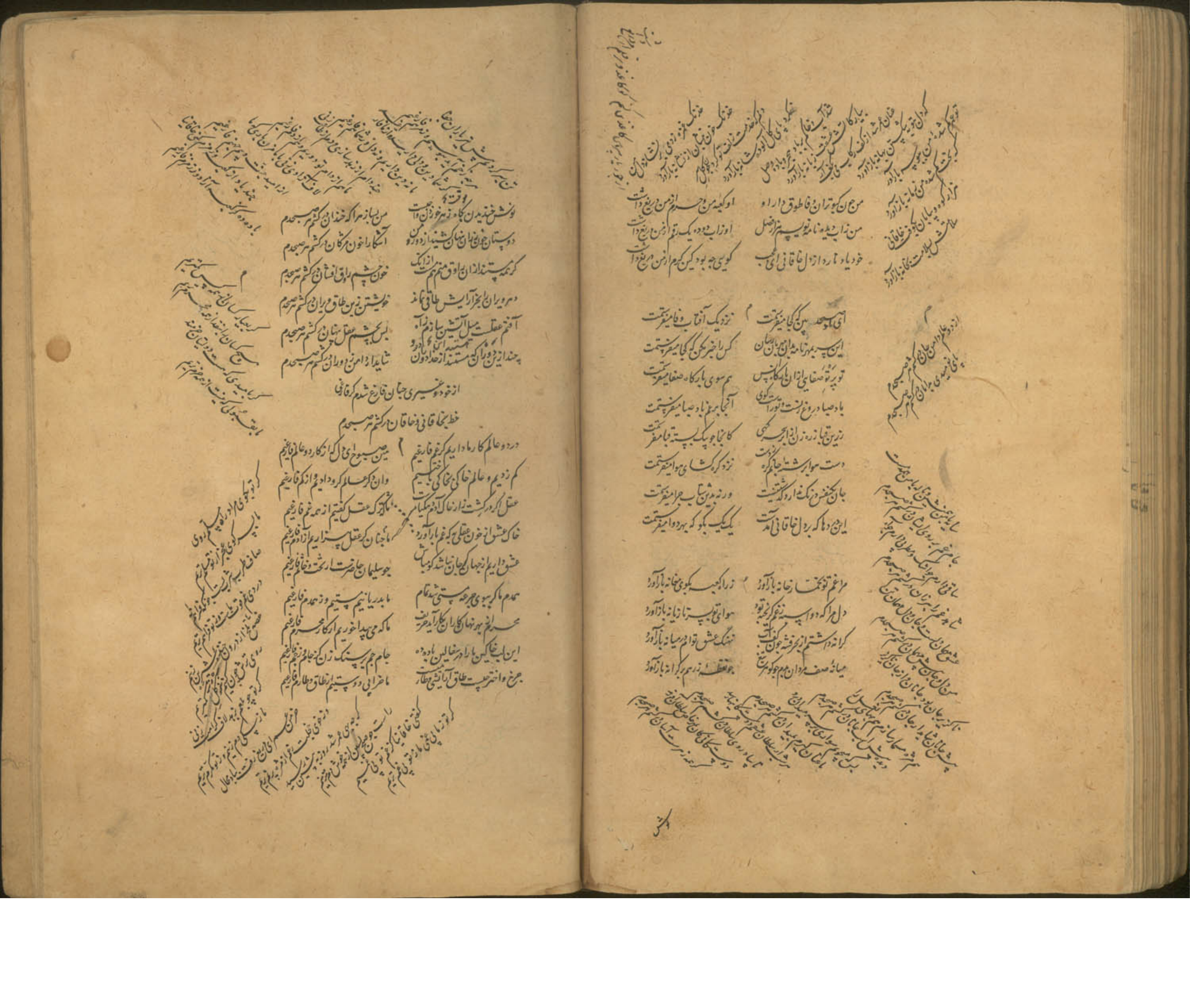
اذا ما الطیر عنت بالصباح — احب دواعی معاطاة الملاح
هوا پرخنده شیرین صبح است — یاران گریه تلخ صراحی
ارق فضلاتها فالارض تحمل — تحلیها بوشی او وشاحی
قبای صبح را مشکین گره زن — ببوی زلف ترکان سلاحی
خیروا الدیک من عین السکاری — ویشرد کالسکاری بالصیاحی
صلاح از می سرشته کند کم — صلاح ... کو مرد صلاحی
کان الدار والکاسات دار — ریاض اللهو جنت بالاقاح
توی تو راح را خاقانیا اهل — تهای عقل زن کر اصل راحی
لشروا انخ احترمان ... — یری سعد السعود علی النواحی

وسانی الصبوح

تعاطی الکاس من شان الصبوح — فسق الراح یا ریحان روحی
ببین همچون لب خندان صبح — بده جون اشک من جام صبوحی
هو الکاس الی ... فیها — ولا تخف الهوی جوف الضحوح
لبت می هست و نوش و نوش — بنا میزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفا — فاحقها قصاص المجروح
سخنها تازه کن خاقانی ایرا — کهن شد قولها بو الفتوحی

کعبه جان او و عید دل ایم اوست — جان و دل قربان همه سالش کنم
چون مرا از راه کعبه است این فتوح — پس طواف شکر کامالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید بعید — دیده سقا سینه حمالش کنم
ناقه کو پای بر بالش نهد — بوسه که بر پای مالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود — نام چرخ مشتری فالش کنم
که مهار از رشته جان سازمش — که زر رخسار خلخالش کنم
کرد لم سوزد سموم بادیه — پس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانی است
کر پذیرد نام مثقالش کنم

خاک بغداد در آب بصرم هستی — چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید ببغداد مرا — بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه اندر دل فرسوده من — بهر بغداد دلی تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان یافت ببغداد مراد — پر ز دجله بغداد زرم بایستی
پرده‌ها دارد بغداد در و کنج روان — با همه چستکی آنجا که زرم بایستی
چون زکاتی بمن از کنج روان می ندهند — نقب زن کنج روان از نظرم بایستی
نظری خواستم از دور نه بوس و کنار — آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش — یا رب این چشمه نوش آبخورم بایستی



دوستان چون جان نهان کشتند از دوری من / آشکارا خون مژگان در کشم بر صبحدم

گر همه پستند از آن اوقات من هم از ایشک / خون چشم راق افشان در کشم بر صبحدم

ده ویران را بجز آرایش طاقی نماند / خویشتن زین طاق ویران در کشم بر صبحدم

آتشم عقلست مثل آتشین باز از آب / بس بچشم عقل پنهان در کشم بر صبحدم

چند از این دوران که مستند از خدا دون / شاید از دامن ز دوران در کشم بر صبحدم

از خود و غیری جهان فارغ شدم گر خاقانی / خط بخاقانی و خاقان در کشم بر صبحدم

در دو عالم کار ما داریم گر غم فارغیم / این صبوح ای دل که از کار دو عالم فارغیم

کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم / وان دگر عالم گرو دادیم از آن کم فارغیم

عقل اگر در گشت زار خاک آدم بکیا ... / ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم

خاک عشق از خون عقلی که غم بار آورد / ما جهان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم

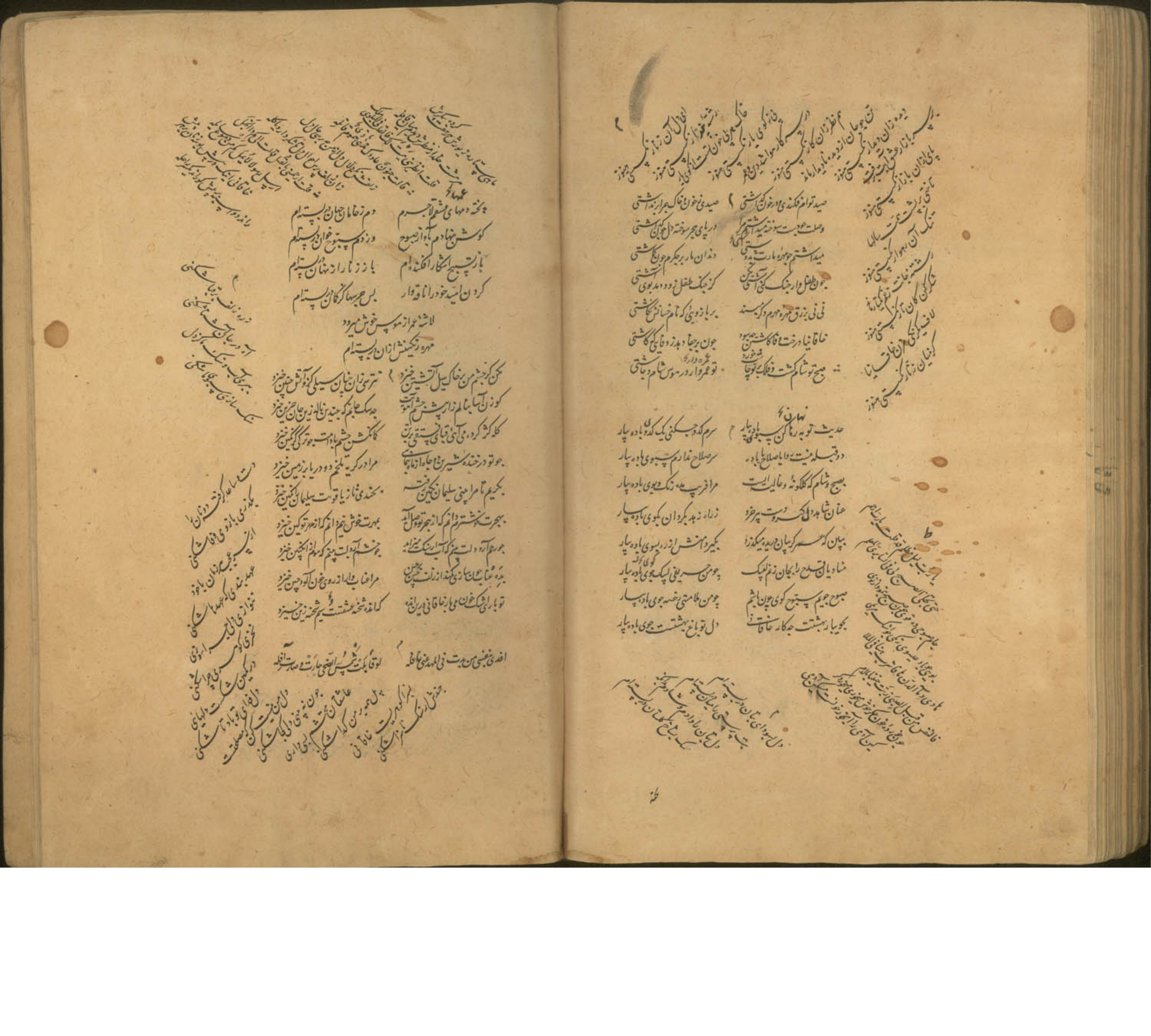
عشق داریم از جهان که جان نباشد گو مباش / چو سلیمان جا حضرت از تخت و خاتم فارغیم

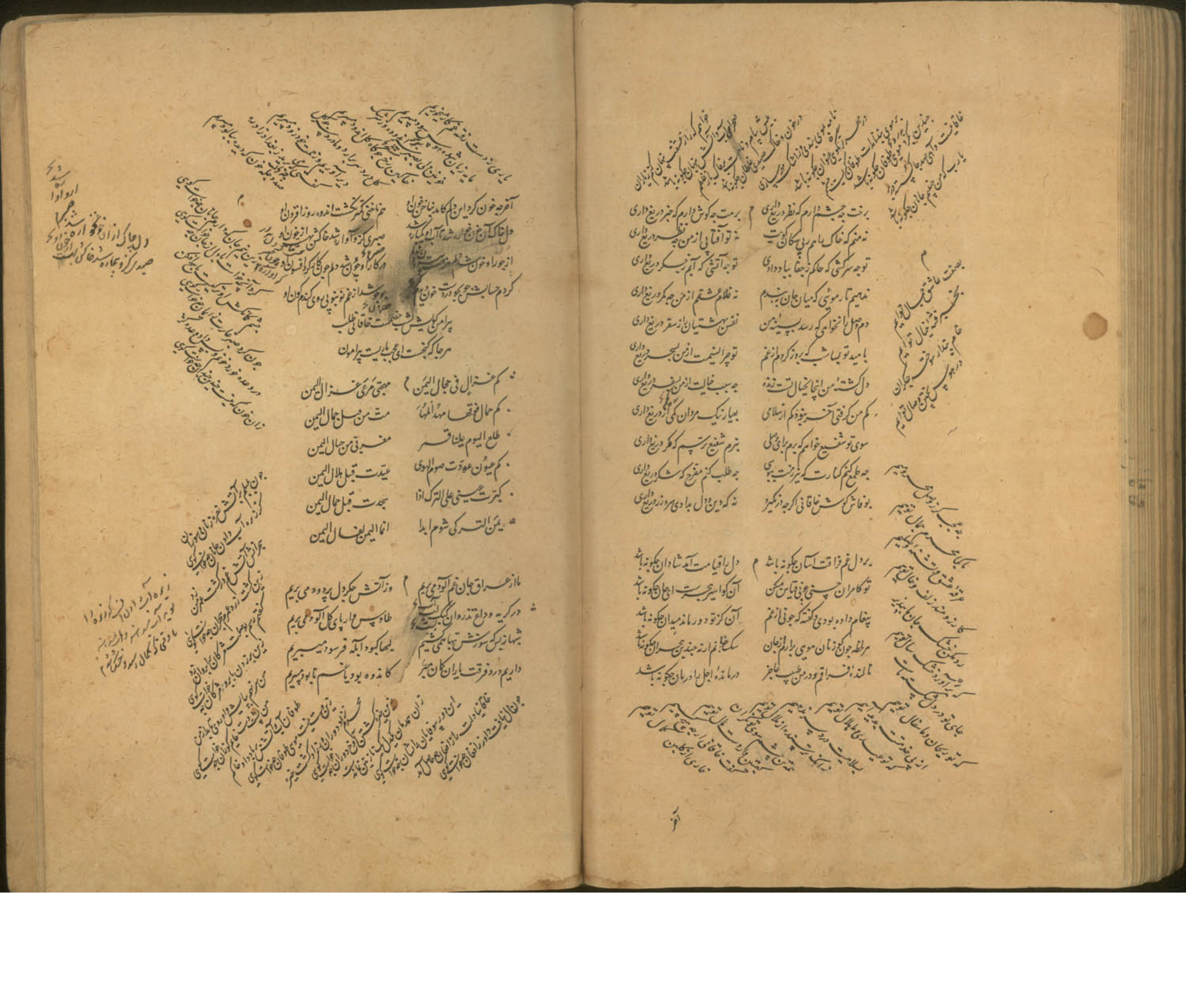
همدم ما گر بسوی چرخ هستی شد تمام / ما بدریا نیم پستیم و ز همدم فارغیم

محرم انجم بهر نهان کار را نکار آید حریف / ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم

این لب خاکین یار ادر غالین باده ... / جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم

چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی / ما خرابی و پستیم از طاق و طارم فارغیم





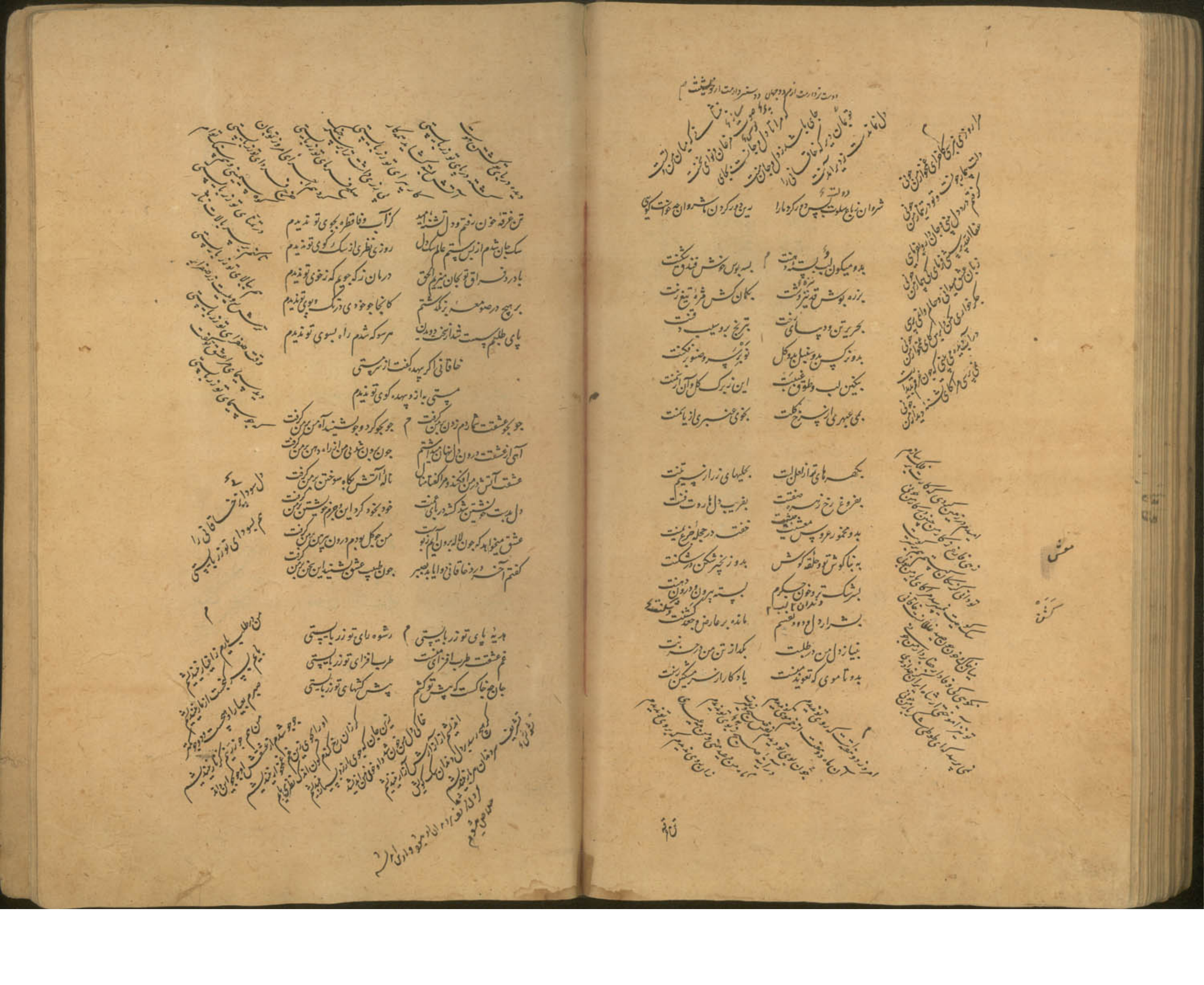
برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری / برمت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک بامم ز پی سگان کویت / نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که حاکم ز جفا بباد دادی / تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
ندهیم تار مویی که میان جان ببندم / نه غلام عشقم از من چه کمر دریغ داری
دم وصل را نخواهی که رسد به سینه من / نفس بهشتیان از سقر دریغ داری
بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم / تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
دل کشته من اینجا بخیالت زنده / چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
کم من گرفتی آخر نبود کم از سلامی / بعیار نیک مردان کمی از زر دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی / بنرم شفیع رستم که کمر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیز رخت ببوسی / چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری
بنوازش گوش خاقانی اگرچه در نگیرد / نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد / دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد
تو کامران چنینی چونی تو این مکن / آن کو اسیر هجرت است ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفته که چونی از غم / آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
هر لحظه چون کم زنان مویی برآرم از جان / سگ خانم ار نه چندین هجران چگونه باشد
نالنده فراقم و در من طبیب عاجز / درمانده اجل را درمان چگونه باشد

آخر چه خون کرد این دلم کامد نیا خون او / هم ناخنی گم گشت اندوه روزافزون او
در خاک آن خونخوار شد تا آب او یکباره [illegible] / صبری گزو آوار شد خاک [illegible] از خون او
از جور او خون شد دلم [illegible] / هر کار او چون شد دلم چون گل کرد افسون او
گردم حسابش چون بود در دست خوانیم / چو چو شد از غم نو بنوبی بوی گندم گون او
پیرامن کویش شب حصمت خاقانی طلب / هر جا که کنجت ای عجب بالیست پیرامون او

کم غزال فی جبال الیمن / مهجتی مرعی غزال الیمن
کم جمال فوقها مهد المها / مت من قبل جمال الیمن
طلع الیوم علینا قمر / مغیری من جمال الیمن
کم عیون عودت صوم الهوی / عیدت قبل هلال الیمن
کبرت عینی علی الترک اذا / سجدت قبل جمال الیمن
یمن الترک شوم ابدا / انما الیمن لعفال الیمن

ما از عراق جان غم آلوده می بریم / وز آتش جگر دل پر دود می بریم
در گریه وداع تذروان [illegible] / طاوس وار پای گل آلود می بریم
شهباز بس که سوزشش [illegible] می کشیم / لیکن کبود آینه فرسوده می بریم
داریم درد فرقت یاران کان [illegible] / کاندوه بود یا غم تا بود می بریم



شروان ز باج سلوت پس دولت گر کرد ما را — یمن چو گردن ما شروان چه خواست گویی

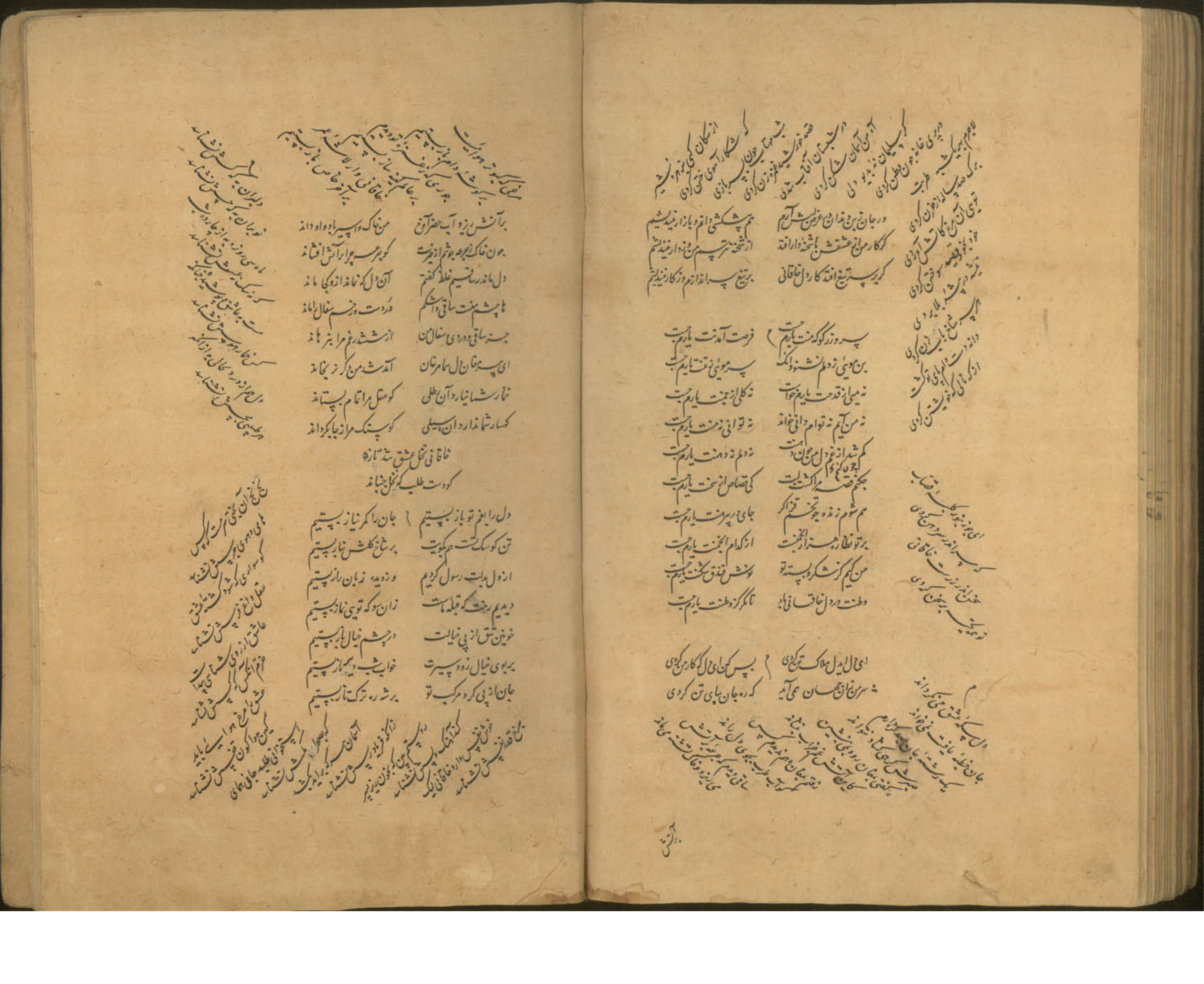
بدو میگون لب پسته دهنت — بسه بوس خوش قند و نکهت
بزره پوشش قد نیزه وشت — بکمان کشش قوس تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت — بترنج بر و سیب ذقنت
بدو نرگس و سنبل و گل — نو بر و سپر و صنوبر تنت
بکمین لب و طوق غبغبت — این زیر کل و آن از تنت
بمی عبهری از نرگس کلت — بکوی عنبری از یاسمنت

بگهرهای تر از لعل لبت — بگلیهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت — بفریب دل هاروت فنت
بدو مخمور عروس چشمت — خفته در حجله خرگاه
به بنا گوش تو و حلقه گوش — بدو زنجیر شکن در شکنت
بسرشک تر و خون جگرم — لب پسته بیرون و درون دهنت
بشرار دل و دود نفسم — مانده بر عارض و جعد
بنیاز دل من در طلبت — بگداز تن من در حسرت
بدو تا موی که تعویذ منست — یاد کار ار سر مشکین رسنت

تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید — کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سگ جان شدم از بس ستم عالم سگ دل — روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
بادر فراق تو بجان میزیم الحق — درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه بر که گشتم — کانجا چو خودی در رگ و بوی تو ندیدم
پای طلبم پست شد از بخت دویدن — هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی بده و بیهده گوی تو ندیدم

جو بجو عشقت همه دم زدن من بگرفت — جو بجو کرد و جو شنید آه من بر من گرفت
آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم — چون برون شد مر از راه دهن بر من گرفت
عشقت آتش در من افکند و مرا افکنده دید — ناله آتش نگاه سوختن بر من گرفت
دل ز دست خویشتن شد کشته در پای غمت — خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت
عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست — من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت
گفتم آخر درد خاقانی دوا باید صبر — چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

هدیه پای تو زر بایستی — رشوه های تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست — طرب افزای تو زر بایستی
جان بخاک کف پای تو کشم — پیشکشهای تو زر بایستی



ورجان تو بن دندان غرض لبش آریم | هم پیشکشی دانم و باز ارزنیدیشم
گر کار من از عشقش با شحنه دار افتد | از شحنه نترسم من و زو دار نیندیشم
گر بر سر تیغ افتد کار دل خاقانی | بر تیغ سپر اندازم و زو کار نیندیشم

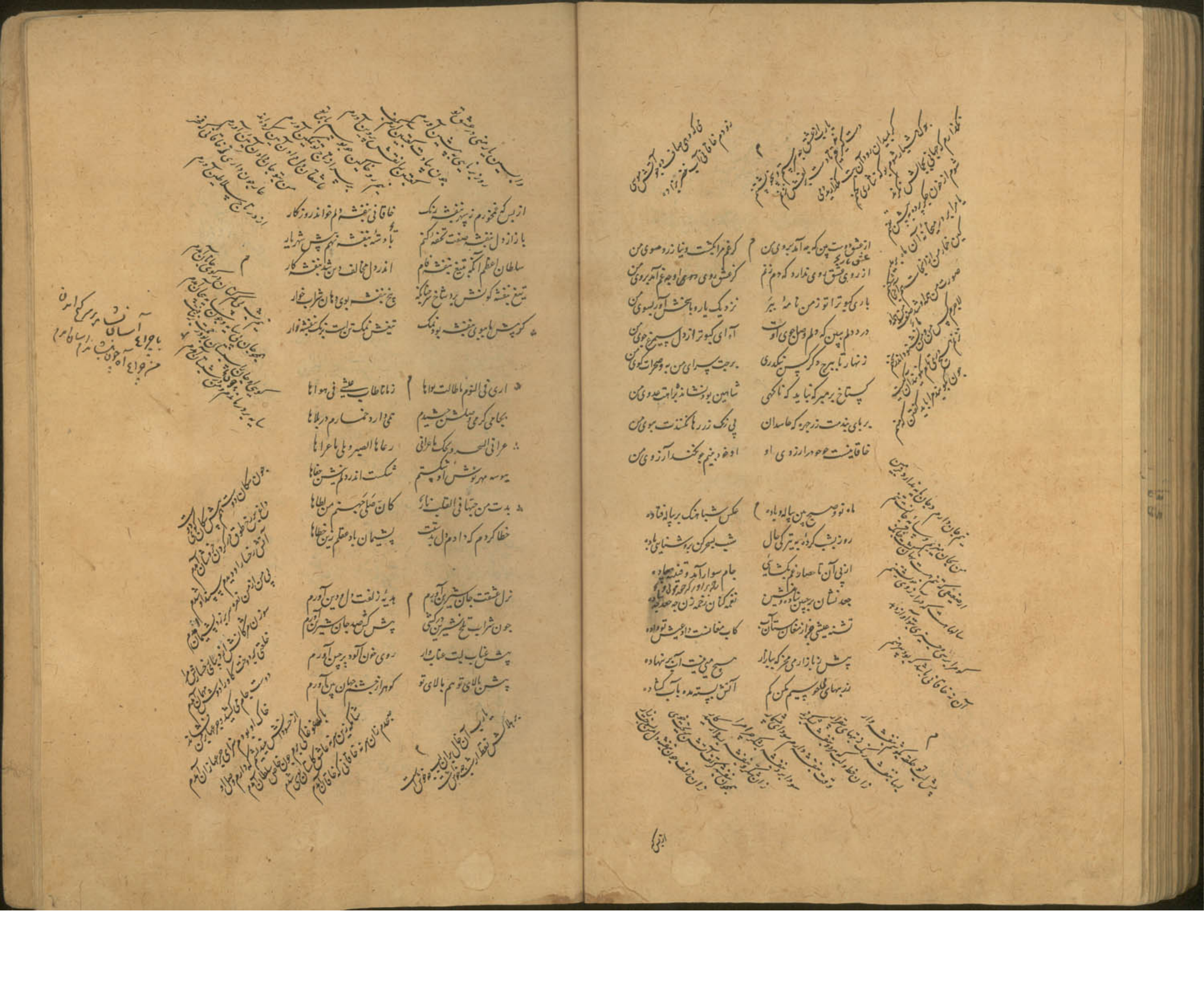
پیر و زر گو که منت یارم جست | فرصت آمدنت یارم جست
بن موی ز دلم نشنود انگ | سر موئی ز تنت یارم جست
نه میی از قدحت یارم خواست | نه گلی از چمنت یارم جست
نه من آیم نه توام دانی خواند | نه توانی ز منت یارم جست
کم شد از غم دل من چون دهنت | نه دلم نه دهنت یارم جست
بکشم قصه مرا کشت لبت | کی قصاص از سخنت یارم جست
هم شوم زنده چو تخم قد اگر | جای در پیرهنت یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمنست | از کدام انجمنت یارم جست
من کیم کز شکر و پسته تو | نوش فندق شکنت یارم جست
وطنت در دل خاقانی باد | تا اگر ز وطنت یارم جست

ای دل ای دل هلاک تن کردی | بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید | که ره جان بپای تن کردی

بر آتش رز و آب خضر آورد | من خاک و اسیر باد و او داند
چون خاک ز جرعه جو شم از غیرت | کو جرعه چرا بر آتش افشاند
دل ماند رسانیم غلط گفتم | آن دل که نماند از و کی ماند
تا چشم منت ساقی و اشکم | در دست و در خم سفال را ماند
جز ساقی و دردی سفال من | از شش در غم مرا بدر ماند
ای پیر مغان دل تمام زنان | آمد شد من گر نزیجاند
خمار شما نیارد آن رطلی | کو عقل مرا تمام بستاند
کهسار شما ندارد آن سیلی | کو سنگ مرا ز جا بگرداند

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو دست طلب که نخل جنباند

دل را بغم تو باز بستیم | جان را کمر نیاز بستیم
تن کو سگ کست هم بکویت | بر شاخ گلش نیاز بستیم
از دل بدلت رسول کردیم | وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبله ماست | زان سو که توئی نماز بستیم
خونین تتق از پی خیالت | در چشم خیال باز بستیم
بربوی خیال زود سیرت | خواب شب دیر باز بستیم
جان از پی گرد مرکب تو | بر شه ره ترک تاز بستیم



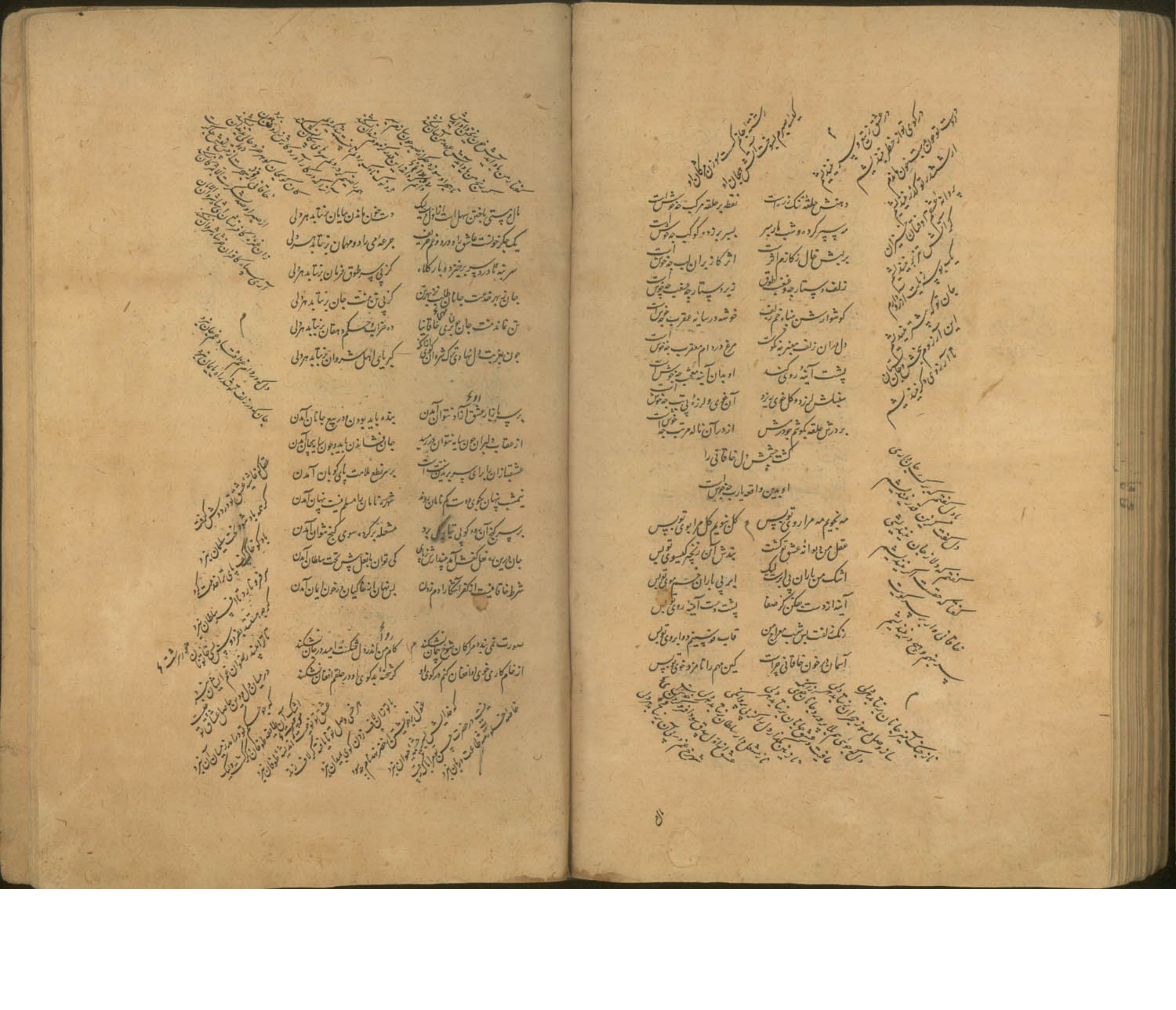
از عشق دوست بین که چه آمد بروی من — گر غم مرا بکشت وفا زرد روی من
از روی عشق روی ندارد که دم زنم — گر عشق روی داشت چه غم آید بروی من
باری کبوترا تو ز من نامه ببر — نزدیک یار و باز بخشش آور بسوی من
در دلم ببین که دلم وصل جوی اوست — آه ای کبوتر از دل من ...
زنهار تا ببرج دگر کس نگذری — برجیت پر ای من به و صحرات کوی من
گستاخ بر مبر که نباید که ناگهی — شاهین بود نشانه ز راهت عدوی من
بر پای بند مت ز ز چهره که حاسدان — پی رنگ زر ربا بکشندت بسوی من
خاقانیست جو هر آرزوی او — او خود بنیم جو بخرد آرزوی من

ماه تو و صبح من پیاله و باده — عکس شبا هنگ بر پیاله فتاده
روز شب کرده به تیرگی حال — شب بسحر کن بروشنایی باده
از پی آن تا حصار غم بکشایی — جام سوار آمد و فتنه پیاده
چه نشان بر جبین ... — نغمه کنان زخمه زن چه چند ...
تشنه عیشی چو از مغان ستان آب — کاب مغانست داد عیش تو داده
پیش ز بازار می مخر که ببازار — هیچ میی نیست آب بر نهاده
زر بهای ... سیم مکن کم — آتش بسته بده باب گشاده

از بس که غم نخوردم ز سپهر بنفشه رنگ — خاقانی بنفشه دم خواند روزگار
با زاد دل بنفشه صفت تحفه اگر کنم — با دو شه بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام — اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش برد شاخ هر کجا — بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار
گر پیش ما ببوی بنفشه بود نمک — تیغش نمک تن است بنفشه وار

اری فی النوم ما طالت بواها — زمانا طاب عیشی فی هواها
بجامی کرمی و بلش چشیدم — همی دارد خمارم در بلاها
عراقی السحر و نجک ما عراقی — رعاها الصبر و لی ما اعراها
پیوسته مهر نوش او بستم — شکست اندر دلم نیش جفاها
بدت من حبها فی القلب نار — کان صلی جهنم من لظاها
خطا کردم که دادم دل بدستت — پشیمان باد عقلم زین خطاها

نزل عشقت جان شیرین آورم — هدیه زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ شیرین در کشی — پیش گل صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلود پر چین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو — گوهر از چشم جهان بین آورم



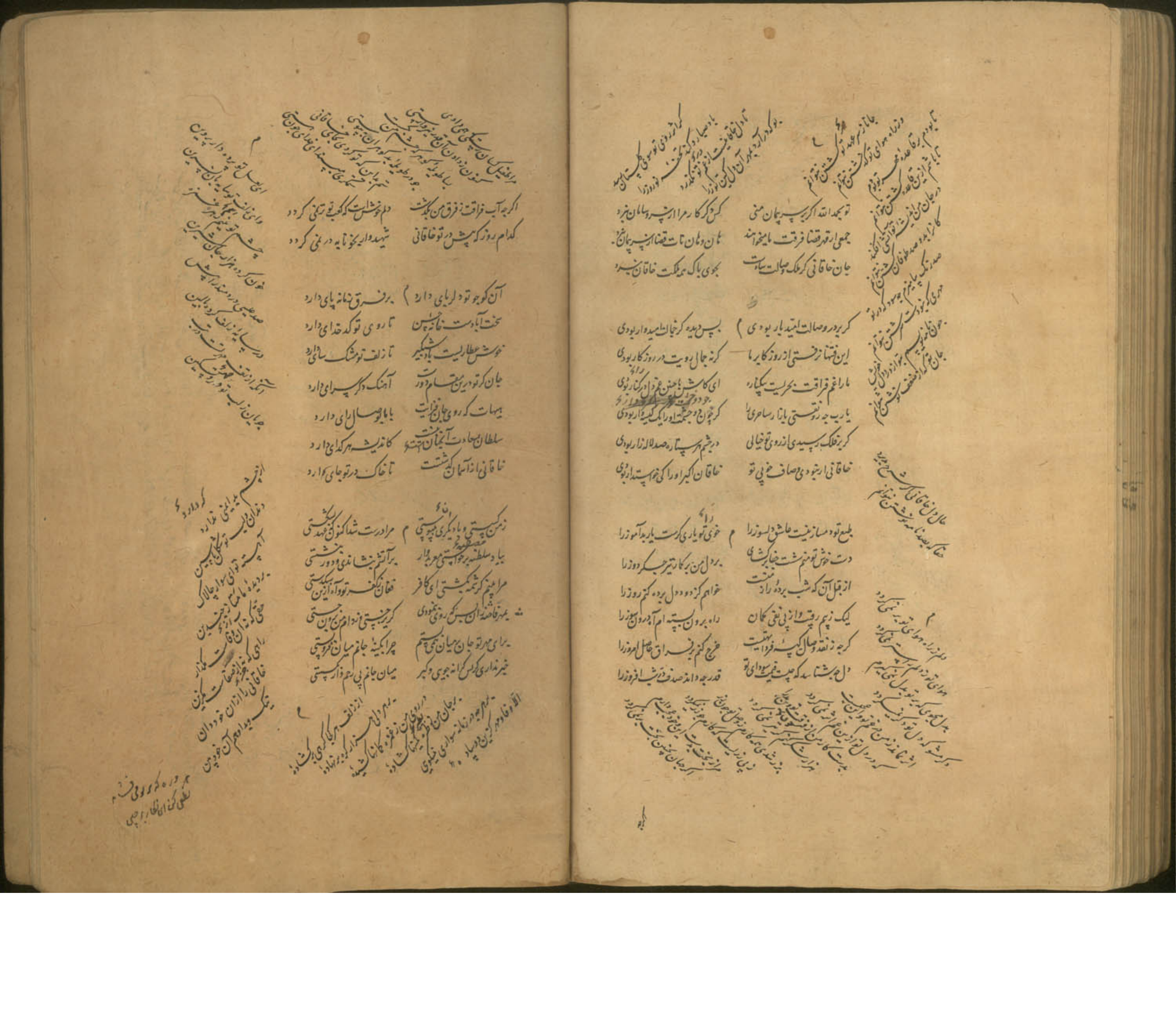
دهنش حلقهٔ تنگ زره است — نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است
مه سپر کرده و شب مار بسر — بسر بر زده کوکب چه خوش است
بر لبش خال زکافور اثر است — اثر کافور بر آن لب چه خوش است
زلف و سیاره چه عقرب طوق — زیر و سیاره چه عقرب چه خوش است
گوشوارش بنبات خم زلف — خوشه در سایهٔ عقرب چه خوش است
دل ازان زلف معنبر نگسست — مرغ در دام معقرب چه خوش است
پشت آینه روی کند — او بدان آینه معجب چه خوش است
سنبلش لرزد و گل خوی ریزد — آن خوی و لرزه پی تب چه خوش است
بر درش حلقه بگوشم چو درش — از در آن ناله مرتب چه خوش است
گشت حیرتش دل خاقانی را — او بدین واقعه یارب چه خوش است

مه نجویم مه مرا روی تو بس — گل نبویم گل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانهٔ عشق تو گشت — بندش آن زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران بی ابر است لیک — ابر بی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن گر صفا — پشت دست آینهٔ روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من — قاب قوسین دو ابروی تو بس
آسمان در خون خاقانی چراست — کین هم را نامزد خوی تو بس

مال پستی باختن سهل است لیکن اول یک — دست خون مالیدن بدایان بر نتابد هر دلی
یک جگر خوردن عاشق را و در دو غم حریف — جرعهٔ می با دو مهمان بر نتابد هر دلی
سر بنه تا در دو سر بر خیزد و بار کلاه — گر نهی سر طوق فرمان بر نتابد هر دلی
جان بنه بهر خدمت جانان طلب نه بهر تن — گر نهی تن منت جان بر نتابد هر دلی
تن نماند منت جان چو بدین خاقانیا — ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر دلی
چون بغربت دل نهادی که شروان گو — کبریای اهل شروان بر نتابد هر دلی

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن — بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن
از عتاب دلبران چون پایه نتوان در رسید — جان فشاندن باید و چون پایه بجان آمدن
عشقبازان را برای سر بریدن تیغ است — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیمشب پنهان بکوی دوست کم نامان رود — شهرهٔ نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
بر سر گنج آن رود کو بی تبا برد — مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن
جان درین ره نعل کفش آمد نه دستار شهی — کی توان با نعل پس تخت سلطان آمدن
شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن — بس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان بشکند — کام من ناید دل اشکست امید در جان شکند
از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او — گر شحنه بد کوی او در حلقم افغان بشکند



تو بحمد الله اگر بر سر پیمان منی — کس دگر کار مرا از سر و سامان نبرد
جمعی از قهر قضا فرقت ما میخواهند — نان و نمان تا قضا از سر پیمان نبرد
جان خاقانی اگر ملک وصالت یابد — بجوی باک همه ملکت خاقان نبرد

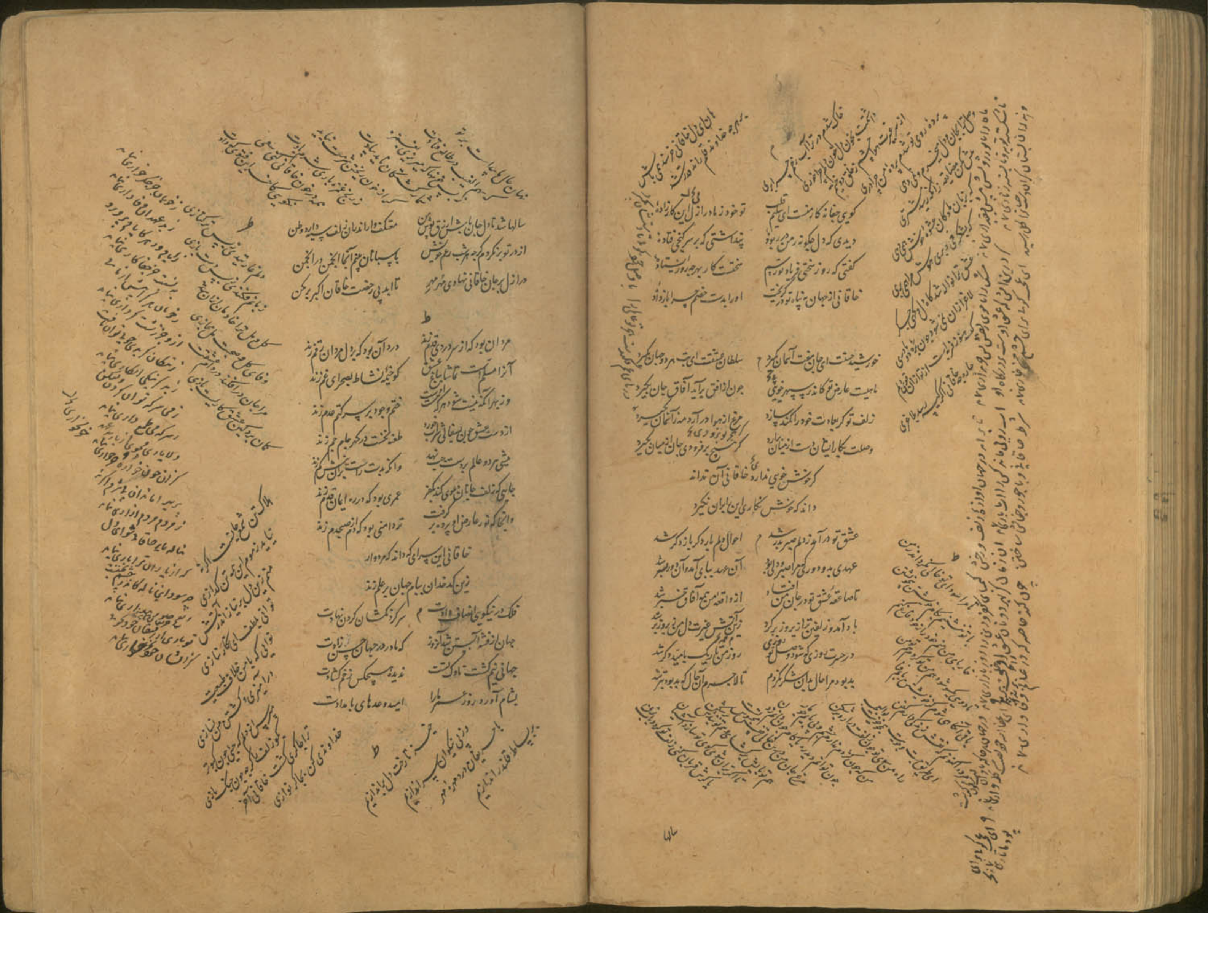
گر بر در وصالت امیدوار بودی — بس دیده کز خیالت امیدوار بودی
این فتنها نرفتی از روزگار ما — گر نه جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحر لیست یکباره — ای کاشکی با حسن غم دل در کنار بودی
یارب چه رونقستی بازار ساحری را — گر چون رخ و چشمت او را یکی کمینه دار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی — در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو — خاقان اگر او را کی خواستار بودی

بطبع تو در مساز نیست عاشق دلسوز را — خوی تو یاری کرد است یار بدآموز را
دست خوش تو منم شست خدا برکشای — بر دل من بر کار تیر جگر دوز را
از قبل آن که شب برده راز منت — خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک زبیم رقیب وز پی نفی گمان — راه برون بسته ام آه درون سوز را
گر چه ز نقد وصال کیسه فردا تهیست — خرج کنم بر فراق حاصل امروز را
دل چو بشناسد که چیست قیمت سودای تو — قدر چه داند صدف در شب افروز را

اگر چه آب فراقت ز فرق من بگذشت — دلم خوش است که کعب تو تری نگردد
کدام روز که پیش در تو خاقانی — شهیدوار بخونابه در نمی گردد

آن کو چو تو دلربای دارد — بر فرق زمانه پای دارد
تخت آباد است خانه چشم — تا روی تو کدخدای دارد
خوش عطاریست باد شبگیر — تا زلف تو مشک سای دارد
جان گر تو درین مقام دور است — آهنگ دگر سرای دارد
هیهات که روی جان فزایت — با ما بوصال رای دارد
سلطان سعادت آن جهان است — کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی از آسمان گذشته است — تا خاک در تو جای دارد

زمن گسستی و با دیگری بپیوستی — مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بیا و سلطنه بر خواستی معربدوار — بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی
مرا بچشم کرشمه بکشتی ای کافر — فغان ز کفر تو وآه از این بدمستی
بمهر فاتحه آن بس که روی بنمودی — گریز جستی و زنهار من نجستی
برای مهر تو جان در میان نمی بستم — چرا بکینه جانم میان فرو بستی
خبر نداری که بس گرانه جوی و کبر — میان جانم بی رحم وار بستی



کویی جانانه کار منت ای قلم — تو خود ز مادر ازل این کار زاده
دیدی که دل چگونه ز من در ربود — پنداشتی که بر سر گنجی فتاده
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم — سختت کار بهر چه روز ایستاده
خاقانی از جهان به پناه تو در گریخت — او را بدست خصم جبر باز داده

خورشید حسنت ای جان ملک آسمان بگیرد — سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگیرد
ماهیت عارض تو کاندر سپهر خوبی — چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
زلف تو کز بجادت خود را فکند [illegible] — مرغ از هوا در آرد [illegible] آسمان بگیرد
وصلت نگارا [illegible] دست از میان [illegible] — گر [illegible] جان از میان بگیرد
گر خوش خوبی ندارد خاقانی آن تداند
داند که خوش نگاری این ایمان بگیرد

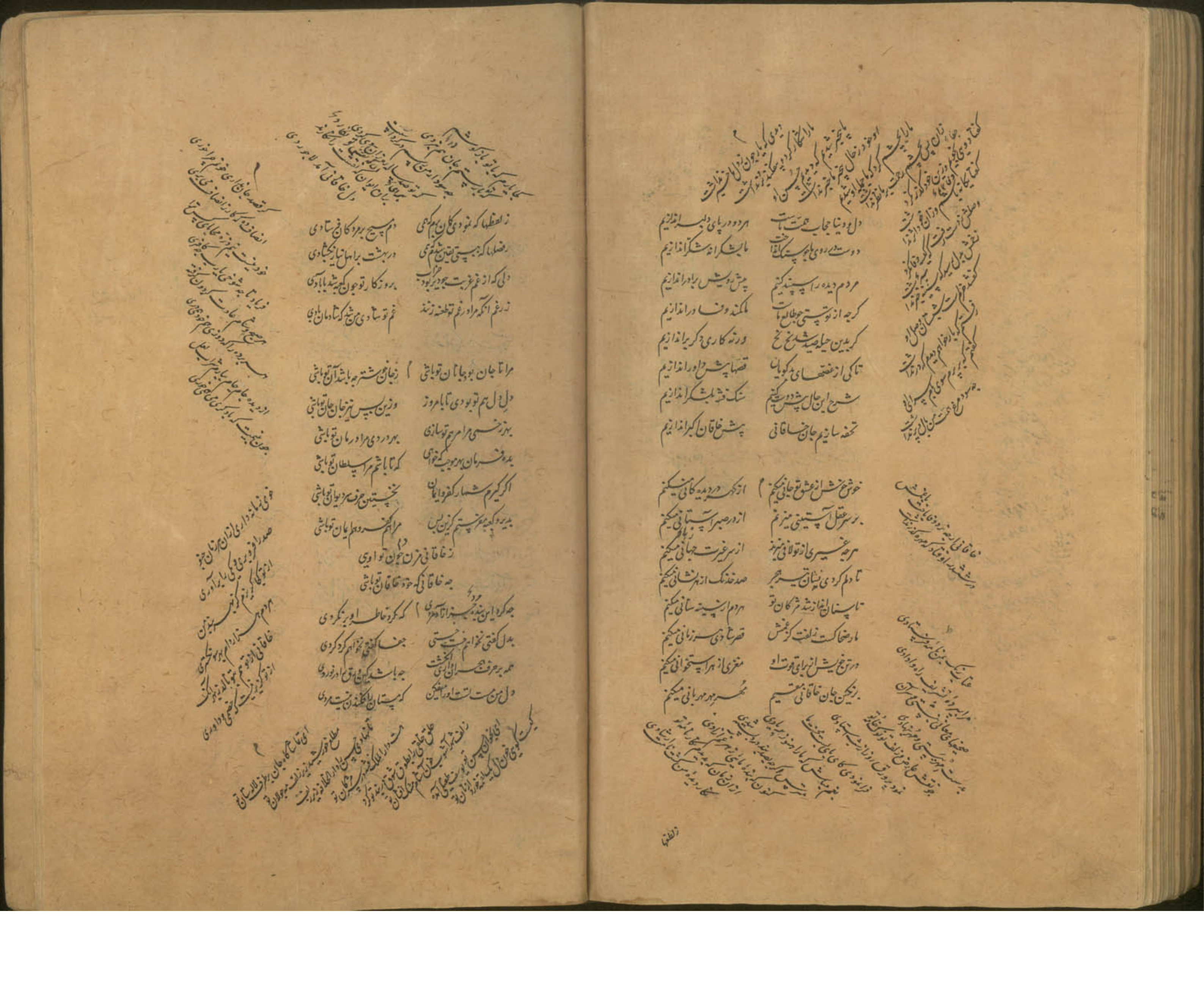
عشق تو در آمد زدلم صبر بدر شد — احوال دلم باره دگر باره دگر شد
عهدی بد و دوری که مرا صبر دلی بود — آن عهد بپای آمد و آن دور بسر شد
تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد — از واقعه من همه آفاق خبر شد
باد آمد و زلفین ترا از بر و بر کرد — زین آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی — روز من تاریک بامید دگر شد
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم — تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد

سالها شد تا دل جان پاش [illegible] — معتکف وار انده [illegible] زلف پیچید وطن
از در تو بر نگردم گرچه هر شب [illegible] — با سپاهان [illegible] انجمن
در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر — تا ابد پی رخصت خاقان اکبر بر مکن

ط

مردان بود که از سر دردی قدم زند — درد آن بود که بر دل مردان رقم زند
آنرا مسلم است تماشای باغ عشق — کو خیمه نشاط بصحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شود هر که [illegible] — ختم وجود بر سر [illegible] عدم زند
از دست عشق چون [illegible] شراب خورد — طعنه بتخت در کمر جام جم زند
[illegible] هر دو عالم بر دست [illegible] — وانگه بدست راست [illegible] زند
جایی که زلف [illegible] — عمری بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نور عارض او پرده برگرفت — تردامنی بود که از صبحدم زند
خاقانی این سرای که داند که مرد وار
زین کدخدای [illegible] بام جهان بر علم زند

فلک در نیکویی انصاف داده است — سر گردنکشان کردن نهادست
جهان از نوشه آتش [illegible] — که مادر در جهان چون من نزادست
جهانی نیم گشته تا [illegible] — ندیده هیچکس [illegible] گشادست
بشام آورد روز عمر ما را — امید وعدهای بامدادست



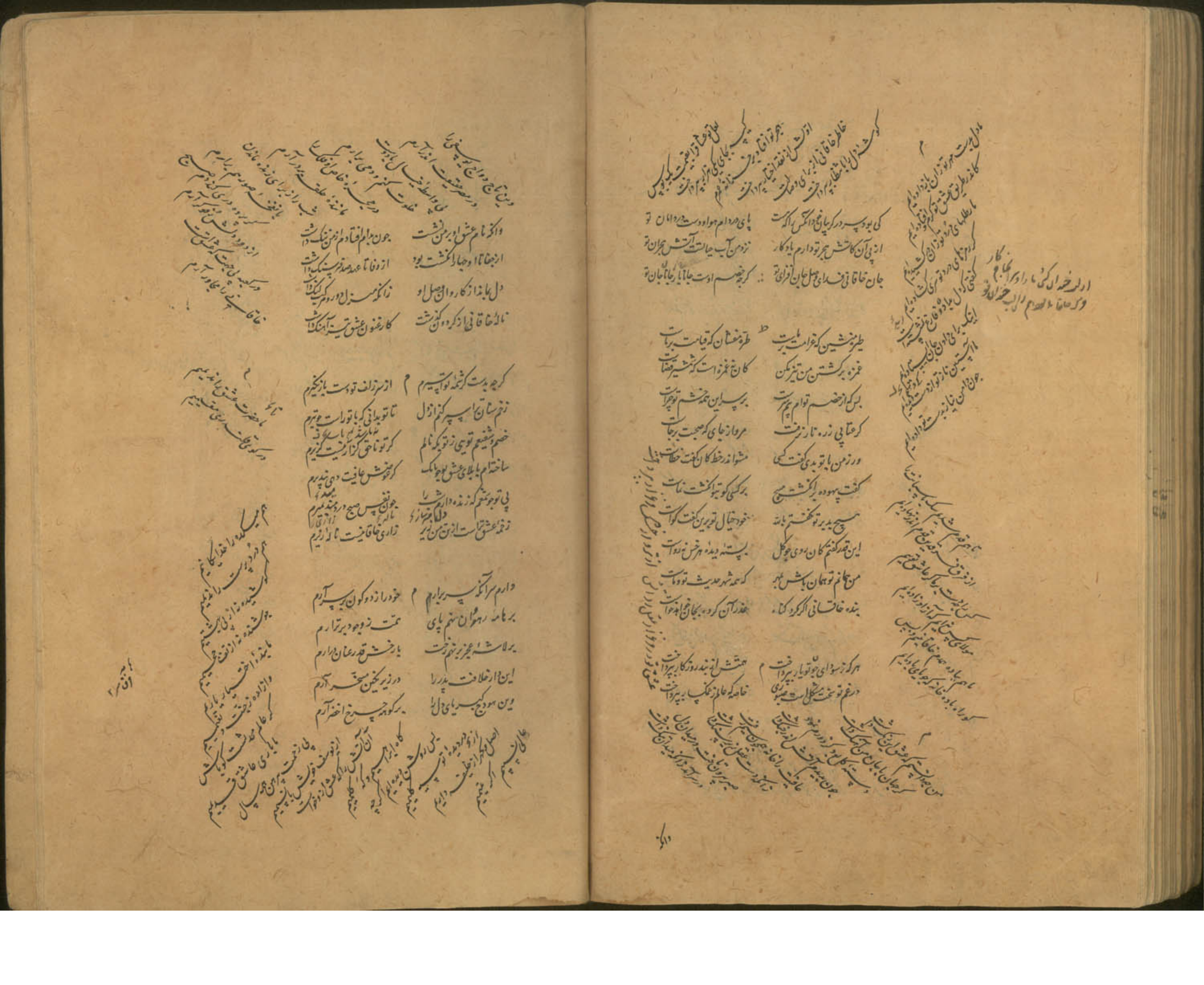
دل و دنیا حجاب همت ماست　　هر دو در پای دلبر اندازیم
دوست چون روی ما چو سنگ انداخت　　ما بشکرانه شکر اندازیم
مردم دیده را سپند کنیم　　پیش رویش بر آذر اندازیم
گرچه از تو بستی چو طالع ماست　　ما کمند وفا در اندازیم
گر بدین حیله صید شد رخ　　ورنه کاری دگر بر اندازیم
تا کی از غصه‌های دگر بایان　　قصها پیش داور اندازیم
شرح این حال پیش دوست کنیم　　سنگ در شیشه شکر اندازیم
تحفه سازیم جان خاقانی　　پیش خاقان اکبر اندازیم

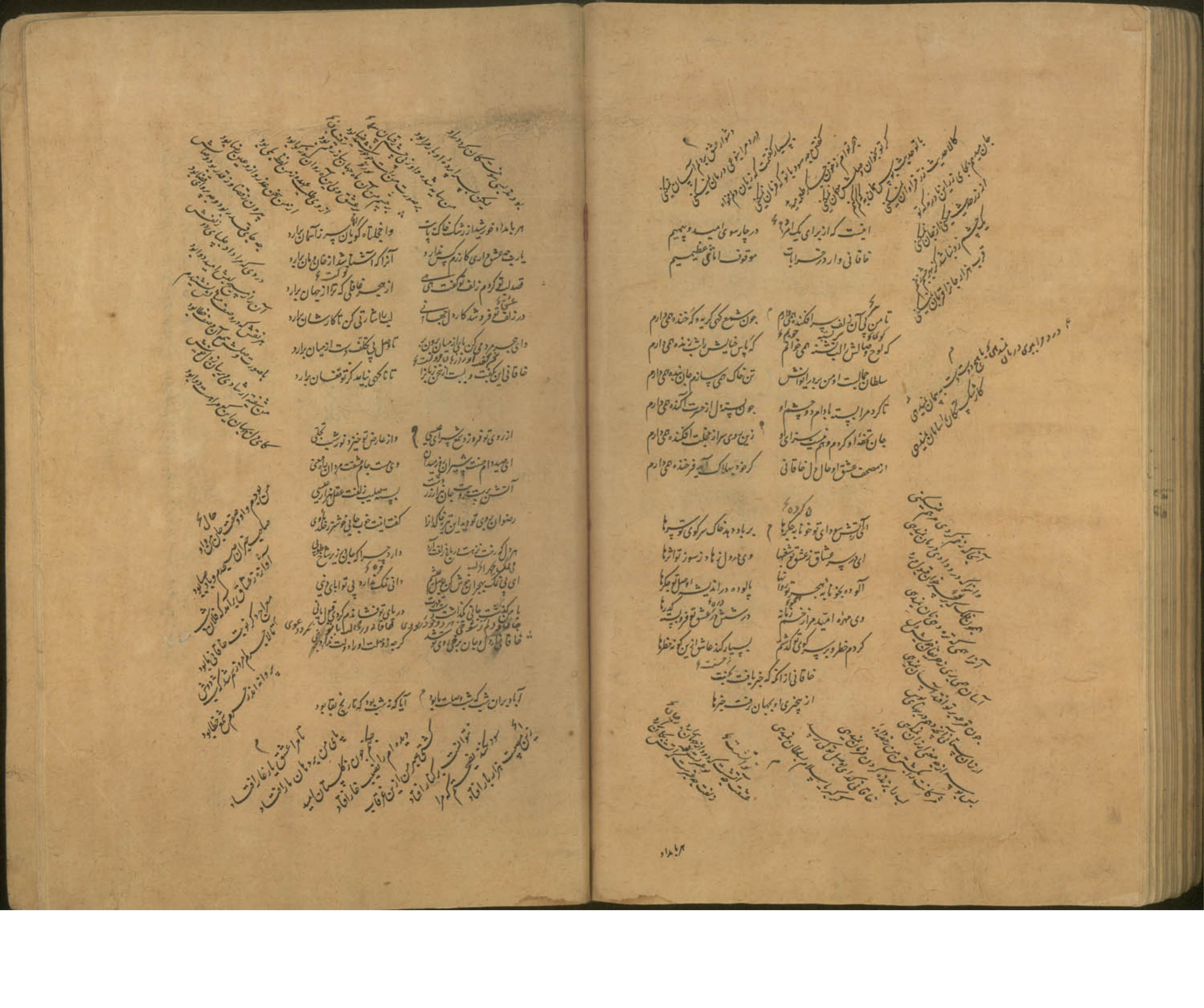
خوش خوش از عشق تو جانی میکنم　　از جگر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم　　از در صبر آستانی میکنم
هرچه غیری از تو لافی میزند　　از سر غیرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر　　صد خدنگ از هر نشانی میکنم
تا پسنان انداز شد مژگان تو　　هر دم از سینه سنانی میکنم
مار ضحاکست زلفت کز غمش　　قصر شادی سر زبانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او　　مغزی از هر استخوانی میکنم
بر بکش جان خاقانی مقیم　　مهر مهر مهربانی میکنم

ز لطفها که نمودی گمان همی کردم　　دم مسیح بمرده گمان فرستادی
رضاها که جستی یقین شدم همی　　در بهشت بر اهل نیاز بگشادی
دلی که از غم غربت چو دیر بود خراب　　بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی
ز غم آنکه مراد ز غم تو طعنه زنند　　غم تو شادی من شد که شادمان بادی

مرا تا جان بود جانان تو باشی　　ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز　　وزین پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی　　بهر دردی مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی　　که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان　　نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدیر و کعبه هر چستم گزین پس　　مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن چون تو او دم
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

چه کرد این بنده جز آزادمردی　　که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم خستن　　جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف حسرانی انگشت　　چه باشد گر یکی حق ادر نوردی
دل من مست تست او را مکن　　که مستان را نگیرند از جوانمردی





ایفست که از برای یک امرد | در چار سوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات | موقوف اماثی عظیمیم

تا من گرو آن زلف سیه افکنده همی دارم | چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم
که لوح جمالش را الب تشنه همی خوانم | که پاس خیالش را شب زنده همی دارم
سلطان جمالست او من بر در ایوانش | تن خاک همی سازم جان بنده همی دارم
تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او | چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم
جان تحفه او کردم و هم نیست سزای او | زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم
از مصحف عشق او حال دل خاقانی | گر خود بهلاک آید فرخنده همی دارم

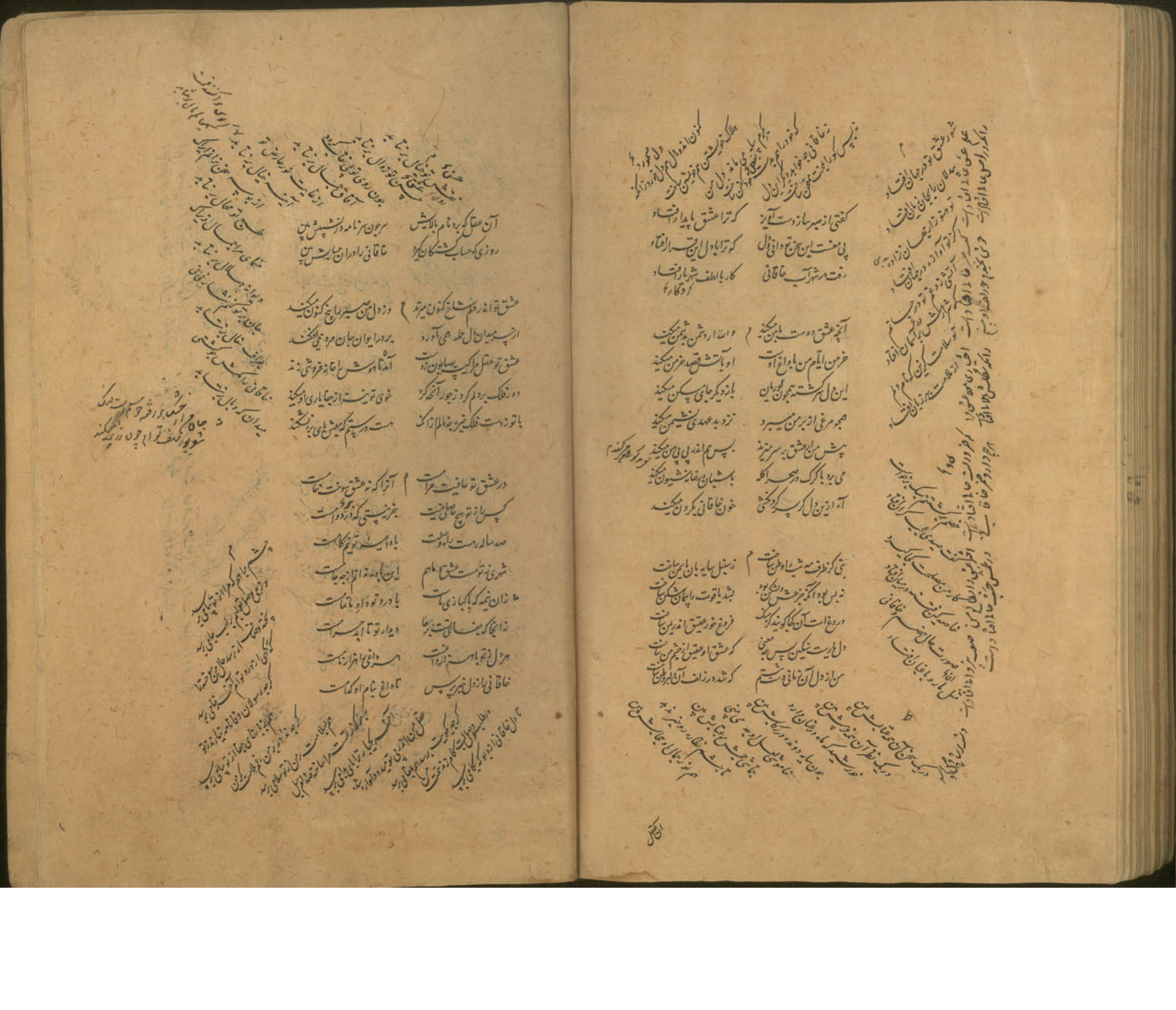
ای آتش سودای تو خونابه جگرها | بر باد دهد خاک سر کوی تو سرها
ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها | وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده بخونابه هجر تو نواها | پالوده در اندیشه وصل تو جگرها
وی مهره امید مرا زخم زمانه | در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها
کردم خطر و بر سر کوی تو کذشتم | بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها
خاقانی از آنگه که خبر یافت ز جنت
از بیخبری او بجهان رفت خبرها



هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت | وا خجلتاه گویان سر ز آسمان بر آرد
یارب چه عشق وارست کاندم که پیش غمزه | آنرا که آشنا شد از خان و مان بر آرد
قصد لبت کردم زلف تو گفت هی هی | از هجر خاقانی که ترا از جهان بر آرد
در زلف تو فرو شد کار دل جهانی | لبهاش را رتی کن تا کارشان بر آرد
وای چه مردمی کن بای از میان برون نه | تا وصل بی تکلف دست از میان بر آرد
خاقانی این گفت و بیت آن سخن بیاز ا | تا تا کهی نیاید کز تو فغان بر آرد

از روی تو فروزد شمع سرای تجلی | واز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران مرد میدان | وی مست جام عشقت مردان پاک معنی
آتش بدست زلفت جان هزار زردشت | بسته صلیب زلفت عقل هزار عیسی
رضوان چو دید روی تو بر دیده کرد از آن | گفت این خوش بجای خوشتر ز خلد ما وی
هر دل که رخت نه بست در باغ زلف آن | دارد چرا که جایش زیر درخت طوبی
ای بی نمک بهجران خوش کن دل حزینم | دانی نمک ندارد بی تو ابای دنیی
با من گذشت جانی یکذات خدمت | در پای تو فشاندم کردی قبول آنی
خاقانی و دل و جان بر خاک کوی تو شد | گرچه ز دولت او را بیت ندارد

آباد بر آن شب که شب وصل ما بود | آیا که نه شب بود که تاریخ لقا بود



گفتی از صبر ساز دست آویز	که ترا عشق پایدار افتاد
پی منت این سخن تو دانی و دل	که ترا با دل این قرار افتاد
رفت در شهر آب خاقانی	کار با لطف شهریار افتاد

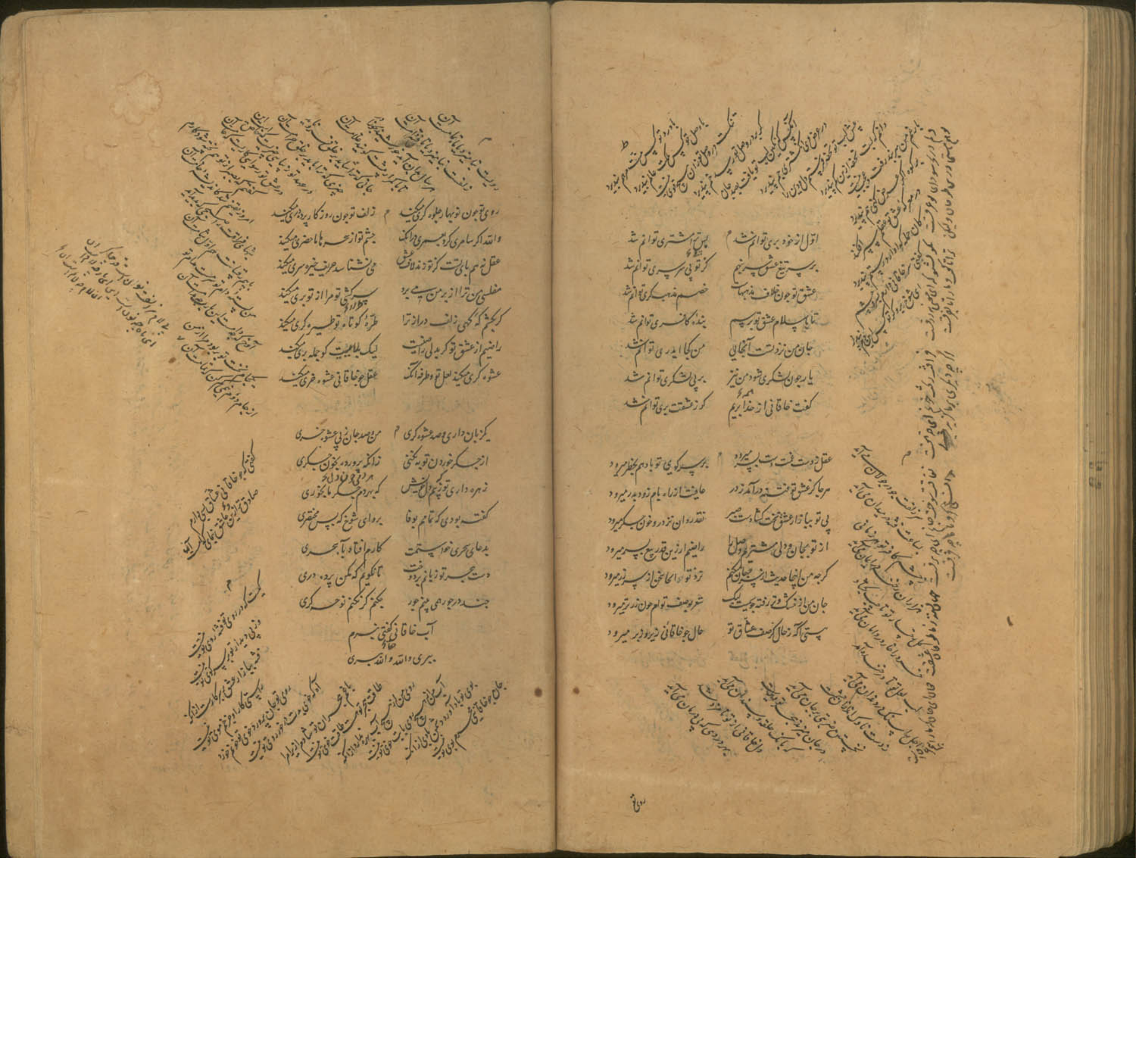
آنچه عشق دوست با من میکند	و الله ار دشمن بدشمن میکند
خرمن ایام من با داغ اوست	او بآتش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته همچون گوریان	باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی از بر من میپرد	نزد بد عهدی نشیمن میکند
پیش من از عشق بر سر میزند	بس هم اندر پی پی من میکند
می برد با گرگ در صحرا که	با شبان در خانه شیون میکند
آه ازین دل کز پی کردگشی	خون خاقانی بگردن میکند

بتی کز طرف مه شب را وطن ساخت	ز سنبل سایه بان یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشقش دلم کس بود	لبش یاقوت را ایمان شکن ساخت
دروغ است آنکه گوینده کز رنگ	فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل ها دیت نگین پس چه معنی	که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمانی دست شستم	که شد در زلف آن عنبر وطن ساخت

آن عقل که برد نام بالایش	سرچون سر نامه در نشیبش پیچ
روزی که حساب کشتگان گیرد	خاقانی را دران حسابش پیچ

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند	وز دل من صبر را بیخ کنون میکند
از پی میدان دل حمله همی آورد	بر در ایوان جان مرد همی افکند
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زدست	آمد تا هوش را جامه فروشی زند
دور فلک بردلم کرد ز جور آنچه کرد	خوی تو بیش از جفا یاری او میکند
با تو زدست فلک خیره بنالم ازانک	هست در بستم که میش های بره نشکند

در عشق تو عافیت حرامست	آنرا که نه عشق سوخت خامست
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست	جز نیستی که در دوامست
صد ساله رهست راه و صلت	با دامن تو ز نیم گامست
شهری ز تو مست عشق و ما هم	این باده ندانم از چه جامست
ما زان نیمه که پاکبازی ماست	با درد تو داو ما تمامست
زانجا که جفا ست برما	دیدار تو تا ابد حرامست
هر دل ز تو با هزار داغست	هر داغی از هزار نامست
خاقانی را ز دل خبر پرس	تا داغ بنام او کدامست

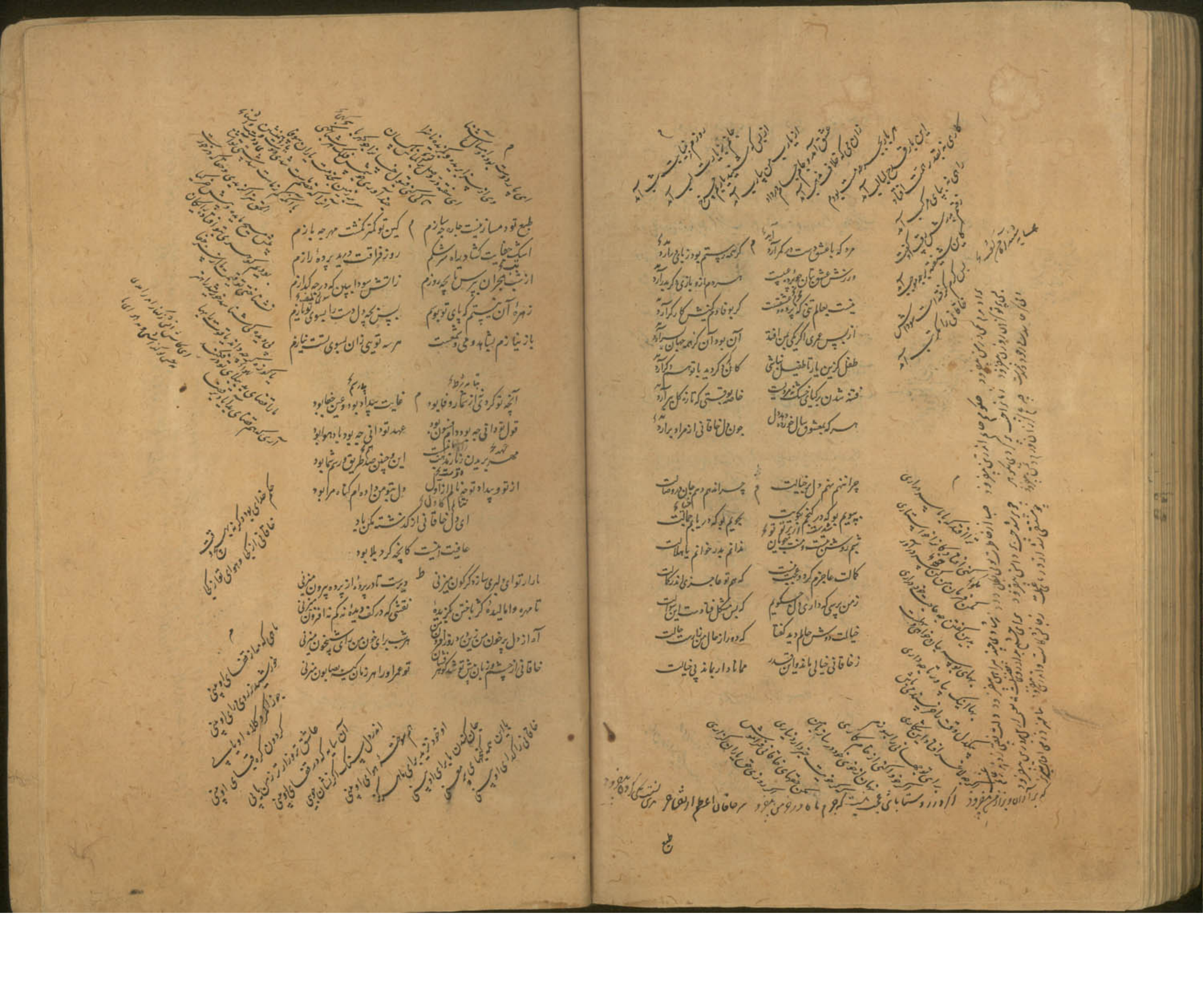


اول از خود بری توانم شد | پس ترا مشتری توانم شد
بر سر تیغ عشق سر بنهم | گر تو پی سپری توانم شد
عشق تو چون خلاف مذهبهاست | خصم مذهب گری توانم شد
تا به اسلام عشق تو برسم | بنده کافری توانم شد
جان من نزد تست آنجایی | من کجا ایدری توانم شد
یار چون لشکری شود من نیز | بر پی لشکری توانم شد
گفت خاقانی از خدا بریم | گو ز عشقت بری توانم شد

عقل ز دست غمت دست بسر میرود | بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود
هر جا که عشق تو فتنه درآمد ز در | عافیت از راه بام زود بدر میرود
پی تو ببازار عشق تخت کشادست صبر | نقد روان تن در و خون جگر میرود
از تو بجان و دل مشتریم وصل را | راضیم ار زین قدر هیچ بسر میرود
گرچه من اینجا حدیث از پی جان میکنم | نزد تو ... از پی ... میرود
جان من از ننگ وقت رفته چو بیت لیک | شعر بوصف توام چون زر تر میرود
هستی اگر ز حال که صف عاشق تو | حال چو خاقانی زیر و زبر میرود

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند | زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
والله اگر سامری کرد بسحری دلا | چشم تو از سحر با ما حضری میکند
عقل نه هم پای تست گر تو ز دلال عشق | می نشناسد حریف خیره سری میکند
مفلسی من ترا از بر من میبرد | بس که کشی تو مرا از تو بری میکند
گر بکشم گه گهی زلف دراز ترا | طره کوتاه تو طیره گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی راحت | لیک بلابیت کو جمله بری میکند
عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنکه | عقل چو خاقانی عشوه خری میکند

یک زبان داری و صد عشوه گری | من و صد جان ز پی عشوه خری
از جگر خوردن تو به نکنی | زانکه پرورده بخون جگری
زهره داری تو ز چشم دل خویش | که بهر دم جگر ما بخوری
گفته بودی که تمامم بوفا | برو ای شوخ که بس مختصری
بد جای بحری خواستمت | کارم افتاد با بحری
دست جور تو زبانم بردوخت | تا نگویم که مکن پرده دری
چند در جور رهی پیچ خورم | بکشم گر بکشم نوحه گری
آب خاقانی گفتی ببرم | ببری والله و الله ببری



مرد که باعشق دست در کمر آرد — گر همه رستم بود زپای در آرد
ورزش عشق تیان چه مرد عجیب است — هر دم ما زو بازی دگر بدر آرد
نیست بعالم تنی که پرده عشقست — گر بوفا دیگریش کار دگر آرد
از بس عمری اگر یکی بن افتد — آن بود آن گر همه جهان بسر آرد
طفل گزین یار تا طفیل نباشی — کان گرد دید با تو هم دگر آرد
فتنه شدن بر کیانی خسک نه مروت — خاصه بوقتی که تازه گل بر آرد
هر که بمعشوق سال خورده دهد دل — جون دل خاقانی از مراد بر آرد

م

چرا ننهم نهم دل بر خیالت — چه راندهم دهم جان در وصالت
نپویم بو که در گنجم نگویت — بجویم بو که دریابم جمالت
شدست از زیر تو ثنم دوشن دست و دست جویان — ندانم بدر خوانم یا هلالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست — که هم تو عاجزی اندر کمالت
زمن پرسی که داری دل بکویم — کز بس مشکل فتادست این سؤالت
خیالت دوش حالم دید گفتا — که دور از حال من ناخوش است حالت
ز خاقانی خیالی ماند و آن قدر — هما نا دار بماند بی خیالت

م

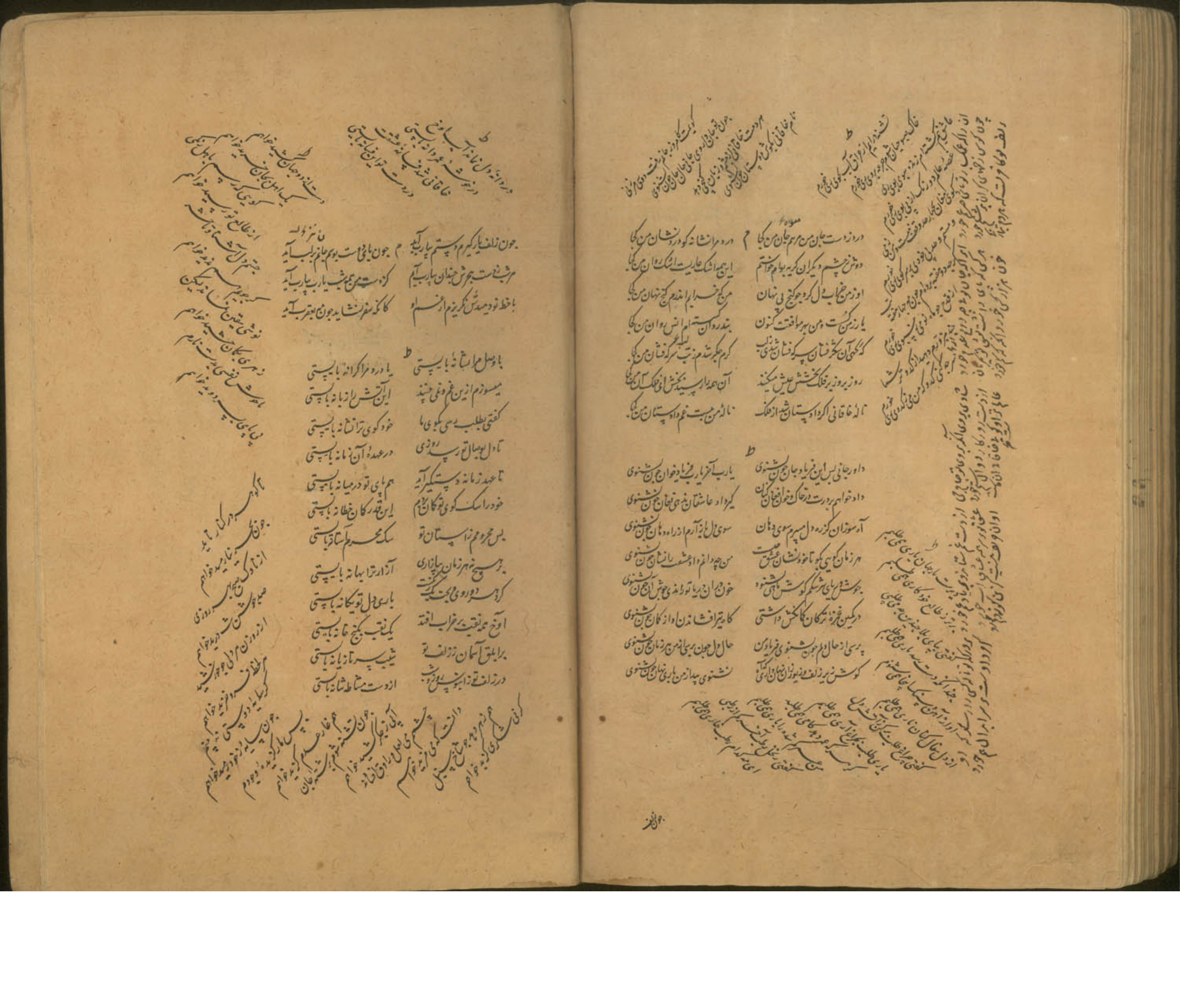
طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم — کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
اشک حکایت کشاد راه سرشکم — روز فراقت درید پرده رازم
از شب هجران بپرس تا بچه سوزم — ز آتش سودا ببین که در چه گدازم
زهره آن نیستم که پای تو بوسم — بس بچه دل دست را بسوی تو یازم
باز نیازم بشاه و می و نعمت — هر سه تویی زان بسوی تست نیازم

م

آنچه تو کردی نه از شمار وفا بود — غایت بیداد بود و عین جفا بود
قول تو دانی چه بود دام فسون بود — عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
مهر بریدن زنار بدعت — این همه چندین طریق و رسم شما بود
از تو و بیداد تو چه نالم از اول — دل بتو من داده ام گناه مرا بود
ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد — عافیت اینست کانچه کرد بلا بود

ط

ما را تو ای لبری سازه دگرگون میزنی — دیرست آدرده از پرده بیرون میزنی
تا مهره واماليده گر باختن بگزیده — نقشی که در کف دیده ندگم تا افزون میزنی
آه از دل پرخون من زین درد افزون من — هر شب برای خون من رای شبیخون میزنی
خاقانی از چشم و زبان پیش تو شد گوهر فشان — تو عمر او را هر زمان کیسه صابون میزنی



ح

درد ز دست جان من مرهم جان من کجا　　درد مرا نشانه کو درد نشان من کجا
دوش ز چشم دیگران گریه بوام خواستم　　این همه اشک عاریت اشک روان من کجا
او ز من خراب دل کرد چو گنج بی نهان　　من که خراب اندرم گنج نهان من کجا
یار ز من گسست و من بهر موافقت کنون　　بند روان گسسته ام انس روان من کجا
که گهی آن شکرفشان پسته فشان شدی ز لب　　گرم جگر شدم ز تب شکرفشان من کجا
روز بروز بر فلک بخشش عیش میکند　　آن همه دار سپید بخشش ای فلک آن من کجا
نالهٔ خاقانی اگر داد ستان شد از فلک　　نالهٔ من ببست غم داد ستان من کجا

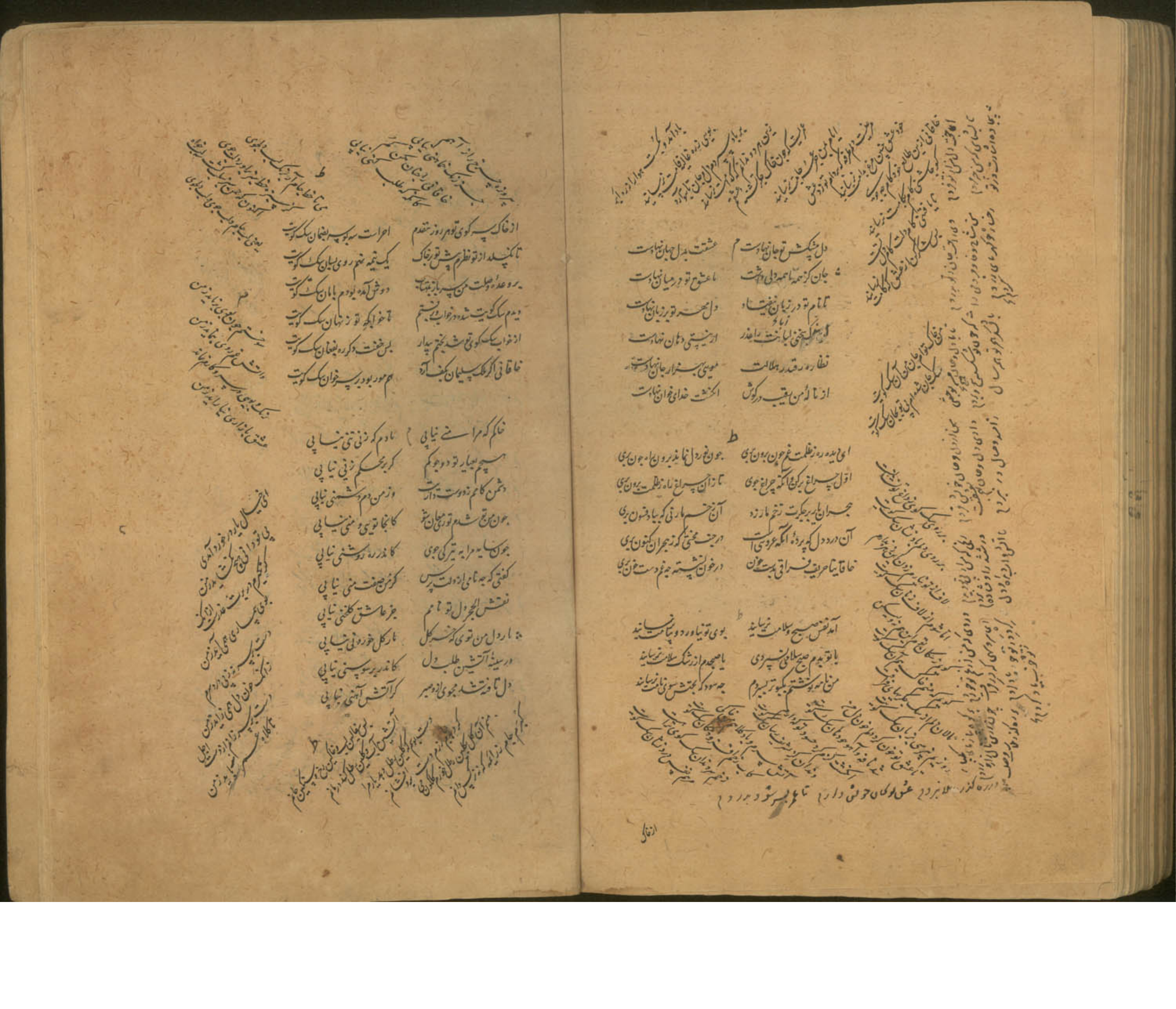
ط

داور جانی بس این فریاد جان چون نشنوی　　یارب آخر یارب فریاد خواه چون نشنوی
داد خواهم بر درت در خاک و خوان افغان کنان　　گیر داد عاشقان نه هی فغان چون نشنوی
آه سوزان گزره دل میبرم سوی دهان　　سوی دل باز آرم از راه دهان چون نشنوی
هر زمان گویی بگو تا خود نشان عشق چیست　　من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی
جوش دریای سرشکم گوش ماهی شنود　　خون دران دریا تو داری جوش آن چون نشنوی
در کمین غمزه ترکان کمانکش داشتی　　کاه تیر افشاندن و از کمان چون نشنوی
پرسی از حال دلم چون نشنوی فریاد من　　حال دل چون بر بیان من بر زبان چون نشنوی
گوش نه بر زلف و زیور از نهان داری گمان　　نشنوی پیدا ز من یاری نهان چون نشنوی

جون زلف یار گیرم و بستم یار آید　　ح　　چون پای دوست بوسم جانم بر لب آید
هر شب ز دست هجرش چندان یارب آیم　　کز دست من همه شب یارب یارب آید
با خط نو دمیدش نگریزم از غم او　　کانکه سفر نشاید چون مه بعقرب آید

ط

با وصل مرا نشانه بایستی　　یا درد مرا کرانه بایستی
میسوزم ازین غم و نمی چند　　این آتش را زبانه بایستی
گفتی بطلب رهی بکوی ما　　خود کوی ترا نشانه بایستی
تا دل بوصال تو رسد روزی　　در عهدهٔ آن زمانه بایستی
تا عهد زمانه دستگیر آید　　هم پای تو در میانه بایستی
خود را سگ کوی تو کنم لیکن　　این قدر کان خطا نه بایستی
بس محرومم ز آستان تو　　سگ محرم آستانه بایستی
بر هیچ بهر زمان بیازاری　　آزار ترا بهانه بایستی
گرد سر دو روی محبت بگرفت　　پاس دل تو یگانه بایستی
او خود همه نقب بر خراب افتد　　یک نقب بگنج خانه بایستی
بر ابلق آسمان ز زلف تو　　شب پیر تازیانه بایستی
در زلف تو ز ابنوس روز و شب　　از دست مشاطه شانه بایستی



م

دل پیشکش تو جان نهادست — عشقت بدل جهان نهادست

جان کز همه با همه دلی داشت — با عشق تو در میان نهادست

تا نام تو در زبان نخست او — دل مهر تو بر زبان نهادست

... لب تو بافتست عذر — از تنگی دهان نهادست

نظاره در قد هلالت — موئی بهزار جان نهادست

از ناله من رقیب در گوش — انگشت خدای خوان نهادست

ط

ای دیده ره ظلمت غم چون بروی — چون غم ز دل نمی‌پذیر بیرون چون بری

اول چراغ برکن آنگه چراغ جوی — تا زان چراغ ماه ز ظلمت برون بری

هجران یار بر جگرت زخم مار زد — آن زخم مار نی که به یاد فسون بری

آن درد دل که پرده آنکه عروسی است — در حق محنتی که ز هجران کنون بری

خاقانیا حریف فراقی بدست خون — در خون نشسته چه غم دست خون بری

ط

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید — بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید

با تو بدم صبح سلامی بسپردی — یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید

من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم — چه سود که بختش سوی بامت نرسانید

از خاک سر کوی تو هر روز مقدم — احرامت سر کوی سلیمان سگ کویت

تا کمپله از تو نظرم پیش تو بر خاک — یک نیمه نهم روی سلیمان سگ کویت

بر وعده وصلت من سر باز نهادم — دوش آمده بودم بامان سگ کویت

دیدم سگ کویت شده در خواب نشستم — تا خواب که تو ز نهان سگ کویت

از خواب سگ کوی تو شد بختم بیدار — بس خفت دگر ره بنغمان سگ کویت

خاقانی اگر ملک سلیمان بکف آرد — هم مور بود بر سر خوان سگ کویت

م

خالکم که مرا سنی نیابی — تا دم که زنی تنی نیابی

هیچم بعیار تو دو جو کم — گر بر محکم زنی نیابی

دشمن کامم ز دوست دارت — وز من دم دشمنی نیابی

چون من تهی شدم تو رسی جان شو — کانجا تویی و منی نیابی

چون سایه مرا به تیرگی جوی — کاندر ره روشنی نیابی

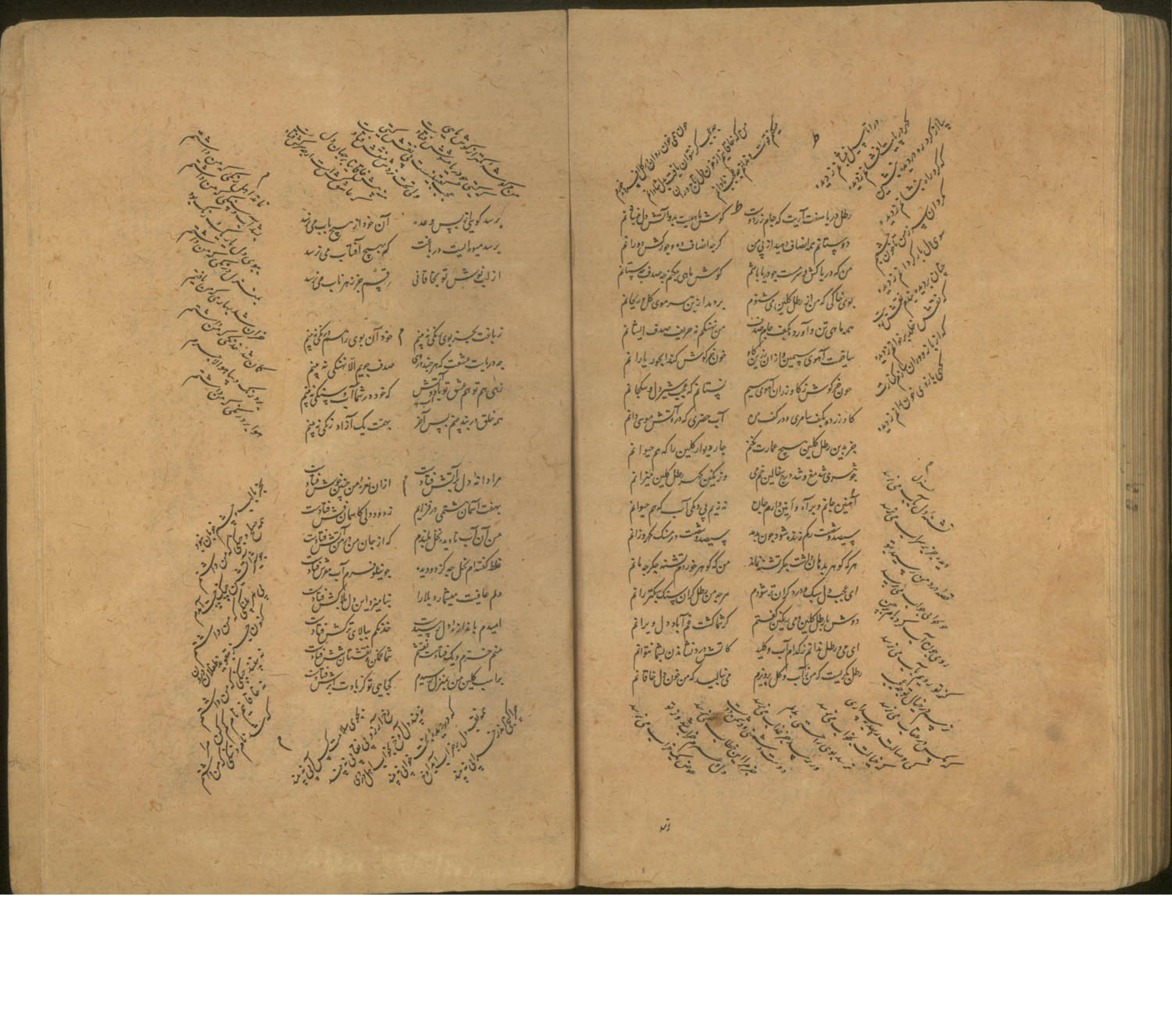
گفتی که چه نامی از دولت پرس — گر من صفت منی نیابی

نقش الحجر دل تو نامم — جز عاشق کلخنی نیابی

شد دل من توی که خسر کل — تا رکل خوردنی نیابی

در سینه آتشین طلب دل — کاندر بر سوسنی نیابی

دل تافته شد مجوی از و صبر — کز آتش آهنی نیابی

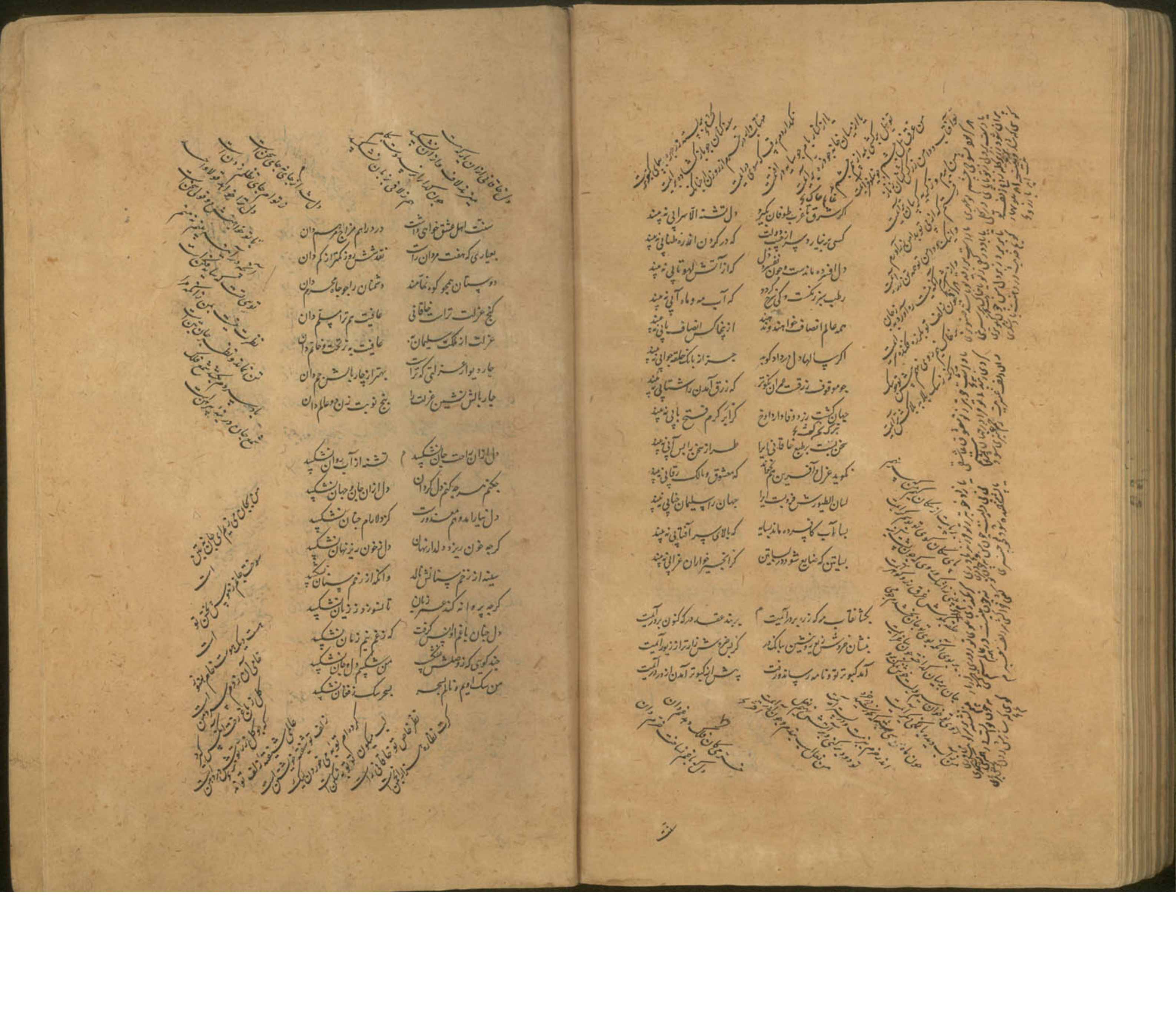


رطل دریا صفت آریت که جام زر دوست — کوشش ماهیت بدو آتش دل خاقانم
دو پستانم همه انصاف همیدار ز پی من — گرچه انصاف ده و جو کوشش دو دانم
من که دریاکش و سرمست جو دریا باشم — کوشش ماهی بکنم چه صدف پستانم
بوی خاکی که من از رطل کلین می شنوم — برد مدا زین سر موی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف — من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
ساقیست آهوی سیمین و از آن زرین گاو — خون جگر کوشش کند ابجود یارانم
حوضه گوشش زکاو زان آهوی سیم — پستانم که عجب شیر دل و سگانم
کاو زرده بکف سامری و در کف من — آب خضری که در آتش موسی دانم
جز بدین رطل کلین هیچ عمارت نکنم — چار دیوار کلین را که هم حیوانم
جو سبوی شد مغ و شد درج خالین خم می — و ز نگین کهر رطل کلین میزانم
آهنین جانم و بی راه وا این دارم جان — نه نیم بی دکی آب که هم حیوانم
پیسه صد وشصت رکم زنده شود جون بدمه — پیسه صد وشصت در سنگ که روزانم
هر که گوهر بد باران داشت بگر تشنه نماند — من که گوهر خوردم تشنه جگر چه باشم
ای عجب دل سبک و درد گران تر شودم — هر چه من رطل گران سنگ بکتر رانم
دوش با رطل کلین می بکین گفتم — کر تماکشت خم آباد دل ویرانم
ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید — کاتش درد نشاندن بشما نتوانم
رطل گریست که من ز آب و گل پرورزم — می نبالید که من خون دل خاقانم

برسد کو بلی تبسم وعده — آن خود از هیچ باب می نرسد
برسد میوه ایست در باغت — که بهیچ آفتاب می نرسد
از لب نوش تو بخاقانی — رقمم جز زهر ناب می نرسد

زبانت بجز بوی نکی نه بینم — خود آن بوی راستم رنگی نه بینم
چو دریایست عشقت که هر چند در وی — صدف جویم الا نهنگی نه بینم
نهی هم تو هم عشق تو یاد و آتش — که خود در شما آب و سنگی نه بینم
همه خلق در بند جنم بس آخر — بهت یک آزاد زنگی نه بینم

مرا دانه دل در آتش فتادست — ازان نعره من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان تشتی در فرازم — ز دود دلی کاسمان تشت فتادست
من آن آب نادیده نخل بلندم — که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته ام نخل چه گز دو دیده — چو نیلوفرم آب مغرش فتادست
دلم عافیت میشمرد بیلارا — بنا میزد این دل بلاکش فتادست
امیدم بانداز دل در پسند — خدنگم ببالای ترکش فتادست
منم خرم و یک فتادست نقشم — شماکنن نقشبان شش فتادست
بدا با کلین من بمنزل رسیدم — کجایی تو کز باد ترکش فتادست



اگر مشرق تا غرب طوفان بگیرد / دل تشنه الا سرابی نبیند
کسی بر نیارد سر از جیب دولت / که در گردن اندر طنابی نبیند
دل افسرده ماندست چون نفس در دل / کز آتش لهو تابی نبیند
رطب سبز گشت و کی نرخ گردد / که آب مه و ماه آبی نبیند
همه عالم انصاف خواهند و چند / از ینجا کس انصاف یابی نبیند
اگر سیل اهل دل از درد کوبد / جز از بانگ حلقه جوابی نبیند
جو موقوف ز رقت عمران نکوتر / که زرق آمدن را شتابی نبیند
جهان گشت رزد و فا دارد اوج / گر ابر کرم فتح بابی نبیند
سخن بست بر طبع خاقانی ایرا / طراز سخن را بس آبی نبیند
بگوید غزل آفرین هم نخواند / که معشوق و مالک رقابی نبیند
لسان الطیور است فوت ایرا / جهان را سلیمان خطابی نبیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه / که بالای سر آفتابی نبیند
بسا تین که ضایع شود در بساتین / گر انجیر خواران غرابی نبیند

بگشا نقاب مرکه ز ره بر در آمیت / بر بند عقد در که کنون بر در آمیت
نشان عروس نو نشین ساکن در / گر بس خوش نادر تر از زیور آمیت
آمد کبوتر تو و نامه رساند و رفت / پیش از کبوتر آمدن از در در آمیت

سنت اهل عشق خواهی داشت / درد را هم مزاج مرهم دان
بعیاری که هفت مردان راست / نقد شش روز کمتر از کم دان
دوستان همچو کوه نامند / دشمنان را جو جاه محرم دان
کنج عزلت تراست خاقانی / عافیت هم ترا مسلم دان
عزلت از ملک سلیمان به / عافیت به ز تخت و خاتم دان
چار دیوار عزلتی که تراست / بهتر از چار بالش جم دان
چار بالش نشین عزلت را / پنج نوبت زن دو عالم دان

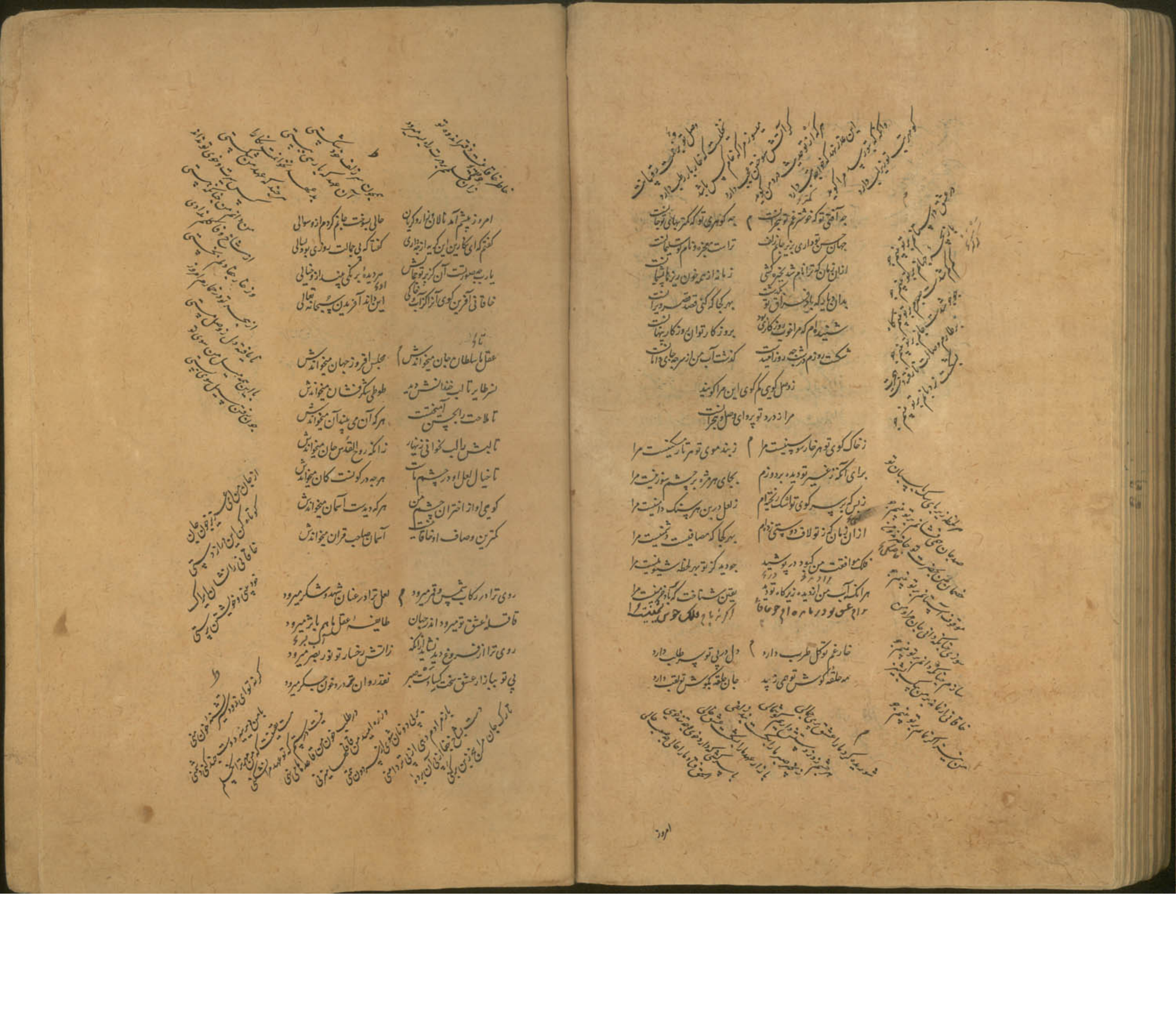
دل از آن راحت جان نشکیبد / تشنه از آب روان نشکیبد
بکنم هر چه کنم دل گردان / دل از آن جان و جهان نشکیبد
دل نیارامد و هم معذورست / کز دلارام جهان نشکیبد
گرچه خون ریزد دلدار نهان / دل ز خون ریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد / وانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان / تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل جان با غم او انس گرفت / که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گویی که ز وصلش بشکیب / من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ اویم و نالم بجهد / بجز سگ ز فغان نشکیبد



چو عمر رفته تو کس را بهیچ کار نیابی ط | چو عمر نامده هم اعتماد را نشایی
عزیز بودی چون عمر و پس چو عمر برفتی | چو عمر رفته ز دستم ندانم آنکه کی آیی
مرا چو عمر جوانی فریب دادی و رفتی | تو همچو عمر جوانی بیونه اهل وفایی
دلم ترا و جهان را وداع کرد بعمری | که او بترک نزا بود و تو بجز بستایی
چو عمر نفس پرستان که بر فعال گذشت آن | برفتی از سر غفلت بپر مرت که کجایی
ترا بسلسلهٔ صبر خواستم که ببندم | ولی تو شیفته چون عمر پیش بند نپایی
ز دست عمر سبکپای پر گران تو نالم | که عمر من ز تو آموخت این گریخته پایی
تو همچو روزی بسیار تا رسیده بهاران | که عمر گاهی اگر چه نشاط دل بفزایی
مرا ز تو همه عمر است ماتم همه روزه | که همچو عید بپالی دو روز رو ننمایی
چو روز فرقت یاران که نشمرند ز عمرش | ز عمر نشمرم آن ساعتی که یاد من آیی
ز خوان وصل تو کردم خلال و دست بشستم | بآب دیده ز عشقت که زهر عمر گزایی
مرا ببال فزون طعنه گر کهن شد پیروم | گر تو بنازکی عمر همچو گل بنوایی
تویی که نقب زنی در سرای عمر و بآخر | نه نقد وقت بری کیسهٔ حیات ربایی
چنانکه از دیت خون او حیات دو باره | دو باره عمر شمارم که باز از تو جدایی
چو عمر رفته بحسرت که غم فزاید یادش | بیاد نارمت ایرا که یادگار بلایی
من از غم تو و از عمر سیر گشتم ازیرا | چو غم نتیجهٔ عمری چو عمر دام بلایی
بعمری از تو چه اندوختم حزین از جهد | بزر مرا چه فریبی که کیمیای جفایی

خاقانیا بجان نفسی و کوی یار از دل | گر دوست راز دار ترا ز آن جای زیر آب

در عشق فتوح چیست دانی | از دوست کرشمهٔ نهانی
چشمی ز نگار کستان غمزه | ترکان که کین کشای خوانی
گفتی که ز عشق او نشان ده | کس داد نشان ز بی‌نشانی
سر نامهٔ عشق کشتن آمد | سر نامهٔ خلق زندگانی
گفتم بخیال او که آوخ | من دل بسپارم تو سرگرانی
دل گم شده‌ام کجا بدانم | جای دل گم شده تو دانی
خونم همه دل بمی همه لب | مانم بتو و بمن نمانی
من خاک توام بجای آنم | تو جان منی بجای آنی
آن سایه منم که خاک خاکم | وان نور تویی که جان جانی
گفتم چه شود که من شوی تو | گفتا که تو من شوار توانی
گر من تو شوم تو منیت کردی | اما چو تو من شوی بمانی
خاقانی مهر زیر بن دم | کین دم که تراست آسمانی
بر ولدل دل چنان زن آواز | کز خندق غم برون جهانی
گر طبع تو در خزان عالم | پیداست بهار شادمانی
او ز ترا مسلم آمد | در ملک سخن خدایگانی



چو آفتی تو که خوشتر غم تو بحرانست / بهر گوهری تو که کمتر بهای تو جانست
جهان حسن تو داری بزیر خاتم زلف / تراست معجزه و نام تو سلیمانست
از آن زمان که ترا نام شد بخیره کشی / زمانه از همه خون ریز ناپشیمانست
بدان امید که باشد فراق تو بگذشت / بهر کجا که کنی قصه صبر و ویرانست
شنیده‌ام که مرا خوب روزگاری بود / بروزگار تو آن روزگار پنهانست
شکست روزم در شب چه روز امید / گذشت آب من از سر چه جای دامانست
ز وصل گویی کم گوی این مرا گویند
مرا ز درد تو پروای وصل و هجرانست

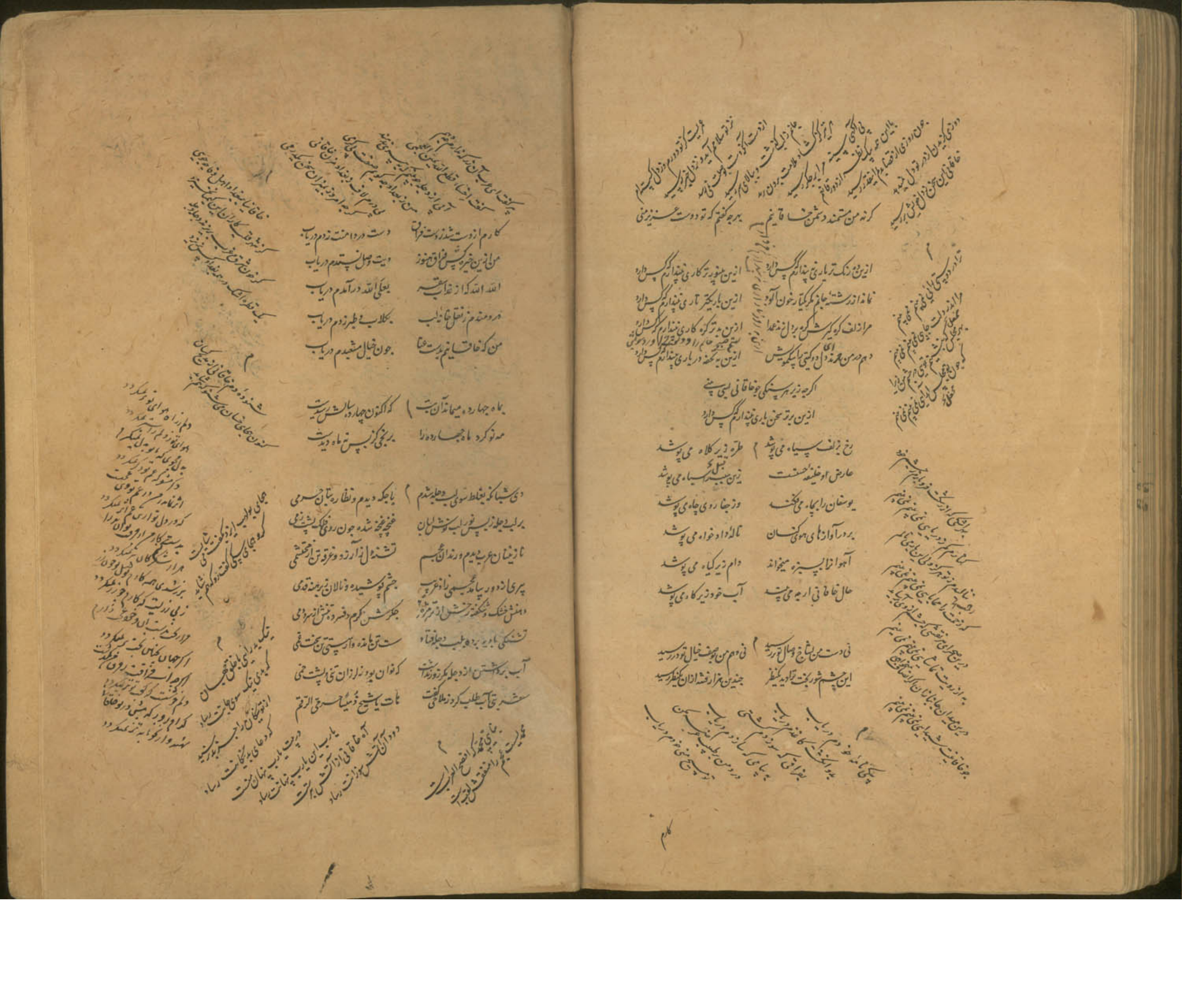
ز خاک کوی تو هر خار سوسنیست مرا / ز بند موی تو هر تار سنبلیست مرا
برای آنکه ز غیر تو دیده بردوزم / بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا
ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته‌ام / ز لعل در بن هر سنگ دامنیست مرا
از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام / بهر کجا که مصافیست دشمنیست مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید / چو دید کز تو بهر لحظه شیونیست مرا
هر آنکه آب من اندیده زیرکانه تو [illegible] / یقین شناخت که [illegible] مرا
[illegible]

خار غم تو گل طرب دارد / دل در پی تو سر طلب دارد
مه حلقه گوش تو همی زیبد / جان حلقه بگوش تو لقب دارد

امروز به پیشم آمد نالان و زار و گریان / حالی بسوخت جانم کردم از او سوالی
گفتم که ای نگارین این گریه از چه داری / گفتا که بی جمالت روزی بود بسالی
یارب چه صورتست آن کز بر تو جاش / هر دیده بر نگیرد از او خیالی
خاقانی آفرین گوی آن ز آب و خاکی / این داند آفریدن سبحانه تعالی

عقل ما سلطان جان میخواندش / مجلس افروز جهان میخواندش
شکر طاری تا لب خندانش دید / طوطی شکرفشان میخواندش
تا ملاحت را بحسن آمیخته است / هر که آن می بیند آن میخواندش
تا لبش با لب نخوانی زینهار / زانکه روح القدس جان میخواندش
تا خیال لعل او در چشم ماست / هر چه در کونست کان میخواندش
گوهری او ز اختران چشم من / هر که دیدست آسمان میخواندش
کمترین وصاف او خاقانیست / آسمان صاحب قران میخواندش

روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود / لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود
قافله عشق تو میرود اندر جهان / طایفه عقل با هم [illegible] میرود
روی ترا از فروغ دیده [illegible] / ز آتش رخسار تو نور بصر میرود
بی تو بباز از عشق سخت کشادست صبر / نقد روان همه در خون جگر میرود



گرنه من مستمند دشمن جفا قانیم / بر چه گفتم که تو دوست عزیز منی

ازین دو رنگ تر یاری نه پندارم کس دارد / ازین بیمهرتر کاری نه پندارم کس دارد
نماند از رشته جانم بگر یکتار خون آلود / ازین باریکتر تاری نه پندارم کس دارد
مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا / ازین بدتر گره کاری نه پندارم کس دارد
دهم در من بخند دل دو گیتی را بیکمویش / ازین به تحفه در یاری نه پندارم کس دارد
اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی لبی چینی
ازین برتر سخن یاری نه پندارم کس دارد

٢
رخ بزلف سیاه می پوشد / طره زیر کلاه می پوشد
عارض او خلیفه حسنست / زین سبب [illegible] سیاه می پوشد
یوسفان را بچاه می فکند / وز جفا روی چاه می پوشد
بر در آوازهای هوی کنان / ناله داد خواه می پوشد
آهوان را بسبزه میخواند / دام زیر گیاه می پوشد
حال خاقانی ار چه می بیند / آب خود زیر کاه می پوشد

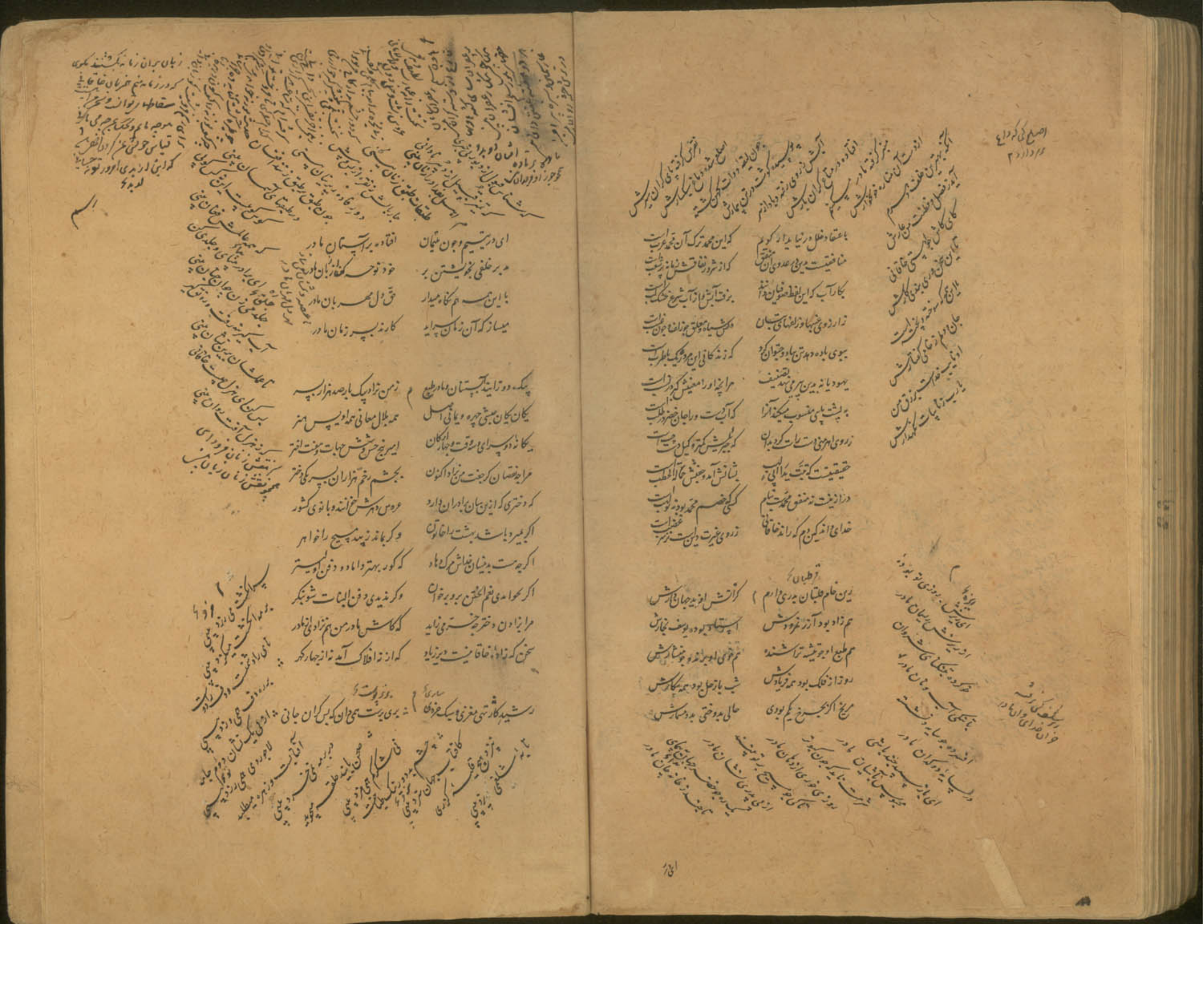
٣
نی دست من بشاخ وصال تو در رسید / نی وهم من بحرف خیال تو در رسید
این چشم شوربخت ترا دید یک نظر / چندین هزار فتنه ازان یک نظر رسید

کلم

کارم از دست شد ز دست فراق / دست در دامنت زدم دریاب
من از این خیره کش فراق هنوز / [illegible] وصل نجستم دریاب
الله الله که از عذاب [illegible] / یعلی الله در آمدم دریاب
[illegible] ز نقل [illegible] لب / بکلاب [illegible] زدم دریاب
من که خاقانیم بدست عنا / چون خیال شدم دریاب

١
بماه چهارده میماند آن بت / که اکنون چهارده سالش [illegible]
مه نو کرد ماه چهارده را / برنجی کز پس تو ماه دیدست

٢
دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شدم / با جگر دیدم و نظاره بتان حرمی
بر لب دجله ز بس نور لب نوش لبان / غنچه غنچه شده چون روی فلک پشت زمی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم / تشنه دل ز آرزو و غرقه تن از محتشمی
پری از دور بیامد عجمی را ز عرب / چشم پوشیده و نالان بر هنه قدمی
دهنش خشک و شکفته رخش از ترمژه / جگرش گرم و فسرده تنش از سردمی
تشنگی باد ببرده بلب دجله [illegible] / [illegible] تن مانده و آهستی تن [illegible]
آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت / که توان بود نزار ان تنی پشت خمی
[illegible] آب طلب کرد ز ملاحی گفت / [illegible] یا شیخ [illegible] الرقم



باعتقاد خلل در نیاید ار گویم | کە این محمد ترک آن محمد عربست
منافقیست مبین عدوی آن مشفق | کە از شرور نفاقش زمانه پر شغبست
بکار آب کە این لفظ صوفیان دانند | برفت آبش و از آب شرع خشک لبست
ز ارزوی غبغبها و زلفهای بتان | وکش سیاه معلق چو زلف بو لهبست
ببوی باده دهد تن بباد و چون کرد | کە زندگانی این مرد یک بلطربست
یهود یانه بدین بر همی نهد تصنیف | مرا چه او را معیش کیر در ذنبست
به پشت پای منسوب میکند آنرا | کە آب دست و را جان خضر در طلبست
ز روی اهرمنی دست یافت کرد بدان | کە تیر کیش کمتر و کیل دست...
حقیقتست کە تبت یدا ابی ... | بسانش آمد و جنبش حمالة الحطبست
دراز ریش ... | ... محمد بود ... ابست
خدای ... کە راند خاقانی | ز روی غیرت ... غضبست

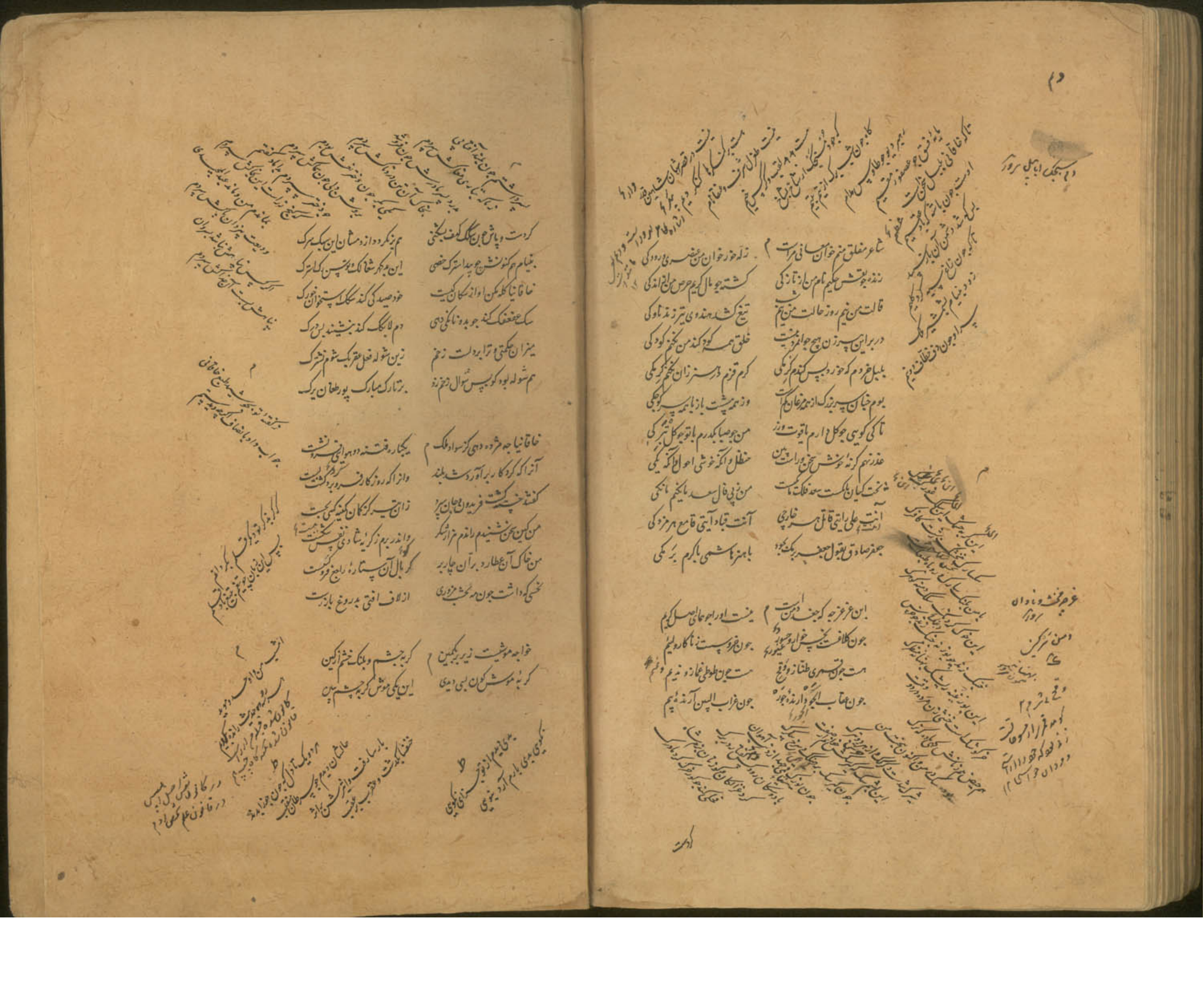
قرطبان گ

زین خام قلتبان بدری دارم | کز آتش او بدید جهان ...
هم زاد بود آزر نمرود ... | ... یوسف نگارش
هم طبع او چو تیشه تراشنده | ... بود ... نگارش
روز از فلک بود همه فریادش | شب با زحل بود همه ... کارش
مریخ اگر بجرخ یکم بودی | خالی بدو ختی بد ...

ای در یتیم و چون یتیمان | افتاده بر آستان مادر
مهر خلقی بخویشتن بر | خود نوحه کنان زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار | حق دل مهربان مادر
میساز کە آن زمان بیاید | کارند بسر زمان مادر

پیک دو ترانه آبستان مادر طبع | زمن نزاد پیک با دو صد هزار پسر
یکان یکان جبشی چهره و یمانی اصل | همه بلال معانی همه اویس هنر
یکانه دو پسرای ... وقت و چهار ارکان | ... جهات و هفت اختر
مراچه نقصان کر جفت من نزاد اکنون | بجشم رخم هزاران پسر یکی دختر
کە دختری کە ازین سان برادران دارد | عروس دهر شمرخ آسنە و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون | وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدنیا خاش مرگ داماد | کە گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر بخواندی نعم الختن برو بر خوان | وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا زادن دختر چه خرمی زاید | کە کاشکی مادر من هم نزادی از مادر
سخن کە زاد ز خاقانیست دیر زیاد | کە از نه افلاک آمد نه از چهار گهر

رشید کار تهی مغز ... | ... بیت همی دان کە بس گران جانی



شاعر مفلق منم خوان معانی مراست | ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده بجوشش حکیم نام من از تازگی | کشته جو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب | تیغ کشد هندوی تیر زند ناوکی
در بر این پیر زن هیچ جوانمرد نیست | خلق همه کودکند من بخم کودکی
بلبل فردم که خورد پس کندم کرکی | کرم قزم در سر زبان بخم کرکی
بوم خبان پیر بزرگ از همه مرغان کم است | وز همه پشت باز با همه پر کوچکی
تا کی گویی جو گل دارم یاقوت و زر | من جو صبا بگذرم با تو جو گل تیز کی
عذر نهم گر نه خوش سخن و راست بین | حنظل و انگه خوشی احول و انگه یکی
شخت کیان مالکست سعد فلک مالکست | من ز پی فال سعد مالکیم مالکی
آنت علی رایتی قاتل هر خارجی | آنت قباد آیتی قامع هر مزدکی
جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود | با هنر هاشمی با کرم برمکی

این عزعزه که جغد دمن راست | هست او را جو همای اصل کریم
جون کلاف بخیس خوار و حسود | جون فرو پست ناکار و لئیم
هست جون قمری طناز و وقح | هست جون طوطی غماز و ندیم
جون عقاب الجو دارنده جوره | جون غراب البین آرنده بیم

کودک و باش جون سگ کهف بگنجی | هم بزنگر دواز دمشان این سگ سرک
بلعام هم کنون شی جو بیدا سترک خصی | این هر بکهر شغال کنی پس کلاترک
خاقانیا کله مکن او از سکان کیست | خود صید کی کند سگ استخوان خورک
سگ عقعقک کند جو بد و ناگهی دهی | دم لابگک کند بنشیند لب درک
میزان حکمتی و ترا بر دولت زحل | زین شوله فعل عقربک شوم زشترک
هم شوله بود کو پس شوال زخم زد | بر تارک مبارک پور طغان برک

خاقانیا جه مژده دهی کز سواد ملک | یکبار فتنه دو هوای سر نشست
آنرا که کردگار برآورد شد بلند | وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
گفتند خسته گشت فریدون جهان پناه | زان تیر کز کمان کمینه کمی بجست
من کین سخن شنیدم راندم هزار شکر | واندر برم ز گریه شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد بر آن جار بر | گو بال آن ستاره راجع فرو شکست
نحسی که داشت جون به نحسب مزوری | از لاف افتی بدروغ بازرست

خواجه موشیست زیر پلکین | گربه جشم و پلنگ خشم از کین
گربه موش گون لبی دیدی | این یکی موش گربه جشم ببین

بجای بد از نیکویی کرده باشم / بدی کرده باشم بجای نکویی
سک را سزا از دهم نفس قربان / سزاوار باشم بهر بد که گویی
منم سوزن عیسی و خیط مریم / تو کوری بپس خیط و سوزن دهی
و باغت نگیری طهارت نیابی / از یار سک پشم و از خوک موی
منم آهوی مشک لکن ز کرگی / تو از سک دمی هم ز آهو سروی
تو کرگی که می نشنوی بوی و دم / که عذاری از مشک آهو ببویی
منم در دریا که جویند ظلمتم / تو خاشاک جویی که خاشاک جویی
مرا از فضل حق شکر دارم که دارم / کف موسوی و آیت خضر جویی
تو بد گوهر از گوهر خود برنجی / که سک خوی ار چند فر گوش داری
اگر کرد بر ما زحل کون چه باشد / زحل نحس از آن شد که تو کون دادی

ط

معشر النجار انصار النبی / منهم حسان مطور القلم
ایدت حسان فی نجاره / روح روح القدس بل نور القدم
ما ابی النجار رجال الوری / ما اما حسان مشهور العجم
یقتدی حسان بی منه انه / مقتدا الانصار منصور القلم
ازر الدنیا ابی لکن انا / شبه ابرهیم مذکور الامم
مثله للبیت معمار البنا / مثله فی الجود معمور الحرم

قوامی

ط

خواجه بر استر رومی خر مصری میبدل / گفتم از صد خر مصرست به این دلدل تو
تو بقیمت ز خر مصر بهای کم چشن / نه ز بانگ خر مصرست به این طبل تو
آن خر مصر عبا پیت و از اطلس جل او / تو خر اطلسی و هست عبا پی جل تو

ط

گفتی که من معرف خاقانیم بلی / هستی معرفش بدر تاج خسروان
آری صدر شاه توی رهبرش خاکه / جون لنگ خر که راه نماید بکاروان
تعریف روغن بلپان کند تا کند / جونانک سیر برکت ناف آهوان

ط

می بپز ز قبلهٔ خاقانی می / کو صفات می بپوت کند
هست می خم اپستن از میران هم / که می ارفت طرب بست کند
نور می بر درجات خط جام / یک دقیقه ز نظر بست کند
من هم ار میر اجل خواسم می / تا که می رایت قم بت کند
بی صافی و عقیقش جایش / یک سهم هست وزیر بیت کند
یعنی او ساقی و آن جام بیش / بخشش می که مراعات کند

ط

خواجه گرچه قسیم خاقانیست / لیک ظلمت ز ضو بدید آید
جو عدیلست مشک را لیکن / مشک بویا ز جو بدید آید

تا طراز و طرازوی سکه ملک — نام زن جز صفی نمی شاید
بهر آوردن عروس سپا — رای جز آصفی نمی شاید
هم صفی به که با سپاه کرم — بخل را هم صفی نمی شاید
جمله الامر بر خواص عمل — نام نامنصفی نمی شاید

ط
ای شده خایه جیب سلطان — خواجه را پستین عالم هم
کربما کز کنج کنی مارا — خایه راست بر شود شکم

ط
قسم تو ریاست از ریاست — ایمست شریف و معنی دون
سقا بودی چو کیر از اول — جون خایه پس کشتی اکنون
جون کیر تهی کلاه اطلس — جون کپس بوشی قبای اکسون
خوشت بکلو رساد جون کپس — رویت بقفا کشاد جون کون

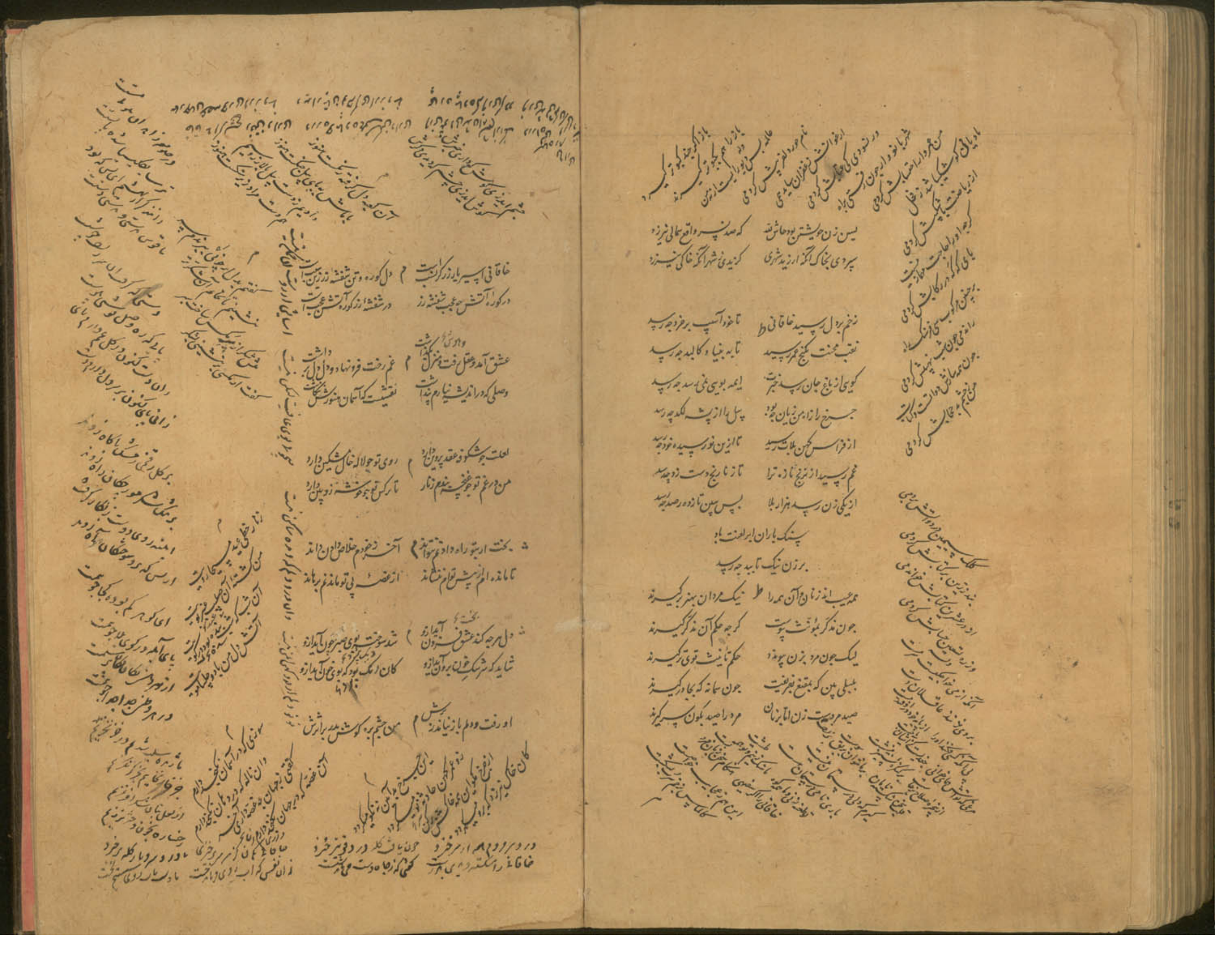
ط
سفره زیر او چو سفره کل — از برون سرخی از درون ریش
خواجه شد هندوی غلام ترک — تا وفا دارد از جوانمردیش

ط
باکوا تو ربدست بابو اعور فتاد — وای بر مردم ازین نامردم ملعون کور

ط
نا فهم وانچه نا فهمی بخورد — تن ناقه مجید بر دارد
پس تکش آری بدنبه بر گیرد — تنکش آری بشهد بر دارد

ط
مرد مسافر حدیث خانه چو گوید — زان عرضش زمن بود که با تو خانه است
بود مرا خانه نخست و دوم خوب — نیست سوم خانه خوب اگرچه یگانه است
کو لی خانه نیاز خانه خیره — خانه من همچو خانه زیر میانه است

ط
از پی گرمیت این کس ساده است — ریزد بشوره تخم شهوات
در شوره کند تخم عدا — ضایع شده کشت زار حوا
کس بالش نقره از برون سو — کس پسند قرمز از درون سو
کیس مست خمیر مایه جان — خوشتر ز خمیر اصفاهان
گویی که از خمیر نانی — کردند مگر خمیر دانی
تا کپس طلب خمیر دان کرد — بمبی بمیان ران نهان کرد
از هندسه که کاف و نون ساخت — کپس طاق بل بکون کون ساخت
کیر از همه دجلاست چون — زان طاق بل آمدست بیرون
کپس کار که خوشت آری — از رشته جانش بود و تاری
کیر آلت اوستاز همه تن — جون چوب و شاخ ریسمان تن



بیسن زن خویشتن بود حاشیه | که صد پسر واقع بمالی نیرزد
سپردی بخاک انکه از زید شهری | کزیدی شهر انگه خاکی نیرزد

زخم بدل رسید خاقانی را | تا خود آسیب بر خرد چه رسید
نعب محنت بگنج عمر رسید | تا به بنیاد کالبد چه رسید
گویی از باغ جان رسید خبرت | ایمه بوی نمی رسد چه رسید
جسم را زاین زیان چه بود | پس را از پشه لگد چه رسید
از فراس کهن بلات رسید | تا ازین نورسیده خود چه رسید
غم رسید از ترنج تازه ترا | تا ز نارنج دست زد چه رسید
از یکی زن رسید هزار بلا | بس ببین تا ز ده رصد چه رسید

سنگ باران ابر لعنت باد
بر زن نیک تا به بد چه رسید

همه عیب اند زنان و آن همه را | نیک مردان بهنر برگیرند
چون مذکر بمؤنث پیوست | گرچه حکم آن مذکر گیرند
لیک چون مرد بزن پیوندد | حکم تأنیث قوی برگیرند
بلبلی بین که بمقنع بغزیت | چون سمانه که بجادر گیرند
صید مردیست زن اما بزنان | مرد را صید بگون پسر گیرند

خاقانی اسیر یار زرگر نسب است | دل کوره و تن شغشه زر زین سبب است
در کوره آتش چه عجب شغشه زر | در شغشه زر کوره آتش عجب است

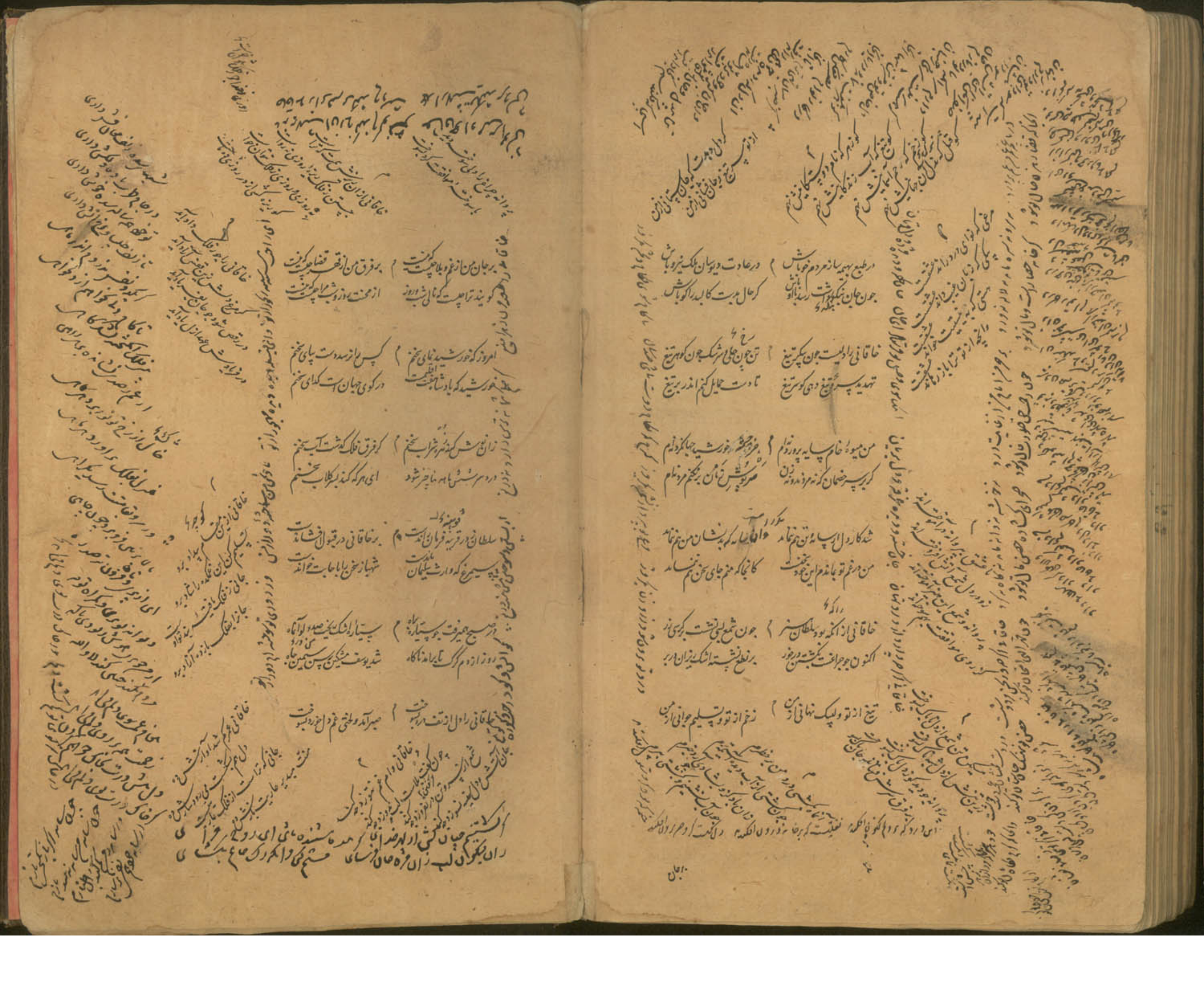
عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت | غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت | نقشیست که آسمان هنوزش نگاشت

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد | روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار | تا نرگس تو بجو خوشه زو بین دارد

بخت ار بتو راه داد و از تو بماند | آخر ز خودم خلاص داد و بماند
تا مانده ام از پیش توام خسته بماند | از غصه بی تو ماندنم برماند

دل هر چه کند عشق فزون آید ازو | شد سوخته بوی صبر خون آید ازو
شاید که سرشک خون برون آید ازو | کان رنگ نبود که بوی خون آید ازو

او رفت و دلم باز نیامد ز برش | من چشم بره کوشش بدر بر اثرش



در طبع بهمه ساز مردم خو باش / در عادت دیو باش ملک نیرو باش
چون جان بنکوهش رسد با او باش / گر حال بدست کالبد را گو باش

خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ / تن چون جگلی رشک چون گوهر تیغ
تهدید پسر تیغ دهی گو سر تیغ / تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ

من میوه خامم پایه پرورده‌ام / هر جرعه خورشید جهانگرد آنم
گر بر سر خصمان که نه مرد و نه زن / صد بوس ... من بر بکنم مردانم

شد کار دل از پای و تن هم نماند / وان سایه که بد نشان من هم نماند
من در غم تو بماندم این جود بجست / کانجا که منم جای سخن هم نماند

خاقانی از آنکه بود سلطان سخن / چون شمع لبی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغست بکشتن در خور / بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

تیغ از تو ولیک نهانی از من / زخم از تو و تسلیم جوانی از من

بر جان من از غم و بلا چیست که نیست / بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز / از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

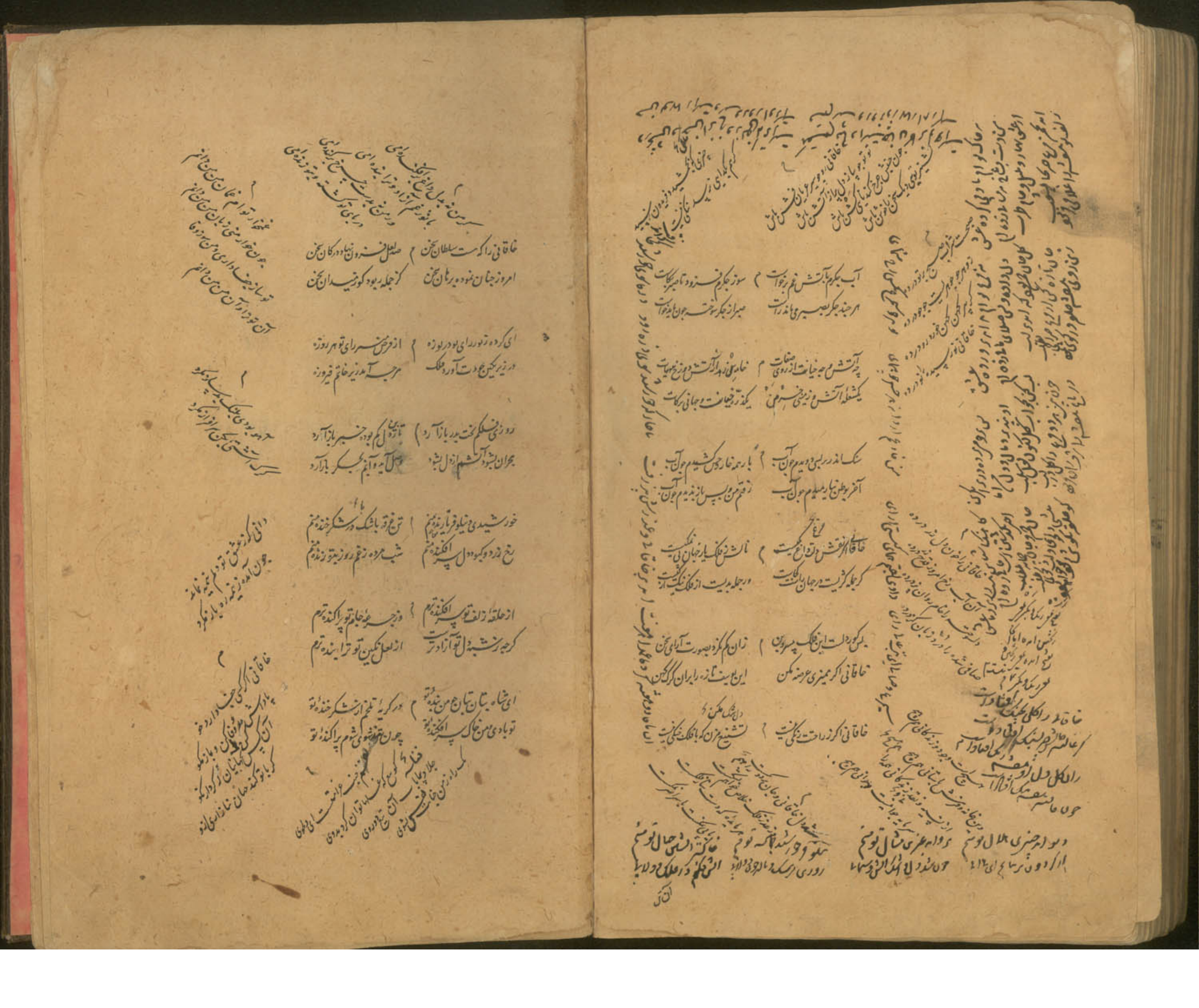
امروز که خورشید نمای سخنم / گیسو از سر دست پای سخنم
خورشید که پادشاه اقلیمست / در کوی جهان است گدای سخنم

زان نوش کنند شهره شراب سخنم / کز فرق فلک گذشت آب سخنم
در دهر کشش با همه ناچیز شود / ای هر که کند بر گلاب سخنم

سلطان نی در قرینه فرمان اندست / بر خاقانی در قبول افشاندست
پس سیمرغ که وارث سلیمان ماندست / شهباز سخن را بابا جابت خواندست

در صبح همی رفت جو سیاره براه / سیاره اشک ریخت صد دلو آنگاه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگاه / شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

خاقانی را دل از تف ... بسوخت / صبر آمد و لختی غم دل خورد و بسوخت



آب جگرم بآتش غم رخوات ... سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
هرچند جگر بصبر می ماند راست ... صبر از جگر سوخته چون باید خواست

چه آتش و چه خیالت از روی صفات ... خاموش زند از آتش دوزخ هیهات
یکشعلهٔ آتش و زمینی خرمن ... یکذره خیالت و جهانی برکات

سنگ اندر ربی و دیدم چون آب ... بار همه خار چون کشیدم چون آب
آخر بوطن بار رسیدم چون آب ... رفتم من و پس باز ندیدم چون آب

خاقانی اگر نقش دو تا داغ غمیست ... نالش ز فلک بیار جهان بی المیست
گر جمله گریست درجهان یار کجاست ... ور جمله بدیست از فلک نیکی کیست

بس کور دلست این فلک پیرو زن ... زان هم بگزد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر ممیزی عرضه مکن ... این یوسف تازه را بدان گرگ کهن

خاقانی اگر ز راحت نکی نیست ... تشنیع مزن که با فلک خشکی نیست

خاقانی را که هست سلطان سخن ... صد لعل فشرد و نهاد در کان سخن
امروز جهان نموده برهان سخن ... کز جمله ربود گوی میدان سخن

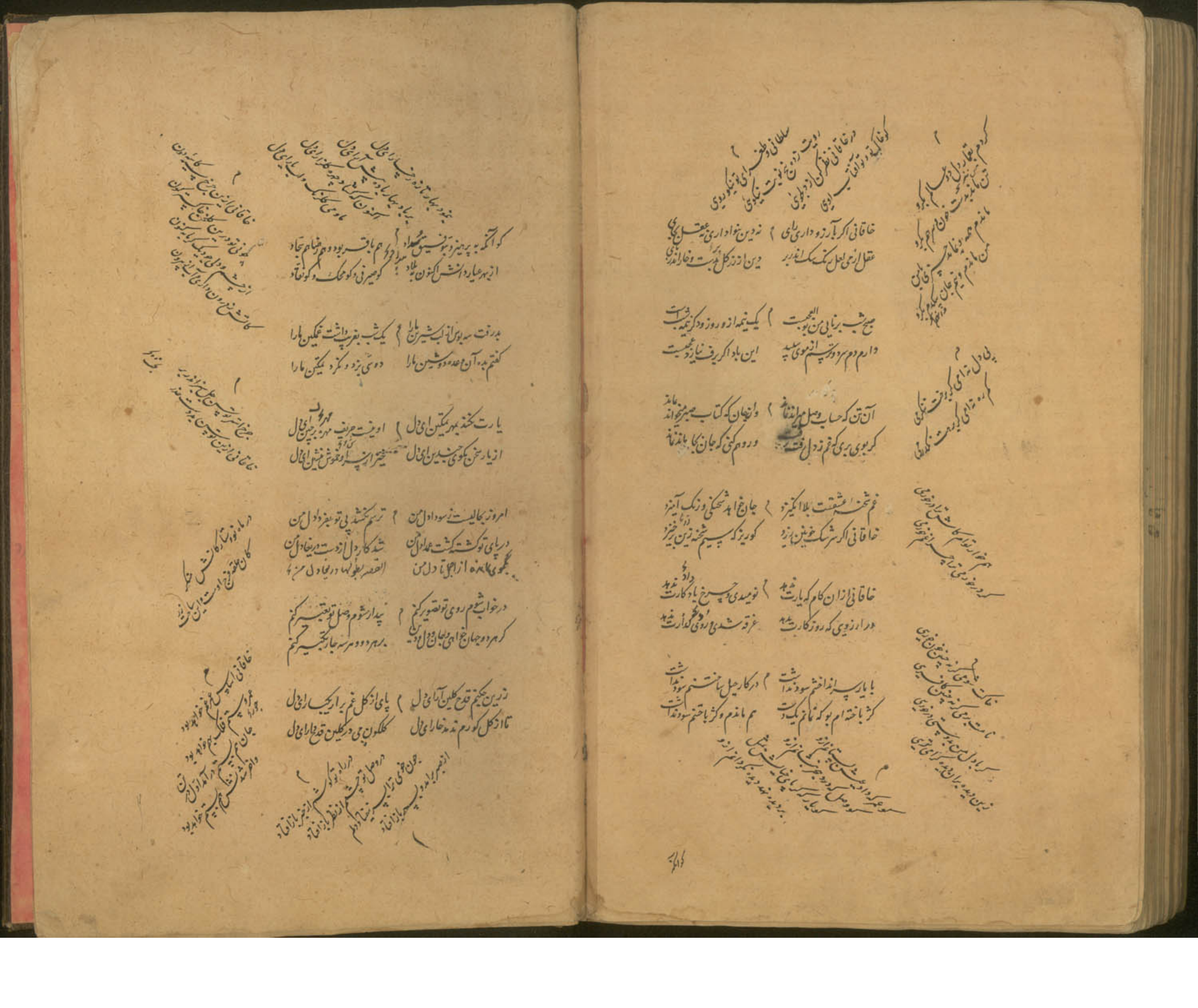
ای گرده زر و رای بود در یوزه ... از فرص سپهر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورد فلک ... هرچه آمد زیر خاتم فیروزه

روزی فلکم تخت بدر باز آرد ... تا زنده دلم بوده خبر باز آرد
بحران نشود آتشم از دل نشود ... وصل آید و آبم بجگر باز آرد

خورشیدی و نیلوفر تا زنده منم ... تن غرقه با اشک در شکر خنده منم
رخ زرد و کبود و دل پراکنده منم ... شب مرده ز غم روز ز تو زنده منم

از حلقهٔ زلف تو پراکنده ترم ... وز جرعهٔ جام تو پراکنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزادترست ... از لعل نگین تو ترا بنده ترم

ای شاه بتان تاج من بندهٔ تو ... ور گریهٔ تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک پراکندهٔ تو ... چون تشنه شوی شوم پراکندهٔ تو



خاقانی اگر آرزو داری بامی ) نه دین خواه و ارنی عقل بجای
عقل از می لعل رنگ سنگ اندر بر ) دین از زر کل برب و خار اندر پای

صبح شب برنایی من نوبت ) یک نیمه از و روز و دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید ) این باد اگر برف نیارد عجب است

آن تن که حساب وصل میراند ) وانجان که کتاب صبر میخواند
گر بوی بری که غم ز دل رفت ) ور وهم کنی که جان کجا ماند

غم شحنه عشقت بلا انگیزد ) جان خواهد شحنگی و زنگ آمیزد
خاقانی اگر سرشک خونین ریزد ) کو ریزکه سیم شحنه زین برخیزد

خاقانی از آن کام که یارت ) نومیدی و چرخ یادگارت
در آرزوی که روزگارت ) غرقه شدی و روی کنارت

با یار سپر انداختم سود نداشت ) در کار حیل باختنم سود نداشت
گر باخته ام بو که بمانم یک دست ) هم ماندم و گر باختنم سود نداشت

کو آنکه به پرهیز و بنوفیس ) هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون بلاد ) کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

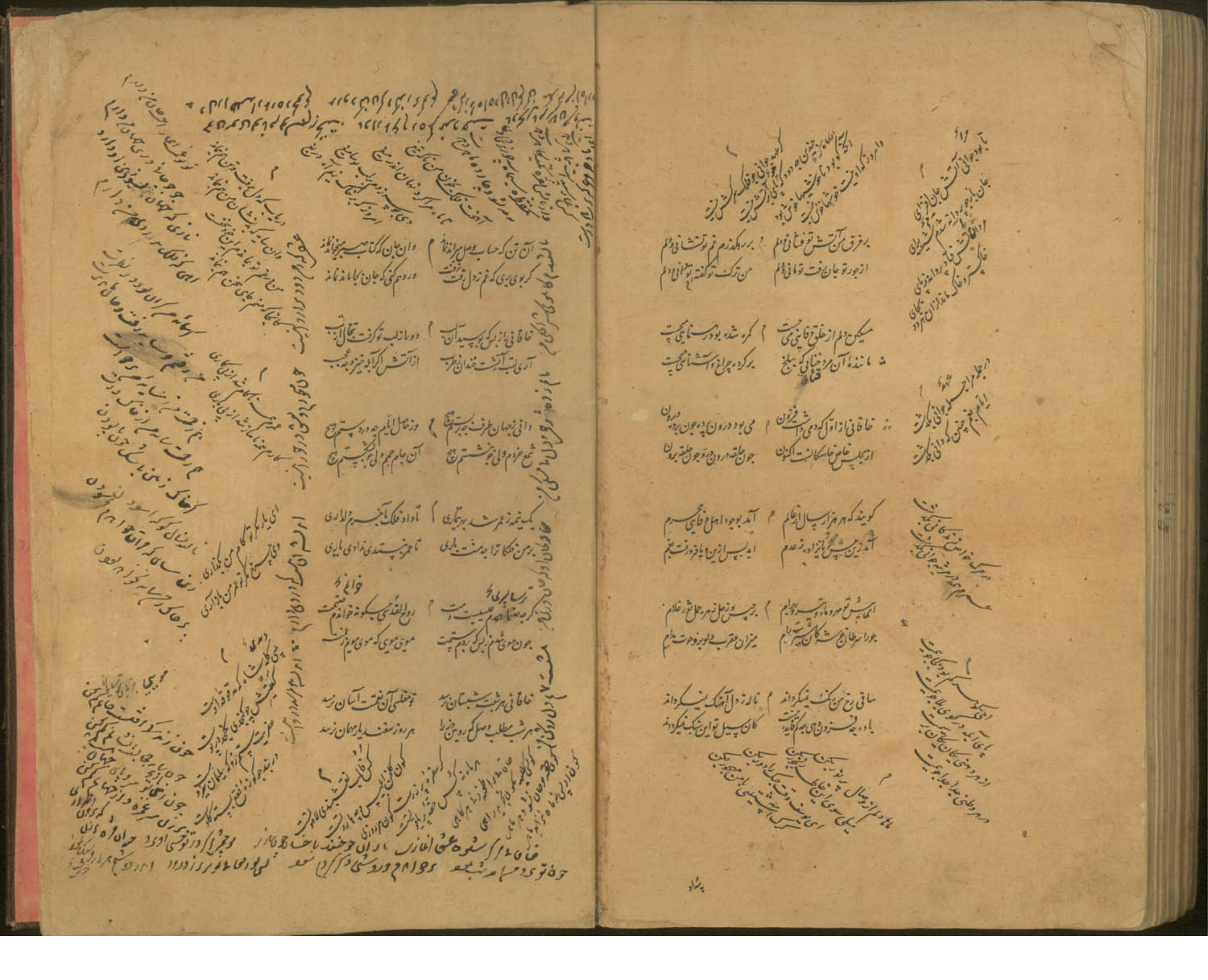
بدرفت سه بوس از لب شیرین ما را ) یک شب بفریب داشت غمگین ما را
گفتم بده آن عده دوشین ما را ) دو سی بزد و نکرد بمکین ما را

یارت بخند بمهر بمکین ای دل ) او رفت حریف مهره برچین ای دل
از یار سخن بگوی چندین ای دل ) خیز از سر او خوش بنشین ای دل

امروز بجالیت ز سودا دل من ) ترسم بکشد پی تو بغزدا دل من
در پای تو گشته گشت عمدا دل من ) شد کار دل از دست دریغا دل من
بگوی بها بوسه از اجل تا دل من ) القصه بطولها دریغا دل من

در خواب شوم روی تو تصویر کنم ) بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی بجان و دل و دین ) بر هر دو و هر سه جان تکبیر کنم

زرین بکنم قدح کلین آرای دل ) پای از کل غم برآر یک رای دل
تا از کل کورم قدح خار ای دل ) کلکون می در کلین قدح دار ای دل



بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت تو مانی و دلم
من ترک تو گفتم تو دانی و دلم

مسکین دلم از خلق وفایی می‌جست
گم شده بود در سینه‌ای می‌جست
مانندهٔ آن مرد خیالی که به بلخ
برکرده چراغ و آشنایی می‌جست

خاقانی از اول که دمی داشت فزون
می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگانت اکنون
چون حلقه درون در تو چون حلقه برون

گویند که هر هزار سال از عالم
آید بوجود اهل وفایی محرم
آمد ز پیش بگو بزاده ز عدم
اید پس از این یا فرو رفت بغم

ای همه پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام
برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان چو شیر کاتب برام
میزان عقرب دلو و حوت مدام

ساقی رخ من بیک نمی‌گرداند
ناله ز دل آهنگ نمی‌گرداند
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست
کان پیل تو این رنگ نمی‌گرداند

آن تن که حساب وصل برخواند نماند
وان جان که کتاب صبر برخواند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رفت برفت
ور وهم کنی که جان بجا ماند نماند

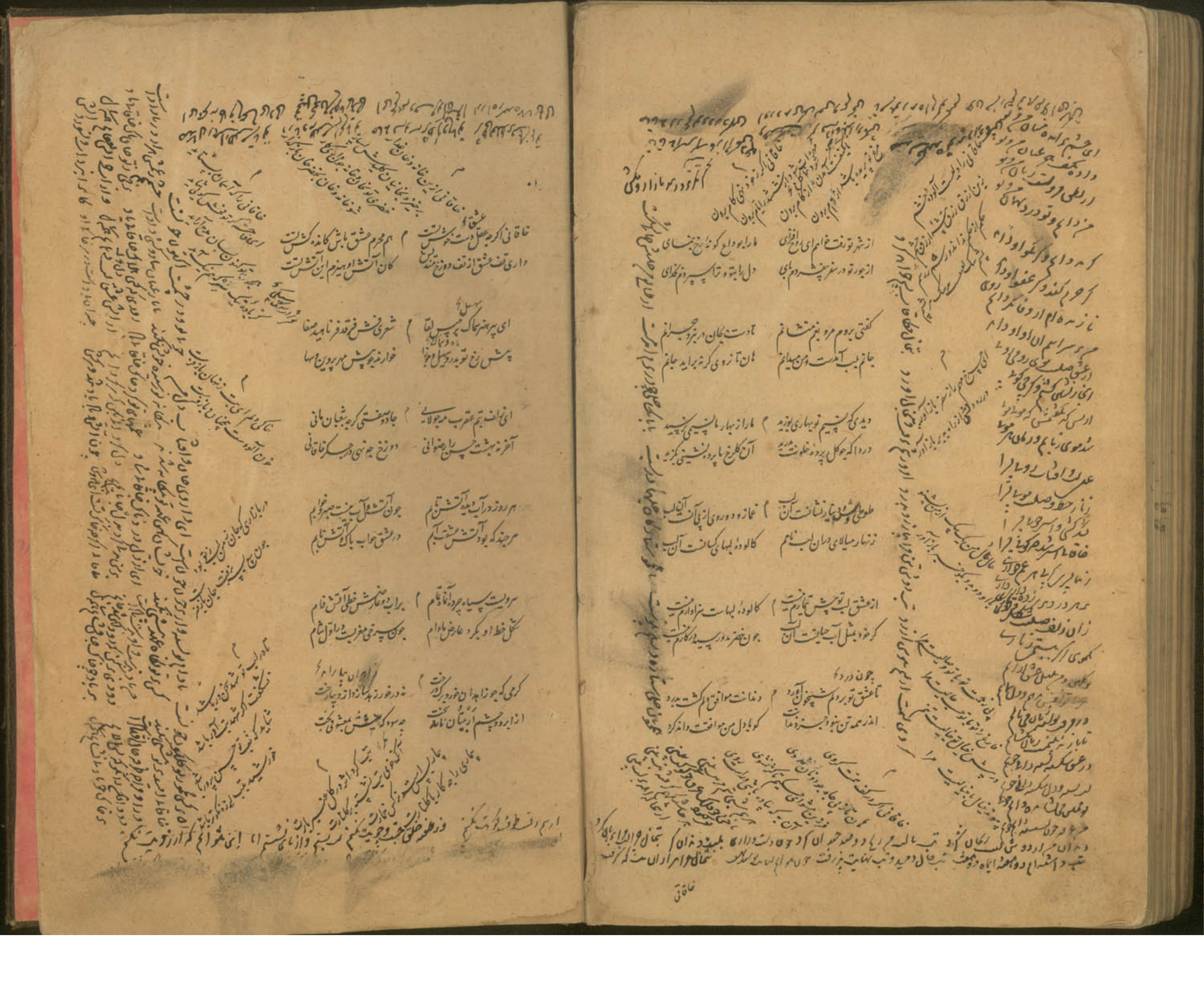
خاقانی از بس که بپوسید آن لب
دو ساز لب تو گرفت تجمل از تب
آری لب آتش خندان ز طرب
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

دانی ز جهان طرف چه بربستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع خردم ولی چو بنشستم هیچ
آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

یک نیمه ز عمر شد به بیماری
تا داد فلک با جرم لاری
بر من فلکا ترا چه منت باری
تا عمر پسندی نداری یاری

گر چه صنما همدم عیسیست دمت
روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت
مویی مویی که موی مویم ز غمت

خاقانی هر شب شبستان نرسد
تو مفلسی آن نعمت آسان نرسد
هر شب مطلب وصل که روی چو خود را
هر روز ز سفره یار مهمان نرسد



خاقانی اگر چه عقل دست خوش تست / هم محرم عشق باش کان دلکش تست
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش / کان آتش او هیزم این آتش تست

ای پیرهن ماه کرده پیش لقا / شعری فکنش فرقد و ناهید صفا
پیش رخ تو بدر و سهیل و جوزا / خوارند چو پیش مهر پروین و سها

ای زلف تو عقرب مه جولانی / جادو صفتی گره شعبان مانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی / دوزخ چو نهی در جگر خاقانی

هر روز در آب دیده آتش تابم / چون آتش و آب بخت بی خور و خوابم
هرچند که بود آتش عشق آبم / در عشق چو حباب پاک آتش تابم

سرویست سیاه چرده آنک تمام / بر آب رخ عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض مادام / چون پیرهنی معنبرست از اول شام

گرمی که چو زاهدان خورد برگ درخت / نه در خور زهد ساز داد زنبار خت
از ابرو و چشم آن بتان ماند سخت / چه سود که حیلتش بمنشی بخت

از شهر تو رفت خواهم ای روح افزای / ما را بوداع کو نه رخ بنمای
از جور تو در سفر چو سر دم پای / دل را بتو و ترا بسپردم بخدای

گفتی بروم مرو بنومیدی نشانم / تا دست بجان در نبرد هجرانم
جانم بلب آمدست و من میدانم / مان آرزوی که بر آید جانم

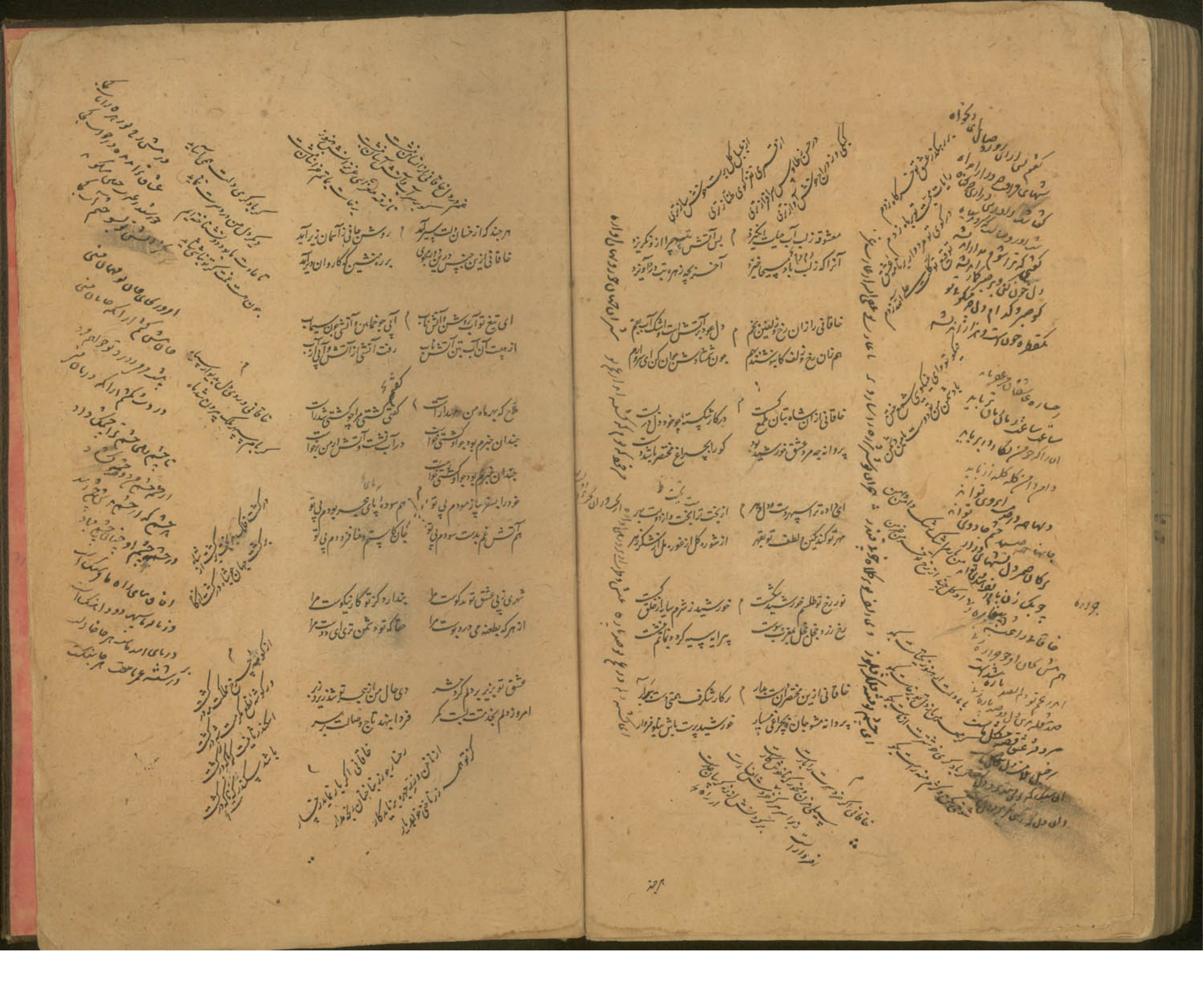
دیدی که نسیم نوبهاری بوزید / ما را ز بهار مانیسی بچپید
دردا که چو گل پرده خلوت بدرید / آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

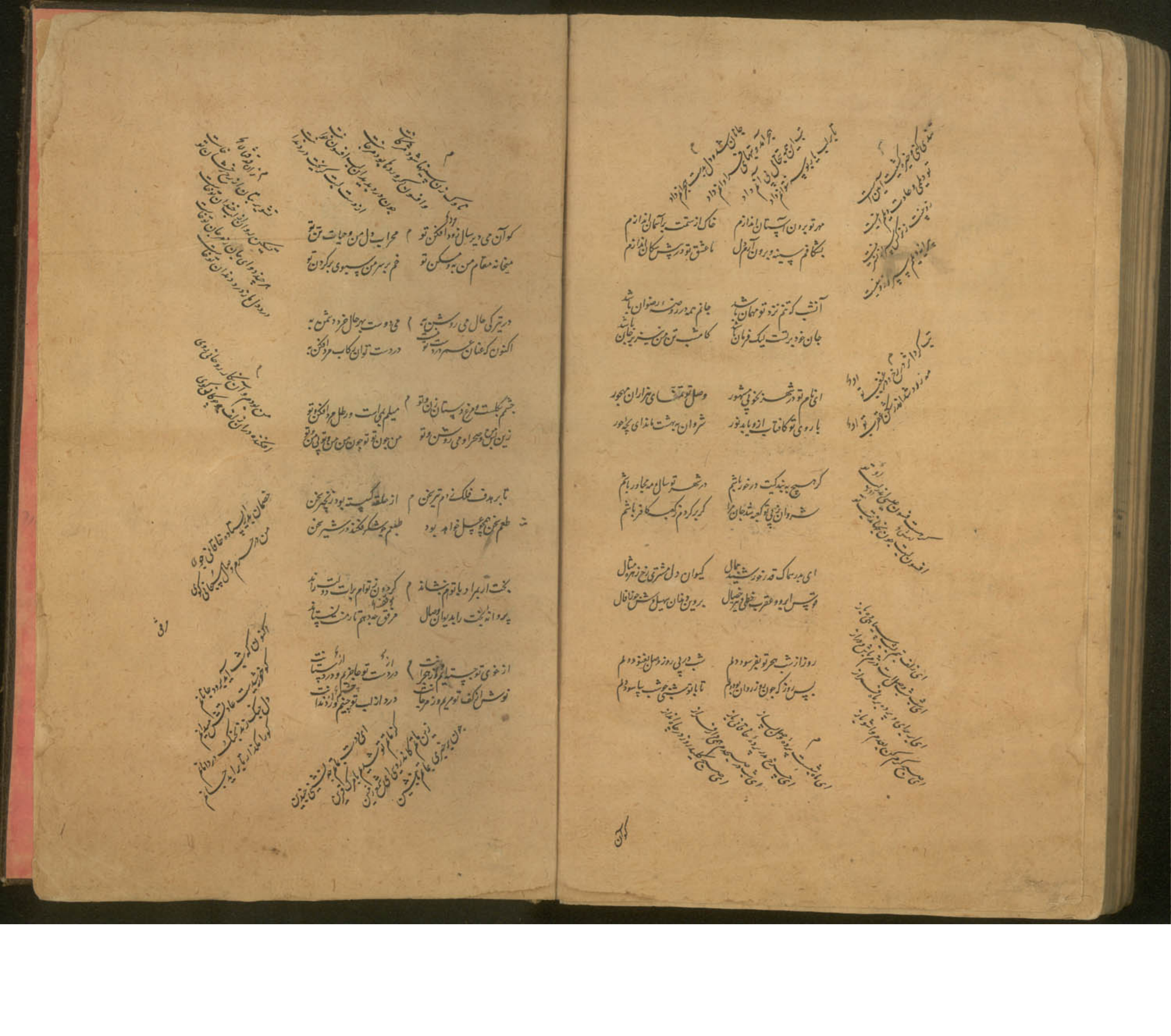
طوطی و شکر دو یار زشانست آن لب / غماز دو در روی از پاکست آن لب
زنهار میالای دهان لب نامم / کالوده لبهای کسانست آن لب

از عشق لب تو چشم تر دارم سخت / کالوده لبهات سزاوارم سخت
گر خود بمثل آب حیاتست آن لب / چون خضر دور سپید کارم سخت

تا عشق تو بر دلم شبیخون آورد / دندانت موافق دلم گشت ببرد
اندر همه تن جز دندانت / کو با دل من موافقت داند کرد

خاقانی





مهر تو برون از پستان اندازم / خاک از سمت بر آسمان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل / ناعشق تو در پیش سگان اندازم

آن شب که تنم نزد تو مهمان باشد / جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جان خود بر تست یک فرمان تخ / کانشب تن من نیز همه جان باشد

ای نام تو در شهر بخوبی مشهور / وصل تو تمنای هزاران مهجور
با روی تو کافتاب ازو یابد نور / شروان بهشت ماند ای بچه حور

گر هیچ به بندگیت در خور باشم / در شهر تو سالها مجاور باشم
شروان نه پی تو کعبه شد جان مرا / گر بر گردم ز کعبه کافر باشم

ای مه سماک قدر خورشید جمال / کیوان دل و مشتری رخ زهره مثال
و تیر ابرو و عقرب خط و تیر خصال / پروین دهان سهیل وشش جوزا فال

روز از شب هجر تو تبه بود دلم / شب در پی روز وصل بغنود دلم
بس روز که چون بخت زوان بود دلم / تا با تو شبی چو شب بیاسود دلم

کو آن می دیرسال نو دود افکن تو / محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو / خم بر سر من سبوی بر گردن تو

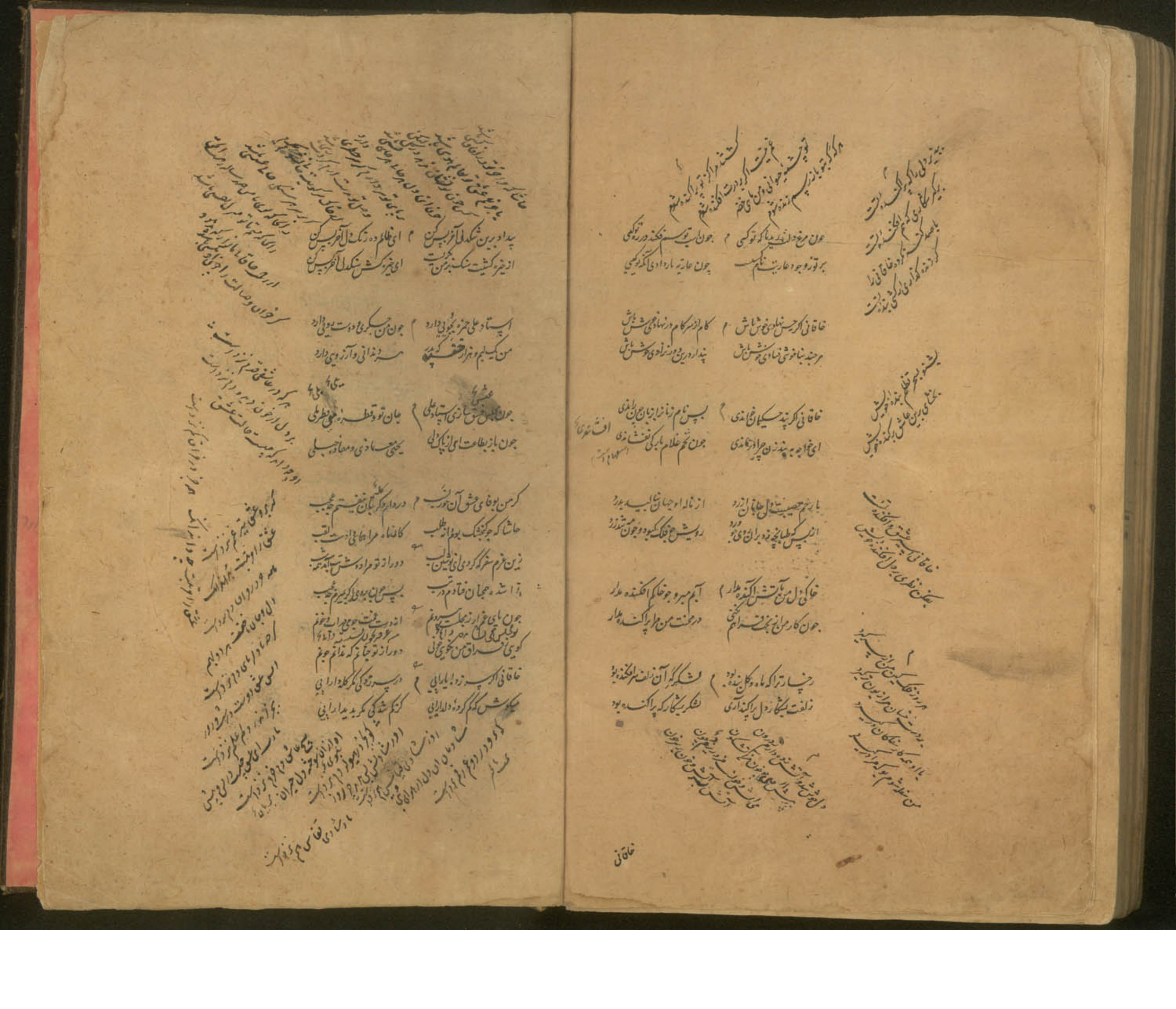
در تیرگی حال می روشن به / می دوست بهر حال خرد دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست / در دست توان که باب مرد افکن به

چشم تو بکلک و مرغ و بستان زن و تو / میلم بمی است و رطل مرد افکن تو
زین ابر و بصحرا و می روشن و تو / من چون تو تو چون من من و تو پی و تو

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن / از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم چو عسل خواهد بود / طعمم چو شکر فکنده در شیر سخن

بخت ار برا و با توام بنشاند / گردون ز توام بر آب دو دست زاند
پروانه بخت را بدیوان وصال / مرفق چه دهم تا رمز نیستاند

از خوی تو جسته ام وز هجرانت / در دست تو عاجزم و در دستانت
نوش از کف تو میرم وز هجرانت / درد از لب تو چنینم وز دندانت



چون مرغ دل از ... که تو کیمی ۚ چون اسب توسن فکند در ره کیمی
بر تو زر و جو و عاریت نکنم ... ۚ چون عاریه باز دادی آنگه تو کیمی

خاقانی اگر حس نهادی خوش باش ۚ کام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش ۚ پندار در این جهان نزادی خوش باش

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی ۚ بس نام زنانه از زبان جان راندی
ای خواجه به پند زن چرا درماندی ۚ چون تخم غلام بارگی نفشاندی

بار غم حسیت دل ... از زرد ۚ از ناله او جهان ... زرد
از بس که طپانچه زد بر آن روی چو ورد ۚ رویش چو فلک کبود و چون مه شد زرد

خاکی دل من بر آتش انگنده مدار ۚ آبم مبر و چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فرو افکندی ۚ در محنت من مرا پراکنده مدار

رخسار ترا که ماه و گل بنده بود ۚ لشکرگه آن زلف سرافکنده بود
زلفت لشکر دل پراکنده آری ۚ لشکر بشکار که پراکنده بود

خاقانی

پیداد برین شکسته دل آخر بس کن ۚ ای ظالم ده زنگ دل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ بر من بگریست ۚ ای خیره کش شکسته دل آخر بس کن

استاد علی حمزه بگوئی دارد ۚ چون من جگری ز دوست روئی دارد
من یک لبم و هزار خنجه ... ۚ هر دندانی و آرزوئی دارد

چون بلبل عشق بازی استاد علی ۚ جان تو و قطره ز می قطر علی
چون باز بطاعت ای از پاک دلی ۚ یحیی معاذی و معاذ جبلی

گر من بوفای عشق آن حور نسب ۚ در دار جگر بتان نخفتم عجب
حاشا که چو گنجشک بوم از طلب ۚ کان ناله مرا جانی از دست لقب

زین عزم سفر که کردی ای نوشین لب ۚ دور از تو مرا دو شب آمد همه شب
تا شد ز جهان فتادم در تب ۚ بی ... چو بروی اگر بمیرم چه عجب

چون های ... از مجلس ... ۚ اندوه محنت جوی ... خوم
کوئی ز فراق من بخوئی چونی ۚ دور از تو چنانم که ندانم چونم

خاقانی اگر ... بیابانی ۚ در ... که کله ارابی
... کم کرده دل ارابی ۚ گر کم شده ... بدیدار ابی

